

مرزهای ناشناخته مرگ و زندگی

راه پُرفراز و نشیب



جلدِ اوّل

جعفر یعقوبی

جعفر یعقوبی

مرزهای ناشناخته مرگ و زندگی

جلد نخست: راه پُرفرازونشیب

مرزهای ناشناخته مرگ و زندگی (خاطرات زندان)

جلد نخست؛ راه پُرفرازونشیب

نویسنده: جعفر یعقوبی

چاپ نخست به زبان فارسی، بهار ۱۳۹۴ (۲۰۱۵)

ناشر: چاپخانه باقر مرتضوی- آلمان (کلن)

امور فنی: چاپخانه مرتضوی

تعداد: ۵۰۰ نسخه

شابک:

همه حقوق محفوظ است

پخش: انتشارات فروغ، کلن، آلمان

Publication Foroug

Jahn Str.24

Köln 50676

Germany

Tel. 0049 221 923 57 07

www.forougbook.net

آدرس تماس با نویسنده: yaghoobi.jafar@yahoo.com

۱۵ فصل اول: مقاومت و سردرگمی زیر فشار بازجویی و شکنجه

دستگیری/ بازداشت‌گاه توحید/ بازجویی و شکنجه/ چشم‌پسته در راهرو/ کیسه‌های پلاستیکی/ سلول انفرادی/ گزارش‌های تعقیب و مراقبت/ شکنجه "سفید" و روانی/ نخستین تجربه حمام در زندان/ فشار تنهایی در انفرادی/ با یاد حسین صدرایی/ پاسدارهای نگهبان/ قوی‌تر شدن شنوایی/ مکالمه تلفنی با خانواده/ اولین تجربه هواخوری/ پدیده خودکشی در زندان/ زندانیان ارمنی/ ضربه به بقایای سازمان

۱۰۳ فصل دوم: دستگاه مسخ و نابودی شخصیت انسانی

مواجه شدن با زندانیان تواب/ چگونه‌گی دستگیری کادرهای رهبری سازمان/ هوشنگ اسدی/ "باقر رضایی"/ زندانی بریده‌ای که بازجوها را ستایش می‌کرد/ بازجوی مسئول کارهای "فرهنگی"/ اولین ملاقات در زندان/ تجربه ماه رمضان در زندان، دستگیری‌های تازه، و انتقال به اوین

۱۳۱ فصل سوم: زندان در کنترل لات‌ولمپن‌های جلاد "باایمان"

مجموعه آسایش‌گاه، بند دست‌ساخته زندانیان تواب/ بازجویی برای تکمیل پرونده

۱۴۳ فصل چهارم: لاتاری "عدالت اسلامی" در زندان اوین

آموزش‌گاه، بزرگترین مجموعه برای زندانیان/ اُناقِ در بسته شماره ۶۴ در سالن ۳/ درمیان زندانیان "کافر" و "سرموضعی"/ خوابیدن "ساردینی"/ بیست دقیقه هواخوری/ با یاد هبت‌الله معینی و .../ کُلوپ "بی‌نمک‌ها"/ شیوه زندگی جمعی/ روزه‌خواری در اُناق/ با یاد محمدعلی بیگدلی و .../ برنامه روزانه/ ورزش در هواخوری/ حُسینیّه اوین/ "مُجسمه کله لنین"/ روز ملاقات بند/ "دادگاه انقلاب اسلامی"/ ماجرای دستگیری "محمود"/ علّت‌ها و عامل‌های ضربه به سازمان/ اتمام حجت بازجوها با زندانیان سازمان/ نخستین ملاقات من از سالن سه/ با یاد محمد دریاباری/ با یاد جمشید سپهوند/ یاد اسماعیل حسینی/ با یاد علی‌رضا تشید و ستار کیانی/ زندانی آنتن و .../ زندانی زحمت‌کش/ با یاد کامبیز گل‌چوبیان/ خیانت رژیم به زندانیان تواب/ ماجرای اسلحه و دلار/ "در مرخصی بودن عزرائیل"/ با یاد فریبرز لسانی و سرداران/ زندانیان "تا اطلاع ثانوی" و "ملی‌کش"/ ابلاغ حکم/ انتقال به زندان قزل‌حصار

۲۵۳

فصل پنجم: زندان قزل حصار در دوران "اصلاحات"

وَرود به واحد سه/ بندِ قرنطینه در واحد یک/ زندانیانِ غیرسیاسی/ توآب‌های بندِ قرنطینه/ با یادِ حیدر زاغی و .../ نماز خواندنِ جمعیِ زندانیانِ مُجاهدِ بند/ ورزشِ صبح‌گاهی/ مراسمِ شانزده آذر/ ضوابطِ زندان و بند/ با یادِ نادر زبردست/ با یادِ حبیبِ سروش و .../ "تُرکِ پاستوریزه"/ با یادِ امیر باقری/ بایکوت و تحریم در زندان/ با یادِ مسعود انصاری/ سازمان‌دهیِ جمعی/ درگیری با توآبین سرِ هواخوری/ اعتراضِ جمعیِ سرِ ورزش/ محفلِ شعر و آواز/ فلسفهٔ زندانِ بابک زهرایی/ زندانیان و موضوعِ مطالعه و کلاس/ مُلاقات در قزل حصار/ مخالفت با بیگاری در زندان/ با یادِ حمزه شلالوند/ شورای مسئولانِ سلول‌ها/ با یادِ اصغر محبوب/ "یاور"، زندانیِ مجاهد .../ با یادِ انوشه طاهری/ نخستینِ مُلاقاتِ من در قزل حصار/ بازدیدِ "میثم" از بند/ گرفتنِ مسئولیتِ ورزش/ اسیرِ جنگی و زندانیِ سیاسی/ خوابِ شب و "سیمفونیِ صداها"/ "تهیّهٔ جُزوه، و تدریسِ ژنتیک/ شیخ‌احمد "کُرهٔ مریخی"/ "عکس‌های فرزندان، "شوسیکلت"، و نامه‌نگاری/ آوازِ کُردی برای "نُعمان"/ زندانیِ مجاهدی که نماز نمی‌خواند/ بزرگداشتِ سیاهکل/ با یادِ جلیل شهبازی/ "توآبِ شرمنده"/ "تهیّهٔ سبزیِ عید و کاردستی و قطعه‌های هنری/ مراسمِ جشنِ عیدِ نوروز/ پایانِ بندِ قرنطینه

۳۷۱

فصل ششم: "در خلّایی که نه خدا بود و نه آتش"

بندِ دو در واحد یک/ ساختار و سیستمِ داخلیِ بند/ ورزشِ جمعیِ صبح‌گاهی/ دیدارِ مجدد با هوشنگ اسدیِ توآب/ با یادِ محمود علی‌زاده/ تشکیل دادنِ اُتاقِ جدید/ "گروهِ نودوسه نفر"/ جشنِ تولدی برای دُخترم بهار/ تخلیهٔ واحدِ یک

۳۹۷

یادداشت و توضیح

۴۰۷

ضمیمه‌ها

ضمیمهٔ اوّل (دستگیری فردی و تصادفی، و دستگیری جمعی در جریان ضربه‌ای گسترده)/
ضمیمهٔ دوّم (نمونه‌هایی از نامه‌های ارسالی من به خانواده)/ ضمیمهٔ سوّم (نمونه‌هایی از کاردستی‌های ساخته شده در زندان)

۴۲۱

نمایه

چند نکته به جای مقدمه

۱

من از جان‌به‌دربُرده‌گانِ کُشتارِ بزرگِ زندانیانِ سیاسی در تابستانِ سالِ ۱۳۶۷ هستم. پاییزِ سالِ ۱۳۶۸، فقط هشت ماه پس از آزادی از زندان، به‌طورِ "غیرقانونی" و با کُمکِ قاچاقچیان از طریقِ مرزِ ایران و ترکیه از کشور خارج شدم. ثبتِ خاطرات و یادمانده‌های خودم از دورانِ زندان را، به‌صورتِ یادداشت‌هایی دست‌نوشته، اندکی پس از خروج از ایران یعنی حدودِ شش یا هفت ماه بعد در امریکا، در فرصتی که قبل از شروع به کار داشتم، آغاز کردم. با این‌که از آن یادداشت‌ها در طولِ سالیان بعد در تهیهٔ برخی مقاله‌ها و مطلب‌ها استفاده‌هایی می‌نمودم، اما به دلیلِ مشغولیت‌های شغلی و خانوادگی فرصتِ کافی و لازم برای نوشتنِ کتابی در بارهٔ خاطراتِ زندان خود پیدا نمی‌کردم. سرانجام در سالِ ۱۳۸۴ بازنشسته شدم و فرصتِ کافی برای انجامِ این وظیفهٔ مهم را پیدا کردم. به توصیهٔ دوستانِ امریکایی، ابتدا به نوشتنِ خاطراتِ خودم به زبانِ انگلیسی پرداختم. حاصلِ این کار، یک جلد کتاب است با عنوان: "بگذارید گل‌ها را آب دهیم: خاطراتِ یک زندانیِ سیاسی در ایران" که در سالِ ۱۳۹۰ توسطِ انتشاراتِ پرومیتئوس در امریکا چاپ و منتشر شد. پس از آن، به نوشتنِ خاطراتِ زندان خودم به زبانِ فارسی آغاز کردم، که حاصلِ آن، این کتاب است که اکنون در دو جلد به علاقه‌مندان به مسائلِ زندانِ جمهوری اسلامی در دههٔ شصت، و برای ثبت در تاریخِ ایران و جهان، تقدیم می‌شود.

۲

طبعاً، پس از گذشتِ بیش از بیست‌وپنج تا سی سال از آن دوران، نمی‌توانستم تمامی اسامی و وقایعِ زندان را دقیق و کامل به خاطر داشته باشم. من یادداشت‌های طولانی و دقیقی در سالِ ۱۳۶۹، یعنی کمتر از یک سال و نیم پس از آزادی و زمانی که هنوز اسامی افراد و وقایعِ زندان در ذهن و یادم حاضر و تازه و آشکار بودند، برداشته بودم. این‌ها کُمکی بزرگ و درواقع منبع اصلی و نُکتهٔ اتکالی من در نوشتنِ کتابِ خاطرات‌ام بوده‌اند. البته من از خواندنِ خاطراتِ زندانِ منتشرشده در سال‌های گذشته، به‌ویژه خاطراتِ هم‌بندِ همیشه‌رفیق‌ام مهدی اصلانی با عنوان: کلاغ و گُلِ سُرُخ، و هم‌چنین خاطراتِ

دوستِ هم‌بندم ایرج مصداقی با عنوان: *نه زیستن نه مرگ*، بهره‌های فراوانی برده‌ام. در نهایت، مسئولیتِ هر آنچه که در این کتاب نوشته‌ام، با خودم است.

۳

سعی کرده‌ام که وقایع زندان، نظراتِ خودم و دیگر زندانیان، گرایش‌های فکری و سیاسی و رفتاری موجود در زندان، و خطِ مشی و نظرهای دسته‌ها و گروه‌های سیاسی و طرفداران‌شان را آن‌طوری که در همان زمان بودند، و بدونِ دخل و تصرف و وارد کردنِ تغییرهایی در ذهنیتِ خودم یا آن‌ها، به‌طور عینی منعکس کنم. من خودم و طبعاً بسیاری دیگر از زندانیان، و همچنین گروه‌های سیاسی آن زمان، شاید در حال حاضر دیگر همان نظرها و باورها و وابستگی‌ها را نداشته باشیم. بنابراین، خواننده‌گانِ محترم مسائل مطرح‌شده در این کتاب، چه از زبانِ خودِ من و چه نقل‌شده از دیگر زندانیان، را می‌باید که در آن مقطعِ زمانی و در چهارچوبِ تاریخیِ خودش مطالعه و مورد بررسی و توجه قرار دهند.

۴

علاوه بر تمامی تجربه‌ها و مشاهده‌های مستقیم و یادمانده‌های خودم از زندان، بسیاری مطلب‌ها و خاطره‌هایی که دیگر زندانیان با من در میان می‌گذاشتند را نیز از زبانِ خودِ آن‌ها در کتاب آورده‌ام. طبعاً، من آنچه را که از این گفتارها به یاد دارم، در کتاب نقل کرده‌ام. خواننده گرامی باید در نظر داشته باشد که هدف از این نقلِ قول‌ها، رساندنِ چهارچوبِ کلی و مضمونِ صحبتِ این زندانیان، و نه طرحِ دقیق و کلمه‌به‌کلمه گفتارِ آن‌ها، است. همین قضیه را در موردِ تفتیش‌های ذکرشده از طرفِ بازجویان و یا در دادگاه‌ها، و همچنین در موردِ مکالمه‌ها و مذاکره‌های مابین زندانیان نیز باید در نظر داشت. مطالبِ نقل‌شده از دیگران، به‌طور دقیق یا به‌مضمون، و همچنین مذاکراتِ بین خودم و دیگران را با حروفِ خوابیده (ایتالیک) آورده‌ام، تا از مطالبِ بیان‌شده از قولِ خودم در متن کتاب مشخص و تفکیک شوند.

۵

روشی که در این کتاب در رابطه با آوردنِ اسامی افراد به‌کار گرفته‌ام، به این ترتیب است: افرادِ وابسته به رژیم همان‌طوری که آن زمان شناخته و نامیده می‌شدند، آورده شده‌اند. باید توجه داشت که در زندان برخی از این افراد از اسامی واقعی و بعضی دیگر از اسامی مستعار استفاده می‌کردند؛ البته در هر مورد که نام واقعی این افراد را پیدا کرده‌ام، آن را نیز آورده‌ام. زندانیانِ تَوَّاب با همان اسامی‌ای که در زندان شناخته می‌شدند، در کتاب آمده‌اند. فقط در چند مورد از اسامی مستعار برای آن‌ها استفاده کرده‌ام. در موردِ زندانیانِ "معروف و شناخته‌شده"، مثلاً نورالدین کیانوری، اغلب از اسامی واقعی آن‌ها

استفاده کرده‌ام. زندانیان اعدام‌شده را بدون استثنا با نام واقعی خودشان ذکر کرده‌ام. در مورد هر کدام از این زندانیان، ابتدا از روی سیاهه موجود برای زندانیان اعدام‌شده تحقیق کرده‌ام، و در صورت یقین یافتن از اعدام شدن زندانی از نام اصلی‌اش استفاده نموده‌ام. در مورد زندانیان "سرموضعی" زنده‌مانده، همه را با اسم مُستعار آورده‌ام. اغلب این زندانیان هنوز هم در ایران زندگی می‌کنند، و بنابراین از نظر امنیتی و حقوق فردی و شخصی حفاظتِ هویت‌شان برایم بسیار اهمیت دارد. اسامی مُستعار را دفعه اول در داخل گیومه، و از آن به بعد بدون گیومه آورده‌ام. غیراز استفاده از اسامی مُستعار، به‌ویژه برای حفاظتِ هویتِ افرادی که در ایران زندگی می‌کنند، فقط در یکی دو مورد مجبور شده‌ام تغییراتی جزئی نیز در متن نوشته ایجاد کنم تا احياناً افرادِ خاصی شناسایی و موردِ اتهام واقع نگردند؛ این موردهای جزئی تغییر یافته هیچ‌گونه ارتباطی به وقایع زندان ندارند.

۶

بخش‌های زیادی از متنِ اولیه این کتاب را دوستِ عزیزم صادق ... با زحمت‌های فراوان خواند، و از نظر دستور زبان و شیوه نگارش، اصلاحات و تغییراتِ زیادی پیش‌نهاد نمود که در متن وارد کردم. بی‌اندازه ممنون و مدیون و سپاس‌گزار او هستم. بخش‌هایی از متنِ نهایی را هم دوستِ عزیزم بهروز ستوده، که خودش هم رنج و عذابِ زندان در جمهوری اسلامی را چشیده است، زحمت کشید و خواند و چندین پیش‌نهادِ ارزنده برای بهبود و اصلاح آن داد. از او هم بی‌اندازه ممنون و سپاس‌گزارم. چاپ و انتشار کتاب را دوستِ عزیز باقر مُرتضوی، با حمایتِ همه‌جانبه برادرم غلام‌رضا یعقوبی، به عهده گرفتند. پتر مُرتضوی هم طرح‌های روی جلد را تهیه کرد. ممنون و مدیون هر سه نفرشان هستم. عکس‌های استفاده‌شده برای طرح روی جلد را دوستِ هنرمندِ عزیزم، مهران ... در اختیارم گذاشت. او این عکس‌ها را از روی کارهای هنری مجسمه‌سازی خودش تهیه کرده است، که زندانیان را در وضعیت‌ها و موقعیت‌ها و حالت‌های گوناگونی نشان می‌دهند. از مهرانِ عزیز هم ممنون و سپاس‌گزار هستم. دوستِ عزیزم اسد سیف زحمت کشید و کتاب را بازخوانی و صفحه‌آرایی نموده، کمک‌های زیادی برای بهتر شدن آن کرد؛ بی‌نهایت ممنون و مدیون او می‌باشم.

۷

پس از آزادی از زندان، من دیگر به هیچ گروه و دسته و حزبی وابستگی سیاسی و تشکیلاتی نداشته‌ام. هیچ‌گونه کمکی هم از گروه‌ها و سازمان‌ها و احزابِ سیاسی و یا مؤسسه‌های دولتی، چه برای خارج شدن از ایران و چه در نوشتنِ خاطرات‌ام به زبانِ انگلیسی یا فارسی، دریافت نکردم. تنها حمایت در این عرصه را تنی چند از دوستان نصییم کردند، که بی‌اندازه مدیون و ممنون‌شان می‌باشم. البته در

همهٔ مراحل از حمایت همه‌جانبه و بدون قید و شرط کتی و بهار و دیگر اعضای خانواده‌ام برخوردار بوده‌ام.

۸

یکی از هدف‌های من در نوشتن این خاطرات ثبت چگونگی زندگی روزمره، حبس کشیدن، مقاومت و مبارزه، شکست و پیروزی، و تجربه‌ها و دیده‌ها و شنیده‌های خودم و دیگران به‌طور دقیق و عینی می‌باشد؛ تا این‌که به‌عنوان یک سند و شهادت تاریخی باقی بماند. به همین دلیل، حجم نوشته‌اندکی طولانی‌تر از آن شد که فکر می‌کردم. در ابتدا، حتّاً در نظر داشتم در مورد وقایع سیاسی جامعه و فعالیت‌های خودم در قبل از دستگیری هم مطالبی بنویسم، که البته دیگر ممکن نشد. امیدوارم در فرصتی دیگر، در آینده بتوانم به این کار مهم هم پردازم. در هر صورت، هم به‌خاطر حجم و هم به دلیل‌های دیگری، این کتاب به اجبار در دو جلد ارائه می‌شود؛ بخش‌های مربوط به دستگیری و بازجویی و دوره‌های حبس در کمیتهٔ مشترک (توحید) و اوین و قزل‌حصار در جلد اول، و عمدتاً بخش‌های مربوط به زندان گوهردشت شامل سرکوب سال ۶۶ و تدارک و کشتار بزرگ سال ۶۷، و سپس آزادی و خارج شدن‌ام از ایران، به‌طور مستقل در جلد دوم آمده است.

۹

در جریان کشتار بزرگ زندانیان در تابستان سال ۱۳۶۷ در زندان گوهردشت، و یکی دو روز پس از قرار گرفتن در مقابل "هیأت مرگ" منتخب فتوای خمینی، مرا مجدداً بازجویی کردند و به سلول انفرادی در "بند ترمینال" فرستادند، تا ظاهراً منتظر نوبت خودم برای رفتن به بالای دار باشم. در آن‌جا با خود عهد کردم که اگر در آن کشتار زنده بمانم، و اگر روزی آزاد شوم و بتوانم خودم را به خارج از کشور برسانم، آن‌گاه بنویسم و به همه دنیا بگویم که در حکومت جمهوری اسلامی، به‌ویژه در زندان‌هایش، بر نسل من و پیش و پس از آن، چه‌ها رفته است؛ بگویم که چگونه در تابستان ۶۷ هزاران زندانی سیاسی، که قبلاً در به‌اصطلاح دادگاه‌های خود رژیم محکومیت گرفته و در زندان‌ها حبس می‌کشیدند، یا ابداً محکومیتی نداشتند، و یا حتّاً محکومیت‌شان نیز پایان یافته بود، در عرض چندین هفته در سرتاسر ایران بالای دار کشیده شدند. هم‌چنین، بگویم که چگونه اجساد این اعدام‌شده‌گان زندان‌های تهران را شبانه و مخفیانه در گورستان خاوران یا گورستان‌های گم‌نامی در گورهای جمعی زیر خاک کردند. امیدوارم که با نوشتن خاطرات زندان خودم به زبان‌های انگلیسی و فارسی در این سال‌های اخیر، توانسته باشم تا اندازه‌ای به آن عهد و قول خودم وفا کرده باشم.

عنوان اصلی و کلی برای کتاب و عنوان‌های خاص برای جلد‌ها، و همچنین تیتراهای بخش‌ها و فصل‌های مختلف را به‌گونه‌ای انتخاب کرده‌ام که منعکس‌کننده واقعیت و وضعیت زندان‌های جمهوری اسلامی و جامعه در آن دههٔ خونین باشند. هر زندانی در زندان‌های جمهوری اسلامی مرز بین مرگ و زندگی را به‌نوعی، و شاید مکرر، تجربه می‌کرد؛ بنابراین، بی‌شمار نمونه‌ها از در زیستن میان مرزهای مرگ و زندگی از طرف زندانیان مختلف در جمهوری اسلامی تجربه شده‌اند، تجربه‌هایی که پیش از اسیر شدن، برای ما زندانیان تماماً ناشناخته بودند. در واقع، تجربهٔ زندان در جمهوری اسلامی برای هر زندانی راهی پُرفرازونشیب بود. هر کس غیر از این بگوید، یا خودفریبی می‌کند و یا ناصادقانه برخورد می‌نماید. در سال شصت‌وهفت طوفانی از سرکوب و کُشتار در زندان‌ها راه افتاد، که همهٔ زندانیان را به‌گونه‌ای در خود گرفت؛ برخی شانس آوردند و از آن بلا و توطئهٔ جنایت‌کاران جان سالم به‌در بردند، و بسیاری هم، آگاه یا ناآگاه از آن توطئه، به جدال طوفان رفتند و جان باختند. علی‌رغم تمامی مشکلات و پیچیده‌گی‌ها، و فرازونشیب‌ها، هیچ‌گاه مقاومت و پایداری و شهامت و شجاعت و از خودگذشته‌گی و انسانیت، درکُل، در میان جمع زندانیان خاموش نگشت. و همین است درس تاریخی این تجربهٔ دردناک: پایداری و غلبهٔ فکری و روانی جمعی انسان‌های مُبارز در برابر وحشی‌گری‌های ارتجاع تاریخی.

جعفر یعقوبی

سانفرانسیسکو

زمستان ۱۳۹۳

"سه راه برای شناختِ هر شیئی یا سوژه موجود است. برای نمونه شعلهٔ آتش را در نظر بگیرید. کسی می‌تواند شعله را برای شما توصیف کند؛ یا می‌توانید به چشمِ خود شعله را ببینید؛ و بالاخره می‌توانید دست دراز کنید و با شعلهٔ آتش بسوزید..."

(گفتاری از یک انسان گمنام)

پاییزِ غم‌انگیز و زمستانِ سرد

فصل اول: مقاومت و سردرگمی زیر فشار بازجویی و شکنجه

۱

دوم آبان ۱۳۶۳: دستگیری...

دستگیری من بیش از ده تا پانزده ثانیه طول نکشید، اما همان ثانیه‌ها به اندازه ساعت‌ها در ذهنم ثبت شده است. نگرانی از غیبتِ رفیقِ سازمانی‌ام که با او قرارِ ملاقات داشتم و می‌بایست در آن لحظه‌ها در همان مکان از طرفِ مُقابل به سمتِ من در حرکت باشد، این احساس که افرادی پُشتِ سرم در پیاده‌رو و خیابان می‌دویدند، این تصوّر که همه کس و همه چیز ناگهان در اطراف‌ام مُتوقف یا حرکت‌شان آرام شده بود، و سرانجام پریدنِ چند مردِ مُسلحِ لباس‌شخصی بر سر و رویم، همه در همان چند لحظه اتفاق افتادند.

در زندگی هر انسان لحظه‌هایی هستند که فراموش نمی‌شوند، و آن لحظه‌ها در برخی موردها مسیر زندگی انسان را تغییر می‌دهند؛ در روزِ چهارشنبه دوم آبان سال ۱۳۶۳ چنین لحظه‌هایی در زندگی من، و به دنبال آن برای خانواده‌ام، پیش آمد. صبح آن روز از خواب بیدار و آماده شدم که سر کار بروم. با کمی دل‌خوری از دستِ همسرم، کیتی، از خانه بیرون رفتم. او مدتی بود که از من می‌خواست وکالت‌نامه‌ای برایش تهیه کنم که بتواند با آن، نامِ دُخترمان، بهار را در گذرنامه‌اش اضافه کند، تا در مسافرت به خارج از کشور، برای دیدارِ خانواده‌اش، بتواند او را هم همراه خودش ببرد. به دلیلِ مشغله زیاد من این کار را عقب می‌انداختم، و ناخواسته سببِ ناراحتیِ همسرم می‌شدم. آن روز صبح کیتی دوباره این موضوع را پیش کشید، و پافشاریِ او و عکس‌العملِ غیرمسئولانه و ناشی از خسته‌گی و خواب‌آلودگی من سببِ ناراحتی و دل‌خوریِ ما از یک‌دیگر شد. به سر کار که رسیدم، وقتی به این موضوع فکر کردم، متوجه خطایِ خودم شدم و تصمیم گرفتم همان روز وکالت‌نامه را حتماً تهیه کنم و با خود به خانه ببرم. همسرم آن روزها از بیماریِ یرقان هم رنج می‌برد؛ ظاهراً چند روز قبل که به رستورانی رفته و غذایی خورده بودیم، این مرض از یک شیشه نوشابه، به او سرایت کرده بود.

آن روز تا ساعت یازده کار کردم و بعد برای تهیه وکالت‌نامه از محل کارم بیرون آمدم. پیش‌پسردایی‌ام، "آیدین"، که در بانکی کارمند بود، رفتم تا با کمک او بتوانم وکالت‌نامه را سریع‌تر بگیرم. محل کار او نزدیک اداره ثبت بود. آیدین و من هم‌سن و هم‌بازی دوران کودکی بودیم. زمانی که در ایران دانشجوی بودم و سپس هنگام تحصیل و اقامت‌ام در آمریکا او را زیاد ندیده بودم، اما پس از مراجعت از آمریکا و به‌ویژه از وسط‌های سال ۵۸ که در تهران بودم، گاهی به او و خانواده‌اش، و هم‌چنین به دایی و خانواده‌اش، سر می‌زدم. به هر حال، آیدین مرا پیش یکی از دوستان‌اش در اداره ثبت بُرد و او تا ساعت یک بعدازظهر کارمان را تمام کرد، و ما با وکالت‌نامه‌ای در دست از اداره ثبت بیرون آمدیم. از پسردایی خداحافظی کردم و باعجله خودم را به خانه رساندم. خوش‌حال بودم از این‌که بالاخره وکالت‌نامه را به همسرم تحویل می‌دهم و تلخی جدایی صبح را از بین می‌برم. درضمن، عجله داشتم تا سریع لقمه‌های غذا بخورم و سر قرار تشکیلاتی خودم بروم. یادم نمی‌رود چهره شاد همسرم را در آن لحظه‌ای که وکالت‌نامه را به دستش دادم. سرپا لقمه‌های غذا خوردم، روی ماه همسر و دختر یک‌سال‌ونیمه‌ام را بوسیدم و از آن‌ها خداحافظی کردم. در آن لحظه نمی‌دانستم که این خداحافظی و دیدار آخر است و من چنین فرصتی را برای مدتی طولانی، و شاید هم برای همیشه، از دست خواهم داد؛ اگر می‌دانستم، خداحافظی نمی‌کردم و از آن‌ها جدا نمی‌شدم. به هر حال، آخرین تصویری که از همسرم کتی و دخترم بهار در ذهنم حک شده بود، قیافه شاد و خندان هر دو بود، که منبع انرژی و دل‌خوشی‌ام بود برای روزهای سختی که در پیش داشتم.

گزارش‌ها و نامه‌ها و گروهی طرح جدید تشکیلاتی^۱ بخش خودمان را در جعبه فلزی کوچکی که برای این امور داشتم قرار دادم و آن‌را، که حالت مغناطیسی داشت، به جایی در اطراف موتور ماشین‌ام نصب و به اصطلاح جاسازی و مخفی کردم. تنها چیزی که با خودم داشتم یک تکه کاغذ باریک به اندازه انگشت بود که روی آن نکته‌هایی برای بحث و مشورت با مسئول‌ام را نوشته بودم؛ تکه کاغذ را لوله کرده و در لابه‌لای انگشتان خودم داشتم تا در صورت احساس خطر آن را قورت دهم و یا به زمین بیاندازم. با ماشین از خانه اجاره‌ای خودمان، که در غرب تهران بود، به سمت محل قرار ملاقات در شرق تهران راه افتادم. در این مقطع زمانی، دیگر شکی نبود که نیروهای امنیتی و اطلاعاتی رژیم همان‌گونه که بسیاری از سازمان‌های سیاسی مخالف را در دو سه سال اخیر کشف و متلاشی کرده بودند، به دنبال کشف تشکیلات سازمان ما و ضربه زدن و نابودی آن نیز بودند. به همین دلیل، اعضای کادر رهبری سازمان ما پیش از این تاریخ به خارج از ایران منتقل شده بودند، و کادر رهبری موجود در داخل کشور هم در حال تنظیم و اجرای طرح تشکیلاتی جدیدی منطبق با شرایط سرکوب و خفقان جاری بود.

حدود دو هفته قبل از این تاریخ در آخرین قرار که با "جلال" (نادر یا علی‌رضا زبردست، مسئول و رابط من در تشکیلات سازمان فداییان ۱۶ آذر در شش یا هفت ماه قبل از دستگیری‌ام؛ البته در این زمان من نام اصلی او را نمی‌دانستم) داشتم، او مطرح کرد، به دلیل آن‌که موردهای مشکوک تعقیب و مراقبت‌های احتمالی در بخش‌های مختلف تشکیلات مشاهده و گزارش شده است، هیأت اجرایی

رهبری داخل کشور در تهران تصمیم گرفته است که تمامی قرارها برای مدت دو هفته در سرتاسر تشکیلات لغو و سپس با دستور از بالا دوباره از سر گرفته شوند. همان موقع جلال این قرار ملاقات دو هفته بعد را با من گذاشت، که من حالا داشتم سر آن قرار می‌رفتم. ظاهراً حتا خود جلال هم قبلاً مورد تعقیب قرار گرفته بود. دو هفته پیش در همین رابطه خودش برایم چنین تعریف کرد: "من خودم همین دو سه روز پیش وقتی با وانت‌ام به نزدیکی محل زندگی‌ام رسیدم، متوجه موردهای مشکوکی در محله شدم و تصمیم گرفتم که دیگر به خانه نروم. با وانت راه‌ام را ادامه دادم و از کوچه‌پس‌کوچه‌ها و خیابان‌های باریک راندم و صد تعقیب زدم تا مطمئن شوم که تحت تعقیب نیستم. اما در نهایت هنوز هم مطمئن نبودم که تحت تعقیب هستم یا نه، و بنابراین تصمیم گرفتم در جای مناسبی وانت را بگذارم و پیاده فرار کنم و خودم را از تور احتمالی پلیس برهانم. من دیگر نمی‌توانستم به خانه برگردم. مقدار زیادی اسناد و مدارک تشکیلاتی در خانه جاسازی شده بود، که باید فرض را بر این بگذاریم که به دست پلیس افتاده است. بنابراین، تمامی قرارهای قبلی و به‌ویژه قرارهای اضطراری^۱ که از بخش شما پیش من بود، همه لغو می‌شوند و می‌باید قرارهای جدیدی تنظیم بکنیم."

به این دلیل و با توجه به گفته‌های جلال، آخرین باری که من جلال را دیدم قرار ملاقات جدیدی برای دو هفته بعد بین ما دو نفر تنظیم شد. همچنین، قرارهای اضطراری برای من و هر سه عضو کمیته‌ای که من مسئول و رابطشان با رهبری تشکیلات در تهران بودم نیز تنظیم و در اختیار جلال قرار داده شد. طبق رهنمود رهبری تشکیلات در تهران، ما هم در بخش خودمان اجرای قرارها را در تمامی رده‌ها تعطیل نمودیم، و از بالا تا پایین قرارهای جدیدی را برای دو هفته بعد تنظیم کردیم. تصمیم این بود که بعد از دو هفته، و پس از تدوین و تنظیم و به‌کار گرفتن ضابطه‌های امنیتی جدید، هیأت اجرایی سه‌نفره رهبری تشکیلات در تهران (که جلال هم یکی از آنان بود) قرارهای جدیدی را با کادرهای مسئول بخش‌های تحت مسئولیت خودشان اجرا کنند و رهنمودهای جدیدی برای از سر گرفتن قرارهای تشکیلاتی به آن‌ها بدهند تا پس از آن، جلسه‌ها و قرارها در همه تشکیلات دوباره آغاز شوند. مسئولان سازمانی در تهران فکر می‌کردند که به این ترتیب، به پاک‌سازی لازم در مورد تعقیب و مراقبت‌های احتمالی از طرف پلیس امنیتی جمهوری اسلامی موقت می‌شوند.

بعد از دو هفته توقف در برگزاری قرارها، من برای نخستین ملاقات با جلال عازم محل قرارمان در منطقه نظام‌آباد بودم. به دلیل شرایط امنیتی اضطراری، نهایت سعی خودم را می‌کردم که تمامی ضابطه‌های امنیتی سازمانی در رابطه با تعقیب و مراقبت و اجرای قرار را رعایت کنم. علی‌رغم عجله‌ای که می‌کردم، به دلیل دور بودن فاصله خانه ما تا محل قرار و ترافیک زیاد، متوجه شدم که سر موقع به قرار اول که ساعت دوی بعدازظهر بود، نمی‌رسم. تصمیم گرفتم برای جلوگیری از بی‌احتیاطی و احياناً خطا در اجرای قرار، خودم را برای قرار تکراری^۲ در همان محل در ساعت دو و نیم برسانم. حدود ساعت

دو و ربع در نزدیکی‌های خیابان نظام‌آباد جایی ماشین را پارک کردم و پیاده شدم. اسناد و مدارکِ جاسازی‌شده را در ماشین باقی گذاشتم، و فقط یادداشتِ کوچک و باریکِ لوله‌شده را در لای انگشتانِ دستم نگه داشتم تا در صورتِ نیاز بتوانم آن را قورت دهم یا بیاندازم. تا این‌جا تمامی ضابطه‌های امنیتی را رعایت کرده و کلیهٔ تاکتیک‌های ضدتعقیب را به نظرِ خودم به‌کار بسته بودم، بنابراین خیال‌ام تا حدّی راحت بود.

قرارمان به این ترتیب بود که من می‌بایست سر ساعتِ دو از تقاطعِ نظام‌آباد و سبلان وارد پیاده‌رویِ ضلعِ شمالیِ نظام‌آباد می‌شدم و به سمتِ میدانِ امام‌حسین حرکت می‌کردم. جلال هم قرار بود از طرفِ میدانِ امام‌حسین در همان پیاده‌رو در جهتِ مخالفِ من می‌آمد. آن‌گاه در جایی به‌هم می‌رسیدیم و مانند دو دوستی که تصادفی هم‌دیگر را دیده باشند سلام و روبوسی می‌کردیم و بعد هم قرارمان را در حالِ حرکت، و یا نشسته در یک کافه یا بستنی‌فروشی، اجرا می‌کردیم. اگر به ملاقاتِ ساعتِ دو نمی‌رسیدیم، قرار بود ساعتِ دو و نیم در همان‌جا ولی هرکدام در جهتِ مخالفِ قرارِ ساعتِ دو حرکت کنیم؛ یعنی این دفعه من از طرفِ میدانِ امام‌حسین و جلال از طرفِ تقاطعِ سبلان. چون من قرارِ ساعتِ دو را از دست داده بودم، بنابراین در ضلعِ جنوبیِ خیابانِ نظام‌آباد به‌طرفِ میدانِ امام‌حسین پیاده می‌رفتم و در ضمن وضعیتِ را هم بررسی می‌کردم، اما چیزِ مشکوکی نمی‌دیدم. به چهار راهِ بعدی که رسیدم، ساعتِ دو و نیم شده بود. بنابراین، به پیاده‌رویِ ضلعِ شمالیِ نظام‌آباد وارد شدم تا قرارِ تکراری را اجرا کنم. مدارس تازه تعطیل شده بودند، و دانش‌آموزانِ زیادی در خیابان‌ها در رفت‌وآمد بودند. من ظاهری نسبتاً مرتب داشتم اما شلوارِ اُطودار، کُتِ نازکِ اسپورتنی آبی‌رنگ، و کفشِ پوتین‌مانندِ واکس‌خورده‌ام مرا در بین جمعیتِ منطقه کمی مشخص می‌کرد. با قدم‌های آهسته و با احتیاط و هوشیاری، تا وسطِ محلّ برگزاریِ قرار رسیدم اما نمی‌دیدم که جلال از طرفِ مقابل به سمتِ من در حرکت باشد. نگران و گنج‌کاو، بادقتِ جلو را بررسی می‌کردم اما اثری از جلال نمی‌دیدم. در این فکر بودم که آیا تا تقاطعِ سبلان بروم، یا این‌که از همان‌جا برگردم و اجرایِ قرار را متوقف کنم.

ناگهان احساس کردم که چند نفر دارند پُشتِ سرم می‌دوند. یک‌دفعه همه چیز به‌سرعت و در ظرفِ چند ثانیه اتفاق افتاد؛ مثل این بود که سرعتِ نمایشِ فیلمِ زندگیِ آن لحظه‌های مرا تندتر کرده باشند. این احساس که کسانی پُشتِ سرم می‌دوند، رها کردنِ سریعِ یادداشتِ باریکِ لوله‌شده از بین انگشتان‌ام، و پریدنِ هفت یا هشت مأمورِ امنیتیِ شخصی‌پوشِ مسلّحِ رویِ سرم، همه در عرضِ آن چندین لحظه رخ دادند. شرحِ واقعی و دقیقِ آن لحظه‌ها بسیار دشوار است. من می‌فهمیدم و احساس می‌کردم که چه اتفاقی دارد اما فکر می‌کردم و امید داشتم که اشتباهی بیش نباشد، و یا شاید فقط به من مشکوک شده باشند. مأمورانِ امنیتی، در حالی که مرا روی زمین انداخته بودند، مرتب داد می‌زدند: "بی‌شرفِ قاچاقچی، موادِ مخدّر پخش می‌کنی؛ به جوان‌ها رحم نمی‌کنی؛ هروئین را گجا گذاشتی؟" آن‌ها فوری دهان‌مرا با زور باز کردند، و یکی از آن‌ها با انگشت‌اش داخلِ آن را گشت؛ ظاهراً می‌خواستند مطمئن شوند که من قرصِ سیانور در دهان نداشته باشم. بدنِ مرا هم گشتند تا مطمئن

شوند که من مُسلّح نیستم. دانش‌آموزان و مردم زیادی ما را دُور کردند، و کُنْج‌کاو بودند بدانند که چه خبر شده است. پُلِیسِ امنیتی با زیرکی و حيله‌گری و با استفاده از تاکتیکِ اِتْهامِ مَوَادِ مُخَدَّر، یا موردهای مشابهی مانند سِکس و الکل و غیره، مردم را گمراه می‌کرد تا بتواند به راحتی در روز روشن در خیابان‌ها به شکارِ فَعَالینِ سیاسیِ مُخالفِ رژیْم بپردازد. آن‌ها می‌دانستند که در چنین موردهایی فَعَالینِ تشکیلاتی چون مُطمئن نیستند که آیا پُلِیس به آن‌ها مشکوک شده است یا این‌که آن‌ها شناسایی شده‌اند، بنابراین هُویتِ سیاسیِ خودشان را رو نمی‌کنند. خود من هم در آن لحظه‌ها ابتدا فرض را بر این گذاشتم که احتمالاً در آن منطقه به من مشکوک شده‌اند، و به احتمال زیاد من در رابطه با قاچاق و پخشِ مَوَادِ مُخَدَّر بازداشت شده‌ام. بنابراین، ساکت بودم و به هیچ‌وجه نمی‌خواستم موضوع سیاسی و تشکیلاتی مطرح گردد.

به هر حال، مأموران امنیتی پس از آن که مطمئن شدند که من کپسولِ سیانور در دهان ندارم و مسلّح هم نیستم، مرا از روی زمین بلند کردند و با فشارِ داخلی یک مغازهٔ میخ‌فروشی نمودند. بیچاره پیرمردِ صاحب‌مغازه شوک‌زده و ساکت و حیران فقط تماشا می‌کرد و ناظرِ این صحنه بود. آن‌ها مرا رو به دیوار کردند و دوباره گشتند، و تمامیِ مُحتوای جیب‌هایم را خالی کرده و روی میزِ مغازه ریختند. تعدادی از مأموران در داخلِ مغازه بودند اما چند نفرشان در بیرون مشغولِ گمراه کردنِ مردم به‌ویژه جوانان کُنْج‌کاوی بودند که آن‌جا جمع شده بودند. مأموران مرتب داد می‌زدند: "این قاچاقچی‌های بی‌شرف دارند جوانان ما را بیچاره می‌کنند." من در وضعیتِ دُشواری قرار داشتم. اصولِ فعالیتِ مخفی تشکیلاتی حُکم می‌کرد که هُویتِ سیاسی و تشکیلاتی خودم را، تا زمانی که مُطمئن نباشم که پُلِیس از آن مُطّلع است، رو نکنم. در آن شرایطِ مُشخّص، چون هنوز این امکانِ ضعیف وجود داشت که واقعاً مرا به‌عنوان مشکوک و در ارتباط با مَوَادِ مُخَدَّر گرفته باشند، در نتیجه رو کردنِ هُویتِ سیاسی و تشکیلاتی می‌توانست اشتباهی بزرگ باشد. هرچند که این احساسِ قوی را داشتم که دستگیری‌ام تصادفی و مشکوک نیست و به احتمال زیاد سیاسی و از روی برنامه است اما هنوز هم ضابطه‌ها و هوشیاریِ سیاسی و تشکیلاتی حُکم می‌کرد که ساکت بمانم. از طرفِ دیگر، فکر می‌کردم و با خودم در درون جدلی داشتم که می‌باید دست به افشاگریِ عمل و روشِ توطئه‌گرانه و گمراه‌کنندهٔ این شکارچیانِ انسان‌های مُبارز بزنم. فُرصتِ زیادی برای تفکّرِ بیشتر و تصمیم‌گیری نبود؛ پس بدون این‌که هُویتِ سیاسی و تشکیلاتی خودم را رو کنم، داد زدم: "این‌ها دروغ می‌گویند. من هیچ رابطه و کاری با قاچاق و پخشِ مَوَادِ مُخَدَّر نداشته‌ام." مأموران تا دیدند که من داد می‌زنم و افشاگری می‌کنم، فوری مردم را از جلوی مغازه پراکنده کردند. بعد هم دست‌بندی به من زدند و کُلاهی را تا خِرخره روی سرم کشیدند؛ البته از لابه‌لای بافتِ دُرشتِ آن می‌توانستم شَبَحی از بیرون را ببینم.

سردسته تیم ضربت، تنها فردی بود در اونیفورم سپاه پاسداران. او تمامی محتوای جیب‌های مرا که روی میز مغازه ریخته بودند بررسی کرد و در کیسه‌ای پلاستیکی ریخت. ولی کلیدهای ماشین مرا به یکی از اعضای گروه ضربت داد، و به او گفت که برود ماشین را بیاورد. این موضوع را که شنیدم، دیگر یقین پیدا کردم که آن‌ها باید مرا تعقیب کرده باشند که بدون هیچ سئوالی از من، جای پارک ماشین را می‌دانند. این قضیه، از طرفی امید هرچند کوچک مرا برای دستگیری تصادفی خودم به‌عنوان فردی مشکوک از بین می‌برد، و مرا کمی از سردرگمی نجات می‌داد، ولی از سوی دیگر، نگرانی‌های تازه‌ای برایم ایجاد می‌کرد. نگرانی از این‌که احتمالاً شناسایی شده‌ام و هویت سیاسی و شاید تشکیلاتی‌ام رو شده است؛ هم‌چنین، نگرانی از گزارش‌ها و اطلاعاتی که در ماشین جاسازی کرده بودم.

پس از چند دقیقه، که به‌نظر عمری طول کشید، بالاخره آن‌ها مرا چشم‌بسته راه انداختند و از مغازه بیرون آوردند، و به‌طرف ماشین که جلوی مغازه پارک شده بود بردند. از لابه‌لای بافتِ دُرسِتِ کلاه روی سرم می‌توانستم تشخیص دهم که ماشینِ مرسدس بنزی است. دو عضو تیم مرا در صندلی عقب بینِ خودشان نشانند، و فرمانده تیم ضربت هم در صندلی جلو در بغل راننده نشست. تا در داخل ماشین قرار گرفتیم، مأمورانی که در دو طرف من نشسته بودند سر و گردنم را روی زانوهایم خم کردند و فشار زیادی بر آن وارد ساختند؛ می‌خواستند مطمئن شوند که من بیرون را نبینم و احیاناً مسیر را شناسایی نکنم. در عین حال، فرمانده تیم ضربت یک‌ریز به صحبت و سؤال کردن از من می‌پرداخت: "خوب، هنوز هم ادعا داری که با آن قاچاقچی‌های نامردی که در سیستان و بلوچستان برادران سپاه را قتل عام کردند، هیچ ارتباطی نداری؟"

جواب دادم: "نه، من هیچ ارتباطی با هیچ قاچاقچی‌ای نداشته‌ام؛ نه در سیستان و بلوچستان، نه در تهران، و نه در هیچ جای دیگر."

او در جواب گفت: "خوب، وقتی برسیم به مرکز و با بعضی از آن‌ها روبه‌رو شوی، معلوم می‌شه که رابطه داشتی یا نداشتی، و با آن‌ها بودی یا نبودی."

من پرسیدم: "واقعاً چرا دستگیرم کرده‌اید، و مرا کجا می‌برید؟"

پاسدار جواب داد: "به ستاد مبارزه با قاچاق مواد مخدر؛ به صلاحته که قبل از رسیدن به آن‌جا صادقانه اعتراف کنی، تا ما به نفع تو شهادت بدیم؛ برخورد آن‌ها مثل ما نخواهد بود."

هر دو طرف می‌دانستیم که در بازی مسخره‌ای شرکت داریم. آن‌ها احتمالاً می‌دانستند که من کی هستم و برای چه مرا شکار کرده‌اند؛ فقط سعی داشتند من را سرگرم و گیج کنند تا متوجه نشوم که مرا کجا می‌برند. من هم حالا دیگر فکر می‌کردم که دستگیری‌ام موردی مشکوک و تصادفی نیست؛ آن‌ها احتمالاً تعقیب‌ام می‌کردند و می‌خواستند مرا سر قرار بگیرند. اما هنوز هم، طبق اصول فعالیت مخفی، باید فرض را بر این می‌گذاشتم که آن‌ها هویت سیاسی و تشکیلاتی مرا نمی‌دانند، تا موقعی که خلافش بر من ثابت می‌شود؛ پس می‌باید در این بازی مسخره شرکت می‌کردم. بنابراین، گفتم: "من کاری نکرده‌ام که نگران رفتار بدی از طرف کسی باشم."

سردستهٔ گروه ضربت پُرسید: "یعنی تو هیچ‌گاه سیستان و بلوچستان نرفته‌ای، و با این افراد تماسی نگرفته‌ای؟"

من جوابی به این سؤال او ندادم. در ادامه پُرسید: "یعنی آن‌ها هم در تهران با تو تماسی نگرفته‌اند؟" من داد زدم: "گفتم که هیچ کاری با موادِ مُخدر نداشتیم؛ من دیگر جوابی در این رابطه نخواهم داد." تا این را گفتم، یک دفعه پُرسید: "خوب اگر قاچاقچی نیستی و با این‌ها در ارتباط نبودی، پس بفرما بگو که کی هستی و چه کاره‌ای؟"

ناگهان خودم را در وضعیتِ دُشوار و بُن‌بستی یافتم؛ نمی‌دانم چرا آماده‌گی پاسخ به این سؤال واضح و مُحتمل را نداشتیم. لحظه‌هایی را در دودلی گذراندم؛ آیا هویتِ واقعی اجتماعی خودم را رو کنم، یا این‌که بهتر است هویتی ساخته‌گی و مُستعار را عنوان کنم؟ فکر می‌کردم در صورتی که به احتمال ضعیفی مرا به‌عنوان مشکوک دستگیر کرده باشند، اولاً اگر سریع جواب سؤال او را ندهم، آن‌ها مشکوک‌تر خواهند شد؛ ثانیاً رو کردنِ هویتِ واقعی شغلی و اجتماعی‌ام نه‌تنها ضرری ندارد بل‌که شاید کُمکی هم بکند. از این‌رو، پس از سکوتی کوتاه گفتم: "من جعفر یعقوبی هستم؛ دکترای ژنتیک دارم. در معاونتِ امورِ دام و وزارتِ کشاورزی به‌عنوان مشاور ژنتیک در یک طرح بزرگ ملی، برای اصلاح نژاد و تولید جوجه گوشتی برای مملکت، کار می‌کنم."

ناگهان شلیکِ خنده‌های بلندی ماشین را پُر کرد. با آن‌که چشمانم بسته و سرم روی زانوهایم بود و فشارِ زیادی هم بر سر و گردنم وارد می‌آمد، بدون دیدن صورت‌هایشان می‌توانستم تصوّر کنم که چه حالتی از تمسخر بر رویشان نقش بسته است. کاملاً روشن بود که آن‌ها هویتِ سیاسی و احیاناً تشکیلاتی مرا می‌دانند. بلافاصله دُچارِ تردید شدم که آیا رو کردنِ هویتِ واقعی اجتماعی‌ام در آن مرحله کارِ دُرستی بود یا نه؟ فکر می‌کردم که شاید نخستین خطایِ خودم را از روی بی‌تجربه‌گی مُرتکب شده‌ام. از سویِ دیگر، فکر می‌کردم که چاره‌ای جز برملا کردنِ هویتِ واقعی شغلی خود نداشتیم، چراکه اگر به احتمالِ بسیار ضعیف به‌عنوان مشکوک دستگیر شده باشم، شاید هویتِ شغلی و اجتماعی‌ام بتواند به دادم برسد. تا این‌جا هنوز ابداً به این نمی‌اندیشیدم که شاید به‌صورتِ دسته‌جمعی و در جریانِ ضربه‌ای وسیع دستگیر شده باشم. نمی‌دانم چرا این تصوّر درمیان ما تقویت شده بود که آن‌ها نمی‌توانند ما را با ضربه‌ای بزرگ دستگیر کنند؛ آن‌هم به‌ویژه پس از ضربه‌های مهلکی که نیروهای امنیتیِ رژیم تا این زمان به گروه‌های سیاسی بزرگ‌تر و باسابقه‌تر و رادیکال‌تر و راست‌گراتر از گروه ما وارد ساخته و آن‌ها را نابود کرده بودند. یعنی ما حتّاً پس از آن ضربه‌های بزرگ هم آماده‌گی لازم برای روبه‌رو شدن با این احتمالِ قوی را نداشتیم.

بازداشت‌گاه توحید یا بند ۳۰۰۰ (کمیته مشترک سابق)...

ماشین گروه ضربت، پس از آن که حدود یک ساعت در خیابان‌ها و میدان‌های تهران گشت می‌زد، بالاخره در جایی توقف کرد. من ابتدا متوجه نشدم که مرا به کجا آورده‌اند. یعنی این‌که آن‌ها به هدفشان رسیده و مرا گیج و سردرگم کرده بودند. سروصدای عده‌ای در بیرون بلند شد، و سپس باز شدن دروازه‌ای را هم شنیدم. ماشین حامل من وارد محوطه‌ای شد و پارک کرد. پس از چند دقیقه آن‌ها مرا از ماشین بیرون آوردند. چون چشم‌بسته بودم، بنابراین کسی دستم را گرفت و مرا از داخل راهرومانندی، که به نظر می‌رسید در درون ساختمانی قرار داشت، عبور داد. اندکی بعد به حیاطی رسیدیم، و او مرا در گوشه‌ای گذاشت و دستور داد که تکان نخورم.

من ساعت‌ام را هنوز با خود داشتم. از زیر کلاه به‌سختی توانستم ببینم که حدود چهار بعدازظهر است. نیم‌ساعت در همان حال ماندم بدون این‌که کسی به سراغ‌ام بیاید. در آن موقع روز و در جایی که ایستاده بودم، احساس نمی‌کردم که رفت‌وآمد زیادی آن‌جا باشد. هر از گاهی، یکی دو نفر از جلوی من می‌گذشتند که حدس می‌زدم باید پاسدار باشند. پس از نیم‌ساعت، ناگهان شخصی به من نزدیک شد و آرام و درگوشی گفت: "برای آخرین بار نصیحت می‌کنم که به ارتباط با قاچاقچی‌های سیستان و بلوچستان اعتراف کنی، تا به خودت و خانواده‌ات رحم کرده باشی." من جوابی ندادم، و او خنده‌گنان دور شد. هنوز هم من احتمال ضربه‌ای بزرگ را نمی‌دادم. حالا بیشتر به این فکر می‌کردم که شاید سر کارم یا در محل زندگی‌ام به من مشکوک شده‌اند، و یا این‌که کسی مرا لو داده است. اما تعداد زیاد مأموران ضربت در محل قرار نشان می‌داد که آن‌ها آن‌جا منتظر و در کمین بودند تا مرا سر قرار بگیرند. چون هنوز دلیل و مدرک روشنی نداشتم که ضربه بزرگی به سازمان ما وارد شده باشد، بنابراین نمی‌توانستم قبول کنم که قرار من لو رفته بود و آن‌ها سر قرار منتظرم بودند. پیش خودم سعی می‌کردم به جای پذیرش واقعیت آشکار، دلیل تراشی و توجیه‌سازی بکنم.

نیم‌ساعت دیگر هم گذشت تا این‌که بالاخره کسی به سراغ‌ام آمد، و اسم و مشخصات‌ام را پرسید. من اسم و شغل واقعی خودم را به او گفتم و او هم گوش داد و سپس دور شد. مدتی بعد، کسی آستین کت‌ام را گرفت و پس از اندکی گرداندن در حیاط، مرا وارد ساختمانی و سپس داخل اتاق کوچکی کرد. در آن‌جا، او کلاهی را که تا خِرخره روی سرم کشیده بودند برداشت و دست‌بند را هم باز کرد. فردی با صدای بسیار نازک، که پشت میزی در روبه‌روی من نشسته بود، مشخصات مرا می‌پرسید و فرمی را پر می‌کرد. فردی نسبتاً مسن با اونیفورم سپاه پاسداران، و مأمور میان‌سال دیگری هم در لباس شخصی، در آن اتاق حضور داشتند. آن‌ها مرا روی یک صندلی نشاندهند و عکس‌ام را گرفتند. مرد "نازک‌صدا" فرمی را که پر می‌کرد آورد و خواست که زیر آن را امضا کنم. من خواستم که قبل از امضا مطلب‌های نوشته‌شده در فرم را بخوانم. او گفت: "چیز مهمی نیست. ثبت و رسید ورودت است تا احیاناً در این‌جا

گم‌وگور نشوی." نگاه کردم و دیدم که فقط مشخصات و تاریخ ورود من در آن ثبت شده است، بنابراین زیر آن را امضا کردم. پاسدار مستن یک‌دست لباس فرم بازداشت‌گاه و یک جفت دمپایی به من داد و گفت که لباس‌هایم را عوض کنم. لباس فرم بازداشت‌گاه شلوار و پیراهن آبی‌رنگی مانند لباس شب یا لباس خواب، و یا به‌قول برخی از زندانیان شبیه به اونیفورم کارمندان رستوران و چلوکبابی بود. به هر صورت، همان‌جا لباس‌هایم را عوض کردم. آن‌ها لباس‌ها و وسیله‌های شخصی مرا در یک کیسه پلاستیکی ریختند و اسم‌ام را با ماژیک روی کیسه نوشتند. در پایان، پاسدار مستن دو پتوی زشت تیره‌رنگ، چیزی شبیه به مُتکا یا بالشت، یک کاسه پلاستیکی، یک لیوان پلاستیکی، و قاشقی آلومینومی به من تحویل داد. چون پاسدار پیر رفتارش مودبانه و متین بود، از او پرسیدم: "من کجا هستم، و چرا مرا دستگیر کرده‌اید؟" جواب داد: "شما در بازداشت‌گاه سپاه هستید؛ برادران سؤال‌هایی از شما دارند که تا روشن شدن آن نکته‌ها در بازداشت سپاه خواهید ماند" سپس یک چشم‌بند اختصاصی هم به من دادند و گفتند که بر چشم بزنم؛ پارچه سیاه‌رنگ کلفتی بود با کیش پهنی در پشت‌اش. بعد هم پاسداری را از بیرون اتاق صدا زدند و مرا تحویل او دادند. من پتوها و وسیله‌های دیگرم را برداشتم، و پاسدار جدید آستین پیراهن‌ام را گرفت و مرا به داخل حیاط برد. او چند دقیقه مرا در حیاط چرخاند تا متوجه جایی که می‌برد، نشوم. پس از عبور از مسیرهای عجیب‌وغریب، و بالا و پایین رفتن از چندین پله، بالاخره در جایی ایستادیم، و مرا به نگهبان بند تحویل داد. بعدها فهمیدم که آن‌جا بند شماره یک است و تا دفتر اداری بازداشت‌گاه، که ورود مرا در آن‌جا به ثبت رساندند، فاصله بسیار کوتاهی دارد.

نگهبان آستین‌ام را گرفت و باهم وارد راهروی بند شدیم. سرم را کمی بالا کردم تا بتوانم از زیر چشم‌بند جلوی پایم را ببینم. متوجه شدم که در سرتاسر راهروی بند زندانیان زیادی با فاصله کوتاهی از یک‌دیگر چشم‌بسته روی پتوهایشان دراز کشیده یا نشسته‌اند. بالاخره نگهبان در طول راهرو جایی خالی پیدا کرد، و دستور داد که پتوهایم را پهن کنم و بنشینم. پس از پهن کردن پتوها و مستقر شدن من، به سر جایش در زیرهشت^۴ بند برگشت. مدتی بعد، او یا نگهبان دیگری آمد و درگوشی ضابطه‌های بند را با لحنی خشن اعلام کرد: "در این بند، حَق صحبت نداری و صدايت نباید شنیده شود. اگر کارِ واجبى داشتى، دست بلند کن تا یکی از برادران به سراغات بیاید. اگر از زیر یا بالای چشم‌بند دید بزنی، به شدت تنبیه می‌شوی. اگر کوچک‌ترین تماسی با کسی بگیری، شدیداً تنبیه می‌شوی. روزی سه نوبت دست‌شویی می‌بریم، و همان موقع هر کاری داری باید انجام بدهی. روزی سه نوبت هم جیره غذا و چای داری، که باشی یا نباشی در کاسه و لیوان‌ات می‌ریزیم. اگر پاسداری، نگهبانی، یا مأمور و مسئولی اسم و اسم پدرت را درگوشی گفت یا پرسید، فقط با حرکت سر تأیید می‌کنی."

برای نخستین بار از زمانِ بازداشت، احساس کردم که آزادی‌ام را از دست داده‌ام و اسیر شده‌ام. سکوتِ داخلِ این راهرو و بند آزاردهنده و گشوده بود. رویِ پتوها، پُشتم به‌طرفِ سرِ بند و رویم به‌طرفِ تهِ بند، نشستم. چند دقیقه طول کشید تا چشمانم از زیرِ چشم‌بند به نورِ کمِ راهرو عادت کنند. علی‌رغمِ تهدیدهای نگهبانِ بند، یواشکی سرم را کمی بلند کردم تا از زیرِ چشم‌بند تمامیِ طولِ راهرو را ببینم. در حالی که زندانیانِ راهرو را یک‌به‌یک از نظر می‌گذراندم، ناگهان از دیدنِ یک زندانی در تهِ بند قلبم فروریخت. ابتدا شک داشتم اما دقیق‌تر که نگاه کردم دیدم که او رفیقِ عزیزم زین‌العابدین کاظمی معروف به "عبدی" است، که با آن قامتِ رشید و مُحصربه‌فردِ خودش به دیوار تکیه داده و روی پتو نشسته است. گاهی سرش را رویِ زانوهایش می‌گذاشت، و گاهی بلند می‌کرد. به نظر می‌رسید که او هم مثلِ خودم، از اتفاقی که افتاده غمگین و نگران و درحیرت است. با دیدنِ او اطمینانِ بیشتری پیدا کردم به این‌که ضربه‌ای علیه سازمانِ ما در جریان است. بنابراین دستگیریِ من تکی و تصادفی صورت نگرفته بود. من و عبدی برای دو سال باهم در کمیتهٔ رهبریِ بخشِ جوانانِ سازمان غُضو بودیم و فعالیتِ مشترک می‌کردیم. تا این‌که در سالِ ۱۳۶۲ او را به بخشی دیگر از سازمان مُنتقل نمودند. در این راهروی طولانی فاصلهٔ نسبتاً زیادی بینِ من و او موجود بود، و در آن شرایط و لحظه‌ها امکانِ تماسِ هنوز فراهم نبود.

خُددِ ساعتِ ششِ بعدازظهر نگهبانی با سطلِ غذا راه افتاد تا به نوبتِ جیرهٔ شامِ زندانیان را تحویل دهد. برای نخستین بار متوجه شدم که محدود و ضعیف شدنِ بینایی‌ام تا چه اندازه سببِ تقویتِ شنوایی‌ام شده است؛ از رویِ صدای خوردنِ سطلِ فلزیِ غذا با زمین، و خوردنِ دستهٔ سطل به بدنه‌اش، می‌توانستم به راحتی مسیرِ حرکتِ نگهبان را دنبال کنم، و حتّاً صدای پای افرادِ مختلف را تشخیص دهم. بالاخره، نوبت به من هم رسید. نگهبان کمی غذا در کاسه‌ام و چای در لیوان‌ام ریخت، و دو حبهٔ قند و یک نانِ لواش هم داد و رفت. غذای آن شب به اصطلاح آبگوشت بود، اما درواقع فقط تکه‌ای استخوان، چندین نخود و لوبیا، مقداری لیموخلُشک، و یک سیب‌زمینی در مقداری آب در کاسه‌ام می‌دیدم. آن قدر ذهنم گرفته و مشغول بود که اصلاً میلی به غذا نداشتم. از وقتی که عبدی را دیدم و تقریباً مطمئن شدم که ضربه‌ای در کار است، دیگر به‌طورِ جدّی خودم را برای بازجویی و شکنجه آماده می‌کردم. اگر در آغاز روزنه‌ای از امید در ذهنم بود که دستگیری‌ام شاید موردی مشکوک و تصادفی باشد، با دیدنِ عبدی همهٔ آن امید دیگر از بین رفته بود.

بازجویی و شکنجه...

حدودِ ساعتِ هفتِ شب، صدای پایِ تازه و ناآشناییِ داخلِ بند شد. طبعاً من هم مانند هر زندانی دیگری مسیرِ صدای پا را دنبال می‌کردم. صدای پا در جلویِ پتویِ من قطع گردید، سپس فردی خم

شد و درگوشی و آرام پُرسید: "جعفر فرزندِ بشیر؟" من با تکان سر تأیید کردم. او دستور داد: "پاشو دنبال ام بیا." بلند شدم و دمپایی به پا کردم، و به دنبال اش راه افتادم. وقتی به وُرودی بند رسیدیم، متوجه شدم که کفِ راهروی بند از کفِ زیرهشت کمی پایین تر است. از آن به اصطلاح تک‌پله گذشتیم و واردِ مَحْوَطَهٗ زیرهشت شدیم؛ مَحْوَطَه‌ای چندضلعی که در سمتِ راستِ آن دری بود. نگهبان و من از آن در عبور کردیم. پاسدار مرا از داخلِ حیاطِ کوچک و سه‌گوشِ عبور داد و سپس به داخلِ ساختمانی بُرد. در داخلِ این ساختمان، از راه‌پله‌ای در سمتِ چپ بالا رفتیم. او مرا در طبقهٔ دُوم در گوشهٔ راهروی کوچکی رو به دیوار گذاشت و اخطار کرد که جایی را نگاه نکنم، دست به چشم‌بندم نزنم، و فقط منتظر شوم تا کسی به سراغ‌ام بیاید. آن‌گاه، از من دور شد.

تا این لحظه ضربه و شوکِ ناشی از دستگیری، و مشغلهٔ ذهنی بازجویی پس دادن، مجال زیادی برای اندیشیدن به مسأله‌های مهم از جمله به همسر و دخترم را نداده بود. حالا که رو به دیوار ایستاده و در انتظارِ اتفاقِ نامعلومی بودم، ناگهان تصویرِ کتی و بهار، به همان شکلی که ساعت‌ها پیش آن‌ها را ترک کرده بودم، جلویِ چشمانم ظاهر شد. غم و نگرانی و دلهرهٔ عجیبی به سراغ‌ام آمد. به این فکر فرورفتم که آیا هم‌زمان با دستگیریِ من به سراغِ آن‌ها در خانه هم رفته‌اند یا نه؟ از این فکر و احتمالِ دلم شدیداً گرفت و تنم به لرزه افتاد. اما زود بر خود نهیب زدم و به خود آمدم. جرّوبحث و جدل را با خودم آغاز کردم؛ عادتِ من تا پایانِ تجربهٔ زندان از دست ندادم و حتّاً به صورتی محدودتر هنوز هم آن را دارم. خلاصه، بعد از کلی کلنجار رفتن، بالاخره پذیرفتم که اگر هم کتی و بهار را گرفته باشند، من نمی‌توانم کاری برایشان بکنم. بنابراین، باید قبول کنم که فعلاً آن‌ها را به دستِ خودشان بسپارم. به این موضوع فکر می‌کردم که چه رفتار و برخوردی در بازجویی داشته باشم، و به اصطلاح چه استراتژی‌ای را باید در پیش بگیرم. نیم‌ساعت در آن‌جا به این مسأله‌ها می‌اندیشیدم، و هنوز کسی به سراغ‌ام نیامده بود. در این موردها عمداً زندانی را بلا تکلیف رو به دیوار و چشم‌بسته رها می‌کردند تا دلهره و نگرانی‌اش دوچندان و سردرگمی‌اش سه‌چندان بشود.

بالاخره، کسی آرام به من نزدیک شد و درگوشی پُرسید: "جعفر فرزندِ بشیر؟" من جوابِ مثبت دادم. او آستین‌ام را گرفت و مرا همراهِ خودش بُرد. روبه‌روی راه‌پله و در همان طبقهٔ دُوم، از دری واردِ اتاقی شدیم؛ یک صندلیِ دسته‌دارِ مدرسه‌ای در وسطِ اتاق بود که مرا رویِ آن نشاند، و بعد هم در را پشتِ سرش بست و بیرون رفت. کمی منتظر شدم، ولی هیچ‌گونه صدا و حرکتی را از داخلِ اتاق نمی‌شنیدم. به خودم جرئت دادم و کمی سرم را بلند کردم و از زیرِ چشم‌بندِ اتاق را بررسی نمودم. هیچ چیز دیگری غیر از آن صندلی، و هیچ کس دیگری جز خودم در آن اتاق نبود. دستهٔ چوبیِ صندلیِ توجّه‌ام را به خود جلب کرد، چراکه رویِ آن نوشته‌ها و کنده‌کاری‌هایی وجود داشت؛ هم شعارها و گفتارهای مقاومت، و هم اعلامِ ندامت و بُریده‌گی و توبه. برخی زندانیان حتّاً اسم و تاریخِ دستگیری یا بازجوییِ خودشان را

هم روی دسته‌ صندلی نوشته یا کنده بودند. خلاصه، حواسم شش‌دانگ پیش این نوشته‌ها بود که ابتدا صدای پا و سپس ناگهان صدای باز شدن درِ اتاق را شنیدم. به نظرم رسید که چند نفری وارد اتاق شدند. وقتی آن‌ها دُروبر من به حرکت درآمدند، از زیر چشم‌بند پاهای سه نفرشان را توانستم ببینم. شاید نفرِ چهارمی هم پشتِ سرم ایستاده بود. ضربان و تپشِ قلبم شدیداً بالا رفت. بعد از چند دقیقه چرخیدن و حرکت کردن در سکوتِ کامل، آن‌ها بالاخره ایستادند. فردی که در سمتِ چپ من ایستاده بود، بعداً معلوم شد که سردسته این تیمِ بازجویی و درواقع بازجوی اصلی من است. بازجویی که جلوی من ایستاده بود، از قسمتِ پایین‌تنه‌اش معلوم بود که فقط زیرشلواری به تن دارد. فردی که سمتِ راست من ایستاده بود، لباسِ فرمِ سپاه پاسداران را به تن داشت. نفرِ چهارمی هم پشتِ سر من ایستاده بود که من نمی‌توانستم او را ببینم ولی می‌فهمیدم که حضور دارد و احتمالاً سربازجوی این بخشِ بازجویی بود.

به هر حال، بازجوی اصلی که در سمتِ چپ من ایستاده بود شروع به صحبت کرد: "قای یعقوبی، می‌دانید برای چی شما را بازداشت کرده‌اند؟"

جواب دادم: "نه، درواقع نمی‌دانم. ظاهراً مأموران شما مشکوک بودند که شاید من با قاچاقی موادِ مخدر و با قاچاقچی‌ها ارتباطی دارم."

بازجو پرسید: "شما این اتهام را قبول دارید؟"

گفتم: "البته که قبول ندارم. من هیچ‌گونه ارتباطی با قاچاق و قاچاقچی نداشته‌ام."

بازجو فوری حرفِ مرا تأیید کرد: "بله، من هم قبول دارم. به نظر نمی‌رسد که شما در این‌گونه مسائل درگیر باشید."

پرسیدم: "پس برای چی مرا گرفته‌اید؟"

بازجو گفت: "چندتا سؤال از شما داریم تا شک و تردیدی که برادران دارند رفع بشود. ابتدا بفرمایید که امروز در منطقه نظام‌آباد چه کار می‌کردید؟"

جواب دادم: "داشتم می‌رفتم منزل خواهرم که ناگهان در نزدیکی‌های چهارراهِ قصر ماشین‌ام مشکل فنی پیدا کرد. پیچیدم به طرفِ سبلان و نظام‌آباد تا تعمیرگاهی پیدا کنم."

پرسید: "خوب، پیدا کردید و نشان دادید؟"

گفتم: "پیاده شده بودم و دنبال مکانیک می‌گشتم، که ناگهان مأموران شما روی سرم ریختند؛ آن‌ها مرا به اتهام توزیع موادِ مخدر گرفتند."

آن‌گاه بازجو پرسید: "خوب، شما که منزلتان در خیابان زنجان است، و آن‌جا پُر از تعمیرگاه ماشین است، چرا این‌همه راه را آمدید تا در نظام‌آباد تعمیرگاه پیدا کنید؟"

من که از زمانِ دستگیری آدرسِ منزل خودم را به کسی نگفته بودم، از این آخرین صحبت و سؤال بازجو متوجه شدم که آن‌ها حدود و شاید هم آدرسِ دقیقِ محلِ زندگی مرا می‌دانند. این اطلاعاتِ کوچک، برایم هم کمک‌کننده بود و هم نگرانی‌زا. کمک‌کننده بود از این نظر، که می‌فهمیدم قبل از

دستگیری‌ام تعقیب و مُراقبتی در کار بوده است. نگران‌کننده بود از این نظر، که اگر آن‌ها آدرس ما را می‌دانند، پس شاید سُرُاع همسر و دُخترم هم رفته‌اند. این قضیه هم‌چنین به این معنا بود که اطلاعاتِ بازجوها درموردِ من و دیگر اعضای تشکیلات می‌تواند فراوان باشد. بنابراین، بازجویی پس دادن بسیار مُشکل خواهد بود. به هر حال، می‌بایست به پُرسشِ بازجو جوابی می‌دادم. پس از کمی مکث، گفتم:

"در منطقه‌ی خانه خودم، ماشین‌ام مشکلی نداشت تا در آن‌جا به مکانیک نشان دهم. قبلاً هم به شما گفتم که من در حال رفتن به منزل خواهرم بودم که ماشین‌ام مشکل پیدا کرد."

بازجو با حالتِ شوخی و تمسخرُ گفت: "کنه دروغ می‌گی، و واقعاً با قاچاقچی‌ها کاری داشتی؟" من سکوت کردم، و به این سؤالِ او جوابی ندادم. بازجو این‌گونه ادامه داد: "خوب، آقای یعقوبی شما چه کاره هستید؟"

جواب دادم: "من دکترای ژنتیک دارم و به‌عنوان مشاورِ امورِ ژنتیک در طرحی بزرگ و ملی برای اصلاح نژاد و تولیدِ جوجه‌گوشتی، در معاونتِ امورِ دام در وزارتِ کشاورزی کار می‌کنم." بازجو گفت: "نکند که این کار پوشش است، و تو در واقع به اصلاحِ رژیمِ جمهوری اسلامی مشغول بودی؟"

جواب دادم: "منظورت را نمی‌فهمم. گفتم که من تخصص‌ام در اصلاحِ ژنتیکی نبات و دام است." پُرسید: "یعنی منظورت اینه که تو هیچ‌گرایشِ سیاسی نداری؟"

گفتم: "من این را نگفتم. تقریباً هرکس در ایران امروز گرایشِ سیاسی دارد." پُرسید: "خوب، گرایشِ سیاسی تو چیه؟"

من درمقابلِ پُرسیدم: "چرا این سؤال را از من می‌کنید؟ مگر مرا به جرمِ سیاسی بازداشت کرده‌اید؟" بازجو گفت: "نه، فقط سؤال می‌کنم. اگر تمایل نداری، جواب نده." گفتم: "من طرفدارِ انقلاب، طرفدارِ حقوق و آزادیِ مردم، طرفدارِ عدالت و رفاهِ مردم، و خواهانِ استقلالِ کشورمان هستم."

بازجو پُرسید: "خوب، هیچ‌گونه روزنامه‌ی سیاسی هم می‌خوانی؟" گفتم: "منظورت چه روزنامه‌ای است؟"

گفت: "روزنامه‌های گروه‌های سیاسی."

گفتم: "بله، موقعی که آن‌ها را جلوی دانشگاه می‌فروختند، گاهی می‌گرفتم و می‌خواندم."

پُرسید: "مالِ کدام گروه‌ها را می‌خواندی؟"

گفتم: "همیشه مالِ گروه‌های خاصی را نمی‌خواندم؛ هر از گاهی مالِ یکی را می‌گرفتم، تا بدانم که آن‌ها چه می‌گویند."

پُرسید: "مالِ جمهوریِ اسلامی را هم می‌خواندی؟"

گفتم: "بله، می‌خواندم."

یک‌دفعه پرسید: "مالِ فداییان اکثریت را چی؟"

گفتم: "مالِ آن‌ها را هم خوانده‌ام."

پرسید: "مالِ هردو جناح را خوانده‌ای؟"

گفتم: "کدام دو جناح؟ من اطلاعاتی از این موضوع ندارم."

با تمسخر گفت: "خوب، پس مجبورم اندکی در این باره به تو توضیح بدهم، چون به نظر می‌رسد که از ماجرا کمی عقب هستی. در سازمانِ فداییان اکثریت در سال ۶۰ انشعابی شد، و دو جریان به‌وجود آمدند: جناحِ فرخ‌نگهدار، که معروف به فداییان اکثریت هستند، و جناحِ علی‌کشتگر، که معروف به فداییان خلقِ پیروِ بیانیهٔ ۱۶ آذر می‌باشند."

جواب دادم: "من اطلاعاتی از این قضیه ندارم."

باز جو گفت: "یعنی تو نشریهٔ فداییان ۱۶ آذر را نخونده‌ای؟"

گفتم: "موقعی که من نشریهٔ اکثریت را می‌خواندم، رویش نمی‌نوشت جناحِ نگهدار یا جناحِ کشتگر."

پرسید: "یعنی می‌خواهی بگویی که اصلاً از وجود و اختلافاتِ این دو جناح اطلاعاتی نداری؟"

جواب دادم: "بله، من اطلاعاتی از این مسائل ندارم."

باز جو با عصبانیت گفت: "یعنی هیچ ارتباطی هم هیچ‌گاه با فداییان ۱۶ آذر نداشته‌ای؟"

گفتم: "بله، من هیچ‌گاه ارتباطی با تشکیلاتِ هیچ سازمانِ سیاسی نداشته‌ام."

تا این مطلبِ آخری را گفتم، یک‌دفعه بازجوی اصلی داد کشید: "مرتیکهٔ احمق، بازی دیگر بس است..."

همین موقع، کُمک بازجوی زیرشلوارپوش هم که جلوی من ایستاده بود، شروع به دادوبی داد کرد: "این‌ها آدم نیستند، و زبان ملایم و انسانی سرشان نمی‌شود. اجازه بدهید ببریم‌اش پایین و حال‌اش را جا بیاوریم، تا از این بازی و مُزخرف‌گویی دست بردارد."

بازجوی اصلی به گفتهٔ او توجهی نکرد، و به صحبتِ خودش ادامه داد: "...از اول می‌خواهم دو راه پیش پایت بگذارم، که دقیق رویش فکر کنی. هردو راه را توضیح می‌دهم، و بعد به تو فرصت خواهم داد که تصمیمات را بگیری. وقتی که برگردیم، قضیهٔ طورِ دیگری خواهد بود. ما تو را در ارتباط با فعالیتِ سیاسی و تشکیلاتی ضدانقلابی و ضداسلامی سازمانِ فداییان ۱۶ آذر دستگیر کرده‌ایم. همهٔ روابط و مسائل^۵ را هم می‌دانیم. یک راهی که تو داری این است که با ما صادقانه برخورد کنی، مسائل را بگویی و با ما هم‌راهی کنی. در این صورت، ما هم با تو برخوردِ خوبی خواهیم داشت، نظرِ خوبی در باره‌ات خواهیم داد، و به تو کُمک خواهیم کرد. راهِ دومی که می‌توانی در پیش بگیری، که من البته ابداً توصیه نمی‌کنم، این است که ناصدقانه و مُنافقانه برخورد کنی، به قولِ خودتان خطِ مقاومت در پیش بگیری، و در پذیرش و طرح مسائلِ اِعتاد داشته باشی و دروغ بگویی. در این صورت، ما هم با راه‌وروش‌های خاصی که برای این موردها داریم با تو برخوردِ لازم را خواهیم کرد. حالا، چند دقیقه

وقت داری که در تنهایی به این دو راه و به عاقبتِ خودت و خانواده‌ات بیندیشی، و مسیرِ خودت را انتخاب کنی. یادت باشد که وقتی برگردیم، وضعیت به‌طور جدی تغییر پیدا خواهد کرد."

همهٔ بازجوها راه افتادند که از اتاق بیرون بروند، اما ناگهان یکی از آن‌ها برگشت و یواشکی در گوش من گفت: "قبل از رفتن، این را هم بگویم که ما همهٔ اطلاعات لازم را دربارهٔ شخص تو و فعالیتِ تو داریم. غرض از بازجویی این است که بدانیم آیا صداقت و انسانیتی هنوز در قلبِ تو باقی است یا این که قلبات کاملاً خالی از فطرتِ اسلامی، و تیره و منجمد شده است. بیشتر مانند یک آزمون از تو سؤال و جواب خواهیم کرد، تا ببینیم که قبول یا رُفوزه می‌شوی، وگرنه از نظر اطلاعاتی نیازی به تو نداریم. همهٔ مسئولان رده‌اول تشکیلات شما این‌جا هستند، همهٔ مسائل را گفته‌اند، و همه هم دارند با ما هم‌کاری می‌کنند. اگر باور نداری و می‌خواهی مطمئن شوی، هر کس را که خواهی می‌آورم که ببینی و با آن‌ها روبه‌رو شوی و حتا صحبت کنی تا برایت روشن شود که ما دروغی در کارمان نیست. حالا بشین و فکر کن، که در چه مسیری می‌خواهی آزمون پس بدهی؟"

او هم از اتاق بیرون رفت. من در تنهایی کامل به فکر فرورفتم. حالتِ عجیب و غریبی هم پیدا کرده بودم. انگار که دیگر توانایی تمرکز و تجزیه و تحلیل نداشتم. به هر حال، زود بر خود نهیب زدم و کنترل‌ام را به دست آوردم. شروع به تمرکز و تجزیه و تحلیل کردم تا بتوانم یک جمع‌بندی مشخص از وضعیتی که در آن هستم به دست آورم تا بر آن اساس به روش برخورد و استراتژی مستقل خود برای بازجویی پس دادن برسم. دیگر کاملاً روشن بود که تکی و تصادفی دستگیر نشده‌ام. حداقل می‌دانستم که عبدی هم دستگیر شده است. اما هنوز برایم روشن نبود که اگر ضربه‌ای در کار باشد، میزان‌اش تا چه اندازه است. بنابراین، می‌بایست که راهی مستقل از دو مسیرِ افراطی‌ای که بازجو مطرح می‌کرد در پیش می‌گرفتم، تا تدریجاً برایم روشن شود که اطلاعات آن‌ها در مورد من و تشکیلات ما تا چه میزان است، به‌ویژه این که آیا دستگیری‌های دیگری هم بوده است یا نه؟

اساساً روش برخورد و طرز رفتار بازجوها از یک سو و بازجویی پس دادن زندانی از سوی دیگر، در حالت دستگیری تکی و تصادفی زندانی، چه او شناسایی شده یا نشده باشد، با حالتی که پس از تعقیب و مراقبت و جمع‌آوری اطلاعات و کشف رابطه‌های تشکیلاتی زندانیان زیادی در جریان ضربه‌ای گسترده بازداشت شوند، بسیار متفاوت است. در این حالت دوم، وضعیت بسیار پیچیده‌ای برای همهٔ افراد دستگیر شده به وجود می‌آید. زمانی که زندانی تکی و به‌صورت مشکوک و تصادفی دستگیر می‌شود، و بازجوها هیچ مدرکی علیه او ندارند و یا اطلاعات اندکی در مورد او دارند، زندانی می‌تواند مقاومت نسبی بکند، مانور زیادی بدهد، و دروغ‌های فراوانی بگوید. نمونه‌های زیادی از این دسته افراد در زندان‌ها بودند که نه‌تنها در طی بازجویی بل که سال‌ها در زندان هم با اسم مستعار و مانور دادن توانسته بودند با دادستانی و مسئولان زندان‌ها برخورد کنند. اما زمانی که تشکیلات شناسایی و رابطه‌ها کشف شده

باشند، مدارک و اطلاعات زیادی در دست پلیس باشد، و دستگیری‌ها هم گسترده باشند، مأمور دادن و دروغ گفتن در اغلبِ موردها کارساز نیست. در چنین حالتی مقاومت در برابر کوهی از اطلاعات، که به دست پلیس افتاده است، و گاهی همراهی و هم‌کاری برخی از دستگیرشده‌گان را نیز به دنبال دارد، کاری بس دشوار می‌شود.^۷

به هر صورت، من فکر می‌کردم که اگر آن‌ها اطلاعات زیادی در دست داشته باشند و به‌فرض بسیاری را هم دستگیر کرده باشند، من هنوز هم می‌باید که با مقاومت نسبی و منطقی در حد توانایی‌های واقعی خودم، با هوشیاری حرکت کنم و دوره بازجویی را از سر بگذرانم. می‌اندیشیدم که به یکی از دو مسیر افراطی‌ای که بازجوها پیش پای زندانیان می‌گذارند، نباید کشیده بشوم. طبعاً بازجوها دوست داشتند جوی ایجاد کنند که زندانی بترسد و از اول شروع به اعتراف کند، و همه چیز را بگوید و هم‌کاری کند. این قضیه کار آن‌ها را راحت‌تر و موفق‌تر می‌کرد، اما پایان غم‌انگیزی برای زندانی داشت. از طرف دیگر، من توانایی مقاومت در زیر شکنجه تا پای مرگ را نه در خودم می‌دیدم و نه از لحاظ فلسفی و اعتقادی آن را قبول داشتم. بنابراین، به نظرم مسیر منطقی یک راه بینابینی بود. تصمیم داشتم مقاومت منطقی و نسبی بکنم تا تدریجاً بفهمم که بازجوها چه می‌دانند و چه نمی‌دانند، و دستگیری‌ها میزان‌اش تا چه اندازه است. در هر مورد خاص و مشخص هم، می‌خواستم تصمیمی مبتنی بر واقعیت و توانایی خودم بگیرم. تلاش‌ام این بود که نگذارم بازجو مرا به یکی از آن دو راه افراطی و مطلق که خودش مطرح می‌کرد بکشاند. نمی‌خواستم با آن‌ها هم‌کاری کنم، و در عین حال نه می‌خواستم و نه توانایی‌اش را در خودم می‌دیدم که زیر شکنجه تا پای مرگ بروم. به‌ویژه سر مسأله‌ها یا اطلاعاتی که آن‌ها احیاناً از جایی و طریقی دیگر قبلاً به دست آورده‌اند. نمی‌خواستم عناد کنم و شکنجه بیهوده بشوم. مسیری که می‌خواستم طی کنم البته در عمل شاید به این ساده‌گی‌ای که فکر می‌کردم پیش نمی‌رفت، اما در شرایطی که در آن بودم این روش را تنها راه منطقی می‌دانستم. یعنی هر جا که فکر می‌کردم و مطمئن می‌شدم که دست آن‌ها پُر است، باید عقب نشینی می‌کردم و بیهوده عناد نمی‌ورزیدم. هر جا هم که لازم بود مقاومت کنم، باید تا آخرین توان خود می‌ایستادم. پس از بررسی قضیه و جدل‌های درونی فراوان، بالاخره به یک تصمیم منطقی و قابل قبولی برای خودم رسیدم و احساسی همراه با آرامش و اطمینان به دست آوردم. تنها موضوعی که وقتی به آن می‌اندیشیدم شدیداً آزارم می‌داد این بود که اگر همسر و دخترم را گرفته باشند، چه باید بکنم؟ از ترس این که شاید دچار تزلزل شوم، تصمیم گرفتم که این موضوع را از مغزم دور کنم تا موقعی که در عمل با آن روبه‌رو شوم.

ناگهان در باز شد و بازجوها وارد اتاق شدند. حدود ساعت ده شب بود. بازجوی اصلی در سمت چپ من، و کمک‌بازجوها این بار هر دو در سمت راست من قرار گرفتند. بازجوی اصلی شروع به صحبت کرد: "خوب آقای یعقوبی، انشاءالله که فکرهايت را کردی و راه درست را انتخاب نمودی؟"

جواب دادم: "من راه‌ام همیشه درست بوده است."

گفت: "بسیار خوب، ما به گوشیم تا ببینیم چی برای گفتن داری."

پرسیدم: "یعنی چی باید بگویم؟"

باز جو داد زد: "چی باید بگویی؟! هر کار ضدانقلابی و ضداسلامی‌ای که کرده‌ای، روابط و مسئولیت‌ت تشکیلاتی‌ات را."

پاسخ دادم: "من هیچ‌گاه چنین کارهایی را نکرده‌ام که بخوهم آن‌ها را توضیح دهم."

باز جو داد زد: "با کلمه‌ها بازی نکن. رابطه خودت را با تشکیلات توضیح بده."

گفتم: "کدام تشکیلات؟ من که با تشکیلاتی کار نمی‌کردم."

با عصبانیت گفت: "تو مثل این‌که راه عناد و به‌اصطلاح مقاومت را انتخاب کرده‌ای. خیلی خوب، ما هم راه مقاومت‌شکن را در پیش می‌گیریم. پاشو مرتیکه ضدانقلاب، پاشو تا نشان‌ات بدهم که کدام تشکیلات..."

کمک‌بازجوی زیرشلوارپوش پرید وسط، و این بار او نقش واسطه‌گر را داشت و می‌خواست که فرصت دیگری به من داده شود. او از بازجوی اصلی خواست که اجازه دهد تا وی چند دقیقه تنهایی با من صحبت کند، و مرا سر عقل بیاورد. آن دو باهم کمی جرّوبحث کردند ولی درنهایت بازجوی اصلی و کمک‌بازجوی با لباس پاسداری از اتاق بیرون رفتند و مرا با کمک‌بازجوی زیرشلوارپوش تنها گذاشتند. کمک‌بازجوی زیرشلوارپوش با صدایی خودمانی و مهربان و صمیمی، که می‌شد حدس زد احتمالاً مُتعلق به جوانی بیست تا بیست‌وچند ساله است، شروع به صحبت کرد: "معلومه تو نمی‌دانی بر سر کسی که این‌جا به‌اصطلاح راه مقاومت را در پیش بگیرد چه بلایی می‌آید. من دلم به حال تو می‌سوزد، چون فکر می‌کنم که آدم دُرست و حسابی هستی. بنابراین، خوب به حرف و نصیحت من گوش بده. ما درمورد گروه شما همه چیز را می‌دانیم. تشکیلات شما در کف دست ماست. همه را از بالای تشکیلات شروع به جمع کردن نموده‌ایم. هرکس را که می‌گیریم مورد آزمون قرار می‌دهیم تا افراد صادق را از افراد حیث تفکیک کنیم. ما فقط می‌خواهیم که تو به روابط خودت در این تشکیلات مخفی و به کارهای ضدانقلابی خودت اعتراف کنی، وگرنه ما کاری به عقاید و مسائل فکری تو نداریم. من البته نباید این‌گونه مسائل را با تو در میان بگذارم. حاج‌آقا^۱ اگر بفهمد، بسیار ناراحت می‌شود، ولی می‌خواهم آخرین کمک را هم به تو بکنم، و دیگر باقی‌اش با خودت. مطمئن باش این بار که حاج‌آقا برگردد، قضیه طور دیگری پیش خواهد رفت. اگر تو هنوز هم بر راه عناد و دُروغ و به‌اصطلاح مقاومت پافشاری کنی، عاقبت خوبی در انتظارت نخواهد بود. اما می‌خواهم به تو نشان دهم که ما همه چیز را می‌دانیم، و با تو بازی نمی‌کنیم. دقیقاً می‌دانیم تو کی هستی، کجای تشکیلات قرار داری، مسئول کی هستی، و مسئول تو کی هست؛ حتّما می‌دانیم که اسم مستعاری که در تشکیلات داشتی، چی هست. برای این‌که فکر نکنی که همه‌اش ادعای پوچ است، اسم مستعارت را به خودت می‌گویم تا مطمئن شوی که ما همه

چیز را می‌دانیم. اسمِ مُستعارِ تو در تشکیلات 'بابک' است. حالا دیگر خود دانی که می‌خواهی چه‌گونه برخورد کنی و چه راهی را ادامه دهی. والسلام."

پس از گفتن این مطلب‌ها، او هم اُتاق را ترک کرد و مرا تنها گذاشت. مانند این بود که سطلِ آب‌یخی را روی سرم ریخته باشند؛ ناگهان از شوک حالتِ عجیب‌وغریبی پیدا کردم، انگار که سردم شده باشد، حالتِ لرزش به من دست داد. با خودم شروع به جرّوبحث کردم: این‌ها اسمِ مُستعارِ مرا چرا باید بدانند؟ از کجا اسمِ مستعارِ مرا فهمیده‌اند؟ اگر از روی گزارش‌هایی باشد که احیاناً به دست‌شان افتاده است، در آن صورت احتمالاً رابطه‌ها و فعالیت‌های دیگرِ ما را هم می‌دانند و ممکن است اطلاعاتِ خیلی بیشتری درموردِ من و همه‌ما داشته باشند. اگر هم کسی شروع به هم‌کاری کرده باشد، پس مطلب‌های دیگری را هم طبعاً گفته است. به‌سرعت و به‌شدت در حالِ تجزیه‌وتحلیلِ وضعیتِ پیش‌آمده و جدلِ درونی با خودم بودم و حالتِ بسیار عجیب‌وغریبی داشتم. به هر حال، تشری به خود زدم و هرطوری بود بر خودم مُسلط شدم. با خودم می‌اندیشیدم که دانستنِ اسمِ مُستعارِ من از طرفِ آن‌ها خودبه‌خود چیزِ زیاد مهمّی نیست و من باید راهِ خودم را ادامه دهم تا بدانم که اطلاعات‌شان درموردِ رابطه‌ها و فعالیت‌های من واقعاً در چه حدّی است. البتّه رو شدنِ اسمِ مُستعارِ تغییری در ادامه‌ی راه و روشِ من ایجاد می‌کرد. به‌نظرم دیگر منطقی نبود که روشِ انکارِ مُطلق را که تا این‌جا پیش گرفته بودم، ادامه دهم. می‌بایست رابطه‌ی خودم با تشکیلات را، که آن‌ها قطعاً آن را می‌دانستند، می‌پذیرفتم تا برای موضوعی که از قبل اطلاع داشتند، بیهوده خود را در خطرِ شکنجه و فشار قرار ندهم. بنابراین، خودم را برای این منظور آماده کردم.

رُبَع ساعت بعد، در باز شد و بازوها داخل اُتاق شدند. بازجوی اصلی بلافاصله با لحنی تُند و با حالتی که نشان می‌داد صبرش دیگر پایان یافته است، شروع به تفتیش کرد: "خوب آقای یعقوبی، آماده‌ای که مسائلات را بنویسی و بپذیری؟"

گفتم: "من حاضرم به سئوال‌های شما جواب دهم؛ پذیرفتنِ مربوط به موضوع سئوال می‌شود."

بازجو گفت: "چرا باز هم داری دوپهلو صحبت می‌کنی؟"

جواب دادم: "دوپهلو صحبت نمی‌کنم. چی را باید بپذیرم؟"

بازجو پرسید: "یا ارتباطی با تشکیلاتِ فداییان ۱۶ آذر داری یا نه؟"

گفتم: "بله، من هوادارِ آن تشکیلات بودم و با آن‌ها ارتباط داشتم."

پرسید: "اسمِ مسئولتِ چیه؟"

پاسخ دادم: "نمی‌دانم. من اسمِ کسی را در تشکیلات نمی‌دانستم."

داد زد: "که نمی‌دانی، هان. برای آن‌که وقتی به حسابات می‌رسم دُچارِ عذابِ وُجدانِ نشوم، همین الان به تو می‌گویم که اسم‌اش جلال است. در همین اُتاقِ بغلی نشسته و در حالِ نوشتن و دادنِ اطلاعات است. در تمامی زمینه‌ها هم با ما هم‌کاری می‌کند. تو هم هوادارِ ساده‌ی این تشکیلات نیستی، و ما دقیقاً می‌دانیم که تو در کجای تشکیلات بودی."

با شنیدن اسم جلال از زبان بازجو، سیستم عصبی و روانی‌ام دُچار اختلالِ جدّی شد. بازجوی اصلی بلافاصله اضافه کرد: "خوب اگر این‌هایی که گفتم دُرست نیستند، بگو."

عناد کردنِ درموردِ اسمِ مُستعاری که آن‌ها می‌دانستند را بی‌فایده می‌دیدم. بنابراین گفتم: "من اسم/او را نمی‌دانم. اگر شما می‌گویید که جلال است، من حرفی ندارم."

بُرسید: "خوب، تو مسئولِ کی بودی و اسمِ آن‌ها چیه؟"

گفتم: "من مسئولِ کسی نبودم. فقط ارتباطی داشتم و نشریه‌ای می‌گرفتم و کُمکِ مالی می‌کردم؛ همین و بس."

تا این را گفتم، ناگهان سه چهار نفری به جان من افتادند. چشم‌بسته نمی‌فهمیدم که از کُجا ضربه می‌خورم؛ مُشت و سیلی و لگد بود که هم‌راه با فُحش و ناسزا به من حواله می‌شد. پس از آن که چند دقیقه‌ای حالِ مرا جا آوردند، و در حالی که یقه و آستین‌های پیراهن‌ام را گرفته بودند و می‌کشیدند، بازجوی اصلی داد زد: "مرتیکهٔ امریکاییِ ضدانقلاب، بُرو بریم پایین تا نشونت بدم که دنیا دستِ کیه؟"

خُلاصه، مرا از اُتاق بیرون کشیدند و با فشار از راه‌پله به پایین هُل دادند؛ من فقط مُواظب بودم که کله‌مُعلق از پله‌ها به پایین پرت نشوم، چراکه در آن صورت و چشم‌بسته قطعاً سر و کله‌ام می‌شکست. چشم‌بند واقعاً تعادل و توان و تمرکز را از آدم می‌گیرد. خُلاصه، مثلِ این بود که دو سه نفر به جان یک انسان نابینا افتاده باشند، و در حالی که می‌زنند، او را از پله‌ها به‌طرفِ پایین هُل بدهند. تاریکی و

سُکوتِ شب هم بر این وضعیّت، و رُعب و وحشتِ آن، دوچندان می‌افزود. به هر حال، به شکلی مُعجزه‌آمیز بدون صدمه‌ای جدّی به طبقهٔ اوّل ساختمان رسیدم. یکی از بازجوها دستم را گرفت و از دری در روبه‌روی راه‌پله مرا به داخلِ سألنی کشید. از زیرِ چشم‌بند می‌دیدم که سألن پُر از لباس و

کفش و وسیله‌های دیگر است. در روبه‌رو، کنار یکی از درها، مردی روی صندلی نشسته بود. من از زیرِ چشم‌بند فقط قسمتِ پایین‌تنهٔ او را می‌دیدم. به هر حال، ما از جلوی او گذشتیم و داخلِ اُتاقکی شدیم. موقعِ وُرود دیدم که تختی در سمتِ راستِ اُتاق قرار دارد. کمک‌بازجو مرا روی لبهٔ آن نشانده. در حالِ نشستن مُتوجّه شدم که او کمک‌بازجوی زیرشلوارپوش است. سپس، بازجوی اصلی هم واردِ اُتاق شد.

کمک‌بازجویی که لباسِ پاسداری به تن داشت، با مردی که در بیرونِ اُتاق روی صندلی نشسته بود، در حالِ صحبت بود. بازجوی اصلی هم با هم‌کارِ خودش در اُتاق شروع به صحبت کرد، اما خطاب‌اش دراساس به من بود: "این مرتیکه آدمِ عاقلی نیست. از آن‌هایی است که باید شلّاقِ بخورد تا سرِ عقل بیاید. بعضی از این‌ها زرنگ و باهوشند، قبل از آن که شلّاقی بخورند واقعیّت را می‌پذیرند و مسائل‌شان را مطرح می‌کنند. این یکی از آن‌هایی‌ست که باید شلّاقِ بخورد تا حال‌اش جا بیاید و بفهمد که در

این‌جا همه بالاخره حرف می‌زنند و مسائل را می‌پذیرند."

کمک بازجوی زیرشلوارپوش و بازجوی اصلی مرا روی تخت خواباندند و دست و پایم را به تخت بستند. در حین این عمل، فقط برای چند لحظه، از زیر چشم‌بند صورت بازوها را در نور بسیار کمِ اتاق دیدم. بازجوی اصلی قدی متوسط داشت و نسبتاً لاغراندام بود. به نظر جوان می‌رسید، و شاید تهریش روشنی هم داشت. شلوار و پیراهن تروتمیزی پوشده بود. به‌نظرم دست‌هایش نسبتاً پُرگوشت بودند، و تیپ دانش‌جویی و دانشگاهی داشت. کمک بازجوی زیرشلوارپوش هم نسبتاً کوتاه‌قد و گوشتالو بود، و احیاناً بیش از بیست‌دو-سه سال نداشت. کاملاً تیپِ بچه‌مذهبی‌ها را داشت. کمک بازجوی دیگر که اونیفورم سپاه را بر تن داشت و تازه واردِ اتاق شده بود، نسبتاً بلندقد و به‌نظرم بسیار جوان بود.

بازجوی اصلی به کمک بازجوی زیرشلوارپوش گفت: "برادرِ شما فعلاً هفتادوچهار ضربه برای دروغ‌گویی جاری کنید تا من بروم از حاج آقا حاکم شرع برای بقیه ماجرا حکم تعزیر بگیرم، و در ضمن کابل شماره هفت را هم بیاورم."

بازجوی اصلی این را گفت و اتاق را ترک کرد. حالا شاید حدود ساعت یازده شب بود. کمک بازجوی لباس پاسداری روی پشت و گردن من نشست تا مرا سر جا نگه دارد. کمک بازجوی زیرشلوارپوش از من پرسید: "برای آخرین بار، آیا حاضری اعتراف کنی و مسائلات را بنویسی و امضا کنی؟" چون جوابی از من نشنید، خطاب به هم‌کارش گفت: "محکم نگاه‌اش دار، که مجبوریم با شلاق از او در بیاوریم."

دمپایی‌هایم را درآورده و مرا پابرنه به تخت بسته بودند. کمک بازجوی زیرشلوارپوش چند کلمه مذهبی به عربی بلغور نمود، و سپس شروع به زدن ضربه‌هایی با کابل بر کف پای من کرد. ضربه‌ها دردناک بودند ولی من تحمل می‌کردم و مقاومت نشان می‌دادم. آن‌ها ضربه‌ها را می‌شُمرند و شمارش تدریجاً داشت زیاد می‌شد. احساس می‌کردم برخلاف آن چه که شنیده و خوانده بودم، شلاق کف پا به آن بدی هم که می‌گفتند نیست. فکر می‌کردم می‌شود ضربه‌های زیادتری را تحمل کرد. آن‌ها هر از گاهی کابل زدن را متوقف می‌کردند تا از من سئوالی بکنند. امیدوار بودند که با ترکیب شلاق و صحبت‌های اقناعی، شاید بتوانند سریع به هدف‌شان برسند. اما من تحمل می‌کردم و مقاومت نشان می‌دادم. بالاخره، بعد از مدتی هفتادوچهار ضربه شلاق تمام شد. کمک بازجوی لباس پاسداری از اتاق بیرون رفت. کمک بازجوی زیرشلوارپوش دوباره با مهربانی شروع به صحبت کرد: "چرا خودت را بیهوده در معرض خطر قرار می‌دهی؟ تشکیلات شما ضربه خورده و ما اطلاعات لازم درمورد همه شما، و جای‌گاه تک‌تک شما در سازمان را داریم. اعضای کادر رهبری شما در تهران سه نفر بودند با نام‌های مُستعار جلال و صمد و حسین، که هر سه نفر هم دستگیر شده‌اند و دارند با ما هم‌کاری می‌کنند. در ادامه بازجویی این قضیه برایت روشن خواهد شد، ولی هرکدام را که بخواهی می‌آوریم که با تو صحبت بکنند. چرا خودت را بیهوده اذیت و کار ما را هم دشوارتر می‌کنی؟ مگر اسم مُستعار تو در تشکیلات بابک نبود؟ مگر اسم مُستعار مسئول تو جلال نبود؟ وقتی حاج آقا برگردد، تو در وضعیت بسیار بد و دشواری خواهی بود. اگر شروع به اعتراف و نوشتن نکنی، عاقبت نامعلومی خواهی داشت. تو

آدم خوبی به نظر می‌رسی، و من می‌خواهم یک کمکِ نهایی هم به تو بکنم، چون دلم برایت می‌سوزد و نمی‌خواهم خودت و خانواده‌ات را در وضعیتِ خطرناکی قرار دهی. مگر یکی از افرادِ تحتِ مسئولیتِ تو شخصی با نامِ مُستعارِ 'ممد' نیست، که قبلاً هم با نامِ 'اسکندر' شناخته می‌شد؟ می‌خواهم بفهمی که ما همه چیز را می‌دانیم. قبل از این که حاج آقا برگردد، عاقلانه در موردِ برخوردِ خودت بیندیش." من در جواب به او گفتم: "من هیچ اطلاعی از این اسم‌هایی که شما ردیف کردید ندارم. نمی‌دانم چرا دوست دارید مرا آزار و اذیت و شکنجه کنید؟"

در عین حالی که این حرف را به کمک‌بازجوی زیرشلوارپوش می‌زدم، ولی ته دل از شنیدن اسم‌های مُستعار به شدت نگران بودم؛ دلهره‌ام داشت زیادتر می‌شد، و ضربانِ قلبم داشت شدت می‌گرفت. به این فکر فرورفتم که اگر هم اسمِ ممد را از روی گزارش‌ها یافته باشند، و یا کسی آن را رو کرده باشد، اسمِ اسکندر را دیگر چه گونه و از کجا می‌دانند. ممکن نبود که این اسم را در گزارش‌های اخیر دیده باشند. اسکندر اسمِ مُستعارِ قبلیِ ممد بود، و سال‌ها او با آن نام شناخته می‌شد، ولی حدودِ سالِ ۶۱ اسمِ مُستعارِ جدیدی را در تشکیلات برای خودش انتخاب کرده بود. اگر اعضای هیأتِ اجرایی در تهران، آن گونه که بازجوها مدعی‌اند، دستگیر هم شده باشند، تا جایی که من می‌دانم، آن‌ها از اسمِ مُستعارِ قدیمیِ ممد، یعنی اسکندر، نمی‌توانند اطلاعی داشته باشند. بنابراین، پرسش‌های زیر به مغزم هجوم می‌آوردند: آیا کس دیگری دستگیر شده است که اسکندر را می‌شناسد و دارد در موردِ گذشته‌ها حرف می‌زند؟ آیا این‌ها اطلاعاتی هستند که امنیتِ سپاه سال‌ها جمع‌آوری کرده، و حالا بازجوها دارند از آن‌ها استفاده می‌کنند؟ اما هر چه می‌اندیشیدم و فشار به مغزم می‌آوردم به جایی نمی‌رسیدم. در همین فکرها بودم که بازجوی اصلی واردِ اتاق شد، و از هم‌کارش پرسید: "خوب، چی شد برادر؟ هفتاد و چهار ضربه را جاری کردید؟ ایشان سرِ عقل آمده‌اند؟"

کمک‌بازجوی زیرشلوارپوش جواب داد: "نه، حاج آقا. من ضربه‌ها را با ترخُم و مُلایمت زدم و راه‌نمایی‌های زیادی هم کردم، ولی او هنوز هم عناد می‌کند و سرِ عقل نیامده است." بازجوی اصلی با عصبانیت سرِ من داد زد: "فکر کردی که آن‌ها شلاق بود که خوردی؟ من حالا به تو نشان می‌دهم که حرف نزدن و دُرُوغ گفتن چه عواقبی برایت دارد. سیصد ضربه حکمِ تعزیر برایت گرفته‌ام تا حالات را جا بیاورم."

سپس خطاب به هم‌کارانش داد زد: "ورش دارید و بیاریدش این مرتیکهٔ امریکایی را." من داد و فریاد کردم: "چی از جانِ من می‌خواهید؟ من پذیرفتم که هوادارِ فداییانِ ۱۶ آذر هستم..." اما بازجوها دیگر گوش نمی‌دادند. بازجوی اصلی فریادگنان و در حالی که کابلِ کلفتی هم به دست داشت از اتاق خارج شد، و داد زد: "پاشو بیا مرتیکهٔ ضدانقلاب. من حالا نشان‌ات می‌دهم که مقاومت کردن در این‌جا چه عواقبی دارد. جلال همه چیز را پذیرفته و با ما هم‌کاری می‌کند. صمد هم

همین‌طور. آن وقت تو می‌خواهی برای ما فیلم بازی کنی؟ بدبخت، تو فکر می‌کنی ما به اطلاعات تو نیازی داریم؟ ما همه چیز را می‌دانیم، و فقط می‌خواهیم میزان خیانت و صداقت تو را بسنجیم. رفتار و عمل ما اسلامی است. اسلام به ما حکم می‌کند که قبل از برخورد جدی با شما، ابتدا کمک کنیم تا شاید به فطرت و اصالت اسلامی خودتان برگردید؛ در غیر این صورت، دست ما کاملاً باز است تا با شما انقلابی و حزب‌اللهی برخورد کنیم. پاشو بیا، یاالله پاشو."

ادامه بازجویی و شکنجه...

کمک‌بازجوها زیر بازو و کتفام را گرفتند و مرا با پاهای لخت ورم کرده و دردناک به‌دنبال بازجوی اصلی از اتاق بیرون کشیدند. مردی که قبلاً بیرون اتاق روی صندلی نشسته بود، هنوز هم همان‌جا بود. ما از جلوی او و از اتاق انباری عبور کردیم و وارد راهرو شدیم؛ سپس به سمت چپ پیچیدیم و به حیاط سه‌گوش رسیدیم، و از آن طریق وارد زیرهشتی شدیم. در داخل این زیرهشت، از دری به داخل اتاقی رفتیم. تا از زیر چشم‌بند این اتاق کم‌نور را دیدم، قلبم فروریخت. تازه متوجه شدم که اتاق شکنجه قبلی فقط برای پیش‌پرده بود و عملیات اصلی شکنجه در این‌جا صورت خواهد گرفت. در آن اتاق اولی می‌خواستند ببینند که آیا من مسأله‌ها را می‌پذیرم و اعتراف می‌کنم یا نه. در صورتی که می‌پذیرفتم، دیگر راه‌ام به این اتاق اصلی شکنجه نمی‌رسید. به هر حال، بوی سنگینی از مخلوط عرق و خون در این‌جا به‌دماغ خورد و حالت خفه‌گی به من دست داد. این اتاق شکنجه کمی بزرگ‌تر از اتاق قبلی بود. دیوارهایش با ماده خاصی پوشانده شده بود، تا همه صداهای منعکس و تشدید کند. یعنی از صدای ناله و جیغ و شیون زندانی بگیر تا صدای داد و فریاد و فحش بازجوها، صدای ضربه‌های کابل، و یا صدای نوحه و سرود مذهبی که یک‌ریز در این اتاق به گوش می‌رسید. در یک سمت اتاق تخت شلاق و شکنجه، و در سمت دیگر هم قلاب و زنجیر و دیگر وسیله‌های شکنجه قرار داشتند.

آن‌ها مرا در لبه تخت نشانده از زیر چشم‌بند پاهای سه یا چهار نفرشان را در داخل اتاق می‌دیدم. قلبم حالا به‌شدت می‌تپید و هرچه سعی می‌کردم که خودم و اعصاب‌ام را کنترل کنم، در آن شرایط ممکن نبود. آن‌ها، تا در اتاق را بستند، ناگهان سه چهار نفری به من چشم‌بسته حمله‌ور شدند. چند لحظه بعد خودم را روی تخت و با دست و پای بسته یافتم. پاهایم بغل هم به جای خاصی در پایین تخت، و دست‌هایم هم به بالای تخت بسته شده بودند. کمک‌بازجوها بالشت و پتو روی پشت و گردنم گذاشتند و رویش نشستند. بازجوی اصلی که کابل به دست نزدیک پاهای من ایستاده بود، شروع به صحبت کرد: "روش و برخورد انسانی و مسالمت‌آمیز دیگر تمام شد. حالا می‌خواهیم با روش مناسب شما کار کنیم. هرچه راه‌نمایی و گذشت بود قبلاً کردیم، حالا طور دیگری برخورد خواهیم کرد."

سعی می‌کردم که شروع به صحبت و چانه‌زنی کنم تا فرصت بیشتری برای خودم بخرم، ولی بازجو مجالی به من نمی‌داد و یا این‌که صدایم دیگر به گوش‌اش نمی‌رسید. در حالی که هنوز کابل زدن اصلی شروع نشده بود، کمک‌بازجوها با بالشت و پتویی که روی سرم گذاشته بودند و فشاری که وارد می‌آوردند، داشتند خفهام می‌کردند. ساعت احتمالاً یک یا دوی بعد از نصف شب بود. بازجوی اصلی، بدون توجه به صدای خفه من از زیر پتو و بالشت، شروع به کار کرد. فقط می‌شنیدم که چیزی به عربی می‌گوید. ناگهان اولین ضربه کابل به اصطلاح شماره هفت به کف پاهایم خورد. تا آن لحظه هیچ‌گاه چنین دردی را در غمرم تجربه نکرده بودم؛ علاوه بر درد فراوان، درضمن درست مثل این بود که برق با ولتاژ بسیار زیادی هم از کف پاهایم وارد می‌شد و از تمام بدن‌ام عبور می‌کرد. با فریاد و ضجه‌ای بلند از جا پریدم. علی‌رغم این‌که دست و پایم بسته بود، و دو گول بیابانی هم روی پشت و گردنم نشسته بودند، تصور می‌کردم که چندین متر از جا پریده‌ام. هنوز از درد وحشتناک ضربه اول گیج بودم که ضربه دوم شدیدتر از اولی وارد آمد. باز همان پریدن بود و فریاد و ضجه‌ای که هیچ‌گاه در زندگی از خودم نشنیده بودم. و این امر هم چنان ادامه داشت. بیهوده نیست که برخی از شکنجه‌شده‌گان با کابل، چنین تصویری از آن تجربه به دست می‌دهند: مانند این است که با هر ضربه گنجشک‌های کوچکی از کف پا به‌زور وارد بدن می‌شوند و تمام طول بدن را در عرض چند ثانیه طی می‌کنند، و سپس با فشار از طریق گوش‌های آدم به بیرون می‌پرند.

پس از بیست تا سی ضربه با به‌اصطلاح کابل شماره هفت، دیگر ضربه‌ها را احساس نمی‌کردم. تصور می‌نمودم که پاهایم از کار افتاده‌اند، اما اشتباه می‌کردم. آن‌ها دست نگه داشته و پتو و بالشت را برداشته بودند تا کمک‌بازجوی زیرشلوارپوش بتواند با من حرف بزند. با صدای بلند نوحه و سرود مذهبی ریتم‌داری^۹ که از بلندگوها در اتاق پخش می‌شد، به‌دشواری فهمیدم که می‌گوید: "هروقت آماده بودی که به مسائل/اعتراف‌نمایی و بنویسی و امضا کنی، کافی است که مشت‌هایت را باز و بسته کنی تا ما بفهمیم که آماده‌گی داری." قبل از این‌که من فرصتی برای حرف زدن پیدا کنم، آن‌ها پتو و بالشت را دوباره گذاشتند و فشار زیادی به پشت و گردنم وارد کردند. یادم نیست چند ضربه دیگر خوردم یا چه مدت زمانی گذشت. فقط به یاد دارم که دیگر توان تحمل درد را نداشتم، و مغزم فرمان می‌داد که جلوی آن را بگیرم. خلاصه، مشت‌هایم را باز و بسته کردم. کابل‌زدن بلافاصله متوقف شد و کمک‌بازجوها دست و پایم را باز کردند و مرا لبه تخت نشانند. از زیر چشم‌بند متوجه شدم که هریک از پاهایم به اندازه یک مُتکّای کوچک شده است. آن‌ها به‌زور مرا از لبه تخت بلند کردند، و دستور دادند که راه بروم. من توان چنین کاری را نداشتم، چراکه پا گذاشتن روی زمین با درد شدیدی همراه بود. آن‌ها زیر بغلم را گرفتند، و وادارم کردند که در اتاق قدم بزنم. پس از کمی راه رفتن، حتّاً مجبورم کردند که درجا پا بزنم و روی پاهای شکنجه‌شده‌ام بالا پایین بپریم. من از شدت درد به این کار

تن نمی‌دادم اما آن‌ها به‌زور مرا به آن کار وادار می‌کردند. حتّاً توضیح می‌دادند که در غیر این صورت، ممکن است از لحاظِ درمانی و سلامتی دُچارِ مشکل‌هایی بشوم.

این عملِ راه رفتن و پریدن روی پاهای کابل‌خورده و شکنجه‌شده، ظاهراً برای هردو طرف فایده و نتیجه‌ای دارد؛ یعنی برای بازجو در کوتاه‌مدت و برای زندانی در درازمدت. بازجو می‌خواهد که زندانی در این مرحله دُچارِ مشکل‌های جسمی و درمانی نشود، خون در پاهایش به گردش بیفتد، و پاهایش سالم باشند و پاره‌پوره نشوند، چراکه برای گرفتنِ اعتراف و درآوردنِ اطلاعات از زندانی، به پاهای او برای کابل زدن هنوز نیاز دارد. برای زندانی، در کوتاه‌مدت و در موقعِ بازجویی، راه رفتن و پریدن نه‌تنها سودی ندارد بل‌که شکنجه‌ای مُضاعف هم است. اما اگر زندانی زنده بماند، این کار در درازمدت ممکن است برایش فوایدی از نظرِ سلامتی داشته باشد. در هر صورت، زندانی را مجبور می‌کردند تا در جریانِ بازجویی و شکنجه هر از گاهی راه برود و درجا پا بزند.

در حالی که دو کمک‌بازجو مرا راه می‌بردند و هر از گاه مجبورم می‌کردند که درجا پا بزنم، بازجوی اصلی از اُتاق بیرون رفت. کمک‌بازجوی زیرشلوارپوش دوباره با من شروع به صحبت کرد: "مگر این همه راه‌نمایی‌ات نکردم؟ چرا می‌خواهی خودت را در عذابِ بیشتری قرار بدهی. مگر نامِ مُستعارِ تو بابک و نامِ مُستعارِ مسئول‌ات جلال نیست؟ مگر تو مسئولِ مُستقیمِ سه نفر در کمیتهٔ خودت با نام‌های مُستعارِ ممد و 'اصغر' و 'نادر' نیستی؟ می‌خواهی همین الان جلال را بیاورم تا ببینی که با ما هم‌کای می‌کند؟"

من جوابی به او ندادم ولی خودم را شدیداً بی‌دفاع و ضربه‌خورده می‌دیدم و احساسِ عجیب‌وغریبی داشتم. تصمیم گرفتم از روبه‌رو شدن با کس دیگری خودداری کنم، چراکه می‌ترسیدم در آن شرایط و وضعیت، این کار تأثیرِ بسیارِ مُخرّبی رویم داشته باشد. بنابراین گفتم: "من نمی‌خواهم جلال را ببینم. اگر می‌گویی که او با شما هم‌کاری می‌کند، این موضوع به خودش مربوط می‌شود."

بازجو زیرشلوارپوش گفت: "نه، فقط مربوط به خودش نیست. همهٔ گزارش‌هایی را که تو در ماه‌های گذشته از واحدهای مختلفِ بخشِ جوانان دریافت می‌کردی و یا خودت در رابطه با آن بخش می‌نوشتی و به جلال می‌دادی، او در اختیارِ ما گذاشته است. مثلاً این گزارش را تو دو سه هفته پیش به جلال دادی، مگر نه؟ ..."

بازجو شروع به خواندن آن گزارش نمود؛ واقعاً گزارشی بود که من حدوداً اوایل مهرماه از طریق یکی از واحدهای تشکیلاتِ بخشِ خودمان دریافت کردم، توضیحی زیرش نوشتم و با نامِ بابک امضا نمودم، و آن را به جلال دادم. این گزارش را خواهرِ یکی از اعضای سازمان درموردِ ناپدید شدن و دستگیریِ احتمالی برادرش، که در بخشی دیگر از تشکیلاتِ تهران فعالیت می‌کرد، نوشته بود. کمک‌بازجو سپس خودِ گزارشِ اصلی را هم به من نشان داد، که یادداشت و امضای خودم با نامِ بابک هم در زیرش بود. فکر کردم که کتمانِ قضیه دیگر احمقانه است و احتمالاً شکنجهٔ بیشتری را در پی خواهد داشت. پاسخ

دادم: "بله، گزارش را من به جلال دادم، و قبول دارم که من با تشکیلات رابطه داشتم." او مرا روی لبه تخت نشانده، و بعد از اتاق بیرون رفت.

چند دقیقه بعد بازجوی اصلی وارد اتاق شد و شروع به بازجویی رسمی و کتبی کرد. در بالای فرم بازجویی دادستانی، آن‌ها خودشان اتهام (یعنی وابستگی سازمانی) و اسم و مشخصات مرا نوشته بودند. بازجو شروع به نوشتن این سؤال روی برگِ بازجویی کرد: "در کجا و چه‌گونه دستگیر شدی؟" جواب دادم: "در خیابان نظام‌آباد و سرِ قرار دستگیر شدم."

سپس نوشت: "موقعیت تشکیلاتی خودت و افراد تحت مسئولیتات را با ذکر اسمی بنویس؟" جواب دادم: "در تهران و در کمیته‌ای با سه نفر دیگر فعالیت می‌کردیم، و من رابطشان با سازمان بودم. اسم مُستعار من بابک و مال آن‌ها هم ممد و اصغر و نادر بود."

تا این‌جا چیزی مطرح نکرده بودم که آن‌ها از قبل نمی‌دانستند. مُنتظر بودم که بازجو وارد مسأله‌های اصلی دیگری بشود که بلافاصله آمد: "کلیه قرارهای تشکیلاتی خودت را به همراه کُروکی و آدرس دقیق و زمان و غیره بنویس؟"

می‌دانستم که کوچک‌ترین تعلل در این مورد، شکنجه زیادی را به دنبال خواهد داشت. با آموزش‌های قبلی در تشکیلات، و آماده‌گی‌ای که در این ساعت‌های گذشته تدریجاً در این رابطه پیدا می‌کردم، می‌دانستم که بالاخره کار به این‌جا خواهد کشید و بنابراین خودم را به لحاظ ذهنی و روانی برای پاسخ‌گویی آماده می‌کردم. وانمود کردم که هیچ‌گونه اعتراضی ندارم و کاملاً پذیرفته‌ام، و بدون تعلل به جواب دادن پرداختم. برای دیدارِ خودم با ممد شروع به نوشتنِ قراری الکی و ساخته‌گی نمودم. بازجوی اصلی که از پشت سر نگاه می‌کرد، چنین تذکری داد: "هر دروغ هفتادوچهار ضربه شلاق دارد. حالا که کابل واقعی را نوش جان کرده‌ای و مزه‌اش را می‌دانی، این موضوع یادت نرود." به‌محض این‌که در نوشتنِ قرارِ الکی به اسم خیابان رسیدم، بازجوی اصلی داد و فریادش بالا رفت: "بخوابانید این بی‌شرفِ امریکایی را. مثل این‌که خیلی پُرو است. باید بیشتر حالی‌اش کنیم که با چه کسانی طرف است."

من داد زدم: "چی می‌خواهی از جان من؟ چرا بیهوده می‌خواهی شکنجه کنی؟" بازجو گفت: "ما شکنجه نمی‌کنیم. در دین ما شکنجه حرام است. برای دروغ‌هایی که می‌گویی، حکم شرعی از حاکم شرع داریم تا تعزیرت بکنیم. تو فکر می‌کنی که ما احمق‌ایم و می‌توانی همین‌طوری الکی قرار بنویسی؟ مگر تو با ممد همیشه در حوالی خیابان امیرآباد قرار نداشتی؟ ..."

این موضوع کاملاً حقیقت داشت. تلاش من برای نوشتنِ قرارِ الکی سبب شد که بازجو مجبور به طرح این نکته بشود. در این لحظه، این قضیه خیلی به من کمک کرد. از یک طرف، فهمیدم که باید تعقیب و مراقبت طولانی و گسترده‌ای صورت گرفته باشد تا آن‌ها پی برده باشند که من چندین قرار پشت سر

هم با ممد در حوالی امیرآباد داشتم. از طرفِ دیگر، خوش حال شدم که او امیرآباد را مطرح نمود و فکر می‌کرد که قرار ما باید در آن منطقه باشد. من فوراً با پوزش از خطای خودم، قرار ممد را در منطقه امیرآباد و برای روزِ شنبه بعدی نوشتم. بازجو ظاهراً راضی بود، چراکه اعتراضی نکرد، یا این‌که داشت فیلم بازی می‌کرد و همه اطلاعات را از قبل در اختیار داشت. در هر صورت، من چاره‌ای جز ادامه راه و روشِ خودم نداشتم.

در آخرین قرار با ممد، که حدودِ دو هفته قبل از دستگیری‌ها بود، من و او تصمیم گرفتیم که منطقه دیدارمان را عوض کنیم؛ هم به این دلیل که در منطقه امیرآباد چند وقت بود که باهم قرار می‌گذاشتیم، و هم به دلیل چندین مورد مشکوک و تعقیب و مراقبت احتمالی در رابطه با تشکیلات سازمان در آن روزها در جاهای مختلف. در همین آخرین دیدار، ممد بسته‌ای به من داد که حاوی گزارش‌هایی از واحد تشکیلاتی خودش بود، و من می‌بایست در قرار بعدی خودم با جلال این بسته را به او می‌دادم. من زمان و مکانِ قرار جدید ممد با خودم را، که باهم در خیابان تنظیم می‌کردیم، خلاصه و رمزاروی همان بسته نوشتم تا یادم نرود. حالا این بسته به همراه گزارش‌ها و مطلب‌های دیگری در جاسازی ماشین‌ام بود، و اطلاع نداشتم که آیا به دست مأموران امنیتی افتاده است یا نه. من اصل را بر آن می‌گذاشتم که به دست‌شان نیفتاده، تا این‌که خلاف‌اش بر من ثابت شود.

به هر صورت، پس از نوشتن قرارِ الکی برای دیدارم با ممد، قرارهای الکی دیگری هم برای دیدارم با اصغر و نادر برای روزِ دوشنبه بعدی نوشتم. همه قرارها را هم به‌گونه‌ای تنظیم کردم که بتوانم، بدون کوچک‌ترین شک و تردید و تفاوت، دقیقاً بازتولید کنم. بعد از آن‌که بازجوی اصلی نوشته‌های مرا بررسی کرد، از من خواست که زیر برگِ بازجویی را امضا کنم.

بازجو بعد پرسید: "علامتِ سلامتی^{۱۰} شما برای قرارها چیست؟"

گفتم: "ما چنین علامتی نداشتم و در قرارهای ما چنین چیزی رعایت نمی‌شد."

داد زد: "مگر می‌شود؟ فکر می‌کنی که ما احمق‌ایم؟"

گفتم: "باور کنید چنین چیزی در بخش ما نبود. یعنی قرار بود که داشته باشیم ولی عملاً رعایت

نمی‌شد. حتا من و جلال هم چنین چیزی را در قرار خودمان رعایت نمی‌کردیم."

بازجو پرسید: "یعنی تو و جلال کوپل^{۱۱} هم برای قرارتان نداشتید؟"

گفتم: "نه، کوپل دیگه چیه؟"

گفت: "خودت را به حماقت نزن. تو آدم باسواد و فهمیده‌ای هستی."

جواب دادم: "باور کن، من نمی‌دانم چیه. هرچی هست ما نداشتم."

بازجوی اصلی با برگ‌های بازجویی از اتاق بیرون رفت. پشت سرش کمک‌بازجوی لباس‌پاسداری هم از اتاق خارج شد. کمک‌بازجوی زیرشلوارپوش دوباره کمی مرا راه بُرد، و مجبورم کرد که درجا پا بزنم. بعد از نیم‌ساعت بازجوها برگشتند. حالا شاید ساعت چهار صبح بود. بازجوی اصلی برگِ بازجویی تازه‌ای در

مقابل‌ام گذاشت و کار را از سر گرفت: "کلیه قرارهای تشکیلاتی خودت را به هم‌راه گروکی، اسامی، زمان و غیره بنویس؟"

من اعتراض کردم و گفتم که همین نیم‌ساعت پیش آن‌ها را نوشتم. داد زد که خفه شوم و دوباره بنویسم. از نو و با دقتِ زیادی دوباره همان قرارهای الکی را نوشتم و سعی کردم که کوچک‌ترین تفاوتی با نوشته قبلی‌ام نداشته باشد. بازجوی اصلی آن‌ها را کنترل کرد، و سپس سؤال جدیدی نوشت: "موقعیت تشکیلاتی، رده، و مسئولیت تو چی بود؟"

در جواب نوشتم: "من عضو تشکیلات در کمیته رهبری بخش جوانان در تهران، و رابط آن کمیته با سازمان بودم."

بازجو فریاد زد: "بخوابید این حرام‌زاده را. ما باید او را آدم‌ش بکنیم."

داد و فریاد من گمکی نکرد و آن‌ها به‌زور دوباره مرا روی تخت خواباندند. حالا که مزه کابل واقعی را چشیده بودم، دیگر طبعاً دلم نمی‌خواست به‌راحتی روی تخت بمانم. آن‌ها سه چهار نفری به‌زور مرا به تخت شکنجه بستند. قبل از آن که پتو و بالش را دوباره روی سر و گردنم بگذارند، بازجوی اصلی آخرین اخطار را هم به من داد: "هروقت آماده بودی اعتراف کنی که عضو اصلی یا حداقل عضو مشاور کمیته مرکزی و از کارهای مسئول سازمان فداییان ۱۶ آذر هستی، آن وقت مُشت‌هایت را باز و بسته کن تا کارمان را متوقف کنیم."

پتو و بالش را بلافاصله روی سر و گردنم گذاشتند و رویش نشستند. داشتم خفه می‌شدم. چند لحظه بعد، ضربه‌های کابل شروع شد. حالا ضربه‌ها دردآورتر و طبعاً فریاد و ناله و ضجه من هم گوش‌خراش‌تر بود. بی‌شرف‌ها زدن کابل را همین‌طور ادامه می‌دادند. من در موقعیت بسیار دشواری قرار داشتم. غیرممکن بود چیزی را که بازجو می‌خواست بپذیرم. چراکه، اولاً من عضو یا عضو مشاور مرکزی سازمان نبودم، و ثانیاً پذیرش این موضوع برایم بسیار گران تمام می‌شد؛ یعنی هم از نظر ادامه بازجویی پس دادن و هم از نظر میزان محکومیت. بنابراین، ضربه‌های کابل ادامه یافت. بازجو مخصوصاً ضربه‌ها را محکم‌تر اما با فاصله زمانی بیشتر می‌زد تا بتواند برای مدتی طولانی این کار را ادامه دهد. می‌خواست که پیش از آش‌ولاش شدن کامل پاهایم، من مطلب دل‌خواه او را بپذیرم. نفهمیدم تا چه زمانی ضربه‌های کابل ادامه یافت، چراکه ظاهراً پس از مدتی من از هوش رفته بودم. فقط یادم است که ناگهان آب روی صورتم خورد و به هوش آمدم. آن‌ها فوری دست و پایم را باز کردند، و زیر بغلم را گرفتند تا مرا راه ببرند. من از فرط درد حتماً نمی‌توانستم پاهایم را روی زمین بگذارم، چه رسد به این که بخواهم راه بروم. به همین علت مرا کشان‌کشان راه می‌بردند. هوای اتاق بوی خفه مخلوط خون و عرق می‌داد. ساعت باید نزدیک‌های پنج صبح می‌بود. نه‌تنها پاهایم، بل که ساق‌ها و زانوهایم هم درد شدیدی

داشتند. احساس می‌کردم که کاملاً فلج شده‌ام. تصوّر می‌کردم مانند کسی که سکتۀ مغزی کرده باشد، صورتم کج و موعّج شده است.

بازجوی اصلی گفت: "خوب آقای دکتر یعقوبی، بالاخره حاضری که اعتراف کنی یا باید ادامه دهیم. ما کارمان پایانی ندارد، و تا جایی که لازم باشد، خواهیم زد. همان طوری که از اوّل هم گفتیم، ما همه چیز را درباره تو می‌دانیم و بهتر است که سر عقل بیایی و به خودت رحم کنی."

در جواب او گفتم: "من هیچ‌گاه عضو یا عضو مشاور کمیته مرکزی سازمان نبوده‌ام. اگر سر چیزی که من نبودم و نمی‌توانم بپذیرم، دوست داری مرا زیر شکنجه از بین ببری، دیگر کاری از دست من ساخته نیست."

بازجو گفت: "ما بیهوده کسی را نمی‌زنیم. احمق و وحشی هم نیستیم. فردی با موقعیت و مسئولیت تو در تمامی سازمان‌های چپ، که گروکی همه آن‌ها را ما روی دیوارهای اتاق کارمان داریم، عضو یا عضو مشاور کمیته مرکزی است. چه طور می‌شود که تو تنها استثناء در این میان باشی؟ چرا ما باید چنین ادعایی را از تو بپذیریم؟"

متوجه شدم که در چه مخمصه‌ای گیر افتاده‌ام. همان طور که خود بازجو هم توضیح می‌داد از دید او من قطعاً عضو یا عضو مشاور کمیته مرکزی سازمان بودم، مگر این که خلاف‌اش برای او ثابت می‌شد. کادرهای مسئول سازمان، که به ادعای بازجوها در ضربه دستگیر شده بودند، دو نفرشان اصلاً هیچ‌گاه مرا ندیده بودند و نمی‌شناختند. حتّاً جلال هم که مرا می‌شناخت اطلاعاتش فقط مربوط به شش یا هفت ماه اخیر بود و در رابطه با دوره قبل از آن هیچ شناختی از من نداشت. بنابراین، آن‌ها به احتمال قوی نمی‌توانستند در این رابطه تأیید یا تکذیبی بکنند. تمامی اعضای اصلی کادر رهبری سازمان هم، به‌ویژه آن‌هایی که مرا می‌شناختند، حالا در خارج از کشور بودند. علی‌رغم این مشکل و پیچیده‌گی موضوع، من چاره‌ای جز پافشاری و ایستاده‌گی روی موضع خودم نداشتم. فکر کردم که باید با اصرار از بازجو بخواهم که در این مورد از دستگیرشده‌گان دیگر پرسش کند. این کار موقتاً فشار را از روی من برمی‌داشت. شاید هم جلال یا کس دیگری، اگر واقعاً دستگیر شده بودند، می‌توانستند به کمک و داد من برسند. بنابراین گفتم: "قبل از این که بیهوده مرا شکنجه کنی، چرا از آن‌هایی که به قول خودت دستگیر شده‌اند و با شما هم‌کاری می‌کنند در این رابطه سؤال نمی‌کنی؟ آن‌ها به تو خواهند گفت که من هیچ‌گاه عضو یا عضو مشاور مرکزیت سازمان نبوده‌ام."

بازجو بلافاصله گفت: "من سر فرصت این کار را خواهم کرد. حالا تو خودت بنویس که رده و موقعیت و مسئولیت تو در سازمان چی بود؟"

من نوشتم: "عضو سازمان؛ عضو کمیته رهبری بخش جوانان در تهران؛ رابط این کمیته با رهبری تشکیلات در تهران."

بازجو داد زد: "دروغ‌گوی بی‌شرف. تو تا شلاق نخوری عاقلانه برخورد نمی‌کنی. ما می‌دانیم که تو از کادرهای مسئول این سازمان هستی و مسئول بخش جوانان، آن‌هم نه فقط در تهران بل که در سرتاسر

ایران، می‌باشی. علاوه بر آن، تو در طرح جدیدِ تشکیلاتِ سازمانیِ عضوِ شورایِ رهبریِ داخلِ کشور بودی."

من گفتم: "این‌ها همه اشتباه است. ما اصلاً چنین ساختاری نداشتیم، و من هم چنین موقعیتی نداشتیم."

گفت: "خوب، از سر بنویس ولی دقت کن."

شروع به نوشتن کردم: "عضو سازمان ..."

تا این را نوشتم با کابل آن قدر زد توی سرم که مجبورم کرد پранتاز باز کنم و بعد از عبارتِ "عضو سازمان" اضافه کنم "کادر تشکیلاتی". بنابراین، نوشتم: "عضو سازمان (کادر تشکیلاتی)، عضو کمیته رهبری جوانان در تهران، رابط این کمیته با رهبری تشکیلات در تهران."

بازجوی اصلی همه برگ‌های بازجویی را داد امضا کردم. سپس شروع به دادویی داد نمود: "بدبخت بیچاره، تمام کروکی‌های بخش‌ها در سازمان‌دهی جدیدتان در اختیار ماست. می‌خواستید با طرحی تازه و تغییر سازمان‌دهی، تشکیلات خودتان را برای عملیات مسلحانه و ترور و مصادره آماده کنید؟ فکر کردید که ما می‌گذاریم به این ساده‌گی جوانان مردم را گمراه و بیچاره کنید؟ حالا دیگه واحدهای مستقل پایه‌ای درست می‌کنید، گروه ویژه می‌سازید، و خلاصه به تشکیلات مخفی و کار ضدانقلابی مخفی رو می‌آورید؟ خوب، می‌خواستید چه بکنید؟ ما همه شما را مدت‌ها بود که تحت نظر داشتیم، و طبعاً اجازه نمی‌دادیم که دست به چنین کارهایی بزنید. سرموقع هم ترتیب‌تان را دادیم، و تشکیلات‌تان را از هم پاشانیم."

برخی از این موضوع‌ها، مثلاً گروه ویژه،^{۱۲} برای من تازه‌گی داشتند. به هر حال، از این صحبت‌های بازجوی اصلی به نظر می‌رسید که آن‌ها یا واقعاً اطلاعات فراوانی از جایی به دست‌شان افتاده، و یا این‌که تشکیلات ما ضربه‌ای اساسی خورده است.

بازجوی اصلی ادامه داد: "خوب آقای یعقوبی، تازه می‌رسیم سر اصل قضیه. تا این‌جا معلوم کردیم که موقعیت و مسئولیت تشکیلاتی شما چیه. حالا می‌خواهیم بدانیم که ساختار بخش شما چیست؟ فقط دوباره یادآوری می‌کنم که همان‌طوری که از قبل هم گفتم ما کروکی بخش شما را به خط و امضای خودت، که دو سه هفته پیش به جلال دادی، در اختیار داریم. من بعداً آن را به تو نشان خواهم داد که فکر نکنی دروغی در کار ما هست. درواقع، دوباره می‌خواهیم تو را در آزمونی دیگر قرار بدهیم."

بازجو برگ تازه بازجویی را با سئوالی روی آن جلوی من گذاشت: "کروکی تشکیلاتی بخش خودت را دقیقاً با ذکر اسامی و مسئولیت‌ها طرح کن؟"

من بلافاصله گفتم: "من درمورد کروکی چیزی نمی‌دانم. همان‌طوری که قبلاً پذیرفتم من رابط سه نفر با تشکیلات بودم. اطلاعاتی از چیز دیگری ندارم."

بازجوی اصلی دادش بالا رفت: "بخوابانیدش این مرتیکه امریکایی ضدانقلاب را." تا آدمم چانه بزنم، آن‌ها با زور مرا خواباندند و دست و پایم را به تخت بستند. بازجوی اصلی به تهدید خودش ادامه می‌داد ولی هنوز کابل نمی‌زد. کمک بازجوی زیرشلوارپوش دوباره وساطت کرد، و خواست که فرصتی دیگر به من داده شود. بازجوی اصلی پذیرفت و اُتاق را ترک کرد. کمک بازجوی زیرشلوارپوش دست و پای مرا باز کرد، و با من به صحبت پرداخت: "ما می‌دانیم که شما طرح جدیدی برای سازمان‌دهی تشکیلات ریخته بودید. ما همه طرح‌ها و کروکی‌ها را داریم. درباره کمیته‌های پایه‌ای، واحدهای مستقل، و نحوه سازمان‌دهی جدیدتان اطلاعات لازم را داریم. بیهوده خودت را اذیت نکن. ما کروکی جدید بخش شما را با خط و امضای خودت، که به جلال داده بودی، در اختیار داریم. تو چیز تازه‌ای به ما نخواهی گفت. هدف ما این است که بدانیم چه کسانی ول کرده‌اند و دیگر دنبال این کارها نیستند، و چه کسانی هنوز خبیث‌اند و ضدانقلاب. اطلاعاتی که از اوّل تا حالا برایت رو کرده‌ام، و بعضی از آن‌ها هم بدون اجازه و اطلاع حاج‌آقا بوده، یا از همین اسناد و منابعی است که در اختیار داریم و یا از طریق مسئولان تشکیلات شما است که دستگیر شده‌اند و با ما هم‌کاری می‌کنند. حتماً داستان آن فرد را هم می‌دانی، که قبل از دستگیری‌های شما به هم‌راه همسرش عازم ترکیه بود و ما توی راه گرفتیم و آوردیمش این‌جا. خودت گزارش آن را از طریق خواهر این شخص در تشکیلات بخش خودت دریافت کردی و به جلال دادی. آن گزارش هم در اختیار ما است، و من قبلاً آن را برایت خواندم. این فرد هم از همان موقع دستگیری با ما هم‌کاری می‌کند."

سرم سوت می‌کشید و حال‌ام داشت به هم می‌خورد از این همه اطلاعاتی که آن‌ها در اختیار داشتند. برای آن‌هایی که در چنین وضعیتی قرار نگرفته‌اند، یعنی شرایطی که بازجوها اطلاعات زیادی از تشکیلات به اصطلاح مخفی مخالف در اختیار داشته باشند، چگونه‌گی و پیچیده‌گی بازجویی پس دادن شاید به راحتی برایشان قابل درک نباشد. در تشکیلات‌های مخفی و مبارزه در شرایط خفقان، از نظر اصولی فرض بر این است که اطلاعات سازمان مخفی را افراد خارج از تشکیلات، و به‌ویژه نیروهای امنیتی و پلیسی رژیم، نباید بدانند. حتّاً در درون این سازمان‌ها هم افراد تشکیلاتی نباید اطلاعاتی در مورد سایر اعضا و دیگر بخش‌ها داشته باشند. بازجویی پس دادن و مقاومت کردن هم براساس همین فرض‌ها و شرط‌ها پایه‌گذاری می‌شود. یعنی این‌که؛ وقتی کسی از چنین سازمانی بازداشت بشود، از نظر اطلاعاتی دست بالا را داشته باشد. چراکه او در مورد سایر اعضا و دیگر بخش‌های تشکیلات خودش اطلاعاتی ندارد. در مورد هسته و کمیته و بخش خودش هم اگر اطلاعاتی داشته باشد، فرض بر این است که پلیس از آن‌ها خبری ندارد. بنابراین، در چنین شرایطی، او باید مقاومت کند تا پلیس بالاخره بعد از مدتی دست از سرش بردارد. اما در مورد ضربه‌های گسترده، وقتی که پلیس از پیش به‌طور کامل کارش را انجام داده باشد، موضوع بازجویی پس دادن به آن راحتی پیش نمی‌رود. در این موارد آن‌ها کاملاً دست بالا را دارند و با اطلاعات زیادی که قبلاً از راه‌های مختلف به دست آورده‌اند، و یا در پروسه بازجویی‌ها کامل کرده‌اند، حلقه را بر همه دستگیرشده‌گان تنگ می‌کنند. رو شدن اطلاعات به این

شکل از طرفِ بازجوها، ضربه‌های خُردکننده‌ای بر روح و روان و استقامتِ دستگیرشده‌گان وارد می‌سازد.

به هر صورت، بازجویِ اصلی پس از چندی برگشت و پرسید: "خوب، چی شد؟ اعتراف می‌کنی و می‌نویسی یا نه؟"

گفتم: "من چیزی یادم نیست. شما که می‌گویید گُروکی‌ها را دارید، بنابراین چندتا اسم مُستعاری که من به یاد داشته باشم چه کُمکی به شما می‌کند؟"

بازجو گفت: "خوب، ما کاری می‌کنیم که بیشتر یادت بیاوریم. ورش دارید بکشیدش بالا این مرتیکه را تا یادش بیاید."

دست‌هایم را از پُشت با چیزی بستند و چند دقیقه بعد مرا با زنجیری بالا کشیدند. ناگهان درد و فشار شدیدی روی مچ‌ها و کتف و گردنم احساس کردم. فقط یادم است که در حالتِ آویزان، بازجو داشت با من حرف می‌زد. ولی بعد دیگر چیزی به یاد نداشتم، و ظاهراً از هوش رفته بودم. وقتی آن‌ها دوباره مرا به هوش آوردند، من رویِ تختِ شکنجه درازکش بودم، اما دیگر تمرکزِ دُرست و حسابی نداشتم. بازجویِ اصلی برگِ بازجویی را دوباره جلویم گذاشت. چاره‌ای جُز پاسخ دادن نداشتم، چراکه دیگر مقاومتی نمی‌توانستم بکنم. در جوابِ سئوالِ او اسم‌های مُستعارِ خودم و سه عُضوِ کُمیته را نوشتم، و یکی دو اسمِ مُستعارِ دیگر هم زیر هر کدام از اسامی اعضای کُمیته گذاشتم.

بازجو داد زد: "خوب، بقیه‌اش چی؟"

گفتم: "من هیچ یاد و اطلاعی از بقیه ندارم."

گفت: "خوب، من می‌گویم و تو بنویس."

یکی دو اسمِ مستعار را از روی کاغذی که در دست داشت خواند و حتّاً گفت که در کُجای گُروکی بنویسم. بعد هم با تمسخر گفت که دیگر لازم نیست چیزی بنویسم. گُروکی اصلی را که به خطِ خودم بود، جلویم گذاشت که ببینم، و بعد هم گفت: "می‌بینی که ما گُروکی بخشِ شما را، که به امضا و دست‌خطِ خودت هم هست، در اختیار داریم. احتیاجی هم به نوشتنِ تو از نظرِ اطلاعاتی نداریم. این کاری که می‌کنیم بیشتر برای شناختنِ میزانِ خباثتِ تو، و برای تکمیلِ پرونده است."

گُروکی اصلی را نگاه کردم؛ همان بود که در آخرین دیدارمان، یعنی کمی بیش از دو هفته قبل از دستگیری، خودم به جلال داده بودم و با خطّ و امضای خودم هم بود. در این لحظه فکر کردم که قطعاً یا باید جلال با تمامی مدارک‌اش دستگیر شده باشد، یا این که خودش فرار کرده ولی تمامی اسنادش به دستِ این‌ها افتاده است. هرطوری که بود، دیگر شکی نداشتم که ضربه‌ای اساسی خورده‌ایم.

بازجویِ اصلی ابتدا برای تمامی برگ‌های بازجویی از من امضا گرفت، بعد ناگهان پرسید: "خوب، از کُریم چه خبر؟"

گفتم: "من کسی به نام کریم نمی‌شناسم."
 گفت: "من راهنمایی‌ات می‌کنم تا یادت بیاید. تا چند ماه پیش در بخش شما بود، و تو خودت هم مسئول‌اش بودی. روزی هم ناگهان گم‌و‌گور شد. حالا یادت می‌آید؟"
 من البته دقیقاً می‌دانستم که منظورش چه کسی است، ولی از این سؤال او شوکه شده بودم. به هر حال، مجبور بودم جوابی بدهم: "من از وقتی کریم گم شد، دیگر اطلاعی از او ندارم."
 گفت: "خوب، محض اطلاع تو، رفته خارج و در اسپانیا است."

ما در بخش خودمان غیرمستقیم اطلاع یافته بودیم که، بعد از قطع شدن رابطه‌اش با تشکیلات، کریم به همراه همسرش به خارج از کشور رفته‌اند. حالا، من کلاه سوت می‌کشید از این که اطلاعات سپاه قضیه کریم را دنبال می‌کرد در حالی که قاعدتاً بعد از قطع رابطه‌اش با تشکیلات و رفتن‌اش به خارج ظاهراً ماجرای کریم نمی‌بایست اهمیتی برای رژیم داشته باشد. به هر صورت، در این فکر بودم که بازجو چرا باید قضیه کریم را پیش بکشد؟ ماجرای کریم برای دستگیرشده‌گان این ضربه موضوعیتی نداشت، چراکه او ماه‌ها بود دیگر در تشکیلات فعال نبود. بنابراین، احتمال داشت که کسی تا جایی تن به همکاری داده بود که درباره همه چیز و همه کس داشت حرف می‌زد. احتمال دیگر هم این بود که کریم فامیل یکی از مأموران اطلاعاتی سپاه و غیره بود، و به این دلیل آن‌ها در باره‌اش می‌دانستند. البته احتمال بعدی هم این بود که کمیته انقلاب اسلامی محله کریم از اول مرتب گزارش‌هایی را درباره او به دادستانی یا سپاه می‌داد، و بنابراین آن‌ها همیشه می‌دانستند که او عضو سازمان ما بوده است. زمانی هم که کریم ناپدید شد، آن‌ها حساس شدند که شاید او پیکری بین داخل و خارج برای سازمان شده باشد. واقعاً هم این احتمال وجود داشت که رهبری سازمان کریم را انتخاب نموده، و به‌عنوان پیکر یا کادر تدارکاتی او را به خارج از کشور فرستاده باشد. در این دوره، سپاه و دادستانی نسبت به این نوع افراد بسیار حساس بودند. موضوع کریم از نظر اطلاعاتی اهمیتی در بازجویی نداشت، اما این که آن‌ها قضیه کریم را می‌دانستند و آن را به رخ من می‌کشیدند، خودش ضربه‌ای تکان‌دهنده بود.
 نزدیک‌های صبح بود، و ظاهراً بازجوها دیگر خسته شده بودند. بازجوی اصلی با برگ‌های بازجویی اتاق را ترک کرد. کمک بازجوها هم زیر بغلم را گرفتند و مرا در حیاط سه‌گوش کمی راه بردند. بعد هم مرا تحویل پاسدارهای کشیک بند یک دادند.

گیرم که در باورتان به خاک نشسته‌ام
 و ساقه‌های جوان‌ام از ضربه‌های تیرهایتان زخم‌دار است
 با ریشه چه می‌کنید؟
 گیرم که بر سر این باغ بنشسته در کمین پرنده‌اید
 پرواز را علامت ممنوع می‌زنید
 با جوجه‌های نشسته در آشیان چه می‌کنید؟

گیرم که می‌زنید

گیرم که می‌برید

گیرم که می‌کشید

با رویش ناگزیر جوانه‌ها چه می‌کنید؟

(خُسرو گُلَسَرخِی)

۵

چشم‌بسته در راهروی بندِ یک...

نگهبان بند کُمک کرد تا به رویِ پتویم در داخلِ راهرو برسم. با زحمت و سختی رویِ آن دراز کشیدم. پاها و تمامی بدنم درد می‌کرد. هنوز حال و روحیّه بررسی وضعیتِ پاهایم را نداشتم. احساس و حالتِ آدمِ غمگین و افسرده و شکست‌خورده‌ای را داشتم که کُنترلِ امور از دستش خارج شده باشد. فکر می‌کردم قبل از این که دوباره به سراغ‌ام بیایند، بهتر است کمی استراحت کنم تا تمرکز و توانم را تاحدی به دست آورم.

در حالتِ درازکش کمی آرامش یافته بودم که ناگهان صدای عجیب‌وغریبی را در راهرو شنیدم. با وضعیتی که از لحاظِ روحی و جسمی داشتم، به‌خوبی نمی‌توانستم جهتِ صدا و نوعِ آن را تشخیص دهم. بالاخره کم‌کم مُتوجه شدم که صدا شبیه به خِش‌خِشِ کیسهٔ پلاستیکی است که روی زمین کشیده می‌شود. فوری پُشت به دیوار نشستم، و به‌طرفِ صدا گوش تیز کردم. بعد از چندین لحظه، از زیر چشم‌بند زندانی‌ای را دیدم که به‌سختی خودش را روی زمین می‌کشید و به‌طرفِ دست‌شویی می‌رفت؛ هردو پایش پانسمان شده و با کیسه‌های پلاستیکی پوشانده شده بودند، و طبعاً نمی‌توانست روی پاهایش راه برود. به هر حال، از زیر چشم‌بند او را دنبال کردم تا خودش را به دست‌شویی رساند. صبح بود و نوبتِ دست‌شوییِ سحرگاهی. سعی کردم تا رفیقِ عبدی را در راهرو پیدا کنم، ولی او دیگر سرِ جایش نبود؛ به‌احتمالِ زیاد او را جابه‌جا کرده بودند. دقت کردم تا ببینم آیا از زندانیانِ تویِ راهرو کسِ دیگری را می‌شناسم، ولی آشنایی را پیدا نکردم. در این بند صدای باز و بسته شدنِ درِ سلول‌ها و گاهی هم خِش‌خِشِ کیسهٔ پلاستیکی، و زندانیِ دیگری که خودش را روی زمین می‌کشید و به دست‌شویی می‌رساند، مُرتّب به گوش می‌رسید.

حالا ام پاک خراب بود؛ از لحاظِ جسمی و روحی چنان در درد بودم و رنج می‌کشیدم که علی‌رغمِ بی‌خوابیِ شبِ پیش، نه از خواب خبری بود و نه از استراحت. به دیوار تکیه دادم تا وضعِ پاهایم را بررسی کنم. دیدم که هرکدام به اندازهٔ یک مُتکّایِ کوچولو شده‌اند، و زیر و رویِ پاهایم پُر از تاول و خونابه است. دستم را بلند کردم تا توجهِ پاسدارِ بند را جلب کنم. بعد از مدتی آمد و درگوشی پُرسید

که چه می‌خواهم. گفتم که پاهایم نیاز به مُداوا و پانسمان دارند، وگرنه ممکن است خون‌ریزی و عفونت کنند. اما او راه‌اش را کشید و رفت، بدون این‌که حرفی بزند. مدتی بعد، صدای پایِ جدیدی را در بند شنیدم. شخصی به جلوی پتوی من آمد و جعبه و سیله‌اش را روی زمین گذاشت. مردِ میان‌سال و بدقیافه‌ای بود، که مرتب هم سُرُفه می‌کرد. به هر صورت، شروع به تمیز نمودن و ضدعفونی کردن و مُداوا و پانسمانِ پاهایم کرد. در پایان، دوتا کیسه پلاستیکی هم به من داد که موقع دست‌شویی رفتن از آن‌ها استفاده کنم.

تدریجاً در روزهای بعد متوجه شدم که برای دست‌شویی فرستادن، برخی از نگهبان‌ها ابتدا از زندانیانِ داخلِ راهرو و بعضی هم از زندانیانِ داخلِ سلول‌ها آغاز می‌کنند. بعضی از نگهبان‌های "خوش‌اخلاق"، در هر نوبت دست‌شویی، زندانیانِ راهرو را دو بار می‌فرستادند: یک بار در آغاز و یک بار هم در پایانِ سیکل دست‌شویی فرستادن. دلیل‌اش شاید این بود که زندانیانِ داخلِ راهرو همواره چشم‌بسته بودند، در حالی که در داخلِ سلول زندانی می‌توانست چشم‌بنداش را بردارد. حدود ساعتِ هفت صبح نگهبان بند درگوشی گفت که بلند شوم و به دست‌شویی بروم. در ضمن گفت که کاسه غذای خودم را هم، که از شب پیش هنوز غذا در آن مانده بود، ببرم و بشویم. کیسه‌های پلاستیکی را با هزار زحمت دُور پاهایم پیچیدم، اما دامپایی دیگر به پایم نمی‌رفت. سعی کردم که بلند شوم و راه بروم، ولی از فرطِ درد افتادم. بنابراین، مانند دیگر زندانیانِ شکنجه‌شده خودم را روی زمین راهرو کِشان‌کِشان به درِ اُتاقِ دست‌شویی رساندم، در حالی که کاسه و لیوان و قاشقِ خودم را هم در یک دست داشتم. بعد هم با سختی و با تحملِ درد خودم را بلند کردم تا بتوانم وارد اُتاقِ دست‌شویی شوم. نگهبانِ بند در را پشتِ سرم بست، و داد زد که فقط ده دقیقه وقت دارم.

اُتاقِ نسبتاً بزرگی بود، که در یک طرفِ آن دو سه اُتاقِ توالت و در طرفِ دیگرش هم دوتا دست‌شویی وجود داشت. همه کارهایمان را، از نظافت کردن و توالت رفتن گرفته تا ظرف‌شویی و غیره، باید در همین‌جا و در همان ده دقیقه انجام می‌دادیم. من نیازی به توالت رفتن نداشتم، زیرا از وقتی که دستگیر شده بودم نه آبی خورده بودم و نه غذایی. مایع ظرف‌شویی و اسفنجی در آن‌جا بود که با استفاده از آن‌ها سریع ظرف‌هایم را شستم. سپس آبی به سر و صورتم زدم تا سرِ حال بیایم و خودم را برای ادامهٔ بازجویی آماده کنم. پاسدار سرِ ده دقیقه در اُتاقِ دست‌شویی را باز کرد تا من به جای خودم در راهرو برگردم. وقتی به جای خودم رسیدم، کیسه‌های پلاستیکی را درآوردم و کنار گذاشتم، تا دوباره بتوانم از آن‌ها استفاده کنم.

ادامهٔ بازجویی...

حدود ساعت نهٔ صبح، صدای پایی را شنیدم مُتعلّق به همان کسی که شب قبل مرا به بازجویی بُرده بود. با شنیدن این صدای پا بدون اختیار تپش قلبم بالا رفت. صدای پا نزدیک‌تر و نزدیک‌تر شد، و سپس کسی درگوشی پُرسید: "جعفر فرزند بشیر؟" من با علامتِ سر تأیید کردم. دستور داد: "پاشو بیا." جواب دادم: "پاهایم پانسیمان شده‌اند و از درد نمی‌توانم آن‌ها را روی زمین بگذارم." او درمقابل گفت: "با کیسه‌های پلاستیکی پاهایت را بپوشان. من کُمکات می‌کنم که راه بروی." خلاصه، او کُمکام کرد که بلند شوم، و سپس زیر بغلم را گرفت تا بتوانم راه بروم. به سر بند که رسیدیم، گفت که پاهایم را یکی یکی بلند کنم تا وارد زیرهشت شویم. از زیرهشت عبور کردیم و پس از گذشتن از یکی دو پله به داخل حیاط سه‌گوش رسیدیم، و سپس وارد ساختمان بازرسی و بازجویی شدیم. پاسدار از طریق راه‌پله مرا بالا بُرد، و در طبقهٔ دوّم در گوشهٔ راهرو رو به دیوار گذاشت و رفت. به‌سختی و با تحملِ درد زیادی می‌توانستم سرپا بایستم. صدای تپش قلبِ خودم را می‌شنیدم، و حتّاً از فرطِ دلهره و اضطراب و درد، بدنم به لرزش افتاده بود. سعی کردم خودم را کنترل کنم، ولی فایده‌ای نداشت. ابتدا کمی از خودم شرمند شدم ولی بعد فکر کردم که لرزش در انسان، و حیوانات به‌طور کلی، مکانیزم دفاعی طبیعی بدن است. به هر صورت، بعد از مدّتی، لرزشِ بدنم متوقّف شد و آرامشی نسبی پیدا کردم. سعی می‌کردم که حواسم را متمرکز کنم و به بررسی و تجزیه‌وتحلیل مسأله‌های بازجویی بپردازم، و خودم را برای موردهای احتمالی آماده کنم. در همین فکرها بودم که کسی رسید و دستم را گرفت، و مرا به اتاق بازجویی بُرد. در آن جا مرا روی صندلی نشانند، و شروع به صحبت کرد. از صدایش فهمیدم که او همان کمک‌بازجوی زیرشلوارپوش دیشبی است؛ البتّه حالا شلوار و کتِ بلندی به تن داشت. برگ بازجویی را روی دستهٔ صندلی گذاشت، و گفت: "اگر فکر کردی که به همین ساده‌گی کار تمام شده است، کور خواندی. به این سؤال‌هایی که می‌کنم، دقیق جواب بده."

سؤال نوشته‌شده روی برگ بازجویی، یکی از همان سؤال‌های دیشبی بود: "کلیهٔ قرارهای تشکیلاتی خودت را با ذکر مکان و زمان و اسامی و غیره بنویس؟"

اعتراض کردم که من دیشب دو بار این قرارها را نوشته‌ام؛ گفت که سؤال و جواب دیشبی ربطی به وی ندارد، و من باید از نو بنویسم. طبعاً می‌خواست ببیند که آیا من دقیقاً همان پاسخ‌هایی را می‌نویسم که دیشب نوشته بودم. فکر می‌کرد که می‌تواند اشتباه و تفاوتی در نوشته‌هایم پیدا کند. به هر صورت، به همان شکلی که دیشب نوشته بودم، باز هم از نو نوشتم. پس از مدّتی برگشت و نگاهی کرد و سپس سؤال جدیدی داد: "کلیهٔ فعالیت‌های سیاسی خودت را از اوّل تا آخر بنویس." درضمن تهدیدم کرد که اگر مطلبی را جا بیاندازم و آن‌ها کشف کنند، دوباره با کابل و "اتاق تعزیر" سروکار پیدا خواهیم کرد.

بعد از رفتن او با خود می‌اندیشیدم که چه چیزی را باید بنویسم یا ننویسم، و اساساً بهتر است از کجا شروع کنم؟ آیا درباره‌ی دوران قبل از انقلاب چیزی باید بنویسم یا نه؟ با توجه به این که اسم واقعی مرا می‌دانستند، فکر کردم که بهتر است چند جمله کلی درباره‌ی فعالیت خودم در خارج از کشور هم بنویسم، تا بهانه‌ای به دست‌شان ندهم. درباره‌ی بعد از انقلاب، فقط نوشتم که از سال ۶۰ به تشکیلات فداییان ۱۶ آذر پیوسته و سه سال گذشته تا زمان دستگیری را با این سازمان در ارتباط بوده‌ام.

حدوداً یک ساعت گذشت تا این که کمک‌بازجو و بازجوی اصلی باهم وارد اتاق شدند. بازجوی اصلی برگ بازجویی را برداشت و بررسی کرد. سپس ناگهان پرسید: "توی خانه جاسازی‌ای هم داشتی؟"

گفتم: "نه، چیزی برای مخفی کردن نداشتم."

گفت: "حواسات را جمع کن که دروغ نگویی. همه چیز را از خانه‌ات جمع کرده و به این جا آورده‌ایم. هر دروغی هفتاد و چهار ضربه شلاق دارد. خلاصه این موضوع یادت نرود."

در حال و وضع عجیبی بودم. از یک طرف امکان داشت که واقعاً خانه را زیرورو کرده باشند و همه چیز به دست‌شان افتاده باشد، و حتی کتی و بهار را هم اسیر و گروگان گرفته باشند. از طرف دیگر نیز احتمال زیادی داشت که بازجو کلک می‌زد تا ببیند که آیا من اعتراف به داشتن جاسازی در خانه می‌کنم یا نه؟ موضوع کابل هم مانند شمشیر داموکلس بالای سرم بود. بنابراین، مغزم مُدام فرمان احتیاط صادر می‌کرد، چراکه یاد درد شلاق و شکنجه هنوز تازه و زنده بود. فکر می‌کردم که طبق استراتژی کلی خودم، هیچ چیزی را ابتدا نباید بپذیرم تا این که خلاف‌اش بر من ثابت شود. اما با توجه به این که ملات^{۱۳} زیادی در یکی دو جاسازی در خانه داشتم، و مطمئن نبودم که در غیبت من آیا همسر آن‌ها را پیدا کرده و از بین برده است یا نه، بنابراین با احتیاط جواب دادم: "حواسم جمع است. من چیز مهمتی در خانه نداشتم. فقط نشریه و اعلامیه و چیزهای معمولی دیگری بود که نیازی به جاسازی نداشت."

بازجو پرسید: "حوب، همین چیزهای غیرمهم و معمولی را در کجا نگه می‌داشتی؟"

جواب دادم: "جای به خصوصی نداشتم؛ توی کشوی همان میز تحریرم بودند."

پرسید: "فرض سیانور، اسلحه، ماشین چاپ، ماشین پلی کپی و غیره چی؟"

گفتم: "ابتداً چنین چیزهایی نداشتم."

پرسید: "در محل کارت، برای سازمان چه کارهایی کرده‌ای؟"

جواب دادم: "مطلقاً هیچ کاری. اصلاً کسی در سازمان از محل کار من اطلاعی نداشت."

بازجو گفت: "مگر چنین چیزی ممکن است. فکر می‌کنی که ما احمق‌ایم؟ در آن سطحی که تو در سازمان فعال بودی، حتماً در وزارت‌خانه برای تشکیلات کارهای نفوذی می‌کردی. ما همه چیز را می‌دانیم، و بهتر است که دل‌ات به حال خودت و خانواده‌ات بسوزد."

گفتم: "شغل‌ام هیچ ارتباطی به سازمان نداشت. هیچ جاسوسی‌ای برای سازمان نکرده‌ام. در هیچ جا هم نفوذ ننموده‌ام."

بازجو یک دفعه پرسید: "اصلاً تو کارت را در وزارت کشاورزی در چه تاریخی و چه گونه پیدا کردی؟" جواب دادم: "من هفت یا هشت ماه پیش، از طریق یک هم‌کلاسی قدیمی‌ام، که هیچ ارتباطی با سیاست نداشته و ندارد، این شغل را در وزارت کشاورزی پیدا کردم."

پرسید: "قبل از آن در کجاها کار می‌کردی؟"

جواب دادم: "پیش از آن در سازمان پژوهش‌های علمی و صنعتی، و قبل از آن هم در دانشگاه تهران و دانشگاه ملی بودم."

بازجو کمی مکث کرد، و سپس ناگهان گفت: "خوب، تو اگر کار نفوذی نمی‌کردی، بفرما بگو که به مجلس شورای اسلامی چرا رفت‌وآمد می‌کردی، و با نمایندگان مجلس چه ارتباطی داشتی؟"

وقتی این موضوع را از زبان بازجو شنیدم، به قول معروف "برق سه‌فاز از من پرید." حالا که بازجوها قضیه را می‌دانستند، دیگر نمی‌توانستم آن را کتمان کنم و می‌بایست که پاسخی می‌دادم. بنابراین، توضیح زیر را به بازجو دادم: "یکی از نماینده‌های تبریز در مجلس، از دوستان دوران تحصیل من است و ما باهم رابطه نزدیک و رفت‌وآمد خانواده‌گی داریم. او از روی رابطه دوستانه، و به دلیل تخصص من در امور ژنتیک، اصرار داشت که من به‌عنوان مهمان او به مجلس بروم. ایشان که رئیس کمیسیون کشاورزی مجلس هم هستند، می‌خواستند که من به‌عنوان مشاور در امور ژنتیک و اصلاح نژاد در جلسه‌های آن کمیسیون شرکت کنم. من فقط یک یا دو بار به‌عنوان میهمان شرکت کردم اما کار دائم در کمیسیون را نپذیرفتم. اگر قصد نفوذ و جاسوسی داشتم، طبعاً کار کردن در کمیسیون را قبول می‌کردم. ایشان اصرار فراوانی داشتند که من در آن کمیسیون مشاور باشم ولی من به دلیل‌های سیاسی و تشکیلاتی نمی‌توانستم آن‌جا باشم. بنابراین، باید عذر و بهانه می‌آوردم تا بتوانم او را قانع کنم. شما می‌توانید از ایشان در این رابطه تحقیق کنید."

بازجو گفت: "ما این کار را خواهیم کرد، و بعداً معلوم خواهد شد که تو واقعاً چه قصدی داشتی و چه کارهایی کرده‌ای."

بازجوی اصلی سپس موضوع را عوض کرد، و برای یک ساعت به قول معروف بالای منبر رفت و موعظه کرد. به طور کلی، می‌خواست نشان دهد و ثابت کند که جمهوری اسلامی حق است و تمامی مخالفان‌اش ناحق هستند. او تنهایی به قاضی رفت و از دید خودش به نقد تمامی گروه‌های آپوزیسیون پرداخت، تا این‌که بالاخره رسید به گروه ما و چنین گفت: "شما سیاست براندازی داشتید، انبار اسلحه داشتید، نفوذی داشتید، گروه ویژه ترور و مصادره داشتید، و غیره. ما همه شما را دستگیر کرده‌ایم؛ از کادرهای رهبری گرفته تا اعضای مسئول و فعال. از بچه‌های گُردستان شما، که سال‌ها پیش با ما می‌جنگیدند، گرفته تا کسانی که در گنبد تیر خلاص می‌زدند. ما همه را گرفته‌ایم و اغلب هم با ما هم‌کاری می‌کنند، مخصوصاً آن‌هایی که در تشکیلات گذشته و یا در سازمان‌دهی جدید مسئولیت‌های

کلیدی داشتند. پرونده تو هم سنگین است. بهتر است که شروع به هم‌کاری کنی تا شاید بتوانیم کمک/ت بکنیم."

سپس هردو بازجو بیرون رفتند، و مرا تنها گذاشتند. می‌دانستم که قطعاً همین مسأله‌ها را با همه مطرح می‌کنند، و سعی‌شان این است که افراد را به هم‌کاری بکشانند. به فکر فرو رفتم که بازجوها عملاً و احياناً چه قصد و برنامه‌ای دارند؟ خلاصه نیم‌ساعت در آن اتاق تنها بودم تا این‌که نزدیک ظهر کمک‌بازجو برگشت و مرا روانه بند نمود.

۷

کیسه‌های پلاستیکی...

با پاهای پانسمان‌شده و درد فراوان خودم را به روی پتویم رساندم. حال جسمی و روحی‌ام ابداً خوب نبود؛ نزدیک بیست و چهار ساعت می‌شد که نه خواب و نه خوراک و نه آرامش داشتم. کمی برنج سرد در کاسه‌ام و چای سرد در لیوان‌ام بود اما میل به خوردن چیزی نداشتم. از فرط خسته‌گی به دیوار تکیه دادم و چشمانم را بستم. ظاهراً خوابم برده بود، چراکه با سروصدای کشیده شدن کیسه‌های پلاستیکی بر روی زمین ناگهان از جا پریدم. بعد از ظهر بود و زندانیان شکنجه‌شده با پاهای زخمی پیچیده در کیسه‌های پلاستیکی خودشان را روی زمین به‌طرف دست‌شویی می‌کشاندند. انسان در چنین لحظه‌هایی حالت عجیبی پیدا می‌کند؛ درست مانند کودکی که در جای ناآشنایی گم شده باشد و نتواند پدر و مادرش را پیدا کند. همه چیز در این‌جا غریبه بود. دیوارها، نگهبان‌ها، غذا، دست‌شویی و غیره همه ناآشنا به نظر می‌رسید. فقط حس هم‌دردی و نزدیکی فراوان با زندانیان دیگر در انسان تقویت می‌شد. جسم و روان زندانی از این‌همه ظلم و بربریت به درد می‌آمد. واقعاً افسرده و غم‌ناک می‌شدی از سلاخی انسانیت و مدنیت در این دخمه‌های هولناک.

تا شب اتفاق مهم دیگری روی نداد. من از این فرصت استفاده کردم تا اطلاعات بیشتری درباره سیستم بند، و موقعیت سلول‌ها و زندانیان داخل راهرو و غیره به دست آورم. از زیر چشم‌بند به بررسی راهرو پرداختم. متوجه شدم که پس از داخل شدن به بند، در طول دیوار سمت چپ سه ورودی وجود دارد، و ظاهراً آن‌ها به دالان‌هایی باز می‌شوند؛ از نخستین دالان صدای باز شدن در دو سلول، از دالان دومی صدای باز شدن در چهار سلول، و از دالان سومی هم صدای باز شدن در چهار سلول دیگر به گوش می‌رسید. یعنی مجموعاً ده سلول در آن سه دالان قرار داشتند. در سلول شماره یازده، در همان دیوار سمت چپ، مستقیم به راهروی بند باز می‌شد. بعد از آن توالت و دست‌شویی سمت چپ قرار داشت. در ته بند یک بخاری نفتی یا گازوئیلی بزرگ قرار داشت برای به‌اصطلاح گرم کردن تمامی این بند. طرف سمت راست بند هم مشابه سمت چپ بود. بنابراین، مجموعاً بیست و دو سلول و دو اتاق هم برای

توالت و دست‌شویی در این بند وجود داشت. دیوارها اغلب بسیار کُلفت بودند، و گلِ بند هم تاریک و نمور و کهنه و قدیمی به نظر می‌رسید.

در روزهای بعدی در نوبت‌های دست‌شویی، تدریجاً فهمیدم که اغلب سلول‌ها یک نفر و یا در برخی موردها دو نفر زندانی دارند. تعداد زیادی زندانی هم همیشه در راهرو، چشم‌بند بر چشم نشسته و یا ایستاده بودند. ماه‌ها بعد، از طریق دیگر زندانیان، دریافتم که بند ۱، و هم‌چنین بند ۲ که در طبقهٔ اول ساختمان روبه‌روی واقع بود، بیشتر برای بازجویی دستگیرشده‌گان جدید استفاده می‌شوند. ظاهراً با پایان یافتن مراحل اصلی بازجویی زندانیان، به تدریج، به بندهای دیگر یعنی بندهای ۳ و ۴ و ۵ و ۶، که در طبقه‌های بالای این دو ساختمان قرار داشتند، مُنتقل می‌شدند. به این ترتیب، در بندهای ۱ و ۲ برای دستگیرشده‌گان تازه جا باز می‌شد. زندانیانی که مسئولیت‌های مهمی در سازمان‌های سیاسی داشتند و یا افرادِ رده‌ی بالا و شناخته‌شده‌ای بودند، معمولاً در راهرو نگه داشته نمی‌شدند یا این‌که برای مدتِ بسیار کوتاهی در راهرو می‌ماندند. هم‌چنین، در مرحله‌های اول بازجویی تلاش می‌کردند که افرادِ هم‌پرونده را در بندهای مختلف، یا حداقل در سلول‌های دور از هم در یک بند و یا یکی را در سلول و دیگری را در راهرو، نگه دارند تا امکان تماس و مبادلهٔ اطلاعات بین آن‌ها به حداقل برسد.

آن‌شب تا صبح را چشم‌بسته در راهروی بند بین خواب و بیداری و در حالتِ کابوس‌مانندی گذراندم. حدودِ ساعتِ نُه صبح پاسداری به سراغ‌ام آمد و باز مرا به طبقهٔ دومِ ساختمان بازجویی بُرد، و در همان راهرو در گوشه‌ای رو به دیوار گذاشت و رفت. حدودِ نیم‌ساعت آن‌جا ماندم تا بالاخره کسی دستم را گرفت و مرا توی همان اتاقِ بازجویی سابق بُرد، و روی همان صندلی دسته‌دار نشاند و رفت. مدتی تنها در آن‌جا بودم، که باز به مطالعهٔ دستهٔ چوبی صندلی پرداختم. بالاخره، بازجویِ اصلی هم‌راه با یکی از کمک‌بازجوها داخلِ اتاق شدند. بازجو شروع به صحبت کرد و ابتدا دنبالهٔ بحثِ روزِ قبل‌اش را گرفت، تا به‌گمانِ خودش با استدلالِ سیاسی و ملیّ و مذهبی ثابت کند که تمامی گروه‌های مخالفِ جمهوری اسلامی به مردم خیانت کرده‌اند، و درنهایت به غرب یا شرق وابسته‌اند. اما او بلافاصله هم‌چنین گفت:

"البته در بین‌شان آدم‌های صادق و خوبی هم یافت می‌شود، ولی تمامی رهبرانِ گروه‌ها و گرداننده‌گانِ اصلی وابسته به شرق و غرب هستند." سپس، کمی مرا نصیحت کرد و از تار و تیره بودن آیندهٔ من در زندان و سنگینی پرونده‌ام سخن گفت. درنهایت، به مطلبِ اصلیِ خودش، که دیروز هم مطرح کرده بود، رسید و گفت: "بهتر است برای نجاتِ جانِ خودت و خانواده‌ات، با ما باصداقت هم‌کاری بکنی." من هم که شبِ قبل برای پاسخ دادن به این‌گونه درخواست، خودم را آماده کرده بودم، گفتم: "منظورت را خوب نمی‌فهمم. ممکن است کمی واضح‌تر صحبت کنی؟" بازجو در ادامه چنین توضیح داد:

"اگر می‌خواهی که جان‌ت را نجات بدهی و حکم و مجازات‌ات سبک‌تر شود، باید با ما هم‌کاری کنی. ما لایه‌های بالای تشکیلاتِ شما را جمع کرده‌ایم، ولی قصدِ دستگیریِ همهٔ لایه‌های پایینی را نداریم.

می‌خواهیم با استفاده از خود شماها بقیه را که هنوز در بیرون هستند متشکل نگه داریم تا تدریجاً با هدایت و هم‌کاری خودمان آن‌ها را به راه راست هدایت کنیم و جان و عاقبت‌شان را نجات دهیم." برای آن که بدانم دقیقاً چه نقشه‌ای در سر دارند و برنامه کارشان چیست، خودم را کاملاً به نفهمی زد و پرسیدم: "درست متوجه نمی‌شوم که می‌خواهید من چه کار بکنم؟"

گفت: "می‌خواهیم تو را بیرون بفرستیم تا وانمود کنی که دستگیر نشده‌ای، و شروع به جمع‌وجور کردن بچه‌ها بکنی. بعد باهم خط و رهنمود تهیه می‌کنیم، و تو بچه‌ها را مانند سابق هدایت می‌کنی." من بلافاصله جواب دادم: "من این‌کاره نیستم. چنین عملی از توانایی و شخصیت و وجود من ساخته نیست. اعتقادی هم به هم‌کاری با شما ندارم. بهتر است سراغ همان کسانی بروید که مدعی هستید حاضر شده‌اند چنین کارهایی را با شما بکنند."

گفت: "این تصمیم برای‌ت گران تمام می‌شود. من از بابت انسانیت و کمک این پیش‌نهاد را با تو مطرح کردم."

جواب دادم: "من به چنین انسانیتی اعتقاد ندارم، و چنین کمکی را هم از شما نمی‌خواهم. این‌گونه عملی از من ساخته نیست و نخواهم کرد."

باز جو داد زد: "برو گم شو. فکر کردی که به هم‌کاری تو واقعاً نیازی داریم. جلال و صمد و دیگران دارند با کمال میل این کار را می‌کنند. تو اگر می‌خواهی به اصطلاح خودتان قهرمان و شهید بشوی، بفرما بشو."

گفتم: "به هیچ‌وجه اعتقادی به قهرمان شدن و قهرمان‌بازی و شهادت‌طلبی ندارم. اما کاری هم که تو می‌خواهی بکنم، نه از من ساخته است و نه اعتقادی به آن دارم. بنابراین، چنین کاری را نه می‌پذیرم و نه می‌کنم."

بازجوی اصلی ناگهان و با عصبانیت راه‌اش را گرفت و رفت. کمک‌بازجو بلافاصله برگ‌بازجوی تازه‌ای را جلوی من گذاشت: "کلیه قرارهای تشکیلاتی خودت را با زمان و مکان دقیق بنویس."

اعتراض کردم که قبلاً نوشته‌ام، ولی فایده‌ای نداشت. همان قرارهای الکی سابق را دقیق دوباره نوشتم. دو سه سؤال تکراری دیگر هم داد و من هم اعتراض کردم، ولی درنهایت جوابی نوشتم؛ تا این‌که در آخر این سؤال را مطرح کرد: "درباره فعالیت سیاسی و موقعیت تشکیلاتی همسرت هرچه می‌دانی بنویس؟"

کمک‌بازجو بعد از دادن این سؤال اُتاق را ترک کرد. حدود چهار و هشت ساعت از دستگیری من می‌گذشت و کلی فشار و شکنجه مُتحمّل شده و بازجویی فراوانی هم شده بود، و تا این‌جا هیچ سؤال مُستقیمی از من درباره همسرم نکرده بودند. حالا، ناگهان یادشان افتاده بود که ورق همسر را رو کنند. روشن بود که می‌خواهند از این طریق فشار را بر روی من بیشتر کنند تا احیاناً هم‌کاری با آن‌ها را بپذیرم. به تفکر و تجزیه و تحلیل بیشتری در این رابطه پرداختم: چه‌گونه موضعی باید بگیرم که خودم از لحاظ سیاسی و شخصیتی سالم بمانم، و در عین حال باعث نشوم که همسرم تحت فشار قرار گیرد و

احیاناً به خطر بیفتد؟ بعد از کَلّی اندیشه و کلنجار رفتن با خودم، باز به این نتیجه رسیدم که باید براساس استراتژی کَلّی خودم از ساده‌تر شروع کنم تا ببینم که آیا اصلاً همسرم را گرفته‌اند یا نه؛ آن‌گاه، براساس شرایط و اطلاعاتی که دارم، تصمیم‌های بعدی‌ام را بگیرم. بنابراین، فقط یک جمله کَلّی و مُحکم در جوابِ سئوالِ نوشتم: "همسر من هیچ‌گاه فعالیتِ سیاسی و رابطهٔ تشکیلاتی نداشت. او زنی خانه‌دار است و کارِ خانه‌داری و بچه‌داری می‌کند."

کمک‌بازجو برگشت و جوابِ مرا خواند و گفت: "همه اول همین را می‌گویند ولی ما معمولاً نشان می‌دهیم که در اغلبِ موردها آن‌ها دُرُوغ می‌گویند. درموردِ تو هم همین را نشان خواهیم داد." سپس مرا راهی بند کرد. بعدازظهرِ روزِ جُمعه بود و بند خیلی آرام به نظر می‌رسید، حتّاً آرام‌تر از روزهای دیگر.

ارغوان! شاخهٔ هم‌خونِ جُداماندهٔ من
آسمان تو چه رنگ است امروز؟
آفتابی ست هوا؟
یا گرفته‌ست هنوز؟
من در این گوشه که از دنیا بیرون است
آفتابی به سرم نیست
از بهاران خبرم نیست
آن چه می‌بینم دیوار است
آه این سختِ سیاه
آن چنان نزدیک است
که چو برمی‌کشم از سینه نفس
نفسم را برمی‌گرداند
ره چنان بسته که پروازِ نگه
در همین یک‌قدمی می‌ماند
کورسویی ز چراغی رنجور
قصهٔ پردازِ شبِ ظُلمانی‌ست
نفسم می‌گیرد
که هوا هم این‌جا زندانی‌ست ...
(هوشنگ ابتهاج - سایه)

سَلُولِ انفرادی...

در راهرو زیر چشم‌بند، با این تصوّر که احتمالاً دیگر آن روز صدایم نمی‌زند، دراز کشیدم تا استراحتی بکنم. ظاهراً خوابم بُرده بود چون که از صدای خِش‌خِشِ کیسه‌های پلاستیکی از جا پریدم. نوبت دست‌شوییِ عصر بود. وقتی رفتم و برگشتم، دیدم که در کاسه‌ام کمی غذا و در لیوان‌ام هم مقداری چای ریخته‌اند، اما هنوز هم اشتها برای هیچ چیز نداشتم. شب فرصتی یافتم تا دربارهٔ قرارهای الکی‌ای که برای روزهای شنبه و دوشنبهٔ هفتهٔ بعد نوشته بودم اندکی ببیندیشم. من قرارها را عمداً برای آن روزها نوشتم، چون که فکر می‌کردم مأمورانِ تعقیب و مُراقبتِ احیاناً می‌دانند که من همیشه دو سه روز بعد از قرارم با جلال با اعضای کمیتهٔ خودمان قرار ملاقات می‌گذاشتم. بنابراین، می‌خواستم که قرارها روی همان روالِ سابق و باورکردنی باشند. البته وقتی الکی بودنِ قرارها رو می‌شد دوباره خطرِ شلاق و شکنجه در کار بود. می‌بایست دلیل و توجیهی هم می‌ساختم، تا به هر طریقی که می‌شود فشار را از خودم دور کنم.

غیراز موضوعِ قرارها، که طبعاً ذهنم را مشغول می‌کرد، موضوعِ بسیار مهمّ دیگر سئوالی بود که بازجو در پایانِ جلسهٔ بازجوییِ قبلی در رابطه با کتی کرده بود. بنابراین، ذهنم شدیداً مشغول و نگرانِ موضوعِ همسر و دخترم بود: آیا کتی را دستگیر کرده‌اند یا نه؟ دخترم بهار را چی؟ آیا او هم، که یک‌سال‌ونیم بیشتر ندارد، الان در این بازداشت‌گاه به سر می‌برد؟ خلاصه، آن شب این‌گونه فکرها و نگرانی‌ها داشت دیوانه‌ام می‌کرد. هر کاری هم می‌کردم که بتوانم کمی بخوابم، نمی‌شد. در همین حالتِ پریشان و نگران و خسته‌گی بودم که ناگهان، حدودِ ساعتِ دوازده شب، صدای وحشتناکِ شلاقِ زدن و فریاد و ضجّهٔ یک زنِ زندانی بلند شد. من که روی پتو دراز کشیده بودم، بلافاصله از جا پریدم و نشستم. از زیر چشم‌بند متوجه شدم که تمامی زندانیانِ داخلِ راهرو هم مانندِ خودم در جای‌شان نشسته و بسیاری سرِ غم بر زانو گذاشته‌اند. بازجویی و شکنجهٔ آن زنِ زندانی حدودِ یک ساعت ادامه داشت. ما هم به هم‌راه او شکنجهٔ روحی و روانی می‌شدیم. این نوع غم و رنج معمولاً از دردِ شکنجهٔ خودت بدتر و شدیدتر بود. شنیدن درد و ضجّهٔ زندانیانِ دیگر به‌ویژه زندانیانِ زن، حداقل برای من، بسیار دردناک‌تر از شکنجهٔ خودم بود. می‌خواستم از ناتوانیِ فریاد بکشم و گریه کنم، ولی حتّاً تواناییِ این کار را هم نداشتم. بغضِ گلویم را می‌فُشرد اما صدای فریاد و گریه‌ای از من بیرون نمی‌آمد. پتو را روی سرم کشیدم و آرام گریستم. فکرِ این که همسرم را دستگیر کرده باشند به‌شدت آزارم می‌داد، چه رسد به این که او را شکنجه هم بکنند. تا صبح خواب به چشمم نرفت. جسماً و روحاً در عذابِ شدیدی بودم. تمرکز و توانایی‌های خودم را تا حدّ زیادی از دست داده بودم.

...

زیرِ شب

چون ستوری زخمی

سُم بر زمین کوفتم

و گریستم

ستاره

ویران بود

هیچ کس ضجّه‌های خونین را نشنید

با حنجره‌ای خونین

نعره کشیدم

هیچ کس بارانِ خون را ندید

...

(سعید سلطان‌پور)

نوبتِ دست‌شویی فرستادنِ صبح بود که البتّه آن را از میانه‌های شب شروع می‌کردند. می‌خواستند همه زندانیان را قبل از طلوع آفتاب به دست‌شویی بفرستند. آن‌ها همواره امید کوچکی داشتند که ما "کُفّار" شاید به "راهِ راست" هدایت بشویم و شروع به وضو گرفتن و نماز خواندن و عبادت کنیم. این بار نگهبانِ بند ابتدا از زندانیانِ توی راهرو شروع کرد. توالی رفتن خودش تنوعی بود و چند دقیقه‌ای فرصت، که زندانی بتواند بدون چشم‌بند در اُتاقِ دست‌شویی خودش را کمی سرِ حال بیاورد. بعد از برگشتن از دست‌شویی، حواسم را شش‌دانگ متمرکزِ هفته بعد کردم؛ فشار و سختی زیادی در انتظارم بود و می‌بایست خودم را برای آن آماده می‌کردم. برای صبحانه، باز نان و پنیر و چای دادند. بعد از شصت ساعت، برای نخستین بار لقمه‌ای نان و پنیر خوردم و جیره چای‌ام را هم سر کشیدم. ساعتِ نه صبح روزِ شنبه به سراغ‌ام آمدند و دوباره مرا برای بازجویی بُردند؛ همان روال و همان مکان و همان سؤال‌های قبلی تکرار شدند. بعد از اندکی سر و کله زدن، بالاخره بازجو گفت: "امروز معلوم خواهد شد که تا چه اندازه صادقانه عمل کرده‌ای، و ما هم درمقابل به همان ترتیب با تو برخورد خواهیم کرد." او صحبت‌های بیشتری هم کرد، ولی درنهایت مرا به بند فرستاد. حدس می‌زدم که بعد از نهار باز هم به سراغ‌ام بیایند، چراکه نخستین قرارِ الکی را برای بعدازظهرِ روزِ شنبه نوشته بودم. برای نهار چند قاشقی غذا خوردم و پس از رفتن به دست‌شویی مُنتظر نشستم؛ دلهره و نگرانی‌ام حالا خیلی زیادتر شده بود. حدودِ ساعتِ دو صدای پایِ آشنایی داخلِ بند شد، همان صدای پایِ که شبِ اوّل مرا برای

بازجویی برده بود. با دلپره ولی دقیق مسیر صدای پا را دنبال کردم، تا این که در جلوی پتوی من متوقف شد. شخصی اسم من و پدرم را درگوشی پرسید و سپس دستور داد: "کلیه وسیله‌هایت را جمع کن و دنبال ام بیا." این شخص صدای خاصی مانند آن فرد نازک صدا داشت که ورود مرا روز اول در دفتر زندان ثبت کرد؛ گت و شلواری به تن داشت و کفش‌های صدادار و واکس خورده‌ای هم پوشیده بود. بعدها فهمیدم که او را "جلالی" صدا می‌زنند. ظاهراً از مسئولان اداری این بازداشت‌گاه، و کسی بود که نقل و انتقال زندانیان در داخل یا بین بندها را انجام می‌داد. البته هر تصمیمی در این موردها در واقع با بازجوی اصلی زندانی بود و جلالی فقط اجرای آن را بر عهده داشت.

به هر صورت، من وسیله‌هایم را جمع کردم و با پاهای پانسمان شده، با درد دنبال جلالی راه افتادم. او از یکی از ورودی‌ها در دیوار سمت چپ راهرو داخل شد و مرا به ته دالان برد. آن جا در آهنی آخرین سلول را باز کرد و دستور داد که داخل شوم. سپس، بدون کلمه‌ای صحبت در آهنی سلول را پشت سرم بست و رفت. چشم‌بندم را که برداشتم، خودم را در سلول بسیار کوچکی یافتم. برای نخستین بار احساس اسارت واقعی داشتم. بعدها فهمیدم که من در سلول شماره ۳ در آن بند هستم. این سلول کمی بیش از دو متر طول و کمی کم‌تر از دو متر عرض داشت. در آهنی آن فقط یک سوراخ کوچک گرد در بالا برای مراقبت داشت که آن هم از بیرون با ورقه آهنی نازک متحرکی پوشیده شده بود. در بالای دیوار مقابل در آهنی، پنجره کوچکی بود که از داخل با توری فلزی و از روی آن هم با پلاستیک زردرنگی پوشیده شده بود. این پنجره از بیرون یعنی در حیاط کوچک سه‌گوش هم با میله‌هایی آهنی پوشیده بود. یک لامپ زردرنگ محصور شده در یک توری فلزی هم از سقف بلند سلول آویزان، و دائم روشن بود. دیوارهای سلول کلفت، و گل ساختمان قدیمی و نمرور و کثیف بود. بعدها متوجه شدم که دیوار بین سلول من با سلول شماره ۲ به نظر کلفت‌تر از دیوار بین سلول من با سلول شماره ۴ است. روکش دیوارها همه گچی بود، و موکت وارفته بسیار کثیفی هم کف سلول را می‌پوشاند. هیچ چیز دیگری در این سلول موجود نبود.

پتوهایم را پهن کردم و به نظم و ترتیب سلول پرداختم. خوش حال بودم که حداقل در داخل سلول از شر چشم‌بند راحت می‌شوم. دیوارهای گچی سلول که پر از کنده‌کاری و شعر و شعار و جدول گد مورس^{۱۴} و علائم و غیره بود، نظرم را به خودش جلب کرد. نگهبان‌ها سعی کرده بودند که برخی جاهای روی دیوار را پاک کنند ولی مثل این که خسته شده و از رو رفته بودند. خلاصه، سرگرم بررسی مطلب‌های روی دیوار بودم که ناگهان در سلول باز شد و نگهبان داد کشید: "هروقت در سلول باز می‌شود، باید بلافاصله چشم‌بند بزنی و رو به دیوار باشی." بعد در مورد دیگر ضابطه‌های سلول توضیح‌هایی داد و دستورهایی به این ترتیب صادر کرد: "زدن در سلول به هیچ عنوان مجاز نیست. اگر کار اضطراری داشته‌ی، باید این مقوای دراز را که توی سلول هست، از سوراخ بالای در به بیرون آویزان کنی تا نگهبان با دیدن آن به سراغ‌ات بیاید. دست‌شویی رفتن فقط همان سه نوبت در روز است. خاموشی ساعت یازده شب است که آن موقع باید در جای خوابات دراز کشیده باشی. هرگونه صدا و

صحبت، به‌ویژه تماس‌گیری با سلول‌های دیگر، شدیداً مجازات دارد. هرگونه تخریب در و دیوار سلول مجازات شدیدی خواهد داشت."

آن‌گاه اسم من و پدرم را پرسید و سپس مرا از سلول بیرون آورد. در زیرهشت بند، مرا تحویل چند فرد لباس شخصی داد. این‌ها ظاهراً یکی از تیم‌های ضربت سپاه بودند که مرا به همان اتاق بزرگ انباری در ساختمان اداری بردند. در آن‌جا لباس و کلاه و کفشی انتخاب کردند و دستور دادند که بپوشم. سپس، مرا با خودشان به محوطه پشت آن ساختمان بردند و سوار ماشینی کردند. در صندلی عقب ماشین مرا بین دو عضو تیم قرار دادند و سرم را روی زانوهایم خم کردند و فشار آوردند. پاسدار راننده و سردسته تیم هم در صندلی جلوی ماشین نشستند. بعد دروازه باز شد و ماشین حامل ما از آن‌جا خارج گشت. پس از مدتی، پاسدارهای نشسته در طرفین من دستور دادند که چشم‌بندم را بردارم و صاف بنشینم. متوجه شدم که در یکی از خیابان‌های وسط شهر هستیم. تا این زمان، من هنوز هم دقیق نمی‌دانستم که در کجا اسیر هستم. شک داشتیم بین زندان سپاه در عشرت‌آباد و بازداشت‌گاه کمیته مشترک. پس از چند دقیقه در این ماشین با چشمان باز، و وقتی که موقعیت منطقه به دستم آمد، مطمئن شدم که در بازداشت‌گاه کمیته مشترک اسیر هستم. به هر صورت، بعد از دستگیری، دیدن مردمی که دنبال کار و زندگی یا گرفتاری و سرگرمی و شادی خودشان روان بودند، حالت عجیب‌وغریبی به آدم می‌داد. اندکی بعد، سردسته تیم در فرصتی مناسب اسلحه کمربندش را درآورد و روی پیشانی من گذاشت و گفت: "بین، اگر بخواهی بازی دربیآوری و کارهای ماجراجویانه بکنی، خودم خلاصت می‌کنم. آرام مثل بچه آدم بشین و صدایی درنیار و هیچ حرکتی نکن. هر اتفاقی هم بیفتد، تو همین‌طور بشین و کاری نداشته باش."

کم‌کم متوجه شدم که داریم به‌طرف منطقه امیرآباد می‌رویم. دو قرار الکی آن روز را در امیرآباد برای ساعت چهار و چهارونیم بعدازظهر نوشته بودم. آن‌ها ده پانزده دقیقه قبل از ساعت چهار به محل قرار رسیدند، و در آن حوالی جایی مُستقر شدند. متوجه شدم که ماشین دیگری هم با چند مأمور در طرف دیگر خیابان ایستاده است. سردسته تیم می‌گفت که آن‌ها در تعقیب و مراقبت‌ها هم من و هم ممد را شناسایی کرده و حتّاً عکس ما را نیز سر قرار گرفته‌اند. سپس اضافه کرد که اگر من همراهی کنم و ممد را به آن‌ها نشان دهم، نشان‌گر صداقت و تغییر مثبت در من خواهد بود، و به تخفیف در مجازات من کمک خواهد کرد. من جوابی به او ندادم. ساعت چهارورربع شد و البته خبری از ممد نبود. من در داخل ماشین بودم و یکی از آن‌ها مواظب‌ام بود. سردسته تیم به سُرّاع من آمد و پرسید: "تکند قرار الکی داده باشی؟ اگر این‌چنین است، هنوز هم دیر نشده و می‌توانی خطای خودت را تصحیح کنی. در غیر این صورت، خیلی برایت گران تمام می‌شود." من هم در جواب گفتم: "تا جایی که یادم است، قرار ما همین بود." بالاخره، ساعت از چهارونیم هم گذشت و در قرار تکراری نیز خبری از ممد نشد. نزدیک

ساعت پنج بود که همه‌گی به داخل ماشین برگشتند، و راه افتادیم که به بازداشت‌گاه برگردیم. تا ماشین راه افتاد، آن‌ها شروع به متلک گفتن و کنایه زدن نمودند. من به رفتار آن‌ها شک کردم، یعنی به این که چرا آن‌ها به جای عصبانی شدن داشتند مسخره‌بازی درمی‌آوردند؟ اما به‌زودی ذهنم به قضیه قرارهای الکی، و به این که در بازداشت‌گاه باید پاسخ‌گو باشم، مشغول شد.

نزدیک‌های کمیته مشترک، دستور دادند که چشم‌بندم را بر چشم بزنم و سرم را روی زانوهایم بگذارم. بالاخره، به بازداشت‌گاه رسیدیم و برخلاف تصورم آن‌ها مرا مستقیم به زیرهشت بند ۱ بردند. در آن‌جا دستور دادند که لباس و کلاه و کفش را تحویل بدهم. نگهبان بند مرا به سلول‌ام برد و در آن را بست. تازه نشسته بودم که در سلول دوباره باز شد. فکر کردم آمده‌اند مرا ببرند و به‌خاطر قرار الکی‌ای که نوشته بودم، به حسابام برسند. اما فقط پاسدار بند بود که پرسید آیا می‌خواهم به دست‌شویی بروم یا نه؟ جواب مثبت دادم، و او مرا راهی دست‌شویی کرد. مدتی بعد هم شام دادند، که خوراکی لوبیاچیتی هم‌راه با نان بود؛ با کمی نان لوانش. مقداری از لوبیا را به‌زور خوردم، و بعد هم جیره لیوان چای را با دو حبه قند سرکشیدم. ساعت حدود هشت شب شد ولی برخلاف انتظارم، از بازجویی خبری نبود. نگران و مشکوک بودم که چرا به سراغ‌ام نمی‌آیند. خلاصه، شروع به قدم‌زنی در سلول کردم؛ مانند ببری در قفس، چهار قدم طول سلول را می‌رفتم و برمی‌گشتم. یک‌دفعه متوجه شدم که برنامه رادیویی، که هر شب سر ساعت معتنی پخش می‌شد، تمام شده است. معنایش این بود که ساعت نزدیک‌های ده شب است.

نگهبان شیفت شب در سلول‌ام را باز کرد و مرا به دست‌شویی نوبت آخر شب فرستاد. کاسه و لیوان‌ام را برداشتم و راه افتادم. در دست‌شویی، مایع ظرف‌شویی و اسفنج موجود ولی آب کاملاً سرد بود. چربی غذا که به ظرف پلاستیکی می‌چسبید، با دشواری شسته می‌شد. به هر صورت، ظرف‌هایم را شستم و به توالت رفتم و بعد هم به سلول برگردانده شدم. با خود می‌اندیشیدم که بازجوها حتماً می‌خواهند شب دیروقت به سراغ‌ام بیایند. بنابراین، هر کاری کردم نتوانستم بخوابم. باز هم شروع به قدم‌زنی در سلول کردم تا ساعت یازده شب و زمان خاموشی شد. می‌بایست روی پتوهایم دراز می‌کشیدم، حتی اگر خوابم هم نمی‌برد. سرم را طرف در سلول گذاشتم تا هرگونه سروصدا و حرکتی را در داخل بند بشنوم. به پتوهای سیاه‌رنگ زشت و کثیف زندان و به آن بالشت عجیب و غریب، کم‌کم دیگر داشتم عادت می‌کردم. بالشتی که به من داده بودند عبارت از پارچه کتان سفیدرنگی بود که روی تکه ابری کشیده شده بود. به‌نظرم، آن پارچه را یک زندانی از پیراهن خودش کنده بود، و رویش هم بیتی از یک شعر را سوزن‌دوزی کرده بود. نمی‌دانم چرا در ذهن خودم تصور می‌کردم که سوزن‌دوزی باید کار یک زندانی زن باشد. با آن که هشت ماه تمام سرم را روی آن بالشت می‌گذاشتم و هر بار هم آن شعر را می‌خواندم، متأسفانه حالا نمی‌توانم آن شعر را به یاد بیاورم. این یکی از تأثیرات بارز اسارت بر روی حافظه زندانی است.

آن شب تا صبح را بین خواب و بیداری گذراندم. با کوچک‌ترین صدایی در داخل بند از خواب می‌پریدم و می‌نشستم. اما آن شب هیچ خبری نشد، و حتّاً روز بعد هم مرا به بازجویی نبردند. تمامی روز و عصر بعدی را در نگرانی و دل‌هَره گذراندم. شب دوباره خوابم نمی‌بُرد؛ در سلول قدم زدم و سر ساعت خاموشی در جای خوابم دراز کشیدم و ساعت‌ها بیدار ماندم. نزدیک‌های صبح بود که چشمانم کمی سنگین شدند، و بالاخره به خواب رفتم. خواب دیدم که صدای پای‌آشنایی دارد به‌طرف سلول‌ام می‌آید و دقیق که گوش کردم تشخیص دادم صدای پای بازجو است. از وحشت و دل‌هَره، از خواب پریدم. خوش حال بودم آن‌چه را که دیده‌ام، خواب بود و واقعیت نداشت. یک‌دفعه متوجه شدم که صدای پای واقعاً دارد به‌طرف سلول‌ام می‌آید. قلبم به‌شدت شروع به تپیدن کرد. صدای پا بیرون سلول من قطع شد. نگهبان بند کلیدی را در قفل در انداخت تا آن را باز کند. شب‌ها فُقلی اضافی پُشتِ در هر سلول می‌انداختند. همین موقع چراغ‌های دالان هم روشن شدند. من چشم‌بندم را زدم و آماده شدم. نگهبان اخطار کرد که چشم‌بسته و رو به دیوار باشم و سرم را هم پایین نگه دارم. او خودش بیرون در ماند، ولی بازجو داخل سلول شد و پُشتِ سر من ایستاد. با تمسخر گفت: "خوب آقای یعقوبی، حالا دیگه قرار الکی برای ما می‌نویسی؟!"

جواب دادم: "من قرار الکی ننوشته‌ام. قرار من با ممد، همان‌طوری که خودت هم می‌دانی، همیشه در آن منطقه بود."

گفت: "دُرسته، قبلاً همیشه آن‌جا بود، ولی یادت رفت بگی که در آخرین دیدارتان محلّ قرار بعدی خودتان را عوض کردید."

گفتم: "من چنین چیزی یادم نیست."

گفت: "خوب، ما یادت می‌آوریم. بعداً به این موضوع خواهیم پرداخت. ما قرار جدید شما دو نفر را به خطِ خودت در روی بسته‌ای داریم. مهم‌تر از آن این‌که ما خودِ طرف را هم الان در اختیار داریم. اگر فکر می‌کردی که ما نمی‌توانیم او را بگیریم، اشتباه بزرگی بود."

حدس می‌زدم که آن‌ها احتمالاً بسته ممد را در جاسازی ماشین‌ام پیدا کرده‌اند. اگر واقعاً این‌طور باشد، در آن صورت ممد را هم شاید دستگیر کرده‌اند.

بازجو ادامه داد: "من از قبل هم به تو اخطار کردم که ما از راه تعقیب و مراقبت گسترده همه شما را در تور خود داریم، و هرکسی را که بخواهیم می‌توانیم دستگیر کنیم. بنابراین، اگر فکر می‌کنی که با این کارها می‌توانی کسی را نجات بدهی، در اشتباه کامل هستی. تنها نتیجه این کارها این است که جرمِ خودت را سنگین‌تر می‌کنی. پاشو بیا بیرون."

بازجو سلول را ترک کرد. پُشتِ سرش هم نگهبان بند مرا بیرون آورد، و در زیرهشت تحویل کسی دیگر داد. این شخص مرا کمی راه بُرد، و سپس دری را باز کرد و باهم واردِ اُناقِی شدیم. او مرا در جایی

گذاشت و دستور داد که فقط جلوی پایم را نگاه کنم. آن گاه، از پشت سر چشم‌بندم را کمی بالا کشید تا بتوانم جلویم را ببینم. ممد بیچاره را در همان اتاقی دیدم که خودم هم در آن شکنجه شده بودم. پاهایش همانند پاهای خودم ورم کرده و کبود بودند و خودش هم وضع و حال بدی داشت. بازجوها چشم‌بند او را هم کمی بالا زدند تا بتواند مرا ببیند. البته بازجوها طوری ایستاده بودند که ما نمی‌توانستیم آن‌ها، به‌ویژه بازجوی اصلی را ببینیم. پس از چند لحظه، بازجوی اصلی شروع به صحبت کرد: "خوب، هم‌دیگر را ببینید تا مطمئن شوید که هردو دستگیر شده‌اید. این ممد آقا باور نمی‌کند که ضربه‌ای در کار بوده و کادراهی مسئول و رهبری همه‌گی دستگیر شده‌اند."

بعد بازجو خطاب به ممد گفت: "اگر باور نداری، می‌توانی از رفیقات بپرسی." ممد با درد و رنج فراوانی پرسید که آیا ضربه‌ای در کار بوده است یا نه؟ من در جواب او گفتم: "به نظر می‌رسد که ضربه‌ای بوده و تعدادی هم دستگیر شده‌اند. هرطوری که خودت صلاح می‌دانی عمل کن، ولی احساساتی نباش و به مسائل منطقی نگاه کن." فکر می‌کردم که این‌گونه برخورد از طرف من، با توجه به دانسته‌های تاکنونی‌ام، ممد را از شکنجه بیهوده و بی‌مورد خلاص می‌کند. بلافاصله بازجوها مرا از اتاق بیرون آوردند و به سلول‌ام برگرداندند. در تاریکی و خلوت سلول، ذهنم حالا درست پیش ممد بود و وضعیت دشواری که او هم، همانند خودم، در آن قرار داشت. البته با دستگیری او مسأله‌ها و مشکل‌های جدیدی هم برای من پیش می‌آمد.

بازجویی براساس گزارش‌های تعقیب و مراقبت...

صبح بازجویی از سر گرفته شد. ابتدا، درمورد ممد و رابطه سازمانی من و او و درباره فعالیت مشترک‌مان سؤال‌هایی کردند؛ ظاهراً برخورد و پاسخ‌های من و ممد هم‌آهنگی خوبی داشت، چراکه مشکل خاصی برایمان پیش نیامد. سپس، موضوع بقیه قرارهای من در روز دوشنبه مطرح شد. من روی واقعی بودن آن قرارها پافشاری کردم و ایستادم. پس از اندکی کتک و آزار و اذیت، بالاخره بازجوی اصلی برای آخرین بار چنین خط و نشانی برایم کشید: "یادت باشد همان طوری که از اول هم گفتم ما همه را خواهیم گرفت. تو با دروغ‌گویی فقط کار خودت را دشوارتر و پرونده‌ات را سنگین‌تر می‌کنی."

آن گاه، بازجوها اتاق را ترک کردند. چند لحظه بعد بازجوی جدیدی، که از روی صدای پا و سپس صدای خودش متوجه آن شدم، وارد اتاق شد و پشت سر من روی صندلی نشست. او اخطار کرد که فقط جلو را نگاه کنم، و به سؤال‌هایش پاسخ کامل دهم؛ بعد شروع به ورق زدن برگ‌های پوشه یا دفتری نمود، و ضمناً سؤال‌هایی را هم مطرح می‌کرد. به‌زودی متوجه شدم که او احتمالاً دارد گزارش‌های تعقیب و مراقبت مرا مرور می‌کند. از روی سؤال‌هایش مشخص بود که من حداقل از اواسط شهریور تا زمان دستگیری‌ام در دوّم آبان‌ماه، تحت تعقیب و مراقبت آن‌ها بودم. در ادامه این

نوع بازجویی فهمیدم که در تمامی مدتی که در تور بودم، آن‌ها تمامی قرارها و تماس‌ها و حتّاً ارتباط‌های خصوصی مرا با هرکس و در هر جا پیدا کرده‌اند. علاوه بر آن، بازجو از روی گزارش‌های تعقیب و مُراقبت جزئیاتی را مطرح می‌کرد که مو بر تن من سیخ می‌شد؛ مثلاً در یکی از نوبت‌های بازجویی، او پرسید: "در روز ... ساعت ... در میدانِ عشرت‌آباد سر چراغ‌قرمز تو با ماشین‌ات ایستادی، و سپس یک نفر با مشخصات ... سوار بر موتورسیکلت آمد و نزدیک ماشین تو ایستاد؛ او بسته یا یادداشت کوچکی را یواشکی از شیشه‌ی باز طرفِ راننده به داخل ماشین انداخت. بعد که چراغ سبز شد، او به راه خودش رفت و تو هم به راه خودت. آن بسته یا یادداشت درباره‌ی چی بود، و آن شخص کی بود؟" در نوبتی دیگر، همین بازجو پرسید: "در روز ... در خیابان رودکی بالای آزادی سر چهارراه با فردی با مشخصات ... قرار داشتی؛ همان فردِ موتورسوار قبلی، ظاهراً به‌طور تصادفی، با شما دوتا در آن‌جا برخورد کرد؛ چند ثانیه‌ای باهم صحبت کردید، و بعد او رفت. به نظر می‌رسید که او هردوی شما را می‌شناخت، وگرنه نمی‌ایستاد و آشنایی نمی‌داد. کسی که تو آن روز با او قرار داشتی، کی بود؟"

این بازجو موردهای چندی از این نوع را با جزئیات پیش می‌کشید، و سؤال‌هایی از من می‌نمود؛ هم‌چنین، او تمامی قرارهای مرا در آن یک‌ماه‌ونیم دانه به دانه با زمان و مکان مطرح و از من بازجویی می‌کرد. از روی این بازجویی‌ها تدریجاً متوجه شدم که آن‌ها خانه‌ای را که من و جلال گاهاً در آن جلسه می‌گذاشتیم، هم‌چنین منزل خواهرم، و منزل دوستم که نماینده‌ی مجلس بود، و خلاصه هر جایی که من در آن یک‌ماه‌ونیم رفته بودم را شناسایی کرده بودند. برای من از همه عجیب‌تر در آن میان، شناسایی کردنِ منزل خواهرم بود. آن خانه در منطقه‌ی شمالی شهر تهران و در خیابان تنگ و باریکِ یک‌طرفه‌ی بسیار طولانی و مستقیم و نسبتاً سربالایی قرار داشت؛ من هروقت وارد آن خیابان باریک و یک‌طرفه می‌شدم خیال‌ام راحت بود چراکه در آینه‌ی ماشین می‌توانستم پشتِ سرم تا انتهای آن خیابان طولانی را ببینم، و مطمئن باشم که تعقیب نمی‌شوم. البته پلیس امنیتی این‌جا را هم پیدا کرده بود. به نظر می‌رسید که در این مورد، و موردهای مشابهِ دیگر، آن‌ها می‌باید از ابزار و تکنولوژیِ مُدرنِ تعقیب و مُراقبت استفاده کرده باشند. شاید هم با گذاشتنِ افرادِ پوششی در سرتاسر آن خیابان، یعنی مثلاً دست‌فروش و نظافت‌چی و خیابان‌گرد و عابر و غیره که قطعاً تعدادِ زیادی از آن‌ها را در اختیار داشتند، توانسته بودند منزل خواهرم را کشف کنند.

در جریانِ این نوع بازجویی‌ها، هم‌چنین متوجه شدم که در گزارش‌های تعقیب و مُراقبت از جاهایی که من شب‌ها می‌رفتم خبری نیست. به نظر می‌رسید که مأموران از صبح تا عصر کارِ تعقیب و مُراقبت را انجام می‌دادند، و بعد می‌رفتند پی کارشان. این قضیه با رهنمودهای تشکیلاتی اغلبِ سازمان‌های سیاسی، مبنی بر عدمِ اجرای قرار در طولِ شب، مُطابقت می‌کرد. احياناً پلیس با اطلاعاتی که در این رابطه از سازمان‌های سیاسی داشت، می‌دانست که قرارِ مُلاقاتی در طولِ شب اجرا نمی‌شود؛ بنابراین،

فایده‌ای نداشت که آن‌ها بیهوده افرادِ سازمانی را شب‌ها تحت نظر بگیرند. البته روشن است که در موردهای مهم و ویژه، پلیس شبانه‌روز کارِ مراقبت را انجام می‌داد. هم من و هم بسیاری دیگر از اعضا و کادرهای سازمان به دلیل مشغله زیاد در طولِ روز، علی‌رغم رهنمودِ سازمانی، هنوز هم برخی از جلسه‌ها و ارتباطاتِ تشکیلاتی با اعضا و هوادارانِ تحتِ مسئولیتِ خودمان را در طولِ شب انجام می‌دادیم. مثلاً، من خودم با دو سه عضوِ سازمان که قبلاً در تشکیلاتِ بخشِ ما سازمان‌دهی شده بودند ولی در ماه‌های اخیر ارتباطشان به‌صورتِ فردی با من درآمده بود، شب‌ها در خانه‌هایشان قرار و جلسه می‌گذاشتم؛ یعنی من مانند میهمان برای شام به منزل‌شان می‌رفتم و شب را هم در آن‌جا می‌ماندم، و صبح خانه را ترک می‌کردم. در بازجویی‌ها، متوجه شدم که این‌گونه مکان‌ها و قرارها از خطرِ تعقیب و مراقبتِ مصون مانده‌اند. در نتیجه، می‌توانستم این‌گونه افراد را محفوظ و سالم نگه دارم؛ بنابراین، این‌گونه افراد ضربه‌ای نمی‌دیدند و دستگیر نمی‌شدند.

نوع دیگری از بازجویی‌ها، که اندکی بعدتر شروع شد، سرِ منابعِ پولی و مالیِ سازمان بود. اساساً فلسفه و سیاستِ سیستمِ حکومتی این بود که اموالِ نقدی و غیرنقدیِ بازداشت‌شده‌گانِ "گروهکی" جزو "غنایم جنگی" محسوب می‌شود، و به "نظام اسلامی و امام امت" تعلق دارد. بنابراین، اگر بازجوها از هر طریق اطلاعاتی پیدا می‌کردند که اموالِ تشکیلاتی پیشِ یک زندانی است، و یا اگر می‌فهمیدند که اموالِ شخصی و خصوصیِ زندانی احیاناً متعلق به تشکیلات است، آن‌ها را مصادره و یا طلب می‌کردند؛ و تا وصول نمی‌شد، دست از سرِ زندانی برنمی‌داشتند. بازجویی سرِ اموالِ سازمانی، به‌صورتِ فردی و گاهاً دسته‌جمعی صورت می‌گرفت؛ معمولاً در رابطه با پولِ نقدِ پیشِ افراد، مکانِ کسب و کار و زندگی اشخاص، و یا ماشین‌هایی بود که جهتِ توزیعِ نشریه و غیره موردِ استفادهٔ اعضا قرار می‌گرفت. برخی روزها، گروه بزرگی از دستگیرشده‌گانِ سازمان را برای پُر کردنِ فرم‌های مالی و غیره در سائنی می‌نشانند و از آن‌ها اطلاعاتِ مالی جمع‌آوری می‌کردند. اگر زندانی نمی‌توانست ثابت کند که پول، محل کار یا زندگی، و ماشین و غیره به او یا به خانواده‌اش تعلق دارند، آن اموال را طلب و مصادره می‌کردند. در موردهای خاصی هم اموال به‌عنوانِ مدارکِ مربوط به پرونده ضبط، و هیچ‌گاه هم پس داده نمی‌شدند.

در روزهای بعدی، بازجوییِ درموردِ کسانی که دستگیر شده بودند، یا هنوز دستگیر نشده بودند، و یا موفق به فرار شده بودند، هم‌چنان ادامه داشت. در این رابطه، بازجوها از روش "تکنویسی" استفاده می‌کردند. به زندانی لیستی از اسامی و یک‌مشت برگ‌های بازجویی برای تکنویسی می‌دادند، و مجبورش می‌کردند که درموردِ هرکدام از اسم‌ها هرچه شنیده یا می‌داند بنویسد. طبعاً زندانی سعی می‌کرد تا جایی که بتواند از شناساندنِ افراد و فاش کردنِ نامِ واقعی آن‌ها فرار کند؛ اما گاهاً او مجبور می‌شد درموردِ افرادِ هم‌پرونده‌اش، و یا افرادی که بازجوها از آشنایی و رابطه‌اش با آن‌ها اطلاع داشتند، چیزهایی کلی بنویسد. به هر صورت، بازجوها با جمع‌آوریِ تمامی برگ‌های تکنویسی از همه

دستگیرشده‌گان، و سپس بررسی و مطالعه انطباقی آن‌ها می‌توانستند برخی افراد را شناسایی کنند، و یا این‌که مطلب‌های تازه‌ای درمورد برخی از دستگیرشده‌گان یا دستگیرنشده‌گان به دست آورند.

روزِ دوشنبه بعدازظهر دوباره به سُرغام آمدند تا برای دو قرارِ الکی دیگری که نوشته بودم مرا بیرون ببرند. سرِ قرارِ اولی که رفتیم، طبعاً کسی آن‌جا نبود؛ سردسته تیم عملیات بعد از ساعتی با عصبانیت و تهدید گفت که به نظرش قرار واقعی نیست؛ ولی من زیر بار نرفتم، و گفتم که قرار همین است که داده‌ام. بعد آن‌ها راه افتادند که به منطقه دیگری برای قرارِ رفیقِ بعدی بروند؛ یک ساعت طول کشید که به آن‌جا برسیم، و من از تماشای مردم در خیابان نهایت لذت را می‌بردم. پاسدارها در جایی که کمی دورتر از محل قرار بود موضع گرفتند و مُنتظر شدند؛ مرا هم با یک مأمور در داخل ماشین گذاشتند. هیچ یادم نمی‌رود که ناگهان مأموران سرِ یک مردِ جوانِ عابرِ بدبخت که اتفاقاً بی‌شباخت به رفیقِ ما هم نبود ریختند؛ خلاصه، آن بیچاره را چسباندند به دیوار و شروع به تفتیش از او کردند. معلوم بود که اعضای تیم ضربت عکسِ ما را دارند و همه ما را به قیافه می‌شناسند. خلاصه، این عابرِ بیچاره موردِ شُکِ مأموران قرار گرفته بود؛ آن‌ها فکر می‌کردند که او همان رفیقِ ما بود که سرِ قرار آمده است. به هر صورت، بعد از کمی بازجویی خیابانی از این شخص، سردسته تیم عملیات هم‌راه با آن فردِ بیچاره به ماشین نزدیک شد؛ او از من پرسید که آیا آن شخص همان رفیقِ من است که باید سرِ قرار می‌آمد؟ من گفتم: "نه، این فرد رفیقِ ما نیست و هیچ ارتباطی به ما ندارد." به هر حال، نمی‌دانم آن شخص چه‌گونه توانست آن‌ها را قانع کند که او کسی نیست که آن‌ها دنبال‌اش هستند؛ بالاخره، پس از چند دقیقه او را رها کردند. در آن لحظه چه‌قدر برای آن شخص خوش‌حال شدم. اگر او را رها نمی‌کردند و به بازداشت‌گاه می‌آوردند، ممکن بود که زندگی‌اش برای همیشه دگرگون شود. پس از این ماجرا و وقتی که ساعت شش بعدازظهر شد، آن‌ها دست‌خالی و با عصبانیت تصمیم گرفتند که به بازداشت‌گاه برگردند. یکی از آن‌ها خطاب به من گفت: "با این کارها خودت را بیچاره کردی." به هر حال، به بازداشت‌گاه که رسیدیم، مرا مستقیم به سلول فرستادند. همان شب، به علتِ دُرُوغِ گفتن دوباره کُتک و شلاقِ مُفصلی خوردم ولی دیگر کار از کار گذشته بود. بازجویِ اصلی درنهایت این‌گونه تهدیدی کرد: "همه را خواهیم گرفت؛ تو با این کارها فقط پرونده خودت را سنگین‌تر کرده‌ای."

شکنجه "سفید" و روانی و فکری...

یکی دو بارِ دیگر هم آن مردی که در ابتدا پاهایم را پانسمان کرده بود، باز به سُرغام آمد و در سلول پاهایم را بررسی و مُداوا نمود. درضمن، این روزها سردردِ شدیدی داشتم و اصرار می‌کردم که او یا

کسی دیگر دارویی به من بدهد، اما او گوش به حرف من نمی‌داد. روزی در سلول باز شد و مرد لاغراندام و قدبلند و سیاه‌چرده‌ای وارد سلول شد، بدون این‌که من چشم‌بندم را زده باشم. ابتدا فکر می‌کردم که او بازجو یا کمک‌بازجو و یا از بخش اداری زندان است، اما به‌زودی معلوم شد که او در کمیته مشترک کار پزشکی می‌کند. به هر صورت، یکی دو پرسش در رابطه با وضع جسمی و روحی‌ام کرد، و من هم یکی دو سؤال از او در رابطه با بهداشت و سلامتی و درمان خودم پرسیدم. در نهایت، او چندتا قُص برای سردرد به من داد و بیرون رفت. بعداً فهمیدم که او دکترشالچی و از خان‌های بلوچ می‌باشد؛ در رابطه با کودتای نوژه دستگیر شده و زندانی بود، و به‌عنوان پزشک در کمیته مشترک کار می‌کرد.

روز پنجشنبه بعدازظهر سکوت عجیبی همه جا را فراگرفته بود؛ نه از داخل بند و نه از بیرون و حیاط، هیچ‌گونه جنب‌وجوش و صدایی به گوش نمی‌رسید. پیش خودم فکر می‌کردم که بازجوها احتمالاً تعطیل کرده و همه‌گی رفته‌اند؛ عدم نگرانی از احتمال بازجویی رفتن، حتا برای مدت کوتاهی هم که می‌بود، خیال‌ام را کمی راحت می‌کرد. بعد از یک هفته بازجویی و شکنجه و فشار جسمی و روانی، حالا می‌توانستم اندکی استراحت کنم؛ اما آرامش چند ساعت بیشتر دوام نداشت. طبق معمول هرشب برنامه اذان، و سخن‌رانی مذهبی پس از آن، را از رادیوی بازداشت‌گاه پخش کردند. سپس، برای یک ساعت رادیو خاموش شد و باز آرامشی برقرار گردید. بعد از شام، در حال استراحت بودم که حدود ساعت نه رادیو دوباره به کار افتاد؛ چند لحظه بعد، گوینده اعلام کرد: "... هم‌کنون به پخش مستقیم دُعای کَمیل از مسجد ... در تهران توجه فرمایید..." من که فردی غیرمذهبی و ناآشنا با این‌گونه مسأله‌ها بودم، نمی‌دانستم که منظور از دُعای کَمیل چیست. خلاصه دُعاخوانی حرفه‌ای شروع به خواندن دُعای کَمیل کرد، که هم برای مردم داخل آن مسجد و برای جمعیتی که بیرون مسجد جمع بودند، و هم از طریق فرستنده رادیویی برای هزاران هزار مردم مؤمن در سرتاسر تهران و شاید هم تمامی ایران پخش می‌شد. طبعاً مسئولان زندان نمی‌خواستند که ما زندانیان کافر هم از صواب این دُعا بی‌نصیب بمانیم. خلاصه، برای نخستین بار در غم‌رم، آن‌هم در سلول انفرادی، مرّه واقعی شکنجه ایدئولوژیک و فکری و روحی-روانی را چشیدم.

برنامه دُعای کَمیل، که حدود یک‌ساعت و نیم طول می‌کشید، به‌اصطلاح راز و نیاز با خدا و اظهار توبه و ندامت و ندبه در پیش‌گاه او بود؛ دُعاخوان حرفه‌ای با مهارتی بی‌نظیر مؤمنان را به ندبه و ندامت و توبه دعوت می‌کرد و برمی‌انگیخت. این برنامه روی همه زندانیان، به‌ویژه زندانیان زیر بازجویی چه در راهرو و چه در سلول انفرادی، اثرات شکنجه‌آور و شکننده‌ای داشت. گریستن دُعاخوان و گریه جمعی حاضران در آن مسجد، تأثیر مخربی روی روح و روان زندانیان، چه مذهبی و چه غیرمذهبی، می‌داشت. من خودم در تنهایی سلول انفرادی و در وضعیت دشواری که در آن بودم، از آن‌همه گریستن و گریاندن مردم توسط دُعاخوان و آه و ناله‌ها و دعوت‌اش به توبه و ندامت، فشار و رنج فراوانی می‌برد. وقتی این برنامه تمام شد، برای ساعت‌ها نمی‌توانستم تعادل روحی خودم را دوباره به دست آورم. پس از آن‌که

کمی آرام شدم، به این می‌اندیشیدم که چون پدیدهٔ دُعای کُمیل حتماً جیرهٔ هفته‌گی شکنجهٔ فکری و روحی-روانی ما خواهد بود، بنابراین باید خودم را برای آن آماده کنم؛ در عین حال، با تمرین و تمرکز، می‌باید که تأثیرات منفی آن را تاحدی رفع کنم و کاهش دهم. همین کار را هم می‌کردم، و تدریجاً در هفته‌های بعدی تأثیرات آن بر روی من هرچه کم‌تر می‌شد؛ طوری که، بعد از چند هفته من دیگر توجه زیادی به آن نداشتیم، و حتّاً گاهی زمان پخش آن برنامه را هم از یاد می‌بردم. در مجموع، باید بگویم که پخش نوحه‌خوانی آهنگران و دیگران و یا دُعای کُمیل در انفرادی و بازجویی، برای همهٔ زندانیان به‌ویژه برای زندانیان غیرمذهبی، یکی از بدترین شکنجه‌های فکری و روحی-روانی بود.

روز جمعه، برای نخستین بار، خبری از بردن به بازجویی نشد؛ در هفته‌های بعدی تدریجاً متوجه شدم که بعدازظهر پنجشنبه و روز جمعه بازجویی از زندانیان در واقع تعطیل می‌شود. البته بازجویی از زندانیانی که تازه دستگیر می‌شدند، و یا موردهای ضروری‌ای که بازجوها فکر می‌کردند باید روی آن‌ها کار کنند، هنوز هم صورت می‌گرفت، در غیر این صورت، می‌توانستی فرض کنی که بیست‌وچهار ساعتی را بدون نگرانی و دلهره از پس دادن بازجویی، سپری خواهی کرد. این فرصت را زندانیان برای تقویت جسمی و روحی خودشان بسیار غنیمت می‌شمردند.

ده روز از دستگیری‌ام می‌گذشت ولی هیچ خبری از حمام و مسواک و نظافت نبود. من کم‌کم در بازجویی‌ها در این رابطه شروع به اعتراض کردم. می‌گفتم: "چرا مرا حمام نمی‌فرستید، و به من مسواک و خمیردندان و غیره نمی‌فروشید؟" بالاخره، بعد از حدود دو هفته، مقداری از پولی که موقع دستگیری پیش خودم داشتم را به من دادند تا بتوانم این‌گونه ضروریات پایه‌ای را از به‌اصطلاح فروشگاه بازداشت‌گاه بخرم. در این زندان، پاسداری به‌اصطلاح مسئول فروشگاه بود. فروشگاه عبارت بود از یک گاری کوچک که او هفته‌ای یک بار آن را در بندها راه می‌انداخت و اجناس پایه‌ای را به زندانیانی که پول و اجازهٔ خرید داشتند، می‌فروخت. اجناسی هم که می‌فروخت، عبارت بودند از: خرما و انجیر با کیفیت بسیار پایین و بسته‌بندی ساده، شورت و زیرپیراهن، حوله، مسواک و خمیردندان، پیاز، و گاه میوهٔ فصل. برخی اوقات، فروشگاه زندان شیر پاکتی کوچولویی می‌فروخت که بسیار خوب بود، و می‌شد در طول هفته آن را نگه داشت و استفاده کرد. به هر حال، در روز نوبت فروشگاه بند، نگهبان مسئول فروشگاه در سلول‌ام را باز کرد و پرسید: "پول داری؟ چیزی می‌خواهی؟" من شورت و زیرپیراهن و مسواک و خمیردندان و حوله و غیره خریدم.

جیرهٔ سیگار در بازداشت‌گاه، البته با اجازهٔ بازجو، روزانه سه نخ بود. بعد هم به زندانیان، البته باز با اجازهٔ بازجو، سیگار را هفته‌گی می‌فروختند. زندانیانی که پول یا اجازهٔ خرید نداشتند، نمی‌توانستند از این امکان بهره ببرند. این موضوع برای سیگاری‌ها بسیار آزاردهنده بود. با آن که بسیاری از زندانیان هم‌دیگر را اصلاً نمی‌شناختند، اما آن‌ها از هر فرصتی استفاده می‌کردند تا این‌گونه چیزهای ضروری را به

یکدیگر برسانند. البته این کار، در صورت گیرآفتادن، به‌ویژه برای کسانی که زیر بازجویی بودند، پی‌آمدهای ناگواری داشت. رساندن سیگار به‌ویژه به افراد سیگاری‌ای که پول یا اجازه خرید نداشتند، بسیار مُداول بود؛ یعنی غیرسیگاری‌هایی که پول و اجازه خرید داشتند اعلام می‌کردند که سیگاری هستند و یا به اصطلاح سیگاری می‌شدند، و آن‌گاه جیره سیگارشان را می‌خریدند تا در موقع مناسبی آن را به سیگاری‌هایی که نیاز داشتند برسانند. من خودم هم پس از چندی متوجه شدم که زندانی سلول بغلی‌ام سیگار ندارد و مرتب با نگهبان‌ها چانه می‌زند تا آن‌ها سیگاری به او بدهند. در ضمن، به‌نظر می‌رسید که این زندانی وضع روحی‌اش هم زیاد خوب نیست. من پس از ده سال سیگار کشیدن، سال‌ها پیش آن را ترک کرده بودم و هیچ تمایلی هم به کشیدن دوباره آن نداشتم، اما به نگهبان‌ها گفتم که سیگاری هستم و جیره سیگار را خریدم. چندین بار در فرصت‌های مناسب، به‌ویژه در بازگشت از دست‌شویی، از سوراخ در آهنی سلول‌اش چند سیگار برایش انداختم. آن زندانی هم از طریق ضربه‌های مؤرس روی دیوار بین سلول‌هایمان از من قدردانی می‌کرد. آن‌هایی که در راهرو و زیر چشم‌بند بودند، اگر نیازهایی می‌داشتند، بیشتر مورد توجه دیگر زندانیان بودند. ما وقتی به توالی می‌رفتیم و برمی‌گشتیم، به زندانیان داخل راهرو اجناسی را که می‌خواستند می‌رساندیم.

۱۱

نخستین تجربه حمام در زندان...

یکی دو روز بعد، صبح زود سروصدای زیادی در بند بلند شد. تعداد زیادی پاسدار راه افتاده بودند و درهای سلول‌های مختلفی را باز و بسته می‌کردند. نمی‌توانستم بفهمم چه اتفاقی دارد می‌افتد، ولی خودم را برای هرگونه پیش‌آمدی آماده می‌کردم. پس از چند دقیقه، در سلول من هم باز شد. من چشم‌باز بودم و پاسدار را می‌دیدم. او نگهبان ناآشنایی بود که ابتدا نگاهی به من انداخت و بعد هم گفت که آماده شوم برای رفتن به حمام. ظاهراً آن روز نوبت حمام بندمان بود. من فوری شورت و زیرپیراهن و حوله تازه‌ای را که خریده بودم، در کیسه پلاستیکی گذاشتم و آماده شدم. پس از چند دقیقه، پاسدارها داد زدند: "حمامی‌ها، همه از سلول‌هایشان بیرون بیایند." وقتی بیرون آمدم، پاسدارها مرا در صفی در وسط راهروی بند قرار دادند. تعداد نگهبان‌ها شاید بیشتر از تعداد زندانیانی بود که می‌خواستند به حمام ببرند. پاسدارها با داد و فریاد و تهدید زندانیان را کنترل می‌کردند تا کسی نتواند با کسی دیگر در صف تماس بگیرد.

در حالی که هرکس می‌بایست لباس نر جلوی خودش را می‌گرفت تا صف پاره نشود، آن‌ها ما را راه انداختند و از بند خارج کردند. پس از گذشتن از زیرهشت، از جایی وارد فلکه معروف کمیته مشترک شدیم. این اولین بار بود که من به حیاط معروف به فلکه، که زمانی این زندان هم به همان نام معروف بود، وارد می‌شدم. از زیر چشم‌بند می‌دیدم که در دور تا دور فلکه، در همان طبقه اول ساختمان،

وُرودی‌های متفاوتی وجود دارند. خلاصه، ما را از طریق یکی از این وُرودی‌ها داخل راهرویی کردند و بعد صف را متوقف نمودند. مدتی آن‌جا مُنتظر ماندیم تا این‌که صف بالاخره خیلی آهسته به حرکت درآمد. زندانیان را یک‌به‌یک جلوی میزی می‌بُردند، که چند پاسدار پُشت آن نشسته بودند. وقتی زندانی به جلوی میز می‌رسید، یک قالب کوچک صابون، زیرپیراهن و شلوار زیر زمستانی، و یک دست اونیفورم تمیز به او می‌دادند. قرار بود که لباس‌های کثیف زندان را موقع برگشتن در سبدِ بزرگِ مخصوصی بیاندازیم. حالا، باید مُنتظر می‌شدیم تا گروهی از زندانیان که قبل از ما به حَمّام رفته بودند، بیرون بیایند.

در داخل صف، زندانیانی که عقب و جلوی هم‌دیگر بودند با احتیاط باهم رابطه می‌گرفتند و اطلاعاتی مُبادله می‌کردند. افرادِ پُشت و جلوی من هردو از جریان‌های سیاسی دیگری بودند. یعنی یکی از گروهِ راهِ کارگر و دیگری از سازمان فداییانِ اکثریت بود. ما باهم دربارهٔ تاریخِ دستگیری و شمارهٔ سَلُول‌هایمان در داخل بند و غیره صحبت و مبادلهٔ اطلاعات کردیم. بالاخره، گروهِ قبلی زندانیان با صف از حَمّام بیرون آمدند و از کنار ما عبور کردند. از زیر چشم‌بند متوجهِ حضورِ برخی از زندانیان سازمانِ خودمان در آن صف شدم. غیراز دیدنِ عبدی در همان روزِ اول در راهروی بندِ ۱، این درواقع نخستین بار بود که تعدادی از دستگیرشده‌گانِ ضربهٔ سازمان را، که من شخصاً آن‌ها را می‌شناختم، از نزدیک می‌دیدم. بالاخره، صفِ ما را هم راه انداختند و از دری واردِ مَحْوَطَهٔ حَمّام شدیم. آن‌جا مکانِ بزرگی بود که شاید سی عدد دوش داشت. هرکدام از ما را در جلوی یکی از این دوش‌ها قرار می‌دادند تا مُنتظرِ توضیح و دستورِ مسئولِ حَمّام بشویم. بالاخره، پاسدارِ مسئولِ حَمّام دستورهای لازم را با داد و فریاد این‌گونه به ما ارائه داد: "وقتی دستور بدهم، داخلِ مَحْوَطَهٔ بیرونیِ دوشِ خودتان بشوید. در آن‌جا لباس‌هایتان را دریاورید و آویزان کنید و سپس سریع زیر دوش بروید و شروع به حَمّام کردن بکنید. به‌محضِ صُدورِ فرمانِ پایانِ وقتِ حَمّام، که دقیقاً پانزده دقیقه خواهد بود، باید شیرِ آب را ببندید و بیرون بیایید، وگرنه تنبیه می‌شوید."

خُلاصه، وقتی دستور صادر شد به‌سُرعت لباس‌هایمان را درآوردیم و زیر دوش رفتیم. آب، سردِ مُتمایل به ولرم بود. سعی کردم سریع با صابون خودم را خوب بشویم. نزدیکِ دو هفته بود که حَمّام نکرده بودم. پس از چند دقیقه، شنیدم که پاسداری برای دادنِ دارویِ نظافت (واجبی) به زندانیان، داد می‌کشد. برخی از زندانیان آن را می‌گرفتند که استفاده کنند. من هم ابتدا فکر کردم دارویِ نظافت را بگیرم، ولی دلم نیامد که این اولینِ فُرْصَتِ بارزشِ حَمّام را صرفِ آن کار بکنم. تصمیم گرفتم که در نوبتِ بعدی و با آماده‌گیِ قبلی، از دارویِ نظافت استفاده کنم. نگهبان‌ها از در و دیوار بالا می‌رفتند، و با دادوبی‌داد و ایجادِ رُعب و وحشت زندانیان را کُنترل می‌کردند تا احیاناً کسی نتواند با کسی دیگر تماسی بگیرد. اما

به هر صورت، حمام در کمیته مشترک از آن جاهایی بود که فرصت تماس و برقراری ارتباط و یافتن اطلاعات را فراهم می کرد.

استفاده از داروی نظافت در چنین شرایط و مکانی ضروری بود. به دلیل سرمای زیاد در داخل بندها، زندانیان مجبور بودند لباس های زیر پشمی زندان را بپوشند. پتوها و خود سلول ها بسیار کثیف بودند، و ما را هم مرتب حمام نمی بردند. بنابراین، تمیز نگه داشتن بدن، به ویژه جاهای پوشیده و پرمو، دشوار بود. احتمال افتادن شیش و گرفتن بیماری های قارچی و غیره زیاد بود. به هر صورت، در نوبت بعدی حمام سعی کردم که از داروی نظافت استفاده کنم ولی کارم خیلی موفقیت آمیز نبود، چراکه سال ها بود که من از این ماده استفاده نکرده بودم. وقت حمام کوتاه بود و نمی توانستم در طول پانزده دقیقه هم از داروی نظافت استفاده نمایم و هم حسابی شست شو کنم. دفعه سوم، با برنامه ریزی بهتر و سرعت کار بیشتر، بالاخره در این کار موفق شدم.

در پایان وقت حمام معمولاً پاسدارها، با دادویی داد و به در و دیوار کوبیدن، چنان جو رعب و وحشتی ایجاد می کردند که زندانیان حواس شان فقط به لباس پوشیدن خودشان و بیرون آمدن سریع بود. در نهایت، همه ما را به صف کردند و از محوطه حمام به داخل راهرو آوردند. در آن جا لباس های کثیف زندان را در سید می انداختیم و می گذشتیم. بعد هم صف را راه انداختند و ما را به بند برگرداندند.

گاهی وقت ها گروه های مختلف زندانیان، در موقع ورود و خروج، در راهروی حمام توقف کوتاهی داشتند، و دو صف در راهرو در کنار هم قرار می گرفتند. این دو گروه معمولاً از دو بند متفاوت بودند، و در نتیجه تماس گرفتن و تبادل اطلاعات تا جایی که ممکن بود، صورت می گرفت. همان طور که در بالا گفتم، من اولین بار در حمام بود که افرادی از سازمان خودمان را در صف مقابل دیدم و آن ها را شناختم، و بعد از یک ماه برایم قطعی شد که آن افراد مشخص هم دستگیر شده اند.

جیره حمام رفتن قرار بود که به اصطلاح هفته گی باشد، و با آب گرم. اما معمولاً نه آب گرم بود و نه حمام بردن مرتب و هفته گی. هر از گاه، از صبح زود آب را به اصطلاح گرم می کردند و بندهای مختلف را به نوبت می بردند. بندهایی که در نوبت های اول و دوم می رفتند بیچاره می شدند، چراکه آب در ابتدا کاملاً سرد بود؛ حتا در نوبت های بعدی هم، آب فقط ولرم می شد.

فشار تنهایی در انفرادی...

روزهای نخست در انفرادی، واقعاً رنج آور و کُشنده بود. علاوه بر فشارهای جسمی و روحی-روانی ناشی از شکنجه و بازجویی های گوناگون، فشار تنهایی هم بی اندازه آزاردهنده بود. در آغاز، در انفرادی حتا نمی توانستم درست غذا بخورم یا بخوابم. اغلب در سلول مانند ببری در قفس راه می رفتم و فکر و خیال می کردم و اوضاع را به اصطلاح تجزیه و تحلیل می نمودم. انسان موجود عجیب و غریبی است که از روی ناچاری و اجبار، و یا از روی انتخاب آگاهانه، می تواند به هر شرایطی عادت نماید و خود را با آن سازگار

کند. من هم کم‌کم به تنهایی خودم در سلول انفرادی، و به زندگی در تحت شرایط فشارهای جسمی و روحی-روانی غیرقابل تصور، دارم عادت می‌کردم. پس از دو سه هفته، وقتی به تدریج از تعداد و میزان فشار بازجویی کاسته شد، برای خودم برنامه منظمی ریختم تا زندگی روزانه‌ام در سلول انفرادی سروسامان داشته باشد. از آن به بعد، روزها وقت آزاد خودم را با برنامه‌های قدم‌زنی در سلول، ورزش و نرمش، تمیزکاری و نظافت سلول، تمرین زبان انگلیسی، مرور دانش ژنتیک خودم، و یادآوری خاطره‌های مشترک شاد با فامیل و دوستان به‌ویژه همسر و دخترم سپری می‌کردم. شبها معمولاً آرام می‌نشستم و تا دیروقت با رویای دیدار مجدد تمامی خانواده، به‌ویژه کتی و بهار، وقتم را می‌گذراندم تا این‌که خوابم می‌برد. در موقع قدم‌زنی در سلول در طول روز، البته اغلب به بررسی و تجزیه و تحلیل مسأله‌های بازجویی و زندان، و جمع‌بندی از تاکتیک‌های بازجویان و برخوردهای احتمالی خودم می‌پرداختم.

حدود یک ماه از دستگیری‌ام می‌گذشت و هوای اواخر پاییزی هم به‌شدت سرد شده بود. روزی صبح در سلول قدم می‌زدم که ناگهان صدای پای آشنایی را در داخل بند شنیدم. سرتاپا به‌گوش شدم و مسیر صدای پا را دنبال کردم. این شخص داخل دالان شد و به‌طرف سلول من پیچید، و اندکی بعد در سلول‌ام باز شد. نمی‌دانم چرا، ولی این بار نه چشم‌بندی زدم و نه رو به دیوار شدم. دیدم فردی در آستانه سلول‌ام ایستاده است. وقتی او شروع به صحبت کرد، از روی صدایش فهمیدم که همان جلالی است. من بدون چشم‌بند طبعاً قیافه‌اش را می‌دیدم، ولی او هیچ اعتراضی به این موضوع نمی‌کرد. مردی میان‌سال بود با صدایی بسیار نازک، و کت و شلوار تمیزی هم به تن داشت. جلالی از من پرسید: "ماشین پیکان شماره ... مالِ توست؟" جواب مثبت دادم. گفت: "پول بده تا صدیخ برای ماشین‌ات بگیرم." گفتم: "پولی پیش‌ام نیست که به تو بدهم. پول‌های من پیش شماس است." او رفت و بعد از چند دقیقه برگشت و پول مرا، که حدود صدوخرده‌ای تومان بود، برایم آورد. مقداری پول بابت صدیخ به او دادم، و اجازه داد که بقیه پولم را برای خرید از فروشگاه پیش خودم نگه دارم. این نخستین بار بود که آن‌ها، هرچند غیرمستقیم، به من می‌گفتند که ماشین‌ام را در اختیار دارند. مدتی بعد از این اتفاق، پس از پایان یافتن بازجویی‌های مالی، به من خبر دادند که ماشین را به همسرم، که سند مالکیت ماشین هم به اسم او بود، پس داده‌اند.

در بازجویی‌های مالی، و از روی گزارش‌های تشکیلاتی‌ای که به دست‌شان افتاده بود، فهمیده بودند که شانزده‌هزار تومان پول سازمان پیش من بوده است. این پول را از من می‌خواستند، چراکه من در موقع دستگیری آن را پیش خودم نداشتم. در ماه‌های بعد، ظاهراً با خانواده‌ام تماس گرفتند و این پول را از آن‌ها طلب کردند. خانواده من هم، برای آن‌که حداقل اطلاعاتی درمورد من به دست بیاورند و از زنده بودن من مطمئن شوند و احیاناً بفهمند که من در کجا هستم، می‌پذیرند که آن مقدار پول را به آنان

بدهند. خلاصه، گویا در قراری که مأموران سپاه در کمیته‌ای در نزدیکی‌های ساختمان نخست‌وزیری می‌گذارند، برادر بزرگ و همسر با فردی از سپاه ملاقات می‌کنند و پول را به او می‌دهند. برادر بزرگ در این ملاقات متوجه می‌شود که آن فرد سپاهی گویا شخصاً مرا دیده است. به همین علت، اصرار می‌کند که او کمی پول هم برای من بیاورد. مأمور اطلاعات سپاه هم می‌پذیرد و پول اضافی را تحویل می‌گیرد. خلاصه، روزی دوباره در سلول‌ام باز شد، و این بار نگهبان دستور داد که رو به دیوار و چشم‌بسته باشم. سپس، فردی داخل سلول شد و خودش را "ابراهیم" معرفی کرد. از صدایش فهمیدم که او همان کمک‌بازجوی زیرشلوارپوش است. معلوم شد که خود همین ابراهیم با خانواده من ملاقات کرده و پول را تحویل گرفته است. می‌گفت که نه تنها شانزده هزار تومان را از خانواده‌ام تحویل گرفته است، بل که به اصرار برادرم کمی پول هم برای من آورده است. البته در ضمن گفت که پول باید در دفتر زندان بماند و من در صورت نیاز می‌توانم هر بار فقط پول کمی بگیرم و برای خرید کردن از آن استفاده کنم.^{۱۵}

به هر صورت، با توجه به رویدادهای اخیر، یعنی پس دادن ماشین به کتی، ملاقات ابراهیم با خانواده‌ام، گرفتن پول تشکیلات و پول اضافی برای من، حدود شش هفته بعد از دستگیری بالاخره خانواده‌ام اطلاع یافتند که من احتمالاً زنده‌ام و در بازداشت هستم. البته هنوز هم نمی‌دانستند که من در کجا اسیر هستم. من هم در آن زمان کم و بیش این احساس را داشتم که احتمالاً همسر من هنوز دستگیر نشده است.

سلول انفرادی و تنهایی و انزوای اجباری، شاید یکی از بدترین نوع شکنجه‌های تدریجی و مداومی می‌باشد که یک انسان اسیر با آن روبه‌رو می‌گردد. در دهه شصت، در زندان‌های جمهوری اسلامی برای اعتراف گرفتن و به دست آوردن سریع اطلاعات معمولاً از شکنجه‌های جسمی دردناک و طاقت‌فرسای مانند کابل زدن و غیره استفاده می‌کردند؛ اما برای درهم کوبیدن وضع روحی-روانی زندانی و خرد کردن شخصیت او از روش‌های هولناکی مثل نگهداری طولانی‌مدت در سلول انفرادی، تنهایی و انزوای اجباری ممتد، و یا فشارهای روحی و روانی دیگری بهره می‌گرفتند. برای نوع شکنجه‌ای که طولانی‌مدت، دائم و روزمره کارکرد داشته باشد، زندان انفرادی شاید در رأس همه قرار داشته باشد. تنهایی و انزوا در شرایط دشوار، پس از مدتی توانایی تمرکز و تفکر و تجزیه و تحلیل را در زندانی تضعیف می‌کند، و انسان به تدریج دچار فراموشی خاصی می‌شود. در عین حال، در انفرادی قدرت خیال‌بافی و رویا در انسان تشدید و تقویت می‌گردد. انسان موجودی اجتماعی است و بنابراین زندانی کم‌کم برای مقابله با تنهایی و انزوا هم‌زادی برای خودش خلق می‌کند، و در نتیجه دوشخصیتی می‌شود. ماندن طولانی‌مدت در سلول انفرادی، به‌ویژه اگر با فشارهای جسمی و روحی-روانی دیگری هم همراه باشد، تأثیرات ویران‌کننده‌ای بر روی جسم و روان انسان می‌گذارد. بعدها، در اتاق‌ها یا بندهای عمومی زندان‌های مختلف، چنین تأثیرات عمیقی را در برخی از زندانیان، یعنی آن‌هایی که در دوران بازجویی یا بعدها به‌عنوان تنبیهی مدتی طولانی را در سلول انفرادی گذرانده بودند، می‌شد مشاهده کرد.

به هر حال، یک ماهی طول کشید تا من به شرایطِ انفرادی کمی عادت کنم، و برای خودم زندگی با‌محتوا و بانظمی را سامان دهم. یکی از مشغولیت‌های مَهَم من در آن روزها یادگیری و تمرینِ مورش‌زنی بود. جدول‌ها و روش‌های مورش‌زنی را زندانیانِ سابق روی دیوار سلول کشیده و نوشته بودند. پس از مدتی تمرین، بالاخره تواناییِ مورش‌زنیِ خودم را، البته با رعایتِ احتیاط و موازینِ امنیتی، نخستین بار با زندانیِ سلول شماره ۴ امتحان کردم. این زندانی ابتدا پاسخی نمی‌داد اما پس از چندی بالاخره با ضربه زدن به دیوار به من جواب داد. از آن به بعد، گاه من و او باهم اندکی از این طریق صحبت می‌کردیم. متأسفانه، چندی بعد او را از آن سلول بُردند.

در سلول هیچ چیزی نبود که بتوانم با استفاده از آن خودم را سرگرم کنم. روزی در جریانِ تمیز کردنِ موکتِ کفِ سلول، وقتی گوشهٔ آن را بلند کردم چیزی در زیرش دیدم که باورم نشد، و کم مانده بود که از خوش حالی فریاد بزنم؛ یک صفحهٔ کاملِ روزنامهٔ کیهان را کسی تا کرده و در زیرِ موکت گذاشته بود. خوش حالی بی‌اندازهٔ من در آن لحظه توصیف‌ناکردنی است. بالاخره، مطلبی برای خواندن داشتم، گیرم که مالِ یکی دو ماه پیش بود. مَهَم‌تر از آن این‌که، برگِ روزنامه جدولِ کلمه‌های مُتقاطع را نیز در خود داشت. در آن شرایطِ انفرادی، به‌ویژه در افسردگی و تنهاییِ شب‌ها، این جدول واقعاً امکانِ بزرگی برای مشغولیتِ ذهنی من می‌بود. قبلاً خودکاری را از اتاقِ بازجویی بلند کرده و در سلول مخفی کرده بودم. بنابراین، حالا با داشتنِ جدولِ کلمه‌های مُتقاطع و این خودکار می‌توانستم در سکوتِ آزاردهندهٔ شبِ خودم را در سلول سرگرم کنم و از فشارِ تنهاییِ تاحدی بکاهم. خلاصه، فوری روزنامه را تا کردم و سرِ جایش گذاشتم، تا بعداً به سراغ‌اش بروم.

آن شب، بعد از نوبتِ پایانیِ دست‌شویی، و پس از آن که خیال‌ام از رفت‌وآمدِ نگهبان‌های شیفتِ شب راحت شد، برگِ روزنامه را از زیرِ موکت درآوردم و حسابی بررسی کردم. سپس، تکه‌ای کاغذ از پاکتِ میوه‌ای که در سلول داشتم بُریدم و جدول را دقیقاً روی آن کُپی کردم. به این ترتیب، می‌توانستم جدولِ کُپی‌شده را حل کنم و جدولِ اصلی را دست‌نخورده نگه دارم. آن شب تا ساعتِ خاموشی مشغولِ این کار بودم. قبل از خاموشی همه چیز را دوباره در جاسازی قرار دادم تا شب‌های بعد نیز از آن‌ها استفاده کنم. در مقایسه با شب‌های پیش، آن شب خیلی سریع‌تر گذشت و من احساسِ فشار و تنهاییِ کمتری کردم. در شب‌های بعد، البته هروقت که شرایطِ بند اجازه می‌داد و به‌ویژه در شیفتِ نگهبان‌هایی که کمتر مردم‌آزار بودند، باز هم به حلِ آن جدول می‌پرداختم. اوایل شاید هفته‌ای دو سه شب را به این کار اختصاص می‌دادم. هر بار پس از آن که جدول را در حدِ تواناییِ خودم حل می‌کردم، در نوبتِ دست‌شویی آن کُپی را بیرون می‌انداختم. چندشب بعد دوباره جدول را روی تکه‌ای کاغذِ جدید از پاکتِ میوه کُپی می‌کردم، و کارِ حلِ جدول را از سر می‌گرفتم. به این ترتیب، با یک جدولِ کلمه‌های مُتقاطع، توانستم برای چندین هفته شب‌های خودم را تا وقتِ خاموشی پُر کنم. شب‌هایی که

جدول حل نمی‌کردم، معمولاً وقتم را با تمرین ضربه‌های کُدِ مورش، تمرین زبان انگلیسی، مرور مطلب‌های علم ژنتیک، و یا با استراحت و آرامش سپری می‌کردم.

در یکی دو ماه اول، که بازجویی‌ها ابتدا مداوم و سپس گاه‌به‌گاه صورت می‌گرفت، دائم دل‌پره و نگرانی داشتم. موضوع‌های بازجویی را مداوم بررسی و تجزیه و تحلیل می‌کردم تا شرایط و وضعیت را خوب بشناسم و بفهمم، و سپس تصمیم بگیرم که چه باید بکنم یا نکنم و یا چه بگویم یا نگویم. بنابراین، امکان تمرکز روی برنامه روزانه زندگی و چگونه‌گی فعالیت در سلول کمتر فراهم بود. در آن دوره، اغلب وقت‌ها در طول روز در سلول راه می‌رفتم و با خودم جدل می‌کردم، و یا این‌که به نرمش و ورزش می‌پرداختم. عصر به بعد، وقتی جنب‌وجوش در بند کاهش می‌یافت، و من هم کم‌وبیش احساس آرامش می‌کردم، به کارهای دیگری می‌پرداختم. یکی دو ماه بعد از دستگیری، وقتی که روال به بازجویی رفتن و مسأله‌های دیگر تاحدی به دستم آمد، و از طرف دیگر هم نوبت‌های بازجویی به تدریج کاهش یافت، کم‌کم در طول روز هم آرامشی نسبی احساس کردم. بنابراین، توانستم به تدریج به زندگی خودم در سلول انفرادی نظم و ترتیب بهتری بدهم. بعد از دو ماه، برای تمامی ساعت‌های روز و شب برنامه داشتم، و به‌طور منظم آن را دنبال می‌کردم. انفرادی و تنهایی در سلول، بدون فعالیت بدنی و فکری منظم، می‌تواند هر انسانی را به روان‌پریشی بکشاند.

ساعت یازده شب، که زمان خاموشی اجباری بود، پتوها را پهن می‌کردم و دراز می‌کشیدم. سعی می‌کردم خواب بروم، چراکه سحرگاه قبل از اذان برای نوبت دست‌شویی صبح بیدارمان می‌کردند. البته من بعد از رفتن به دست‌شویی سحرگاهی، دوباره تا ساعت شش‌ونیم یا هفت صبح می‌خوابیدم. اگر شب ساعت یازده خوابم نمی‌آمد، در جای خودم دراز می‌کشیدم و آن‌قدر به دختر و همسر و خانواده و به زندگی گذشته‌ام، و یا به خاطره‌های خوبی از دوران فعالیت و مبارزه در بیرون از زندان، فکر می‌کردم تا این‌که خوابم می‌برد. در روزها و ماه‌های اول زندان، معمولاً حواس زندانی مرتب به سمت بیرون از زندان است؛ بعد کم‌کم عادت می‌کند که توجه‌اش بیشتر به زندگی و فعالیت در داخل زندان باشد. البته در این زمینه هم افراد متفاوت بودند. در زندان کسانی را دیدم که حتی پس از سال‌ها هنوز هم خواب و خیال بیرون در سرشان بود. هم‌چنین، افرادی را دیدم که پس از چند ماه خودشان را به زندگی در زندان کاملاً عادت داده، و تاحدی از وابستگی‌های بیرون بریده بودند و درکمال آرامش و با خیال راحت حبس می‌کشیدند و زندگی می‌کردند.

بازجویی‌های پراکنده...

اواسط آذرماه، یک روز پنجشنبه دوباره مرا برای بازجویی بردند؛ در طبقه دوم ساختمان بازجویی طبق معمول مرا رو به دیوار گذاشتند و رفتند. پنجشنبه‌ها معمولاً زندان ساکت بود و بسیاری وقت‌ها کسی را

برای بازجویی صدا نمی‌کردند. ساعت خُدودِ ده صبح بود که مرا بُردند، و دو ساعتی آن‌جا سرپا ماندم بدون آن‌که کسی به سُراغ‌ام بیاید. در یکی دو مورد که صدای پای می‌شنیدم دست بلند می‌کردم و اعتراض می‌نمودم، ولی فایده‌ای نداشت. از خسته‌گی گاهی رو به دیوار می‌نشستم و گاهی سرپا می‌ایستادم. خلاصه، وقتِ نهار هم گذشت و بعدازظهر شد. آن‌چنان آن‌جا ساکت بود که انگار همه چیز تعطیل شده و همه رفته بودند. بالاخره، خُدودِ ساعتِ چهارِ بعدازظهر پیرمردِ پاسداری آمد و پُرسید: "برای چی این‌جا ایستاده‌ای؟" از عصبانیت داد زدم: "من که خودم این‌جا نیامده‌ام، شش ساعت پیش کسی مرا آورد و گفت که همین‌جا منتظرِ بازجوها باشم." پیرمردِ پاسدار گفت: "همه رفته‌اند و تعطیل شده؛ کسی این‌جا نیست!" سپس مرا راهی بند کرد. داخل سلول که شدم، از عصبانیت و دردِ پا و کمر در گوشه‌ای افتادم. خُدودِ شش تا هفت ساعت مرا چشم‌بسته سرپا نگه داشته و به‌قولِ معروف سرکار گذاشته بودند.

یک‌بارِ دیگر هم در همین دوره مرا بازجویی بُردند و در اُتاقِ جدیدی نشان‌دند. سپس، با تیمِ جدیدی از بازجوها مُواجه شدم. این‌ها ابتدا تهدید کردند که اگر اطلاعاتی را از آن‌ها مخفی کنم، برایم بسیار گران تمام خواهد شد. بعد، چندین آلبومِ عکس را جلوی من گذاشتند و قبل از بیرون رفتن از اُتاق گفتند: "ما می‌دانیم تو چه کسانی را می‌شناسی، بنابراین می‌خواهیم که عکس‌های آن‌هایی را که می‌شناسی در این آلبوم‌ها پیدا کنی و به ما نشان دهی." خلاصه، تمام روز مرا در آن اُتاق نگه داشتند. آلبوم‌ها اغلب مالِ دانشگاه‌های گوناگون در سال‌های پس از ۱۳۵۰ بودند. بازجوها می‌دانستند که اغلبِ نیروهای جریان‌های اُپوزیسیون از میانِ دانش‌جویان هستند، و بنابراین بسیاری از آلبوم‌های عکس‌های دانش‌جویان دانشگاه‌ها را در اختیار داشتند. طرف‌هایِ ظهرِ بازجوها باز به سُراغ‌ام آمدند و پُرسیدند: "چه کسانی را پیدا کرده‌ای؟" جواب دادم که من هیچ‌کس را از روی این عکس‌ها نمی‌شناسم. بازجوها گفتند: "پس بمان تا ما بعداً کُمک کنیم که یادت بیاید و بشناسی." خلاصه، تهدیدهای دیگری هم کردند و باز از اُتاق بیرون رفتند. یک‌بار هم طرف‌هایِ بعدازظهر به سُراغ‌ام آمدند، و من باز گفتم که همهٔ عکس‌ها را نگاه کرده‌ام و کسی را نمی‌شناسم. این بار تهدید به کُتک و شلاق کردند. من درمقابل گفتم: "دخترها در این آلبوم‌ها بی‌حجاب هستند، در حالی که من هرکسی را در سال‌های اخیر دیده‌ام با روسری و مانتو بوده است. بنابراین، نمی‌توانم آن‌ها را از روی عکس بشناسم. پسرهایی را هم که من در این دو سه سالِ گذشته دیده‌ام اغلب هفت یا هشت سال پیش دانش‌جو بودند و حالا تغییرِ زیادی کرده‌اند." به هر صورت، بعد از اندکی آزار و اذیت و تهدید، بالاخره دست از سرم برداشتند و مرا روانهٔ بند کردند.

یک‌بارِ دیگر هم باز مرا به بازجویی بُردند و در اُتاقِ جدیدی نشان‌دند. این‌دفعه بازجویِ جدیدی آمد که لهجهٔ غلیظِ اصفهانی داشت. او ابتدا گفت: "بازجویِ شما امروز این‌جا نیست و از من خواسته که کمی با

شما صحبت کنم." در جواب گفتیم: "من صحبتی ندارم که با کسی بکنم." اما به هر حال، او شروع کرد به بحث "اسلام عزیز" و "کُفَّار" و "اخلاقِ اسلامی و بی‌اخلاقیِ کُفَّار"، و این نوع صحبت‌ها. پس از نیم‌ساعت موعظه و مقدمه‌چینی، بالاخره به موضوعِ موردِ علاقه و هدفِ روزِ خودش یعنی رابطهٔ جنسی مشروع بین زن و مرد، و به قولِ خودش رابطهٔ جنسی نامشروع و فسادِ جنسی در تشکلهای چپ و کمونیستی و در سازمانِ "مُنافِقین"^۶، پرداخت. پس از طرحِ موضوع‌های کلیِ زیادی، بالاخره این‌گونه به صحبتِ خودش خاتمه داد: "ما در جریانِ بازجویی‌ها روابطِ نادرستِ جنسیِ زیادی را در تشکلهای کوموله و پیکار و سهند و به‌ویژه در حزبِ توده کشف کرده‌ایم." بعد هم یک جمع‌بندیِ کلی کرد و تأکید نمود: "به‌خاطرِ انحراف‌های فکری و اخلاقی، این نوع مسائل و روابطِ نامشروعِ جنسی در ذاتِ تشکلهای غیراسلامی ریشه و پایهٔ مُحکمی دارد." خلاصه، یک ساعت مُزخرف گفت، تنهایی به قضاوت نشست، و به نظرِ خودش همهٔ مسأله‌های مربوط به روابطِ جنسی را موشکافانه تجزیه و تحلیل و روشن کرد. در تمامِ این مدت، من گاهی از رویِ اجبار به او گوش می‌دادم ولی اغلب در فکر و خیالِ خودم بودم و فقط صدای او را به ناچار می‌شنیدم.

ابتدا فکر می‌کردم که ارزش ندارد سرِ این موضوع با او وارد بحث و جدل بشوم، اما به دو دلیل نتوانستم جلویِ خودم را بگیرم. یکی این‌که او از اوّل ادعا داشت که جلسهٔ بازجویی نیست و فقط می‌خواهد که باهم صحبت و بحث کنیم؛ دوّم هم این‌که او هیچ موردِ مُشخصی را دربارهٔ خودِ من یا تشکیلاتِ ما مطرح نمی‌کرد. موضوعی که طرح می‌کرد ارتباطِ مُستقیمی به من نداشت و آن‌هایی هم که موردِ اتهامِ او بودند حضور نداشتند که بتوانند از خودشان دفاع کنند. بنابراین، نتوانستم ساکت بمانم و گفتم: "اگر تو ادعا داری که این بازجویی نیست و ما فقط داریم بحثِ آزاد در موردِ مسائلِ اخلاقی و غیراخلاقی می‌کنیم، پس اجازه بده که من چشم‌بندم را بردارم تا به‌عنوانِ دو فرد، که البته یکی اسیر و دیگری اسیرکننده است، روبه‌روی هم بنشینیم و در این باره بحثِ آزاد کنیم. اگر هم ادعا بکنی که این کار از عهدهٔ تو خارج است، پس چرا این بحث‌ها را با من می‌کنی در حالی که هیچ ارتباطی به من و حتّاً به تشکیلاتِ ما ندارد." او در جواب گفت: "همهٔ شما مثل هم هستید، و این از کُفَرِ شماست که چنین رفتار و اعمالِ غیراخلاقی را مُرتکب می‌شوید." من در جواب گفتم: "اگر این‌طور است، پس چرا در موردِ خودِ من مثالی نمی‌آوری که بحثِ مُجرّد و کلی‌گویی نباشد. خودت می‌دانی که من در سه سالی که در تشکیلات بودم و مسئولیتی داشتم، تعدادی دختر و زن هوادار در بخشِ ما بودند. چرا نمونه‌ای از این‌ها نمی‌آوری که من پاسخ‌گو باشم؟ تو هم‌هانش در موردِ افراد و تشکلهایی صحبت می‌کنی که در این اُتاق نیستند تا جواب‌گو باشند، و من هم وکالتِ دفاع از آن‌ها را ندارم. بنابراین، اگر بحثی در دربارهٔ خودِ من و تشکیلاتِ ما داری، بفرما؛ وگرنه، این بحث‌ها از نظرِ من بی‌مورد و بیهوده است." او کمی عقب‌نشینی کرد و گفت: "در تشکیلاتِ فدایی‌ها این مسائل به‌طورِ کلی کمتر بوده است." خلاصه، به‌اصطلاح امتیازی به ما داد و قالِ قضیه را کند؛ بعد هم مرا به بند فرستاد.

موقع بیرون رفتن از اتاق، از زیر چشم‌بند برای چند لحظه قیافه او را دیدم؛ جوان بیست‌وچند ساله گنده و ریش‌داری بود. به احتمال زیاد خودش از محرومیت جنسی رنج فراوانی می‌برد، و شاید هم با انحراف‌های جنسی در زندگی شخصی خودش کلنجار می‌رفت. به هر صورت، جوانی صاحب قدرت بود و به خودش اجازه می‌داد که با من تحصیل کرده و غرب‌دیده، اما اسیر و چشم‌بسته، از اخلاق و رابطه جنسی سالم سخن بگوید!

یک نوبت دیگر هم در آن دوره مرا بازجویی بردند و در اتاقی نشاندند. پس از چندی یک بازجوی جدیدی داخل اتاق شد و دستور داد که سرم را پایین نگه دارم. سپس، یک صندلی آورد و پشت صندلی من گذاشت و نشست. کیف کارش را هم در بغل صندلی روی زمین گذاشت، طوری که من از زیر چشم‌بند پاها و کیف او را می‌دیدم. خودش را "حاجی مجتبی" معرفی کرد و با صدای آرام و مودتی شروع به صحبت نمود. به نظر می‌رسید که می‌خواست بیشتر در رابطه با خارج از کشور با من گپ بزند. از مضمون صحبت‌اش متوجه شدم که او هم در دهه پنجاه، زمانی که من در کالیفرنیا تحصیل می‌کردم و در جنبش دانش‌جویی فعال بودم، در آمریکا و حتی شاید هم در کالیفرنیا بوده است. خلاصه، ده تا پانزده دقیقه با من فقط در آن باره حرف زد و سپس محترمانه خداحافظی کرد و رفت. در جریان صحبت، متوجه شدم که نه تنها او در آن سال‌ها قطعاً در آمریکا بوده، بل که احتمالاً مرا هم شخصاً از آن دوران می‌شناسد. بعدها در زندان، و بیشتر پس از آزادی، پی بردم که او سید کاظم کاظمی (معروف به "حاجی مجتبی") بود. این شخص در آن زمان سرباز جو و مسئول شعبه‌ای از اطلاعات سپاه، و احياناً وزارت اطلاعات تازه‌تأسیس بود. این شعبه به جریان‌های چپ می‌پرداخت و مسئولیت کشف و نابودی این سازمان‌ها را به عهده داشت. من او را از خارج نمی‌شناختم و به یاد نداشتم، اما امکان دارد که او مرا می‌شناخت. ظاهراً او در سال‌های دهه هفتاد میلادی در کالیفرنیا تحصیل می‌کرد، و عضو انجمن اسلامی دانش‌جویان بود. پس از انقلاب، گویا از بنیان‌گذاران اطلاعات سپاه و وزارت اطلاعات رژیم بود. سال‌ها بعد شنیدم و جایی خواندم که این شخص مدتی بعد از بازجویی‌های ما در کمیته مشترک، یعنی در سال ۶۴، در جنگ ایران و عراق در جبهه کشته شد.

اواخر آذرماه، دوباره بعدازظهر یک روز پنجشنبه مرا برای بازجویی بردند. پنجشنبه‌ها معمولاً بازجویی بعدازظهر تعطیل می‌شد، مگر این که دستگیری‌های تازه‌ای وجود می‌داشت و یا موضوع مهمتی پیش می‌آمد. به همین دلیل، من دچار دلهره شدیدی بودم. خلاصه، طبق معمول مرا در همان اتاق بازجویی و روی همان صندلی دسته‌دار نشاندند و گفتند که منتظر بازجو باشم. ابتدا فکر می‌کردم که شاید برای حال‌گیری و آزار و اذیت، باز مرا در همان حال بگذارند و بروند؛ ولی چند دقیقه بعد در اتاق باز شد و خدافل دو بازجو وارد اتاق شدند. بازجوی اصلی با عصبانیت داد زد: "چرا این همه دروغ به ما گفته‌ای؟ مگر همان شب اول نگفتم که هر دروغ ۷۴ ضربه شلاق دارد. چرا دوست داری که شلاق بخوری و در

عذاب باشی؟ مگر تو به ما نگفتی که در سر کار خودت هیچ اعمال نفوذی برای بهره‌برداری سیاسی یا مالی سازمان خودتان نکرده‌ای؟"

جواب دادم: "چرا، من این را گفتم، و همین‌طور هم هست؛ من هیچ کاری برای تشکیلات در سر کارم نکرده‌ام."

بازجو با داد و فریاد گفت که من دروغ می‌گویم، و او دروغ مرا ثابت خواهد نمود و من شلاق نوش جان خواهم کرد. سپس یک برگ بازجویی جلوی من گذاشت و دوباره تأکید کرد که اگر دروغ بگویم، تا نفس دارم مرا شلاق خواهد زد. سؤال روی برگ بازجویی این بود: "هرگونه اطلاعاتی که در مورد شرکت ... داری بنویس."^{۱۷}

بازجوی اصلی قبل از این که اُتاق را ترک کند، این را هم اضافه کرد: "موضوع بسیار جدی است، و بنابراین به تو وقت کافی خواهم داد که حسابی فکرهایت را بکنی و واقعیت را بنویسی. به خودت رحم کن و دروغ ننویس. ما امروز بعد از ظهر و شب، و حتاً فردا جمعه را هم اگر لازم باشد، این‌جا خواهیم ماند تا این قضیه را روشن کنیم." کمک‌بازجو ابراهیم هم پس از چند لحظه، بدون آن که کلمه‌ای بگوید، راه‌اش را کشید و رفت.

من واقعاً اسم این شرکت را نشنیده بودم و هیچ‌گونه اطلاعی هم درباره آن نداشتم، و اصلاً نمی‌دانستم که چه‌گونه این موضوع به من مربوط می‌شود. به نظر می‌رسید که در ذهن بازجوها وجود چنین ارتباطی قطعی بود، یا این که او یک‌دستی می‌زد تا اطلاعاتی درباره آن شرکت را از طریق من به دست آورد. من چون هیچ‌گونه اطلاعی و رابطه‌ای با آن شرکت نداشتم، بنابراین خودم را برای شلاق و شکنجه حسابی آماده می‌کردم، چراکه فکر می‌کردم بازجوها قاعداً اظهار بی‌اطلاعی من از این شرکت را نمی‌پذیرند. به هر صورت، در جواب سؤال بازجو فقط یک خط نوشتم با این مضمون که من هیچ‌گاه نام این شرکت را نشنیده‌ام، هیچ ارتباطی با آن نداشتم، و اصلاً نمی‌دانم که موضوع شرکت چیست و چه‌گونه به من مربوط می‌شود. مدتی بعد بازجوی اصلی برگشت و برگ بازجویی را نگاه کرد، و بلافاصله دادش به هوا رفت: "مرتیکه جاسوس، فکر می‌کنی ما احمق هستیم و یا با بچه طرف هستی؟ اگر به تو بگویم که این شرکت یکی از شرکت‌هایی است که برای همان معاونتی در وزارت کشاورزی کار می‌کند که تو هم آن‌جا مشاور بودی، آن وقت چه جوابی داری که بدهی؟"

پاسخ دادم: "من خواهم گفت که اولاً چندین شرکت برای آن معاونت کار می‌کردند. ثانیاً من مشاوره علمی می‌کردم و هیچ نقشی در کارهای اجرایی و اداری و مالی نداشتم. بنابراین، چه‌گونه ممکن است که من نقشی در این مورد داشته باشم؟"

بازجو گفت: "ولی اگر به تو بگویم که این شرکت خاص، که برای آن معاونت کار می‌کرد و قراردادی چندین میلیون تومانی هم با آن‌ها داشت، متعلق به سازمان شما بوده است و احتمالاً از طریق تو هم آن قرارداد را گرفته است، آن وقت چی داری که بگویی؟"

باز هم به قول معروف زبانم بند آمد. پیشِ خودم فکر کردم که اگر واقعاً این شرکت مُتعلق به سازمان ما باشد و در همان معاونتی که من کار می‌کردم هم قراردادِ چندین میلیون تومانی داشته باشد، در این صورت از دیدِ بازجو و در سناریویِ دقیقی که او نوشته است من قطعاً می‌توانستم نقشی اساسی بازی کرده باشم. پیشِ خودم گفتم وای به حالِ من، چراکه هیچ راهی برای قانع کردنِ بازجو و اثباتِ این که من نقشی در آن ماجرا نداشتم، به عقل و ذهنم نمی‌رسید. منطقیّاً هم بازجو راهِ دیگری جُز همان نتیجه‌گیریِ خودش نداشت. عُضوِ مسئولیت‌داری از سازمان ما در وزارت‌خانه‌ای کار می‌کرد، که ظاهراً یک شرکتِ پوششی سازمان هم در همان‌جا قراردادی چندین میلیون تومانی داشت. از دیدِ بازجو، چه‌گونه ممکن بود که این دو موضوع به هم ارتباطی نداشته باشند؟ به هر حال، پس از مکثِ کوتاهی گفتم: "من هیچ‌گونه اطلاعی نداشتم که سازمان چنین شرکتی دارد. من هیچ اطلاعی نداشتم که چنین شرکتی در آن بخش از وزارتِ کشاورزی کاری گرفته است. و من هیچ نقشی در گرفتنِ آن قرارداد توسطِ این شرکت نداشتم. اگر هرکدام از این سه موردی که گفتم دروغ باشد، تو مرا تا حدِ مرگ شکنجه کن؛ اما وجداناً ابتدا تحقیق کن تا واقعیت در هر سه مورد برایت ثابت شود."

پس از آن که این‌ها را با قاطعیت گفتم، بازجو بلافاصله از اتاق بیرون رفت. پس از نیم‌ساعت برگشت و گفت: "در حالِ حاضر راهی سریع و قطعی برای تحقیق و اثباتِ این موردها موجود نیست. بنابراین، من فرض را بر این می‌گذارم که تو دروغ می‌گویی و می‌خواهی حقیقت را کتمان کنی. حالا یا خودت اعتراف کن، یا این که مجبور می‌شوم حقیقت را با شلاق از تو بیرون بکشم. خوب فکرهايت را بکن تا من برگردم."

در آن سکوتِ گُشنده، آن‌ها یک ساعت مرا به حالِ خود رها کردند. من به خودم خیلی فشار می‌آوردم که اتفاق‌ها و ماجراهای دورانِ کار در وزارت‌خانه را به یاد بیاورم، تا شاید بتوانم راهی برای فرار از شلاق خوردنِ بیهوده پیدا کنم. دو نُکته یادم آمد که فکر کردم شاید گُمکی به من بکنند. اول این که، یکی از رهبرانِ سازمان رشتهٔ مهندسی کشاورزی خوانده بود و احتمالاً آشنایی هم در وزارتِ کشاورزی داشت. فکر کردم که شاید او از طریقِ دوستان‌اش آن قرارداد را برای شرکتِ پوششی سازمان گرفته باشد؛ و چون این رفیق در خارج از کشور و دور از خطر بود، بنابراین می‌توانستم با طرح این موضوع جهتِ اتهام را از خودم دور کنم. این رفیق در سال ۶۲ ایران را ترک کرده بود در حالی که من کارم را در وزارت‌خانه اوایل سال ۶۳ شروع کردم؛ به همین علت، پیدا کردنِ کارِ من هم ارتباطی به آن رفیق نداشت. دوّم این که، موضوعی یادم افتاد که طبعاً نمی‌خواستم آن را به بازجوها بگویم؛ روزی در وزارت‌خانه هم‌راه با رئیسِ خودم از اتاقِ کاری بیرون آمدیم، و ناگهان با فردی روبه‌رو شدیم که من از طریقِ تشکیلات او را می‌شناختم. رفیقِ ما بسیار مرتّب لباس پوشیده بود و کیفِ شیکی هم در دست داشت. طبعاً من و او هیچ‌گونه آشنایی به یک‌دیگر نشان ندادیم. من بلافاصله رد شدم و دنبالِ کار

خودم رفتم، ولی رئیس من با او سلام و علیک کرد و مشغول صحبت شد. طبق رهنمودهای امنیتی سازمان، برای محیط کار، من هیچ‌گونه کُنج‌کاوی دربارهٔ این قضیه نشان ندادم و موضوع را کاملاً فراموش کردم. حالا که آن ماجرا را به یاد می‌آوردم، فکر کردم که آن رفیق ما احتمالاً مهندس بود و نمایندهٔ همان شرکت پوششی سازمان. این شرکت احتمالاً برای آن بخش از وزارت‌خانه کار می‌کرد، و او هم طبعاً رئیس مرا که مسئول طرح بود می‌شناخت.

با توجه به این دو نکته، به این نتیجه رسیدم که ادعای بازجو دربارهٔ شرکت پوششی سازمان احتمالاً توخالی نیست. شاید بازجوها از روی گزارش‌های تعقیب و مراقبت و سپس در جریان بازجویی از دستگیرشده‌گان کشف کردند که سازمان ما چنین شرکت پوششی‌ای دارد که با آن بخش از وزارت‌خانه قرارداد بزرگی بسته است. بنابراین، با این فرض و اطلاعاتی که تا این‌جا داشتم، فقط باید سعی می‌کردم که اتهام را از خودم دور کنم. وقتی بازجوی اصلی به اتاق برگشت، من به او گفتم: "شما تحقیق کنید که این شرکت در چه تاریخی آن قرارداد را با وزارت‌خانه بسته است، و درضمن ببینید که من چه موقع در وزارت‌خانه شروع به کار کرده‌ام؛ آن‌گاه خواهید دید که شروع به کار من بعد از بسته شدن آن قرارداد با این شرکت سازمان بوده است، و بنابراین قضیهٔ قرارداد هیچ ارتباطی به من ندارد." بازجو کمی مکث و فکر کرد، و بعد باز هم از اتاق بیرون رفت. بعد از نیم‌ساعت برگشت و گفت: "ما از طریق وزارت‌خانه چنین تحقیقاتی را می‌کنیم، اگر همان‌طوری باشد که تو می‌گویی، در آن صورت در رابطه با این مورد کاری با تو نداریم؛ ولی اگر دروغ گفته باشی، خدا به داد خودت و خانواده‌ات برسد. پاشوگم شو برو به سلول‌ات."

پاسداری مرا به سلول‌ام برگرداند. تا روز شنبه حال و احوال و افکارم بسیار مغشوش و خراب بود، و اصلاً خواب و خوراکی نداشتم. وقتی روز شنبه گذشت و هیچ خبری نشد و مرا هم برای بازجویی صدا نکردند، آن‌گاه خیال‌ام کمی راحت شد. بعد از آن‌هم، دیگر هیچ‌گاه دربارهٔ آن شرکت صحبتی با من نشد. بعدها در بندهای عمومی در زندان‌های دیگر، از طریق رفقای سازمانی مطلع شدم که شرکت پوششی سازمان واقعی بود و کشف هم شده بود، و ظاهراً برخی هم در آن رابطه دستگیر شده بودند. در زمان ضربه به سازمان در سال ۶۳، این شرکت ظاهراً قرارداد بزرگی هم با وزارت کشاورزی داشت. در همین دوره، روزی هم تعداد زیادی از دستگیرشده‌گان سازمان ما را در اتاق بزرگی جمع کردند و مانند امتحان کُنکور دانشگاه هرکدام از ما را روی یک صندلی دسته‌دار نشانند. ما از زیر چشم‌بند می‌توانستیم آشنایایی را پیدا کنیم. بنابراین، پس از چندی فهمیدیم که همه در آن اتاق احتمالاً از گروه خودمان هستند. کاری که این بار بازجوها کردند این بود که یک کُپی از لیست اسامی افراد را جلوی ما می‌گذاشتند، و سؤال می‌کردند که کدام‌یک از اسامی را می‌شناسیم. ظاهراً این اسامی مربوط به بخش‌های مختلف تشکیلات ما بود که شکنجه‌گران در جریان بازجویی‌ها از زندانیان درآورده بودند. افراد موجود در این لیست احتمالاً دستگیر نشده بودند، و پلیس برای شناسایی آن‌ها یا به دست آوردن اطلاعات بیشتری در موردشان تلاش می‌کرد.

در آن دوره، وزارت اطلاعات و اطلاعات سپاه به این نتیجه رسیده بودند و سیاست‌شان این بود که دستگیری وسیع و بی‌موردِ هواداران تشکیلاتی و غیرتشکیلاتی جریان‌های آپوزیسیون، به‌ویژه گروه‌های سیاسی غیرمسلح، برای رژیم و نظام نه‌تنها بی‌فایده بل که مضر هم است. براساس تجربه‌های سال‌های پیش و خط مشی‌ای که دادستانی و کمیته‌های انقلاب پیش برده بودند، وزارت اطلاعات و سپاه به این نتیجه رسیدند که آن‌گونه دستگیری بی‌حساب و کتاب و گسترده صدمات زیادی به پایگاه اجتماعی رژیم و نفوذش در بین توده‌های مردم وارد کرده است. به همین علت مصمم شده بودند که از طریق کار متمرکز درمورد هر جریان سیاسی ابتدا اطلاعات کافی به دست بیاورند، و از آن طریق تشکیلات آن گروه را کشف کنند؛ آن‌گاه، براساس اهمیت سیاسی و وزن نیروی هر گروه در آپوزیسیون، تصمیم بگیرند که از بالا تا پایین تشکیلات چند رده از کادرها و اعضا را بازداشت کنند. آن‌ها تصمیم داشتند که بقیه، یعنی اعضای ساده و هواداران تشکیلاتی و غیرتشکیلاتی، را در مرحله نخست بازداشت نکنند. می‌خواستند فقط آن‌ها را زیر نظر داشته باشند. معتقد شده بودند که بدنه بدون سر توانایی آن را نخواهد داشت که به‌سرعت سازمان‌دهی مجدد کند، آن‌هم در حدی که بتواند به نظام ضربه بزند. به همین علت فکر می‌کردند بازداشت این طیف وسیع بیهوده و زیان‌آور خواهد بود. سیاست وزارت اطلاعات درمورد رده‌های پایین بدنه تشکیلات‌ها این بود که آن افراد را با روش‌های دیگری از بازسازی دوباره تشکیلات و فعالیت مجدد بازدارند. البته این سیاست غالب وزارت اطلاعات و سپاه بود، و گرنه دادستانی و کمیته‌های انقلاب هنوز هم براساس سیاست سابق خودشان هرکسی را که پیدا می‌کردند و یا به هرکسی که مشکوک می‌شدند، او را بازداشت می‌کردند و در بسیاری موارد معمولاً در بازداشتگاه نگه می‌داشتند.

در ضربه به سازمان ما در سال ۶۳، وزارت اطلاعات و سپاه اطلاعات زیادی جمع‌آوری و یا از طریق بازجویی و شکنجه استخراج کرده بودند؛ اما درعمل، و براساس سیاست روزشان، در بخش‌های کشف‌شده سازمان فقط کادرها و اعضای مسئول و فعال و یا کسانی را که درزمینه سلاح، چاپ، پول، اطلاعات و امنیت، خروج از کشور و غیره فعالیت داشتند دستگیر می‌کردند، و بقیه افراد سازمان‌دهی شده در رده‌های پایین تشکیلات را به حال خود می‌گذاشتند. بازجوها سعی داشتند که از راه‌های مختلف و متفاوتی، از جمله هم‌کاری برخی از کادرها و اعضای بازداشت‌شده، کنترل و هدایت رده‌های تشکیلاتی باقیمانده را از داخل زندان به دست گیرند تا نگذارند که آن‌ها فعالیتی علیه نظام داشته باشند. بعداً اگر می‌دیدند که این افراد درپی بازسازی تشکیلات یا اقدامی جدی هستند، و یا اگر می‌خواستند از کشور خارج بشوند، آن‌ها را هم دستگیر می‌کردند.

برهنه پای بر تیغ
برهنه تن در آتش
قد افراخته از آزمونِ سُرخ می گذرم
و سرنوشت
نه پیشاپیشِ من
که چون سگی رانده
به دنبال ام می دود.
سبک‌بال می گذرم
سراپا همه خون‌شعله
بر آتش و تیغ
با قلبی آکنده از امیدِ بهاران
و کول‌پشته‌ای
سرشار از فریاد و رنج
رنج، رنج، رنج
رنج‌های تلخ مردمِ سرزمین‌ام
که فداهایِ آبستن را می‌زایاند،
و فریاد، فریاد
فریادهایِ سُرخِ رفیقان‌ام
که فلق را خون‌رنگ می‌کند.
می‌گذرم
برتافته و عاشق
با تیری در قلب
تیری در گلو
و پرندۀ کوچکی در دهان
که با هزاران لهجه
برای پیروزیِ مردم
نغمه می‌خواند.
حُسین صدراپی (اقدامی)

با یادِ حسینِ صدرایی (اقدامی)...

چهار سلول به شماره‌های ۳ تا ۶ در بند ۱ در دالان باریکی قرار داشتند. همان‌گونه که قبلاً گفتیم، من در سلول شماره ۳ بودم. در سلول شماره ۴ ابتدا زندانی‌ای بود که من نتوانستم هیچ‌گونه ارتباطی با او پیدا کنم؛ چند روز بعد او را بُردند و یک زندانی‌گُرد آوردند که من او را هم نمی‌شناختم. در سلول شماره ۵ حسین صدرایی (اقدامی) از اعضای سازمان خودمان بود، که من او را از بیرون از زندان می‌شناختم. در سلول شماره ۶ هم زندانی‌ای به نام مُحَمَّدرضا طباطبائی بود، که من در این زمان او را نمی‌شناختم و حتّاً نمی‌دانستم که او هم از اعضای سازمان خودمان است. تا جایی که شرایط اجازه می‌داد ما همه‌گی از اتفاق‌هایی که در این دالان پیش می‌آمد، و از آن‌چه بر زندانیان این چهار سلول می‌گذشت، تاحدّی باخبر می‌شدیم.

یکی از ماجراهای به‌یادماندنی از این دالان، رابطه و برخوردِ مُتقابلِ یکی از نگهبان‌های بند و حسین صدرایی بود. این نگهبان، پیرمردی به نام "حاج کریمی"، می‌گفت که در جوانی از هواداران حزب توده بوده و بعدها طرفدارِ پروپاقرصِ خمینی شده است. درضمن می‌گفت که دو پسرش را در جبهه جنگِ ایران و عراق از دست داده است. حاج کریمی به نظر فردی نسبتاً باسواد و با دانش و اهل مطالعه می‌آمد؛ به آن گروه از پاسدارها تعلق داشت که می‌توان گفت جناحِ کبوترها یا جناحِ نرمِ نگهبان‌های این زندان را تشکیل می‌دادند. حاج کریمی دوست داشت با زندانیان بحث و جدلِ فکری بکند. رفتارش هم در این زمینه بسیار مودبانه و متین بود.

خُلاصه، حُددِ یک ماه از دستگیری‌های ما می‌گذشت که حاج کریمی سرِ بحث و جدل را با حسین صدرایی باز کرد؛ حسین هم با قاطعیّت و شُجاعتِ تمام به بحث و جدلِ مُتقابل با او می‌پرداخت. کم‌کم این قضیه تبدیل به یک کارِ ثابت و روزمره بین این دو نفر شد؛ هرشبی که نوبتِ کشیکِ حاج کریمی بود، پس از توزیعِ جیره‌ی شام و چای و غیره او در سلولِ حسین صدرایی را باز می‌کرد و بحثی را با او راه می‌انداخت. بحث‌های این دو نفر روی موضوع‌هایی مانند اسلام و مارکسیسم، سوسیالیسم و کمونیسم، جنگ و صلح، نظامِ جمهوری اسلامی، سازمانِ فداییانِ خلق و غیره بود. حسین صدرایی با شُجاعت و سرسختی از موضع‌ها و باورهای سیاسی و فکریِ خودش و سازمانِ دفاع می‌کرد، و طرزِ تفکّر و سیاست‌های جمهوری اسلامی در نقضِ قانونِ اساسیِ خودش را نقد و افشا و محکوم می‌نمود. او به‌خوبی تضادهای ذاتیِ نظامِ جمهوری اسلامی را موردِ تجزیه و تحلیل و بررسی و نقد قرار می‌داد. حاج کریمی هم با جدیّتِ تمام مارکسیسم و کمونیسمِ جهانی و به‌ویژه مشیِ سیاسیِ بلوکِ کشورهای به‌اصطلاح سوسیالیستی را نقد می‌کرد، و به خطِّ مشیِ سیاسی و روش‌های کارِ چپ در ایران ایراد

می‌گرفت. بحث بین این دو معمولاً با متانت و احترام متقابلی همراه بود. فقط وقتی که بحث جنگ ایران و عراق و سیاست‌های جنگی جمهوری اسلامی پیش می‌آمد و حسین به انتقاد از این سیاست‌ها می‌پرداخت، حاج کریمی حساسیت نشان می‌داد و گاهی با عصبانیت در سلول حسین صدایی را می‌بست و بحث را نیمه‌تمام رها می‌کرد.

۱۵

پاسدارهای نگهبان بند...

حاج کریمی در میان پاسدارهای این زندان تیپ خاص و جالبی بود. نگهبان ملامی بود که آزار و اذیت بی‌هوده و از روی کینه و نفرت به زندانی روا نمی‌داشت. در فرستادن به دست‌شویی اضطراری^{۱۸} و پاسخ دادن به تقاضاهای مشابهی از طرف زندانیان، رفتار نسبتاً بهتری داشت. حاج کریمی رادیو دستی کوچکی داشت که معمولاً با خودش حمل می‌کرد و به برنامه‌های مورد علاقه‌اش گوش می‌داد. گاهی، صبح زود یا شب، رادیو را روشن و صدای آن را بلند می‌کرد تا زندانیان بند هم بشنوند. مثلاً، صبح‌ها عادت داشت که به برنامه کودک گوش بدهد. معمولاً صدای رادیو را بلند می‌کرد، طوری که ما هم می‌شنیدیم و حال می‌کردیم. آن روزها در برنامه کودک رادیو، بچه‌ها شعری می‌خواندند که به نظر می‌رسید حاج کریمی آن را خیلی دوست داشت؛ چراکه همیشه وقتی بچه‌ها به آن سرود می‌رسیدند، او صدای رادیو را بلندتر از معمول می‌کرد. در این برنامه بچه‌ها با صدای بلند چنین می‌خواندند: "آفرین، صد آفرین، هزار و سیصد آفرین، کوچولوی خوب و نازنین، فرشته روی زمین، ... " شنیدن صدای بچه‌ها و سرودخوانی آن‌ها، در آن شرایط وحشتناک کمیته مشترک، واقعاً چه حالی به ما می‌داد.

نگهبان‌ها در این زندان دو دسته بودند. دسته اول، پاسدارهای خشن و خشک‌مغز و متعصب و عقده‌ای بودند که به اصطلاح گروه بازها یا درواقع عقب‌مانده‌ها و بی‌رحم‌ها را تشکیل می‌دادند. کینه و نفرت ورزیدن، آزار و اذیت کردن، کتک زدن، توهین کردن، خشونت بی‌حد، و به‌طور کلی رفتار غیرانسانی با زندانیان روش و منش این دسته بود. نگهبان پیر ترک‌زبانی بود به نام "حاج زنجانی" که واقعاً رفتاری نفرت‌آمیز و سادیستی داشت. نگهبان دیگری به نام "مسلم" هم همین رفتار را داشت. مسلم در ضمن صدای خوبی داشت و در نوبت نگهبانی خودش مرتب صدای نوحه‌خوانی او از زیرهشت بند به گوش می‌رسید. دسته دوم، نگهبان‌هایی بودند که رفتاری نسبتاً مؤدبانه و کم‌بیش ملامی با زندانیان داشتند. حاج کریمی از این دسته پاسدارها بود. یک پاسدار رشتی هم آن‌جا بود که من واقعاً هیچ رفتار توهین‌آمیزی از او در تمامی آن ماه‌ها ندیدم. پاسدار نسبتاً جوانی به نام "تهرانی" هم بود که رفتار خوبی داشت. او در ضمن سلمانی زندان هم بود. در مجموع، تعداد نگهبان‌های بدرفتار و خشک‌مغز و کینه‌ای بیشتر از نگهبان‌های "خوش‌اخلاق" بود.

پاسدارهای ناشناس خاصی هم هرازگاه در این زندان دیده می‌شدند. به‌ندرت در داخل بند ولی اغلب در ساختمان اداری و بازجویی، از زیر چشم‌بند پاسدارهای جوانی را می‌دیدم که از تیپِ ظاهری‌شان باورم نمی‌شد که آن‌ها عضو وزارت اطلاعات، اطلاعات سپاه، کمیته‌ها، و یا دادستانی جمهوری اسلامی باشند. بعضی از آن‌ها تیپ‌های "شمال‌شهری" داشتند، و به‌قول معروف افرادِ "قِرتی" و "ژینگول" بودند. این افراد خارج از آن تصوّر کلیشه‌ای و متداولی بودند که در آن دوران توده مردم و نیروهای سیاسی مخالفِ رژیم، به‌طور کلی از افرادِ حزب‌اللهی و پاسدار در ذهن خود داشتند.

نگهبان پیری هم بود که غذای جیره نهار و شام را به داخل بند می‌آورد و ظاهراً مسئول تهیه جیره چای هم بود. او فارسی‌زبان بود ولی لهجه غلیظ و خاصی هم داشت. خودش ادعا می‌کرد که زندانی عادی (یعنی غیرسیاسی) است و در تصادفِ اتوموبیل بچه‌ای را کشته و محکوم شده است. می‌گفت که وی را از زندان قصر به کمیته مشترک آورده‌اند تا کار بکند. بعدها عده‌ای از زندانیان می‌گفتند که او در واقع از مقام‌های سابق رژیم شاه بوده است، و از سال ۵۷ هم حبس می‌کشد. بعضی از زندانیان هم معتقد بودند که همه آن داستان‌ها بازی و نمایشی بیش نبود، و او در واقع عضو سپاه پاسداران است.

در کمیته مشترک، موضوع اصلاح موی سر و صورت هم خودش داستانی داشت. طبعاً زندانی هیچ امکانی نداشت که خودش بتواند موهایش را اصلاح کند. پاسدار تهرانی معمولاً ماهی یک بار در زیرهشت بند صندلی و بساطِ خودش را برپا می‌کرد، و بعد هم از زندانیان بند یک‌یک می‌پرسید که آیا نیازی به اصلاح دارند یا نه؟ البته بابت اصلاح می‌بایست که پولی به او می‌دادیم. بنابراین، کسانی که پول داشتند و می‌خواستند موی سر و صورت‌شان اصلاح شود، مشتری او بودند. البته شنیدم که تهرانی برخی از زندانیان بی‌پول را هم می‌برد و موی سرشان را مجانی اصلاح می‌کرد. او از ماشین اصلاح دستی و برقی و قیچی و غیره استفاده می‌کرد، اما به هیچ‌وجه از تیغ خبری نبود. پاسدار تهرانی هم مانند هر سلمانی دیگر، در موقع اصلاح مُرتب حرف می‌زد.

وقتی تهرانی به‌عنوان نگهبان در بند بود، برخی وقت‌ها در پایان تقسیم غذا و چای و غیره در سلول مرا باز می‌کرد و درد دل‌اش را به من می‌گفت. این که صحبت‌هایش واقعی یا هم‌هاش ساخته‌گی و نمایش بود، در آن شرایط به هیچ‌وجه اهمیتی برای من نداشت. پاسدار تهرانی چنین می‌گفت: "من قبل از انقلاب شاگردِ خیاط، و فردی نسبتاً غیرمذهبی بودم. حول و حوش انقلاب، در میدان محسنی در خیابان میرداماد در یک خیاطی رده‌بالا کار می‌کردم. همان‌جا بود که با تعدادی از بچه‌های مذهبی دوستی و رابطه پیدا کردم و تدریجاً طرفدارِ امام‌خُمیني شدم. زمان انقلاب فعال‌تر شدم، و سپس به بسیج و کمیته و سپاه پیوستم." در موقع اصلاح مو و یا در صحبت‌های خودش با من در دم سلول‌ام، همواره از کم‌درآمدی و بی‌پولی می‌نالید و مدّعی بود که کرایه خانه‌اش را هم به‌زور می‌تواند بپردازد.

قویتر شدن حس شنوایی زندانیان...

در همین روزها، متوجه یک زندانی جدیدی در راهروی بند شدم. نمی دانستم که او را تازه دستگیر کرده‌اند یا از بند و جای دیگری آورده‌اند. هرروز موقع رفتن به دست‌شویی متوجه صدای تسبیح دانه‌دُرشت‌اش می‌شدم. قبل از دستگیری من هم عادت زیادی به تسبیح دانه‌دُرشت داشتم، و بنابراین صدای تسبیح انداختن او نظر مرا جلب کرد. بعداً متوجه شدم که او یا فردی مذهبی است، و یا ادای مذهبی بودن را درمی‌آورد. فردی بسیار باروحیه و شجاع بود. سر این‌که به‌موقع به وی اجازه وُضو و غُسل بدهند تا بتواند نمازش را بخواند، مُرتب با پاسدارها جُروب‌بحث می‌کرد.

یکی از ویژه‌گی‌های چشم‌بسته بودن در بازداشت‌گاه این است که زندانی به‌جای قوه بینایی‌اش بیشتر به حس شنوایی‌اش متکی می‌شود؛ به‌تدریج، قوه شنوایی زندانی تیزتر و قویتر می‌شود و حساسیت عجیبی پیدا می‌کند، طوری‌که او کوچک‌ترین صداها را می‌تواند بشنود، و حتّاً پس از مدتی سمت‌وسو و معانی صداهاى مختلف را هم بفهمد. صدای پای افرادِ مختلف، دادو فریادها، صدای درِ سلول‌ها، صدای سطل‌های فلزی غذا، صدای کتری چای، صدای گاریِ فرُوشگاه، صدای مورس‌زنی، صدای پیچ‌زندانان در راهروی ساختمانِ بازجویی یا حَمّام، و یا هر صدای دیگری معنا و مفهوم مشخصی پیدا می‌کند.

به دلیل اهمیت‌تی که غذا تدریجاً در زندگی یکنواختِ بازداشت‌گاه پیدا می‌کند، زندانی نسبت به صداهایی که هنگام وعده‌های غذا می‌شنود حساس و شرطی می‌شود. اغلب زندانیان، سر ساعت وعده‌های غذای ظهر یا عصر مُنتظر شنیدن صدای سطل‌های غذا بودند. ابتدا صدای زمین خوردن ته سطل فلزی غذا را از داخل زیرهشت می‌شنیدیم، و حتّاً صدای خوردن دسته سطل به بدنه‌اش را هم می‌فهمیدیم. ناخودآگاه می‌خواستیم بدانیم که یک یا دو سطل آورده‌اند، چراکه هرکدام معنای خاص خودش را داشت. یک سطل به این معنا بود که جیره غذا آبگوشت، آش، لوبیا، عدسی و از این قبیل خوراکی‌ها است. دو سطل به این معنا بود که غذا پلو با خورش، پلو با ماست، تخم‌مرغ با سیب‌زمینی یا گوجه‌فرنگی، و مانند این‌ها است. حتّاً از روی نوع صداها می‌شد فهمید که آیا سطل پر، نیمه‌پر، یا خالی است. صداهاى مختلف مربوط به کتری چای هم، به همین ترتیب، معانی خاصی برای ما داشتند.

برای زندانیانی که در سلول‌ها بودند یکی از صداهایی که ذهن‌شان را مشغول می‌کرد و برایشان مهم می‌شد، صدای باز و بسته شدن در سلول‌ها بود. پس از مدتی، زندانی می‌توانست سمت‌وسو و شماره سلول خاصی را تشخیص دهد، و حتّاً بفهمد که برای چه مدتی در آن سلول باز می‌ماند. از روی این‌گونه اطلاعات، و کسب تجربه، زندانیان در اغلب موارد حتّاً می‌توانستند حدس بزنند که زندانی یک سلولی را برای چه منظوری بیرون می‌برند. کشفِ روال و ترتیب باز و بسته شدن در سلول‌ها امری بسیار مهم بود، و اطلاعات زیادی را به زندانی ارائه می‌داد. معمولی‌ترین و بیشترین باز و بسته شدن در

سَلُول‌ها، البته برای فرستادن زندانیان به دست‌شویی بود؛ در ته بند دو اتاق دست‌شویی وجود داشت و در هر نوبت نگهبان زندانیان دو سَلُول را به دست‌شویی می‌فرستاد. بعضی نگهبان‌ها از دو سَلُول اول بند شروع می‌کردند، در حالی که برخی دیگر یک سَلُول را از اول بند و سَلُول دیگری را از آخر بند انتخاب می‌نمودند. برای به دست‌شویی فرستادن، معمولاً در سَلُول‌ها ده تا پانزده دقیقه باز می‌ماند و بعد بسته می‌شد. سپس در دو سَلُول دیگر باز می‌شد. دست‌شویی فرستادن روزی چهار نوبت بود که معمولاً قبل از اذان صبح و ظهر و غروب، و یک بار هم در آخر شب صورت می‌گرفت.

حمام بُردن برای هر بند در روز خاصی از هفته صورت می‌گرفت، و معمولاً با سروصدای فراوان پاسدارها همراه بود. تدریجاً زندانیان بند می‌توانستند این روال و ترتیب را یاد بگیرند، و حتّاً بدانند که زندانیان کدام سَلُول‌ها اجازه حمام رفتن دارند. بُردن زندانی به هواخوری قرار بود هفته‌گی باشد ولی به‌ندرت و بسیار نامرتب بود. در روز هواخوری بند، معمولاً در برخی از سَلُول‌ها یکی‌یکی باز و حدوداً بیست دقیقه بعد بسته می‌شد تا در سَلُول دیگری باز گردد. باز و بسته شدن بی‌نظم در برخی از سَلُول‌ها در طول روز یا شب، معمولاً برای بازجویی بُردن و یا کارهای اداری و غیره بود.

باز و بسته شدن روزانه در بعضی از سَلُول‌ها، که طرف‌های عصر صورت می‌گرفت و فقط چندین ثانیه طول می‌کشید، مدت‌ها مرا گیج کرده بود. بعد از هفته‌ها کُنج‌کاوی، یک روز وقتی در همان موقع عصر از دست‌شویی برمی‌گشتم، از زیر چشم‌بند متوجه شدم که پاسداری در راهرو تعدادی روزنامه و مجله را با خود می‌بُرد. معمولاً همین موقع هم بود که هرروز صدای باز و بسته شدن چندین ثانیه‌ای در بعضی از سَلُول‌ها را می‌شنیدم. بنابراین، فهمیدم که باز و بسته شدن کوتاه‌مدت در برخی از سَلُول‌ها، احتمالاً برای دادن روزنامه و مجله به آن زندانیان است. ظاهراً پس از پایان مراحل اصلی و اطلاعاتی بازجویی، بالاخره بازجو اجازه می‌داد که زندانی روزنامه و مجله برای خواندن دریافت کند و یا بخرد. خود من هم بعد از چهار ماه اجازه دریافت و خرید روزنامه و مجله را پیدا کردم. حتّاً همان روزنامه‌های چرند دست‌گاه حکومتی هم در زندان، به‌ویژه در انفرادی، نعمت بزرگی برای زندانیان بود. علاوه بر اهمیت نسبی روزنامه و مجله از لحاظ خبری و سیاسی، از نظر روحی و روانی هم زندانی را به‌گونه‌ای با محیط بیرون در ارتباط قرار می‌داد، و به‌طور نسبی او را از انزوا و تنهایی می‌رهانید. بنابراین، یکی از مهم‌ترین امکانات برای زندانی در انفرادی، روزنامه و مجله و کتاب بود. مخصوصاً روزنامه، که هرروز با مطلب‌های تازه و مُتنوع‌اش نوعی جنب‌وجوش و هیجان و تغییر برای زندانی به‌وجود می‌آورد. یکی از شادترین روزها برای من در انفرادی، روزی بود که پس از چهار ماه روزنامه به من دادند. البته مجله‌ها را هفته‌ای یک بار می‌آوردند و به زندانی می‌فروختند.

هر دو هفته یک بار هم در برخی از سَلُول‌ها باز و بسته می‌شد، و زندانیان این سَلُول‌ها را هم‌زمان بیرون می‌بُردند. چون قضیه مربوط به حمام رفتن نبود، علت دیگری برای آن به ذهنم نمی‌رسید. فقط متوجه

می‌شدم که در آن روزِ خاصّ این زندانیان را توی حیاطِ سه‌گوش می‌برند و در آن جا سرِپا نگه می‌دارند؛ بعد تدریجاً آن‌ها را یکی‌یکی به داخلِ ساختمانِ اداری می‌برند و پس از مُدتِ کوتاهی بیرون می‌آورند. این مراسم از صبح تا عصر ادامه داشت. از بندهای مختلف زندانیان را گروه‌گروه به حیاط می‌آوردند و مدتی بعد می‌بُردند. بالاخره، بعدها فهمیدم که این مراسم برای امکانِ تلفن زدنِ زندانیان به خانواده‌هایشان است. وقتی که بازجو به زندانی اجازهٔ تلفن زدن می‌داد، او می‌توانست هر دو هفته یک بار با خانواده‌اش تلفنی صحبت کند. تا موقعی هم که زندانی هنوز اجازهٔ ملاقات نداشت، تماسِ او با خانواده‌اش فقط از طریقِ همین مَکالمهٔ تلفنی دو هفته یک بار بود.

در کمیتهٔ مُشترک در این دوران، قضیهٔ تلفن زدن این‌گونه بود: پاسداری به نام "خُسروی"، که هم سردستهٔ یک تیمِ عملیات و ضربت و هم کُمک‌بازجو بود، مسئولِ تماسِ تلفنیِ زندانیان با خانواده‌هایشان نیز بود. دستگاه‌های تلفن در اُتاقی در طبقهٔ اوّلِ ساختمانِ اداری - بازجویی قرار داشتند. وقتی زندانی را توی آن اُتاق می‌بُردند، خُسروی شمارهٔ تلفن را از زندانی می‌پُرسید و بعد خودش شماره را می‌گرفت. آن‌گاه یک گوشی را به زندانی می‌داد و گوشیِ دوّم را هم خودش استفاده می‌کرد تا مَکالمه را کُنترل کند. خُوداً پنج دقیقه برای صحبت کردن وقت می‌داد و سپس اخطار می‌کرد که زندانی مکالمه را تمام کند، وگرنه خودش تماسِ تلفنی را قطع می‌کرد. البته بارِ نخست او سخن‌رانی کوتاهی برای زندانی می‌کرد و باید و نبایدِ تماس و مَکالمهٔ تلفنی را به او تذکّر و توضیح می‌داد. مخاطبین می‌بایست که مُعرقی می‌شدند و او آن‌ها را شناسایی می‌کرد. اگر احساس می‌کرد که کسی در آن طرف غریبه است، فوری تلفن را قطع می‌کرد. اگر زندانی کارِ خلافی می‌کرد، یکی دو نوبت از تلفن زدن محروم می‌شد.

۱۷

مَکالمهٔ تلفنی با خانواده‌ام...

خُودِ اواخرِ دی‌ماه، به من هم اجازهٔ تلفن زدن دادند. در اُتاقِ تلفن، به خُسروی گفتم که خانهٔ اجاره‌ای ما تلفن ندارد و او باید شمارهٔ صاحب‌خانهٔ ما را بگیرد تا ایشان همسرم را که در طبقهٔ بالای آن خانه زندگی می‌کند، صدا بزند. خُسروی شمارهٔ تلفن را گرفت و صاحب‌خانهٔ ما، خانم "حمیدی"، جواب داد. ابتدا خُسروی کمی با خانم حمیدی صحبت کرد تا مطمئن شود که او صاحب‌خانهٔ ما است، بعد اجازه داد که من هم با او صحبت کنم. خانم حمیدی گفت که همسرم دو هفته پیش به آپارتمانِ کوچک‌تری اسباب‌کشی کرده است. من پُرسیدم که آیا امکان دارد که او با همسرم تماس بگیرد و از او بخواهد که برای مَکالمهٔ تلفنی با من در روزِ معینی پیش او بیاید؟ خانم حمیدی گفت که مطمئن نیست ولی تلاشِ خودش را می‌کند. خُسروی خودش به خانم حمیدی گفت که به همسرِ من اطلاع دهد که سه روزِ دیگر ساعتِ ده صبح ما دوباره تلفن می‌زنیم.

خُلاصه، سه روز بعد دوباره مرا به اُتاقِ تلفن بُردند؛ خُسروی شماره را گرفت، و این بار کِتی خودش آن‌جا منتظرِ تلفن بود و جواب داد. بعد از سه ماه شکنجه و فشار و نگرانی و دل‌پُره، بالاخره صدای همسرم را برای نخستین بار از بیرون زندان و از طریقِ تلفن شنیدم. ابتدا بَعْضِ گلویمان را گرفت، و نمی‌توانستیم دُرست و حسابی صحبت کنیم، اما بالاخره بر خودمان مُسلط شدیم و چند کلمه‌ای باهم صحبت کردیم. در صدای کِتی، هم درد و رنجِ تنهایی و فشاری که او در آن مدّت کشیده بود را حسّ می‌کردم و هم شادی‌اش را از این‌که بالاخره می‌دید من هنوز زنده‌ام. او گوشی را به دُخترم بهار داد تا من چند کلمه هم با او حرف بزنم. خُسروی خودش به کِتی گفت که هر دو هفته یک بار در همان روز و همان ساعت پیشِ خانم حمیدی بیاید تا ما به آن‌جا تلفن بزنیم.

در انتهای مکالمه، همسرم به من گفت که او دوست دارد با بهار به دیدارِ پدر و مادرش بروند و پیش آن‌ها بمانند، تا احساسِ تنهایی نکنند. او نظرِ مرا هم در این مورد جویا شد. من با عِلْم به این‌که پدر و مادرش در خارج از کشور زندگی می‌کنند و بنابراین منظورِ کِتی رفتن به خارج از کشور می‌باشد، از تصمیم او بسیار خوش حال شدم و فوری مُوافقت کردم و گفتم که او در آن‌جا تنها نخواهد بود و خانواده‌اش به او کُکم خواهند کرد. قرار شد که در تلفن بعدی در آن باره بیشتر باهم صحبت کنیم. بعد از دستگیری، یکی از مشغله‌های ذهنی‌ام همواره تنهایی و غریبی همسرم در ایران بود. رفتن‌اش به خارج، هم برای او و دُخترم خوب بود و هم خیالِ من راحت‌تر می‌شد. هرچند که می‌دانستم با رفتن‌شان من شاید دیگر امکانِ دیدارشان را هیچ‌گاه، یا دست کم به این زودی‌ها، پیدا نکنم.

در پایانِ وقتِ مُکالمه و قبل از خداحافظی، من اشتباهِ بزرگی مُرتکب شدم و از کِتی پرسیدم که او حالا در کُدام منطقهٔ تهران زندگی می‌کند؟ او هم ساده‌گی کرد و سریع آدرسِ محلّ زندگی‌اش را گفت: منطقهٔ گی‌شا، خیابان ۳۴. خُسروی هم فوری آن آدرس را یادداشت کرد. من از همسرم و دُخترم خداحافظی کردم و مکالمهٔ تلفنی تمام شد، و بعد هم مرا به سلُول ام برگرداندند.

پس از آن گفت‌وگویِ تلفنی، من چند روز بسیار سختی را در سلُول گذراندم. شنیدنِ صدای کِتی پس از سه ماه، به‌ویژه با رنج و غمی که در صدایش موجود بود، و شنیدنِ صدای دُخترِ کوچولویم بهار حال مرا دگرگون کرده بود. علاوه بر آن، موضوع آدرس هم به‌شدت نگران‌ام می‌کرد. آدرسی که همسرم در پایانِ مکالمهٔ تلفنی گفت، آپارتمانی بود که در زمانِ دستگیریِ من یکی از برادران‌ام در آن زندگی می‌کرد. این برادرم در تبریز هوادارِ سازمان بود ولی در سال ۶۲ و پس از آن‌که به تهران کوچ کرد دیگر هیچ‌گونه فعالیتِ سیاسی نداشت. خلاصه، نمی‌فهمیدم چرا آن‌ها تصمیم گرفته بودند که همسر و دُخترم به آپارتمانِ برادرم نقل‌مکان بکنند. در سلُول، ساعت‌ها مانند "ببری در قفس" راه می‌رفتم و فکر و خیال می‌کردم و اوضاع را تجزیه‌وتحلیل می‌نمودم. از نظرِ ضابطه‌های سیاسی و امنیتیِ عُمومی و سازمانی، این کارشان به‌نظرم ابداً دُرست نبود. کِتی و برادرم و دیگران در فامیل، قاعدتاً باید این را

می‌دانستند. نمی‌فهمیدم که چرا چنین تصمیمی گرفته‌اند؟ به نظر می‌رسید که آن آپارتمان بدترین مکانی بود که همسر من می‌توانست برای تغییر محل زندگی‌اش انتخاب کند. من که پس از دستگیری به شدت نگران امنیت و سلامتی کتی و بهار بودم، حالا هم چنین نگران امنیت و سلامتی برادرم و خانواده‌اش نیز بودم.

در این روزها، نه تنها منتظر بازجویی بل که بدتر از آن نگران این بودم که برادرم یا حتی همسر من بازداشت شوند، اما چند روزی گذشت و هیچ خبری نشد. با این حال، تا پایان دو هفته و رسیدن نوبت بعدی تلفن، روزگار بر من بسیار سخت گذشت. در تماس تلفنی بعدی، معلوم شد که هیچ اتفاقی برایشان نیفتاده است. کمی خیال‌ام راحت شد اما تا مدتی بعد، هنوز هم نگران این برادرم بودم. نزدیک به یک سال بعد از دستگیری‌ام، زمانی که ملاقات نسبتاً منظمی داشتم، از طریق خواهرم فهمیدم که در زمان مکالمه تلفنی من با کتی برادرم و خانواده‌اش در آن آدرسی که همسر من داده بود، زندگی نمی‌کردند. در واقع، آن‌ها به محل جدیدی اسباب‌کشی نموده بودند. ظاهراً کتی و برادرم در شرایط اضطراری و محدودیت امکانات در آن روزها، تصمیم می‌گیرند که همسر و دخترم تا موقع خارج شدن از ایران، موقتاً به آپارتمان کوچک برادرم اسباب‌کشی نمایند. برادرم و خانواده‌اش هم به خانه جدیدی که خریده بودند، اسباب‌کشی می‌کنند. البته علی‌رغم این دلیل‌ها هنوز هم آن ترتیب کار از نظر امنیتی زیاد جالب نبود، ولی ظاهراً در زیر فشار و اضطرار آن زمان، این بهترین ترتیبی بود که به ذهن‌شان رسیده بود. فکر می‌کنم به دلیل آن که کتی صریح و داوطلبانه آدرس محل جدید زندگی‌اش را در تلفن گفت، احتمالاً خسروی و بازجویان به او شک نمی‌کردند و موضوع را زیاد پی‌گیری نمودند. بعد از آن تاریخ، همسر حدود یک‌ماه ونیم دیگر هم در ایران بود تا تدارک‌های لازم برای رفتن به خارج را ببیند. بعدها فهمیدم که خانواده‌ام در آن مدت تلاش فراوانی می‌کردند تا برای امکان ملاقات من با همسر و دخترم، پیش از آن که آن‌ها از ایران خارج شوند، راهی پیدا کنند اما موفق نمی‌شوند.

در نوبت بعدی که با همسر تلفنی صحبت می‌کردم، او با رمز و اشاره به من فهماند که دارند آماده رفتن می‌شوند. من هم مرتب او را تشویق می‌کردم که هرچه زودتر پیش پدر و مادرش برود. آخرین باری که با هم تلفنی صحبت کردیم، هفدهم بهمن‌ماه بود؛ کتی و بهار با من خداحافظی کردند، و همسر گفت که در اواخر ماه آن‌ها پیش پدر و مادرش می‌روند. در پایان این مکالمه تلفنی، کم مانده بود که بگذارم بترکد، اما جلوی خودم را گرفتم تا احیاناً خسروی مشکوک نشود. وقتی به سلول برگشتم، از این که چند روز بعد آن‌ها از خطر دور می‌شدند و من هم خیال‌ام راحت‌تر می‌شد بسیار خوش حال بودم، اما از این که امکان داشت که دیگر هیچ‌گاه آن‌ها را نبینم و حتی صدایشان را هم نشنوم، داشتم دیوانه می‌شدم. این روزها از بدترین ایام برای من در انفرادی بودند.

دو هفته بعد، در نوبت تلفن، من شماره منزل خواهرم در تهران را دادم. خسروی برای اطمینان از این که منزل خواهرم باشد، تلفن زد و ابتدا خودش صحبت کرد. سپس اجازه داد که من هم با خواهر و برادرم، که شانس در آن جا بود، صحبت کنم. وقتی برادرم گوشی را گرفت، بلافاصله گفت: "خیال‌ات

کاملاً راحت باشد، من خودم کیتی و بهار را به فرودگاه بُردم. آن‌ها سالم پیش پدر و مادر کیتی رسیدند، و من خودم خبرش را هم دارم." خُسروی از این تأکیدهای برادرم مشکوک شد، و بلافاصله پس از پایان مکالمه از من پرسید: "همسرت مگه کجا رفته؟" من در جواب به صراحت گفتم: "رفته پیش پدر و مادرش که در خارج زندگی می‌کنند."

هفته بعد، وقتی مرا برای بازجویی بُردند، بازجوی اصلی از من پرسید: "همسرت کجاست؟" من گفتم: "پیش پدر و مادرش در خارج است." گفت: "ما می‌دانستیم که می‌خواهد از ایران خارج شود، ولی کاری به کارش نداشتیم و خودمان گذاشتیم که برود." نمی‌دانستم که آیا ادعایش واقعی است، یا این‌که با عمل انجام‌شده‌ای روبه‌رو شده است و دیگر کاری از دستش ساخته نیست. پس از آن، در کمیته مشترک، هیچ‌گاه دیگر سئوالی درباره همسر من پیش نیامد و مرا در رابطه با او بازجویی نکردند. من هم کم‌کم، و با درد و رنج فراوان، به این واقعیت عادت می‌کردم که دیگر به این زودی‌ها همسر و دخترم را نخواهم دید، و حتّاً احتمالاً صدایشان را هم نخواهم شنید. اما به هر حال، آرزوی دیدار مُجدّدشان، روزی در آینده، انگیزه امیدواری و پایداری برای من در زندان بود.

۱۸

تجربه هواخوری در کمیته مشترک...

حدودِ اوایلِ بهمن‌ماه، روزی در برخی از سلول‌ها با فاصله نیم‌ساعت از یک‌دیگر شروع به باز و بسته شدن نمود. مدتی بعد در سلول من هم باز شد و پاسدار ناشناس نسبتاً جوان و خوش‌رویی دم در ظاهر شد. او هیچ‌گونه اعتراضی به چشم‌باز بودن من نکرد، و فقط گفت که چشم‌بند بزنم و بیرون بیایم. مرا از داخل زیرهشت بند عبور داد و بلافاصله از راه‌پله‌ای بالا بُرد. این نخستین باری بود که پاسداری مرا از این مسیر می‌بُرد. به دلیل عدم شناخت و تازه‌گی مسیر، دلهره‌ای در درون‌ام آغاز شد. پاسدار جوان با آرامش و سکوت پله‌ها را بالا می‌رفت و مرا هم به دنبال خودش می‌بُرد. دو سه طبقه در آن راه‌پله بالا رفتیم، و من تدریجاً نگرانی‌ام بیشتر و بیشتر می‌شد. فکر می‌کنم که بالاخره به طبقه چهارم رسیدیم و وارد دالانی شدیم. او مرا در گوشه‌ای گذاشت و سپس دری را باز کرد. از زیر چشم‌بند می‌دیدم که زندانی دیگری را بیرون آورد و در گوشه‌ای گذاشت و سپس مرا راه‌نمایی کرد تا از همان در داخل شوم. پس از آن‌که از در عبور کردم، گفت: "پانزده دقیقه دیگر می‌آیم دنبال‌ات." پس از آن، در را قفل کرد و رفت.

چشم‌بندم را کمی بالا زدم تا ببینم در کجا هستم؛ از دیدن جایی که در آن بودم تعجب کردم و دهنم باز ماند. قضیه هم خنده‌دار بود و هم دردناک. این‌جا به اصطلاح محلّ هواخوری برای زندانیان در کمیته مشترک بود. در بالای طبقه سوم در فلکه کمیته مشترک، سقف یک اتاق پنج متر در پنج متر با

دیوارهای بسیار بلند را برداشته بودند تا بشود آسمان را دید. سپس با توری فلزی محکمی سقف را پوشانده بودند تا جلوی فرار احتمالی را بگیرند. تعدادی توپ پلاستیکی برای ورزش کردن و سرگرمی هم در آن جا موجود بود. البته حالا در بهمن ماه هوا سرد و نسبتاً تمیز بود، ولی تصور می‌کردم که در فصل تابستان و گرما، و با دودِ وسطِ شهر تهران، این جا چه هوایی باید می‌داشت. چون زندان نزدیک میدان توپخانه بود، سروصدای ترافیک و هم‌همه مردم را از میدان و خیابان‌های اطراف آن می‌شنیدم. به هر حال، ده تا پانزده دقیقه چشم‌باز بودن در هوای "آزاد" را غنیمت شمردم و شروع به قدم زدن و لذت بردن از روشنایی نسبی روز و تماشای آسمان کردم. در حین قدم‌زنی به بررسی در و دیوار و سقف نیز مشغول بودم؛ دیوارها نسبتاً تمیز بودند ولی هنوز هم تعدادی نوشته و شعار روی آن‌ها به چشم می‌خورد. بر چندین تابلو اعلام و اخطار می‌کردند که هرگونه نوشتن و طراحی و کنده‌کاری روی دیوارها شدیداً مجازات دارد، اما ظاهراً برخی از زندانیان اهمیتی به این تابلوها نمی‌دادند. چیزی که نظرم را جلب کرد این بود که اغلب علامت‌ها و نوشته‌های روی دیوارها به زبان ارمنی بود. به نظر می‌رسید که زندانیان ارمنی زیادی در این مقطع در کمیته مشترک بودند. احتمالاً آن‌ها از این طریق به هم‌دیگر رمز و پیغام می‌رساندند. خلاصه، پس از چهار ماه ماندن در سلول انفرادی و در این دخمه، بالاخره هواخوری در بازداشت‌گاه را نیز تجربه کردم.

در هواخوری که بودم، به این فکر می‌کردم که آیا فرار از کمیته مشترک ممکن است؟ منهای وقتی که احياناً زندانی را سر قرار و یا به‌دلیلی به اوین می‌بردند، او هیچ رابطه و تماسی با بیرون نداشت. بنابراین، امکانی هم برای فرار موجود نبود. تنها جایی که زندانی بدون حضور پاسدار با به‌اصطلاح محیط بیرون در تماس می‌بود، در همین هواخوری بود. اما فرار از این جا، که مجهز به توری و شبکه فلزی سقفی بود، و خطر الکتریکی بودن آن هم وجود داشت، در این شرایط تقریباً ناممکن بود. البته بعدها در زندان شنیدم که در سال‌های نخست پس از انقلاب، شرایط در کمیته مشترک متفاوت بود. سپاه پاسداران در ابتدا این جا را به شکل این دوره‌ای که من در آن بودم اداره نمی‌کرد. مدت کوتاهی پس از انقلاب، سپاه کمیته مشترک را تحویل گرفت و به‌طور کاملاً سری شروع به استفاده از آن به‌عنوان بازداشت‌گاه کرد. گویا تا سال ۶۰ زندانیان در کمیته مشترک چشم‌باز بودند، و تقریباً همه کس و همه جا را می‌توانستند ببینند؛ در عوض، بازجوها سر و صورت خودشان را می‌پوشاندند تا شناخته نشوند. برای به‌بازجویی بردن زندانی هم، مانند زمان شاه، کتاش را روی سرش می‌انداختند. در آن دوره، اونیفورم بازداشت‌گاهی هم وجود نداشت و زندانیان با لباس‌های شخصی خودشان در بندها حضور داشتند. گویا همین اتفاق هواخوری هم، چون دیوارهایش بسیار بلند بود، در ابتدا سقفی ظاهراً نداشت. حتی شنیدم که سپاه وقتی بازداشت‌شده‌گان نخستین ضربه‌های خود را در قبل از سی‌ی خرداد سال ۶۰ به کمیته مشترک می‌آورد، آن زمان هواخوری سقف توری و فلزی‌اش را نداشت.

در آن دوره اولیه، گویا یکی دو مورد اقدام به فرار موفق و ناموفق از کمیته مشترک هم وجود داشت، که البته از میزان صحت آن‌ها من اطلاع موثقی ندارم. مثلاً، موردی را شنیدم که مربوط به همین اتفاق

هواخوری است. گویا یکی از زندانیان پس از تمرین روزانه در هواخوری، بالاخره موفق می‌شود که با خیز برداشتن از دیوار بالا برود و خودش را به بالای یکی از دیوارهای اتاق برساند، سپس با استفاده از سیم‌های کابل و لوله‌های تأسیساتی بغل دیوارها، ظاهراً موفق می‌شود که خودش را به پشتِ ساختمان و طبقهٔ اول برساند و فرار کند. پس از این حادثه، گویا هواخوری برای مدتی قطع می‌شود؛ زمانی که دوباره راه می‌افتد، سقفِ روبازِ اتاق با توری و شبکهٔ فلزی بسته شده بود، و روی تابلویی هم نوشته بودند که سقف به جریان برق وصل است.

موردِ دیگرِ فرارِ موفق از کمیتهٔ مشترک در آن دوره را من از زبانِ برخی زندانیان شنیدم. اگر صحت داشته باشد، باید آن را یکی از هوش‌مندانه‌ترین طرح‌های فرار از زندان‌های جمهوری اسلامی به‌شمار آورد. با توجه به این‌که زندانیان در آن دوره لباس و کفش شخصی خودشان را داشتند، تحرک برایشان نسبتاً راحت بود. اگر زندانی‌ای هوشیار و باجُرئت می‌بود، و تهریشی هم می‌داشت (که اغلبِ زندانیان معمولاً داشتند)، و محیطِ زندان را هم خوب می‌شناخت، در آن صورت در فرصتی که نگهبان در داخل بند مشغول و در زیرهشت حضور نداشت، می‌توانست به حرکت کردن در داخل زندان اقدام کند. مهم این بود که نقشهٔ خوبی برای بیرون رفتن از زندان می‌داشت، چراکه دروازهٔ زندان توسطِ نگهبان‌ها کنترل می‌شد.

ماجرای این فرار ظاهراً این‌گونه بود: گویا یک زندانی، که مدتی روی پتو در راهروی همین بند ۱ جا داشت، موقع رفتن به بازجویی ساختمانِ اداری و بازجویی زندان را خوب بررسی و شناسایی می‌کند. ظاهراً در یکی از نوبت‌های بازجویی، زمانی که در طبقهٔ اولِ ساختمانِ اداری مُنتظر بود، می‌شنود که قرار است معماری در روز پنجشنبه بعدازظهر برای بررسی پروژهٔ تغییر و تعمیر در داخلِ بازداشت‌گاه به آن جا بیاید. وقتی زندانی اسمِ آن معمار را در مکالمهٔ بینِ کارمندان یا پاسدارانِ بخشِ اداری می‌شنود، مُتوجه می‌شود که آن معمار فردی از اهالیِ کوچه و محلِ خودشان است. خلاصه، در روزهای بعدی طرحی هوشیارانه می‌ریزد و تصمیم می‌گیرد که با شجاعت آن را به‌کار بندد و دست به فرار بزند. او طرحِ خودش را روزِ چهارشنبه، یعنی روزِ قبل از تاریخی که قرار بود معمار به زندان بیاید، به اجرا درمی‌آورد. از رویِ بررسی‌های خودش از شیفتِ نگهبان‌های بند ۱، می‌دانست که در روزِ چهارشنبه بعدازظهر پاسدارِ بی‌خیالیِ نوبتِ کشیک دارد. فکر می‌کرد که آن موقع بهترین فرصتی خواهد بود که در لحظه‌ای که این نگهبان مشغولِ کارِ دیگری است و در زیرهشتِ بند حضور ندارد، سریع راه بیفتد و از بند خارج شود.

روزِ چهارشنبه عصرِ حدودِ ساعتِ پنج، وقتی این نگهبان مشغولِ توزیعِ جیرهٔ نان بینِ زندانیان بود، او از فرصت استفاده می‌کند و به‌سرعت خودش را به زیرِ هشت و به بیرون از بند می‌رساند. سپس با قیافه‌ای جدی به ساختمانِ اداری می‌رود و داخلِ یکی از اتاق‌ها می‌شود. پس از سلام و علیک، به پاسدارهای

کارمند اداری می‌گوید که حاج‌آقا ... معمار با او قرار دارد که این‌جا هم‌دیگر را ببینند تا پروژه تغییر و تعمیری را که باید هفته دیگر شروع کنند، باهم بررسی و برنامه‌ریزی نمایند. بعد هم از آن‌ها می‌پرسد که آیا حاج‌آقا ... معمار رسیده است یا نه؟ پاسدارها جواب منفی می‌دهند و تعارف می‌کنند که بنشیند و چای میل کند تا حاج‌آقا ... معمار برسد. زندانی ضمن نوشیدن چای، کمی از آن حاج‌آقا ... معمار و از خانواده‌اش و از محلّه و غیره تعریف می‌کند. حتّاً گویا اجازه می‌گیرد که تلفنی هم به منزل معمار بزند تا ببیند که چرا او دیر کرده است. شماره‌ای را هم می‌گیرد ولی کسی ظاهراً جوابی نمی‌دهد. به هر صورت، وقتی ساعت شش عصر هنوز هم از معمار خبری نمی‌شود، زندانی می‌گوید که به احتمال زیاد منظور معمار روز پنجشنبه بوده است و نه روز چهارشنبه. یکی از آن پاسدارها هم ظاهراً یادش می‌آفتد و حرف زندانی را تأیید می‌کند. خلاصه، زندانی بُلند می‌شود و با عُذرخواهی می‌گوید که او فردا با خود حاج‌آقا ... معمار باهم خواهند آمد. سپس با پاسدارها خداحافظی می‌کند و به طرف دروازه زندان راه می‌آفتد. وقتی به دروازه می‌رسد، همان داستان را به نگهبان‌ها هم می‌گوید. آن‌ها با دفتر اداری و بازرسی تماس می‌گیرند، و پس از تأیید قضیه توسط پاسدارهای بخش اداری دروازه را برای زندانی باز می‌کنند. زندانی با قدم‌های خودش از زندان کمیته مُشترک خارج می‌شود، و سریع از آن‌جا دور و دست به فرار می‌زند.

شنیدم که این زندانی پس از فرار جزییات ماجرا را می‌نویسد و به تشکیلات خودش می‌دهد که آن‌ها هم در روزنامه و رادیوی سازمان مربوطه آن داستان را پخش می‌کنند. زندانیانی که این ماجرا را در بیرون از زندان شنیده یا خوانده بودند، در زندان آن را به شکلی که در بالا آوردم تعریف می‌کردند. من شخصاً از صحت آن هیچ اطلاعی ندارم.

گویا پس از این فرار موفق بود که چندین تغییر اساسی در کنترل و بازرسی زندانیان و امنیت بازداشت‌گاه به‌وجود آوردند. به زندانیان لباس فرم دادند تا آن‌ها مشخص باشند. کفش‌ها را گرفتند و دمپایی به آن‌ها دادند تا تحرک زندانی را مشکل‌تر و محدودتر و کندتر بکنند. چشم‌بند زدن را برای زندانیان راه انداختند تا آن‌ها را گیج و ناتوان کرده، در کنترل آن‌ها دست‌بالا را داشته باشند، و به‌ویژه در بازجویی به‌لحاظ روانی بر آن‌ها مسلط باشند و امکان هرگونه تحرک و جمع‌آوری اطلاعات از طرف زندانیان را به حدّ اقل برسانند. هم‌چنین بازرسی را شدیدتر کردند تا زندانی به هیچ‌وجه نتواند خودش بدون اجازه دست به حرکت بزند. و بالاخره این‌که، شیفت نگهبانی‌بندها را دو نفره کردند تا اگر یکی از پاسدارها مشغول کاری در بند باشد، آن دیگری مواظب ورود و خروج و هرگونه تحرک زندانیان باشد.

از آن به بعد، نه تنها فرار از کمیته مُشترک، بل‌که حتّاً حرکت بدون پاسدار در بازداشت‌گاه، برای زندانیان تقریباً غیرممکن بود. پس از این تغییرها اگر زندانی می‌خواست دست به فرار بزند، تنها فرصت و امکان برایش زمانی فراهم می‌بود که او تحت نظر از زندان بیرون برده می‌شد. یعنی وقتی به سر قرار، به اوین، به درمان‌گاه، به ملاقات، به گورستان یا مسجد یا خانه در موقع مرگ و عزاداری عضو خانواده‌اش، و غیره برده می‌شد. در چنین موردی اگر زندانی طرحی از قبل می‌ریخت و شجاعتی هم

می‌داشت، می‌توانست خطر را به جان بخرد و اقدام به فرار کند؛ ولی به دلیل خطرِ جانیِ قطعی‌ای که این‌گونه اقدام‌ها داشت، کمتر می‌شنیدیم که زندانیان به این نوع کارها دست بزنند. به هر حال، برنامهٔ هواخوری که قرار بود هفته‌گی باشد، هیچ‌گاه به‌طورِ مُرتَّب داده نمی‌شد. در طول چهار ماهِ بعدی که من در کمیتهٔ مُشترک بودم، شاید فقط دو یا سه بارِ دیگر هم مرا به هواخوری بُردند.

۱۹

پدیدهٔ خودکشی در زندان...

یکی از مسأله‌های دردناک در زندان، اقدام به خودکشیِ برخی از زندانیان به دلیل‌های گوناگون بود. موضوعِ خودکشیِ طبعاً مسأله‌ای بسیار پیچیده است که بحث دربارهٔ زمینه‌ها و دلیل‌های آن در این‌جا مقدور نیست. قصدِ من در این‌جا اشاره و تأکید روی این موضوع است: در بازداشت‌گاه‌ها و زندان‌های جمهوری اسلامی به‌طورِ کلی، و در کمیتهٔ مُشترک به‌طورِ مُشخَّص، زمانی که زندانیان زیرِ بازجویی و شکنجه بودند و فشارهای جسمی و روانی و سیاسی و عقیدتیِ زیادی برای شکستن و اخذِ اطلاعات و تشویق به هم‌کاری بر آن‌ها وارد می‌شد، میزانِ خودکشی در اوجِ خودش بود. برخی از زندانیان، برای رهایی از شکنجه‌های جسمی و روحی - روانی و فکری و برای فرار از خطرِ تن دادن به هم‌کاری، و یا به دلیلِ عذابِ وُجدانِ پس از درهم‌شکستن در زیرِ شکنجه و احیاناً هم‌کاری با بازجوها، و یا برای حفاظتِ اطلاعاتی که خطرِ لو رفتن‌اش وجود داشت، و بالاخره به دلیلِ عدمِ تعادلِ روحی - روانی که یا از قبل در زندانی وجود داشت و یا در زندان پدید آمده و تشدید شده بود، دست به خودکشی می‌زدند. در اغلبِ موردها، قصدِ زندانی چه‌بسا از بین بُردنِ خودش نبود؛ گاهی هدف فقط صدمه زدنِ موقتی یا طولانی‌مدت به خودش بود، تا فرصتِ فشار و شکنجهٔ بیشتر و امکان و احتمالِ مجبور شدن به هم‌کاری را از دستِ بازجوها بگیرد. در هر صورت، در این نوع اقدام‌ها زندانیان صدمه‌های گوناگونِ جسمانی و روحی - روانی می‌دیدند. البته در موردهایی هم جانِ خودشان را از دست می‌دادند. روش‌ها و راه‌هایی که زندانیان برای خودکشی به‌کار می‌گرفتند، بستگی به زمان و مکان و امکاناتِ موجود داشت. خوردنِ داروی نظافت (واجبی) یکی از راه‌های مرسوم بود، که البته فقط وقتی امکان‌پذیر می‌شد که زندانی اجازهٔ حمام رفتن داشت. علاوه بر آزار و اذیت، اغلب برای جلوگیری از امکانِ خودکشیِ زندانی بود که در هفته‌های اوّل پس از بازداشت به او اجازهٔ حمام رفتن نمی‌دادند، به‌ویژه به زندانیانی که بازجوها هنوز به تخلیهٔ اطلاعاتیِ آن‌ها نیاز داشتند، و یا هدف‌شان شکستن و جلبِ به هم‌کاریِ آن‌ها بود. به هر حال، در این نوع خودکشیِ زندانی در نوبتِ حمامِ داروی نظافت را می‌گرفت و قبل از بیرون آمدن از حمام آن را می‌خورد. سپس لباس‌اش را می‌پوشید و به همراهِ دیگر زندانیان به سلولِ خودش

برمی‌گشت. در آن‌جا، احتمالاً پتوها را روی سرش می‌کشید تا صدای ضربه و ناله‌اش را نگهبان‌ها نشنوند. مرگی دردناک‌تر از این را نمی‌توان تصور کرد. داروی نظافت اگر برای بیش از چندین دقیقه روی پوست بماند، آن را به شدت می‌سوزاند. تصورش را بکنید که در طول چندین ساعت ارگان‌های درونی بدن انسان را به چه شدتی سوراخ‌سوراخ می‌کند. فشار و ناچاری در چه حدی باید باشد تا زندانی، با آگاهی از این درد و عذاب، تصمیم بگیرد و بتواند از طریق خوردن داروی نظافت، دست به خودکشی بزند.

یکی دیگر از روش‌های معمول خودکشی در زندان خودسوزی بود. چنین اقدامی در کمیته مشترک بیشتر در پاییز و زمستان، یعنی زمانی که بخاری‌های نفتی یا گازویلی در راهروی بندها به کار می‌افتادند، امکان‌پذیر بود. در اتاق‌ها و بندهای عمومی در برخی از دیگر زندان‌ها هم، زندانی با استفاده از چراغ نفت‌سوز موجود در اتاق یا آبدارخانه بند، می‌توانست دست به چنین کاری بزند. من خودم شاهد هر دو مورد این نوع خودکشی در دوران زندان بودم. موردی که از کمیته مشترک به یاد دارم، مربوط به آبان‌ماه سال ۶۳ است، یعنی وقتی که من هنوز در راهروی بند ۱ بودم. روزی ناگهان فریاد یک زندانی در راهروی بند بلند شد، و او در حالی که می‌دوید داد می‌کشید: "شما مرا کشتید! شما مرا نابود کردید!" او ظاهراً موقع رفتن به دست‌شویی از فرصتی استفاده کرده و نفت یا گازوییل را از بخاری بزرگ ته راهرو به رویش ریخته و خودش را به آتش کشیده بود. او در آتش می‌سوخت و می‌دوید و داد می‌زد، تا این‌که بالاخره از بند خارج شد. ظاهراً نگهبان‌ها توانستند او را در حیاط سه‌گوش یا حیاط فلکه مهار و کنترل کنند. نمی‌دانم بالاخره چه بلایی به سر آن زندانی بیچاره آمد.

روش رگ زدن هم نسبتاً معمول بود؛ چون با امکانات گوناگونی مانند قاشق و تیغ و تیزی و تکه‌های شیشه یا آینه یا فلز و لیوان شکسته و غیره زندانی به راحتی می‌توانست این کار را انجام دهد. بودند کسانی که در سال‌های ۶۰ به بعد در کمیته مشترک چندین بار رگ خودشان را زده بودند. انداختن خود با کله از یک بلندی، برق گرفته‌گی، و بالاخره دار زدن دیگر روش‌هایی بودند که زندانیان، بسته به شرایط و امکانات موجود، به آن‌ها متوسل می‌شدند. زمانی هم زندانی را به دلیل‌های گوناگونی مثلاً انتقال یا ملاقات یا بردن به بیمارستان و سر قرار و غیره از بازداشت‌گاه یا زندان بیرون می‌آوردند؛ در این صورت، یکی از روش‌های معمول اقدام به خودکشی یا مجروح نمودن خود این بود که در فرصت مناسبی خودش را جلوی ماشین بیندازد.

به‌طور کلی، در دوران بازجویی و در بازداشت‌گاه‌ها به دلیل‌هایی که قبلاً شرح دادم، میزان خودکشی بیشتر و بالاتر بود تا میزان آن در دوران حبس کشیدن زندانیان در زندان‌ها. اما در زندان‌های جمهوری اسلامی، حتا در دوران حبس نیز، میزان خودکشی نسبتاً بالا بود.

زندانیان ارمنی در کُمیته مُشترک...

اواسطِ بهمن‌ماه بود؛ پس از سه ماه تنهایی، کم‌کم نیاز به داشتن هم‌سلولی و هم‌صحبت را در وجودِ خودم حسّ می‌کردم. طبعاً بازجوها هم به این نیازِ طبیعی و انسانی زندانیان آگاه بودند، و سعی می‌کردند که حتّاً از این موضوع هم به‌عنوان عاملِ فشاری بهره بگیرند. روزی بازجو از من پرسید که آیا دوست دارم هم‌سلولی داشته باشم؟ علی‌رغمِ نیازِ طبیعیِ شدید، با بی‌تفاوتی گفتم که اهمیتی برای من ندارد. مدتی گذشت تا این‌که روزی حدودِ ساعتِ چهار بعدازظهر جلالی در سلول‌ام را باز کرد و دستور داد: "با کلیه وسایل آماده شو، بیا بیرون." من وسیله‌هایم را در دو کیسه پلاستیکی ریختم و پتوها و بالشت‌ام را جمع کردم، سپس چشم‌بند زدم و آماده شدم. قبل از ترکِ سلولی که حدودِ چهار ماه مکانِ زندگی و مونسِ تنهایی من بود، نظری نهایی به همه جای آن انداختم و درواقع با آن خداحافظی کردم. جلالی جلو افتاد و دستور داد که من هم او را دنبال کنم. داخل راهروی بند شد اما به‌جای پیچیدن به‌طرفِ سرِ بند به سمتِ ته بند رفت. فهمیدم که انتقال به بندی دیگر یا به زندانِ اوین در کار نیست بل که فقط می‌خواهد سلولِ مرا تغییر دهد. نزدیک‌هایِ ته بند، واردِ دالانِ دیگری شد که سلول‌های شماره ۱۳ تا ۱۶ در آن قرار داشتند. به جلوی سلولِ شماره ۱۶ رسیدم، که در آن نیمه‌باز بود. دستور داد که داخلِ آن سلول بشوم، و سپس راه‌اش را کشید و رفت. چشم‌بندم را برداشتم و به بررسی سلول پرداختم. بلافاصله متوجه شدم که احتمالاً زندانی دیگری هم در آن سلول زندگی می‌کند، چراکه سلول پُر از وسیله‌های خانه‌گی، مانند پتوی تمیز و رنگارنگ و عکسِ بچه و لباس‌های اضافی شخصی و غیره بود. من تا آن لحظه فکر نمی‌کردم که در این زندان اجازه دهند که زندانی چنین چیزهایی داشته باشد. به هر صورت، هاج و واج در و دیوار سلول را، که پُر از بُریده‌های مجله و روزنامه و عکسِ بچه بود، داشتم بررسی می‌کردم که ناگهان صدای پایِ شنیدم و به گوش شدم. چند لحظه بعد، فردی بسیار جوان‌تر از خودم داخلِ سلول شد. نگهبانِ بند هم بلافاصله در سلول را پُشتِ سرِ این زندانی بست و رفت.

زندانی جوان تا چشم‌بندش را برداشت و مرا در سلول دید، از تعجب یکه خورد و برای چندین لحظه زبانش بند آمد. او فقط به من خیره شده بود، و می‌دیدم که اشکِ شادی در چشمان‌اش حلقه زده است. من فوری جلو رفتم و با او دست دادم و خودم را معرفی کردم. او چنان مرا بغل کرد که انگار دوستِ سالیانِ دور و درازِ خودش را یافته است. من هم متقابلاً او را در آغوش گرفتم. باز برای چندین لحظه کلمه‌ای بین ما مبادله نشد. بالاخره، من دوباره خودم را معرفی کردم: "من جعفر یعقوبی از سازمانِ فداییانِ خلقِ ۱۶ آذر هستم." او هم متقابلاً خودش را چنین معرفی کرد: "من رُوبن، از هوادارانِ ارتشِ سرّیِ ارمنه، در ایران هستم." من با تعجب پرسیدم: "تو را دیگه برای چی گرفته‌اند؟" جواب

داد: "من در ضربه به تشکیلات ارتش سرّی ارامنه دستگیر شده‌ام. یک سالی است که در این سلول و بازداشت‌گاه اسیرم." به او گفتم: "من فقط چهار ماه است که دستگیر شده‌ام. پیش خودم فکر می‌کردم که زندانیان بیش از شش ماه در این بازداشت‌گاه نمی‌مانند، و بعدش احتمالاً به اوین فرستاده می‌شوند." جواب داد که تا جایی که او می‌داند کسانی نزدیک به دو سال است که در این‌جا هستند.

هر دو متوجه شدیم که هنوز سرپا هستیم. بنابراین نشستیم. از خوش حالی نمی‌دانستیم چه بکنیم. او که جوان‌تر از من بود و مدّت طولانی‌تری هم در سلول انفرادی مانده بود، هیجان‌زده‌تر و نیازمندتر از من بود. آن‌قدر احساساتی شده بود که حتّاً نمی‌توانست خوب صحبت کند. من دوباره از او درمورد اتهام و دستگیری‌اش پرسیدم؛ چنین توضیحی داد: "من از هواداران سیاسی ارتش سرّی ارامنه در ایران، و بیست‌ویک ساله هستم. ارتش سرّی ارامنه در ایران در جریان انقلاب شکل گرفت و تدریجاً در بین جامعه ارامنه ایران فعال شد. پس از پیروزی انقلاب، هدف اصلی ارتش سرّی افشگری و مبارزه علیه دولت ترکیه، به علت کشتار بزرگ ارامنه در آن کشور، بود. در سالگرد قتل عام ارامنه به دست ارتش ترکیه عثمانی در آوریل سال ۱۹۰۴، گویا شاخه نظامی ارتش سرّی به طرف سفارت ترکیه در تهران بمب و نارنجک دستی پرتاب کرد، و به همین دلیل سازمان‌های امنیتی و اطلاعاتی ایران گروه ما را زیر ضرب بردند. تا جایی که من اطلاع دارم، اغلب اعضا و برخی از هواداران گروه را گرفته‌اند. البته گروه ما ضد دولت ترکیه است؛ ما هیچ مخالفتی با رژیم ایران نداریم، و فعالیت ما هم متوجه حکومت ایران نبوده و نیست."

از او پرسیدم که با خود او که هوادار سیاسی گروه‌شان می‌باشد، چه‌گونه برخوردی شده است، و به‌طور کلی چه‌گونه رفتاری با اعضای گروه‌شان داشته‌اند؟ جواب داد: "مرا روی تخت خواباندند ولی شلاق نزدند. همین مقدارش هم آن‌چنان وحشتناک بود که هنوز هم بعد از یک سال ترس و لرز از جان و دلم دور نشده است. البته، با اعضای بخش نظامی ارتش سرّی طور دیگری برخورد کرده‌اند. شنیده‌ام که شلاق و شکنجه فراوانی در کار بوده است. من و دوست دخترم، که هر دو از هواداران سیاسی گروه بودیم، فقط در بخش اعلامیه و مطبوعات گروه نقش داشتیم. تا جایی که می‌دانم چند دختر ارمی هم دستگیر شده‌اند، ولی به نظر نمی‌رسد که آن‌ها را شکنجه کرده باشند." از او درباره نحوه دستگیری‌اش پرسیدم. ماجرا را چنین شرح داد: "یک شب وقتی به خانه رسیدم، پدرم گفت که پاسدارها دنبال‌ام آمدند، و چون من نبودم برادرم را گروگان گرفتند. من ساعت‌ها قدم می‌زدم و فکر می‌کردم که چه باید بکنم؛ آیا درست است که خودم را معرفی کنم، یا بهتر است که فرار کنم و مخفی شوم؟ بالاخره، با پدرم مشورت کردیم و باهم به این نتیجه رسیدیم که بهتر است بروم و خودم را معرفی کنم. شب ساعت دوازده راه افتادیم و رفتیم به این کمیته و به آن کمیته، و حتّاً به مرکز سپاه هم سر زدیم اما موفق نشدیم که برادرم را پیدا کنیم. نزدیک‌های صبح بود که به خانه برگشتیم. پاسدارهای گروه ضربت در خانه منتظرمان بودند. پرسیدند که آیا من روبن هستم؟ من جواب مثبت دادم. آن‌ها هم مرا با خودشان به کمیته مشترک آوردند. پس از چند روز برادرم را، که واقعاً هیچ دخالتی در این امور

نداشت، رها کردند." روبن پس از تعریفِ نحوهٔ دستگیری‌اش خم شد و آهسته توی گوشم گفت: "ما ارامنه همه‌گی در این‌جا از طریقِ هواخوری و حمام و توالیت و غیره در تماسِ دائمِ باهم هستیم." سپس روبن از من خواست که از خودم و فعالیت‌ام برایش تعریف کنم. کمی مکث کردم و اندیشیدم، و تصمیم گرفتم که فقط مطلب‌هایی کلی بگویم و بیشتر در موردِ زندگی شخصیِ خودم با او صحبت کنم. وقتی به او گفتم که در امریکا تحصیل کرده‌ام و دکترای ژنتیک دارم، بسیار هیجان‌زده و احساساتی شد. با اصرار از من می‌خواست که دربارهٔ علمِ ژنتیک برایش صحبت کنم. گفتم که بعداً فرصتِ زیادی برای این کار خواهیم داشت، ولی او راضی نمی‌شد و اصرار می‌کرد که شمه‌ای از اصولِ علمِ ژنتیک را برایش تشریح کنم. خلاصه، من نیم‌ساعتی در این باره برایش صحبت کردم. عجیب بود که هردو فکر و ذهن‌مان ابداً به غذا و استراحت و این چیزها نبود. مانند آدم‌های تشنه‌ای که روزها در بیابان و کویر تشنگی کشیده و به آب رسیده باشند، فقط می‌خواستیم حرف بزنیم و از مُصاحبتِ هم‌دیگر لذت ببریم. آن‌قدر ذهن‌مان مشغول بود که در آن مدت آمد و رفتِ نگهبان راه، که دو بار در سلول را باز و بسته کرده و غذا و چای برایمان گذاشته بود، مُتوجه نشده بودیم.

غذای جیرهٔ آن شب تخم‌مرغ آب‌پز و نان و چای بود، که همه سرد شده بودند. ساعت کمی از هفت شب گذشته بود، و ما شاید یک‌ضرب دو ساعت باهم حرف زده بودیم. بالاخره، تصمیم گرفتیم که لقمه‌ای غذا بخوریم و چای سردمان را بنوشیم، و بعد باز هم به صحبت ادامه دهیم. بعد از خوردن غذا من پیش‌نهاد کردم که برای روزهای بعد برنامهٔ مشترکی بریزیم که هم شاملِ فعالیتِ بدنی و هم فعالیتِ فکری باشد، تا این‌که بتوانیم با نظم و ترتیب زندگی پُرباری را باهم در سلول داشته باشیم. هردو با روحیهٔ شاد و با انرژی فراوانی مشغولِ این گفت‌وگو شدیم، و سر از پا نمی‌شناختیم. حدود ساعتِ هشت شب، ناگهان صدای پایِ جلالی باز هم از راهروی بند شنیده شد. صدای پایِ آشنایی بود که خوب می‌شناختیم. فوری هردو گوش تیز کردیم تا بفهمیم که مسیرِ صدای پا به کدام سمت است. صدا به طرفِ دالانِ ما پیچید و سپس به سلولِ ما نزدیک‌تر شد. فکر کردم که آن وقتِ شب جلالی چه کاری مُمكن است با ما داشته باشد؟ خلاصه، در سلول باز شد و جلالی پرسید: "جعفر فرزندِ بشیر؟" من جواب مثبت دادم. دستور داد: "کلیهٔ وسایلت را بردار و بیا بیرون."

من بلافاصله در چهرهٔ روبن خیره شدم؛ رنگ‌اش پریده بود و در جای خودش یخ زده بود. انگار که روح از بدن‌اش خارج شده بود. من دست به کار شدم تا آمادهٔ رفتن شوم. از روبن خُداحافظی کردم. هم‌دیگر را به گرمی بغل کردیم، انگار که دوست و رفیقِ دیرین یا دو برادر بودیم که از هم جُدا می‌شدیم. ما در تمامِ عُمرمان فقط سه ساعت بود که هم‌دیگر را می‌شناختیم، اما سه ساعت در آن شرایطِ مانندِ سی سال معاشرت و آشنایی و دوستی در زندگی معمولی بیرون از زندان بود. ضربهٔ روحی-روانی به روبن در حدی بود که حتّاً قادر به بیانِ کلمه‌ای در خُداحافظی نمی‌شد. فقط با چشمانِ اشک‌آلود نگاه‌ام می‌کرد.

من آهسته در گوش‌اش گفتم: "ناراحت نباش و بر خودت مسلط باش. واقعیتِ زندگی در زندان همین است. این‌ها هدف‌شان آزار و اذیت و فشار آوردن بر ما است؛ ما باید که صبور و مقاوم باشیم." چشم‌بسته از سلول خارج شدم، و دنبال جلالی راه افتادم. با خودم می‌اندیشیدم که این بار مرا به کجا خواهد بُرد؟ آیا به اوین منتقل می‌شوم یا این‌که بندم را عوض می‌کند؟ خلاصه، جلالی وارد راهروی بند شد و به طرف سر بند پیچید، اما اندکی بعد وارد همان دالانی شد که سلول قبلی خودم هم در آن جا بود. در سلول شماره ۳ را باز کرد و مرا به داخل آن فرستاد و بعد هم در را بست و رفت. بسته وسیله‌هایم را وسط سلول گذاشتم و رویش نشستم؛ سرم را وسط دستانم گرفتم، و علی‌رغم نطقی که همین چند دقیقه پیش برای روپن جوان می‌کردم، حال‌ام آن‌چنان گرفته بود که تا ساعتی در همان وضعیت ماندم. مدتی با خودم کلنجار رفتم، و بالاخره خودم را قانع کردم که باید بلند شوم و زندگی انفرادی خودم را از سر بگیرم. کم‌کم آرام شدم و سپس شروع به قدم زدن در سلول پرداختم تا خودم را خسته کنم. پس از ساعتی قدم‌زنی، پتوهایم را پهن، و وسیله‌هایم را مرتب کردم. انگار نه انگار که اتفاقی افتاده است. تدریجاً به روال قبلی زندگی‌ام در تنهایی برگشتم.

۲۱

ضربه به بقایای تشکیلات سازمان ما در بهمن‌ماه...

بهمن‌ماه باز یک بار پس از نیمه‌های شب، زمانی که اغلب زندانیان در خواب بودند، ناگهان چراغ‌های اضافی راهرو و دالان‌ها روشن شدند، و سروصدای زیادی در بند راه افتاد؛ درهای برخی از سلول‌ها هم با چند دقیقه فاصله، باز و بسته شدند. فکر می‌کردم که آن وقت شب چه کار ضروری‌ای باید سبب شده باشد که دست به این کارها بزنند؟ سعی می‌کردم از روی شماره سلول‌هایی که درشان باز می‌شد بفهمم که آیا قضیه ارتباطی به تشکیلات ما دارد یا نه. اما فرصت‌اش را پیدا نکردم، چراکه لحظه‌ای بعد در سلول من هم باز شد. نگهبانی داد زد: "چشم‌بسته رو به دیوار بشین. سرت را پایین نگه دار. به هیچ‌وجه عقب را نگاه نکن." بعد فرد دیگری وارد سلول شد و پشت سرم ایستاد. این شخص بدون آن‌که کلمه‌ای بگوید، از پشت سر یک گواهی‌نامه راندگی را جلوی رویم آورد و پرسید: "این شخص را می‌شناسی؟" جواب دادم که او را نمی‌شناسم. داد زد: "مطمئنی که نمی‌شناسی؟" جواب دادم که مطمئن هستم که او را نمی‌شناسم. مرا تهدید کرد: "فردا صبح معلوم خواهیم کرد که می‌شناسی و اعتراف نمی‌کنی، یا واقعاً نمی‌شناسی." سپس کمی نصیحت‌ام کرد که برای خودم بیهوده مسأله ایجاد نکنم. من هم چنان اصرار کردم که آن شخص را نمی‌شناسم. بالاخره راه‌اش را کشید و رفت. نگهبان بند هم بلافاصله در سلول‌ام را بست.

گوش دادم تا بفهمم که آیا در سلول‌های شماره ۵ و ۶ را هم باز می‌کنند یا نه؟ در هر دو سلول را باز کردند. سپس در چند سلول را هم در طرف دیگر بند باز و بسته نمودند. بالاخره، چراغ‌های اضافی

خاموش شدند، و دوباره سکوت همه جا را فراگرفت. در حالی که هنوز در هیجان و دلهرهٔ زیادی بودم و قلبم هم به شدت می‌تپید، به تجزیه و تحلیل پرداختم. گواهی نامهٔ راندگی مُتعلق به "آزاد"، یکی از اعضای سازمان خودمان بود، که من هم او را خوب می‌شناختم. فکر کردم که احتمالاً آزاد و تعدادی دیگر، که در ضربهٔ آبان‌ماه دستگیر نشدند، حالا اسیر شده‌اند؛ یا این که اخیراً از تورشان گریخته و آن‌ها دنبال‌اش هستند. درضمن، فهمیدم که سلول‌هایی که آن شب باز و بسته شدند، یعنی سلول‌های ۱ و ۲ و ۳ و ۵ و ۶ و ۱۱ و ۱۳ و ۱۷ و ۱۸ و ۲۰، به احتمال یقین سلول‌هایی هستند که زندانیان مُتعلق به سازمان ما در آن‌ها هستند. تا نزدیک‌های صبح نتوانستم بخوابم؛ همه‌اش به این فکر بودم که آیا آزاد و دیگرانی هم با او دستگیر شده‌اند یا نه؟ و در صورت دستگیری، آن‌ها حالا کجا هستند و چه بلایی دارد به سرشان می‌آید؟ هم‌چنین می‌بایست خودم را برای بازجویی‌های تازه‌ای آماده می‌کردم. اگر آزاد دستگیر شده باشد و معلوم شود که ما هم‌دیگر را می‌شناسیم، در آن صورت مشکل‌های جدیدی برایم پیش خواهد آمد. اگر هم آزاد تنهایی دستگیر نشده، بل که ضربهٔ دیگری به بقایای تشکیلات سازمان ما وارد شده باشد، بازجویی‌ها و مشکل‌های تازهٔ دیگری برایم پیش می‌آید. پس از ساعتی فکر و خیال، بالاخره نزدیک‌های صبح از خسته‌گی خواب چشمانم را رُبود.

از بازجویی بیشتر در روزهای بعدی، خدافل برای من، خبری نشد. به این نتیجه رسیدم که یا آزاد بازداشت نشده، یا این که آشنایی و رابطهٔ بین ما دو نفر رو نشده است. هنوز هم روشن نبود که آیا دستگیری‌های جدیدی از بقایای تشکیلات سازمان ما در میان است یا نه؟ بالاخره، اواخر بهمن‌ماه روزی در روزنامه دیدم که ری‌شهری، وزیر اطلاعات رژیم، در مصاحبه‌ای اعلام کرده بود که آن‌ها به کشف و انهدام تشکیلات سازمان فداییان خلق معروف به جناح کِشتگر یا پیروان بیانیهٔ ۱۶ آذر موفق شده‌اند. او ادعا کرده بود که ضربه را در همان بهمن‌ماه، یعنی مُصادف با سالگرد انقلاب اسلامی، به تشکیلات ما وارد ساخته‌اند و اغلب کادرها و اعضای سازمان را دستگیر کرده‌اند. اغلب ما البته در اواخر ماه مهر و اوایل آبان‌ماه بازداشت شده بودیم. بنابراین از این ادعای ری‌شهری دریافتم که احتمالاً در بهمن‌ماه هم تعدادی از فعالین سازمان را که در ضربهٔ قبلی دستگیر نشده بودند، بازداشت کرده و سپس خبر ضربه را یک‌جا اعلام کرده‌اند. اتهام‌هایی که ری‌شهری در این مصاحبه بر ما وارد می‌کرد، همان خُزعبلاتِ کلیشه‌ای همیشه‌گی بود: توطئه علیه جمهوری اسلامی، سازمان‌دهی و فعالیت برای براندازی نظام، تشکیلات مخفی، انبار اسلحه، چاپ‌خانهٔ مخفی، خانهٔ تیمی، و الی آخر.

فصل دوم: دستگاهِ مسخ و نابودیِ شخصیتِ انسانی

۱

اسفندماه ۱۳۶۳: مواجه شدن با زندانیانِ تَوَّاب^{۱۹} در بازداشت‌گاهِ توحید

روزی در اسفندماه باز مرا با کلیهٔ وسیله‌هایم از سلول بیرون آوردند؛ این بار مرا از بند ۱ خارج کردند و از طریق راه‌پلهٔ فلکه به طبقهٔ سوم بُردند. در آنجا واردِ بندی شدیم که بعداً فهمیدم بند ۵ است. پاسدار مرا به سلول شمارهٔ ۱ فرستاد. تا چشم‌بندم را برداشتم، متوجه شدم که اولاً سلول کمی بزرگ‌تر از سلول قبلی‌ام است، و ثانیاً علاوه بر من دو زندانی دیگر هم آنجا هستند. خلاصه، سلام و معرفی معمولی صورت گرفت. معرفی در بازداشت‌گاه، به‌طور کلی، گفتنِ اسم و اتهام بود. یعنی: من جعفر هستم از سازمانِ فداییانِ خلق ۱۶ آذر. در جریانِ معرفی معلوم شد که یکی از این زندانیان به نام "جاسیم" که کمی جوان‌تر از من بود، از هوادارانِ سازمانِ خودمان است. آن دیگری به نام هوشنگ اسدی که هم‌سن‌وسال من یا کمی مستن‌تر از من بود، معلوم شد توده‌ای است. خلاصه، من وسیله‌هایم را در گوشه‌ای گذاشتم و بعد مقداری باهم صحبت‌های معمولی و محتاطانه کردیم.

از همان برخوردهای اول، متوجه شدم که هردوی این زندانیان، حداقل در ظاهر، در موضع توبه و ندامت هستند، با حزب و سازمانِ خودشان مخالفت و ضدیت نشان می‌دهند، و موافق و مدافعِ جمهوری اسلامی شده‌اند. این نخستین تماس و تجربهٔ من در زندان در برخورد با این پدیده و این‌گونه افراد بود. بنابراین، پیشِ خودم فکر می‌کردم که ضمنِ داشتنِ رابطه‌ای انسانی با آن‌ها، باید احتیاطِ زیادی بکنم. البته باید درعمل می‌دیدم که آن‌ها رفتارشان با من چه‌گونه است، و بر آن اساس رابطه‌ام را با آن‌ها تنظیم می‌کردم. پس از مدتی هردو بلند شدند و باهم به نماز ایستادند. چون هردو متعلق به سازمان‌های چپ بودند، معلوم می‌شد که برگشتنِ آن‌ها فقط جنبهٔ سیاسی ندارد بل که از نظرِ فکری و

عقیدتی هم، تاکتیکی یا واقعی، توبه کرده و مُسلمان شده‌اند. به هر صورت، من در گوشه‌ای از سلول به تماشا نشستم تا آن‌ها نمازشان را بخوانند.

در حالی که مشغول نماز بودند، من با خودم می‌اندیشیدم به چه دلیل و برای چه منظوری بازجوها مرا به این سلول فرستاده‌اند؟ آیا هدفشان این است که این زندانیان اطلاعات خاصی را از من به دست آورند و به بازجوها گزارش دهند؟ آیا بازجوها هنوز هم فکر می‌کنند که من شاید کاره‌ای در سازمان باشم و احتمالاً دیگر بازداشت‌شده‌گان اطلاعی از آن نداشته باشند؟ و یا امکان دارد که موضوع اصلاً اطلاعاتی نیست، و بازجوها فکر می‌کنند که این زندانیان شاید بتوانند از نظر فکری و عقیدتی روی من اثر بگذارند، و به قول معروف مرا هم "به راه راست" هدایت کنند. به هر صورت، من تصمیم خودم را گرفتم که با این زندانیان رابطه‌ای انسانی هم‌راه با احتیاط کامل داشته باشم، مگر این‌که رفتارشان با من خوب نباشد، و یا برایم روشن شود که علیه من کار بدی انجام می‌دهند.

شب شد و وسیله‌های خواب‌مان را پهن کردیم تا بخوابیم. هوشنگ اسدی، که در این سلول سابقه‌دارتر بود، تهِ سلول جای خواب داشت. جاسم در وسط، و من نزدیکِ در سلول بودم. در سکوت شب و قبل از این‌که خواب‌مان ببرد، من سر فرصتی خواستم جاسم را موردِ آزمون قرار دهم. آرام از او پرسیدم که در چه تاریخی و چه‌گونه دستگیر شده است؟ می‌خواستم واکنش او را ببینم و هم‌چنین، چون او هوادارِ سازمان ما بود، کُنج‌کاو بودم بدانم که آیا دستگیری‌اش به ضربهٔ آبان و بهمن سال ۶۳ مربوط می‌شود یا این‌که او خودش تنهایی دستگیر شده است. جاسم داوطلبانه و به‌راحتی شروع به صحبت کرد و دستگیری خودش را به‌طور مفصل برایم گزارش داد.

۲

چگونه‌گی دستگیری سه کادر رهبری تشکیلات ما در تهران...

جاسم شروع به صحبت کرد و چنین گفت: "من از وقتی که دانش‌جوی دانشکدهٔ هنرهای زیبا شدم، ابتدا با جنبش دانش‌جویی زمان شاه و سپس در زمان انقلاب با پیش‌گام^{۲۰} دانش‌جویی، رابطه داشتم. البته قبل از انقلاب من هوادار چریک‌های فدایی خلق بودم، و از سال ۶۰ هم هوادار تشکیلاتی فداییان خلق ۱۶ آذر شدم. در سال ۶۲ و پس از ازدواج، خودم را از فعالیت تشکیلاتی کنار کشیدم. فقط کمک مالی می‌کردم و نشریه و اخبار و مطالب خواندنی می‌گرفتم، و از این قبیل کارها. البته هنوز هم با رفقای قدیمی خودم از دورهٔ دانشگاه، که در تشکیلات فعال بودند، تماس و رابطه داشتم. پس از ضربهٔ سال ۶۲ به سازمان، این دوستان اصرار می‌کردند که من حتا اگر فعالیتی هم نمی‌کنم، حداقل از نظر دادن امکانات مالی و غیره به سازمان کمک کنم. می‌گفتند که سازمان با محدودیت‌های شدیدی روبه‌رو است. به هر صورت، من با همسر مشورت کردم، و توافق کردیم که از آپارتمان ما گاه و بی‌گاه برای تشکیل جلسه استفاده شود.

جاسیم ادامه داد: "کسی که در این رابطه از طرف سازمان با من تماس گرفت قول داد که آن‌ها فقط هر از گاه، و آن هم با رعایت مطلق جنبه‌های امنیتی، از آپارتمان ما برای جلسه‌های سه نفری خودشان استفاده می‌کنند. من نه می‌دانستم که این شخص، که نام تشکیلاتی‌اش جلال بود، در گجای تشکیلات قرار دارد، و نه این که آن دو نفر دیگر چه کسانی هستند. جلال از من خواست که از آن به بعد هیچ فرد سیاسی و تشکیلاتی شناخته شده، چه وابسته به سازمان خودمان یا مال گروه‌های سیاسی دیگر، را به خانه خودم راه ندهم. تأکید کرد که این موضوع هم برای امنیت خودم و همسرم و هم برای امنیت جلسه آن‌ها ضرورت دارد. من هم آن جنبه قضیه را با دقت تمام رعایت می‌کردم. خلاصه، در نیمه اول سال ۶۳ در دو سه نوبت این سه نفر با نام‌های جلال و 'صمد' و 'حسین' در آپارتمان ما جلسه می‌گذاشتند.

جاسیم در ادامه گفت: "معمولاً جلال علامت سلامتی را برای آپارتمان تنظیم می‌کرد؛ قرار بود که من در روز جلسه و قبل از آمدن آن‌ها ابتدا اطراف ساختمان و محله و غیره را بررسی کنم، و سپس علامت سلامتی آپارتمان را در داخل خانه طوری قرار دهم که آن‌ها بتوانند از بیرون ساختمان و در حال حرکت به راحتی ببینند. هرکدام از این سه نفر رمزی هم برای سلامتی شخصی خودش به من داده بود. قرار بود که وقتی تلفن بکنند یا زنگ در آپارتمان را بزنند، رمز خودشان را به من بگویند. معمولاً آن‌ها در روز تعیین شده با فاصله یک ساعت از یک‌دیگر به جلسه می‌آمدند. من هم از قبل باید علامت سلامتی آپارتمان را می‌گذاشتم و سپس در خانه می‌بودم، تا رمز سلامتی هرکدام از آن‌ها را در موقع مکالمه تلفنی یا در موقع آمدن به آپارتمان دریافت کنم. نفر اول که می‌رسید معمولاً اسناد و مدارک‌اش را در اتاق جلسه می‌گذاشت، و سپس با من و همسرم مشغول خوردن چای و میوه و صحبت کردن می‌شد، تا نورات بعدی هم به همان ترتیب برسند. سپس این سه نفر جلسه خودشان را در اتاق شروع می‌کردند، و من و همسرم هم به کارهای خودمان در خانه مشغول می‌شدیم. البته من مسئول امنیت خانه بودم؛ قرار بود که به‌طور مرتب بیرون آپارتمان و ساختمان را بررسی کنم، و در صورت مشاهده هرچیز مشکوکی به آن‌ها خبر دهم. آن‌ها معمولاً جلسه را برای شام متوقف می‌کردند، و پس از غذا و استراحتی کوتاه دوباره آن را از سر می‌گرفتند. اگر لازم می‌بود، تا ساعت یازده شب جلسه را ادامه می‌دادند، و سپس همه‌گی می‌خوابیدیم. یعنی آن‌ها در اتاق جلسه، و ما هم در اتاق خواب خودمان. صبح، پس از صبحانه، اگر کار بیشتری داشتند، جلسه را ادامه می‌دادند، وگرنه با فاصله نیم‌ساعت، یکی پس از دیگری خانه را ترک می‌کردند.

جاسیم سخنان خویش را چنین ادامه داد: "در روز بیست‌وهشتم مهرماه آن‌ها قرار می‌گذاشتند در آپارتمان ما داشتند. من دور و بر ساختمان را بررسی کردم و سپس علامت سلامتی آپارتمان را گذاشتم. ابتدا حسین تلفن کرد و ضمن صحبت‌های معمولی رمز سلامتی خودش را گفت، من هم متقابلاً رمز سلامتی جلسه را به او گفتم. پس از چند دقیقه، زنگ آپارتمان ما را از بیرون ساختمان زد. من از طریق دستگاه دروازگن آنوماتیک، از داخل آپارتمان با او سلام و علیک کردم و سپس در

ساختمان را برایش باز نمودم. آپارتمان ما در طبقه دوم ساختمان قرار داشت. حسین پس از چند دقیقه در آپارتمان ما را زد و من در را برایش باز کردم. او داخل شد و اسنادش را در اتاق جلسه گذاشت. سپس من و همسر من با او به تماشای مسابقه فوتبال در تلویزیون، و خوردن چای و میوه مشغول شدیم. پس از حدود یک ساعت صمد تلفن زد، من و او رمزهای سلامتی را ردوبدل کردیم. چند دقیقه بعد، او از پایین زنگ زد و من در ساختمان را برایش باز کردم. اندکی بعد، او هم داخل آپارتمان شد، و پس از گذاشتن مدارک اش در اتاق جلسه، در سالن نشیمن به ما پیوست.

جاسم ادامه داد: "تا این جای کار همه چیز روی روال خودش، و براساس ضابطه‌ها و قرارهای امنیتی از پیش تعیین شده جلو می‌رفت. قرار بود که آن روز جلال نفر آخری باشد. او حوالی ساعت شش تلفن زد، و رمز سلامتی بین من و او ردوبدل شد. گفت که چون در ترافیک گیر کرده، امکان دارد کمی دیر برسد. در ضمن پرسید که آیا رفقای دیگر رسیده‌اند یا نه؟ این پرسش او کاملاً خلاف قرارها و ضابطه‌های امنیتی بود؛ من نمی‌دانستم چه‌گونه به این سؤال او پاسخ بدهم. بنابراین، به آن دو نفر نگاه کردم تا با ایما و اشاره به آن‌ها بفهمانم که جلال چنان سئوالی می‌کند. آن‌ها از این سؤال خلاف توافق‌های امنیتی متعجب شدند، ولی در نهایت اشاره کردند که به جلال بگویم که آن‌ها رسیده‌اند. جلال آخر سر گفت وقتی مطمئن شود که از ترافیک عبور کرده است، باز دوباره تلفن می‌کند. بعد از گذاشتن گوشی تلفن، آن دو نفر از من خواستند که همه مکالمه را دقیق برایشان بازگو کنم. من هم این کار را کردم. در ضمن، من به آن‌ها گفتم که به نظر من صدای جلال عجیب و غریب و غیرطبیعی بود. آن دو باهم جلسه کردند تا تصمیم بگیرند چه کار باید بکنند. پس از چند دقیقه از جلسه بیرون آمدند و گفتند که کار جلال بسیار نادرست بوده است. در ضمن، آن‌ها فکر می‌کردند با توجه به وضعیت بی‌خانمانی و نابسامانی، و فشار زیاد در هفته‌های اخیر، جلال احتمالاً دچار خطا شده و بنابراین آن‌ها منتظر او می‌مانند.

جاسم در ادامه گفت: "ساعت حدود شش و نیم بود که جلال دوباره تلفن کرد؛ می‌گفت که در نزدیکی‌های منطقه است ولی هنوز هم در ترافیک گیر کرده است. او باز هم گفت که ما نگرانی نداشته باشیم و منتظرش بمانیم. بعد باز هم پرسید که آیا رفقا هنوز آن‌جا هستند یا این‌که رفته‌اند؟ من جواب مثبت به او دادم. گفت که احتمالاً تا چند دقیقه دیگر می‌رسد، ولی پیش از آن‌که برسد دوباره تلفن می‌کند. من جریان را به آن دو نفر توضیح دادم. آن‌ها از این رفتار جلال بسیار متعجب و حتی به او اندکی مشکوک شدند. آن‌ها نمی‌توانستند تصمیم بگیرند که چه باید بکنند. فکر می‌کردند که شاید اتفاقی پیش آمده، و جلال عمداً این‌گونه رفتار می‌کند تا توجه آن‌ها را جلب کند. می‌گفتند که پس از اتفاق‌هایی که در اواخر تابستان و اوایل مهرماه افتاد-- یعنی گم شدن و دستگیری احتمالی 'احسان' در شهریورماه، دستگیری محمدعلی شرف‌الدین (شرف) در اوایل مهرماه، به‌اضافه برخی دستگیری‌های دیگر، و سپس ادعای جلال مبنی بر این‌که او خانه‌اش را تحت نظر و در تور پلیس و در محاصره دیده و خودش اقدام به فرار کرده-- چنین احتیاط و رفتاری از طرف جلال برایشان خیلی عجیب نیست. ظاهراً

پس از آن اتفاق‌ها، در اواسطِ مهرماه هیأتِ اجراییِ تشکیلات در تهران، یعنی همین سه نفر، تصمیم می‌گیرند که اجرای کلیه قرارهای تشکیلاتی برای دو هفته متوقف شوند تا بعد از بررسی و تصمیم‌گیری، دستورها و رهنمودهای جدیدی از طرفِ آن‌ها به تشکیلات داده شود. به هر حال، آن دو نفر حدس می‌زدند که ممکن است جلال دوباره احساس می‌کرد که تحت تعقیب است، و بنابراین می‌خواست مطمئن شود که قبل از آمدن به جلسه در تورِ پلیس و یا تحت تعقیب نباشد.

جاسیم ادامه داد: "دقیقاً یادم است که دوباره به آن‌ها گوش‌زد کردم که صدای جلال طبیعی به نظر نمی‌رسید و حالتِ خسته و مضطربی داشت؛ اما درنهایت باز هم آن دو نفر تصمیم گرفتند که منتظر شوند تا این‌که جلال برسد. نظرشان این بود که اگر خطری واقعی در کار می‌بود، جلال تلفن نمی‌کرد. می‌گفتند که اگر در تلفن بعدی جلال بگوید که دیگر نمی‌آید، و یا اگر اصلاً دیگر تلفنی نزند، در آن صورت قضیه به این معنا خواهد بود که او احساسِ خطری کرده و یا دستگیر شده است. بنابراین، آن‌ها منتظر شدند تا ببینند که آیا جلال می‌آید یا نه. حدودِ ساعتِ هفت و نیم جلال دوباره تلفن کرد و گفت که بالاخره رسیده است و از تلفنِ عمومیِ سرِ خیابان زنگ می‌زند. تأکید کرد که یکی دو دقیقه دیگر به آپارتمان می‌رسد، و این‌که همه چیز عادی و طبیعی است. من هم به آن دو نفر گفتم که ظاهراً هیچ مسأله‌ای نبوده، و جلال دارد می‌رسد. اندکی بعد زنگ درِ ساختمان به صدا درآمد، و من جواب دادم؛ صدای خودِ جلال بود. من با استفاده از درِ بازکنِ اتوماتیک، از داخلِ آپارتمان درِ ساختمان را باز کردم. منتظر ماندیم تا جلال درِ آپارتمان را بزند.

جاسیم به صحبتِ خودش ادامه داد: "اما ناگهان درِ آپارتمان با ضربه‌ای محکم و شدید هم‌راه با داد و فریادِ زیاد درهم شکست، و مأمورانِ گروهِ ضربتِ تویِ خانه ریختند. ما فرصتِ هیچ‌گونه عکس‌العملی را پیدا نکردیم. آن‌ها ما را بر شکمِ رویِ زمین خواباندند و داخلِ دهانِ همه را برای قُرصِ سیانور و بدنِ همه را برای سلاح گشتند. پس از اطمینان از نبودِ سلاح و سیانور و غیره، به همه دست‌بند و چشم‌بند زدند. قبل از بسته شدنِ چشمانم دیدم که دو نفر از آن‌ها که اُتاقِ جلسه را می‌گشتند، با مِشتی اسناد و مدارک که متعلق به صمد و حسین بود، از آن‌جا بیرون آمدند. همه مأموران لباس شخصی پوشیده بودند، و تیپ‌های مختلفی هم داشتند. ما از اتفاقی که افتاده بود، جا خورده و شوکه شده بودیم. مطمئن هستم که بقیه هم مثل خودم در آن لحظه‌ها در این فکر بودند که نقشِ جلال در این ماجرا چیست؟ مأمورانِ گروهِ ضربت برای حدوداً یک ساعت همه آپارتمان را زیر و رو کردند، و هر چیزی را به عنوانِ مدرک و سند با خود برداشتند. فرماندهِ گروه از هر یک از ما یکی دو سؤال ساده و معمولی می‌کرد. مثلاً از من پرسید که آیا صاحب‌خانه هستم، که من جواب مثبت دادم. سپس پرسید که آیا اسلحه و سیانور و پول و وسیله‌های چاپ و جعل و غیره را در جایی در خانه جاسازی کرده‌ایم، که من جواب منفی دادم. خلاصه، پس از چندی ما را یک‌به‌یک بُردند پایین، و در خیابان داخلِ ماشین‌های جُداگانه انداختند.

جاسم در آخر صحبت خودش گفت: "موقعی که من به خیابان رسیدم، از زیر چشم بند دیدم که جلال در یکی از ماشین‌ها نشسته است. آیا همان‌جا موقعی که رسید دستگیرش کردند، یا این‌که از قبل دستگیر شده بود و تلفن‌ها را هم از بازداشت‌گاه و یا از داخل ماشین پلیس می‌زد؟ نه من و نه دیگران، در آن لحظه‌ها، در این باره مطمئن نبودیم. به هر صورت، ما را به گمیتۀ مشترک منتقل کردند. بازجویی که شروع شد، من تازه فهمیدم که این سه نفر در واقع رهبران تشکیلات در تهران، و شاید هم در داخل کشور، هستند. تازه متوجه شدم که چه گلاهی سرم رفته و چه خطایی مرتکب شده‌ام. من که واقعاً کارهای نبودم، چرا باید همسرم و خودم را در چنین خطر بیپه‌وده‌ای قرار می‌دادم؟ اطلاعات مهمتی هم که نداشتم، تا برای حفظ آن بخواهم مقاومتی بکنم. بنابراین، از همان اول به بازجوها گفتم که من اشتباه کرده‌ام. سپس اظهار ندامت و توبه کردم و به اسلام روی آوردم. همسرم را پس از سه روز با ضمانت آزاد کردند. جلال و صمد و حسین را من فقط همان شب دستگیری و روز بعد از آن در راهروی ساختمان بازجویی دیدم، و پس از آن هیچ اطلاعی از آن‌ها ندارم."

این‌ها مطلب‌هایی است که همان شب اول جاسم درباره دستگیری خودش و سه‌تن از رهبران تشکیلات داخل، داوطلبانه برای من تعریف کرد. این نخستین بار بود که من نحوه بازداشت آن سه کادر را با جزئیات‌اش می‌شنیدم. آیا این طرح بازجوها بود که آن ماجرا به این شکل به من اطلاع داده شود؟ چرا؟ این کار چه سودی برایشان داشت؟ چرا می‌خواستند نشان دهند که جلال عامل ضربه بوده است، و یا این‌که با مقام‌های امنیتی هم‌کاری و هم‌راهی می‌کرده است؟ آیا جاسم در هم‌راهی و هم‌آهنگی با بازجوها این ماجرا را این‌گونه برای من تعریف می‌کرد، یا این‌که خودش تصمیم به این کار گرفته بود؟ سؤال‌های مهم و زیادی در ذهنم بودند که در این شرایط امکانی برای یافتن پاسخ صحیح برای آن‌ها نداشتم.

جاسم پس از بازگویی این ماجرا، باز به‌طور داوطلبانه، یکی دو مطلب دیگر را هم مطرح کرد. از جمله می‌گفت که دو ماه قبل از دستگیری با یکی از دوستان خودش شریکی یک وایت خرید کرده بودند که برای کار از آن استفاده می‌کردند. ظاهراً آن وایت را هم مأموران با خودشان آورده بودند ولی بعداً به همسرش پس دادند. او هم چنین مطرح می‌کرد که در روز بیست‌ودوم بهمن‌ماه، یعنی حدود دو هفته پیش، او را تحت نظر به خانه‌اش بردند تا چند ساعتی را پیش همسر و خانواده‌اش باشد. وقتی او این موضوع آخری را مطرح می‌کرد، طبعاً در قیافه من تعجب فراوانی مرا می‌دید. نخستین بار بود که من می‌شنیدم که در زندان جمهوری اسلامی برخی از زندانیان را تحت نظر به خانه می‌برند. جاسم وقتی تعجب مرا دید، فوری گفت که فقط در مورد زندانیان مورد اعتماد و بی‌خطر این کار را می‌کنند. اضافه کرد که برخی را برای چندین روز حتی به مرخصی هم می‌فرستند. گفت که این‌ها خودشان می‌روند و برمی‌گردند. البته بعدها در زندان فهمیدم و دیدم که این امکانات فقط برای زندانیان تواب فراهم بود. به زندانیان مقاوم و سرموضعی^{۲۱} ملاقات معمولی را هم به‌زور و به‌طور پراکنده می‌دادند. جاسم برای توجیه این‌گونه امکان‌هایی که برایش فراهم شده بود، توضیح می‌داد که بازجوها می‌دانند که همسرش

دُچارِ نوعی ناراحتیِ جسمی یا روحیِ خاصی است و نیاز به نزدیکی با او دارد، بنابراین به او قول داده‌اند که حداقل ماهی یا دو ماه یک بار او را پیش همسرش ببرند. به هر حال، این بود توجیهِ جاسیم برای رفتن به خانه از بازداشت‌گاهِ کمیتهٔ مشترک! جاسیم در ضمن مُرتب می‌گفت: "رفتارِ بازجوها با من خیلی خوب بوده است، مرا کُتک نکرده‌اند و تعزیر نکرده‌اند. آن‌ها با من خیلی با مهربانی و انسانی برخورد می‌کنند. من هم مُتقابلاً از باورهای گذشته‌ام برگشته‌ام، توبه کرده و یک مسلمانِ واقعی و باورمند شده‌ام، و عبادات‌ام را هم مُرتب به‌جا می‌آورم. اگر روزی هم آزاد بشوم، همین‌طور مسلمانِ مؤمن خواهم ماند. دیگر کاری به کارِ سیاست نخواهم داشت، و دنبال کار و زندگیِ خودم خواهم رفت. بازجوها قول داده‌اند که من به‌زودی از همین‌جا، و یا از دادگاه، آزاد می‌شوم. اگر هم حکم کمی بگیرم، بازجوها برایم تخفیف و عفو می‌گیرند و مرا به‌زودی به خانواده و زندگی‌ام برمی‌گردانند."

صبحِ روزِ بعد، جاسیم را با کلیهٔ وسائلی که از سلول بُردند. انگار که بازجوها فقط می‌خواستند او گفتنی‌ها را به من بگویند و بعد بروند. این‌که جاسیم، که جلسهٔ هیأتِ اجراییِ تشکیلاتِ تهرانِ سازمان در منزل‌اش برگزار می‌شد، در لو رفتنِ آن جلسه و دستگیریِ سه رهبر و ضربه به سازمان چه نقشی داشت، برای من روشن نیست؛ اما شکی ندارم که در این مقطعی که ما در کمیتهٔ مشترک بودیم، او در بَست در اختیارِ بازجوها بود، و با آن‌ها هم‌راهی و هم‌کاری می‌کرد.

۳

هوشنگ اسدی...

حالا در سلول فقط من بودم و به‌قولِ نگهبان‌های بند، "آقا هوشنگ". هوشنگ اسدی از کادرهای حزب توده و فردی با سابقه و پیچیده بود. روزهای اول کار و عبادتِ خودش را می‌کرد، و من هم به کار و زندگیِ خودم می‌پرداختم. رابطهٔ بین ما در حدِ سلام و علیک، ولی رفتارمان هم‌راه با احترام و انسانی بود. البته نه من به او اعتماد می‌کردم و نه احتمالاً او به من. بنابراین جُز تعارف و کَلّی‌گویی، صحبتِ خاصی بین ما صورت نمی‌گرفت. چیزی که از او و از آن روزهای اول به یاد دارم این است که او دُچارِ عارضهٔ "تکرر ادرار" بود و چون ما را بیش از سه نوبت در روز توالِت نمی‌فرستادند، مجبور می‌شد که در ته سلول پتویی روی سرش بیندازد و داخلِ یک دَبّهٔ پلاستیکی ادرار کند. او روزی چندین بار این کار را انجام می‌داد. چیز دیگری که از او و از آن روزها به یاد دارم این است که مُرتب پُشتِ درِ سلولِ مُنتظر بود، و اگر در داخلِ بند صدای پایِ پاسدار یا بازجویی را می‌شنید، فوری درِ سلول را می‌زد. اگر پاسدارِ احیاناً درِ سلول را باز می‌کرد، هوشنگ اسدی "نامهٔ" آماده‌ای در دست داشت و فوری تقاضا می‌کرد که پاسدار آن را به بازجویش برساند. بازجوها معمولاً خودشان درِ سلول‌ها را باز نمی‌کردند. نگهبان‌ها هم که آقا هوشنگ را خوب می‌شناختند، توجهی به این خواسته‌اش نمی‌کردند، و معمولاً به‌شوخی کردن با او می‌پرداختند.

بعدها، وقتی کمی رابطهٔ بیشتری باهم برقرار کردیم، روزی از هوشنگ اسدی پرسیدم که در نامه چی می‌نویسد که اصرار دارد حتماً آن را به بازجویی برسانند؟ در جواب گفت: "چیز مهمی نیست. فقط تقاضا دارم که مرا هم به زندانِ اوین منتقل کنند." پرسیدم که چرا برای این منظور آن همه پافشاری می‌کند؟ گفت: "پس از حدود دو سال که از دستگیری ما می‌گذرد، از صدها توده‌ای موجود در این بازداشت‌گاه، یعنی رهبران و کادرها و اعضای تشکیلاتِ علنی و مخفی، تقریباً همه را برده‌اند اما من هنوز هم این‌جا هستم. جز من، تا جایی که می‌دانم، فقط دو سه نفر دیگر از حزب توده هنوز در این‌جا هستند؛ همه‌گی هم نفوذی در سپاه و ارتش و جاهای مشابه دیگری بوده‌اند. بنابراین، من احساس می‌کنم که اگر از این‌جا بروم، خیال‌ام راحت‌تر خواهد بود. همه‌اش فکر می‌کنم و نگران‌ام که چرا از صدها توده‌ای دستگیرشده فقط مرا به همراه این نفوذی‌ها در کمیتهٔ مشترک نگه داشته‌اند؟" این که هوشنگ اسدی واقعاً در آن نامه‌ها چی می‌نوشت، من اطلاعی ندارم. ممکن است همان تقاضای انتقال به اوین بود که خودش ادعا می‌کرد؛ چه بسا که گزارشی در مورد من بود، و یا مطلبی دیگر.

هوشنگ اسدی تدریجاً متوجه شخصیت و خصلت و رفتار انسانی من می‌شد، و به من بیشتر اعتماد می‌کرد؛ شب‌ها موقع خواب و در سکوت کامل سلول، داوطلبانه در مورد زندگی خودش، ضربه به حزب توده، و دستگیری و بازجویی‌اش صحبت می‌کرد. از جمله می‌گفت: "من عضو تحریریهٔ نامهٔ مردم بودم و مسئول سیاسی من در آن رابطه خود نورالدین کیانوری، دبیر اول حزب، بود. از نظر تشکیلاتی، من البته در جای دیگری سازمان‌دهی شده بودم و فریدون فم تفرشی مسئول تشکیلاتی‌ام بود. دلیل اصلی ضربه به حزب هرچه هم که بوده باشد، واقعیت این است که پس از دستگیری‌ها این کادرها و اعضای مسئول بودند که بیشترین فشارها را باید تحمل می‌نمودند، و شلاق تعزیری فراوانی را نوش جان می‌کردند. اغلب رهبران حزبی، از همان اول جا زدند و مثل بلبل به حرف آمدند، و شروع به همکاری با مسئولان اطلاعاتی کردند، در حالی که کادرها و اعضای مسئول حزبی، مانند خود من، ماه‌ها زیر فشار و شلاق بودند."

در آن زمان، من در موقعیت و شرایطی نبودم که بتوانم دربارهٔ درستی یا نادرستی گفته‌های او قضاوت کنم. بعدها، به‌ویژه پس از آن که در زندان‌های گوناگون با بسیاری از زندانیان توده‌ای هم‌اتاق و هم‌بند شدم و در این رابطه با آن‌ها صحبت کردم، معلوم شد که نه تنها این گفته‌های هوشنگ اسدی صحت ندارند بل که یکی از دلیل‌هایی که برخی از رهبران حزبی زیر شکنجه و فشار زیادی می‌رفتند ادعاهای ساخته‌گی و سرتاپا دروغ و اطلاعات نادرستی بود که هوشنگ اسدی برای خودشیرینی و اثبات میزان هم‌کاری و هم‌دلی‌اش با بازجوها مطرح می‌کرد، و به این ترتیب بسیاری را زیر ضرب می‌برد. ادعاهایی مانند طرح کودتای حزب توده، پُست و مقام‌های از پیش تعیین‌شده برای رهبران و کادرهای مهم حزبی در دولت پس از کودتا، انبارهای مخفی اسلحه و غیره، که هوشنگ اسدی در بازجویی‌اش مطرح کرده بود، را همهٔ زندانیان توده‌ای کذب محض و ساخته‌گی می‌دانستند.

پس از دستگیری، هوشنگ اسدی بر این نظر بود که حزب توده دستگاه جاسوسی شوروی در ایران بوده است. او در ضمن معتقد بود که از نظر ایدئولوژی و مشی سیاسی، و هم‌چنین در اقدام‌ها و برنامه‌های عملی‌اش، حزب توده جریانی انحرافی و خطاکار می‌باشد. می‌گفت به همین دلیل‌ها، او از ایدئولوژی و مشی سیاسی و عملی حزب توده به‌طور کامل بُریده و اظهار ندامت و توبه کرده است. هوشنگ اسدی با صراحت و قاطعیت می‌گفت که به اسلام روی آورده و همواره مُسلمان باقی خواهد ماند و عبادات‌اش را به جا خواهد آورد. طبعاً در آن شرایط تشخیص دادن و فهمیدن این‌که او به‌طور تاکتیکی توباب شده یا واقعاً برگشته، برایم میسر نبود. هوشنگ اسدی نماز خواندن و روزه گرفتن را کاملاً رعایت می‌کرد، و حتّاً پنجشنبه شب‌ها هم‌راه با پخش دُعای کُمیل به راز و نیاز می‌پرداخت و گریه و "نُذبه" می‌کرد. البتّه به‌نظرم بیشتر سعی داشت تا به نگهبان‌ها و دیگر مقام‌های زندان ثابت کند که واقعاً توبه کرده و مُسلمان دوآتشه‌ای شده است.

رفتار نگهبان‌ها با هوشنگ اسدی هم بسیار جالب و آموزنده بود. برخی از نگهبان‌های ساده‌اندیش مؤمن، رفتاری "برادرانه" با او داشتند. آن‌ها یا معتقد شده بودند که هوشنگ اسدی از ته دل توبه کرده و برگشته، و یا این‌که می‌خواستند در پروسه توبه واقعی او را یاری دهند. اما برخی دیگر از نگهبان‌ها رفتاری کاملاً خشن و کینه‌توزانه با هوشنگ اسدی داشتند. این‌ها احتمالاً فکر می‌کردند که تمامی کارهای آقا هوشنگ نمایشی بیش نیست. برخی دیگر از نگهبان‌ها هم هوشنگ اسدی را فقط دست می‌انداختند، و با او شوخی می‌کردند. این پاسدارها در ضمن به من هم مُرتب کنایه می‌زدند و می‌گفتند: "کاری نکن که مانند آقا هوشنگ موهای سرت این‌جا سفید شود."

هوشنگ اسدی در زمان شاه و تا مدتی هم در زمان انقلاب در روزنامه کیهان کار می‌کرد. در دوره شاه یک بار در سال ۵۳ توسط ساواک بازداشت شده، و گویا مدت کوتاهی هم در زندان مانده بود. ظاهراً در آن زمان و در همین کمیته مُشترک، به ساواک قول هم‌کاری داده بود. طبق اسناد به دست آمده از مراکز ساواک، که سازمان چریک‌های فدایی خلق پس از انقلاب آن‌ها را افشا کردند، هوشنگ اسدی مدت‌ها پس از آزادی از زندان شاه هنوز هم به ساواک گزارش می‌داد. زمانی که چریک‌های فدایی این افشاگری را در مورد سابقه هوشنگ اسدی کردند، گویا به توصیه رحمان هاتفی ("حیدر مهرگان")، که در زمان شاه یکی از رهبران گروه "نوید" و مدتی هم سردبیر تحریریه روزنامه کیهان و بعد از انقلاب هم از رهبران تشکیلات مخفی حزب توده بود، رهبری حزب در اطلاعیه‌ای مدعی شد که هوشنگ اسدی در زمان شاه به دستور آن‌ها به ساواک قول هم‌کاری داده بود تا بتواند در داخل ساواک به نفع حزب کار نفوذی بکند. رهبری حزب به این ترتیب می‌خواست از وارد آمدن ضربه‌ای دیگر به بی‌اعتباری حزب و اعضایش جلوگیری کند؛ البتّه برای دیگران مانند روز روشن بود که هوشنگ اسدی در رابطه با ساواک چه‌گونه رفتاری کرده است.

در اسفندماه سال ۶۳، وقتی باهم در آن سلول بودیم، هوشنگ اسدی مدعی بود که از زمان دستگیری‌اش به هم‌راه رهبران حزب در بهمن‌ماه سال ۶۱ تا به آن روز، به مدت دو سال در کمیته

مُشترک در بندها و سلول‌های گوناگون مانده است. برای من در آن شرایط هیچ راهی وجود نداشت تا بفهمم که آیا او همه آن دو سال را به‌طور دائم در کمپته مُشترک بوده، یا این که بازجوها او را به زندان‌های دیگری برده و از او استفاده کرده‌اند و باز برگردانده‌اند. بعدها برخی از زندانیان، از جمله ایرج مصداقی، شهادت می‌دادند که هوشنگ اسدی را در دوره‌هایی در آن دو سال ۶۲ و ۶۳ در زندان قزل حصار دیده‌اند. در ضمن می‌گفتند که در آن دوره هوشنگ اسدی در قزل حصار زندانی توابی بود که با مسئولان هم‌کاری می‌کرد.

خلاصه این‌که، من در سلول بسیار مُحتاط بودم و فقط نام و اتهام و تحصیلاتِ خودم را به هوشنگ اسدی گفتم. فکر می‌کردم که بازجوها مرا پیشِ او آورده‌اند تا به‌قول معروف "روی من کار کند" و مرا به سمت بریدن و هم‌کاری بکشاند؛ یا این که بازجوها مشکوک بودند که شاید من در سازمان کارهای بوده‌ام و احیاناً اطلاعاتی دارم که نه آن‌ها و نه حتاً دستگیرشده‌گانِ تشکیلاتِ ما اطلاعی از آن دارند. بنابراین، آن‌ها احتمالاً می‌خواستند که هوشنگ اسدی از ماجرای "سری" من به‌شکلی سر درآورد، و به‌طور مرتب در موردِ گفته‌های من و چگونه‌گی رفتارم به آن‌ها گزارش دهد. هرچه بود و نبود، من در موردِ رفتار و گفتار و اعمالِ خودم نهایتِ احتیاط را می‌کردم.

در هر حال، برای مدتی در این سلول فقط من بودم و هوشنگ اسدی. بنابراین، اجباراً کم‌کم رابطه‌ای بین ما برقرار می‌شد. به‌ویژه شب‌ها، قبل از خواب، او به‌طور داوطلبانه به تعریف کردنِ ماجراها و خاطره‌هایی می‌پرداخت که به اعتقاد من طرح‌شان در آن شرایط بسیار مشکوک به نظر می‌رسید. مثلاً یک شب وقتی جای خواب‌مان را انداختیم تا بخوابیم، هوشنگ اسدی از مسافرت‌اش به شوروی تعریف نمود. می‌گفت که در سال ۱۳۵۹، به‌عنوان خبرنگار از طرفِ روزنامه "نامه مردم"، حزب او را برای تهیه گزارش درباره‌ی بازی‌های المپیک به مُسکو فرستاد. از پذیرایی خوبی که از او صورت گرفته بود، از مشروب‌هایی که آن‌جا خورده بود، و عیاشی‌هایی که در مُسکو کرده بود، برایم صحبت می‌کرد. این‌که او، به‌عنوان یک تواب و در سلولی در کمپته مُشترک، چنین تعریف‌هایی از سفرِ خودش به مُسکو و از مشروب خوردن و کارهای دیگرش برای من می‌کرد، طبعاً کاری بسیار شک‌برانگیز بود. بازجوها طبعاً از مسافرتِ او به شوروی اطلاع داشتند، و بنابراین از لحاظِ اطلاعاتی و امنیتی موضوع زیاد مهتم نبود. در عین حال، عاقلانه نبود و ضرورتی نداشت که او این چیزها را برای من تعریف کند، مگر این‌که این کارِ هوشنگ اسدی جزئی از نقشه‌ای بود که بازجوها ریخته بودند تا با طرح این‌گونه مسأله‌ها، او بتواند مرا خام کند که شاید من هم شروع به صحبت و احیاناً افشای اسرارِ خودم بکنم؛ یعنی، آن ناگفته‌هایی را که بازجوها فکر می‌کردند من دارم و رو نکرده‌ام، و آن‌ها طبعاً دنبال یافتن آن‌ها بودند، افشا کنم.

هوشنگ اسدی در این داستان‌گویی‌های شبانه، در ضمن از مسافرت‌اش به افغانستان به‌عنوان خبرنگار، ولی طبق اظهارِ خودش در واقع برای تماس با رهبران دولتِ آن کشور به نمایندگی از طرفِ حزبِ توده، نیز تعریف می‌کرد. یک‌بار هم از مسافرت‌اش به یونان در زمان شاه، و حتاً از مشروب‌خوری و عیاشی در آن‌جا نیز صحبت کرد. این کار او حرکتی بسیار عجیب و غریب بود، چراکه هوشنگ اسدی آدمِ احمقی

نبود تا نداند که در آن شرایط به مشروب خوردن و زن‌بازی خودش، آن‌هم زمانی که به‌اصطلاح مُسلمانِ دوآتشه‌ای شده بود، نباید اعتراف بکند. ما زیرِ بازجویی بودیم و او مرا خوب نمی‌شناخت، و قاعدتاً نمی‌بایست به من اعتماد می‌کرد و این حرف‌ها را به من می‌زد. بنابراین، من خیلی بیشتر احتیاط می‌کردم که احیاناً وسوسه نشوم و خطایی نکنم، چراکه دیگر تقریباً مطمئن بودم که او با اطلاع و نقشهٔ بازجوها به طرح آن داستان‌ها می‌پردازد.

او هم‌چنین از رابطه و ملاقات‌های خودش با سیدعلی خامنه‌ای، هم پیش و هم پس از انقلاب، صحبت می‌کرد. ظاهراً در زمان شاه آن‌ها برای مدتی کوتاه در همین کمیتهٔ مشترک باهم هم‌سلولی بودند. می‌گفت که برخی از اطلاعات مربوط به کودتای نوژه و غیره را او، به‌عنوان نمایندهٔ حزب توده، به خامنه‌ای و از آن طریق به دیگر رهبران جمهوری اسلامی گزارش می‌داد. می‌گفت که این‌گونه اطلاعات را خود شوروی و یا نفوذی‌های تشکیلات مخفی حزب توده در نیروهای نظامی ایران به حزب توده می‌رساندند.

کار دیگری که هوشنگ اسدی در آن روزها انجام می‌داد، تهیهٔ نقدهای هنری و ادبی برای بخش به‌اصطلاح فرهنگی زندان بود. در این زمینه از طریق یک جوانِ توابِ بسیار عجیب و مشکوکی به نام "سُهراب" با بخش فرهنگی و کتاب‌خانهٔ زندان رابطه داشت، و آن‌ها باهم کار می‌کردند. سُهراب، که در این زمان فوق‌اش بیست‌وچند ساله بود، هر از گاهی به سلول ما می‌آمد تا با هوشنگ اسدی دیدار و گفت‌وگو کند. سُهراب ساعت‌ها در سلول می‌ماند، و آن‌ها دوتایی باهم خلوت و صحبت و کار و گاهی هم عبادت می‌کردند. در این موقع‌ها، من در گوشه‌ای از سلول می‌نشستم و به کارِ خودم مشغول می‌شدم. سُهراب مطلب‌ها و نوشته‌های هوشنگ اسدی را، برای بُردن به بخش فرهنگی، از او تحویل می‌گرفت. گاهی هم به هوشنگ اسدی می‌گفت که بخش فرهنگی برخی از نوشته‌های هوشنگ را برای چاپ به روزنامه‌ها و مجله‌های به‌اصطلاح هنری و ادبی کشور فرستاده است. درضمن، سُهراب گاه کتاب یا مطلبی هم برای هوشنگ اسدی می‌آورد، تا او بخواند و روی آن کار کند.

سُهراب خودش بدون حضور نگهبان به سلول ما می‌آمد، و هر وقت هم دوست داشت بلند می‌شد و می‌رفت. به همین دلیل هم، من در ابتدا فکر می‌کردم که او کمک‌بازجو و یا از کادرهای فرهنگی زندان است، ولی همیشه تعجب می‌کردم که چرا برایش مهم نبود که من چشم‌باز باشم و او را ببینم. خلاصه، یک شب موقع خواب از هوشنگ اسدی پرسیدم که داستان سُهراب چیست، و آیا او از کادرهای بخش فرهنگی و یا کمک‌بازجو است؟ هوشنگ اسدی خندید، و داستان سُهراب را این‌گونه برایم تعریف کرد:

"سُهراب هم مانند ما زندانی است، ولی تنها کسی است که بازجوها و مقام‌های زندان آن‌قدر به او اطمینان دارند که می‌گذارند چشم‌باز در کمیتهٔ مشترک رفت‌وآمد کند و به کارهایش، که فعالیت‌های فرهنگی است، برسد. او در اتاقی در فلکه با یک زندانی دیگر زندگی می‌کند. آن زندانی دیگر نفوذی حزب توده در سپاه پاسداران بوده است. سُهراب موقع دستگیری با گروه سپهند رابطه داشت. طبق اظهارات خودش به من، موقعی که باهم هم‌سلول بودیم، پس از دستگیری زیر شکنجه می‌شکند و

شروع به همکاری می‌کند. او به بازجوها کمک می‌کند تا بیست نفر از آن گروه را بگیرند، که اغلبشان هم در همین سال گذشته اعدام شدند. سهراب تا جایی با بازجوها همکاری می‌کند که کم‌کم آن‌ها کاری به او می‌دهند، و او را در همین‌جا نگه می‌دارند. او یک‌بار دادگاه رفته ولی حکمی هنوز ندارد. بازجوها می‌خواهند که او در همین‌جا حکم آزادی‌اش را بگیرد، و بعد خودش 'داوطلبانه' به اطلاعات سپاه بپیوندد. در حال حاضر آزاد است که هر وقت می‌خواهد به مَرخصی برود، و باز خودش به این‌جا برگردد. تاحالا چندین نوبت این کار را کرده است. من سعی می‌کنم رابطه خوبی را با او حفظ کنم، تا شاید از طریق او بتوانم بازجوها را قانع کنم که به وضعیت نابسامان من رسیدگی کنند، و مرا به اوین بفرستند تا دادگاه بروم و حکمی بگیرم."

این یکی از آن چیزهای عجیب روزگار در زندان جمهوری اسلامی بود؛ این‌که، یک زندانی توده‌ای حالا از یک زندانی گروه سهند می‌خواست که هوای او را داشته باشد. هوشنگ اسدی خودش فردی پیچیده بود، و فعالیت‌ها و رابطه‌های عجیب و غریب زیادی هم در زندان داشت. در این‌که در این زمان کار فرهنگی با زندانبان می‌کرد، شک و تردیدی نیست، اما این‌که آیا او هم مانند سهراب کارهای فراتری هم می‌کرد، یا قبلاً کرده بود، من در این زمان هنوز دقیق نمی‌دانستم و مطمئن نبودم.

شب عید بود که هوشنگ اسدی را با کلیه وسیله‌هایش از سلول بُردند. خوش‌حال بود از این‌که مقام‌های زندان بالاخره تصمیم گرفتند که او را به اوین منتقل کنند. البته بعدها فهمیدم که در آن زمان هوشنگ اسدی را نه به زندان اوین بل‌که به بند ۲ در همین کمیته مشترک منتقل کردند. شاید مسئولان زندان مأموریت دیگری برایش در نظر داشتند. خود هوشنگ اسدی یک بار مطرح می‌کرد که شاید یکی از دلایل‌هایی که او را برای دو سال در کمیته مشترک نگه داشته‌اند این است که مسئولان اطلاعاتی احتمالاً مشکوک هستند که او، شاید حتا بدون اطلاع رهبری حزب توده، جاسوس مستقلی برای شوروی شده باشد. این موضوع البته هیچ بعید هم نبود، چراکه شوروی هرکسی از حزب توده را در هر زمانی گیر می‌آورد برای کار اطلاعاتی به نفع خودش تشویق و جلب و جذب و قانع، و یا مجبور می‌کرد. این کارها را هم با اطلاع و یا بدون اطلاع بقیه توده‌ای‌ها انجام می‌داد.

۴

"باقر رضایی؟"...

چند ساعت از رفتن هوشنگ اسدی نگذشت که زندانی جدیدی را به سلول آوردند؛ زندانی تازه‌وارد موی سرش ریخته و ریش‌اش نسبتاً بلند بود. قدی متوسط ولی بدنی قوی و تنومند داشت. هم‌سن‌وسال من یعنی حدوداً سی‌وچند ساله به نظر می‌رسید. دو کیسه پلاستیکی پر از کتاب با خودش حمل می‌کرد. سلام و علیکی کردیم و کمی با یک‌دیگر آشنا شدیم. او از همان اول مشخص کرد که توبه کرده و به آغوش "اسلام عزیز" برگشته است. این یکی نه‌تنها ظاهراً تواب شده بود بل‌که

به نظر می‌رسید که به مسأله‌های مذهبی بسیار مستلط، و فردی بامعلومات و اهل مطالعه می‌باشد. در همان صحبت‌های اولیه معلوم شد که درباره فلسفه و دیدگاه‌های ابوعلی سینا و مَلّاصدرای شیرازی در حال مطالعه و تحقیق می‌باشد. از همان ابتدا در نماز و روزه و عبادتِ خودش هم هیچ غفلتی نمی‌کرد. این زندانی خودش را به من "باقر رضایی" معرفی کرد، و نگرهبان‌ها و مقام‌های زندان هم او را به همین نام صدا می‌زدند. باقر رضایی در معرفیِ خودش چنین گفت: "من با گروه راه کارگر رابطه داشتم، و مسئول تشکیلات شیراز آن‌ها بودم. در سال ۶۲، یعنی حدود یک سال پیش، در شیراز دستگیر شدم. ابتدا در آن‌جا مرا بازجویی کردند، و من مقاومت می‌کردم و سرموضعی بودم. چند ماه پیش، یعنی اواخر مهرماه سال ۶۳، مرا به کمیتۀ مشترک منتقل کردند و زیر فشار زیادی قرار دادند. سه روز تمام آویزان بودم، و آن‌قدر شلاق‌ام زدند که مقاومت‌ام را شکاندند. بالاخره توبه کردم و قول هم‌کاری دادم. حالا، فکر می‌کنم که تمامی باورها و راه و روش ما اشتباه بوده است. در شرایطی که در آن قرار داشتیم، راهی جز تسلیم برای من باقی نمانده بود؛ باید قول هم‌کاری می‌دادم تا بتوانم زنده بمانم."

نخستین بار که باقر به نماز ایستاد و به سجده رفت، کف پاهایش را دیدم؛ هر دو پا در اثر ضربه‌های کابل‌ت‌وپار شده و دُرست و حساسی جوش نخورده بودند. با آن‌که می‌دیدم که او قطعاً شکنجه شدید و وحشیانه‌ای شده است اما به دلیل اذعان و گفتار و رفتار و حرکت‌های اولیه‌اش، که خبر از تسلیم و هم‌کاری کامل با مقام‌های زندان می‌داد، تصمیم گرفتم که احتیاطِ زیادی بکنم. فقط به او گفتم که من با سازمان فداییان ۱۶ آذر هستم، و آبان‌ماه ۶۳ دستگیر شده‌ام. در ضمن گفتم که من در تشکیلات کاره‌ای نبودم، و هم‌چنین مطرح کردم که مُتخصّص هستم و دکترای ژنتیک دارم، و از این قبیل چیزها. او بلافاصله شروع کرد به امیدواری دادن به من، مبنی بر این‌که با تخصصی که من دارم احتمالاً از همان کمیتۀ مشترک و یا فوق‌اش در اوین و از دادگاه آزاد می‌شوم. من البته فقط گوش می‌کردم و عکس‌العملی به این صحبتِ او نشان نمی‌دادم. به نظر می‌رسید که بازجوها این بار از این طریق وارد شده بودند تا شاید باقر بتواند مرا قانع کند که اگر توبه کنم، چه‌بسا که هرچه سریع‌تر بتوانم آزاد شوم.

باقر رضایی، که مطمئن نیستم این اسم اصلاً واقعی باشد، به مُرور زمان تیبِ بسیار جالبی از آب درآمد. با آن‌که از اول رسماً و به‌طور روشن اعلام کرد که از روی ناچاری تسلیم شده و تن به هم‌کاری داده، ولی در رفتار و گفتارش نُکته‌هایی بود که به‌نظم متناقض می‌آمد؛ بنابراین، ضمن احتیاطِ کامل، تدریجاً احساس هم‌دردی و نوعی نزدیکی انسان‌دوستانه‌ای نسبت به او پیدا کردم. من هرروز در سلول در زمانِ مُعینی نرمش و ورزش می‌کردم. او هم از همان روز اول برای خودش شروع به ورزش نسبتاً سنگینی کرد. دو سه توابِ دیگری که قبل از او دیده بودم، این نوع کارها را تقریباً نمی‌کردند؛ بعدها هم که بیشتر درباره جماعتِ تواب شناخت پیدا کردم، می‌دیدم که اکثر آن‌ها به‌لحاظِ روحی و جسمی بسیار داغون و کاملاً بُریده و مُنفع‌اند. بنابراین، برنامه ورزشی باقر رضایی در تناقضِ آشکار با این رفتارِ عمومی تواب‌ها بود. علاوه بر آن، برخی از حرکت‌های نرمشی و ورزشی او هم از آن نوعی بود که در زندان‌های سیاسی زمان شاه مرسوم بود.

روزی باهم دربارهٔ موضوعی صحبت می‌کردیم که باقر رضایی مجبور شد از رهبران و جان‌باخته‌گان برخی از جریان‌های گوناگون سیاسی نام ببرد. متوجه شدم که یادآوری او با احترام فراوانی هم‌راه است. این رفتاری نبود که باز از یک تَوَابِ واقعی، مثلاً سهراب، که هم‌کاری گسترده با بازجوها را هم پذیرفته بود، سر بزند. هیچ یادم نمی‌رود که روزی بحثِ زندانِ زمانِ شاه شد، و یادی از زندانیان و فعالین آن زمان و آخر و عاقبت‌شان پیش آمد. وقتی از علی‌رضا شکوهی، سعید سلطان‌پور، بهروز سلیمانی، موسی خیابانی و برخی دیگر از جان‌باخته‌گان صحبت به میان آمد، دیدم که اشک در چشمان باقر رضایی جمع شده است. در مجموع، به مُرورِ زمان دید من نسبت به باقر رضایی رفته‌رفته تغییرهایی پیدا می‌کرد. البته در شرایطِ زیرِ بازجویی این به معنای اعتماد کردن به او نبود، ولی تدریجاً در من احترامی نسبی برای شخصیت و انسانیت او به‌وجود آمد.

باقر رضایی عادت داشت که روزی یکی دو ساعت با سرعتِ زیادی راه برود. در این موقع‌ها، من معمولاً می‌نشستم تا او به آسوده‌گی کارش را انجام دهد. در ضمن، وضعِ روحی و روانی او و رفتار و حرکت‌هایش را هم زیر نظر می‌گرفتم. معمولاً پس از مدتی که قدم زدن‌اش تُندرتر می‌شد، و خودش هم انگار به عالمِ دیگری می‌رفت، شروع به حرف زدن با خودش می‌کرد. البته من حرف‌هایش را خوب نمی‌شنیدم، و فقط می‌فهمیدم که گاه‌به‌گاه با صدای بلندی می‌گفت: "دُرست می‌شه، دُرست می‌شه." یک روز از او پرسیدم که منظورش از این حرف چیه؟ چنین جوابی داد: "به‌احتمال زیاد من از این مهلکه جان سالم به در نخواهم بُرد. ناراحت‌ام از این‌که همه چیز را باخته‌ام، و برای خودم هیچ کاری در عُمرم نکرده‌ام. خُز فعالیتِ سیاسی و مبارزه و زندان کشیدن، از جوانی تا به حال کارِ دیگری در زندگی نداشته‌ام. نه تحصیلِ حسابی کرده‌ام، نه ازدواج کرده‌ام، نه از زندگی و عشق و عاشقی لذتی بُرده‌ام، و نه حتّاً فرصتِ زیادی داشته‌ام که با خانواده‌ام باشم. به‌ویژه بسیار پشیمان هستم که هیچ‌گاه امکان ازدواج کردن را پیدا نکرده‌ام، و حالا هم که دیگر دیر شده است. دو حالت بیشتر وجود ندارد: به‌احتمال زیاد اعدام می‌شوم، اگر به‌احتمال بسیار ضعیفی هم زنده بمانم، موقع آزادی پیرمردی خواهم بود، و بنابراین باز هم امکان ازدواج را پیدا نخواهم کرد." باقر رضایی تیپ بسیار جالبی بود، و با دو سه تَوَابِ دیگری که تا این موقع دیده بودم تفاوتِ چشم‌گیری داشت. به نظر آدمِ باهوش و باجُرئتی می‌آمد که در تله افتاده بود، و از ناچاری و برای بقا در ظاهر تسلیم بازجوها شده بود.

از روی همین اندک تجربه‌ای که آن روزها با این‌گونه افراد داشتم، هرچه بیشتر به این پدیدهٔ پیچیده و به رنج مُضاعفی می‌اندیشیدم که احیاناً این‌گونه افراد در زندان می‌بُردند. به این فکر می‌کردم که همهٔ ما که در زندان‌های جمهوری اسلامی هستیم، انسان‌های صاحبِ عقیده و ایمان و آرمان بودیم که در چنین راهِ پُرخطری پا می‌گذاشتیم. هیچ مُبارزی هم با پای خودش به زندان نمی‌آمد تا این‌که داوطلبانه از ایده و آرمان‌اش بگذرد و تَوَابِ شود، زجرِ وُجدان بکشد، و در هم‌راهی با جلاّدانِ رژیم در مقابلِ رُفقا و هم‌زمانِ سابق و حتّاً دوست و فامیلِ خودش بایستد. واقعیت این است که برخی از مبارزان، در زیر فشار و شکنجهٔ غیرقابلِ تحمل و روش‌های غیرانسانی و برخورد‌های بسیار پیچیدهٔ بازجویان و

شکنجه‌گرانِ حکومتِ اسلامی، از ناچاری به مسیرِ توبه و ندامت می‌آفتادند، و برای بقا تن به همراهی و هم‌کاری می‌دادند. بنابراین، در درجهٔ اول این سیستمِ ضدانسانی و شخصیتِ خردکنِ نظامِ جمهوری اسلامی بود که انسان‌های شریفی را به آن راه‌ها و کارها می‌کشانید. درضمن، فکر می‌کردم که اغلبِ عقب‌نشینی‌ها و توبه‌کردن‌ها در ابتدا احتمالاً تصمیم‌هایی سیاسی و حرکت‌هایی تاکتیکی برای کاستنِ فشارِ شکنجه، گریز از تن دادن به هم‌کاریِ گسترده، رفعِ خطرِ احتمالیِ جانی، و یا درنهایت برای کم کردنِ میزانِ محکومیت و احیاناً رهایی از حبسِ طولانی‌مدت بود؛ چه‌بسا که برخی از این افراد واقعاً از اعتقادهای خود برنمی‌گشتند، و این مقدس‌نمایی‌ها پوششی تاکتیکی بیش نبود.

یک روز دل به دریا زدم، و از باقر رضایی پرسیدم: "تو که یک فردِ چپ و غیرمذهبی بودی، چه‌طوری و در طیِ چه پروسه‌ای از نظرِ عقیدتی برگشتی و متحوّل شدی؟" باقر رضایی پس از مکثی کوتاه گفت: "من در این شرایط نمی‌توانم پاسخی قانع‌کننده به تو بدهم. به نظر من این پروسه تجربه‌ای شخصی و خصوصی است، و هرکس این مسیر را به نحوِ خاصِ خودش طی می‌کند. انتظار نداشته باش که من بتوانم به‌طورِ دقیق و کامل به تو توضیح دهم که بر من چه گذشته است، در من چه تحوّل‌ی روی داده است، و من چرا این راه را انتخاب کرده‌ام. فقط بدان که من واقعاً برگشته‌ام و مسلمان شده‌ام، و توبه کرده‌ام." من هیچ بحثِ دیگری در این باره با او نکردم. برایم تاحدی روشن بود که منظور او چیست. او درواقع می‌گفت که از رویِ اجبار این راه را برگزیده است، و در شرایطِ موجود نمی‌تواند چیزی بیش از این به من بگوید؛ یعنی می‌گفت که برای حفظِ جان‌اش، در شرایطی که کاملاً شکست خورده و گیر افتاده و در خطر بود، در چنان راهی قدم گذارده است.

در هر حال، به‌خاطرِ ویژه‌گی‌های خوبِ انسانی‌ای که داشت، من و باقر رضایی رابطهٔ بسیار محترمانه و خوب و دوستانه‌ای باهم پیدا کردیم. یک شب موقع خواب از او دربارهٔ گذشته‌اش پرسیدم. از زندگی خودش چنین تعریف کرد: "من دراصل اهل منطقهٔ گهکیلویه و بویراحمد هستم، و پدر و مادر و خانواده‌ام هنوز هم در همان منطقه زندگی می‌کنند. بعد از گرفتن دیپلم، در گنکور قبول و دانش‌جوی دانشگاه شیراز شدم، و در آن‌جا به جنبش دانش‌جوییِ ضدِ رژیم شاه پیوستم. پس از مدتی، چون ساواک دنبال‌ام بود، مخفی شدم و سپس از شیراز فرار کردم و به تهران آمدم. من هیچ فامیلی در تهران نداشتم، و کسی را هم نمی‌شناختم. شب‌های زیادی را در جنوبِ شهر در خرابه‌ها و در جوی آب می‌خوابیدم. بالاخره، توانستم کارِ عملی و کارگری پیدا کنم و مشغول شوم، و درضمن کمی پول هم پیدا کردم. به این ترتیب، می‌توانستم شب‌ها را در قهوه‌خانه بخوابم. اما در آن دوره، به دلیل فعالیت‌های چریکی، پلیس و ساواک این‌گونه مکان‌ها را تحت نظر می‌گرفتند. بنابراین، به فکر جعل و درست کردن مدارک افتادم تا بتوانم اَتاقتی برای خودم کرایه کنم. پس از مدتی، با تهیهٔ مدارک جعلی، بالاخره توانستم به‌عنوان دانش‌جو در یکی از محله‌های جنوبِ تهران اَتاقتی اجاره کنم. چندی بعد از آن هم، بالاخره توانستم با بچه‌های گروهِ 'ستاره‌سرخ' رابطه بگیرم و فعالیتِ سیاسیِ متشکلی را شروع کنم. در همین رابطه هم بود که بالاخره دستگیر شدم. پس از شکنجهٔ شدید توسطِ بازجویان ساواک در همین

گمیتۀ مشترک، هفت سالی را در زندان‌های شاه گذراندم. بعد از آزادی از زندان در سال ۵۷ در جریان انقلاب، فقط برای مدت کوتاهی پیش خانواده‌ام بودم. اندکی بعد، گروه راه کارگر را سازمان دادیم، و من دوباره به فعالیت کاملاً مخفی روی آوردم."

این چیزی بود که باقر رضایی در مورد خودش و فعالیت‌اش برایم تعریف می‌کرد. این که چه مقداری از این‌ها واقعیت داشت، من در آن شرایط هیچ راهی برای کشف و اثبات آن نداشتم. باقر رضایی وقتی در سلول با سرعت راه می‌رفت، دست‌هایش را تند و محکم در کنار بدن‌اش حرکت می‌داد. شانه‌هایش معمولاً افتاده بودند، ولی بدن نسبتاً قوی‌ای داشت. گاهی می‌شد که برای دو ساعت در جا پا می‌زد، و سپس مدتی هم در سلول راه می‌رفت. یک روز پس از ورزش کنار من نشست، و رو به من کرد و گفت: "خیلی خوشم می‌آید که تو در زندگی هر کاری را در وقت خودش انجام داده‌ای، و به‌نظرم انسان بسیار متعادلی هستی؛ یعنی به‌موقع درس خوانده‌ای، به‌موقع ازدواج کرده‌ای، به‌موقع کار کرده‌ای، به‌موقع مسافرت رفته‌ای، به‌موقع فعالیت سیاسی کرده‌ای، و حتا خدمت نظام‌وظیفه را هم انجام داده‌ای. هر کاری که در زندگی‌ات باید می‌کردی را انجام داده‌ای." باقر رضایی چه‌قدر پشیمان بود از این که به‌موقع تحصیل نکرده بود، و به کار و ازدواج و مسافرت و دیگر فعالیت‌ها و تجربه‌های زندگی، چنان چه می‌باید، توجه ننموده بود.

۵

زندانی بُریده‌ای که بازجوها را ستایش می‌کرد...

اواسط فروردین‌ماه زندانی جدیدی به نام "شاهنگ" را به سلول ما آوردند. او هم نمازخوان و تواب بود، و در ارتباط با حزب رنجبران دستگیر شده بود. شاهنگ در ایالت کالیفرنیا امریکا تحصیل نموده و در کُنفدراسیون دانش‌جویان هم فعالیت کرده بود. او بُریده‌ترین توابی بود که من تا این زمان در زندان دیده بودم؛ ناامید و افسرده و شدیداً ترسو بود، و کاملاً تحت تسلط بازجوها قرار داشت. با آن که، طبق اظهار خودش، او را شکنجه زیادی نکرده بودند اما شخصیت‌اش کاملاً پاره‌پاره شده بود. تصوّرهای عجیب‌وغریبی در مورد بازجوها داشت و می‌گفت که آن‌ها گروهی از باهوش‌ترین افراد با بالاترین ضریب‌های هوشی هستند، و بنابراین همه چیز را می‌دانند و بر همه امور هم تسلط دارند. شاهنگ بازجوها را نابغه‌های سرزمین ایران می‌دانست. او از این گفته‌ها و باورها به این نتیجه می‌رسید که هرچه بازجوها در مورد ماهیت و فعالیت گروه‌های سیاسی، و به‌طور کلی دربارهٔ مخالفین نظام جمهوری اسلامی، می‌گویند کاملاً صحیح و عین حقیقت است. شاهنگ قانع و معتقد شده بود که همهٔ رهبران گروه‌های مخالف جمهوری اسلامی "خائن به مملکت، به اسلام، و به امام خمینی" هستند. او هم چنین باور داشت که اسلام، آن‌هم فقط اسلام "امام خمینی"، تنها تفکر حق و نشان‌دهندهٔ راه و مسیر صحیح

برای ایران و ایرانی‌ها است. به هر حال، این‌ها بخشی از نخستین مطلب‌هایی بودند که شاهنگ همان روزِ اوّل برای ما دو نفر، به‌ویژه برای من، مطرح کرد.

شاهنگ و باقر رضایی کارهای عبادتیِ خودشان را معمولاً باهم انجام می‌دادند، و من هم به کارِ خودم مشغول می‌شدم. ابتدا نمی‌خواستم هیچ رابطه‌ای، جُز سلام و علیک، با شاهنگ داشته باشم. چند روزی هم به همین منوال بود تا این‌که کم‌کم شاهنگ به سراغ‌ام آمد و سرِ صحبت را با من باز کرد. من در رابطه با او بیشتر از موردِ باقر رضایی احتیاط می‌کردم، ولی درضمن از بحث و صحبت با او فرار هم نمی‌کردم. البته شاهنگ آدمی تهاجمی و اهلِ درگیری نبود، و این باعث می‌شد که من هم به سطحی از رابطه با او تن بدهم. با توجه به این‌که هردو در کالیفرنیا تحصیل و فعالیت کرده بودیم، و این تنها وجه اشتراکِ بین ما بود، من از این موضوع استفاده کردم و تدریجاً توانستم بفهمم که شاهنگ واقعاً چه‌گونه آدمی است.

روشن بود که انتقالِ من به این سلول، و بُردن و آوردنِ این‌گونه افراد به پیشِ من، کاملاً حساب‌شده بود: جاسیم هوادارِ سازمانِ خودمان بود، و به نظر می‌رسید که وظیفه‌اش طرح ماجرای دستگیریِ رهبرانِ تشکیلات، البته به آن شکلی که بازجوها می‌خواستند، بود. هوشنگ اسدی فردی بسیار پیچیده بود، و بازجوها می‌خواستند با نشان دادن این‌که او دو سالی در کمیتهٔ مشترک مانده است مرا بترسانند؛ هم‌چنین می‌خواستند که او با طرح داستان‌های غیرعادی از زندگیِ خودش مرا خام کند و احیاناً اطلاعاتی از من به دست آورد. باقر رضایی، که خود را مسئولِ شیرازِ گروهِ راهِ کارگر معرفی می‌کرد، معلوم نبود که هویت‌اش اصلاً واقعی باشد؛ اما به دلیلِ آن‌که متعلق به یکی از گروه‌های چپ رادیکال و برانداز بود، و خصلت‌های شخصیتیِ خوبی هم داشت، بازجوها فکر می‌کردند که شاید او بتواند رابطهٔ خاصی با من ایجاد نماید و اطلاعاتی از من پیدا کند، و یا حداقل تأثیراتی روی من بگذارد. و بالاخره شاهنگ را به سلول آوردند، چراکه او در کالیفرنیا تحصیل و در کُنفدراسیون فعالیت کرده بود، و احتمالاً بازجوها می‌خواستند که او اطلاعاتی از کار و زندگی و احیاناً اسرارِ فعالیتِ سیاسیِ من در خارج از کشور را کشف بکند.

تدریجاً مُتوجه شدیم که شاهنگ اهلِ شعر و موسیقی است. یکی دو نوبت که در هواخوری بودیم، عمداً از شاهنگ می‌خواستم و اصرار می‌کردم که شعر و آوازی برایمان بخواند. می‌خواستم ببینم که عکس‌العمل‌اش چه‌گونه خواهد بود. طبعاً، او درخواستِ مرا رد می‌کرد. بنابراین، من یواشکی از باقر رضایی خواستم که او این درخواست را از شاهنگ بکند. وقتی او این تقاضا را کرد، شاهنگ پذیرفت و یکی دو شعر و آواز برایمان خواند. صدای بسیار خوبی داشت، و دستگاه‌ها و ردیف‌ها و گوشه‌های موسیقیِ ایرانی را خوب می‌شناخت. می‌گفت که شاعر است، و گویا مجموعهٔ اشعاری هم قبلاً منتشر کرده بود. یک موقعی هم، باقر رضایی هوس کرد که از شاهنگ آواز یاد بگیرد، و شاهنگ هم قبول کرد که به او صدا و آواز یاد بدهد. یک هفته‌ای آن‌ها باهم روی این قضیه کار می‌کردند. من معمولاً به کارِ خودم مشغول بودم، ولی درضمن حواسم به آن‌ها هم می‌بود. معلوم شد که باقر رضایی از آن تیپ

آدم‌هایی است که استعداد بسیار کمی برای آوازخوانی دارند. هم شاهنگ تلاش زیادی می‌کرد و هم باقر رضایی، ولی فایده زیادی نداشت. بالاخره، یک روز شاهنگ به باقر رضایی گفت: "تو بهتر است دنبال عرصه‌های دیگری از هنر بروی. آوازخوانی برای تو مناسب نیست."

از وقتی که باقر رضایی را به سلول آوردند، در ابتدا هر دو سه روز یک بار ولی این اواخر تقریباً هرروز او را به بازجویی می‌بردند. معمولاً صبح می‌رفت و شب برمی‌گشت. برخی روزها، درست مانند این که مدرسه رفته باشد، حتی تکلیف شب هم داشت که در سلول روی آن‌ها کار می‌کرد و مرتب چیزهایی می‌نوشت. یک روز شاهنگ در بازجویی بود، و باقر هم مجبور شد که به توالی اضطراری برود. من از فرصت استفاده نمودم و کاغذهای باقر را سریع بررسی کردم. تعداد زیادی برگ‌های بازجویی را در لای یک پوشه داشت، و مطلب زیادی هم رویشان نوشته شده بود. من فرصت کافی نداشتم که همه برگ‌ها را بررسی کنم، ولی از همان مقداری که توانستم مرور کنم، متوجه شدم که او گزارشی درمورد فعالیت‌های اعضای رهبری سازمان مجاهدین خلق در زندان‌های شاه می‌نوشت. من خیلی تعجب کردم، چون که در مطلب‌هایی که باقر رضایی درباره گذشته دور و اخیر خودش به من گفته بود، درمورد ارتباطش با گروه‌های مذهبی، به‌ویژه با مجاهدین خلق، چیزی مطرح نکرده بود. این موضوع سبب شک و تردید بیشتر من درباره هویت واقعی باقر رضایی شد. یک روز دیگر، وقتی فقط باقر رضایی و من در سلول بودیم و شاهنگ برای بازجویی رفته بود، از باقر پرسیدم: "چه خبر است که بعد از نزدیک به یک‌سال و نیم پس از دستگیری‌ات، هنوز هم هرروز تو را برای بازجویی طولانی می‌برند؟" در جواب گفت: "این دیگر بازجویی نیست. آن‌ها دست از سرم بر نمی‌دارند، و درمورد هر موضوع و هر شخصی در قدیم و جدید گزارش کتبی از من می‌خواهند. من برای تمامی ارتباط‌هایی که با بسیاری از افراد جریان‌های سیاسی گوناگون در زمان شاه و در دوران جمهوری اسلامی داشته‌ام، حالا باید حساب پس بدهم." از اول فروردین سال ۶۴ تا وسط‌های خردادماه، که من و باقر رضایی باهم هم‌سلول بودیم، هیچ‌گاه نشد که او شب را در سلول نباشد، ولی اغلب روزها او را به اصطلاح برای بازجویی می‌بردند. این که واقعاً کجا می‌رفت و چه کاری می‌کرد، من راهی برای دانستن و فهمیدن آن نداشتم. در طول ماه اردیبهشت و اوایل خرداد سال ۶۴، موضوع بیرون رفتن باقر رضایی آن قدر تکرار می‌شد، که شاهنگ به شوخی او را "باقر ماراتون" صدا می‌کرد.

باز یک موقع دیگر وقتی من و باقر رضایی در سلول تنها بودیم، از او پرسیدم که آیا در زندگی‌اش عاشق کسی هم شده است؟ و آیا هیچ‌گاه دوست دختری هم داشته است؟ او با احتیاط و آرام گفت که در ماه‌های قبل از دستگیری‌اش با دختری آشنا و دوست شده بود، و بلافاصله اضافه کرد که حالا او آن شانس را هم از دست داده است، و فکر نمی‌کند که دیگر هیچ‌گاه دوباره چنین فرصتی را پیدا کند. بعد پرسیدم که آیا از زندان با خانواده‌اش تماس تلفنی دارد یا نه؟ گفت که چنین کاری برای خانواده‌اش بسیار دشوار و تقریباً غیرممکن است، چرا که آن‌ها در روستایی در حومه یکی از شهرک‌ها در منطقه گه‌کیلویه و بویراحمد زندگی می‌کنند. می‌گفت که تلفن در آن‌جا وجود ندارد و آن‌ها برای مکالمه

تلفنی باید به شهر و پیش یکی از آشناها بروند، و این کار به راحتی برای پدر و مادر پیرش مقدور نیست. من او را خیلی تشویق می‌کردم که حتماً این کار را بکند، و هرطوری شده با پدر و مادرش تلفنی تماس بگیرد. نمی‌دانم که بالاخره این کار را کرد یا نه؟

ویژه‌گی‌هایی در باقر رضایی بود که مرا بسیار کُنچ‌کاو می‌کرد: اولاً خیلی به مسأله‌های مذهبی وارد بود، و طبعاً چنین تسلطی را نمی‌توانست در کوتاه‌مدت در زندان جمهوری اسلامی به دست آورده باشد. ثانیاً اخیراً متوجه شده بودم که او گزارشی در مورد سازمان مجاهدین خلق می‌نوشت، بنابراین حدس می‌زدم که او در گذشته مذهبی بوده، و احتمال دارد که زمانی هم با مجاهدین خلق ارتباط داشته است. یک روز از او پرسیدم که چرا این قدر به مسأله‌های دینی وارد است؟ در جواب من گفت: "در دانشگاه شیراز در دوران دانش‌جویی، من فردی مذهبی بودم و در ابتدا با محفل‌های دینی فعالیت می‌کردم. بعداً که به محفل ستاره‌سرخ پیوستم و به زندان شاه افتادم، تازه اعتقادهای چپی پیدا کردم." نمی‌دانم چرا، ولی برداشت شخصی و استنباط من در آن زمان این بود که قضیه پیوستن او به گروه ستاره‌سرخ احتمالاً برای گمراه کردن من مطرح می‌شود. فکر می‌کردم که باقر رضایی در واقع در آغاز با یک گروه مذهبی یا با خود سازمان مجاهدین خلق در ارتباط بوده، و سپس در زندان شاه تغییر عقیده داده و غیرمذهبی و چپی شده است. البته امکان شناخت بیشتر و دریافت اطلاعات در مورد هویت شخصی و سیاسی و تشکیلاتی باقر رضایی در آن شرایط برایم ممکن نبود.

شاهنگ هم چندی پس از آن که رابطه‌ای باهم برقرار کردیم، تدریجاً اعتمادش به من بیشتر شد و در مورد فعالیت خودش در خارج و بعد هم با حزب رنجبران، این نکته‌ها را با من در میان گذاشت: "من از همان کالیفرنیا با خطی در کنگدراسیون که وابسته به سازمان انقلابی حزب توده بود، نزدیکی و فعالیت داشتم. اندکی پس از انقلاب، این جریان اسم‌اش را به حزب رنجبران تغییر داد. وقتی من به ایران برگشتم، از طریق روابطی که از خارج با برخی از افراد حزب رنجبران داشتم توانستم به این حزب بپیوندم و فعالیت کنم. در سال ۶۱، در حزب رنجبران انشعابی صورت گرفت. بخشی از تشکیلات از سیاست‌های قبلی حزب در حمایت از رژیم جمهوری اسلامی انتقاد می‌کردند. این‌ها رژیم را ضدانقلابی ارزیابی نموده، و معتقد بودند که باید به گردستان رفت و به کار مسلحانه توده‌ای پرداخت. بخش دیگری در تشکیلات ضمن وارد کردن همین انتقادات به گذشته حزب اما معتقد بودند که با تغییرهای مناسبی در ساختار تشکیلات و تبدیل آن به سازمانی منطبق با شرایط اختناق، می‌باید که به کار سیاسی و تشکیلاتی در بین زحمت‌کشان در سرتاسر ایران ادامه داد. چون توافقی از این بحث‌ها حاصل نمی‌شد، بنابراین بخشی جدا شدند و به گردستان رفتند. بخش باقیمانده هم، که می‌خواست به فعالیت در میان توده‌ها و مبارزه سیاسی علیه رژیم ادامه دهد، به دلیل ناتوانی فکری و سیاسی و عدم تغییرهای سریع در سازمان‌دهی و محدودیت امکانات و غیره نتوانست کاری از پیش ببرد. این پروسه به انشعابی دیگر منجر شد. باز هم بخشی می‌خواستند به گروه گردستان بپیوندند، و بقیه با این کار مخالف بودند. در همین گیرودار در سال ۶۲ بود که این بخش به اصطلاح سیاسی حزب به طور کلی ضربه خورد و

بسیاری دستگیر شدند، که من هم جزوشان بودم. من البته هیچ‌گاه به کارِ مُسلحانه علیه رژیم اعتقادی نداشتم."

شاهنگ در زندان مُتقاعد شده بود که تمامی رهبران حزب رنجبران خائن و دروغ‌گو هستند، و همه اعضا و هواداران را گول زده‌اند. او شدیداً تحت نفوذ و کنترل بازجویان بود، و آن‌ها را مانند خدایان می‌پرستید و از آنان دفاع می‌کرد. در یک کلام، او فردی کاملاً بُریده و بی‌شخصیت شده بود. یکی از نشانه‌های زشت این واداده‌گی و بُریده‌گی او را می‌شد در برخورد نژادپرستانه و تبعیض‌آمیز و زشت او به فعالین و مردمِ کُرد دید. از جمله، مثلاً می‌گفت: "هروقت در زندان با افراد کُرد هم‌سَلول بودم، متوجه شدم که آن‌ها کثیف و شیش‌دار و دُزد هستند." بعد به‌گونه‌ای این موضوع را به همه مردم کُرد هم تعمیم می‌داد. من در آغاز فکر می‌کردم که او این موضوع را عمداً به آن شکل مطرح می‌کند تا شاید من واکنش تندی نشان دهم، و احیاناً موضع سیاسی بگیرم. فکر می‌کردم که شاید این تاکتیک بازجوها است، و شاهنگ فقط آن را دنبال و اجرا می‌کند. بنابراین، با توجه به این‌که هنوز زیر بازجویی بودم، فکر می‌کردم که شاید بهتر فعلاً عکس‌العملی نشان ندهم؛ اما یکی دو بار دیگر هم که او این‌گونه موضوعی را مطرح کرد، من نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و با عصبانیت به او توپیدم و او را سر جایش نشاندم. انصافاً، باقر رضایی هم در این مورد از نظر و دیدگاه من حمایت کرد، و طرز فکر شاهنگ را مورد انتقاد شدید قرار داد. شاهنگ، که آدم بُزدل و ترسویی هم بود، بلافاصله جا زد و معذرت خواست. پس از آن هم دیگر چنین موضوعی را پیش ما مطرح نکرد.

برای من مزیت هم‌سَلول بودن با این افراد این بود که آن‌ها به کتاب‌های زیادی در زندان دسترسی داشتند. البته اغلب کتاب‌ها در این بازداشت‌گاه درمورد تاریخ و اصول و فلسفه دین، و از این قبیل موضوع‌ها بودند، اما چاره‌ای نبود و بسیار غنیمت بود. بنابراین، هروقت امکان خواندن یکی از این کتاب‌ها برایم پیش می‌آمد، من از آن فرصت استفاده می‌کردم. کتاب‌های شعر حافظ و مولوی، و کتاب‌هایی هم از علامه طباطبایی و مُطهری و غیره در دسترس آن‌ها بود، که گاهی من هم شانس خواندن آن‌ها را پیدا می‌کردم. کتاب‌هایی هم درباره تاریخ ایران داشتند، که البته از دید نیروهای مذهبی نوشته شده بودند. من هم آن‌ها را می‌خواندم، و به عمق تحجّر و عقب‌مانده‌گی و ضدیت نویسنده‌گان آن‌ها با هرگونه آزادی و پیشرفت و ترقی و انسانیت و عدالت هرچه بیشتر پی می‌بردم. در این کتاب‌ها، تمامی تحوّل‌های سیاسی و اجتماعی صد سال گذشته ایران بر محور روحانیت شیعه و رهبری آن‌ها ترسیم و تصویر شده بود. داده‌ها و تجزیه و تحلیل در این کتاب‌ها به‌گونه‌ای بود که انگار هیچ نیروی اجتماعی و سیاسی دیگری در مملکت، جز روحانیون شیعه و نیروهای مذهبی، وجود نداشته‌اند و هیچ‌گونه فعالیت و مبارزه‌ای نکرده‌اند.

بازجویی که کارِ "فرهنگی" می‌کرد...

اوایل فروردین ماه روزی مرا برای بازجویی صدا زدند؛ پاسداری مرا به زیرهشت بند ۵ آورد، و گفت که همان‌جا منتظر شوم. پس از چند دقیقه بازجویی از پشت سر دست روی شانام گذاشت و درگوشم گفت: "برایت مهمانی داریم." قلبم فروریخت، و بیشتر نگران دستگیری رفیق‌ام "آزاد" یا یکی از برادران‌ام شدم. از طرف دیگر، فکر می‌کردم شاید دوست‌ام که نماینده مجلس بود، توانسته است ملاقاتی با من را برای خودش ترتیب بدهد. به هر صورت، بازجو آستین پیراهن‌ام را گرفت، و مرا چشم‌پسته هدایت کرد تا به طبقه اول رسیدیم. در آن‌جا مرا به زیرهشت بند ۲ برد، و در گوشه‌ای گذاشت که منتظر شوم. اندکی بعد، از زیر چشم‌بند و از روی تعداد پاها، متوجه شدم که دو پاسدار یک زندانی را آوردند و با فاصله‌ای کوتاه درمقابل من قرار دادند. بازجو دستور داد که سرم پایین باشد، و سپس چشم‌بند را کمی بالا زد تا بتوانم جلو را ببینم. بعد از من پرسید: "این فرد را می‌شناسی؟" وقتی نگاه کردم، متوجه شدم که یکی از هواداران پزشک سازمان به نام "مجتبی" است. من و او یکی دو بار هم‌دیگر را ملاقات کرده بودیم. گفتیم: "او فقط هوادار سازمان بود، و کار تشکیلاتی نمی‌کرد. من و او فقط یکی دو بار هم‌دیگر را دیده بودیم." بازجو از مجتبی هم همان سؤال را کرد، و او هم جواب مرا تأیید نمود. سپس بازجو مقداری بیشتر با مجتبی حرف زد که من البته دیگر خوب متوجه صحبت آن‌ها نمی‌شدم. خلاصه، نفهمیدم که چه موقع و چرا او را دستگیر کرده‌اند. حدس‌ام این بود که او به‌تازگی بازداشت شده است، چراکه در ماه‌های گذشته در بازجویی‌ها درباره او ابدأ پرسشی از من نمی‌کردند. بنابراین، احتمالاً در ضربه بهمن‌ماه و یا پس از آن دستگیر شده بود. مجتبی واقعاً کاره‌ای نبود و جایگاه و مسئولیت تشکیلاتی خاصی هم نداشت. اصلاً نمی‌فهمیدم که چرا او را گرفته‌اند؟ آیا پس از ضربه‌های پاییز و بهمن‌ماه، او سعی می‌کرد که با بقایای تشکیلات سازمان رابطه بگیرد، و به این دلیل دستگیر شده بود؟ شاید مجتبی با آزاد، که او هم پزشک است، رابطه‌ای داشت و احتمالاً پس از دررفتن آزاد مأموران سراغ هرکسی که او را می‌شناخت رفته بودند؟ در هر حال، مرا به سلول‌ام برگرداندند، و من مجتبی را هیچ‌گاه دیگر ندیدم. بعدها شنیدم که مجتبی، که پزشکی معروف و پرکار بود، فقط شش ماهی در کمیته مشترک و اوین ماند، و سپس ظاهراً بدون گرفتن حکم آزاد شد.

اواسط فروردین ماه باز روزی مرا به بازجویی بردند؛ در اتاق بازجویی، مرا منتظر ورود بازجوها گذاشتند. پس از مدتی، در اتاق باز شد و فردی که نمی‌شناختم صدلی‌ای را کشید و در مقابل من نشست. سپس دستور داد که چشم‌بند خودم را بردارم. مرد کوتاه‌قد و پُریشی بود. ظاهراً تعجب مرا، از این که اجازه می‌داد او را ببینم، دید و بلافاصله گفت: "اسم من 'حاج شمس' است، من بازجو نیستم و فقط کار فرهنگی می‌کنم. می‌خواهم باهم گپی بزنیم." من ابتدا جوابی به او ندادم. او از تحصیلات و وابستگی سیاسی و فکری من پرسید، و بالاخره صحبت را کشاند به این که آیا حاضرم با او در یک

برنامه مطالعه و بحث آزادِ منظم شرکت کنم یا نه؟ توضیح داد که می‌توانیم هر موضوعی را انتخاب کنیم و مطلب‌هایی در آن رابطه بخوانیم، و بعد هر روز یا یک روز در میان یکی دو ساعت باهم بحث کنیم. من کمی درباره پاسخ خودم فکر کردم، و سپس گفتم: "حاج آقا، شما می‌خواهید با من بحث کنید در حالی که من اسیر و زندانی هستم و شما زندانبان. اسم‌اش را هم می‌خواهید بحث آزاد و دموکراتیک و برابر بگذارید. اولاً من نیازی به مطالعه و بحث آزاد با شما یا هیچ کس دیگری ندارم. ثانیاً اگر هم بخواهم این کار را بکنم، زمانی می‌کنم که آزاد باشم و فضایی برای بحث آزاد و برابر موجود باشد. من در این جا و در این شرایط چنین فضا و ضرورتی را نمی‌بینم. بنابراین، از محبت شما ممنون‌ام ولی به چنین کاری در زندان تن نخواهم داد. اگر شما واقعاً می‌خواهید به فرهنگ و علم کُمکی بکنید، اجازه بدهید که من کتاب‌های علمی و تخصصی خودم یعنی علم ژنتیک را که به زبان انگلیسی هم هستند، در زندان در اختیار داشته باشم و مطالعه کنم تا دانش و تخصص‌ام گهنگ و تضعیف و تلف نشود." گفت که سعی خودش را در این رابطه می‌کند. بعد هم اضافه کرد که بهتر است من بروم و در مورد پیش‌نهاد او بیشتر فکر بکنم. سپس مرا روانه سلول کرد. پس از آن، نه از حاج شمس و نه از کتاب‌های علمی ژنتیک من دیگر خبری نشد.

۷

نخستین ملاقات با عضوی از خانواده‌ام...

اواسط فروردین‌ماه بسته‌ای به من دادند که از خانواده‌ام تحویل گرفته بودند؛ مسواک و خمیردندان و شورت و زیرپیراهن، و یک عکس کوچولو از دخترم بهار در آن بود. فوری با تکه‌ای کاغذ و مقوا و با استفاده از چسب برنج (لُعبِ برنج پخته بدون چرب خیس شده) قاب چسنگی درست کردم تا عکس بهار را محافظت کند. این عکس در روزها و شب‌های تلخ زندان همیشه همراه و هم‌دم من بود. آرزوی دیدار دوباره دخترم و همسرم برایم انگیزه‌ای نیرومند برای زنده ماندن بود. من به کتی و بهار خیلی نزدیک و وابسته بودم. این‌که می‌دانستم امکان دیدارشان را برای مدتی طولانی، و شاید برای همیشه، از دست داده‌ام، رنج‌آورترین موضوع برای من در آن دوران بود. از طرف دیگر، خیال‌ام راحت بود که آن‌ها از خطر دور هستند و می‌توانند زندگی آزاد و پُرباری را برای خودشان ترتیب دهند. در ذهن هر انسانی، حتا در بدترین شرایط هم، همواره روزنه‌امیدی موجود است که او را به زندگی و زنده ماندن برمی‌انگیزد. چنین احساسی در من بسیار قوی بود، و آرزو داشتم که برای یک بار هم که شده، بتوانم روزی باز کتی و بهار را ببینم و آن‌ها را در آغوش بگیرم.

اواخر فروردین‌ماه دوباره مرا صدا کردند. این بار پاسدار خسروی بود که در همان زیرهشت بند ۵ از من سئوالاتی نمود و قُرمی را پُر کرد. برای نخستین بار، او به‌طور دقیق در مورد اعضای خانواده‌ام، به‌ویژه خواهران و برادران‌ام، سئوال می‌کرد و یادداشت‌هایی برمی‌داشت. بعدها فهمیدم که این قُرم مربوط به

تنظیم ملاقات خانواده‌گی است. یعنی قبل از دادن ملاقات به زندانی جدید، این‌گونه اطلاعاتی را جمع می‌کردند تا ببینند که چه کسانی از خانواده درجه‌اول زندانی، برطبق ضابطه‌های زندان، حق دارند که به ملاقات او بیایند.^{۲۲} یکی از برادران من از سال ۶۲ در آذربایجان زندانی سیاسی بود. او به ترتیب در زندان‌های خوی و ارومیه حبس کشیده، و در حال حاضر در زندان تبریز بود. من در تفتیش عمومی درباره خانواده‌ام در بازجویی‌ها، هیچ‌گاه درمورد او صحبتی نکرده بودم. هم‌چنین از سه‌تای دیگر از برادران‌ام هم هیچ‌گاه اسمی نبرده بودم، چراکه آن‌ها هم قبلاً فعالیت سیاسی کرده بودند. وقتی خُسروی این فُرم را پُر می‌کرد، چون نمی‌دانستم پُرسش‌ها برای چه منظوری می‌باشند، بنابراین با حذف این چهار برادر درمورد بقیه جواب‌هایی دادم. درمورد همسر هم قبلاً گفته بودم که او در خارج از کشور است.

من تا آن زمان در کمیته مشترک به ملاقات نرفته بودم، و فکر می‌کردم به زندانیان در این بازداشت‌گاه ملاقات نمی‌دهند؛ البته جُز به زندانیان توأب، که قبلاً به موضوع ملاقات و مُرخصی رفتن آن‌ها اشاره کرده‌ام. وقتی به سلول برگشتم و از باقر رضایی و شاهنگ در این رابطه پُرسیدم، هردو گفتند که قبلاً با زندانیان غیرتوآبی هم‌سلول شده‌اند که از همین کمیته مشترک به ملاقات رفته بودند. باقر رضایی و شاهنگ توضیح می‌دادند که زندانیان را معمولاً به مقر سپاه در عشرت‌آباد و یا به زندان اوین می‌برند، و در آن‌جا به آن‌ها ملاقات می‌دهند و سپس آن‌ها را برمی‌گردانند. می‌گفتند که به زندانیان توأب معمولاً ملاقات خُصوری با فامیل‌شان می‌دهند، در حالی که به زندانیان غیرتوآب فقط ملاقات از پشت شیشه و با گوشی تلفن داده می‌شود.

پنجشنبه یازده اردیبهشت، روز کارگر، مرا دوباره صدا زدند و بُردند به طبقه پایین. از حیاط گذشتیم و داخل ساختمان اداری شدیم، ولی از طرف دیگر بیرون آمدیم. نزدیک دروازه اصلی کمیته مشترک تعدادی زندانی در صف بودند، که مرا هم کنار آن‌ها گذاشتند. پاسدارهای زیادی هم آن‌جا را شدیداً کنترل می‌کردند، تا زندانیان تماسی باهم نداشته باشند. بالاخره، همه ما را توی یکی دو مینی‌بوس و ماشین شخصی سوار کردند. تعداد زیادی پاسدارهای گروه ضربت هم در داخل ماشین‌ها یا سوار بر موتورسیکلت، ما را همراهی می‌کردند. مینی‌بوسی که من سوارش بودم، پرده‌هایش کاملاً کشیده بود. حتّاً برخی از ما را با دست‌بند به میله‌های صندلی‌ها بسته بودند. پاسدارها دادوبی‌داد و تهدید می‌کردند که هرگونه تماس و صحبت تنبیه شدیدی دارد. حتّاً نگاه کردن به هم‌دیگر یا دید زدن به بیرون را هم منع می‌کردند. برخی از این پاسدارها واقعاً بی‌رحم و کینه‌ای و عوضی بودند. ما را مجبور کردند در ماشینی که پرده‌هایش کشیده بود و هیچ‌جا را هم نمی‌شد دید، سرمان را روی زانویمان بگذاریم یا به پشت صندلی جلو تکیه بدهیم. چند زندانی زن با حجاب کامل را هم در آن محوطه دیدم. ظاهراً آن‌ها را سوار یکی از ماشین‌های کوچک می‌کردند. پاسدارهای مسلح سوار بر موتورسیکلت و ماشین‌های سواری بنز و گشتی‌های سپاه هم ما را همراهی می‌کردند.

پس از آن که ماشین‌ها راه افتادند، تدریجاً متوجه شدیم که دارند به طرف شمال شهر می‌روند. فهمیدیم که احتمالاً ما را به اوین می‌برند. ولی هنوز هم مطمئن نبودیم که برای چه منظوری داریم به آن‌جا می‌رویم. وقتی به نزدیکی‌های اوین رسیدیم، باز داد و فریاد پاسدارها و کنترل شدید شروع شد. پس از چندی بالاخره ماشین‌ها در جایی متوقف شدند. ابتدا ما را پیاده کردند و با صف به جلو بردند، سپس از راه‌پله‌ای بالا رفتیم و قبل از ورود به ساختمانی، که به زودی فهمیدیم سألن ملاقات زندان اوین است، چشم‌بندها را جمع کردند تا بعداً دوباره به ما پس دهند. آن‌گاه وارد سألنی شدیم و ایستادیم. برای اولین بار تعداد زیادی زندانی چشم‌باز در پیش هم بودیم. نخستین چیزی که توجه‌ام را جلب کرد این بود که می‌دیدم همه در حالت و وضعیت مشابهی هستیم، و در ضمن متوجه شدم که برخی از این زندانیان را می‌شناسم. به زودی معلوم شد که همه‌گی در آن جمع از رُفقای تشکیلات خودمان هستند. خلاصه، بچه‌ها سعی می‌کردند به کسانی که از قبل و از بیرون می‌شناختند نزدیک شوند، تا بتوانند با آن‌ها تماسی برقرار کنند. من هم خودم را به ممد و عبدی رساندم. یادم است که حسین صدراپی در کنار عبدی، و در بغل او هم کاظم خوشابی با موی سر کاملاً سفیدش، و پس از او هم هبت‌الله معینی (معروف به "همایون") ایستاده بودند. قبل از آن که فرصت زیادی برای تماس و گفت‌وگو پیدا کنیم، اسامی را یک‌به‌یک می‌خواندند و دستور می‌دادند که مرتب و به ردیف در بین دو پرده سرتاسری آویزان شده در وسط سألن بایستیم.

سپس، مسئول سألن نطقی مفصلی در مورد ضابطه‌های ملاقات کرد؛ یعنی این که چه‌گونه باید و نباید رفتار بکنیم، چه می‌توانیم بگوییم یا نگوییم، و بالاخره این که وقت ملاقات فقط پانزده دقیقه است و با اعلام پایان وقت همه‌گی باید بین همان دو پرده برگردیم و در جای اول خودمان بایستیم. پس از این دستورالعمل‌ها، بالاخره لحظه موعود فرارسید و دستور دادند که از پرده جلویی عبور کنیم و در گیشه تعیین شده خودمان بایستیم. وقتی در جای خودمان در پشت شیشه قرار گرفتیم، من دوباره نگاهی به زندانیان گیشه‌های دو طرف خودم انداختم. در چهره و حالت آن‌ها وضعیت خودم را هم می‌توانستم مجسم کنم. فکر می‌کردم که بیچاره خانواده‌ها وقتی برای نخستین بار وضعیت اسفناک و چهره‌های رنجور ما را ببینند، چه وحشتی خواهند کرد. ما لاغر و رنگ‌پریده و کثیف و ریشو، در لباس اونیفورم آبی‌رنگ زندان کمیته مشترک بودیم، و سرووضع بسیار ژولیده‌ای داشتیم.

به هر حال، در سألن در پشت شیشه باز شد و خانواده‌ها وارد شدند. به زودی همه و سروصدا، گریه و شادی، دادوبی‌داد، و دویدن و بازی بچه‌ها فضا را پر کرد. آن طرف شیشه، خانواده‌ها می‌گشتند تا زندانی خودشان را پیدا کنند. تنها ملاقاتی من یکی از خواهران‌ام بود که، پس از یافتن من و قرار گرفتن در پشت شیشه، از دیدن وضع من یکه خورد و مات‌اش بُرد؛ برای چندین لحظه نتوانست حتاً کلمه‌ای بگوید. موقع دستگیری من او در خارج از کشور بود. بالاخره شروع به صحبت کردیم. خواهرم همه‌اش از وضعیت من، جا و غذا، و دادگاه و میزان حکم‌ام می‌پرسید. من هم همه‌اش از همسر و دخترم، و مادرم و خانواده می‌پرسیدم. خلاصه، پانزده دقیقه به سرعت گذشت و وقت خداحافظی رسید. هردو

غمگین و اشک‌آلود، ولی اُستوار و مُحکم بودیم. بعد از اندکی بیش از شش ماه، بالاخره یکی از اعضای خانواده‌ام مرا زنده می‌دید. چندین لحظه بعد، داد و فریادِ مسؤلانِ سألنِ مُلاقاتِ بلند شد: "وقتِ مُلاقاتِ تمام شده؛ برادرانِ برونند به پُشتِ پرده." خلاصه، ما رفتیم پُشتِ پرده و آن‌جا مُنتظر شدیم. پس از چند دقیقه، دوباره چشم‌بندها را پس دادند که بزنیم، و سپس ما را از همان دری که وارد شده بودیم خارج کردند. بعد هم ما را سوارِ همان ماشین‌ها کردند و به کُمیتَهٔ مُشترکِ برگرداندند؛ هرکس را به سَلُولِ قبلیِ خودش فرستادند.

۸

نخستین ماهِ رمضان در زندان، دستگیری‌های تازه، و انتقال به اوین...

قبل از شروعِ ماهِ رمضان، روزی ظُهر بویِ کبابِ همه‌جایِ کُمیتَهٔ مُشترکِ را پُر کرد. از زمانی که من دستگیر شدم، چنین چیزی در جیرهٔ زندان وجود نداشت. خلاصه، ابتدا جیرهٔ برنجِ سفیدِ ناهار را بینِ زندانیان توزیع کردند اما به‌جایِ دادنِ خورش، آن روز آشپزی به هم‌راهِ یک نگهبان با سیخ‌های کبابِ دمِ درِ سَلُول‌ها ظاهر شدند و به هر زندانی یک سیخ کباب دادند. علتِ این قضیهٔ راه، که اتفَاقی استثنایی بود، آن موقع نفهمیدیم. بعدها برخی از زندانیان می‌گفتند که گویا یک تاجرِ ثروتمندِ طرفدارِ حکومت به‌عنوانِ نذری این لُطف را در حَقِّ ما زندانیان کرده بود!

اواخرِ اُردیبهشت‌ماه، رمضان و روزه شروع می‌شد؛ در این دوران، به‌ویژه در این زندان، زندانیان سِر‌موضعی را مجبور نمی‌کردند که روزه بگیرند، اما تمامِ نظم و ترتیبِ زندان و توزیعِ جیرهٔ غذایی و غیره برحسبِ برنامهٔ ماهِ رمضان صورت می‌گرفت. یعنی این‌که، قبل از اذانِ صبح همه را بیدار می‌کردند و به دست‌شویی می‌فرستادند، و بعد هم غذای گرم برای سحری می‌دادند. زندانی می‌توانست غذای گرم را همان موقع بخورد یا آن را نگه دارد و سردشده‌اش را در طولِ روز بخورد. طبعاً از صبحانه و ناهار دیگر خبری نبود، و هیچ چیزِ دیگری هم در طولِ روز نمی‌دادند. بعد از اذانِ عصرِ افطاری می‌دادند که تقریباً مانندِ شامِ معمولیِ زندان بود. در این دوره، اغلبِ زندانیان این بازداشت‌گاه را چپ‌ها و غیرمذهبی‌ها تشکیل می‌دادند، که نه نماز می‌خواندند و نه روزه می‌گرفتند. البته تعدادی از زندانیان که تَوَّاب و به‌اصطلاح مذهبی شده بودند، مراسمِ مذهبی و واجباتِ دینی را شدیداً رعایت می‌کردند. خلاصه، اغلبِ زندانیانِ چپ و غیرمذهبی معمولاً بیدار می‌شدند و سحری گرم را می‌خوردند و بعد هم می‌گرفتند می‌خوابیدند. آن‌ها صبحانه دیگر نمی‌خوردند ولی برای ناهار کمی نان و خُرما، یا هرچیز دیگری که داشتند، می‌خوردند. افطاری را هم به‌جایِ شام می‌خوردند. در سَلُولی که ما بودیم، کارِ من کمی دُشوارتر بود چراکه هردو هم‌سَلُولی من تَوَّاب و روزه‌گیر و نمازخوان بودند. هنوز هم من، با احترام و رعایتِ روزه و عبادتِ آن‌ها، همان برنامهٔ خواب و خوراکِ شبیه به دیگر زندانیانِ چپ و غیرمذهبی سِر‌موضعی را پیش می‌بُردم.

چند روزی از آغاز ماه رمضان می‌گذشت که موقع توالی رفتن متوجه شدم راهروی بند ۵ از زندانیان تازه‌دستگیری پُر شده است. به نظر می‌رسید که همان شب قبل آن‌ها را به این‌جا منتقل کرده‌اند. پاهای اغلب آن‌ها آش‌ولاش و پانسمن شده بود. من هنوز نمی‌دانستم که آن‌ها در ارتباط با چه سازمانی دستگیر شده‌اند. همان روز بعدازظهر، مرا هم برای بازجویی بُردند. راهروهای ساختمان بازجویی پُر از این‌گونه زندانیان بود. پس از مدتی انتظار، مرا داخل یکی از اتاق‌های بازجویی بُردند و روی صندلی دسته‌داری نشاندهند. بازجوهای اولیه خودم آمدند توی اتاق، و پس از مقدماتی بازجویی اصلی گفت: "تمامی باقیمانده تشکیلات شما را جمع کرده‌ایم. بسیاری از اطلاعاتی که تو ندادی یا به دروغ گفتی، حالا همه رو شده‌اند. فرصت دیگری به تو خواهیم داد تا خودت را نجات دهی، وگرنه کارت به تعزیر شدید و بعد هم به اعدام خواهد کشید." پس از این مقدمه، برگ بازجویی‌ای را که سئوالی رویش نوشته شده بود، جلوی من گذاشت؛ سپس همه‌گی از اتاق بیرون رفتند. پُرسش روی برگ بازجویی چنین بود: "برای آخرین بار، کلیه اطلاعات رونکرده خودت را افشا، تمامی دروغ‌های قبلی خودت را اصلاح، و مطلب‌های خودت را با صداقت بنویس."

ابتدا از این‌که احتمالاً بقیه تشکیلات داخل کشور سازمان ما را کشف و همه را دستگیر کرده باشند، کمی جا خوردم و به شدت ناراحت شدم؛ و از این‌که شاید اطلاعات تازه‌ای رو شده باشد، طبعاً دُچار دلهره بودم. بعد کمی خودم را آرام کردم، و به تجزیه و تحلیل پرداختم و با خودم جرّو بحث نمودم. پس از مدتی کلنجار رفتن با خودم، بالاخره به این نتیجه رسیدم که اگر واقعاً همه رُفقای ما را گرفته باشند، دیگر نیازی به اطلاعات کهنه و سوخته من نخواهند داشت، چراکه می‌توانند اطلاعات جدید و کاملی را از تازه‌دستگیرشده‌گان به دست آورند. بنابراین، فکر کردم که به‌احتمال یقین برخوردهای بازجوها کلک و تاکتیکی است. آن‌ها می‌خواستند مرا بترسانند و گمراه کنند تا شاید اطلاعاتی اضافی از من بیرون بکشند. فکر می‌کردم که احتمال زیادی دارد که این تازه‌دستگیرشده‌گان اصلاً از تشکیلات ما نباشند. خلاصه، با این جمع‌بندی فقط یک خط کوتاه در جواب سئوال بازجو نوشتم: "هیچ مطلب تازه‌ای برای گفتن ندارم."

وقتی بازجوها برگشتند، ابتدا کمی تهدید و دادوبی‌داد نمودند ولی درنهایت این موضوع را رها کردند؛ یعنی حدسام احتمالاً درست بود. سپس به این قضیه چسبیدند: "آیا هنوز هم ادعا داری که همسرت تشکیلاتی نبوده است؟"

جواب دادم: "نه، او/ابدأ نبود."

بازجو داد زد: "باید امضا کنی که او نبوده است. اگر ما خلافش را نشان دهیم، برایت گران تمام خواهد شد."

پاسخ دادم: "مسأله‌ای نیست؛ امضا می‌کنم."

خُلاصه تعهدی کتبی در این مورد از من گرفتند، و سپس مرا به سلول برگرداندند. در روزهای بعد، موقع رفتن به دست‌شویی، از طریق تماس با این زندانیان جدید داخل راهرو، بالاخره فهمیدم که آن‌ها مُتعلق به تشکیلات جنوب تهران گروه راه کارگر هستند.

چند روز بعد، صبح پاسدارها در سلول‌ها را باز کردند و داد زدند که همه‌گی با کلیه وسیله‌هایمان آماده شویم. نیم‌ساعت بعد سلول‌به‌سلول زندانیان را با کلیه وسیله‌هایشان درآوردند و در راهرو به صف کردند. در سلول ما، به باقر رضایی گفتند که او ماندنی است. من و شاهنگ با باقر رضایی خداحافظی کردیم. دلم به حال او می‌سوخت، و از جدا شدن از او احساس ناراحتی زیادی می‌کردم. خلاصه ما در همان لباس‌های فرم کمیته مشترک، با کیسه پلاستیکی حاوی وسیله‌هایمان، و بسته پتو به دست، به صف شدیم. پس از مدتی، بالاخره صف را راه انداختند به طرف طبقه پایین؛ آن‌جا متوجه شدم که صف‌های بیشتری هم از بندهای دیگر بیرون می‌آیند. به نظر می‌رسید که خانه‌تکانی بزرگی در کار است، و احتمالاً دارند کمیته مشترک را خالی می‌کنند. وقتی زندانیان صف‌های مختلف به حیاط و محوطه فلکه رسیدند، مسئولان پول‌های برخی از زندانیان را که هنوز در دفتر اداری کمیته مشترک نگهداری می‌شد پس دادند. آنها پول مرا هم پس دادند. این اقدام آن‌ها نشان و خبر قطعی از انتقال ما می‌داد. سپس همه زندانیان را به محوطه دروازه کمیته مشترک آوردند. اتوبوس‌ها و مینی‌بوس‌هایی آن‌جا مُنتظر بودند، که همه را تدریجاً سوار آن‌ها کردند. من و شاهنگ هم در یکی از این اتوبوس‌ها جا گرفتیم. تعداد زندانیانی که مُنتقل می‌شدند، شاید به حدود دویست تا سیصد نفر می‌رسید. وسیله‌های شخصی مانند کفش و جوراب و لباس و کیف و کمر بند و غیره، که زندانیان موقع دستگیری با خودشان داشتند و تا حالا در دفتر کمیته مشترک بودند، جداگانه مُنتقل می‌شدند. ابدأ به ما نمی‌گفتند که به کجا مُنتقل می‌شویم، ولی معلوم بود که مقصد بعدی زندان اوین است.

شکوفایی "دانشگاه زندان" در دوران خمینی

فصل سوم: زندان در کنترل لات و لمپن های جلاد "باایمان"

۱

خرادماه ۱۳۶۴: بند آسایش گاه، بند دست ساخته زندانیان تواب

در طول دو سه هفته پیش از انتقال ما به اوین، یکی دو نوبت افراد شخصی پوش و تیپ اداری به دم در سلول ها می آمدند و از زندانیان سؤال هایی می کردند و یادداشت هایی برمی داشتند. آن ها از کسانی که ما معمولاً در کمیته مشترک از زیر چشم بند می دیدیم متفاوت بودند، و اعتراضی هم نداشتند که ما آن ها را بدون چشم بند ببینیم. معلوم نبود نماینده گان دادستانی انقلاب مرکز از اوین هستند که آمده اند تا زندانیان کمیته مشترک را تحویل بگیرند، یا این که از وزارت اطلاعات هستند که در تدارک انتقال ما به زندان اوین می باشند؛ شاید هم فقط بازرس می باشند.

در این مقطع زمانی، رقابت شدیدی بین دادستانی انقلاب و وزارت اطلاعات تازه تأسیس وجود داشت؛ مشخص نبود که آیا دادستانی موفق شده اطلاعات سپاه و وزارت اطلاعات را مجبور کند که زندانیان موجود در کمیته مشترک را به آن ها تحویل دهند، یا این که وزارت اطلاعات موفق شده برای خودش در اوین جای پای باز کند. ابتدا به نظر می رسید که دادستانی در این رقابت چیره شده است، ولی بعداً روشن شد که در واقع این وزارت اطلاعات بود که بالاخره در حریم خصوصی و استوار دادستانی انقلاب رخنه کرده و شکافی به وجود آورده است. وزارت اطلاعات طبقه ای در ساختمان جدید دادستانی، واقع در نزدیکی ساختمان آسایش گاه در اوین، را برای خودش گرفته بود تا ادامه بازجویی و تکمیل پرونده ها را در آن جا انجام دهد. این وزانتخانه در ساختمان آسایش گاه هم بخشی از سلول ها را برای نگهداری زندانیان انتقالی از کمیته مشترک در اختیار خود داشت.

به هر حال، ما روز دوازده خرداد سال ۶۴، و حدوداً بعد از وقت ناهار به زندان اوین رسیدیم. وقتی ما را در محوطه اوین از ماشین ها پیاده و به صف کردند، آخوند نسبتاً جوانی با سیاهه ای در دست، با کمک پاسدارهایش همه را کنترل می کردند. بعد ما را چشم بسته راه انداختند و به ساختمانی چندطبقه بردند، که بعدها فهمیدیم آسایش گاه نامیده می شود. در آن جا همان آخوند از روی سیاهه نام زندانیان را می خواند، و نگهبان هایی که از کمیته مشترک با ما آمده بودند، زندانیان را به سلول های تعیین شده

می‌بردند. تدریجاً فهمیدیم که همه زندانیان انتقالی از کمیته مشترک را تقریباً به همان ترتیب و ترکیبی که در آن‌جا در سلول‌ها یا اتاق‌ها بودند، این‌جا هم به همان ترکیب و ترتیب در سلول‌ها و اتاق‌هایی قرار می‌دادند. من و شاهنگ را هم باهم در سلولی در طبقه دوم آسایش‌گاه قرار دادند. آسایش‌گاه مجموعه جدید چهارطبقه و بسیار بزرگی بود با صدها سلول انفرادی و تعدادی اتاق. اسدالله لاجوردی، دادستان انقلاب اسلامی مرکز، معروف به جلال اوین، در اوج قدرت‌اش در بین سال‌های ۶۰ تا ۶۲ آسایش‌گاه و ساختمان جدید دادستانی چسبیده به آن را با کار "داوطلبانه" و اجباری زندانیان، و البته با کمک گروه‌های بزرگی از زندانیان تواب، ساخته بود. انفرادی قدیمی اوین، که هنوز هم برای بازجویی و شکنجه از آن استفاده می‌شود، را بند ۲۰۹ می‌نامند.^{۳۳} آسایش‌گاه ساختمان دراز و پیچ‌دار چهارطبقه‌ای است که هر طبقه‌اش شاید صد سلول و اتاق دارد. کل ساختمان می‌تواند حدود هزار زندانی را به صورت انفرادی، و دو یا چند نفره، در خودش جا دهد. با استانداردهای زندان در ایران، آسایش‌گاه در آن زمان ساختمانی نو و مدرن بود. در هر طبقه راهروی عریض و طولی وجود داشت، که سلول‌ها و اتاق‌ها در دو طرف آن قرار می‌گرفتند. بعد از هر چند سلول هم، یک اتاقک تأسیساتی قرار داشت. برای هر چندین سلول هم، یک حمام کوچک یا بزرگ موجود بود. گویا برخی از اتاق‌های بزرگ‌تر حمام خودشان را داشتند.

سلول انفرادی‌ای که من و شاهنگ در آن بودیم، به اندازه کمی بیش از دو متر طول و کمی کم‌تر از دو متر عرض داشت. درون سلول بسیار تمیز، و درودیوارش هم بدون نوشته و شعار و هرگونه کنده‌کاری بود. توالی فلزی کوچکی در یک گوشه سلول، و بغل آن هم یک دست‌شویی بسیار کوچولویی قرار داشت. لوله شوفاژ دراز و خمیده کلفتی هم در یک طرف سلول موجود بود. در بخش بالایی در آهنی سلول دریچه‌ای برای کنترل، و در پایین در هم سوراخی برای تحویل دادن غذا وجود داشت. بنابراین، نگهبان‌ها نیازی به باز کردن در سلول نداشتند، جز موقعی که احیاناً زندانی را می‌بایست به حمام، بازجویی، دادیاری، دادگاه، بهداری و یا به ملاقات می‌بردند. در بالای دیوار مقابل در سلول هم، پنجره کوچکی برای روشنایی وجود داشت. از طریق این پنجره، ما صدای زنگ ساعت بزرگ دانشگاه ملی و همچنین صدای فروشنده‌گان میوه و سبزی را از دهکده اوین می‌شنیدیم. داشتن و نگهداری کبریت یا فندک در سلول ممنوع بود، بنابراین نگهبان‌ها فقط روزی دوبار، بعد از صبحانه و شام، از طریق دریچه در سلول سیگار زندانیان را روشن می‌کردند. جیره چای را در سه وعده می‌دادند؛ یعنی بعد از صبحانه و نهار و شام. کلید چراغی هم در داخل هر سلول موجود بود، که زندانی در صورت نیاز می‌توانست آن را روشن کند و منتظر بماند تا نگهبانی به سراغ‌اش بیاید. البته آن‌ها خیلی به‌ندرت برای این منظور می‌آمدند.

سکوت در آسایش‌گاه تقریباً مطلق و دیوانه‌کننده بود. در زدن به‌طور کلی ممنوع بود. وقتی پاسدارها در سلول را باز می‌کردند حتماً باید رو به دیوار می‌شدیم، و گرنه کتک مفصلی می‌خوردیم. در آن سکوت مطلق آسایش‌گاه، اگر کسی حساس بود و شنوایی بسیار خوب و قدرت تمرکزی قوی هم می‌داشت،

برخی وقت‌ها صدای نفس کشیدن، سُرَفه کردن، زمزمه و سوت آرام، و بالاخره گاه صدای دادوبی‌دادِ زندانیان مُبتلا به مشکل‌های روحی-روانی را می‌توانست بشنود. مثلاً زندانی موجود در سلول بالای ما، گاهی فریادهای وحشتناکی می‌کشید که ما هم می‌شنیدیم. جُز این موردهای استثنایی، سکوت در آسایش‌گاه واقعاً مُطلق و کُشنده بود.

در هر حال، وقتی ما را در سلول قرار دادند، بلافاصله به بررسی داخل آن و پنجره و دست‌شویی و توالت و غیره پرداختیم. در مُقایسه با کُمیتة مُشترک، این‌جا داشتنِ توالت در داخل سلول نعمتِ بزرگی بود. حالا مُشکل ما قضای حاجت در حُضور هم‌سلولی بود. من و شاهنگ برنامه‌ای برای این کار تنظیم کردیم؛ به این ترتیب، که قرار شد هرکسی نیاز به قضای حاجت داشت اعلام کند که نفرِ دیگر رو به دیوار در گوشه‌ای مشغولِ تعریفِ داستان یا خواندنِ شعر و آوازی بشود، تا این‌که طرفِ دیگر کارش را تمام کند.

هنوز ماهِ رمضان تمام نشده بود. من البته روزه نمی‌گرفتم ولی شاهنگ روزه داشت، در حالی که مُبتلا به ناراحتی معده هم بود. این کار او خیلی مرا عصبانی می‌کرد؛ نمی‌توانستم وی را قانع کنم که به دلیل بیماری می‌تواند روزه نگیرد. او آن‌چنان ترسیده بود که حتّاً در حالتِ بیماری هم جُرئتِ روزه نگرفتن را نداشت. خلاصه، من و شاهنگ مشغولِ جرّوبحثِ سر این موضوع بودیم که ناگهان دریچهٔ پایینِ درِ سلول باز شد و پاسداری داد زد: "بشقابِ غذا." ما جواب دادیم که تازه آمده‌ایم و بشقابِ غذا نداریم. ناگهان درِ سلول باز شد، در حالی که من و شاهنگ مُستقیمِ نگهبان را نگاه می‌کردیم. داد و فریادِ پاسدار بالا رفت، و ما تازه متوجّه شدیم که باید رو به دیوار بایستیم. پس از رو به دیوار شدن، من گفتم: "ما تازه واردیم، و برنامهٔ این‌جا را خوب نمی‌دانیم." نگهبان هیچ جوابی به من نداد و مشغولِ کارِ خودش شد، اما پس از چند دقیقه گفت: "بعد از این بشقاب‌هایتان را آماده داشته باشید، و لیوانِ چای را هم در داخلِ سلولِ پُشتِ در بگذارید. خودتان هم هروقت که درِ سلول باز می‌شود، باید رو به دیوار باشید." سپس در را بست و از بیرون داد زد که می‌توانیم برگردیم. دو بشقابِ آش و دو لیوان چای و چند حبه قند و دوتا نانِ لواش به ما داده و رفته بود. چون شاهنگ روزه بود، من هم مُنتظر شدم تا وقتِ افطار هم‌زمان غذا بخوریم. در این فاصله، دوباره با او جرّوبحث کردم که بهتر است با معدهٔ زخمی و ناراحت روزه نگیرد، اما این کار هیچ فایده‌ای نداشت. روزی هم ضمنِ صحبت، باز او توهینی به مردمِ کُرد کرد که من دوباره از کوره دررفتم و حسابی به او پریدم. این بار به او گفتم که اغلبِ گفتار و رفتارِ ناهنجارش از روی بُریده‌گی و ترسِ بی‌حد و حساب‌اش آب می‌خورد. پس از کمی جرّوبحث ظاهراً توانستم تأثیر اندکی رویش بگذارم، چراکه از من معذرت خواست و قبول داشت که انتقادِ من به‌جا است. ظاهراً پذیرفت که گفته‌هایش در موردِ مردمِ کُرد، و تعمیمِ دادنِ خصلت و رفتارِ برخی افرادِ کُرد به همهٔ کُردها، کاری نادرست و تبعیض‌آمیز و افراطی و نژادپرستانه است.

از همان ابتدای جابه‌جایی موضوع جالبی که متوجه شدیم رقابت دادستانی و وزارت اطلاعات بود، که به شکل‌های مُضحکی خودش را بروز می‌داد. در روزهای اوّل، پاسدارهای اوین به پاسدارهایی که از کمیته مشترک آمده بودند روی خوشی نشان نمی‌دادند. ما خودمان صحبت‌های بین دو نگهبان را از پشت در شنیدیم که یکی به آن دیگری می‌گفت: "روزهای اوّل، حتّاً به خود ما هم نان و غذا نمی‌دادند." یک زندانی که در همین روزها برای بازجویی به ساختمان دادستانی برده شده بود، بعدها به من می‌گفت که او درگیری لفظی بین دو سه نفر از بازجویان یا مسئولان اطلاعاتی و دادستانی را در آن‌جا شنیده است؛ یکی به دیگری می‌گفت: "کار شما بسیار غیرمسئولانه بود که در وسط کار بازجویی تازه دستگیرشده‌گان گروه راه کارگر، ما را مجبور کردید همه زندانیان را از توحید به این‌جا منتقل کنیم. این کار سبب شد برخی از قرارها بسوزند، و این زندانیان بتوانند در موقع انتقال اطلاعات زیادی از یک‌دیگر به دست آورند."

رقابت و درگیری بین دادستانی و وزارت اطلاعات، حالا در سال ۶۴، در واقع ادامه این‌گونه رقابت‌ها در سابق میان جناح‌های حامی این دو نهاد در رده‌های بالایی رژیم در سال‌های ۶۳-۶۰ بود، که در اوج خودش به کنار گذاشتن لاجوردی و دارودسته‌اش در سال ۶۳ مُجر شد. با شکل گرفتن وزارت اطلاعات، که بخش اطلاعات سپاه در تشکیل آن نقشی کلیدی داشت، رقابت بین دادستانی و گروه مؤتلفه و روحانیون حامی‌اش از یک‌سو و آیت‌الله منتظری و طرفداران‌اش در سپاه و وزارت اطلاعات و حتّاً دادستانی از سوی دیگر به اوج خودش رسید. با رفتن لاجوردی و دارودسته‌اش از اوین و زندان قزل‌حصار، اطلاعات سپاه و وزارت اطلاعات در تلاش بودند که جای پای خودشان را در این مراکز و نهادها مُحکم‌تر کنند. وزارت اطلاعات در این زمان طبقه‌ای از ساختمان دادستانی جدید را در بغل آسایش‌گاه برای خودش گرفته بود، و بازجویی و تکمیل پرونده زندانیان خود را در آن‌جا انجام می‌داد. موقع انتقال، ما تصوّر می‌کردیم که دارند کمیته مشترک را برای همیشه تخلیه می‌کنند، اما بعدها متوجه شدیم که اطلاعات سپاه و به‌ویژه نیروهای وزارت اطلاعات، هم در کمیته مشترک و هم در اوین مُستقر هستند.

از زمانی که به آسایش‌گاه انتقال یافتیم، من دُچار یُبوست شدیدی شدم. برای چندین روز بسیار ناراحت بودم، ولی بالاخره پس از چندی این مشکل برطرف شد. اساساً سبب ناراحتی‌های گوارشی گوناگون، دردوبلای مُزمن ناشی از انفرادی طولانی و فشار و استرس بیش از حد در زندان بود. تعدادی مجله و روزنامه از کمیته مشترک آورده بودیم، که در طول روز خودمان را با آن‌ها مشغول می‌کردیم. اما بیشتر وقت‌مان به تجزیه و تحلیل اوضاع زندان اوین، دلیل انتقال‌مان به این زندان، و مسأله‌هایی از این قبیل می‌گذشت. البته من برنامه منظمی برای خودم داشتم؛ مرتّب ورزش می‌کردم و در سلول راه می‌رفتم، و یا به مرور مطلب‌های ژنتیک و تمرین زبان انگلیسی و غیره می‌پرداختم.

یک هفته‌ای از آمدن‌مان می‌گذشت که روزی در سلول باز شد و پاسداری پرسید که آیا می‌خواهیم حمام برویم؟ ما فوری جواب مثبت دادیم. او ما را از سلول بیرون آورد و در وسط راهرو گذاشت؛ از زیر

چشم‌بند می‌دیدم که چند نفرِ دیگر هم جلوتر از ما ایستاده‌اند. بالاخره او صف را به حرکت درآورد؛ هرکسی حوله و لباس زیرش را در کیسه‌ای پلاستیکی حمل می‌کرد. نگهبان ما را تا سر پیچ راهرو بُرد؛ در آن جا هرکدامان را به یکی از اُتافک‌های بسیار کوچکِ حَمّام فرستاد و درش را بست. گفت که پس از ده دقیقه برمی‌گردد. این اُتافک‌ها جای لباس عوض کردن نداشتند، و آدم به‌زور می‌توانست در داخل آن شُست‌وشو بکند. به هر زحمتی بود سریع خودم را شُستم. بعد از ده دقیقه، پاسدار در را باز کرد و مرا به سلُول برگرداند. شاهنگ هم تازه برگشته بود.

کیفیت و کمیتِ غذا در اوین قابلِ مُقایسه با کُمیتة مُشترک نبود؛ مقدارِ غذا در این‌جا بسیار کمتر و کیفیتِ آن هم نامطلوب‌تر بود. نانی که در نانوائی زندان اوین می‌پختند شبیه به تافتون ماشینی بود، اما نه مَرّه و نه کیفیتِ نانِ تافتون را داشت. معمولاً یکی از این نان‌ها را با یک عدد تخم‌مرغ، یا کمی پنیر و سبزی شُسته‌نشده، و یا پنیر و گوجه‌فرنگی (بسته به فصل)، برای شام (یا افطار) می‌دادند. برای سحری هم مقدارِ کمی برنج و خورش، یا گاهی فقط برنج خالی می‌دادند. بُشقابِ غذا باید از سوراخِ مخصوصِ غذا در پایینِ درِ سلُول عبور می‌کرد. بنابراین، مقداری از غذا هم در این‌جا بیرون می‌ریخت. در غذایِ زندانِ اوین، گوشت تقریباً نایاب بود. بعدها از یکی از زندانیان شنیدم که روزی عبدی، که گویا سیزده نفری در آسایش‌گاه در اُتاقی باهم بودند، از پاسداری می‌پُرسد: "برادر، انصافاً بگو ببینم آیا فکر می‌کنی که من با این هیکل با یک عدد تخم‌مرغ سیر می‌شوم؟" نگهبان که هیکلِ دُرُشتِ عبدی را نگاه می‌کرد ظاهراً رویش نمی‌شود چیزی در جوابِ او بگوید، بنابراین در را می‌بندد و می‌رود. یک روز هم باز عبدی در همان اُتاق در را می‌زند و دیگِ غذا را به نگهبان نشان می‌دهد و می‌پُرسد: "ما سیزده نفر چه‌گونه با این یک دَرّه برنج سیر بشویم؟" پاسدار در جوابِ او می‌گوید: "این مقدار غذا برای سی نفر هم کافی است." عبدی هم پاسخ می‌دهد: "می‌خواهی تماشا کنی تا من در عرضِ دو دقیقه تمامیِ مُحتوایِ دیگ را تنهایی بخورم؟" پاسدار کمی به او نگاه می‌کند، و سپس در را می‌بندد و می‌رود.

۲

بازجویی و تکمیلِ پرونده در اوین...

دو هفته‌ای از انتقال‌مان به آسایش‌گاه می‌گذشت که روزی نگهبان دستور داد من چشم‌بند بزنم و بیرون بیایم. او مرا در وسطِ راهرو گذاشت؛ از زیر چشم‌بند می‌دیدم که جلوی من چند زندانی دیگر هم هستند. بالاخره صف را راه انداخت، و ما را تا درِ خُرُوجیِ آسایش‌گاه آورد. آن‌جا نگهبان‌های دیگری اسامی را دوباره کُنترل نمودند، و سپس در بیرونِ آسایش‌گاه ما را سوارِ مینی‌بوسی کردند. راننده مینی‌بوس ما را به ساختمانِ جدیدِ دادستانی رساند. شعبه‌های گوناگونِ بازجویی مانند شعبه‌های پنج و شش و هفت و غیره در این ساختمان قرار داشتند. در اوین ساختمانِ قدیمیِ دادستانی، و نیز همین

ساختمان جدید، با نام "شعبه" هم شناخته می‌شد. بعدها فهمیدم که این ساختمان نسبتاً نزدیک و جسییده به آسایش‌گاه است و آن‌ها به راحتی می‌توانستند ما را پیاده به آن جا ببرند، ولی در اوین تقریباً همه‌جا زندانیان را، به‌ویژه به اصطلاح زندانیان سرموضعی را، با مینی‌بوس جابه‌جا می‌کردند.^{۲۴} موقع پیاده شدن، پاسداری به هر زندانی می‌گفت که به کدام طبقه یا به کدام شعبه بازجویی برود. او به من گفت که به شعبه ۱۳ بروم. در داخل ساختمان، نگهبانی پرسید که کجا باید بروم، بعد هم دستم را گرفت و از راه‌پله دو طبقه مرا بالا برد. آن‌جا در راهرو، مرا در کنار دری گذاشت و گفت که منتظر باشم تا کسی به سراغ‌ام بیاید.

یکی دو دقیقه نگذشت که ناگهان دادویی داد و به دنبال‌اش صدای اولین ضربه کابل از همان نزدیکی‌ها به گوشم رسید. دلهره شدیدی برم داشت؛ آیا دوباره باید شلاق بخورم و یا شاهد شکنجه زندانیان دیگری باشم؟ ضربه‌های کابل هم چنان ادامه یافت. از روی ناله و فریاد زندانی بیچاره، حدس می‌زدم که او فرد جوانی باید باشد. بازجو، که از روی صدایش میان سال به نظر می‌رسید، بسیار شمرده صحبت می‌کرد و از زندانی می‌پرسید که آیا حاضر است بنویسد یا نه؟ چون جوابی از زندانی نشنید، چندین ضربه دیگر هم به او زد. ضجه و فریاد جان‌خراش این زندانی، روح و روان مرا می‌آزرد؛ دلم به حال این جوان می‌سوخت، در حالی که نگران وضعیت خودم هم بودم. دلهره و فشار روانی به اندازه‌ای بود که دیگر توانایی تمرکز و بررسی اوضاع را نداشتم تا بفهمم که برای چه منظوری مرا این‌جا آورده‌اند. با آن‌که چندین ماه پیش این مرحله‌ها را از سر گذرانده بودم، اما حالا وضع تاحدی فرق می‌کرد. این‌جا اوین بود و من با شرایط جدیدی روبه‌رو بودم. در ضمن هفت ماه هم از زمان دستگیری‌ام می‌گذشت. به هر حال، شنیدم که بازجوی این زندانی دوباره از او می‌پرسید که آیا حاضر است بنویسد یا نه؟ ظاهراً بازجو جواب مثبتی شنید، چراکه این بار با فحش و فریاد گفت: "اگر برگردم و ببینم که چرت‌وپرت نوشته‌ای، پدرت را درمی‌آورم." سپس شنیدم که در اتاقی باز شد. من سرم پایین بود تا دچار مشکلی نشوم. از زیر چشم‌بند پاها و کفش‌های بازجو را دیدم؛ از جلوی من رد شد و چند لحظه بعد در اتاق دیگری بازوبسته گردید. سکوت‌گزنده‌ای برای چندین دقیقه برقرار شد؛ زمان، در این حالت وحشت‌آور، بسیار آهسته می‌گذشت. من دوباره صدای بازوبسته شدن دری را شنیدم. چند لحظه بعد بازجو دوباره از جلوی من رد شد، و در دیگری را بازوبسته کرد. اندکی بعد، ناگهان دادویی داد بازجو بلند شد: "پدرسگ بی‌شرف، پوستات را خواهم کند." صدای ضربه‌های کابل و ناله و فریاد زندانی باز هم بلند شد. شکنجه این جوان زندانی همان‌طور ادامه یافت. من به قدری از شنیدن فریاد و ضجه او ناراحت بودم، که داشتم دیوانه می‌شدم.

همان موقع پاسداری زندانی دیگری را آورد و در طرف دیگر همان دری که من کنارش ایستاده بودم گذاشت، و سپس از او پرسید: "انتهام چیه؟ کی دستگیر شده‌ای؟" این زندانی با لهجه کردی-ترکی غلیظی جواب داد: "در ارتباط با گروه اشرف دهقانی چند روز پیش دستگیر شده‌ام." با شنیدن نام اشرف دهقانی، پاسدار دادش بالا رفت: "حاک بر آن سرت که با این هیکل گنده رفتی رهبر زن انتخاب

کردی؟" خلاصه، مقداری بدوی‌راه نثار این زندانی بیچاره کرد، و سپس داد زد: "همین جا بایست تا کسی به سراغ‌ات بیاید." بعد هم راه‌اش را کشید و رفت.

فُرستی نشد که با این زندانی تماس بگیرم، چرا که چند لحظه بعد پاسداری آستین پیراهن‌ام را گرفت و از همان در بغلی مرا داخل بُرد؛ واردِ دالان کوچک و چهارگوشی شدیم و از در روبه‌روی به درونِ اتاقی رفتیم. از زیر چشم‌بند فقط می‌دیدم که اتاقِ دراز و نسبتاً بزرگی است. پاسدار مرا در جلوی میز بزرگی در انتهایِ اتاق گذاشت و رفت. فردی که پشتِ میز نشسته بود، به من دستور داد: "برو رو به دیوار روی آن صندلی بشین و منتظر شو." من رو به دیوار روی صندلی نشستم، و در سکوتِ تقریباً مطلقِ اتاق به فکر فُرورفتم؛ خُودِ هشت ماه پس از بازداشت برای چی مرا این‌جا آورده‌اند؟ آیا مطلبِ تازه‌ای رو شده؟ آیا این‌جا دادگاه است؟ در این اتاق گاه فقط صدایِ ورق زدن پوشه‌ای را می‌شنیدم؛ حدس می‌زدم که او احتمالاً پروندهٔ مرا بررسی می‌کند. بالاخره، این شخص از پشتِ میز بلند شد و به‌طرفِ من آمد. من که چشمانم بسته و پشتم به او بود، برای چند لحظه نفسی نکشیدم. علتِ نگرانی و دل‌هَره‌ام از سکوتِ کامل در آن اتاق، مرموز بودنِ شرایط، و ناشناخته بودنِ این فرد بود. او نزدیک شد و یک برگِ بازجویی و خودکاری را رویِ دستهٔ صندلی من گذاشت، و سپس دستور داد: "دقیق، ولی نه خیلی مُفصل و نه خیلی کوتاه، بنویس." بعد هم به‌طرفِ میز خودش برگشت. رفتار و لحنِ صحبت‌اش بسیار اداری بود، و درظاهر تهدیدی در آن دیده نمی‌شد. سؤالِ رویِ برگِ بازجویی را که نگاه کردم، دیدم همان پُرسشی است که تا به‌حال ده‌ها بار به آن پاسخ داده‌ام: "کلیهٔ فعالیت‌های سیاسی و تشکیلاتیِ خودت را با قیدِ زمان و مکان به‌طورِ دقیق بنویس؟" از دیدنِ این سؤال هم خنده‌ام گرفت و هم حالتِ عصبی پیدا کردم؛ درضمن هم احساس می‌کردم که چیزِ جدید و مهمی احتمالاً در کار نیست، و بنابراین خیال‌ام کمی راحت شد. برای اطمینان، دست بلند کردم و گفتم: "من این سؤال را تا به‌حال چندین بار پاسخ داده‌ام، و چیزی برای اضافه کردن ندارم." فردِ مسئول گفت: "کاری به این کارها نداشته باش، و همان‌طوری که راهنمایی کردم بنویس. این بار با نوبت‌های قبلی فرق دارد، و برای منظورِ دیگری است." من خلاصه‌ای از همان مطلب‌های قبلی‌ای را که نوشته بودم، باز دوباره نوشتم. پس از چند دقیقه آمد و از پشتِ سرِ نگاهی کرد و بعد دستور داد که قُرم را امضا کنم. سپس سؤالِ دیگری نوشت: "نحوهٔ دستگیری، محلِ دستگیری، و زمانِ دستگیریِ خودت را بنویس؟" به این‌ها هم جوابِ کوتاهی دادم. او یکی دو سؤالِ تکراریِ دیگر هم کرد که من برای آن‌ها هم پاسخی نوشتم. خُودِ یک ساعت می‌گذشت ولی سؤال‌و‌جواب هنوز هم ادامه داشت.

ناگهان صدای باز شدنِ درِ اتاق و داخل شدنِ چند نفر را شنیدم. چند لحظه بعد، بازجویی دو زن زندانی را آورد و در صندلی‌های نزدیکِ من نشانند. در حالی که سرم رو به پایین و ظاهراً مشغولِ نوشتن بودم، به‌آرامی بغلِ دستم را نگاه کردم؛ دو زنِ نسبتاً جوان را دیدم که چشم‌بند داشتند و سرتاپا در

چادرِ مشکی و حجابِ کامل پوشیده شده بودند. صدای نامفهومِ صحبتِ چندین مرد را هم از طرفِ دیگرِ اتاق می‌شنیدم، ولی نمی‌فهمیدم که آیا همه‌گی بازجو هستند یا برخی از آن‌ها زندانیانِ مرد می‌باشند. به هر حال، به نظر می‌رسید که دو سه بازجو این زندانیان را به اتاق آورده‌اند. اندکی بعد، از روی محتوا و نحوهٔ صحبتِ بازجوهای تازه‌وارد با فردی که از من تفتیش می‌کرد، متوجه شدم که مُفتشِ من نمایندهٔ دادستان، بازپرس، و یا سرِبازجو است. خلاصه حواسم کاملاً پرت شده بود، و برای پاسخ دادن به سؤالِ آخریِ بازپرس دقتِ لازم را دیگر نداشتم. می‌خواستم بدانم که این زندانیانِ تازه‌وارد چند نفرند و کیستند و اتهام‌شان چیست؟ پس از چندی، یکی از بازجوهای تازه‌وارد به‌طرفِ زندانیانِ زن آمد، و با یکی از آن‌ها شروع به صحبت کرد: "خوب، که جشن و پارتنی راه انداختید و رقص و پای‌کوبی می‌کردید برای موفقیتِ بمبی که در نمازِ جمعه گذاشتید. می‌دانی که ده‌ها زن و بچه و پیر و جوانِ بی‌گناه در این بمب‌گذاریِ شما کشته و مجروح شدند؟"

زندانیِ زن جواب داد: "حاج‌آقا، به خدا قسم من نه اطلاعی از این بمب‌گذاری و نه هیچ نقشی در آن داشتم. پارتنی و جشن و رقصی هم به این منظور ترتیب نداده بودم. من فقط جشنِ تولدِ بچه‌ام را گرفته بودم."

بازجو گفت: "برادرت بعد از گذاشتنِ بمبِ مستقیم آمد منزل تو. شما هم که از قبل ترتیباتِ جشنی را به همین منظور داده بودی. بعد هم باهم رقص و پای‌کوبی کردید، و تکه‌پاره شدنِ ده‌ها آدمِ بی‌گناه را جشن گرفتید."

زن زندانی جواب داد: "به خدا قسم این‌طوری نبود. من هیچ اطلاعی از این کاری که شما ادعا می‌کنید برادرم کرده است، نداشتم. هیچ هم‌آهنگی‌ای هم با او نکرده بودم. من از هفته‌ها قبل برای تولدِ بچه‌ام جشنی ترتیب داده و تعدادی را دعوت کرده بودم."

بازجو داد زد: "یعنی تو اطلاعِ نداشتی که برادرت آن روز صبح کجا می‌رفت و آن قالیچه‌ها را کجا می‌برد؟ او چند روزی با آن قالیچه‌ها در خانهٔ تو بود، و باهم این نقشه را ریختید و اجرا کردید."

زن زندانی با ناله گفت: "باور کنید من هیچ اطلاعی از کارهای برادرم نداشتم. او مانند همیشه برای چند روزی از گردستان به منزل من مهمان آمد. می‌گفت که به کارِ خرید و فروشِ قالیچه‌های محلی مشغول است. چندتا قالیچه داشت که آن روز برای نشان دادنِ آن‌ها به یک مشتری از خانه بیرون رفت. بعد از ظهر برگشت و گفت که یکی دو عدد از آن‌ها را فروخته است. بعد هم در جشنِ تولدِ فرزندِ من شرکت کرد."

بازجو با تمسخر گفت: "خوب، به زودی معلوم خواهیم کرد که تو چه نقشی داشتی، چه هم‌کاری‌هایی کرده‌ای، و چه مقدار از پول‌ها هم به تو رسیده است."

پس از این تفتیش، بازجو باز به‌طرفِ دیگرِ اتاق رفت، و به نظر می‌رسید که آن‌جا با یک یا دو زندانیِ مرد صحبت می‌کرد. البته من دیگر خوب نمی‌شنیدم که بین آن‌ها چه حرف‌هایی رد و بدل می‌شود.

پس از چند دقیقه، مُفتّش من آمد و سؤال دیگری نوشت: "نظرت را دربارهٔ مارکسیسم بنویس؟" این نخستین بار پس از دستگیری‌ام بود که چنین سئوالی، به شکل کتبی، از من می‌شد. می‌دانستم که از جواب من به این سؤال مُمكن است به‌عنوان مدرک و دلیل اثبات ارتداد علیه من استفاده شود. می‌بایست که خیلی احتیاط می‌کردم. بنابراین، کمی فکر کردم و تصمیم گرفتم که جواب صریحی ندهم و با حاشیه رفتن از زیر بار پاسخ روشن درروم. بالاخره، این‌طور چیزی در جواب نوشتم: "من به دلیل عُضویت در یک سازمان سیاسی، و در مخالفت با سیاست‌ها و برنامه‌های رژیم جمهوری اسلامی بازداشت شده‌ام، و طبعاً برای بحث فلسفی و ایدئولوژیک به این‌جا دعوت نشده‌ام. من به‌عنوان یک تحصیل‌کرده و طرفدار علم و دانش از جنبه‌های اجتماعی و سیاسی و اقتصادی مارکسیسم هم بهره‌مند شده‌ام، و در این زمینه‌ها مارکسیسم مورد قبول من بوده است."

مُفتّش من ورقه را برداشت و جواب مرا خواند، و سپس آن سؤال را این‌گونه تکرار کرد: "صادقانه بنویس که آیا مارکسیسم را قبول داری یا نه؟ و به نظرت مارکسیسم در ایران با چه مشکلاتی مواجه است؟"

دوباره در همان چهارچوب جواب قبلی خودم کمی بیشتر توضیح دادم، و درضمن یکی دو مورد از مشکل‌هایی هم که کمونیست‌ها و چپ‌ها، حداقل در ایران، با آن روبه‌رو بودند را هم اضافه کردم. نگاهی به جواب من انداخت و خنده‌ای هم کرد، و سپس سؤال زیر را نوشت و داد: "قای یعقوبی، شما مُتّهم هستید به شرکت در توطئه برای براندازی جمهوری اسلامی، فعالیت و عُضویت در تشکیلات مخفی فداییان خلق، تلاش برای به انحراف کشاندن جوانان مسلمان ایران. اگر مطلبی در دفاع از خودتان دارید، بنویسید؟"

یک‌دفعه دُچار شک و تردید شدم که نکنند همین به‌اصطلاح دادگاه انقلاب در سیستم جمهوری اسلامی است، اما بعد فکر کردم که باید آخوندی به‌عنوان حاکم شرع حضور داشته باشد، و بنابراین حدس زدم که این آخرین بازجویی یا به‌اصطلاح بازپرسی برای تکمیل پرونده است. به هر صورت، برخی از اتهامات را پذیرفتم، و برخی دیگر را رد کردم. از زیر چشم‌بند دیدم که مُفتّش وقتی این جواب مرا می‌خواند سرش را تکان می‌داد، و با تمسخر چیزی زیر لب‌اش می‌گفت. سپس از من پرسید که آیا تقاضایی از او دارم؟ من در جواب گفتم که تقاضایی ندارم، ولی می‌خواهم بدانم که کی به دادگاه می‌روم؟ جواب داد که به‌زودی، پس از تکمیل پرونده، به دادگاه فرستاده خواهم شد. بعد هم نگرهبانی را صدا زد تا مرا از اتاق بیرون ببرد. نگرهبان مرا بیرون آورد و در راهروی اصلی و کنار در همان اتاق گذاشت تا بعداً پاسدار دیگری مرا از ساختمان بیرون ببرد و به مینی‌بوس برساند. پس از چند دقیقه که آن‌جا ایستادم، در اتاق باز شد و یکی از بازجوها با یکی از آن زندانیان زن بیرون آمدند. در حالی که آن‌ها به سمت آسانسور یا

راه‌پله می‌رفتند، بازجو به زن زندانی گفت: "به‌زودی ازت درمی‌آریم که واقعاً در بمب‌گذاری دست داشتی یا نه."

در آن ساختمان صدای ضجه و فریاد مداوم شنیده می‌شد. چند دقیقه بعد، پاسداری آستین‌ام را گرفت و مرا به طبقه پایین و به بیرون ساختمان برد. از آن‌جا با مینی‌بوس به آسایش‌گاه و به سلول خودم منتقل شدم. شاهنگ کُنچ‌کاوانه پرسید که مرا کجا بردند. گفتم جهت تکمیل پرونده مرا به بازجویی یا به بازپرسی بردند؛ می‌گفتند که به‌زودی دادگاه خواهیم رفت. او نگران و ناراحت شد، که چرا او را به دادگاه نمی‌فرستند. واقعیت این بود که در سیستم زندان جمهوری اسلامی، نظم و ترتیب زیادی در این‌گونه امور نبود.

دو سه روز بعد باز دوباره صبح مرا از سلول بیرون آوردند و در وسط راهرو گذاشتند. این بار پاسدارها مرا همراه با عده‌ای دیگر از زندانیان پیاده از آسایش‌گاه بیرون بردند، و چند دقیقه بعد وارد همان ساختمان دادستانی در کنار آسایش‌گاه شدیم. بعد مرا به طبقه دوم بردند و خواستند که منتظر شوم. پس از چندی، شخصی اسم خودم و اسم پدرم را پرسید و سپس مرا به اتاقی برد و روی یک صندلی نشاند. فردی روبه‌روی من و در پشت میز نشسته بود که من فقط دست‌های گوشتالوی او را می‌توانستم ببینم. این شخص ابتدا مشخصات مرا پرسید، و سپس با داد و فریاد گفت: "اگر فکر کردی که با دروغ‌هایی که تاحالا گفתי همه چیز به‌خوبی و خوشی تمام شده، کور خوانده‌ای. امروز روز تصمیم نهایی است. بگو ببینم حاضری با ما هم‌کاری کنی یا نه؟" من هیچ جوابی به او ندادم.

دوباره داد زد: "چرا لال شدی؟ مگر جوابی نداری بدی؟ می‌کنی یا نمی‌کنی؟"

گفتم: "لال نیستم؛ صحبتی ندارم که با تو بکنم."

گفت: "پس هنوز هم سرموضعی هستی؟"

گفتم: "منظورت را نمی‌فهمم."

او فوری یک دسته عکس جلوی من انداخت و پرسید: "یعنی تو این‌ها را نمی‌شناسی؟" تعدادی عکس بود؛ برخی تکی و برخی دسته‌جمعی، و همه هم عکس مرد، در لباس گردی و ارتشی و لُری و شمالی و مسلح و جوان و پیر و غیره.

جواب دادم: "من هیچ‌کدام از این‌ها را نمی‌شناسم."

خلاصه، کمی بیشتر تهدید کرد و دادویی داد راه انداخت، ولی درنهایت هیچ حرف و مطلبی از من نشنید. بعد در حالی که مرا با توپ‌وتشر از اتاق بیرون می‌فرستاد، گفت: "برو، به‌زودی حسابات را کف دستات خواهیم گذاشت."

نگهبانی مرا از اتاق خارج کرد و در جایی گذاشت و رفت دنبال کارش. من در دلهره و حیرت بودم که این دیگر چه قضیه و ماجرای است؟ بالاخره، با هر زحمتی بود کمی خودم را آرام و قانع کردم، و به این نتیجه رسیدم که احتمالاً آخرین تاکتیک آن‌ها بود تا ببینند که آیا من جا می‌زنم و چیز تازه‌ای رو می‌کنم، و مهم‌تر از آن این که آیا می‌ترسم و تن به هم‌کاری می‌دهم یا نه. واقعیت اینست که بعد از

به اصطلاح بازپرسی و تکمیل پرونده، من در انتظار رفتن به دادگاه بودم و نه یک چنین برخوردی! به هر صورت، اندکی بعد مرا به سلول برگرداندند. ماهِ رمضان تمام نشده بود، و شاهنگ با معدۀ ناراحت هنوز هم روزه بود. من کمی نان خوردم، و از فرطِ خسته‌گی می‌خواستم کمی استراحت کنم، اما چند دقیقه نگذشت که نگهبان باز اسم مرا صدا کرد، و دستور داد که با کلّیۀ وسیله‌هایم آماده شوم. من در انتظار دادگاه رفتن بودم، ولی با کلّیۀ وسیله بیرون رفتن به معنای جابه‌جایی بود و نه رفتن به دادگاه. به هر حال، آماده شدم تا بیرون بروم. من و شاهنگ از هم خُداحافظی کردیم. او چشمان‌اش پُر از اشک شد. در درونِ خودم اُمیدوار بودم که شاید اندک اثری رویش گذاشته باشم.

فصل چهارم: لاتاری "عدالت اسلامی" در زندان اوین

۱

اواخر خردادماه ۱۳۶۴: آموزش گاه، بزرگترین مجموعه برای زندانیان در اوین...

نگهبان مرا از سلول بیرون آورد و در وسط راهرو گذاشت. من در اونیفرم کمیته مشترک، رنگ پریده و ریش دار، و با دو کیسه پلاستیکی حاوی وسیله‌های شخصی در یک دست و بسته پتوها در دست دیگرم، ایستاده بودم. نگهبان یک زندانی دیگر را هم از سلولی بیرون آورد، و در جلوی من در وسط راهرو گذاشت. سپس هردوی ما را راه انداخت، تا این‌که به دفتر خروجی آسایش گاه رسیدیم. آن‌جا پاسدارها مشخصات ما را به ثبت رساندند، و سپس اجازه خروج دادند. شنیدم که مسعود آسایش گاه به نگهبانی می‌گفت که آن زندانی دیگر باید به بهداری مرکز، و من باید به "آموزش گاه" بروم. نگهبانی ما را از آسایش گاه بیرون آورد، و آن زندانی دیگر را تحویل راننده مینی‌بوس داد تا به بهداری مرکز برساند. نگهبان خودش پیاده راه افتاد تا مرا به آموزش گاه ببرد.

از وقتی که اسم آموزش گاه را شنیدم، دلهره بدی پیدا کردم. واقعیت اینست که تا آن زمان من این اسم را نشنیده بودم، و یا اگر هم در بیرون از زندان شنیده بودم، فشار و ناراحتی زندان، به‌ویژه انفرادی، سبب شده بود که اطلاع از آن را فراموش کنم. کلمه "آموزش گاه" به دلیل‌هایی مکانی برای سُست‌وشوی مغزی و تواب‌سازی و غیره را در ذهنم تداعی می‌کرد و باعث دلهره‌ام می‌شد. فکر می‌کردم که تهدید آن بازجویِ آخری، که می‌گفت به‌زودی به حساب‌ام می‌رسند، شاید به این معنا است که می‌خواهند مرا به بندی بفرستند که در آن‌جا، برای تغییر دادن زندانی، به کار فکری و سُست‌وشوی مغزی و فشار ایدئولوژیک و غیره می‌پردازند. خلاصه نمی‌فهمیدم که این آموزش گاه که می‌خواستند مرا آن‌جا ببرند، چه‌گونه مکانی است!

پس از طی کردن مسافت بسیار کوتاهی، از ورودی بزرگی داخل ساختمانی شدید. این ساختمان بسیار نزدیک به آسایش گاه و یا شاید هم چسبیده به آن بود. ساعت شاید حدود سه یا سه‌ونیم بعدازظهر بود که ما داخل زیرهشت بسیار بزرگی شدید. آن‌جا این وقت روز نسبتاً خلوت بود، و فقط یکی دو پاسدار

داشتند باهم گپ می‌زدند. تعداد زیادی صندلی دورتادور سألن انتظار چیده بودند. نگهبان مرا دم در ورودی روی یکی از این صندلی‌ها نشاند. سپس یکی از پاسدارهای آموزش‌گاه به من نزدیک شد و سؤال‌هایی از من کرد تا فرم ورودی آموزش‌گاه را پُر کند. رفتار این پاسدار بسیار تند و خشن و بد بود. یکی دیگر از پاسدارهای آموزش‌گاه هم، که وسیله‌های مرا بازرسی می‌کرد، مَرْتَبِ سِرِ من داد می‌زد و گاهی هم مسخره‌بازی‌های کودکانه‌ای درمی‌آورد. از من پرسید که چرا خودکار و مداد دارم، و چه کسی آن‌ها را به من داده است؟ بعد پرسید که قبلاً کجا بوده‌ام؟ من گفتم که ماه‌ها در کمیتهٔ مُشْتَرک، و بعد هم دو هفته‌ای در آسایش‌گاه بوده‌ام. پاسدار باز سِرِ من داد کشید: "اولاً نامش بند ۳۰۰۰ یا توحید است، و نه کمیتهٔ مُشْتَرک. ثانیاً اجازه نَداری که هیچ چیزی را به داخل بندهای آموزش‌گاه ببری." خلاصه، هر چیزی را که در کیسه‌های پلاستیکی من پیدا کرد، ضبط نمود. بعد پاسدار دیگری جلو آمد، و شروع به تفتیش از من کرد: "اتهام؟"

جواب دادم: "فدایان خلق ۱۶ آذر."

پرسید: "هنوز هم کافر هستی، یا این‌که توبه کرده‌ای؟"

گفتم: "نمی‌فهمم منظورت چیه؟"

پرسید: "حاضری مُصاحبه کنی، و سازمان خودت و اعمالِ ضدِ انقلابِ اسلامی خودت را محکوم کنی؟"

آیا نماز می‌خوانی، یا هنوز هم سرموضوعی هستی؟"

جواب دادم: "حاضر به مُصاحبه نیستم، و چیزی یا کسی را هم محکوم نمی‌کنم. نماز هم نمی‌خوانم."

گفت: "خوب، پس سرموضوع و کافر هستی."

خلاصه، او یکی دو توهین هم کرد و توسری مُحکمی هم زد، و بالاخره نگهبانی را صدا کرد و دستور داد که مرا به بندِ کَفَّارِ سرموضوعی ببرد. پتو و کیسهٔ پلاستیکی به دست و چشم‌بسته دنبال این پاسدار راه افتادم؛ او مرا به ته زیرهشت بُرد، و آن‌جا در سمتِ چپ درِ بزرگی را زد. نگهبانی از داخل آن بند در را باز کرد. آن‌ها باهم گپ کوتاهی زدند، و سپس پاسدار مرا تحویل نگهبان آن بند داد. من هنوز هم از این‌که نمی‌دانستم آن‌ها مرا کجا می‌برند، دُچارِ دلهرهٔ زیادی بودم. خلاصه، واردِ راهروی عریض‌وطوبلی شدیم؛ از زیر چشم‌بند می‌دیدم که درهای زیادی در دو طرفِ راهرو موجود هستند، ولی روی هر دری هم پردهٔ زخیم بزرگی آویزان است. هم‌چنین مُتوجّه شدم که لایِ درها کمی باز است، تا احتمالاً هوا به داخلِ اُتاق‌ها جریان پیدا کند. بالای هر دری هم شماره‌ای نصب بود. نگهبان بند در حالی که آرام‌آرام راه می‌رفت، با من شروع به صحبت کرد. ابتدا اتهام‌ام را پرسید، و سپس می‌خواست بداند که شُغْلِ من در بیرون چه بوده است؟ گفتم که دُکترای ژنتیک دارم، و برای وزارتِ کشاورزی کار می‌کردم. او چند پرسش دیگری هم از من کرد، که من پاسخ دادم. درظاهر بسیار مودب و متین و کُنْج‌کاو به نظر می‌رسید. بعدها فهمیدم که او در آموزش‌گاه به "عباسِ هَمّت" معروف، و از پاسدارهای ثابتِ همین بند، یعنی سألن ۳، می‌باشد. کارش، به‌قولِ معروف، مُج‌گیری از زندانیان و جیمزباندبازی در آوردنِ علیه آن‌ها بود. خلاصه، نگهبانِ جلویِ اُتاقی که شمارهٔ ۶۴ در بالایش نوشته شده بود، ایستاد. من هنوز هم

نمی‌دانستم که پُشتِ آن پرده چه چیزی در انتظارم است. او پرده را کنار زد و درِ اتاق را کمی بیشتر باز کرد، و مرا به داخلِ اتاق فرستاد. سپس در را دوباره نیمه‌باز کشید و پرده را هم پُشتِ سرم انداخت، و رفت دنبالِ کارش.

۲

اتاق شماره شصت و چهار در سالن سه؛ بند زندانیان کُفّارِ سرِ موضعی...

روز بیست و هفتم خردادماه سال ۱۳۶۴ من واردِ اتاق شماره ۶۴ در سالن ۳ در آموزش‌گاه شدم. چشم‌بندم را برداشتم ولی یکی دو دقیقه طول کشید تا چشمانم به نورِ اتاق عادت کنند. اولین بار بود که تعدادِ زیادی زندانی، شاید سی نفر را چشم‌باز باهم در یک‌جا می‌دیدم. آن‌ها دورِ تادورِ اتاق به احترام وُرودِ من سرپا ایستاده بودند و همه لباسِ شخصی و معمولی خودشان را بر تن داشتند. سر و صورت‌شان هم اصلاح شده و مُرتّب بود. درمقابل، من هنوز اونیفورمِ زندانِ کُمیتهٔ مُشترک را بر تن داشتم؛ مویِ سر و صورت‌م هم برای هفته‌ها اصلاح نشده بود؛ هم‌چنین به دلیلِ بودن در انفرادی و فشارهای دورانِ بازجویی، ضعیف و رنگ‌پریده بودم. خلاصه، برای لحظه‌های طولانی، من آن‌ها را برانداز می‌کردم و آن‌ها هم مرا. بالاخره، سلامی‌گفتم و خودم را معرفی کردم: "من جعفر یعقوبی از اعضای سازمان فداییان ۱۶ آذر هستم، و در ضربهٔ پاییز سال ۶۳ دستگیر شده‌ام." تا این را گفتم، فوری دو سه نفر به طرفِ من آمدند، در حالی که بقیه هنوز هم سرِ جایشان ایستاده بودند. یکی کیسهٔ پلاستیکی را از دستم گرفت و آن دیگری بستهٔ پتوهایم را. یکی دو نفر هم با من شروع به صحبت کردند. کم‌کم تعدادی از زندانیانِ اتاق دُورم جمع شدند و بقیه هم به کارهای خودشان مشغول گشتند.

خیلی مُحْتَاط بودم، چراکه هنوز هم نمی‌دانستم که در کُجا هستم و با چه نوع زندانیانی سروکار دارم. آن‌ها هم طبعاً هنوز احتیاط می‌کردند تا مطمئن باشند که من آنتن و جاسوس نیستم. بنابراین، فقط سؤال و جواب و صحبت‌های معمولی و مُحْتَاطانه‌ای از هردو طرف طرح می‌شد. بالاخره، یکی از این زندانیان از من پرسید: "می‌خواهی مویِ سر و صورت‌ات را اصلاح کنیم تا تر و تمیز و مُرتّب بشود؟" من با تعجب پرسیدم: "مگر امکاناتِ چنین کاری را هم دارید؟!" وقتی او جوابِ مُثبت داد، فوری گفتم: "لطفاً معطل‌اش نکن، چراکه اعصاب‌ام از داشتنِ ریش و مویِ بلندِ سر خُرد شده است." این قضیه هردو طرف را اندکی آرام کرد، و باعثِ اطمینانِ دوجانبهٔ بیشتری شد. آن دو نفری که جلوی من نشسته بودند و بیشتر از همه هم سؤال می‌کردند، فوری دست به کار شدند. اسمِ یکی "منصور" و آن دیگری "مهران" بود. مهران سبیلی کُلفت و تیپی کاملاً چپی داشت. هردو آرام و متین به نظر می‌رسیدند، و رفتارِ بسیار صمیمی داشتند. مهران تکه‌ای از ملافهٔ سفیدی را دُورِ گردنم انداخت، و چیزی به‌عنوان به‌اصطلاح آیینه را هم به دستم داد. "آیینه" در این بند و زندان عبارت بود از طرفِ شَقّافِ درِ قوطی

شیرخُشکِ بچه! منصور، پس از آن که ماشینِ اصلاحِ دستی^{۲۵} را تمیز و آماده نمود، روبه‌روی من نشست و شروع به اصلاحِ صورت‌ام کرد. این دو زندانی و تعدادی دیگر، که دورم را گرفته بودند، مُرتب از من سؤال‌هایی می‌کردند.

یکی از این زندانیان که نزدیکِ من نشسته بود، قیافه‌اش به‌نظرم آشنا می‌آمد ولی او را به جا نمی‌آوردم. اسم‌اش را که پرسیدم، معلوم شد که جمشید سپهوند است. ما هیچ‌گاه در بیرون هم‌دیگر را ندیده بودیم، یا حداقل من به یاد نداشتم که او را دیده باشم. البته از طریقِ تشکیلات دربارهٔ او اطلاعاتی داشتم، و می‌دانستم که کیست. جمشید سپهوند از کادرهای سازمان ما بود که در ضربهٔ سال ۶۲ دستگیر شده بود. یکی دیگر از زندانیان هم، که کنار جمشید سپهوند ایستاده بود، به حرف آمد و گفت: "اسم من 'یاشار' است و از هواداران سازمان هستیم، و در بهمن‌ماه ۶۳ دستگیر شده‌ام." من بلند شدم و با هردوی آن‌ها روبوسی کردم؛ چه‌قدر خوش‌حال بودم از این‌که دوتا از رفقای سازمانی خودمان هم در این اتاق هستند. منصور و مهران اصلاحِ سر و صورتم را تمام کردند. در آینه می‌دیدم که با آن ماشینِ دستی عهدِ بوق سر و صورتم را چه‌قدر تروتمیز کرده‌اند؛ انگار که صورت‌م با تیغ اصلاح شده بود. این‌گونه اصلاحِ صورت، با آن که کمی درد داشت، نتیجه‌اش باورنکردنی بود. خلاصه، کمی بیشتر باهم صحبت کردیم، و کم‌کم این رفقا سر شوخی را هم با من باز کردند. برای نخستین‌بار، احساس خوبی در زندان داشتم، چراکه دُوروبرم پُر از زندانیانی مانندِ خودم بود، و همه‌گی هم در شرایطِ نسبتاً مشابهی قرار داشتیم. پس از پایانِ کارِ اصلاح، از منصور و مهران تشکر کردم. بعد هم رفتیم در گوشه‌ای از اتاق نشستیم و دربارهٔ موضوع‌های گوناگونی، از جمله ضربه‌های وارد آمده به سازمان ما در پاییز و زمستان ۶۳، زندان‌های کمیتهٔ مشترک و اوین، و به‌ویژه دربارهٔ آموزش‌گاه و غیره صحبت کردیم. برایم دیگر روشن بود که این اتاق نه مُتعلق به زندانیانِ تَوَّاب بل که برعکس مالِ زندانیانِ سِرْموضعی و کافر است. بنابراین، نگرانی‌ام از این‌که مرا برای تحتِ فشارِ ایدئولوژیک قرار دادن و تَوَّاب‌سازی به آموزش‌گاه فرستاده‌اند، تقریباً رفع شده بود.

اتاق ۶۴ به اندازهٔ تقریبی چهارونیم متر در شش متر بود. در ضلعِ مُقابلِ درِ ورودیِ اتاق، پنجره‌ای سرتاسری وجود داشت که آن را با قفسه‌بندیِ فلزیِ خاصی از پایین تا بالا پوشانده بودند تا زندانیان نتوانند بیرون را ببینند. در قسمتِ وسط به پایین این قفسه‌بندیِ فلزی، دستگاهِ رادیاتوری برای گرم کردنِ اتاق قرار داشت. رویِ دیگرِ دیوارهای اتاق زندانیان برای آویزان کردنِ کیسه‌های پلاستیکی و حوله‌ها و غیره امکاناتی تهیه دیده بودند. در گوشهٔ سمتِ راستِ اتاق هم یک تختِ فلزیِ سه‌طبقه قرار داشت، که چند نفری در حالِ حاضر رویِ طبقهٔ پایین آن نشسته بودند.

جمشید سپهوند دربارهٔ آموزش‌گاه توضیح بیشتری به من داد: "مجموعهٔ آموزش‌گاه از یک سمت به آسایش‌گاه مُتصل است، و از سویِ دیگر به حُسنیهٔ اوین. زیرزمینِ حُسنیهٔ کارگاه نام گرفته، و جایی است که تَوَّاب‌های گوناگونی از جمله زندانیانِ کارگاهی و جهادی^{۶۶} در آن کار می‌کنند. زندانیانِ جهادی تَوَّاب‌های واقعی و دَبشی هستند که با مسئولان هم‌کاری می‌کنند، کارهای مُختلفی را در زندان انجام

می‌دهند، و البته از امکاناتِ بیشتری هم برخوردار می‌شوند. آموزش‌گاه بزرگ‌ترین مجموعه برای نگهداری زندانی در اوین است؛ از دو ساختمان سه‌طبقه متصل به هم تشکیل می‌شود که در زمان شاه بخش اداری اوین بوده است. در آن زمان، ساختمانِ حُسینیه کنونی در واقع سألنِ غذاخوری کارمندان اوین بود، و در طبقه زیرش هم استخری برای تفریح کارمندانِ زندان وجود داشت. در دوران جمهوری اسلامی، ساختمان‌های اداری را تبدیل به مجموعه نگهداری زندانیان، و غذاخوری را هم تبدیل به حُسینیه کرده‌اند. آن استخر را هم پُر کرده و رویش کارگاهی برای کار کردن زندانیان ساخته‌اند.

جمشید سپهوند به صحبتِ خودش ادامه داد: "دو ساختمان سه‌طبقه آموزش‌گاه، در زیرهشت به هم متصل می‌شوند. از همان زیرهشت و از طریق یکی از حیاط‌ها به مجموعه حُسینیه اوین هم راهی وجود دارد. در سه طبقه ساختمان دستِ راست سألن‌های ۲ و ۴ و ۶، و در سه طبقه ساختمان دستِ چپ هم سألن‌های ۱ و ۳ و ۵ قرار دارند. اغلبِ زندانیان مذهبی، در حال حاضر، در سألن‌های ۲ و ۴ و ۶ نگهداری می‌شوند. بخشی از آن‌ها زندانیانِ مُجاهدِ سرموضعی یا 'توبه‌تاکتیکی'^{۲۷} هستند، و بخشی دیگر هم زندانیانِ تَوَابِ واقعی می‌باشند که مُتعلق به همه جریان‌های سیاسی، ولی باز هم اکثر آن‌ها از زندانیانِ مجاهد هستند. البته هم زندانیانِ توبه‌تاکتیکی و هم تَوَابِ واقعی مُتعلق به نیروهای چپ هم در آن بندها حضور دارند. تعدادِ اندکی از زندانیانِ چپِ سرموضعی را هم به‌طورِ تشبیهی در آن بندها نگهداری می‌کنند. برخی از زندانیانِ تَوَابِ در بندِ خاصی به نامِ بندِ جهادِ زندگی می‌کنند. شنیده‌ایم که برخی زندانیانِ تَوَابِ را حتّاً در خودِ کارگاه، یعنی در زیرِ حُسینیه هم نگهداری می‌کنند. زندانیانِ سألن‌های ۱ و ۳ و ۵ اغلب از چپ‌ها و تعدادی هم از مُجاهدین و دیگر گروه‌های مذهبی هستند. زندانیانِ چپِ سألنِ ۵ کسانی هستند که نماز خواندن و یا مُصاحبه را لفظاً پذیرفته‌اند، اما لزوماً تَوَابِ نیستند؛ زندانیانِ این سألن، هم چپ و هم مُجاهد، را زندانبانِ مُنفعلینِ سیاسی و عقیدتی محسوب می‌دارد. البته تعدادی تَوَابِ واقعی و تاکتیکی هم آن‌جا هستند که در اداره سألن با زندانبان هم‌کاری می‌کنند. در حال حاضر، سألن‌های ۲ و ۴ و ۶ و ۵ بندهای عمومی هستند و اتاق‌های در باز دارند، و امکاناتِ بیشتری هم می‌گیرند. سألن‌های ۲ و ۴ و ۶ هواخوریِ تمام‌روز، و سألنِ ۵ هم هواخوریِ طولانی‌تری از اتاق‌های سألن‌های ۳ و ۱ دارند. گاهی در فصلِ بهار و تابستان، حتّاً شب هم در هواخوری را برایشان باز می‌کنند.

جمشید سپهوند در ادامه گفت: "سألن‌های ۱ و ۳ اتاق‌های در بسته دارند؛ یعنی زندانیانِ اتاق‌های مُختلف در این بندها هیچ‌گاه به‌طورِ عمومی باهم مخلوط نمی‌شوند. در فصلِ گرما لایِ درهای اتاق‌ها را، البته در پشتِ پرده، کمی باز می‌گذارند تا هوا به داخلِ اتاق‌ها جریان پیدا کند. ما در اتاقِ ۶۴ در سألنِ ۳ هستیم. این سألن سیزده تا اتاق برای نگهداریِ زندانی، و دو اتاق هم مخصوصِ توالِت و دست‌شویی و حمام دارد؛ یعنی جمعاً پانزده تا اتاق در سألن است. اتاق‌های این سألن از شماره ۶۱ در

دست راست بند شروع می‌شود و تا شماره ۶۷ در همان سمت ادامه می‌یابد. در انتهای راهرو یک دالان‌مانندی وجود دارد که راه‌پله‌ای برای رفتن به طبقه پایین و هواخوری در آن موجود است، و هم‌چنین در اتاق شماره ۶۸ هم به همین دالان باز می‌شود. در سمت چپ بند هم، از آن انتها اتاق‌های ۶۹ تا ۷۲، و بعد هم اتاق شماره ۷۳، که به توالت و دست‌شویی و حمام سرد معروف است، قرار دارند؛ اتاق بعدی، یعنی شماره ۷۴، به اصطلاح حمام گرم است؛ اتاق آخری در سمت چپ، یعنی شماره ۷۵، نزدیک در ورودی بند قرار دارد. سالن ۱ در طبقه پایین تقریباً شبیه به سالن ۳ است، با این تفاوت که برخی از اتاق‌هایش برای بهداری آموزش‌گاه و غیره استفاده می‌شود.

جمشید سپهوند ادامه داد: "سه حیاط کوچک هواخوری در پشت ساختمان سالن‌های ۱ و ۳ و ۵ قرار دارند. حیاط شماره یک بسیار کوچک و نزدیک حسینه می‌باشد. حیاط شماره دو در وسط و باز نسبتاً کوچک، و حیاط شماره سه در انتها و نسبتاً بزرگ است. هر حیاط یک تور والیبال و دوتا دروازه گل کوچک دارد؛ البته به دلیل اندازه نسبتاً کوچک حیاط‌ها، در هر نوبت هواخوری زندانیان فقط با یکی از این بازی‌ها می‌توانند مشغول شوند. در حال حاضر، هر اتاقی در سالن‌های ۱ و ۳ بین بیست تا سی نفر زندانی دارد. در سال‌های ۶۰ تا ۶۲، همین اتاق‌ها تا شصت نفر زندانی هم می‌داشتند. در آن دوران، زندانیان در این اتاق‌ها به قول معروف کتابی یا ساردینی، و حتا گاهی هم به نوبت، می‌خوابیدند. اگر کسی وسط شب به هر دلیلی از جایش بلند می‌شد، امکان داشت که جای خواب قبلی خودش را دیگر پیدا نکند، بنابراین مجبور می‌شد که سرپا بماند. هم‌چنین در آن دوره سه نفر در هر طبقه تنها تخت اتاق، و سه نفر هم در زیر طبقه اول تخت، می‌خوابیدند. بقیه زندانیان هم در دو ردیف و کیپ هم در کف اتاق دراز می‌کشیدند. اگر عده زندانی در اتاق خیلی زیاد می‌بود، دو سه نفر هم می‌توانستند خودشان را در وسط اتاق بین پاهای دو ردیف زندانیان جا دهند. البته وقتی عده بیش از اندازه زیاد بود، زندانیان مجبور می‌شدند که به نوبت بخوابند. حالا، در مقایسه با آن زمان، ما به اصطلاح جای نسبتاً فراوانی در اتاق در اختیار داریم. در سالن ۳، زندانیان اغلب اتاق‌ها را چپ‌های کافر سرموضعی تشکیل می‌دهند. در حال حاضر، در یکی از اتاق‌ها فقط زندانیان مذهبی، یعنی مجاهد، حضور دارند که تنبیهی به این سالن انتقال داده شده‌اند؛ اما در سالن ۱، در برخی از اتاق‌ها زندانیان چپی و در برخی دیگر زندانیان مجاهد و مذهبی را نگه می‌دارند.

جمشید سپهوند در پایان گفت: "در یکی از اتاق‌های سالن ۱، و در اتاق شماره ۶۱ در سالن ۳، در حال حاضر گروهی از زندانیان تواب واقعی را نگه می‌دارند. تواب‌های اتاق ۶۱ کسانی هستند که تا دو سه روز پیش در اتاق‌های سالن ۳ بین ما پخش بودند. مسئولان زندان از این تواب‌ها برای کنترل زندانیان سرموضعی اتاق‌ها و جاسوسی علیه آن‌ها استفاده می‌کردند. این تواب‌ها مرتب با ما درگیر می‌شدند، مشکلاتی برایمان ایجاد می‌کردند، و ما را آزار و اذیت زیادی می‌دادند. دو سه روز پیش، ناگهان همه تواب‌ها را از اتاق‌ها جمع کردند و در اتاقی جداگانه قرار دادند. در اتاق شماره ۷۲ هم تعدادی زندانی تنبیهی وجود دارند که دسته‌جمعی از زندان قزل‌حصار به اوین منتقل شده‌اند. گاهی وقت‌ها زندانیان

را به‌طور فردی و به‌عنوان تنبیهی از جاهای گوناگونی به این‌جا می‌آورند. معمولاً در این موردها زندانی چپ و غیرمذهبی را بین زندانیان مذهبی و، برعکس، زندانی مذهبی را بین زندانیان چپ می‌فرستند. مثلاً 'حسن' در اتاق خودمان، زندانی سرموضعی مجاهدی است که تنبیهی به این‌جا فرستاده شده است. او تنها نمازخوانِ اتاق ما است، و یک سالی می‌شود که در این اتاق حبس می‌کشد."

خُدودِ یک ساعت به همین ترتیب صحبت کردیم؛ ساعت نزدیک پنج بعدازظهر شده بود. همین موقع، پاسدارِ بند در را باز کرد و داد زد: "دیگ و کتری را بیرون بگذارید." دو نفر از زندانیان که وظیفه "کارگری"^{۲۸} روزِ اتاق را به عهده داشتند، فوری دیگ و کتریِ اتاق را بیرون گذاشتند. کتری و دیگ هرکدام با پوششِ مخصوصی از پتو، که خودِ زندانیانِ اتاق درست کرده بودند، پوشانده می‌شدند تا غذا و چای در داخلِ آن‌ها سرد نشوند. پس از مدتی پاسدارِ بند دوباره در را باز کرد تا بچه‌های کارگری کتری و دیگ را به داخلِ اتاق بیاورند. خُدودِ ساعت شش هم پاسدارِ دیگری درِ اتاق را باز کرد و داد زد: "نوبتِ دست‌شویی." من از بقیهٔ زندانیان تقلید می‌کردم تا فوت‌و‌قن کارها را یاد بگیرم. ابتدا بچه‌های کارگری تمامی دمپایی‌ها را، که تویِ اتاق رویِ قفسه‌ای در نزدیکِ در چیده شده بودند، بیرونِ اتاق تویِ راهرو می‌ریختند. درضمن متوجه شدم که بسیاری از بچه‌ها پاچه‌های شلوارشان را تا می‌کنند تا در داخلِ دست‌شویی خیس و کثیف نشوند. در همان حال، برخی از بچه‌ها هم مداوم داد می‌زدند که نوبتِ دست‌شویی سرد است؛ که البته با توضیحِ قبلیِ جمشید سپهوند، من منظورشان را تاحدّی می‌فهمیدم. به هر صورت، همه‌گی چشم‌بند زدیم و دمپایی پوشیدیم و سریع به‌طرفِ اتاقِ دست‌شویی سرد دویدیم. چند دقیقه‌ای طول کشید تا همه‌گی داخلِ اتاقِ دست‌شویی بشویم. بعد هم پاسدارِ بند در را بست و رفت. در این نوبتِ دست‌شویی عصر، که نخستین تجربهٔ من در دست‌شویی رفتنِ دسته‌جمعی بود، متوجه شدم که بچه‌های اتاق برای آن‌که نوبت به هر سی نفر برسد، تُند ولی با نظم و ترتیبِ خاصی توالیت می‌روند. زندانیانِ کارگریِ روزِ اتاق هم یکی دو طرفِ پُر از گوجه‌فرنگی و میوه با خود آورده بودند تا بشویند. در مجموع، زندانیانِ اتاق به یک‌دیگر کُکم می‌کردند، و حال و هوای هم‌دیگر را داشتند تا همه‌گی بتوانند کارهایشان را انجام دهند. ما فقط بیست دقیقه در اتاقِ دست‌شویی بودیم که نَگهبان در را باز کرد و داد زد که وقتِ دست‌شویی تمام شده است. بعد از آن‌که از دست‌شویی بیرون می‌آمدیم، دمِ درِ اتاقِ ۶۴ دمپایی‌ها را رها می‌کردیم و واردِ اتاق می‌شدیم. یکی از زندانیانِ کارگریِ روزِ بیرونِ درِ اتاق و آن دیگری در داخلِ اتاق نشسته بودند و به‌سُرعت دمپایی‌ها را جمع‌آوری می‌کردند و رویِ قفسهٔ داخلِ اتاق می‌چیدند. بالاخره، درِ اتاق بسته شد و پردهٔ پُشتِ در هم افتاد. پاسدارِ بند رفت به سُرَاغِ اتاقِ بعدی تا آن زندانیان را هم به دست‌شویی بفرستد.

وقتی به اتاق برگشتیم، مهران دربارهٔ توالیت و حَمّام توضیح بیشتری به من داد: "دوتاِ اتاقِ حَمّام و دست‌شویی در بند وجود دارد. هرکدام هم شش تا اُتاقکِ توالیت و سه تا دوش و یک دست‌شویی دارند.

در یکی از آن‌ها دوش‌ها مناسب برای حمام کردن هستند، که دست‌شویی گرم نامیده می‌شود؛ آن دیگری که دوش‌هایش مناسب حمام کردن نیست، دست‌شویی سرد نام گرفته است. نگهبان‌های بند، با رعایت نوبت، هر اتاق سألن را یک‌بار به دست‌شویی سرد و بار دیگر به دست‌شویی گرم می‌فرستند. آن‌ها هم‌چنین برای فرستادن افراد اتاق‌های سألن به دست‌شویی، هرروز از یک اتاق خاصی شروع می‌کنند تا به همه اتاق‌ها به‌طور یکسان نوبت‌ها و زمان‌های مختلفی در طول روزها و شب‌های متوالی برسد. در این بند، افراد اتاق‌ها را روزی سه نوبت به دست‌شویی کوتاه‌مدت، یعنی مثلاً هر اتاقی را برای پنج دقیقه، و روزی سه نوبت هم به دست‌شویی طولانی‌مدت، یعنی هر اتاقی را برای نیم‌ساعت، می‌فرستند. کله سحر ساعت چهار تا پنج، اتاق‌ها را به‌نوبت به دست‌شویی اضطراری کوتاه‌مدت اول صبح می‌فرستند؛ نوبت‌های دیگر دست‌شویی هم همین‌طوری در طول روز ادامه دارد تا نوبت‌های دست‌شویی طولانی آخر شب، که آن هم حدود ساعت هفت شب آغاز و تا بعد از ساعت یک نصف شب ادامه می‌یابد. درواقع در سالن‌های با اتاق‌های در بسته، کار اصلی شیفت‌های نگهبانی فقط فرستادن زندانیان به دست‌شویی در تمام طول روز و شب است."

چون تا ساعت یازده شب، یعنی زمان خاموشی و خواب اجباری در زندان، وقت کافی برای دست‌شویی فرستادن افراد همه اتاق‌ها موجود نبود، لذا هر شب سه یا چهار اتاق بعد از ساعت خاموشی نوبت داشتند؛ و سیستم خواب زندانیان این اتاق‌ها هم به‌هم می‌خورد. قاعدتاً این نوبت‌ها نباید مورد پسند می‌بودند اما، به دلیلی که در زیر توضیح می‌دهم، اتفاقاً اتاق‌ها دوست داشتند که آخرین نوبت دست‌شویی شب را داشته باشند، چراکه زندانیان آخرین اتاق وظیفه داشتند قبل یا بعد از دست‌شویی رفتن راهروی سألن و دست‌شویی‌ها را تمیز کنند. اما چرا این قضیه طرفدار زیادی داشت؟ برای این‌که در آن موقع در آخر شب پاسدارها خسته بودند و معمولاً می‌رفتند در سر بند می‌نشستند تا از آن‌جا زندانیانی که راهرو را تمیز می‌کردند را به‌اصطلاح تحت نظر داشته باشند. در هر اتاق، زندانیان داوطلب نظافت راهرو معمولاً کسانی بودند که در تماس گرفتن و مبادله خبر و اطلاعات مهارت، و درضمن کله نترسی داشتند؛ این افراد از آن فرصت طلایی استفاده می‌کردند و با افرادی مانند خودشان، که شب‌ها پشت درهای اتاق‌ها منتظر بودند، خبرهای روز اتاق‌ها را مبادله و پخش می‌کردند.

به‌طور کلی، برای زندانی جمع‌آوری، تجزیه و تحلیل، جمع‌بندی، و مبادله خبر و اطلاعات در سازمان‌دهی مقاومت و مبارزه فردی و جمعی، و هم‌چنین برای زندگی سالم و پربار، نقشی حیاتی دارد. برعکس، ممانعت از یافتن و مبادله و پخش خبر و اطلاعات در بین زندانیان، و یا انتشار عمدی ضداطلاعات، جوهر اصلی زندانبانی و زندانداری موفق می‌باشد. شرایط در زندان‌های جمهوری اسلامی، بسته به منطقه و سیاست زندان و زندانبان، امکان داشت که تاحدی متفاوت باشد. حتی گاهی بین بندها یا بخش‌های مختلف در یک زندان هم وضعیتی و شرایط و سیاست‌های متفاوتی برقرار بود. ولی در هر جا و تحت هر شرایطی زندانیان سِرموضعی تلاش می‌نمودند که به‌طور نسبی هرگونه خبر و اطلاعات را، برای بهره گرفتن در سازمان‌دهی مقاومت و مبارزه و برای بقای خودشان، جمع‌آوری و پخش کنند.

در سألن ۳ در آموزش‌گاه، زندانیان خبر و اطلاعات را از راه‌های مختلفی جمع‌آوری و پخش می‌کردند. یعنی از راه‌هایی مانند ملاقات‌های معمولی از پشتِ شیشه با خانواده، از کسانی که احیاناً به مَرخصتی می‌رفتند، از کسانی که به هر دلیلی به بیرون از زندان برده می‌شدند، موقع رفتن به دادگاه و دادستانی و بازجویی، از شنودِ صحبت‌های پاسدارها و مسئولان و کارمندان زندان، و یا از طریق زندانیان تَوَّاب یا غیرسیاسی که در زندان‌ها کار می‌کردند، و الی آخر. اما مُهم‌تر و بیشتر از همه در هنگام ملاقات‌های حُضوری که بعضی از زندانیان به‌طور مُرتَّب یا گاه‌به‌گاه می‌داشتند، و یا از طریق ملاقاتِ زندانیان مُتَّاهلِ سرِموضعی با فرزندان خُردسالِ خودشان، خبر و اطلاعات بین داخل و بیرون زندان مُبادله می‌شد. خبر و اطلاعاتِ دریافتی می‌بایست که در طول روز و شب میان اتاق‌های سألن مُبادله و پخش می‌شد تا همه هم‌زمان در جریانِ اغلبِ خبرها و تحلیل‌ها قرار بگیرند. یکی از این امکان‌های مُبادلهٔ خبر و اطلاعات، همان طوری که در بالا گفتیم، موقعِ نظافتِ راهرو در آخرِ شب بود. اما در سألن ۳ بهترین امکان در طول روز برای چنین منظوری، موقع رفتن به دست‌شویی بود.

دست‌شویی‌های سألن، یعنی اتاق‌های ۷۳ و ۷۴، روبه‌روی اتاق‌های ۶۲ و ۶۳ و ۶۴ قرار داشتند. زندانیان هر اتاقی در طول روز چندین بار به این دست‌شویی‌ها می‌آمدند. هر اتاقی که به دست‌شویی فرستاده می‌شد، تا رسیدنِ سی نفر زندانی‌اش به داخل دست‌شویی و سپس بسته شدنِ در دست‌شویی، چند دقیقه‌ای طول می‌کشید. معمولاً زندانیان هم با به کار بستنِ تاکتیک‌هایی فاصلهٔ زمانی تا بسته شدنِ در دست‌شویی را اندکی بیشتر می‌کردند. افرادِ تَمَّاس‌گیرنده در هر اتاق، معمولاً اولین کسانی بودند که خودشان را به دست‌شویی می‌رساندند. آن‌گاه یکی دو نفر مُواظِبِ پاسدارها می‌شدند و یک نفر که مهارتِ زیادی در تَمَّاس‌گیری داشت، از طریقِ مورش‌زنی یا لب‌خوانی، از داخلِ اتاق دست‌شویی با زندانیانِ اتاق‌های ۶۲ و ۶۳ و ۶۴ خبرها را مُبادله می‌کرد. کفِ اتاق‌های دست‌شویی کمی بالاتر و بلندتر از کفِ راهروی سألن و اتاق‌های دیگر بود، بنابراین وقتی کسی آن‌جا می‌ایستاد، می‌توانست از طریقِ پنجرهٔ کوچکِ نورگیر در بالای درِ اتاق‌های روبه‌روی داخلِ آن اتاق‌ها را ببیند، و با زندانیان رابطه بگیرد. به این ترتیب، در طولِ روز، اتاق‌های ۶۲ و ۶۳ و ۶۴ تبدیل به مرکزِ جمع‌آوری و پخشِ خبر و اطلاعاتِ روزانه به همهٔ اتاق‌های بند می‌شدند.

هنوز ماهِ رمضان بود ولی در این اتاق کسی، جُز تنها زندانی مُجاهد، روزه نمی‌گرفت. مسئولان و پاسدارها می‌دانستند که اغلبِ زندانیانِ اتاق‌های این سألن روزه نمی‌گیرند ولی به هر حال، روزه‌خواریِ علنی در طولِ روز را نمی‌پذیرفتند. تحتِ فشارِ زندانیانِ چپِ سرِموضعی و خانواده‌هایشان، مسئولان امسال پذیرفته بودند که در این سألن زندانیان بتوانند، البته چند نفر در هر نوبت، پشتِ پرده‌ای در اتاق‌شان غذا بخورند؛ تا به‌قولِ مسئولان، هم زندانیان تظاهُر به روزه‌خواری نکرده باشند، و هم روزه‌گیرها اذیت نشوند. زندانیانِ اتاقِ ۶۴ به پاسدارها می‌گفتند که فقط یک نفر در اتاق روزه می‌گیرد،

و او هم اعلام کرده است که با غذا خوردن دیگران در اُتاق در طول روز در ماه رمضان هیچ‌گونه مسأله و مشکلی ندارد؛ اما زندانیان هنوز هم اصرار داشت که زندانیان پُشتِ پرده‌ای در اُتاق غذا بخورند. زندانیان قدیمی اُتاق می‌گفتند که این برنامه هم تازه مالِ امسال است و گرنه در سال‌های پیش در طول روز در ماه رمضان، به هیچ‌وجه اجازه خوردن نمی‌دادند. اگر کسی را هم در "روزه‌خواری" می‌گرفتند، شدیداً تنبیه می‌کردند.

همانند کمیتهٔ مشترک، در این زندان هم همه را برای سحری بیدار می‌کردند، با این که می‌دانستند اغلب زندانیان در این "بندهای کُفّار" روزه نمی‌گیرند. زندانیان هم معمولاً همه‌گی بلند می‌شدند و غذای گرم را همان موقع سحر می‌خوردند، چراکه امکان گرم کردن غذا در طول روز فراهم نبود. برای ناهار هم زندانیان معمولاً از جیرهٔ نانِ زندان و "کمک‌غذای" خریداری‌شدهٔ خودشان مانند کُنسرو و تِن ماهی یا بادمجان، ماست، گوجه‌فرنگی، عسل، حلوا، و غیره استفاده می‌کردند. برنامهٔ شام در اُتاق حدود ساعت هفت شب بود. قبل از شام، کارگری روز اُتاق از تک‌تک بچه‌ها در مورد کمک‌غذای درخواستی‌شان سؤال می‌کرد، و زندانیان هم از مواد موجود در اُتاق چیزی را تقاضا می‌کردند. سپس کارگری اُتاق این مواد غذایی را در بُشقاب‌های کوچکی آماده می‌نمود. قبل از ساعت هفت آن‌ها دو سفرهٔ باریک دراز را روی کف اُتاق می‌انداختند، و نان و نمک و قاشق و غیره را هم روی سفره‌ها می‌چیدند. بعد هم همه دور سفره‌ها می‌نشستند.

در اُتاق یک نفر مسئول غذا یا به‌قول معروف "مسئول صنفی"^{۲۹} بود. او در گوشه‌ای از اُتاق جیرهٔ شام آن شب زندان را که آش بود می‌کشید، و کارگری اُتاق به هر دو نفر یک بُشقاب آش می‌داد. سپس کارگری اُتاق کمک‌غذای درخواستی هرکسی را هم در بشقاب کوچک دیگری به او می‌داد. مسئول صنفی بر همهٔ امور غذایی در اُتاق نظارت داشت. البته یک نفر خاصی هم بر مصرف نان زندانیان اُتاق نظارت می‌کرد، چراکه نان همواره در زندان موضوعی بحران‌ساز بود. نان در زندان غذای پایه‌ای، ولی مقدارش همیشه کم بود. به‌ویژه در اوین، که کنارهٔ نان ابداً خوردنی نبود، و گاه زیاد می‌آمد و باید بیرون ریخته می‌شد. بنابراین، هم کمبود نان و هم دور ریختن اضافی آن مشکل‌ساز می‌شد. اگر نان کم می‌داشتیم، پاسدارها به هیچ‌وجه نان بیشتری به ما نمی‌دادند. اگر نان زیادی می‌آمد، نمی‌توانستیم آن را در اُتاق نگهداری کنیم و باید در نوبت‌های دست‌شویی بیرون می‌ریختیم، که البته کار چندان آسانی هم نبود. زندانیان برای بیرون ریختن نان شدیداً تنبیه می‌شدند. تنبیه می‌توانست قطع جیرهٔ نان اُتاق مثلاً برای یک هفته، کُتک خوردن، یا به بازجویی رفتن کسی که نان را بیرون می‌ریخت و غیره را شامل شود.

در مورد دور ریختن جیرهٔ غذای زندان هم موضوع و مشکل به همین منوال بود. مثلاً در هفته‌های بعدی یک‌بار که آش اضافی داشتیم، و به‌قول بچه‌ها باد کرده بود، مجبور بودیم که آن را دور بریزیم. موقع رفتن به دست‌شویی، پاسدار بند عباس همت مچ‌گیری کرد و آش اضافی را در ته سطل طرف‌های کثیف اُتاق پیدا نمود. خلاصه، او همهٔ ما سی نفر را به زیرهشت آموزش‌گاه بُرد. پس از آزار و اذیت و

مسخره‌بازی، پاسدارها مقداری نمک و فلفل و آت‌و‌آشغال در آش اضافی ته سطل ریختند و ما را مجبور کردند که آن را بخوریم. معمولاً در هر اتاق تعدادی زندانی دُچارِ ناراحتی معده بودند و نمی‌توانستند آش پُر از حُبوباتِ زندان را بخورند، و به همین علت گاهی آش، و غذاهای مشابهِ دیگر، زیاد می‌آمد؛ و گرنه غذا در زندانِ اوین هیچ‌گاه زیاد نبود، و معمولاً غذاهای دیگرِ زندان که همیشه بسیار کم هم بود به‌سُرعت تمام می‌شد.

دور ریختنِ نانِ اضافی در زندانِ جُمهوریِ اسلامی از هر کارِ دیگری مُشکل‌تر بود؛ هم پاسدارها نسبت به این قضیه بسیار حساس بودند، و هم این‌که چنین کاری مُمکن بود به قطع جیرهٔ نان، که در واقع غذای اساسی و پایه‌ای برای زندانی بود، مُنجر گردد. روشِ دور ریختنِ کناره‌های نان، که قابل خوردن نبود، و گاهی هم نانِ اضافی بسیار بیات و کهنه، به این ترتیب بود که مسئولِ نان و کارگریِ روزِ اتاق، در یکی از وعده‌های اصلی دست‌شویی و معمولاً در نوبتِ نگهبانیِ پاسداری که کمی مُلایم‌تر بود، کناره‌های نانِ خُرَدشده را در اتاق در تهِ یکی از سطل‌ها می‌ریختند و در آب خیس می‌کردند، و سپس آن‌قدر آن را هم می‌زدند تا کاملاً از شکلِ اُفتاده و به‌صورتِ مخلوطِ رقیقی درمی‌آمد. بعد هم ظرف‌های کثیفی را که می‌بایست شُسته شوند، روی آن تلمبار می‌کردند. در نوبتِ دست‌شوییِ اتاق، تعدادی از زندانیان سرِ پاسدارِ بند را مشغول می‌کردند تا دیگران این سطل را با زیرکی و دور از چشمِ نگهبان به‌سُرعت به دست‌شویی برسانند، و مُحتویاتِ آن را به داخلِ توالت بریزند.

سُفره‌هایی که در دو ردیف در اتاق انداخته می‌شدند، عبارت بودند از پلاستیکِ سفیدِ دراز و باریکی که زندانیان با پولِ خودشان می‌خریدند. هر دو نفرِ روبه‌روی هم معمولاً از یک بُشقاب غذا می‌خوردند. پس از شام، زندانیانِ کارگریِ روزِ اتاق ظرف‌ها را جمع می‌کردند و در سطل یا دیگِ غذا می‌گذاشتند، تا در نوبتِ دست‌شویی بشویند. آن‌وقت، دیگر زندانیان از یک سرِ سُفره با دستمال‌های مخصوصی به‌نوبت سُفره‌ها را پاک می‌کردند، و بالاخره کارگریِ روزِ سُفره‌ها را جمع می‌نمود.

یک نفر هم "مسئولِ اتاق" بود که در جلسهٔ عُمومیِ اتاقِ انتخاب می‌شد و برای سه ماه این وظیفه را به عهده می‌گرفت. این فرد کُنترلِ صندوقِ مالی، تهیهٔ لیستِ خرید، و هم‌چنین کُنترلِ دستگاهِ تلویزیونِ موجود در اتاق را به عهده داشت. هرچند که زندانبانِ مسئولانِ انتخابیِ زندانیانِ سر‌موضعی را به رسمیت نمی‌شناخت، ولی در موقعِ لزوم و نیاز، پاسدارها مجبور می‌شدند که به‌طورِ غیررسمی با مسئولانِ اتاق‌ها تماس و رابطه بگیرند تا بتوانند کارهای خودشان را خوب و سریع پیش ببرند.

پس از شام، مسئولِ اتاقِ تلویزیون را برای تماشای برنامه‌های شب روشن می‌کرد. سیستمِ تلویزیونِ داخلیِ اوین، که در سالِ ۶۱ راه اُفتاد، به‌طورِ مداربسته برنامه‌های خودِ زندانِ اوین را پخش می‌کرد. در عینِ حال، زندانیان می‌توانستند برنامه‌های دو کانالِ دولتی را هم بگیرند و تماشا کنند. سیستمِ تلویزیونیِ دراساس برای تبلیغ و ترویجِ موضع‌های فکری و سیاسیِ رژیم، پخشِ مُصاحبه‌های زندانیانِ

خُرد و شکسته در زیر شکنجه و فشار، و هم‌چنین برای پخش به‌اصطلاح درس‌های اسلامی و سخن‌رانی‌های رهبران رژیم و خطبه‌های نماز جمعه و غیره استفاده می‌شد. اما در سایر وقت‌ها، و این اواخر هرچه بیشتر، این خود زندانیان بودند که می‌توانستند تلویزیون را روشن و خاموش نمایند و برنامه‌هایی را از دو کانال دولتی انتخاب و تماشا کنند. البته هنوز هم اگر دیدن یا ندیدن برنامه‌ای از نظر زندانبان مهم و ضروری می‌بود، پاسدارها می‌آمدند و دستور می‌دادند که تلویزیون روشن یا خاموش باشد، و آن برنامه خاص تماشا بشود یا نشود. در این دوره اخیر، بچه‌ها درمورد تماشای اجباری، حداقل در اتاق‌های سألن ۳، معمولاً برنامه مورد نظر زندانبان را می‌گرفتند ولی صدایش را بسیار کم می‌کردند، و هرکس دنبال کار خودش می‌رفت و هیچ‌کس برنامه را تماشا نمی‌کرد.

در این دوره‌ای که روشن و خاموش کردن تلویزیون و انتخاب برنامه در دست خود زندانبان بود، معمولاً مسئول اتاق با توافق و تصمیم قبلی زندانبان اولویت برنامه‌ها را می‌دانست. مثلاً، برنامه خبری شب همیشه و به‌طور کامل تماشا می‌شد، و برنامه‌های سیاسی دیگر هم در اولویت بعدی می‌بودند. برنامه‌های اجتماعی و مصاحبه با مردم در کوچه و بازار، و برنامه‌های علمی و آموزنده، در رده بعدی قرار داشتند. برنامه‌های ورزشی و فیلم‌های سینمایی در اولویت بعدی بودند. اگر تماشای هیچ‌کدام از این برنامه‌ها مقدور نمی‌بود، با رأی اکثریت برنامه‌های دیگر انتخاب می‌شد. البته کسی جز مسئول اتاق اجازه دست‌کاری تلویزیون را نداشت، چراکه اگر خراب می‌شد یا تخریفی صورت می‌گرفت، پاسدارها دستگاه تلویزیون را از اتاق می‌بردند. هرچند که می‌دانستیم هدف زندانبان از گذاشتن تلویزیون در زندان چیست، با این حال، در آن شرایط تلویزیون یکی از راه‌های اصلی و یا تنها راه، گیرم غیرمستقیم، ارتباط نسبی روزمره ما زندانیان با دنیای بیرون بود.

در هر صورت، بعد از شام موقعی که اغلب زندانبان اتاق به تماشای تلویزیون مشغول بودند، من در گوشه‌ای نشستم تا کمی آرامش پیدا کنم. یکی از زندانبان که از زمان ورودم به اتاق مرتب مرا زیر نظر داشت ولی هنوز نیامده بود که باهم آشنا شویم، بالاخره از این فرصت استفاده کرد و جلو آمد. سلامی کرد و خودش را "داور" معرفی نمود و پیش من نشست؛ سپس یواشکی از من پرسید: "راستی، تو مگر بیوک نیستی؟ یعنی مرا نمی‌شناسی؟ بابا ما سال‌ها باهم دوست و رفیق بودیم، مگه نه؟" جواب دادم: "نه، من واقعاً اسمم جعفر است و فکر نمی‌کنم که قبلاً هیچ‌گاه با تو دوست و رفیق بوده باشم. من سن‌وسال‌ام از تو بیشتر است و فکر می‌کنم که تو مرا به جای کسی دیگر اشتباهی گرفته‌ای. شاید هم تو دوست و رفیق برادر کوچک‌ترم باشی."

داور ناگهان گفت: "حالا یادم افتاد. تو آن برادری هستی که خارج از کشور بودی. من همه دیگر برادران بیوک را دیده‌ام و می‌شناسم." سپس داور از من در رابطه با برادرم بیوک پرسید. من چون هنوز او را واقعاً نمی‌شناختم، نمی‌خواستم اطلاعات زیادی بدهم؛ بنابراین به او گفتم: "من بیشتر در تهران بودم و بیوک در آذربایجان و ما زیاد تماسی باهم نداشتیم، و در نتیجه من اطلاع چندانی از وضع و حال او ندارم." بعد من از او پرسیدم که بیوک را از کجا و تا چه اندازه می‌شناسد؟ داور توضیح داد: "در

دورانِ دانش‌جویی در تهران، من و بُیوک رفقای بسیار نزدیک و صمیمی هم‌دیگر بودیم. بعد من دانشگاه را رها کردم و دنبال کار و صنعت رفتم، و بنابراین رابطه‌ما تدریجاً کم و بالاخره قطع شد. من در آن دوره چندین بار با بُیوک به تبریز آمدم و در خانه‌شما ماندم، و دست‌پختِ عالیِ مادرِ شما را هم بارها خورده‌ام. درضمن، آن روزها من با همه برادرانِ بُیوک آشنا شدم، جز شما که آن موقع در خارج از کشور بودید."

من از داور درباره‌ی یکی دیگر از برادران‌ام که در آن دوره در همان دانشکده با بُیوک تحصیل می‌کرد پرسیدم تا ببینم که آیا واقعاً همه برادران مرا می‌شناسد یا نه؟ معلوم شد که او این یکی برادرِ مرا هم خوب می‌شناسد. او درباره‌ی این برادرم هم اندکی با من صحبت کرد. خلاصه، کم‌کم در روزهای بعدی من به او اعتمادِ بیشتری پیدا کردم. بالاخره هم به او گفتم که برادرم بُیوک در رابطه با حزبِ توده دستگیر شده و در آذربایجان زندانی است. داور هم از اعضای حزبِ توده بود، و در ضربه به حزب بازداشت شده بود. در هر حال، من و داور دوستانِ بسیار صمیمی هم‌دیگر در زندان شدیم.

۳

ترتیبِ خوابِ "ساردینی"...

بعد از نوبتِ دست‌شویی شب و نزدیک به ساعتِ یازده، بچه‌ها شروع کردند به آماده شدن برای خواب. رسمِ اتاق این بود که افرادِ تازه‌وارد در قسمتِ پایینِ اتاق و کسانی که ماه‌ها یا سال‌ها آن‌جا بودند، البته اگر می‌خواستند، در قسمتِ بالایِ اتاق می‌خوابیدند. برخی از افرادِ قدیمی این کار را می‌کردند اما بعضی دیگر در همان جایی در اتاق که از اول خوابیده بودند می‌ماندند، و نمی‌خواستند تغییرِ جا بدهند. به هر حال، چندین شبِ اول من جایِ خوابم دمِ درِ اتاق بود. متوجه شدم که سی نفر زندانی به‌زور در این اتاق می‌توانند بخوابند؛ بنابراین، به این می‌اندیشیدم که در سال‌های ۶۱ - ۶۰ چه‌گونه بیش از شصت نفر زندانی می‌توانستند در این اتاق بخوابند؟ بچه‌ها می‌گفتند که آن زمان‌ها زندانیان مانند ماهی ساردین در قوطی کنسرو، بغلِ هم دراز می‌کشیدند. اگر کسی شب بلند می‌شد که آب بخورد، وقتی برمی‌گشت دیگر جایش خالی نبود، و بنابراین مجبور می‌شد در گوشه‌ای بایستد.

متوجه شدم که هرکسی در اتاق برای خودش از پتوهای زندان تُشک‌مانندی، به عرض پنجاه سانتی‌متر و به طولِ کمتر از دو متر، ساخته و رویش را هم با ملافۀ تمیز و خانه‌گی، و یا با پارچه‌ی پیراهن و زیرشلواری و غیره، پوشانده است. اغلبِ این بچه‌ها از طریقِ ملاقاتِ خانواده‌گی پتو و ملافۀ خانه‌گی برای خودشان گرفته بودند و حالا که هوا بسیار گرم بود، از ملافه یا شمدهای تمیزِ خانه‌گی استفاده می‌کردند. بالشت و مُتکایِ بچه‌ها اغلب عبارت از توبره‌ای ساخته‌شده از زیرپیراهن یا بلوز و غیره بود که توی آن را با لباس‌های اضافی پُر می‌کردند. خلاصه، زندانیان از سرِ اتاق شروع کردند و جایِ خواب‌شان

را در دو ردیف در طرفینِ اتاق می‌انداختند. به ترتیب نوبت به بقیّه هم می‌رسید. من باید مُنتظر می‌شدم تا همه جایِ خواب‌شان را بیاندازند تا بعد نوبتِ من هم بشود. همه سرها به طرفِ دیوار و پاها به طرفِ وسطِ اتاق بودند.

من فقط پتوهای زشتِ زندان را داشتم؛ بچه‌ها گفتند که می‌توانم از یکی از تُشک‌های اضافیِ جامانده از زندانیانی که "رفته‌اند" استفاده کنم. خلاصه تُشکی را گرفتم، جمشید سپهوند هم فوری یک ملافۀ خانه‌گیِ اضافیِ خودش را به من داد. بالشتکی هم که از کُمیتۀ مُشترک با خودم آورده بودم، این‌جا به دردم خورد. جایِ خوابِ من دم در و آخرین جا در همان ردیفی بود که جمشید سپهوند و مهران و یاشار هم می‌خوابیدند. در واقع، جایِ خوابِ مهران کنارِ جایِ من، جمشید سپهوند بعد از او، و یاشار هم بعد از جمشید جایِ خوابِ داشت. همان شبِ اوّل فهمیدم که مهران در رابطه با سازمانِ فداییانِ اقلیتِ دستگیر شده و قبلاً هم مُدتی در خارج از کشور تحصیل کرده است. من و مهران تدریجاً رابطهٔ دوستانۀ بسیار نزدیکی باهم پیدا کردیم. یاشار، از هوادارانِ سازمانِ ما، یک هفته می‌شد که به این اتاق آمده بود، ولی بقیّه افرادِ اتاقِ زندانیانِ نسبتاً قدیمی بودند.

طبقۀ بالایِ تنها تختِ موجود در اتاق در طولِ روز برای چیدن و نگهداریِ بسته‌های خوابِ زندانیان استفاده می‌شد. یعنی هر صبح پس از بیداریِ بسته‌های خوابِ زندانیان، شامل تُشک و بالشت و پتو و ملافه، آن‌جا چیده می‌شدند. شب هم موقعِ خوابِ پایینِ انداخته می‌شدند. منصور، کسی که ریشِ مرا اصلاح کرد، مسئولِ این کار بود. او پس از پایینِ انداختنِ بسته‌های خوابِ زندانیان، شب خودش در همان طبقۀ بالایِ تخت می‌خوابید. در هر طبقۀ دیگرِ تخت هم یک نفر شب‌ها می‌خوابید. زندانبانانِ به‌اصطلاحِ مؤمن و مسلمان، که در زندگیِ فکروخیالِ اغلب‌شان دُورِ عمل و انحرافِ جنسی می‌چرخد، در موردِ دیگران هم به همین ترتیب می‌اندیشند. بنابراین، اخیراً دستوری صادر کرده بودند که، در طولِ روز و شب، هیچ‌گاه بیش از یک نفر حق ندارد در هر طبقه از تخت حضور داشته باشد. البته زمانی که هزاران نفر را در سال‌های ۶۲ - ۶۰ در همین زندان، و بیش از شصت نفر را در همین اتاق، چپانده بودند، در هر طبقه از همین تخت سه نفر کنار هم می‌خوابیدند. زندانبانانِ مُسلمان چنان دستورالعملی را طبعاً آن موقع صادر نمی‌کردند، چراکه نیاز داشتند تعدادِ هرچه بیشتری را بتوانند در هر مکانی در این زندان بچپانند و نگه دارند.

ساعتِ یازده شب وقتِ خاموشی در زندان بود، همه‌گی باید در جایِ خواب‌مان قرار می‌گرفتیم و ساکت می‌شدیم. آن شب تا در جایِ خواب‌مان قرار گرفتیم، مهران یواشکی از من پرسید: "جعفر، خُروُف که نمی‌کنی؟" من جوابِ منفی دادم، و مُتقابلاً همان سؤال را از او پرسیدم، که او هم جوابِ منفی داد. مهران سپس به شوخی و جدی گفت: "اما یاشار وحشتناک خُروُف می‌کند؛ در این چند شبی که او به اتاق آمده، آرامشِ خوابِ ما را به هم ریخته است." یاشار که این را می‌شنید، با خنده گفت: "نه، احتمالاً سرمِ بدآفتاده بود، وگرنه من خُروُف نمی‌کنم." مهران خطاب به من گفت: "شبِ اوّل که یاشار به اتاق آمد، در همین جایی که تو الان هستی خوابیده بود؛ اما با خُروُفی که داشت، من شب بعد از

جمشید سپهوند خواستم که یاشار را به جای بالاتری حرکت دهیم تا پیش او باشد. فکر می‌کردم که شاید این دو نفر بخواهند باهم دربارهٔ تشکیلاتِ خودشان و ضربه و غیره صحبت کنند!" به هر صورت، کمی باهم گفتیم و خندیدیم، ولی تدریجاً سکوتِ کاملی در اتاق برقرار شد. تنها صدایی که گاه می‌شنیدم، صدای رفتن زندانیانِ اتاق‌های دیگر به دست‌شوییِ آخرِ شب بود که حدوداً هر نیم‌ساعتی تکرار می‌شد.

چون جایم تغییر کرده بود، طبعاً این نخستین شب اصلاً خوابم نمی‌برد؛ اما هشت ماه پس از دستگیری، درمیانِ این جمعِ زندانیان آرامش و روحیهٔ خوبی داشتم. خلاصه پس از یکی دو ساعت، و بعد از آن که سکوتِ کاملی در بند برقرار شد، بالاخره خوابم بُرد؛ ولی بیش از دو ساعت نخوابیده بودم که ناگهان با صدای دادویی داد و بعد هم با ضربه‌های لگد به درودیوارِ اتاق از خواب پریدم. حدودِ چهار صبح بود، پاسدارها همهٔ زندانیانِ سألن را برای نوبتِ دست‌شوییِ اضطراریِ سحری بیدار می‌کردند. البته چون هنوز ماهِ رمضان بود، بعد هم غذایِ سحری می‌دادند. خلاصه، همه‌گی بلند شدیم و خواب‌آلود به دست‌شویی رفتیم و برگشتیم. بعد هم غذایِ سحری را خوردیم و گرفتیم خوابیدیم. متوجه شدم که چندین نفر در اتاق نه بیدار شدند، نه دست‌شویی رفتند، و نه سحری خوردند. پاسدارها اصرار داشتند که همهٔ زندانیان این کارها را بکنند، اما مجبور نمی‌کردند که همه روزه بگیرند. هدفشان از این کارها به‌نوعی آزار و اذیتِ زندانیانِ "کافر" بود. هم‌چنین امید داشتند که اگر همهٔ ما بلند شویم و سحری بخوریم، شاید تغییر و تحویلی در دلِ "سیاه" ما پیدا شود و شروع به عبادت کنیم و روزه بگیریم. اما کسی درمیان ما به این چیزها اعتقادی نداشت، و چنین تغییری هم داوطلبانه در این دوره و زمانه صورت نمی‌گرفت.

در ماه‌های اخیر در زندانِ اوین فشار نسبتاً کمتر شده بود، و نگهبان‌ها مانند سابق کنترل نمی‌کردند تا مطمئن شوند که همه از خواب بیدار شوند و به دست‌شویی بروند. آن‌ها تشویق و ترویج می‌کردند، اما مانند سال‌های پیش زندانیان را مجبور به نماز خواندن و روزه گرفتن نمی‌کردند. در سال‌های اوجِ قدرت و حکومتِ جنایت‌کارانهٔ لاجوردی و دارودسته‌اش در زندانِ اوین، البته قضیه به‌گونه‌ای دیگر بود؛ بسیاری از زندانیان مجبور می‌شدند که به نماز خواندن و روزه گرفتن تظاهر کنند. علاوه بر فشارهای بازجویی اطلاعاتی و سیاسی، و کمبودِ جا و بهداشت و درمان و غذا و غیره، زندانیان مداوم زیر فشارِ ایدئولوژیک هم بودند. لاجوردی و دارودسته‌اش در اوین با استفاده از طیفِ زندانیانِ تواب به کنترل دائمیِ زندانیانِ سر‌موضعی می‌پرداختند، و فشارِ جسمی و روحی-روانی در زندان لحظه‌ای قطع نمی‌شد. با افتادنِ لاجوردی و دارودسته‌اش، موقتاً "فضایِ بازی" در زندان ایجاد شد که ما در سالِ ۶۴ آثارِ تدریجی آن را می‌توانستیم ببینیم.

حدود ساعت هفت نوبت‌های اصلی دست‌شویی صبح شروع شد و با سروصدای آن، ما هم دوباره از خواب بیدار شدیم. نوبت دست‌شویی اتاق ما آن روز ساعت نه صبح بود. دو روز دیگر از ماه رمضان باقی بود و ما همه در انتظار بودیم که رمضان پایان یابد تا خیال‌مان از بابت مشکل‌های ناشی از آن راحت شود، و زندگی‌مان در زندان به روال "عادی" خودش برگردد.

۴

بیست دقیقه هواخوری روزانه...

حدود ساعت یازده صبح، نگهبان در اتاق را باز کرد و داد زد که برای هواخوری آماده شویم. یک نفر در اتاق مسئول کارهای ورزشی و نوبت‌های بازی و توپ و غیره بود. طول مدت هواخوری برای هر اتاقی در بسته فقط بیست دقیقه در روز بود، و بنابراین زندانیان باید آماده می‌بودند تا از هر لحظه‌اش بهره ببرند. امروز نوبت هواخوری ما در حیاط شماره ۳ بود. پاسدارها نوبت حیاط‌ها، و هم‌چنین نوبت زمان هواخوری در طول روز را، بین اتاق‌های سألن می‌چرخاندند. در طول روز فقط یک ساعت و نیم وقت هواخوری به تمامی اتاق‌های سألن ۳، و یک ساعت هم به سألن ۱ که اتاق‌های کمتری داشت، اختصاص می‌یافت. بقیه وقت هواخوری در طول روز را به سألن ۵، که بندی عمومی با اتاق‌های در باز بود، می‌دادند.

به هر صورت، ما همه‌گی در اتاق آماده بودیم که سریع به حیاط برسیم و لحظه‌ای از وقت را تلف نکنیم. مسئول ورزش اتاق و خود زندانیان از قبل تیم‌بندی کرده بودند و قرار بود امروز چهار تیم چهار نفره، فوتبال گل‌کوچک بازی کنند؛ یعنی دوتا بازی هشت دقیقه‌ای. اگر وقت اضافی در پایان می‌ماند، "وقت ملی"^۳ محسوب می‌شد، و کسانی که علاقه داشتند یارگیری و بازی می‌کردند. متوجه شدم بیشتر بچه‌ها گرم‌کن دارند، که خانواده‌ها برایشان آورده بودند. اغلب بچه‌ها لباس ورزشی را از زیر، و روی آن هم گرم‌کن پوشیده بودند. البته کفشی در کار نبود، چراکه داشتن هرگونه کفش جز دمپایی در زندان ممنوع بود. بعضی‌ها دمپایی جلوبسته خریده بودند و با بستن کش پهن و محکمی به پشت‌اش، از آن به‌عنوان کفش ورزشی استفاده می‌کردند. عده‌ای هم فقط پابرهنه بازی می‌کردند. بالاخره، پاسدار در اتاق را باز کرد و کارگری روز دمپایی‌ها را بیرون توی راهرو ریخت. هرکسی که نیاز داشت یک جفت دمپایی می‌پوشید و سپس از طرف سمت راست راهرو چشم‌بسته به‌طرف ته بند می‌دوید. وقتی ما به دالان ته بند رسیدیم، از راه‌پله به‌طرف پایین رفتیم و وارد حیاط هواخوری شماره ۳ شدیم. آن‌جا که رسیدیم، بچه‌ها بلافاصله چشم‌بندها را برداشتند و دو تیم اول بازی فوتبال گل‌کوچک هشت دقیقه‌ای خود را شروع کردند.

آن روز من در حیاط فقط قدم می‌زدم و با برخی از زندانیان بیشتر آشنا می‌شدم. قسمت وسطی حیاط آسفالت شده بود، و در یک سمت حیاط هم باغچه کوچکی وجود داشت. قسمت آسفالت‌شده هم

جای تور والیبال داشت و هم می‌شد در آن فوتبال گل کوچک بازی کرد. امروز نوبت بازی فوتبال اُتاق بود. جمشید سپهوند در یکی از تیم‌ها بازی می‌کرد و فوتبالیست بسیار خوبی هم بود. من هم فوتبالیست بودم و تصمیم داشتم که در روزهای بعدی شروع به بازی کنم. آن روز جمشید سپهوند اصرار می‌کرد که به جای او چند دقیقه‌ای بازی کنم، ولی من نپذیرفتم. داور در گوشه‌ای از حیاط به حرکت‌های نرمشی و ورزش بدنی مشغول بود. می‌گفت مدتی پیش تصمیم گرفت که در حیاط بیشتر به کار دویدن و نرمش بپردازد و فعلاً دیگر فوتبال و والیبال بازی نکند. تدریجاً که در حیاط با برخی دیگر از بچه‌های اُتاق آشنا شدم، می‌دیدم که بیشترشان هوادار سازمان فداییان اکثریت هستند. در واقع، در این زمان در این اُتاق دو نفر از فداییان اقلیت، یک نفر از سازمان مجاهدین خلق، دو نفر از سازمان پیکار، یک نفر از سازمان کوموله، یک نفر از سازمان توفان، یک نفر با اتهام گروه کارگران مبارز، سه نفر از سازمان ما، دو نفر از حزب توده، چند نفر بدون اتهام، و بقیه از سازمان اکثریت بودند.

۵

با یادِ هبت‌الله معینی، بهروز سلیمانی، مهرداد پاکزاد، غلام‌رضا ادیبی، رضا آجری، امیرساعد نعمتی، اصغر قُباخولو...

یکی از زندانیان قدیمی در این اُتاق، غلام‌رضا (سیروس) ادیبی^{۳۱} از هواداران سازمان اکثریت و حدوداً چهل‌ساله بود. ادیبی کوتاه‌قد و لاغر، و به‌لحاظ جسمی مریض‌احوال به نظر می‌رسید. بچه تهران ولی دراصل آذری بود. ظاهراً شغل کارمندی داشت، و در سال ۶۱ بازداشت شده بود. گویا افرادی از اداره‌اش او را به کمیته انقلاب منطقه محل کارش لو می‌دهند؛ موقع بیرون آمدن از اداره، ظاهراً پاسدارها او را می‌گردند و اعلامیه سازمان اکثریت را پیش او می‌یابند. به این دلیل، او را دستگیر می‌کنند و به اوین می‌آورند. او در ارتباط تشکیلاتی دستگیر نشده بود و فقط به‌عنوان هوادار سازمان اکثریت، بدون حکم، بیش از سه سال بود که در اوین حبس می‌کشید. در اوین به این‌گونه افراد عنوان "تا اطلاع ثانوی" داده بودند. دادستانی و دادگاه انقلاب در ابتدا برای این‌گونه زندانیان، که مدرکی علیه‌شان موجود نبود، حکمی موقتی مبنی بر "بازداشت تا اطلاع ثانوی" صادر می‌کرد. البته هنوز هم بعد از سال‌ها این‌ها طبق همان دستورها در زندان مانده بودند. هر از گاهی، این‌ها را پیش دادستان یا دادیار زندان می‌بردند و مقام‌های قضایی از آن‌ها می‌خواستند که در جمع زندانیان باورها و فعالیت‌های خودشان و تمامی مخالفین جمهوری اسلامی را محکوم نموده و اعلام انزجار کنند. این زندانیان هم با این استدلال که کاری علیه جمهوری اسلامی نکرده‌اند، و دلیلی ندارد که خودشان و دیگران را محکوم کنند، زیر بار این خواست دادستانی نمی‌رفتند. دادستان و دادیار هم درمقابل به این‌ها می‌گفتند که "تا اطلاع ثانوی" باید در بازداشت بمانند.

به هر صورت، ادیبی را ابتدا مدتی در یکی از بندهای قدیمِ اوین نگه داشتند، و بعد هم در سال ۶۲ به آموزش‌گاه منتقل کردند. حالا هم حدود دو سالی بود که بدون داشتن هیچ‌گونه محکومیتی، در این اتاقِ در بسته مانده بود. هر سال، یکی دو بار او را پیش دادستان و دادیار می‌بردند، و چون او خواست آن‌ها را نمی‌پذیرفت، به این علت در زندان ماندگار می‌شد. این‌گونه زندانیان، محکومیتی نداشتند تا مانند زندانیانِ حکم‌دار به زندان قزل‌حصار منتقل شوند. در ضمن، از دید دادستانی، آن‌ها سر‌موضعی و لجباز و خطرناک بودند. ادیبی پیرمردِ اتاق ۶۴، فردی با شخصیت و مُحکم و آرام و متین، و از احترام خوبی هم در اتاق برخوردار بود.

"صابر" هم از هوادارانِ سازمانِ اکثریت، حدوداً بیست‌وپنج ساله، و مانند ادیبی زندانی "تا اطلاع ثانوی" بود. او در سال ۶۲ دستگیر شده بود و دو سال و اندی بود که بلا تکلیف در اوین حبس می‌کشید. بالاتنه بسیار قوی داشت، ولی به دلیل ابتلا به بیماریِ فلجِ اطفال، یکی از پاهایش از دوران کودکی ضعیف و ناقص بود. می‌بایست که از کمک‌پای فلزی برای ایستادن، و به‌ویژه برای راه رفتن، استفاده می‌کرد. برای بیرون رفتن از اتاق یا آموزش‌گاه، می‌بایست کمک‌پای فلزی‌اش را می‌پوشید. مدت‌ها بود که خودش و خانواده‌اش تلاش می‌کردند تا مسئولانِ زندان او را پیشِ مُتخصّصی بفرستند، تا بتواند کفشِ مخصوصی برای ورزش بگیرد؛ اما زندانبان تن به این کار نمی‌داد، و برآوردنِ این خواستِ او را مشروط به اظهارِ ندامت و اعلامِ انزجار از طرفِ او می‌کرد. صابر هم بچه تهران، ولی دراصل آذری بود.

"اصلان" هم هوادارِ سازمانِ اکثریت، و زندانی "تا اطلاع ثانوی" بود. جوانی بود با رنگِ پوستِ روشن و موهای نسبتاً بور. خانواده‌اش دراصل اهلِ کرمانشاه، و گویا متعلق به یکی از فرقه‌های درویشی آن منطقه بودند. اصلان در زمینه‌های علمی و فرهنگی و اجتماعی و تاریخی، اطلاعاتِ عمومی فراوانی داشت. او هم دو سالی بود که بلا تکلیف در این اتاق و در زندانِ اوین به سر می‌برد.

"کیکاووس" جوانی لاغراندام و شوخ و باحال، و در این اتاق از همه جوان‌تر بود. او تقریباً سه سالی بود که به‌عنوان زندانی "تا اطلاع ثانوی" در جهنمِ اوین حبس بود. گویا ابتدا در اتاق ۶۷ در همین سألن بود. بعداً او را تنبیهی از آن اتاق بیرون می‌کشند و کتکِ مفصلی می‌زنند و سپس به اتاق ۶۴ می‌آورند. حالا هم دو سالی می‌شد که در همین اتاق بود. جوانِ بسیار شجاع و زرنگ و باجُرّتی بود. بچه‌ها می‌گفتند که مادرش از خودش هم باجُرّت‌تر است. می‌گفتند که مادرش همیشه در ملاقات به زندانیان روحیه می‌دهد و تمامی خبرهای دیگر خانواده‌ها را در بیرون جمع‌آوری و سپس در ملاقات به زندان منتقل می‌کند.

جمشید سپهوند حدوداً بیست‌وهشت سال داشت؛ چون زندانی "دورژیمه"^{۳۲} بود، بنابراین در این اتاق با تجربه‌ترین فرد به‌شمار می‌آمد. در زمان دستگیری‌اش، از اعضای مسئولیت‌دار و کادرهای سازمانِ ما بود. در زمانِ شاه، در سال ۵۳، در سنِ پانزده‌ساله‌گی در ارتباط با گروهِ دکتر هوشنگ اعظمی بازداشت و در خرم‌آباد و سپس در همین کمیتهٔ مشترک بازجویی و شکنجه شد. سپس در دادگاهِ نظامی به دلیل سنِ پایین‌اش به حداکثر مجازاتِ ممکن، یعنی پنج سال حبس، محکوم گردید. به همراه تعدادی

دیگر از زندانیان سیاسی در سال ۵۷ و پس از اوج‌گیری جنبش انقلابی آزاد شد. بعد از آزادی، در خرم‌آباد به فعالیت انقلابی پرداخت و در تسخیر پادگان منوچهرآباد آن شهر نقش مهمی داشت. پس از انقلاب در تشکیلات لرستان سازمان فداییان فعالیت کرد و سپس به عضویت هیأت اجرایی نخستین کمیته ایالتی شاخه لرستان سازمان فداییان درآمد.

آبان‌ماه سال ۶۰، در مراسم چهلّم سیامک اسدیان در خرم‌آباد شرکت کرد و به همراه تعدادی دیگر دستگیر شد. آن‌گونه که خودش برایم تعریف می‌کرد پس از تفتیش اولیه از دستگیرشده‌گان در خرم‌آباد، تعدادی از جمله او را به تهران و به کمیته مشترک منتقل می‌کنند، و او چند ماهی را باز در آن‌جا می‌ماند. در این بازجویی‌ها می‌گوید که هیچ‌گونه فعالیت تشکیلاتی ندارد و سیامک اسدیان را از قدیم می‌شناخت و برای احترام سر قبرش رفته بود. به گفته خودش، تمامی افراد وابسته به سازمان اقلیت، که باهم در آن مراسم دستگیر شده بودند، در بازجویی شهادت دادند که جمشید سپهوند تشکیلاتی نیست و هیچ‌گونه وابستگی هم به سازمان اقلیت ندارد. ظاهراً چون بازجوها نمی‌توانستند وابستگی تشکیلاتی او را ثابت کنند، و خودش هم می‌گفت که به هیچ تشکیلاتی وابسته نیست، بالاخره پس از مدتی او را رها می‌کنند.

جمشید سپهوند قبل از آن دستگیری با کارها و اعضای که در ماه آذر سال ۶۰ با انتشار بیانیه‌ای از سازمان اکثریت جدا شدند و سازمان فداییان خلق (پیرو بیانیه ۱۶ آذر) را به‌وجود آوردند، در ارتباط بود. مدتی پس از آزادی‌اش به صفوف این سازمان پیوست و به‌عنوان عضو هیأت اجرایی کمیته ایالتی تهران به فعالیت پرداخت. در این دوره، در ضمن ازدواج کرد. حدود یک‌سال‌ونیم بعد، در آبان‌ماه سال ۶۲، در ضربه‌ای به تشکیلات سازمان فداییان ۱۶ آذر، او را هم دستگیر کردند. در این ضربه، غیراز جمشید سپهوند دو نفر از کادرهای رهبری سازمان ما نیز دستگیر شدند. یکی دیگر از کادرهای رهبری هم، موقعی که برای دستگیری‌اش آمدند، دست به خودکشی زد. به‌طور کلی، بیش از دوازده یا سیزده نفر در آن ضربه دستگیر نشدند. البته بعداً روشن شد که اگر شانس یاری نکرده بود، نیروهای اطلاعات سپاه موفق می‌شدند که در همان ضربه تمامی تشکیلات سازمان ما را کشف و نابود کنند.

به هر صورت، قبل از این ضربه جمشید سپهوند به دلیل‌های امنیتی خانه خودش را ترک کرد و با همسرش پیش یکی از اعضای سازمان رفتند تا موقتاً در خانه او بمانند. ظاهراً نیروهای اطلاعات سپاه از طریقی ابتدا محل به‌اصطلاح دبیرخانه مرکزی سازمان را، که ظاهراً زیر پوشش یک شرکت خصوصی بود، پیدا می‌کنند، و بعد هم از طریق تعقیب و مراقبت خانه این عضو سازمان را، که جمشید و همسرش حالا در خانه‌اش می‌مانند، نیروهای سپاه خانه این عضو را که گویا یکی از پیک‌های دبیرخانه سازمان هم بود، مدت‌ها کنترل می‌کنند و تمامی رفت‌وآمدها را تحت نظر می‌گیرند، و سپس به منزل

او می‌ریزند. جمشید سپهوند و همسرش هم‌راه با صاحب‌خانه و همسرش به این شکل به دست پلیس می‌افتند و همه‌گی به زندانِ اوین انتقال داده می‌شوند.

ضربه سال ۶۲ به سازمان ما هرچند که در نیمه‌راه متوقف شد، و بقیه ما آن موقع شانس آوردیم و دستگیر نشدیم، اما به هر حال ماجرای بسیار تلخ داشت. همان‌طوری که در بالا گفتم، ظاهراً اطلاعاتِ سپاه از طریقی محلّ دبیرخانه سازمان را کشف و تمامی رفت‌وآمدها و فعالیت‌های رفقای که با آن مرکز در ارتباط بودند را زیر نظر گرفته و افراد زیادی را هم احتمالاً شناسایی کرده بود. با اندکی کار اطلاعاتی بیشتر آن‌ها احتمالاً موقّق می‌شدند که تمامی بخش‌های تشکیلات را کشف و با ضربه‌ای سرتاسری و هم‌آهنگ سازمان ما را متلاشی کنند. اما به دلیل بی‌نظمی ذاتی موجود در سیستم اطلاعاتی رژیم، و فعالیت و رقابتِ نهادهای موازی اطلاعاتی در آن دوره، ظاهراً مانعی در این راه ایجاد شد. در آن دوره، لاجوردی و دارودسته‌اش معمولاً زندانیانِ توابِ شناخته‌شده و باسابقه را در ماشین‌های گشتِ دادستانی می‌نشانند و در سطح شهر تهران می‌گردانند، تا آن‌ها فعالین سیاسی را شناسایی کنند و لو بدهند. از قرار معلوم، روز هفده یا هیجده آبان سال ۶۲ مأموران گشتِ دادستانی انقلاب با توابی به نام ناصر یاراحمدی، از زندانیانِ زمانِ شاه که حالا در رابطه با سازمان راه کارگر دستگیر شده بود، مشغول شکارِ فعالین سیاسی بودند. گویا ناصر یاراحمدی در طرف‌های میدان بیست‌وپنج شهریور هبت‌الله معینی (هُمایون)، یکی از کادرهای رهبری سازمان ما را موقع سوار یا پیاده شدن از ماشین شناسایی می‌کند، و مأموران هُمایون را می‌گیرند. این اتفاق "تصادفی"، و ظاهراً مُستقل از کارِ اطلاعاتی سپاه، سببِ اعلامِ خطرِ جدی در تشکیلات ما و به‌دنبال آن تعطیلیِ قرارها یا تغییرِ فعالیت‌ها و جلسه‌ها و جابه‌جاییِ اضطراریِ بسیاری از کادرهای رهبری سازمان شد. احتمالاً این اقدام گشتِ دادستانی و دستگیری و انتقال هُمایون به اوین، هم‌چنین سبب شد که نیروهای اطلاعاتی سپاه کارِ جمع‌آوریِ اطلاعاتِ بیشتر برای ضربه زدن به سازمان ما را نیمه‌کاره رها کنند، و به دستگیری زودهنگامِ عده‌ای قانع، و اجباراً اقدام کنند.

نیروهای اطلاعاتِ سپاه بلافاصله به دفترِ دبیرخانه سازمان و تمامی دیگر امکاناتِ شناسایی‌شده حمله بردند؛ در جریانِ حمله به خانه یکی از پیک‌های دبیرخانه سازمان، جمشید سپهوند و همسرش هم دستگیر شدند. پلیس از طریق تعقیب و مراقبتِ آپارتمانِ بهروز سلیمانی، یکی دیگر از کادرهای رهبری سازمان، را هم پیدا کرده بود. وقتی گروه ضربتِ سپاه زنگِ درِ آپارتمانِ بهروز سلیمانی در طبقه پنجم ساختمان را می‌زنند، گویا خودش در را باز می‌کند، و با دیدنِ چهره‌های آن افراد بدون هیچ‌گونه مُعطّلی برمی‌گردد و در جلویِ چشمانِ حیرت‌زده همسر و فرزندان‌اش، به‌سرعت خودش را از پنجره آپارتمان در طبقه پنجم ساختمان، به پایین پرت می‌کند و دست به خودکشی سیاسی می‌زند. بهروز سلیمانی سابقه‌ای طولانی، به‌ویژه در شاخه گردستانِ فداییان، داشت. می‌دانست که اگر زنده به دست پلیس بیفتد، آن‌ها تا شخصیت و انسانیت او را نابود نکنند، از او دست برنمی‌دارند. به نظر می‌رسد که او از قبل چنین تصمیمی داشت، و احتمالاً به همین دلیل هم خانه‌اش را در طبقه پنجم گرفته بود تا

شانس و امکان این کار را داشته باشد، و به جلّادانِ جمهوری اسلامی شانس ندهد که او را هم مانند بسیاری دیگر از مبارزان، با شکنجه و فشار به اعتراف و انزجار و مُصاحبه و هم‌کاری وادار کنند. از طرفِ دیگر، او که از مسئولانِ دبیرخانهٔ سازمان ما بود، اطلاعاتِ زیادی داشت که نمی‌خواست به دستِ پلیس بیفتد.

در مجموع، در این ضربه تعدادی از اعضا و کادرهای سازمان دستگیر شدند، و بهروز سلیمانی هم با خودکشی سیاسی از میان ما رفت؛ اما بقیهٔ سازمان از زیر ضرب خارج شد، و حداقل در آن مقطع همه‌گی ما جان سالم به در بُردیم. به‌دنبال ناپدید شدن همایون، و بعد از یکی دو روز انتظار، مهرداد پاکزاد، یکی از کادرها و مسئولانِ امور امنیتی سازمان که هنوز از دستگیری همایون اطلاع قطعی نداشت، گویا برای کمک به همسر همایون می‌رود تا به خانهٔ آن‌ها سر بزند. ظاهراً همسر همایون قبلاً از آن خانه خارج شده بود، اما از بدشانسی مهرداد پاکزاد پلیس امنیتی هنوز آن‌جا را تحت نظر داشت. خلاصه این‌که، او هم در آن‌جا به دام افتاد و دستگیر شد. یک‌سال‌ونیم بعد از دستگیری‌اش، و پس از تحمل شکنجه‌های فراوان، مهرداد پاکزاد بالاخره در سال ۶۴ به دستِ جلّادان رژیم اعدام شد.

طبق توجیهی که از قبل باهم تنظیم کرده بودند، قرار بود که جمشید سپهوند و همسرش خودشان را دوستان و مهمانان صاحب‌خانه معرفی کنند و بگویند که از اُستان لرستان آمده‌اند. بر این اساس، جمشید سپهوند پس از دستگیری ابتدا هیچ چیزی را نمی‌پذیرفت، و می‌گفت که دوستِ صاحب‌خانه است و چند روزی مهمان او بوده است و اطلاعی از هیچ چیز دیگر ندارد. اما بالاخره در جریان بازجویی‌ها هویت واقعی او رو شد و برای بازجویان مشخص گردید که جمشید سپهوند یکی از مسئولان داخلی دبیرخانه است. آن‌گاه، او را به زیر شکنجهٔ وحشیانه‌ای بُردند. با کابل آن‌قدر او را زدند تا کارش به بهداریِ اوین کشید. سپس از بهداری دوباره به بند ۲۰۹ برگرداندند، و باز زیر فشار و شکنجهٔ بیشتری قرار دادند.

جمشید سپهوند دربارهٔ دیدارش با همایون در آن روزهای بازجویی چنین تعریف می‌کرد: "روزی بی‌حال و بی‌هوش روی تختِ شکنجه افتاده بودم. ناگهان بازجوها سرم را بلند کردند، دیدم که همایون را روی یک برانکاردِ بهداری به آن‌جا آورده‌اند. آن‌ها چشم‌بند مرا کمی بالا زدند تا بتوانم همایون را ببینم. همایون پاهایش آس‌ولاش و پانسمان شده بود، ظاهراً نمی‌توانست روی پاهایش بایستد یا راه برود. سر بازجو از همایون خواست که با من صحبت کند. همایون آرام و شمرده شروع به صحبت کرد و گفت: 'جمشید جان، ... تا این را شنیدم می‌خواستم شروع به گریه کنم، چرا که فکر می‌کردم همایون می‌خواهد از من تقاضا کند که کوتاه بیایم. اما همایون این‌گونه به صحبت‌اش ادامه داد: '... ما ضربه خورده‌ایم و چند نفر دستگیر شده‌ایم، ... همایون که تا این‌جا را بسیار آهسته و شمرده می‌گفت، ناگهان با سرعتی بی‌مانند گفت: '... ولی تو فقط در چهارچوب ضابطه‌های سازمانی برخورد کن ...'.

بازجوها بلافاصله او را روی زمین انداختند و با پوتین و شلاق بر سر و تن او کوبیدند. فریاد همایون بلند شد، و دلم را کباب کرد. جلادان وحشیانه او را می‌زدند، و کشان‌کشان از اتاق بیرون بردند. جمشید سپهوند در ادامه صحبت‌اش گفت: «اما همین صحبت کوتاه همایون کمک زیادی به من می‌کرد. اولاً فهمیدم که عده کمی از افراد سازمانی دستگیر شده‌اند و نه تمامی کادرها و اعضا، آن طوری که بازجوها وانمود می‌کردند. ثانیاً فهمیدم که همایون در چهارچوب موضع‌ها و خط مشی سیاسی اعلام‌شده و علنی سازمان در زمان دستگیری خودش برخورد کرده و فقط آن‌ها را پذیرفته و از آن‌ها دفاع نموده است. یعنی او در اساس به من رهنمود می‌داد که من هم همان‌گونه عمل بکنم. این نوع موضع‌گیری، به لحاظ سیاسی، تا اندازه‌ای فشار را از روی هردوی ما برمی‌داشت.»

جمشید سپهوند در این زمان هنوز نمی‌دانست که آیا غیر از همایون فرد دیگری از کادر رهبری سازمان هم دستگیر شده است یا نه؟ او هم چنین نمی‌دانست که بهروز سلیمانی، که از مسئولان کل دبیرخانه و مسئول مستقیم جمشید سپهوند هم بود، خودش را گشته است. از آن جایی که بهروز سلیمانی و او از مسئولان دبیرخانه بودند، حالا که بهروز سلیمانی دیگر زنده نبود بازجوها طبعاً می‌خواستند جمشید سپهوند را بشکنند تا هر چه می‌توانند از او اطلاعات و هم‌کاری بگیرند. جمشید سپهوند می‌گفت که یکی از زندانیان تواب متعلق به سازمان اکثریت که از زندان مشهد به اوین منتقل شده بود، و او را از گذشته‌ها می‌شناخت، در مورد او تک‌نویسی مفصّلی کرده و مسأله‌های زیادی را از فعالیت‌های گذشته‌اش رو کرده، و او را کاملاً به بازجوها شناسانده بود. اما با این حال جمشید سپهوند زیر فشار بازجویی مقاومت جانانه‌ای می‌کند.

دوباره در عید نوروز سال ۶۳ جمشید سپهوند را در زیرزمین بند ۲۰۹ حسابی شلاق زدند و به زنجیر کشیدند. یادم نمی‌رود که او در این باره ماجرای را این‌گونه تعریف می‌کرد: «تا پانزدهم فروردین مرا سرپا به زنجیر کشیدند. کم‌کم سرتاسر از پا تا کمرم باد کرد، طوری که هرکدام به‌نظر صد کیلو وزن داشتند. کاملاً بی‌حال بودم، و احساس می‌کردم پاهایم دیگر به بدن‌ام وصل نیستند. در همین روزها، در زیرزمین بند ۲۰۹، مادر و فرزندش را هم چشم‌پسته در همان راهرو نگه می‌داشتند. پدر بچه ظاهراً زیر بازجویی و شکنجه بود، و مادر بیچاره سعی می‌کرد فرزندش صدای ضجه و فریاد پدرش را نشنود و حیثاً نشناسد. پس از مدتی، این بچه بالاخره چشم‌بندش را درآورد و راه افتاد؛ ابتدا فقط دوروبر خودش را بررسی می‌کرد، و این طرف و آن طرف می‌رفت. پاسدار نگهبان هر از گاهی او را دعوا می‌کرد و پیش مادرش می‌تُرد و هردو را تهدید می‌نمود، اما تا پاسدار سرش گرم کار می‌شد، این بچه دوباره راه می‌افتاد. پس از مدتی، بالاخره او به سراغ من آمد؛ با آن‌که شدیداً بی‌حال بودم، ولی دیدن این بچه به من روحیه عجیبی می‌داد. او به من نزدیک شد، و پس از کمی تماشا از روی کنج‌کاوی انگشتی به پاهای بادکرده من زد. من تقریباً احساسی در پاهای خودم نداشتم، و به‌ویژه اثر دست‌های لطیف این بچه را ابداً نمی‌فهمیدم. او از من پرسید که چرا مرا آویزان کرده‌اند، و چرا پاهایم آن طوری هستند؟ بعد هم گفت که پدرش هم همان‌جا است ولی بعد از آمدن به این‌جا، او را دیگر ندیده است. سئوالات

دیگری هم از من کرد، و کمی با من گپ زد و رفت. چند ساعت بعد، او و مادرش را از آن جا بُردند. نمی‌دانم پدرش کی بود، و بر سرش چه آمد."

خُدودِ یک سال و اندی پس از دستگیری، بالاخره جمشید سپهوند را به آموزش‌گاه و اُتاقِ ۶۴ مُنتقل کردند. او یک بار از بندِ ۲۰۹ و یک بارِ دیگر هم در ماه‌های اخیر از همین اُتاق به دادگاه رفته بود، ولی هنوز هم حُکمی نداشت. جمشید سپهوند را همه در اُتاقِ دوست داشتند، و موردِ اعتمادِ همه بود. فردی خوش‌اخلاق و صبور و تُند و تیز و باهوش بود. ورزش‌کاری خوب و انسانی خوش‌برخورد که با همه زندانیان هم ارتباطِ خوبی داشت. علی‌رغمِ سنِ و سالِ نسبتاً جوان‌اش، فردی بسیار باتجربه و پُخته بود. یاشار، همان‌گونه که قبلاً گفتم، از زندانیانِ هوادارِ سازمانِ ما بود که در بهمن‌ماهِ ۶۳ دستگیر شده بود. دراصل آذری ولی بزرگ‌شدهٔ تهران بود. به گفتهٔ خودش، بعد از ضربهٔ مهر و آبانِ ۶۳ تصمیم گرفت که با بقایای تشکیلات در تهران رابطه بگیرد تا هر کُمکی که از دستش برآید به آن‌ها بکند. ظاهراً توانست ارتباطی هم با بخشی از تشکیلات برقرار کند. گویا از طریقِ این رابطه قرار می‌داد که او سرِ آن قرار رفت. هم خودش و هم کسی که با او قرار داشت، همان‌جا دستگیر شدند. یاشار بعداً در بازجویی فهمید کسی که سرِ قرارِ او آمد و با او دستگیر شد، نامش کامبیز گُل‌چوبیان است. بعد از هشت ماه تازه در اُتاقِ ۶۴ در آموزش‌گاهِ اوین و از طریقِ یاشار، من اولین بار نامِ کامبیز گُل‌چوبیان را شنیدم و فهمیدم که او در ضربهٔ بهمن‌ماه دستگیر شده است. بعد از دیدنِ خودِ کامبیز در این بند، تازه مُتوجه شدم که او همان "نادر" یکی از اعضایِ کُمیتهٔ ما است که من مسئول و رابط‌اش در سازمان بودم. پس از دستگیری‌ام در ماهِ آبان، من در بازجویی برایشِ قرار می‌دادم و او دستگیر نشد، ولی گویا در ادامهٔ فعالیت‌اش بالاخره او را در بهمن‌ماه دستگیر کردند. جالب اینست که بازجوها از بهمن‌ماه که او را گرفتند تا این زمان، یعنی خردادماه، حتّاً یک کلمه هم درموردِ نادر (کامبیز) با من صحبت و یا از من بازجویی نکردند و این موضوع را کاملاً از من مخفی نگه داشتند! چراییِ این قضیه را در آن زمان نفهمیدم، و هنوز هم نمی‌دانم. در روزهای بعد، فهمیدیم که کامبیز گُل‌چوبیان را به اُتاقِ ۶۲ در سائِنِ ۳ آورده‌اند.

یاشار گویا از تلفنِ خانه‌اش به محلّ کارِ کامبیز زنگ زد و با او تماس گرفت، و ظاهراً قرارشان را هم از همین طریق تنظیم کردند. قرارشان در جنوبِ شرقیِ تهران در یک تلفنِ عُمومی بود. وقتی هر دو نفر به گیشهٔ تلفن رسیدند، اعضایِ گروهِ ضربت که ظاهراً از قبل در همان‌جا مُنتظرشان بودند، بلافاصله آن‌ها را دستگیر کردند. کامبیز گویا با خودش مقداری اسناد و نوشته و غیره داشت و یاشار دید که همه به دستِ پُلِیسِ اُفتاد. در بینِ آن مدارک، ظاهراً قرار می‌داد که کامبیز می‌خواست به یاشار بدهد تا از آن طریق او به تشکیلاتِ تهران وصل شود. یاشار فکر می‌کرد که تلفنِ خانهٔ خودش یا به‌احتمالِ زیاد تلفنِ محلّ کارِ کامبیز گُل‌چوبیان کُنترل می‌شد، و از این طریق قرارشان لو رفته بود. اما در این

زمان هنوز مشخص نبود که علتِ او رفتنِ قرار و دستگیریِ آن‌ها آیا واقعاً کنترلِ تلفن توسطِ پلیس بود، یا این که علتِ دیگری داشت. در هر صورت، این دو نفر را مستقیم به کمیتهٔ انقلابِ میدانِ بهارستان بُردند و بازجوییِ اولیه از آن‌ها را در همان‌جا شروع کردند. از همان اول، در کمیتهٔ بهارستان، کامبیز گفت که یاشار کاره‌ای نیست و فقط می‌خواست نشریه بگیرد. یاشار خودش هم همین را گفت. یاشار را در بهارستان کُتک زدند و فقط پُشتِ درِ اتاقِ شکنجه نشاندهند. بنابراین، وقتی کامبیز را در اتاقِ شکنجه شلاق می‌زدند، یاشار فریاد و نالهٔ او را می‌شنید. بالاخره صبح هر دو را روانهٔ کمیتهٔ مشترک کردند. یاشار را در کمیتهٔ مشترک هم شکنجه ندادند. می‌گفت که یک روز وقتی در راهرو منتظرِ بازجویی بود، از زیرِ چشم‌بند دید که کامبیز گل‌چوبیان را از اتاقِ شکنجه بیرون می‌آوردند. در حالی که پاهایش لَت‌وپار بود، مُدام داد می‌زد: "می‌پذیرم، می‌پذیرم. من ارتباط داشتم، من ارتباط داشتم." ظاهراً بعد از شکنجهٔ زیادی بالاخره کامبیز ارتباط گرفتنِ مجدد با یکی از مسئولانِ دستگیر نشدهٔ تشکیلاتِ تهران را می‌پذیرفت. یاشار خودش در کمیتهٔ مشترک از موضع‌های سیاسی سازمان دفاع می‌کرد، و در ضمن می‌گفت که او فقط هواداری ساده و غیرتشکیلاتی است.

اصغر قُباخلو از اعضا یا هوادارانِ تشکیلاتِ حزبِ توده در گرمسار بود. دراصل آذری بود و با لهجهٔ خاصی هم با ما ترکی صحبت می‌کرد. در سال ۶۲ دستگیر شد، در دادگاه از حزب توده دفاع کرد و به یک‌سال و نیم حبس محکوم شد. حکم‌اش هم اسفندماه سال ۶۴ پایان می‌یافت.^{۳۳} بسیار اهل شعر و ادبیات و کار کردن روی دستور زبان فارسی بود. یک لحظه از بحث و بررسی و یادگیری و آموزش ادبیاتِ فارسی باز نمی‌ماند. دوستِ نزدیک و صمیمیِ داور بود، و در این زمان آن دو نفر تنها توده‌ای‌های اُتاقِ ما بودند.

داور از اعضای حزبِ توده و یکی از باصفاترین افرادِ آن‌ها در زندان بود. جوانی از تبارِ زحمت‌کشان که به‌صورتِ تعصب‌آمیزی به حزبِ توده وفادار بود. داور در ضربهٔ سرتاسریِ حزبِ توده در سال ۶۲ دستگیر شد. در بازجوییِ صادقانه و سرسختانه دفاع کرد و مقاومت نشان داد، کُتکِ زیادی هم خورد. در اثرِ ضربه‌های مُتعددِ سیلی بازجویان، قُدرتِ شنواییِ خودش را از یک گوش به‌طورِ کامل، و از گوشِ دیگر تاحدی از دست داد. داور ورزش‌کارِ پی‌گیری بود، ولی به دلیلِ ضعفِ شنوایی و مشکل‌هایی در گوشِ درونی‌اش، تعادل و سُرعت‌اش را تاحدی از دست داده بود. با این حال از همان دو سه روز بعد از ورودم به اُتاق، مرا تشویق می‌کرد که با او در گوشهٔ اُتاق به نرمش و ورزشِ روزانه بپردازم. من و او دوستی خوبی باهم برقرار کردیم. البته همان‌طوری که قبلاً گفتم یکی از دلیل‌هایش رفاقت و آشنایی‌ای بود که او از سال‌ها پیش با برادرِ کوچک‌ترِ من، و از آن طریق با خانوادهٔ ما داشت. داور دوتا بچهٔ زیبا و دوست‌داشتنی داشت که ابتدا عکس‌هایشان را در اُتاق و بعد هم خودشان را در موقعِ مُلاقات دیدم. داور و اصغر قُباخلو دائم باهم بودند. هم به این دلیل که هر دو توده‌ای بودند، و هم این که واقعاً باهم رابطهٔ رفیقانهٔ خوبی داشتند. این دو نفر توده‌ای هم‌راه با بچه‌های سازمانِ اکثریتِ اُتاق، محفلِ سیاسی -

تشکیلاتی خاصی را تشکیل می‌دادند؛ بازتابی از سیاست وحدت فکری و سیاسی و تشکیلاتی حزب توده و سازمان اکثریت در بیرون از زندان.

مهران از اعضا یا هواداران سازمان فداییان اقلیت، در سال ۶۲ دستگیر شده بود. او در رشته ریاضیات و علوم کامپیوتری از یکی از دانشگاه‌های امریکا فوق لیسانس داشت. قَدی متوسط داشت، موهای سرش ریخته بود، ولی سبیل‌اش کلفت و چشم‌گیر بود. تیپ جالب و حساس و نسبتاً نگرانی بود، ولی زود با انسان‌ها جوش می‌خورد. توانایی بی‌نظیری در کارهای فنی و دستی و دقیق و ظریف داشت. من و مهران در زندان باهم دوستان بسیار خوبی شدیم. مهران در مورد زندگی و فعالیت و دستگیری‌اش برایم چنین تعریف کرد: "از جوانی در ایران، و بعد هم در خارج، همیشه هوادار سازمان فدایی بودم. زمان انقلاب و بعد از آن هم به هواداری خودم ادامه دادم تا زمان انشعاب در سال ۵۹، که سپس به هواداری از فداییان اقلیت پرداختم. به دلیل پیدا نکردن شغلی مناسب در رشته تخصصی خودم، مجبور شدم به کار تاکسی‌رانی رو بیاورم. با همسرم در خانه کوچکی در نزدیکی‌های دانشگاه ملی زندگی می‌کردیم. به‌عنوان هوادار با تشکیلات سازمان اقلیت ارتباط غیرمستقیمی هم داشتیم. پس از درگیری‌ها و گشتارهای سال ۶۰، و دستگیری‌های زیادی از سازمان اقلیت، رفقای تشکیلات با محدودیت و کمبود زیادی از نظر داشتن جاهای امن روبه‌رو بودند. آن‌ها از من خواستند که یکی از رفقای سازمانی را موقتاً در خانه خودم جا بدهم. من و همسرم باهم مشورت نمودیم و به توافق رسیدیم و یک نفر را برای مدتی پیش خودمان نگه داشتیم. چند ماه بعد، تشکیلات این رفیق را به جای امن دیگری منتقل کرد. مدتی گذشت تا این‌که یک روز مأموران اطلاعات به خانه ما ریختند، من و همسرم را بازداشت کردند. در جریان بازجویی معلوم شد آن رفیقی که برای مدتی در خانه ما می‌ماند، از کادرهای رهبری سازمان اقلیت است. گویا او در جای دیگری دستگیر شد، و در زیر بازجویی و شکنجه ظاهراً از خانه ما هم اسم بُرد. البته او به بازجوها گفت که من هواداری بیش نیستم، و فقط امکانی برای ماندن به او داده‌ام. من هم در بازجویی همین را گفتم، و رویش هم ایستادم. البته بازجوها این چیزها را باور نمی‌کردند. بالاخره هم اتهام عضو مشاور کمیته مرکزی سازمان اقلیت را به من نسبت دادند. دو سال و چهار ماه است که در اوین هستم، بیشترش را هم در همین اتاق بوده‌ام. دو بار تابه‌حال دادگاه رفته‌ام، ولی هنوز هم حکمی ندارم."

مهران در اتاق با منصور (کسی که باهم دوتایی در روز اول صورت مرا اصلاح کردند)، جمشید سپهوند، امیرساعت نعمتی و "هاشم" (زندانی هوادار سازمان فداییان اقلیت، و مسئول اتاق در این زمان) بسیار صمیمی و نزدیک بود.

"امید" از نظر سن و سال، همانند ادیبی، از پیرمردهای اتاق محسوب می‌شد. قَدی کوتاه ولی بدنی نسبتاً قوی و پُر داشت. از اعضای سازمان توفان بود و در امریکا تحصیل کرده بود. در واقع، بیشتر در

کُنفدراسیون فعالیت نموده و سپس عضو و کادر سازمانِ توفان شده بود. امید تیپِ خاصی بود که نظافت را تا حدِ وسواس رعایت می‌کرد. با کسانی که به‌طور کلی تحصیلاتِ پایینی داشتند، و هم‌چنین با شهرستانی‌ها، رفتار و برخوردی نادرست و تحقیرآمیز هم‌راه با تمسخر داشت. در برابر آن‌ها دُچارِ نوعی غرور و خود بزرگ‌بینی بود. برعکس، در برابر کسانی که تحصیلاتِ بالاتر از او داشتند، خودش را فرودست و کوچک می‌شمرد. امید خودش شوخ‌طبع بود، اما از این‌که دیگران با او شوخی کنند خوشش نمی‌آمد. چون زبانِ انگلیسی می‌دانست و این قضیه در زندان، به‌ویژه در اُتاقِ در بسته و بدون امکانات، نعمتِ بزرگی به حساب می‌آمد، علاقه‌مندانی در اُتاق پیدا می‌کرد. اما به دلیلِ خصلت‌های بدی که داشت، برخی در اُتاقِ ابداً به سراغ‌اش نمی‌رفتند.

یادگیریِ زبان‌های خارجی به‌ویژه انگلیسی و فرانسه و آلمانی در این اُتاق، و به‌طور کلی در زندان، نعمتِ بزرگی بود. با این‌که هیچ‌گونه امکاناتی، به‌ویژه در بازداشت‌گاه‌ها، برای یادگیریِ زبان‌های خارجی وجود نداشت، اما زندانیان از هر وسیله و امکانی برای یاد گرفتن و یاد دادنِ زبان‌های خارجی، و گذراندنِ وقت و بالا نگه داشتنِ روحیهٔ خودشان، استفاده می‌کردند. وقتی من واردِ این اُتاق شدم، امید با امیر کلاسِ تمرینِ مُکالمه، و با ادیبی و صابر و اصلان هم کلاسی برای آموزشِ زبانِ انگلیسی داشت. امیر، که انگلیسی‌اش بد نبود، خودش هم کلاسِ زبانِ انگلیسی در سطحِ ابتدایی با یاشار و "رحیم" شروع کرده بود. تنها منبع موجود در این اُتاق یکی از شماره‌های "اسنادِ افشاگری دانش‌جویانِ پیروِ خطِ امام-سفراتِ امریکا" بود. اتفاقاً این شماره خاصِ افغانستان بود، و چندین متنِ انگلیسی داشت که بچه‌ها از آن‌ها برای کلاسِ خودشان استفاده می‌کردند. کاغذ و قلم هم در اُتاق موجود نبود، چون‌که اجازه نمی‌دادند داشته باشیم. بنابراین، زندانیان با نُکِ سنجاق رویِ کاغذِ آلومینیومی درونِ جعبهٔ سیگار می‌نوشتند و تمرین می‌کردند. البته یک خودکار در اُتاق مخفیانه جاسازی شده بود که هاشم، مسئولِ اُتاق، مُراقبت از آن را به عهده داشت.

خُلاصه، امید تا فهمید که من هم امریکا بودم و دکترای ژنتیک دارم، فوری نزدیک شد و با من رابطه‌ای برقرار کرد. مدتی بعد، روزی در حینِ صحبت با او فهمیدم در سال‌هایی که من در کالیفرنیا بودم او چندین بار به شهری که من در آن زندگی و تحصیل می‌کردم، می‌آمده است. من در آن شهر و دانشگاه، مدتی دبیرِ انجمنِ دانش‌جویانِ ایرانی بودم. امید می‌گفت که در همان رابطه هم بود که او پنهانی به آن شهر رفت و آمد می‌کرد. واقعاً که دُنیا چه‌قدر کوچک است. زمانی ما هردو در امریکا بودیم و فعالیت و تحصیل می‌کردیم ولی هم‌دیگر را نمی‌شناختیم. حالا پس از سال‌ها، در اُتاقی در بسته در آموزش‌گاهِ اوین به هم رسیده بودیم و دربارهٔ آن زمان‌ها، و این‌که شاید هم‌دیگر را غیرمستقیم می‌شناختیم، صحبت می‌کردیم.

داستان از این قرار بود: در شهرِ دانشگاهی و کوچکِ دیویس در کالیفرنیا تا سالِ ۱۳۵۲ تعدادِ معدودی دانش‌جوی ایرانی تحصیل می‌کردند که کلویی هم برای تفریح و کارهای جمعی خودشان داشتند. این کلوپ جنبهٔ سیاسی نداشت و با کُنفدراسیونِ دانش‌جویان هم هیچ‌گونه ارتباطی برقرار نمی‌کرد. با بالا

رفتنِ ناگهانیِ قیمتِ نفتِ خام و افزایشِ تولید و درآمدِ نفتیِ ایران، وزارتِ علومِ رژیمِ شاه از درآمدهای نفتی شروع به دادنِ بورس‌های تحصیلی به دانش‌جویان، به‌ویژه به دانش‌جویان شاگردِ اول و ممتازِ دانشگاهی نمود؛ هدفشان این بود که دانش‌جویان در اروپا و امریکا تحصیلاتِ خودشان را ادامه دهند و تکمیل کنند و بعد به ایران برگردند. این امر سبب شد که تعدادِ دانش‌جویانی که به خارج می‌رفتند ناگهان جهشی بزرگ پیدا کند. خودِ من هم، که شاگردِ اول در رشتهٔ خودم در دانشکده بودم، توانستم با استفاده از بورسِ تحصیلیِ وزارتِ علوم برای تحصیل به امریکا بروم. به هر صورت، با آمدنِ گروهِ بزرگی از ما در سال‌های ۵۲ به بعد، ناگهان تعدادِ دانش‌جویانِ ایرانی در شهرِ کوچکِ دیویس در عرضِ یکی دو سال چند برابر شد.

ما دانش‌جویان پیش و پس از واقعهٔ سیاهکل و دوران شکل‌گیریِ جنبشِ مُسلحانه و اوج‌گیریِ مبارزاتِ دانش‌جویی در ایران، و بنابراین سیاسی‌تر و مبارزتر بودیم. بلافاصله تأثیرِ خودمان را بر روی انجمنِ ایرانیان در شهرِ کوچکِ دیویس گذاشتیم، طوری که در عرضِ چند ماه با تنظیمِ اساس‌نامهٔ جدیدی آن کلپِ تفریحی را به یک انجمنِ دانش‌جوییِ ضدِ رژیمِ شاه تبدیل کردیم. ما گروهِ بنیان‌گذارِ انجمنِ جدید، همواره استقلالِ خودمان را حفظ می‌کردیم، و هیچ‌گاه به هیچ‌یک از گرایش‌های سیاسی-تشکیلاتی و انشعابیِ کُنفدراسیون نمی‌پیوستیم. انجمنِ ما درمقابلِ فشارها و نفوذهای جریان‌های گوناگونِ درونِ کُنفدراسیون، برای پیوستن به این یا آن گروه و گرایش، مقاومت می‌کرد، چراکه ما انشعاب‌ها را در جنبشِ دانش‌جویی به نفع و در جهتِ مبارزاتِ دموکراتیکِ مردم نمی‌دیدیم. فکر می‌کردیم که انشعاب‌های کُنفدراسیون نتیجهٔ نفوذِ سازمان‌های سیاسیِ ایرانی خارج از کشور در جنبشِ دانش‌جویی است. فکر می‌کردیم آن‌ها تلاش دارند که این جنبشِ دانش‌جویی و کُنفدراسیون را، که در تاریخِ ایران بی‌مانند است، از وظیفه‌ها و هدف‌ها و اساسِ سازمانیِ خودش، که می‌بایست دموکراتیک و ضدِ دیکتاتوری باشد و به افشاگریِ رژیمِ شاه و حمایت از جنبشِ مردم در داخلِ کشور بپردازد، تهی سازند و به انحراف و تجزیه و تفرقه بکشانند. هرچند که ما انجمنِ بسیار کوچکی بودیم ولی روی این عقاید و اصولِ خود پافشاری می‌کردیم و هیچ‌گاه درگیرِ این روندِ نابودکننده، یعنی انشعاب‌های پی‌درپی، که آن‌سال‌ها گریبان‌گیرِ کُنفدراسیون بود، نمی‌شدیم. تمامیِ گرایش‌های درونِ کُنفدراسیون ما را مُتَهَم به "لیبرالیسم" می‌کردند، و می‌گفتند که ما از موضع‌گیریِ دربارهٔ این به‌اصطلاح مبارزهٔ تاریخی در درونِ کُنفدراسیون وحشت داریم. ما درمقابل، با تمامیِ گرایش‌های کُنفدراسیون رابطه را حفظ می‌کردیم، ولی در عینِ حال به آن‌ها می‌گفتیم که انشعاب‌ها و درگیری‌ها ذهنی و ساخته‌گی و انحرافی هستند، و از نفوذِ گروه‌های سیاسی در داخلِ کُنفدراسیون برای کشاندنِ نیرو و انرژیِ آن سازمان به مسیریِ نادرست و نابودکننده سرچشمه می‌گیرند، و بنابراین ما با آن موافقتی نداریم.

طبعاً طرفداران گروه‌ها و گرایش‌های سیاسی گوناگون درون کنگدراسیون در انجمن ما هم حضور داشتند. در این میان، یک هسته سه نفره هم طرفدار سازمان توفان بود. گویا امید، که از فعالان سازمان توفان بود، در این دوره برای برگزاری جلسه‌های سری با این هسته سه‌نفره طرفدار خودشان، چندین بار به شهر کوچک دیوس آمده بود. خود امید ماجرا را این‌گونه تعریف می‌کرد: "من با هسته هواداران خط توفان در انجمن دانش جویی شهر شما رابطه داشتم؛ ابوالقاسم در رأس آن هسته بود. من مخفیانه می‌آمدم تا نشریه و نوشته‌هایی به آن‌ها بدهم، و موضع‌ها و خط سازمان توفان را برای آن‌ها روشن کنم. در این جلسه‌های مخفی، ما هم‌چنین درباره انجمن دانش جویی شهر شما و چگونه‌گی کشاندن گل آن به طرف خط توفان بحث می‌کردیم، و به تنظیم استراتژی و تاکتیک در آن باره می‌پرداختیم. یکی از بحث‌های دائم ما در آن جلسه‌ها این بود که از دبیران انجمن شما آن کسی را که نفوذ زیادی در انجمن دارد به طرف خودمان بکشانیم. ابوالقاسم، که اهل تبریز و هم‌شهری و هم‌دانشکده تو در ایران بود، همواره از خصلت‌های خوب و نفوذ تو صحبت می‌کرد، و معتقد بود که ما باید تو را به طرف خودمان بیاوریم. بقیه هم با او موافق بودند. بنابراین، ما ساعت‌ها می‌نشستیم و بررسی می‌کردیم که به چه شکل می‌توانیم تو را به سمت خودمان بکشانیم."

به هر حال، امید بعد از بازگشت به ایران به فعالیت خودش در سازمان توفان ادامه داد. پس از شروع درگیری‌های خرداد سال ۶۰ و ماه‌های خونین بعد از آن، بالاخره در اواخر آن سال او هم تصادفی در خیابان دستگیر شد. دوران دشوار سال‌های ۶۰ و ۶۱ را او در اوین گذراند. در بازجویی اولیه، پذیرفت که فقط هوادار ساده و معمولی سازمان توفان است. چون بازجوها سرشان آن روزها بسیار شلوغ بود و دلیل و مدرک دیگری هم علیه او نداشتند، بنابراین، مانند صدها نفر دیگر که آن روزها در اوین بلا تکلیف در دخمه‌های گوناگون به حال خود رها می‌شدند، او هم همان‌طوری ماند و شکنجه زیادی هم نشد. تا این‌که بالاخره در سال ۶۱، با ضربه خوردن سازمان توفان و دستگیری بسیاری از کادرها و اعضای آن و هم‌چنین پس از ماجرای آمل و دستگیری نیروهای اتحادیه کمونیست‌ها (سربداران)، و توبه و هم‌کاری برخی از بچه‌های توفان و سربداران، ناگهان اطلاعات فراوانی رو شد. آن‌هایی که امید را از خارج از کشور می‌شناختند، در باره‌اش مطالبی نوشتند و باعث شدند که این بار به‌طور جدی زیر بازجویی و فشار و شکنجه برود. امید می‌گفت که یک نفر از سازمان توفان، یکی از حزب رنجبران، و وحید سریع‌القلم از سربداران، که همه‌گی تواب شده بودند و او را هم خوب می‌شناختند، تمامی سابقه فعالیت او را در خارج و داخل کشور افشا کردند. سپس، زیر شلاق و فشار بازجویی، مجبور شد که به تمامی مسئولیت‌ها و موقعیت خودش در سازمان توفان، چه در خارج و چه در داخل، اعتراف کند. امید سرانجام به دادگاه رفت، و بعد هم به بند ۳۲۵ منتقل شد.

می‌گفت که در سال ۶۲ وقتی در بند ۳۲۵ بود، اغلب زندانیان آن بند را بهایی‌ها، سلطنت‌طلبان، سارقین و اشرار مسلح، "منحرفین" جنسی، و مجرمین درون حکومتی تشکیل می‌دادند. نمی‌فهمید که چرا او را به آن بند فرستادند. به هر حال، بیش از شش ماه در آن جا بود. چون بند ۳۲۵ امکانات زیادی

در اختیار داشت، امید هم توانست از آن‌ها بهره‌مند شود و سرِ حال بیاید. بالاخره، در سال ۶۳ او را به آموزش‌گاه و اُتاق ۶۴ در سألن ۳ مُنتقل کردند. یک بار دیگر هم از همین اُتاق دادگاه رفته بود، ولی هنوز حُکمی نداشت. امید ابداً اهل ورزش جدّی نبود و بیشتر به قدم‌زنی می‌پرداخت. او نسبتاً فردگرا، تاحدّی خودخواه، مُحْتَاط و ترسو، اما بسیار خوش‌مشرب و زبان‌دار بود.

رضا اَجْرپی شاید هم‌سن‌وسال من، فردی زحمت‌کش از اهالی بُرُوجد، و ظاهراً از اعضای غیرکُردِ سازمانِ کوموله بود. او انسانی متین و با معرفت، و ورزش‌کارِ بسیار خوبی بود. چون با جمشید سپهوند هم‌ولایتی بود با او رابطه‌ی نزدیکی داشت، اما بیش از همه با امیرساعتد نعمتی در اُتاق هم‌دم بود. مُتأسفانه من فقط چند روز با رضا اَجْرپی هم‌اُتاق بودم، تا این‌که روزی او را با کلّیه‌ی وسایل‌اش صدا کردند و بیرون بُردند. عبارت "با کلّیه‌ی وسایل"^{۳۴} گاه رمزِ شادی ولی معمولاً پیام‌آورِ درد و رنج فراوانی برایمان در زندان بود. این اصطلاح را که می‌شنیدیم، می‌دانستیم که انتقال و جابه‌جایی، رفتن به انفرادی، آزادی، و البته در بسیاری موردها در بازداشت‌گاهی مانندِ اوین معنایش رفتن برای اعدام بود. مُتأسفانه درموردِ رضا اَجْرپی هم همین معنا و منظورِ آخری را داشت. به هر صورت وقتی او را صدا زدند، با آن‌که درباره‌ی اعدام شدن چیزی به او نگفته بودند، اما او آن حسّ و درک را داشت و بنابراین با همه خُداحافظیِ نهایی را می‌کرد. همه ما در اُتاق اشک در چشمان‌مان جمع شده بود، ولی وانمود می‌کردیم که اتفاقِ مُهمّی نخواهد افتاد. نمی‌خواستیم با گریه و ناراحتی احياناً روحیه‌ی رضا اَجْرپی را تضعیف کنیم. من می‌دیدم که به‌ویژه جمشید سپهوند و امیرساعتد نعمتی، که دوستانِ نزدیکِ رضا اَجْرپی بودند و درضمن خودشان هم وضعیتی مُشابه او داشتند، تا چه اندازه آشفته هستند. به هر صورت، رضا اَجْرپی رفت و ما دیگر خبری از او نداشتیم تا این‌که چند روز بعد از طریقِ مُلاقات فهمیدیم که روز بعد از رفتن از اُتاق ۶۴ او را اعدام کردند. یاد و خاطره‌اش گرمای باد!

در آموزش‌گاهِ اوین تا این زمان هنوز هم رسم بر این بود که زندانیِ اعدامی را یکی دو روز قبل از تاریخ اعدام از میانِ جمعِ زندانیان جُدا می‌کردند، و در سلولِ انفرادی یا در اُتاقِ خاصّی در سألن ۱ پیشِ زندانیانِ اعدامی دیگر نگه می‌داشتند. معمولاً از آن سلول یا اُتاق، آن‌ها را برای اعدام می‌بُردند. درضمن، در سألن ۱ اُتاقی را هم به زندانیانی که مشکل‌های روحی و روان‌پریشی شدید داشتند، اختصاص داده بودند. البته برخی از این‌گونه افراد هنوز هم در سلول‌ها و اُتاق‌ها و بندها، درمیانِ جمعِ زندانیان بودند.

امیرساعتد نعمتی یکی از با معرفت‌ترین و جالب‌ترین شخصیت‌هایی بود که در زندان دیدم. او تسبیح دانه‌دُرشتِ قرمزرنگی داشت که هیچ‌گاه، حتّاً موقعِ شُست‌وشو کردن و توالّت رفتن و هواخوری و خواب هم، از خودش جُدا نمی‌کرد. وابسته به گروهِ سیاسیِ کوچکی به نام "کارگرانِ مُبارز" بود، که ظاهراً برادرِ بزرگ‌اش رهبریِ گروه را به عهده داشت. خودش هم از اعضایِ مرکزیتِ آن گروه بود. همیشه می‌گفت که آن‌ها خواهرزاده‌های آیت‌الله موسوی اردبیلی هستند. از بس که امیرساعتد انسانی باروحيّه و

شوخی طبع بود، نمی‌فهمیدیم که حرف‌هایش چه موقع شوخی و چه موقع جدی هستند. این ادعا که موسوی اردبیلی دایی آن‌ها است را ما اغلب جدی نمی‌گرفتیم، اما شاید هم حقیقت داشت. هم خودش و هم برادرش متأهل و صاحب فرزند بودند. فکر می‌کنم که هر دو مهندس هم بودند. ظاهراً برادر بزرگاش حدود شش ماه پس از دستگیری اعدام شده بود. گویا امیرساعد خبری از این قضیه نداشت. یک سال پس از دستگیری‌اش، موقعی که به آموزش‌گاه منتقل شد، در اولین ملاقات خانواده‌گی فهمید که برادرش ماه‌ها پیش اعدام شده است. امیرساعد دو بار دادگاه رفته بود، ولی هنوز هم "زیرحکمی"^{۳۵} بود.

گروه کارگران مبارز، به گفته امیرساعد، مخالف جمهوری اسلامی و خواهان سرنگونی رژیم از طریق انقلاب توده‌ای و کارگری بود. آن‌ها اعتقاد به کار سیاسی - تشکیلاتی به‌ویژه سازمان‌دهی طبقه کارگر داشتند و هیچ‌گونه اقدام نظامی علیه رژیم انجام ندادند. امیرساعد می‌گفت که خودش در بندعباس مستقر بود و برادرش در تهران. گویا اول برادرش را در تهران دستگیر کردند، و بعد وقتی امیرساعد بدون اطلاع از آن قضیه با هواپیما به تهران آمد، او را هم در فرودگاه گرفتند. امیرساعد فردی شوخ و سرزنده و باروحتی، و ورزش‌کار بسیار خوبی بود. در مقام زندانی سیاسی، ویژه‌گی‌های انسانی والا و بی‌نظیری داشت.

منصور، همان کسی که در اول ورودم به اتاق صورت‌ام را اصلاح کرد، فردی بسیار باروحتی و حساس و هنرمند بود. او یکی از باسابقه‌ترین زندانیان در اتاق، و شاید هم در زندان اوین، بود. در بهمن‌ماه سال ۵۹، در تظاهراتی که سازمان پیکار و دیگر گروه‌های خط ۳ در اعتراض به "انقلاب فرهنگی" رژیم و بسته شدن دانشگاه‌ها و برای بازگشایی مجدد آن‌ها ترتیب داده بودند، که مورد هجوم وحشیانه فلاترها و حزب‌اللهی‌ها قرار گرفت، منصور هم شرکت داشت و در خیابان دستگیر شد.^{۳۶} با توجه به این‌که مسئولان زندان هیچ شناختی از او نداشتند، او خودش را با اسم مستعار منصور معرفی کرد، و سال‌ها در زندان با همین اسم شناخته می‌شد. درگیری‌های سال شصت که پیش آمد، بازجوها و مقام‌های زندان آن‌چنان مشغول شدند که افرادی مثل او را فراموش کردند. او معروف و مشهور به این بود که بیش از سه سال را در زندان اوین با نام مستعار و بلاتکلیف حبس کشیده بود. بعد هم که هویت‌اش لو می‌رود، چون پرونده و اتهامی نداشت تازه به جمع زندانیان "تا اطلاع ثانوی" می‌پیوندد. در سال ۶۴، وقتی که من او را در اتاق ۶۴ در سالن ۳ در آموزش‌گاه دیدم، حدوداً پنج سال بود که بلاتکلیف و بدون اتهام در وحشت‌گاه اوین به سر می‌برد. چه دوره‌هایی که او در این زندان از سر گذرانده بود، ولی هنوز هم روحیه بسیار بالایی داشت. همه زندانیان هنوز هم او را با همان نام مستعار منصور صدا می‌زدند. او انسانی شریف، پرتحرک، هنرمند، ورزش‌کار، خوش‌برخورد، و باروحتی بود. در اتاق با مهران و هاشم رابطه بسیار نزدیکی داشت. مخصوصاً با هاشم خیلی رفیق بود، چراکه این دو نفر دوران‌های دشوار اوین را باهم گذرانده بودند.

حسن تنها زندانی مُجاهد و مذهبی اُتاقِ ما بود. تا آن زمان من در زندان با زندانی مُجاهدی هم اُتاق نشده بودم. حسن فردی بسیار آرام و کم حرف و مُنضبط و نسبتاً خجالتی بود. در این زمان شاید بیش از بیست و دو سال نداشت؛ از سال ۶۰ هم در زندان بود. او را تنبیهی از یکی از بندها یا اُتاق‌های زندانیان مجاهد و مذهبی به میان "کُفّار" آورده بودند تا به اصطلاح آزارش دهند. با این که زندانیان اُتاق رعایتِ حال او را می‌کردند و با او رابطه‌ای بسیار دوستانه و صمیمی داشتند و احترام‌اش را نیز نگه می‌داشتند، اما به احتمال زیاد از این که با برادرانِ مُجاهدِ هم‌سازمانی خودش نبود، طبعاً ناراحتی و فشار زیادی می‌کشید. او در گوشهٔ بالایی اُتاق می‌خوابید، و در همان جا هم نمازش را می‌خواند. تمامی افرادِ اُتاق به اعتقاد و مراسم دینی او احترام می‌گذاشتند، با این که کسی جز خودِ حسن در اُتاق دین‌باور نبود و بسیاری حتّاً ضدّ دین هم بودند. حسن در اُتاق فقط با هاشم و اندکی هم با منصور حشرونشر داشت. در بیشترِ وقت‌ها، آرام و تنها و گوشه‌گیر بود. گاهی در بازی فوتبال و والیبال در هواخوری شرکت می‌نمود، و البته در همهٔ کارهای اُتاق هم با جمع هم‌راهی می‌کرد.

رحیم از هوادارانِ حزبِ توده بود که چندین روز پس از آمدنِ من به اُتاق آزاد شد. پس از ضربه به حزبِ توده، گویا هم‌کاران‌اش سرِ کار او را لُو داده بودند. ظاهراً قرار شده بود که او خودش را به دادستانی مُعرفی کند اما او این کار را نکرد، بنابراین رفتند او را گرفتند. حرفه‌اش مربوط به فیلم و تئاتر بود. بالاخره دادگاه رفت، و بعد هم آزاد شد.

هاشم که در این دوره مسئولِ اُتاق بود، جوانی بود که از سال ۶۰ به اتهامِ هواداری از سازمانِ اقلیت در زندان به سر می‌برد. او حُکمی نداشت و مانند بسیاری دیگر در این اُتاق به دستهٔ زندانیانِ "تا اطلاعِ ثانوی" مُتعلق بود. تمامی دورانِ سختِ سال‌های ۶۰ به بعد را در زندانِ اوین گذرانده بود، و فردِ بسیار باتجربه‌ای بود. در ضمن بسیار مُقاوم و شجاع و باروحتیه بود و بچه‌های اُتاق واقعاً او را قبول داشتند. من اولین بار وظیفهٔ کارگریِ روزِ خودم را با او انجام دادم، و روالِ کارِ اُتاق را از او یاد گرفتم.

این‌ها تعدادی از افرادِ اُتاق در آن دوره می‌باشند، که من با آن‌ها آشنا شدم و خاطرهٔ آن‌ها در ذهنم مانده است؛ نشان می‌دهد که در آن زمان چه‌گونه اشخاصی در این اُتاق و سألن در زندانِ اوین اسیر بودند.

۶

کلوپِ "بی‌نمک‌ها"...

در سألنِ ۳ در آموزش‌گاه کارهای بند را گروهی از توأب‌های زندانِ اوین، که معروف به "مشکاتی‌ها" بودند، انجام می‌دادند. آن‌ها لباسِ فرمِ خاصی می‌پوشیدند تا مشخص باشند. این افراد جیرهٔ چای، غذا، نان، و دیگر چیزها را با گاری به داخلِ سألنِ ۳ می‌آوردند و بینِ اُتاق‌ها تقسیم می‌کردند. البته خودِ

پاسدارهای بند اتاق‌ها را برای بیرون گذاشتن کتری و دیگ و سبد خرید و غیره خبر می‌کردند. ما به هیچ‌وجه اجازه نداشتیم که خودمان پرده در را کنار بزنیم. می‌بایست از پشت پرده کتری و دیگ و سبد را بیرون می‌گذاشتیم. گاهی وقت‌ها، بعد از تقسیم غذا و چای و غیره، توآب‌ها خودشان داد می‌زدند که جیره‌ها را برداریم، و گاهی هم چیزی نمی‌گفتند و می‌رفتند. در چنین موردی اگر پاسدار بند متوجه نمی‌شد یا مخصوصاً و عمداً اجازه نمی‌داد که در و پرده را کمی باز کنیم و غذا و چای خودمان را برداریم، آن‌ها پشت در می‌ماندند و سرد می‌شدند. در این موردها، ما می‌بایست که از داخل اتاق چراغ مخصوصی را روشن می‌کردیم تا توجه پاسدار بند را جلب کنیم، و این کار خودش مکافاتی بود. بسیاری از پاسدارها از این کار خوش‌شان نمی‌آمد، و به همین سبب ما را آزار و اذیت می‌کردند. در هر اتاق زندانیانی بودند که سرشان برای این‌گونه کارها درد می‌کرد. این‌ها معمولاً افراد بسیار شجاعی بودند که داوطلبانه این وظیفه را همیشه به عهده می‌گرفتند. البته یکی دو پاسدار هم بودند که در نوبت نگهبانی آن‌ها هیچ‌کس چراغ را روشن نمی‌کرد و در اتاق را نمی‌زد.

برنامه خرید از به‌اصطلاح فروشگاه آموزش‌گاه به این ترتیب بود: مسئول هر اتاق در سألن ۳ لیست خریدش را روز شنبه صبح به پاسدار بند می‌داد. او آن‌ها را به فروشگاه، که در طبقه پایین و در نزدیک در ورودی سألن ۱ واقع بود، می‌برد. پس از مدتی، پاسدار بند مسئولان اتاق‌ها را به نوبت به طبقه پایین می‌برد تا هرکدام از آن‌ها پول آن‌چه را که خریده بود بپردازد، و جنس‌های خودش را در سبد گذاشته و به اتاق بیاورد. در ورودی هواخوری شماره یک هم نزدیک همین فروشگاه واقع بود. از این هواخوری هم راهی به حسینیه اوین وجود داشت. اگر یک موقعی میوه، سبزی، ماست و پنیر فروخته می‌شد، خود توآب‌ها آن‌ها را دم در اتاق‌ها می‌آوردند و تحویل می‌دادند و پول‌اش را هم آن‌ها می‌گرفتند. فروشگاه آموزش‌گاه و کارهای مربوط به آن را خود توآب‌ها اداره می‌کردند. جیره نان را هم، هر دو روز یک‌بار، توآب‌ها دم در اتاق‌ها می‌آوردند و برحسب تعداد ساکنان هر اتاق تحویل می‌دادند. نان پخته‌شده در اوین، یک چیز مخصوصی بود. یعنی نان ماشینی شبیه به تافتون ولی کلفت‌تر از آن، که تازه‌اش قابل خوردن بود اما وقتی می‌ماند و بیات می‌شد، به‌ویژه کناره‌های آن، ابداً قابل خوردن نبود.

جیره صبحانه در اوین معمولاً پنیر بود، که هفته‌گی داده می‌شد. مقدارش واقعاً کم بود و روزانه شاید به اندازه یک قوطی کبریت نازک و کوچک به هر دو نفرمان می‌رسید. جیره چای، هر صبح و ظهر و شب در کتری اتاق ریخته می‌شد. غذای ناهار و شام هم، هرچه بود، در قابلمه اتاق تحویل داده می‌شد. در این دوره، برنامه هفته‌گی برای ناهار به این ترتیب بود: پلوخورشت به‌اصطلاح قیمه (یعنی لپه و لیموعمانی و سیب‌زمینی فراوان به هم‌راه گوشت بسیار کم)، پلومرغ (که مرغ‌اش را با میکرسکپ باید پیدا می‌کردیم) یا "زردک‌پلو" (برنج کته‌مانندی حاوی باقالی زرد خردشده و ادویه فراوان)، خورشت به‌اصطلاح قورمه‌سبزی ("چمن" پخته‌شده در آب، با لیموعمانی و لوبیاقرمز فراوان، و حاوی گوشت بسیار کم)، باقالی‌پلو با ماست (این برنج به اندازه‌ای خشک بود که خفحات می‌کرد)، عدس‌پلو با کشمش (شن و ماسه فراوانی داشت و به "ساجمه‌پلو" معروف بود)، آبگوشت (با آن که گوشت زیادی نداشت،

ولی شاید بهترین غذای زندان اوین بود، و آش رشته که جُمعه ظهر می دادند (گاهی خوردن اش خیلی می چسبید، ولی چون پُر از نُخود و لوبیا بود و رشته بسیار زیادی هم داشت، خوردن آن برای همه، به ویژه برای زندانیانی که مُشکل گوارشی داشتند، زیاد مُناسب نبود).
برنج ظُهر معمولاً به اندازه یک بُشقاب، و خورش هم به اندازه یک قاشق، به هر دو نفران می رسید. در جیره زندان قرار بود که یک مُرغ کامل برای هشت تا دوازده نفر در نظر گرفته شود؛ در واقعیت، برای بیست تا سی نفر زندانی هر اُتاق در سألن ما شاید به اندازه نصف یک مُرغ هم نمی دادند. یک نفر در اُتاق وظیفه داشت که ابتدا مُرغ را از برنج جُدا کند و سپس اُستخوان های آن را در بیاورد، و بعد گوشت و پوست و چربی را ریزریز نموده، دوباره قاطی برنج کند تا به این شکل تقسیم آن آسان تر و عادلانه تر شود.

برنامه هفته گی شام عبارت بود از آش، سوپ، عدسی، لوبیا، پنیر با خیار یا پنیر با گوجه فرنگی، و سیب زمینی با اندکی کره. فقط برای شام جُمعه دو عدد تخم مرغ خام به هر نفر، و یک قالب کره هم به کل اُتاق می دادند. ساعت حدود پنج بعد از ظهر تخم مرغ های کل اُتاق را در سطل می شکانیم، کره را هم در دیگ می گذاشتیم، و بعد آن ها را پُشت در اُتاق قرار می دادیم. توابعها به نوبت مال هر اُتاق را می بُردند به طبقه پایین و در آن جا به صورت نیم رو در قابلمه اُتاق می پُختند و برمی گرداندند. این شاید بهترین غذای شام در زندان اوین بود. البته در تمامی نوبت های شام، کارگری روز اُتاق برای زندانیان کمک غذایی هم تهیه می کرد. برای ناهار هم اگر کاهو یا سبزی یا گوجه فرنگی و به ویژه پیاز داشتیم، استفاده می کردیم.

کنترل همه امور غذایی به عهده مسئول صنفی اُتاق بود. دو نفر هم که روزانه وظیفه کارگری اُتاق را به عهده داشتند، به مسئول صنفی در تهیه و ارائه کمک غذا و تقسیم جیره زندان یاری می رساندند. دو نفر کارگران روز تمامی کارهای عمومی را در اُتاق انجام می دادند. یکی از وظیفه های دُشوار آن ها در این دوره در این اُتاق، تمیز کردن موکت کف اُتاق، سه نوبت در روز بود. ابتدا آن ها دونفری با جارودستی نمودار موکت را جارو می زدند؛ سپس در حالی که روی زمین زانو می زدند، تمامی موکت را با دستمال های نمودار می ساییدند تا پُرزهای روی آن را جمع آوری کنند. پتوهای زندان پُرز فراوانی تولید می کردند که باید جمع آوری می شد. به نظر برخی از ساکنان اُتاق، این کار در سه نوبت در روز اندکی زیاده روانه بود. بعدها این وظیفه را به یک نوبت در روز یعنی بعد از صبحانه کاهش دادیم، و در دو نوبت دیگر فقط جاروی نمودار می کشیدیم.

عده ای در اُتاق بودند که سهم پنیر صبح خودشان را بی نمک می خواستند؛ ابتدا تعداد آن ها فقط دو سه نفر بود، ولی تدریجاً دوائر کار تبلیغی و ترویجی، نصف افراد اُتاق پنیر بی نمک می خوردند. در اُتاق،

به‌شوخ‌ی نام این جماعت را کلوپ "بی‌نمک‌ها" گذاشته بودند. کارگری روزِ اُتاقِ هرشب آمارِ "بی‌نمک‌ها" را می‌گرفت و سهمِ پنیرشان را در آب می‌انداخت که تا صبح نمک‌اش گرفته شود. مسئولِ اُتاقِ کارهای تماس و مذاکره با پاسدارها، برگزاریِ جلسه‌های عمومیِ ماهانه، تعیینِ نوبتِ بهداری رفتنِ زندانیان، تنظیمِ لیستِ خرید از فروشگاه، نگهداریِ پول و دیگر امکاناتِ اُتاق، کنترلِ تلویزیون و غیره را به عهده داشت. یک نفر هم مسئولِ بهداشت و نظافت، و هم‌چنین تنظیمِ نوبتِ حمام رفتن و استفاده از شامپو و صابون و پودر لباسشویی و غیره بود. یک نفر دیگر هم در اُتاقِ مسئولِ امورِ ورزشی بود، و نگهداریِ توپ‌ها و تنظیمِ بازی‌ها و نوبت‌های فوتبال و والیبال و غیره را به عهده داشت. در جلسه عمومیِ اُتاق که قرار بود هر پانزده روز یا ماهانه، بسته به اوضاع و احوالِ زندان، برگزار شود، هرکسی پیش‌نهاد یا انتقادِ خودش را مطرح می‌کرد تا بررسی شود. هر سه ماه یک‌بار هم قرار بود مسئولانِ اُتاق عوض شوند.

۷

فُرم و شیوه زندگی در اُتاق...

اصلی‌ترین و مهم‌ترین مسأله در هر جمعی در زندان رابطه‌های متقابلِ زندانیان با یک‌دیگر، شکل و شیوه زندگی‌شان، و واکنش افرادِ گوناگون در برابر آن بود. ساکنانِ این اُتاق فُرم و شیوه محدودی از نوع زندگی "جمعی و مشترک" (کُمونی) را برای خودشان انتخاب کرده بودند. یعنی هرکسی که ملاقات داشت (معمولاً هر دو هفته یک بار) و پولی که به دستش می‌رسید، پس از ملاقات به اندازه صد تومان در صندوق عمومیِ اُتاق می‌ریخت. از منابع مالیِ صندوقِ اُتاق، که در اختیارِ مسئولِ اُتاق بود، برای هزینه‌های عمومی و مشترک استفاده می‌شد. همه ساکنانِ اُتاق هم می‌توانستند به‌طورِ مساوی از این امکان‌ها بهره‌مند شوند، قطع نظر از این‌که پولی به صندوق ریخته یا نریخته باشند. اگر کسی پول اضافی داشت، می‌توانست برای نیازهای شخصیِ خودش مانندِ مخارجِ دندان‌پزشکی و چشم‌پزشکی و غیره استفاده کند. اغلبِ زندانیان نسبت به این نوع خرج‌های شخصیِ مشکل و ایرادی نداشتند اما درموردِ خرج کردن برای رفع نیازهای شخصیِ دیگر، در بین زندانیان اختلافِ نظر وجود داشت. برخی با خریدِ شخصیِ موافق ولی بعضی دیگر با آن مخالفتِ کامل داشتند. تعدادی هم بودند که منهای خریدن موادِ غذایی برای مصرفِ فردی، با دیگر هزینه‌های شخصیِ مسأله‌ای نداشتند. تعدادی هم بودند که ابداً به دیگران برای خریدِ شخصیِ ایرادی نمی‌گرفتند، و با آن‌که خودشان امکانِ مالیِ هم داشتند ولی به هیچ‌وجه خریدِ شخصیِ نمی‌کردند، و این کار را شخصاً به‌لحاظِ اخلاقی صحیح نمی‌دانستند.

روزه خواری در ماهِ رمضان...

موقع ناهار، زندانیان پرده‌ای را در گوشهٔ اتاق و بین تخت سه‌طبقه و دیوار می‌آویختند؛ سپس سه‌تا سه‌تا پشت آن می‌رفتند و ناهارشان را، که عبارت از نان و عسل و خیار و گوجه‌فرنگی و پنیر و غیره بود، می‌خوردند. البته فقط چند روزی بود که می‌توانستند به‌راحتی این کار را بکنند، چون قبل از آن چندین توباب در اتاق حضور داشتند و عملاً مانع می‌شدند. همان‌طوری که قبلاً هم گفتم، چند روز پیش مسئولان زندان توباب‌ها را از اتاق‌های این سألن جمع کردند و در اتاق ۶۱ جا دادند. داستان جابه‌جایی توباب‌ها هم، آن‌طوری که بچه‌های اتاق تعریف می‌کردند، بسیار جالب بود. حدود دو سه ماه پیش مسئولان زندان برای کنترل زندانیان "کافر و سرموضعی" این سألن، تصمیم گرفتند که عده‌ای زندانی توباب را در هر اتاق قرار دهند. طرح کنترل زندانیان سرموضعی با استفاده از توباب‌ها در سال‌های ۶۰ - ۶۳ در اوین نسبتاً موفق بود اما در سال ۶۳، به‌ویژه پس از رفتن لاجوردی و دارودسته‌اش، این کار متوقف شد و توباب‌ها از اتاق‌ها جمع‌آوری شدند. حدود یک‌سال پس از آن، دوباره مسئولان تصمیم گرفتند که به آن سیاست سابق برگردند، و بنابراین تعدادی توباب را به هر اتاق در سالن‌های ۱ و ۳ آوردند. این توباب‌ها افرادی بسیار خطرناک، عقده‌ای، و سادیست بودند. علاوه بر گزارش دادن درمورد تک‌تک زندانیان هر اتاق به نگهبان‌ها و مسئولان زندان، درضمن کارشان کنترل امور اتاق و تمامی حرکت‌ها و فعالیت‌های روزمرهٔ زندانیان هم بود. از قرار معلوم، مسئولان این‌ها را آورده بودند که به‌ویژه زندانیان مقاوم و مبارز و شناخته‌شدهٔ هر اتاق را اذیت کنند و تحت فشار بیشتری قرار دهند.

چهار توباب هم به اتاق ۶۴ فرستادند، که یکی از آن‌ها نامش شاهین صدای وطن بود. شاهین جوانی احمق و درشت‌اندام و لات‌منش، و از اعضای حزب توده بود. پدرش، جعفر صدای وطن، از توده‌ای‌های قدیمی و باسابقه بود. پدر در زندان سرموضعی بود و در اتاق ۶۳ در همین سألن حبس می‌کشید. پسر توباب خطرناکی شده بود و در اتاق ۶۴ به آزار و اذیت زندانیان می‌پرداخت. آن‌طور که از زندانیان توده‌ای شنیدم، شاهین در بازجویی علیه پدر خودش می‌نویسد و در دادگاه هم علیه او شهادت می‌دهد و پروندهٔ پدرش را سنگین‌تر می‌کند. این پدر و پسر در زندان دائم باهم درگیر بودند.

از همان روز ورودشان به اتاق ۶۴، این چهار توباب گوشه‌ای را در اتاق به خودشان اختصاص دادند. همان‌جا به‌طور جداگانه می‌خوردند و عبادت می‌کردند و می‌خوابیدند. درضمن، صبح تا شب مواظب تک‌تک زندانیان اتاق بودند و برخی را هم آزار و اذیت می‌کردند. اگر مسأله‌ای هم پیش می‌آمد، فوری نگهبان‌های بند را صدا می‌زدند و گزارش می‌دادند. بچه‌های اتاق دو سه ماه سختی را در این شرایط گذراندند. حتا نمی‌توانستند به‌راحتی و یواشکی باهم گپ بزنند. اگر دو نفر می‌خواستند صحبتی باهم بکنند، فوری یکی از توباب‌ها می‌آمد و کنارشان می‌نشست تا گوش دهد. توباب‌ها موقع نماز خواندن از

همه می‌خواستند که ساکت باشند، و تلویزیون را هم خاموش کنند. هنگام اذان و دُعا و مراسم مذهبی، می‌خواستند که تلویزیون حتماً روشن و صدایش هم بلند باشد. اگر زندانیان می‌خواستند برنامه‌ای را در کانال دیگر ببینند، توأب‌ها مانع می‌شدند، یا این‌که نگهبان‌ها را خبر می‌کردند.

در طول این دو سه ماه، در اُتاق‌های مُختلفِ سالنِ ۳ مرتب درگیری راه می‌افتاد. در چندین مورد هم کار به کُتک‌کاری کشید. زندانیانِ سِرموضعی در همه اُتاق‌ها جان‌شان به لب رسیده بود. سرانجام، روزی در یکی از اُتاق‌ها موقعی که توأب‌ها بیرون رفته بودند، زندانیان تصمیم گرفتند که کار را یک‌سره کنند. وقتی توأب‌ها برگشتند، یکی از زندانیان اُتاق عمداً با آن‌ها درگیر شد. تا توأب‌ها فرصتِ زدنِ درِ اُتاق را پیدا کنند، زندانیانِ سِرموضعی کُتکِ مُفضلی به آن‌ها زدند. تا رسیدنِ نگهبان‌ها، به‌قولِ معروف، دیگر کار از کار گذشته بود. البته پاسدارها تمامیِ زندانیانِ سِرموضعیِ آن اُتاق را بیرون بُردند و در زیرهشت همه را یکی‌یکی کُتکِ مُفضلی زدند و تا صبح سرپا نگه داشتند. روز بعد هم همه آن‌ها را به بازجویی بُردند. زندانیانِ آن اُتاق موضوع را به‌صورتِ دعوای معمولی بینِ زندانیان مطرح می‌کردند ولی پاسدارها و بازجوها قضیه را شورشِ اُتاق به حساب می‌آوردند. بالاخره حاکمِ شرع برای همهٔ زندانیانِ سِرموضعیِ آن اُتاق حکمِ شلاق صادر کرد. مسئولانِ آموزش‌گاه، برای زهرچشم گرفتن از سایرِ زندانیانِ سالنِ ۳، هرکدام از آن زندانیان را به یکی از دیگر اُتاق‌های سالن می‌بُردند و در وسطِ اُتاق رویِ تختِ شکنجه و جلوی چشمانِ زندانیانِ شلاق می‌زدند، و سپس او را در همان اُتاق باقی می‌گذاشتند. به این ترتیب، با زدنِ شلاق و تقسیمِ زندانیانِ آن اُتاق در بین اُتاق‌های دیگر، به‌اصطلاح اُتاقِ شورشی را مُنحل کردند.

زندان‌بان که این عمل را برای زهرچشم گرفتن انجام می‌داد، نتیجه‌ای خلافِ آن را به دست آورد، چراکه زندانیانِ شلاق‌خورده مجرای اُتاقِ خودشان و تصمیم به درگیری با توأب‌ها را در همهٔ اُتاق‌های سالن مطرح، و زندانیانِ تمامیِ اُتاق‌ها را به درگیری با توأب‌ها تشویق می‌کردند. زندانیانِ دیگر اُتاق‌های سالن هم یکی دو هفته‌ای صبر کردند تا آرامشی برقرار شود و بعد شروع کردند به درگیر شدن با توأب‌های اُتاق‌های خودشان. از طرفِ دیگر هم، خبری به سالن رسید مبنی بر این‌که رئیسِ زندان اخیراً عوض شده است. زندانیانِ سالن از این فرصت هم استفاده کردند، و با هم‌آهنگی در تمامیِ اُتاق‌ها به بهانه‌های مُختلف با توأب‌ها بیشتر و بیشتر درگیر شدند. خلاصه، زندانیانِ سالنِ آن‌قدر مسأله ایجاد می‌کردند که بالاخره پاسدارها مجبور شدند در آن باره به رئیسِ جدیدِ زندان گزارش دهند. وقتی رئیسِ جدیدِ زندان برای بازدید به سالن آمد، به هر اُتاقی می‌رفت تنها خواستِ زندانیان این بود که توأب‌ها را از اُتاقِ آن‌ها بیرون ببرد. چند روز بعد از آن، به دستورِ رئیسِ جدیدِ زندان، توأب‌ها را از اُتاق‌های سالن جمع‌آوری کردند و در اُتاقِ ۶۱ جا دادند.

پس از برکناریِ لاجوردی در سال ۶۳، این نخستین بار بود که مسئولانِ زندان تلاش می‌کردند تا دوباره زندانیانِ سِرموضعی را با استفاده از توأب‌ها کنترل کنند، ولی درنهایت هم موفق نشدند. توأب‌ها، که روزگاری با پُشتیبانیِ لاجوردی و دیگران امکانات و تشکیلات و قدرتی در زندان داشتند، و جنایت‌های زیادی هم مُرتکب شده بودند، دوران‌شان دیگر به سر آمده بود. در همین دورهٔ اخیر، یک بار

در اُتاق ۶۴ بین زندانیان سِرموضعی و تَوَاب‌ها درگیری پیش آمد، و تَوَاب‌ها زنگ زدند تا نگهبانِ بند بیاید. نگهبانِ بند آن روز پاسدار "عبّاس امجد"، فردی بسیار مُرتجع و لُمپن، بود. عبّاس امجد با روش لاتی خودش رو به شاهین صدای وطنِ تَوَاب کرد و گفت: "خاک تو سرِ بدبختات، من که هوای تو را دارم. اوّل بزن یکی از این‌ها را، و بعداً مرا صدا کن. من که بیرون قضیه را به نفع تو تمام خواهم کرد." بعد هم او راه‌اش را کشید و رفت. آن شب شاهین سعی کرد که به توصیهٔ آن پاسدار گوش دهد و درگیری راه بیندازد، اما نه تَوَاب‌های دیگر به گُمکاش آمدند و نه آن پاسدار لُمپن. شاهین کُتکِ مُفصلی از دستِ دو سه نفر از بچه‌های اُتاق خورد.

زندانبانِ دیگر در وضعیتی نبود که مانند گذشته از تَوَاب‌ها حمایتِ کامل بکند. جمع زندانیان سِرموضعی هم به هیچ‌وجه با تَوَاب‌ها، تا زمانی که تَوَاب بودند، کاری نداشتند، و به اصطلاح آن‌ها را بایکوت می‌کردند. دورانِ تَوَاب‌بازی و سیاستِ عمومی تَوَاب‌سازی به بُن‌بستِ کامل رسیده بود. واقعیتِ اینست که با برداشته شدنِ لاجوردی و دارودسته‌اش از اوین، و حاج داوود رحمانی و دارودسته‌اش از زندانِ قزل‌حصار، بال‌وپرِ تَوَاب‌ها در زندان‌های تهران قیچی شد. یکی از تَوَاب‌های خطرناک در آن روزها در سالنِ ۶ در آموزش‌گاه گفته بود: "ما بی‌پدر و بی‌پناه شدیم؛ حاج‌آقا لاجوردی همه چیز ما بود." همان‌گونه که قبلاً یادآور شدم تَوَاب‌های سالنِ ۳ را در اُتاق ۶۱ جمع کرده بودند. بیشترِ این تَوَاب‌ها از زندانیانِ گروه‌های چپِ مُختلف بودند. در میان‌شان هادی پرتوی و مُعزّز، از رهبرانِ سازمانِ مخفی حزبِ توده، هم حضور داشتند. تَوَاب‌های این اُتاق گاه‌به‌گاه در مراسم‌های مُختلفی راه می‌آفتادند و سینه‌زنی و نوحه‌خوانی می‌کردند، و به نفعِ رژیم و علیه زندانیانِ سِرموضعی شُعار می‌دادند. البته جُز این کارها، در این دوره، تَوَاب‌ها مستقیماً کاری و رابطه‌ای با زندانیانِ سِرموضعی در این سالن نداشتند.

با یادِ مُحَمَّدعلی بیگدلی و منصور نورمُحمّدزاده...

چند روزی پس از آمدنِ من، عصر در و پردهٔ اُتاق باز شد و دو زندانی جدید داخل شدند. آن‌ها همان وضعیتی را داشتند که من موقعِ ورود به این اُتاق داشتم. البته با این تفاوت که اولاً آن‌ها دونفری باهم بودند، و ثانیاً یکی از آن‌ها که لهجهٔ "اصفهان‌نی" هم داشت، بسیار خوش‌مشرَب و زبان‌دار و شوخ بود. این زندانی با لهجهٔ اصفهان‌نی، که یک‌ضرب هم صحبت می‌کرد، نامش "علی" بود. او در واقع از اهالیِ نجف‌آبادِ اصفهان و حدوداً سی‌ساله و بسیار سیاه‌چُرده بود. معلوم شد که از اعضای سازمانِ ما می‌باشد، و در ضربهٔ آبانِ ۶۳ دستگیر شده است. علی توضیح می‌داد که آن‌ها دو هفتهٔ گذشته را دوتایی با جویبی و بازپرسی و غیره رفته و باهم هم‌راه بوده‌اند، و حالا هم هردو را باهم به این اُتاق فرستاده‌اند. معلوم شد

که این دو قبلاً باهم هم‌سلولی نبوده‌اند. نام زندانی دیگر مُحَمَّدعلی بیگدلی بود که او هم از اعضای سازمان ما و دستگیر شده در ضربهٔ آبان‌ماه بود. بیگدلی نسبتاً کم‌صحت به نظر می‌رسید، و اوایل فقط علی بود که مداوم حرف می‌زد. بیگدلی بچهٔ خوزستان، یعنی درواغ از لرهای منطقهٔ کهکیلویه و بویراحمد بود. هم‌سن و سال من، یعنی حدوداً سی و پنج ساله نشان می‌داد. فردی بسیار آرام و جدی و متین بود.

هردوی این‌ها افرادِ بسار سرحالی بودند. خلاصه، طبق معمول، بچه‌ها صورتِ آن‌ها را اصلاح کردند و کم‌کم باهم بیشتر آشنا شدیم. علی تا اسم مرا شنید، بلافاصله به طرف من آمد و گفت: "پس جعفر یعقوبی، که ما این‌همه در روزهای بازجویی اسم/ش را می‌شنیدیم، تو هستی. راستی جریانِ شانزده‌هزار تومان چی بود که بازجوها از تو می‌خواستند؟" من قضیه را به او توضیح دادم، و بعد هم کمی گپ زدیم و رابطه‌ای باهم برقرار کردیم. با آن‌که تا این زمان هیچ‌گاه در تشکیلات یا در زندان باهم آشنا نشده بودیم و هم‌دیگر را نمی‌شناختیم، ولی بلافاصله احساسِ دوستی و نزدیکی زیادی باهم پیدا کردیم. در نخستین نوبتِ دست‌شویی طولانیِ آن روز، جمشید سپهوند و یاشار و علی و بیگدلی و من، که همه‌گی متعلق به یک سازمان بودیم، در دست‌شوییِ دُور هم جمع شدیم و گفتیم و خندیدیم. جمشید سپهوند ابتدا از دست‌شویی به اتاق‌های ۶۲ و ۶۳ با مورس آمدن این بچه‌ها به اتاق را خبر داد، و آن‌ها هم مُتقابلاً آمدن زندانیانِ جدیدی به اتاق‌های خودشان و همچنین به اتاق‌های دیگرِ سألن را گزارش کردند. از همان اول، علی شروع به خنداندن ما کرد. او با لهجهٔ شیرینِ خودش داستانی از مُلّا نصرالدین تعریف کرد که همه‌گی از خنده روده‌پر شدیم؛ سپس او در اتاق هم، به همین ترتیب، به تعریف کردنِ مطلب‌های خنده‌دار ادامه می‌داد. شب وقتی موقع خواب شد، علی و بیگدلی، طبق روال معمول، جای خواب‌شان در پایینِ اتاق بود. به این ترتیب، مُحَمَّدعلی بیگدلی و علی و من و مهران و جمشید سپهوند و یاشار در یک ردیف در پایینِ اتاق می‌خوابیدیم. شب‌ها تا ساعتی در جای خودمان دراز می‌کشیدیم و می‌گفتیم و می‌خندیدیم. بعد از آن ماه‌های تنهایی و شکنجه و سختی، حالا به یک نوع "آرامش" نسبی رسیده، و با رُفقا دُور هم بودیم؛ سعی می‌کردیم نگذاریم که سختی‌ها بر ما مُسلط شوند، و تا جایی که می‌توانستیم از رفاقت و دوستی و هم‌بستگی با یک‌دیگر لذت می‌بردیم.

علی دراصل از یکی از روستاهای نجف‌آباد می‌آمد، و تحصیلاتِ ابتداییِ خودش را هم در همان‌جا گذرانده بود. می‌گفت که بیشترِ وقت‌اش را در آن دوره در بیابان‌های آن روستا به کارِ چوپانی می‌پرداخت. به قولِ خودش، سوخته‌گیِ چهره‌اش هم ناشی از کارِ دُشوارِ چوپانی در زیرِ گرمایِ سوزانِ آفتابِ آن‌جا بود. پیش از انقلابِ ۵۷، دیپلم‌اش را در نجف‌آباد گرفت و سپس در آن شهر مشغولِ تحصیل برای اخذِ فوقِ دیپلم در رشتهٔ تربیتِ مُعَلِّم شد. در آن‌جا بود که با مسأله‌های سیاسی آشنا و سپس فعال شد و بالاخره هم به صفِ طرفدارانِ سازمانِ فدایی پیوست. البته منصور نورمُحمّدزاده، که علی نسبتِ فامیلی با او داشت، ظاهراً قبل از این دوره با فداییان ارتباط پیدا کرده بود، و درواغ او بود که جوانانِ فامیل را به طرفِ تشکیلاتِ فداییان می‌کشاند. منصور نورمُحمّدزاده و برادرزادهٔ جوانش

"تهمورث" هم در ضربهٔ آبان ۶۳ دستگیر شدند. تهمورث در این زمان در اُتاقی ۶۳ بود، و منصور نورمُحمّدزاده را هم یک ماه بعد به اُتاقی ۶۶ آوردند. طبق گفتهٔ علی محفل آن‌ها، تحت رهبری منصور نورمُحمّدزاده، در منطقهٔ نجف‌آباد و اصفهان فعال و شناخته‌شده بود. این یکی از دلیل‌هایی بود که در سال ۶۰ بخش بزرگی از تشکیلات آن منطقه به سازمان فداییان ۱۶ آذر پیوست و با سازمان اکثریت نرفت. بعد از سال شصت، منصور نورمُحمّدزاده و علی و تهمورث مسئولیت‌های بیشتر و مهم‌تری را در تشکیلات سازمان در آن منطقه پیدا کردند. در سال ۶۱، پس از آن که یکی از مسئولان تشکیلات سازمان در آن منطقه دستگیر شد و ظاهراً شروع به هم‌کاری با پلیس کرد، بخش بزرگی از تشکیلات اصفهان طبعاً در خطر شناخته شدن و اُو رفتن قرار گرفت. بنابراین، مسئولان سازمان تصمیم گرفتند تعدادی از کادرها و اعضا را از آن منطقه جابه‌جا کنند. در همین پروسه بود که منصور نورمُحمّدزاده و علی و تهمورث هم به تهران مُنتقل شدند.

پس از ضربهٔ سال ۶۲، در طرح جدید تشکیلاتی، علی مسئولیت یکی از کمیته‌های پایه‌ای تشکیلات تهران را عهده‌دار شد. در ضمن، در سال ۶۲ در تهران ازدواج کرد. او و همسرش آپارتمانی کرایه کردند و زندگی مُشترکی را آغاز نمودند. در همین دوره، سازمان از آن‌ها خواست که یکی از کادرهای سازمانی برای مدتی پیش آن‌ها زندگی کند که آن‌ها هم پذیرفتند. گویا پس از چندی، خواهرزن علی هم از اصفهان برای تحصیل در تهران پیش آن‌ها آمد. خلاصه، برای مدتی چهارنفری باهم در آن آپارتمان زندگی می‌کردند. این کادر سازمانی که در خانهٔ علی زندگی می‌کرد، در تاریخ بیست‌وهشتم مهرماه ۶۳ ناپدید شد و علی و همسرش هم در آپارتمان خودشان در بیست‌ونهم مهرماه ۶۳ بازداشت شدند. خوشبختانه خواهرزن علی، که آن روزها در اصفهان بود، دستگیر نشد. همسر علی که در زمان دستگیری‌اش حامله بود، در کمیتهٔ مُشترک وضع حمل کرد. او پسری به دنیا آورد که نامش را "سیروس" گذاشتند. پس از چند ماه بازداشت در کمیتهٔ مُشترک، بالاخره همسر علی و فرزند نوزادشان سیروس آزاد شدند. علی دربارهٔ نخستین دیدارش با سیروس چنین تعریف می‌کرد: "روزی در سَلُولِ انفرادی نم‌گین نشسته بودم که ناگهان در باز شد و کمک‌بازجو با نوزادی در دست داخل سَلُول شد. او سیروس را برای مدتی کوتاه پیش من گذاشت. از همان نگاهِ اوّل می‌دیدم که پسر عجب مُخی‌یست." (البته او این‌ها را با لهجهٔ غلیظ نجف‌آبادی می‌گفت.)

به هر صورت، علی تا عید نوروز در بند ۲ در کمیتهٔ مُشترک تنهایی در سَلُولی بود، تا این که روزی یک هم‌سَلُولی برایش آوردند. علی آن ماجرا را این‌گونه تعریف می‌کرد: "اوایل فروردین سال ۶۴، روزی در سَلُول باز شد و یک زندانی با پتو و کیسهٔ پلاستیکی وسایل در دست داخل سَلُول شد. این زندانی، که نامش مُراد بود، هیکل متوسط و قوی، کلهٔ بی‌مو، و البته تهریشی هم داشت. به‌نظرم فردی چهل‌ساله یا بیشتر می‌رسید. خلاصه، من فوری به احترام‌اش بلند شدم و خودم را جمع‌وجور و معرفی

کردم. معلوم شد که او هم از رُفقای سازمانی خودمان، ولی در بهمن ماه دستگیر شده است. هردو بسیار خوش حال ولی خیلی مُحْتَاط بودیم و درضمن با احترام با یکدیگر صحبت می‌کردیم. چون می‌دیدم که این رفیق پیرتر است، گمان می‌بردم که شاید یکی از رهبران و یا از کادرهای بالای سازمان باشد، بنابراین آگاهانه خیلی مواظب زبان و گفتار خودم بودم. نیم‌ساعتی به این روال گذشت تا این که رفیق مُراد بالاخره تحمل‌اش تمام شد و در جریانِ بحثی که باهم می‌کردیم یک‌دفعه به شوخی و جدی یکی دو اصطلاح به کار بُرد که تمامی عظمت و جبروتی که از او در ذهنم ایجاد کرده بودم، همه فروریخت. خلاصه سر شوخی را باهم باز کردیم و بیشتر باهم آشنا شدیم. معلوم شد که این رفیق تازه‌وارد، فردی بسیار خلاق و بی‌نظیر در شوخی کردن و خنداندن و طنزگویی و ادبیات و شعر و آوازخوانی و غیره است. بعد که کمی باهم دربارهٔ ضربه به سازمان صحبت کردیم، معلوم شد که او هم مانند خودم عضو ساده و معمولی سازمان است. فهمیدم که فقط بیست‌وشش ساله است، ولی چون موهای سرش ریخته، مُسن‌تر و جا‌افتاده‌تر نشان می‌دهد. خلاصه، از زندگی خودمان برای هم‌دیگر تعریف‌های زیادی کردیم و دوستانی بسیار صمیمی شدیم، و تا دلالت بخواند با هم‌دیگر شوخی کردیم و گفتیم و خندیدیم. مُتأسفانه، دو ماه بعد او را از سلول من بردند."

علی هم هم‌زمان با من از کمیتهٔ مشترک به آسایش‌گاه اوین مُنتقل شد. او انسانی زحمت‌کش و مُعتقد و باگذشت و از نظر سیاسی، فردی بسیار پخته بود. همان‌طوری که قبلاً گفتم، درضمن بسیار خوش‌صحت و شوخ هم بود. اما تعریف‌هایی که از شوخ‌طبعی و توانایی‌های ادبی و هنری مُراد می‌کرد، نشان می‌داد که این شخص باید فردی استثنایی در آن زمینه‌ها باشد. من قبلاً، تا این موقع، نه اسم مُراد را شنیده بودم و نه آشنایی‌ای با او داشتم. اولین بار از زبان علی بود که در اَتاقِ ۶۴ در سالنِ ۳ دربارهٔ مُراد چیزهایی را می‌شنیدم.

مُحمدعلی بیگدلی کمی مُسن‌تر از علی، و او هم فردی مُتأهل بود. بعدها فهمیدم که او تا سال ۶۰ گویا از کادرهای گروه "رزمندگان آزادی طبقهٔ کارگر" بود. مدتی پس از فرُوپاشیدن یا مُنخل شدن آن گروه، با توجه به تمایلی که به سازمان فداییان ۱۶ آذر داشت، به تشکیلات ما پیوست. تا سال ۶۲ هم، ظاهراً در یک ارتباط فردی با یکی از کادرهای سازمان قرار داشت. در اوایل سال ۶۳ بود که در طرح جدید تشکیلاتی بالاخره در رأس یکی از کمیته‌های پایه‌ای تشکیلات تهران قرار گرفت و در آبان ۶۳ در جریان ضربه دستگیر شد. با توجه به سابقه و تجربهٔ زندان سیاسی‌اش در زمان شاه، پس از دستگیری در آبان‌ماه در بازجویی‌های اولیهٔ پخته‌تر برخورد کرد. طبق گفته‌های خودش، تقریباً بدون شکنجه و شلاق از آن مرحله گذشت. گویا برادرزن‌اش هم عضو کمیته‌ای بود که او مسئولیت آن را به عهده داشت. او با دادن قرارهای الکی توانست قرارهای واقعی خودش با او و دیگران را بسوزاند. دو سه ماه پس از دستگیری‌اش، وقتی اولین بار اجازهٔ تلفن به او دادند، طی صحبت به‌طور رمزی از همسرش دربارهٔ برادرزنش پرسید. باز جوها مشکوک شدند که شاید برادرزن او تشکیلاتی بوده باشد. این‌جا بود که تازه مُحمدعلی بیگدلی را زیر فشار بیشتری قرار دادند، ولی به اصطلاح کار از کار گذشته و برادرزن‌اش

مخفی شده بود و دیگر کسی به او دسترسی نداشت. خلاصه پس از کمی آزار و اذیت، بازجوها بالاخره دست از سرش برداشتند. او دوران انفرادی را در کمیتهٔ مُشترک گذراند و هم‌زمان با ما به آسایش‌گاه مُنتقل شد. مُحَمَّدعلی بیگدلی فردی باتجربه و متین و مُعتقد و انسانی بسیار مُلایم و مُحکم و باثبات بود. هرروز در گوشهٔ اُتاق با حرکت‌های بسیار مُلایم نرمش و ورزش می‌کرد. هیچ‌گاه ادغای زیادی نداشت، ولی انسان بسیار والایی بود.

در این اُتاق جمشید سپهوند و علی و مُحَمَّدعلی بیگدلی و یاشار و من حالا باهم بودیم، و به‌قول معروف جورمان جور بود. این روزها کارمان مُرتب جلسه و بحث دربارهٔ ضربه به سازمان، به‌ویژه ضربه‌های سال ۶۳ بود. اگر اوضاع و احوال مُناسب می‌بود، گاهی بحث‌های دسته‌جمعی می‌کردیم. در غیر این صورت، بحث‌ها و تبادل نظرها اغلب دو نفره و ضمن قدم‌زنی در اُتاق یا هواخوری صورت می‌گرفت. من و جمشید سپهوند روزی یک ساعت باهم در اُتاق قدم می‌زدیم و دربارهٔ مسأله‌های جُنُبش به‌طور کلی، و سازمان خودمان به‌طور مُشخص، و به‌ویژه دربارهٔ ضربه به سازمان صحبت می‌کردیم. ما هم‌چنین تجربه‌های خودمان را از بازجویی‌هایی که پس داده بودیم، باهم در میان می‌گذاشتیم. روزی یک‌ساعت هم من با علی همین کار را می‌کردم. من و علی ذهن و توجه‌مان بیشتر روی جمع‌آوری اطلاعات و تجزیه و تحلیل زمینه‌ها و اوضاع و احوالی بود که به ضربه خوردن سازمان در سال ۶۳ مُنجر شد. من با یاشار هم هر از گاهی قدم می‌زدم و صحبت‌هایی باهم می‌کردیم، به‌ویژه زمانی که او مسأله‌ای داشت که می‌خواست با من مشورت کند یا نظر مرا در موردی جویا شود. او هم‌چنین علاقه‌مند بود که دربارهٔ حَظِ مشی سیاسی و فکری سازمان با من گفت‌وگو کند. با مُحَمَّدعلی بیگدلی هم من و هم برخی دیگر از رفقا، یکی دو بار قدم زدیم و تبادل نظر کردیم، اما او ابراز علاقه می‌کرد که پنج‌نفری باهم در جلسه‌های مُشترکی این بحث‌ها را پیش ببریم. یکی دو بار این کار را هم کردیم، ولی اوضاع و احوال امنیتی اجازه نمی‌داد که چنین جلسه‌هایی را به‌طور مُرتب داشته باشیم. به هر صورت، علاوه بر هم‌زمانی بودن، رفته‌رفته رابطهٔ رفیقانه و عاطفی مُحکمی بین ما در حال شکل گرفتن بود. البته من در این اُتاق به‌ویژه با جمشید سپهوند و علی رابطهٔ بسیار صمیمی و نزدیکی پیدا کردم. مُرتب با هر کدام‌شان روزانه ساعت‌ها قدم می‌زدم، و دربارهٔ مسأله‌های گوناگون سیاسی و زندان و زندگی شخصی و خصوصی خودمان باهم صحبت می‌کردیم.

۱۰

برنامهٔ روزانهٔ اُتاق...

زندگی در اُتاقِ دربستهٔ شمارهٔ ۶۴ در سالن ۳ در آموزش‌گاهِ اوین در این روزها روالی "معمولی" داشت. برنامهٔ روزانهٔ اُتاق در وضعیتی "عادی" چنین بود: بعد از دست‌شویی اضطراری صُبح سحر، ما دوباره

می‌خوابیدیم و ساعت هفت صبح بیدار می‌شدیم. ساعت هفت و نیم صبحانه می‌خوردیم. اگر نوبت دست‌شویی اصلی صبح‌آفاق زودتر بود، پس از صبحانه تا آن زمان را اغلب به قدم‌زنی در آفاق می‌پرداختیم. بعد از دست‌شویی، بچه‌ها گروه‌گروه به فعالیت‌های گوناگونی مانند کلاس زبان خارجی، کلاس درسی و علمی، گروه بحث و بررسی، کارهای هنری و دستی و غیره مشغول می‌شدند. اگر صبح به هواخوری فرستاده می‌شدیم، بیست دقیقه وقت هواخوری و ده دقیقه هم برای رفت و برگشت، یعنی کلاً نیم‌ساعت، طول می‌کشید. ساعت دوازده تا دوازده و نیم ناهار می‌خوردیم. اگر نوبت دست‌شویی اصلی ظهر دیرتر می‌بود، بچه‌ها اغلب بعد از ناهار چرت می‌زدند. یکی دو نفر هم، مثل خودم، که عادت چرت بعد از ناهار نداشتند، خودشان را در سکوت آفاق به‌گونه‌ای دیگر مشغول می‌کردند. برای استراحت کردن، بین ساعت یک و نیم تا سه و نیم بعدازظهر سکوت کامل در آفاق برقرار می‌شد. برخی همه این دو ساعت را چرت می‌زدند، و بعضی دیگر پس از چرت کوتاهی به کارهای دیگری مشغول می‌شدند. سپس نوبت دست‌شویی اصلی بعدازظهر می‌رسید. مسئول حمام آفاق از قبل به کسانی که آن روز نوبت حمام داشتند خبر می‌داد تا آماده شوند. بعد از دست‌شویی و حمام، حدود ساعت چهار تا چهار و نیم جیره چای راه، که از ظهر در کتری با پتو پوشانده و گرم نگه داشته شده بود، می‌نوشتیم. مسئول آفاق آن‌گاه تلویزیون را برای تماشای برنامه‌های عصر روشن می‌کرد، ولی وسط آفاق برای کسانی که می‌خواستند قدم بزنند باز می‌ماند. برخی که تلویزیون تماشا نمی‌کردند، به کارهای دیگری مشغول می‌شدند. تدارک برای شام از ساعت شش عصر شروع می‌شد و ساعت هفت هم شام می‌خوردیم. سپس نوبت دست‌شویی شب‌آفاق بود، و بعد هم تلویزیون دوباره روشن می‌شد تا برنامه‌های شب را ببینیم. برخی شب‌ها، یا در موقعیت‌های خاصی، همه آفاق به جشن و تفریح یا برنامه‌های جمعی دیگری مشغول می‌شدند که در این آفاق، زندانیان به‌شوخی آن را "کاروان شادی" می‌نامیدند. یازده شب، ساعت خاموشی در زندان و وقت خوابیدن بود. نوبت دست‌شویی آخر شب آفاق، گاهی قبل از ساعت خاموشی و گاهی هم بعد از آن بود.

مسئولان و پاسدارهای آموزش‌گاه سیستم خاصی برای بیرون بردن زندانیان برای موردهای مختلف داشتند: برای بازجویی و دادیاری و دادستانی و دادگاه معمولاً صبح زود، و فقط در موردهای استثنایی بعدازظهر یا شب، صدا می‌کردند. برای ابلاغ حکم، جز اعدام و حبس ابد، معمولاً بعدازظهر یا عصر صدا می‌زدند، و کار ابلاغ در زیرهشت آموزش‌گاه انجام می‌شد. اگر انتقالی در کار می‌بود، عصر زندانیان را به زیرهشت می‌بردند و به آن‌ها اطلاع می‌دادند که صبح زود روز بعد با کلیه وسایلهای خودشان آماده باشند. برای آزادی در پایان محکومیت معمولاً پس از انجام کارهای مقدماتی، زندانی را در طول روز با کلیه وسایلش به دفتر آزادی می‌بردند تا آزاد شود؛ یا این‌که او را قبلاً به انفرادی منتقل می‌کردند، و پس از تکمیل کارهای مربوطه به دفتر آزادی منتقل می‌نمودند و سپس آزاد می‌کردند.

هر سائنی روز ملاقات خاص خودش را داشت، و ملاقات هر دو هفته یک بار بود. در روز ملاقات معمولاً از صبح زندانیان سائلن را از همه آفاق‌ها در گروه‌های متعدد و متوالی صدا می‌زدند. ملاقات سائلن ۳ در

این دوره در روز یکشنبه بود. یکی از بهترین امکانات برای تماس گرفتن با زندانیان اتاق‌های دیگر سألن، و مبادله و پخشِ خبرها و اطلاعاتِ داخل و به‌ویژه بیرونِ زندان، همین ملاقات‌ها بودند. نقل‌وانتقالِ زندانیان در اوین با برنامه‌ای دقیق و کنترل‌شده صورت می‌گرفت، اما اساس کارشان بر خودسانسوری و خودکنترلی زندانیان واقع بود. خودسانسوری زندانیان چشم‌بسته ناشی از ترور و وحشتِ شکنجه و کُشتارِ بی‌رحمانه‌ی سال‌های ۶۰ و ۶۱ بود. در عین حال، شبکه‌ای از پاسدارها و توأب‌ها و افرادِ خبرچین، یا به قولی "آنتن"، در جریان این جابه‌جایی‌ها زندانیان را تحت نظر می‌داشتند. در داخلِ مَحوطه‌ی وسیع اوین، ساختمان‌ها در جاهای گوناگونی قرار داشتند. مابین ساختمان‌هایی که کنار هم واقع بودند، مثلاً آسایش‌گاه و آموزش‌گاه و حُسینیه و ساختمانِ جدیدِ دادستانی، زندانیان را معمولاً پیاده می‌بردند. برای نقل‌وانتقالِ زندانیان به ساختمان‌های دیگر، یک سیستمِ مینی‌بوسی داشتند که صبح تا شب در داخلِ مَحوطه‌ی اوین کار می‌کرد. زندانِ اوین مانند شهرکِ کوچکی بود که مینی‌بوس‌ها از دروازه‌ی اصلی تا بالاترین نقطه‌ی شمال و شرق و غربِ آن، پاسداران و مأموران و زندانیان را جابه‌جا می‌کردند. البته راننده‌های مینی‌بوس‌ها از خودِ پاسدارانِ اوین بودند. در زیرهشتِ هر ساختمانی، زندانیان چشم‌بسته در انتظار بودند و پاسدارها به آن‌ها می‌گفتند که وقتی سوارِ مینی‌بوس می‌شوند، در کجا پیاده بشوند. مثلاً می‌گفتند "جلویِ دفترِ مرکزی پیاده شو" یا "جلویِ شعبه پیاده شو"^{۳۷} و الی آخر. راننده‌ی مینی‌بوس ایستگاه‌های مختلفی مانند دفترِ مرکزی، شعبه و دادستانی، و غیره را اعلام می‌کرد تا زندانیان پیاده شوند. در ابتدا زندانی جدید شاید فکر می‌کرد که هیچ کنترلی در کار نیست، و زندانیان چشم‌بسته فقط از رویِ ترس و وحشت رفتار و عمل می‌کنند اما در طولِ زمان و از رویِ تجربه می‌فهمید که سیستمِ کنترلِ کاملی در جریانِ نقل‌وانتقال در کار است.

طوری که شنیدم، اگرچه از صحت و سقمِ آن اطلاعِ دقیق و مؤتقی ندارم، گویا پس از ماجراها و اتفاق‌های سالِ ۶۰، در زندانِ اوین یک سیستمِ کارتِ شناساییِ دوبله برای هر زندانی به‌وجود آوردند. ظاهراً یک نُسخه از این کارت همیشه در ساختمانِ محلّ نگهداریِ زندانی، مثلاً آموزش‌گاه، می‌ماند؛ نُسخه‌ی دیگرش هم توسطِ پاسدارهای خاصی هم‌راه با زندانی به جاهایی مانند شعبه و دادگاه و ملاقات و غیره، که زندانی می‌رفت، بُرده می‌شد و بعد هم هم‌راه با زندانی برمی‌گشت. به این ترتیب، زندانی به هیچ‌وجه نمی‌توانست گم‌و‌گور شود.

در داخلِ مینی‌بوس‌ها و یا در زمانِ انتظار در ساختمان‌ها، فرصتِ خوبی برای تماس با زندانیان بندها و سالن‌های دیگرِ اوین، و حتّاً با زندانیان بندهای انفرادی و زندان‌های دیگر، پیش می‌آمد. بسیاری وقت‌ها در این نقل‌وانتقال‌ها و انتظارکشیدن‌ها زندانیان تازه‌دستگیرشده و زندانیان انتقالی و غیره کنار هم می‌آفتادند و بنابراین می‌توانستند خبرها و اطلاعاتِ خودشان را مبادله کنند. البته همواره خطری از جانبِ زندانیان جاسوس و توأب موجود بود. زندانی با پذیرشِ این خطر و با احتیاط با زندانیانِ دیگر

ابتدا فقط تماس برقرار می‌کرد و بعد پس از اطمینان، خبرها و اطلاعات مبادله می‌شد. در داخل مینی‌بوس، و اغلب در راهرو و زیرهشت، پاسدار یا پاسدارهایی مواظب زندانیان بودند. زندانی می‌بایست حواس خودش را جمع می‌کرد تا گیر نیفتد.

۱۱

بازی فوتبال گل کوچک...

چندین روز از آمدن‌ام به اُتاق ۶۴ می‌گذشت. جمشید سپهوند مرتب مرا تشویق می‌کرد که در بازی فوتبال گل کوچک در هواخوری شرکت کنم. آخرهای خردادماه بود و هوا بسیار داغ. من هنوز کفش ورزشی درست‌شده از دمپایی نداشتم و طبعاً باید پابرنه بازی می‌کردم. البته من تجربه‌ای طولانی در بازی فوتبال داشتم و در کودکی و نوجوانی حتی پابرنه هم بازی کرده بودم اما نه بر آسفالت داغ تابستان. به هر صورت، روزی نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و در یکی دو بازی بسیار پُرهیجان و پُرتحرک شرکت کردم. پس از برگشتن به اُتاق و سرد شدن بدن‌ام، تازه متوجه شدم که زیر هردو پایم تاول‌های بدی زده‌اند. مُحَمَّدعلی بیگدلی هم که همراه با من پابرنه بازی می‌کرد، پاهایش در همین وضع بود. به هر صورت، برای مدتی از خیر بازی گذشتم تا کف پاهایم بهبود یابند. برای یکی دو روز حتی رفتن به دست‌شویی هم، مانند دوران بازجویی، برایم دشوار شد. در این روزها به‌جای بازی فوتبال من با داور و مُحَمَّدعلی بیگدلی در گوشه‌ای از هواخوری یا اُتاق به نرمش‌های بسیار ملایمی می‌پرداختیم. خلاصه، کم‌کم هم وضع پاهایم بهتر می‌شد و هم از نظر جسمی بدن‌ام قدرت بیشتری پیدا می‌کرد و به‌طور فعال در برنامه‌ها و مسابقه‌های ورزشی اُتاق شرکت می‌کردم. گرگری خوانی و شوخی در اُتاق، درباره نتیجه بازی‌ها و بین اعضای تیم‌های مختلف، به‌ویژه بین جمشید سپهوند و امیرساعد نعمتی، مرتب جریان داشت.

۱۲

حُسینیّه اوین...

چند روز پس از آمدن من به اُتاق، بالاخره ماه رمضان به پایان رسید و روز عید فطر شد. مانند زمان کودکی از آمدن این عید شاد می‌شدیم. حالا دیگر می‌توانستیم در طول روز به‌راحتی غذایی یا چیزی بخوریم، و مهم‌تر این که برای ظهر دوباره به ما غذای گرم می‌دادند. در زمان کودکی، ماه رمضان را برای سحری، زولبیا، مهمانی‌های افطاری، سینما رفتن و گردش در شهر در بعد از افطار، و عید فطر را هم برای رُطب خوردن و مهمانی و شادی، و به‌ویژه برای پایان یافتن غم و کسالت روزه و رمضان در داخل خانه و در بیرون، دوست می‌داشتیم. اما در این وحشت‌خانه شکنجه و جنایت، ماه رمضان فقط سختی و دشواری بیشتری را برایمان به همراه داشت. فرارسیدن عید فطر را در این‌جا بیشتر دوست داشتیم

برای غذای گرم در طول روز، و آرامش خاطر از این که در روز عیدِ فطر معمولاً از بازجویی و دادگاه و دادستانی و غیره خبری در میان نمی‌بود.

در هر حال، در روز عیدِ فطر، اولین ناهار بعد از رمضان را با خیالِ راحت خوردیم. ناگهان دستگاهِ بلندگوی آموزش‌گاه به کار افتاد و گوینده اعلام کرد: "تمامی زندانیان سألن ۳ آماده شوند برای رفتن به حُسنیّه!" از زندانیان قدیمی اُتاق پرسیدم: "فکر می‌کنید چه خبر شده که می‌خواهند همه ما را به حُسنیّه ببرند؟" یکی از آن‌ها جواب داد: "احتمالاً چیزِ مهمّی نیست، احیاناً مُصاحبه یا سُخن‌رانی و یا برنامه‌ای از این قبیل برایمان تدارک دیده‌اند." بعد از ظهر حدودِ ساعتِ سه، همه زندانیان سألن را اُتاق به اُتاق و به ترتیب به حُسنیّه اوین بُردند.

وقتی وارد حُسنیّه شدیم، دستور دادند که چشم‌بندها را برداریم. سألن حُسنیّه تماماً تزیین شده، و تقریباً پُر از زندانی بود. در یک‌سومِ طرفِ راست و جلوی سألن، زندانیان زن نشسته بودند که همه‌گی سرتاپا پوشیده در چادرهای مشکی بودند. دوسومِ طرفِ چپِ سألن هم پُر از زندانیان مرد بود. ما کُفّارِ سألن ۳ را در ردیف‌های آخر در پشتِ زندانیان مرد نشاندهند. پشتِ ما در ته سألن هم یک سری از پاسدارهای زندان کشیک ایستاده بودند. هم در صف‌های زن‌ها و هم در صف‌های مردها، زندانیان را با ترتیب و هدفِ خاصی نشانده بودند: در صف‌های جلوتر زندانیانِ تَوّابِ اصلی، در صف‌های میانی زندانیانِ به‌اصطلاح توبه‌تاکتیکی و مُنفعِل، و در صف‌های آخر هم زندانیانِ سرِموضعی و "کُفّار" را قرار داده بودند. این نظم و ترتیب آگاهانه و عمدی بود تا تَوّاب‌های اصلی و احیاناً توبه‌تاکتیکی و مُنفعِلین، که شاید بیش از نصفِ سألن را پُر می‌کردند، با فرستادنِ صلوات و دادنِ شُعار و غیره برنامه‌ها را همراهی کنند. در ضمن، دوربین‌های فیلم‌برداری را هم در جلوی سألن طوری مُستقر کرده بودند که بتوانند از فیلم استفادهٔ تبلیغی بکنند؛ یعنی در اخبارِ روزِ عیدِ فطر به مردم نشان دهند که تمامی زندانیانِ اوین در این جشن با زندانبان‌ها همراه بودند. از وجودِ زندانیانِ سرِموضعی زن و مرد هم، که نه شُعاری می‌دادند و نه صلواتی می‌فرستادند، در نیمهٔ انتهایی سألن حُسنیّه به‌عنوان سیاهی‌لشکر استفاده می‌کردند.

خُلاصه، یک ساعت می‌شد که آن‌جا نشسته بودیم ولی هنوز خبری از مراسم و برنامه نبود. در طرفِ راستِ من جمشید سپهوند، علی، مُحَمَّدعلی بیگدلی، یاشار، و در طرفِ چپِ من هم منصور، مهران، و زندانیانِ دیگری از اُتاق نشسته بودند. من از این فرصت استفاده کردم، و از منصور درموردِ خاطره‌هایش از حُسنیّهٔ اوین در سال‌های خونینِ پیش پرسیدم. او از سال‌های ۶۰ - ۶۲ چنین تعریف می‌کرد: "اسدالله لاجوردی در این سال‌ها معرکه‌گردانِ اصلیِ برنامه‌های حُسنیّه بود. وقتی به هر دلیلی او حُضور نداشت، فردی به نام مجید قُدوسی گرداننده می‌شد. گروهی از تَوّاب‌های بسیار خطرناک و بی‌رحم هم همیشه آن‌ها را در این برنامه‌ها همراهی می‌کردند. آن‌ها با دادنِ شُعارهای تندی علیه گروه‌های سیاسی

و زندانیان سرِ موضعی، یا به قولِ خودشان مُناققین و مُحاربین و مُرتدین، زندانیانِ داخلِ حُسینیه را که در آن سال‌ها اغلب تَوَّاب و توبه‌تاکتیکی و نادِم و مُنفع‌ل بودند، تحریک و تهییج می‌کردند. این‌ها هم صلوات و شُعار می‌دادند و زندانیانِ سرِ موضعی یا آن‌هایی که ساکت بودند را تحت فشار می‌گذاشتند، و به اصطلاح افشاگری می‌کردند. بیشترین برنامه‌ها در این دوران، مراسم‌های به اصطلاح مُصاحبه و اظهارِ توبه و ندامت و افشاگری بودند. در این برنامه‌ها معمولاً لاجوردی یا قُدوسی ابتدا رویِ صحنه ظاهر می‌شد، تعدادِ زیادی تَوَّاب‌های خطرناک و بی‌رحم هم در صف‌های جلوتر از سر و کولِ هم بالا می‌رفتند، تا به لاجوردی نشان دهند که آن‌ها از بقیه تَوَّاب‌تر و دوآتشه‌ترند. آن‌گاه، تعدادی زندانی بیچاره، که زیر شکنجه غیرانسانی شکسته شده یا به‌طور تاکتیکی عقب‌نشینی کرده بودند، را رویِ صحنه می‌آوردند. این زندانیان یکی‌یکی موردِ سؤال و جواب و تفتیش یا به اصطلاح مُصاحبه و مُناظره قرار می‌گرفتند تا در حُضور همه اظهارِ توبه کنند و با نشان دادنِ انزجار از تمامی گروه‌ها و سازمان‌های سیاسی مُخالف، طرفداریِ خودشان را از لاجوردی و رژیمِ جُمهوری اسلامی و شخصِ حُمینی اعلام دارند. وقتی این زندانیان بیچاره پُشتِ میکرفن قرار می‌گرفتند، درد و رنج و زجر را در لرزش صدا و حرکت‌های دست و بدن و در چهره‌های آن‌ها می‌دیدیم، و از این همه ضدِ انسانیتِ رژیمِ رنج فراوان می‌بردیم. چه لحظه‌های غم‌انگیزی را ما در آن روزها شاهد بودیم.

منصور این‌گونه ادامه داد: "در جریان اعلامِ توبه و انزجارِ هر زندانی در رویِ صحنه، تَوَّاب‌ها با دادویی داد و صلوات و بدویی‌راه گفتنِ زندانی را موردِ اهانت قرار می‌دادند. گاهی هم تَوَّاب‌ها از لاجوردی اجازه می‌خواستند تا مطلب‌هایی را دربارهٔ یک زندانی مطرح کنند. اگر لاجوردی رُخصت می‌داد، زندانیانِ تَوَّاب به نوبت دربارهٔ زندانی رویِ صحنه به اصطلاح دست به افشاگری می‌زدند. اغلب این تَوَّاب‌ها دوستان و رُفقای سابق یا هم‌سأولی و هم‌بندِ زندانی رویِ صحنه بودند. آن‌ها از هر فرصت و وسیله‌ای بهره می‌گرفتند تا نشان دهند که اظهارِ توبهٔ زندانی رویِ صحنه واقعی نیست، تا این‌که بتوانند در دل و در پیش لاجوردی برای خودشان جایی بهتر و نزدیک‌تر باز کنند. معمولاً در این موقع‌ها بود که صحنه‌های دل‌خراش و دردناکی به وجود می‌آمد. در دوره‌ای، این برنامه‌های به اصطلاح مُصاحبه و اعلامِ توبه و انزجار روزانه در حُسینیه جریان داشت. معمولاً در انتهای مراسم به اصطلاح احرازِ توبهٔ یک زندانی، 'حاج آقا' (لقبِ معمولِ موردِ استفاده برای لاجوردی) یا توبهٔ زندانی را می‌پذیرفت و یا در اغلبِ موردها می‌گفت: 'شما هنوز باید روی مسائل‌تان کار کنید و خودتان را از ناخالصی‌ها برهانید و پاک و خالص شوید، و انشالله در نوبت‌های بعدی توبه‌ای واقعی بکنید.' زندانی بدبخت هم برای آن‌که حقیقی بودنِ توبه‌اش را ثابت کند، مجبور به پذیرشِ مسائلی می‌شد که فکر می‌کرد لاجوردی و دیگران را قانع می‌سازد. در این موردها گاهی زندانی مطلب‌های غیرواقعی و ساخته‌گی را به زبان می‌آورد و خود و دیگران را مُتهم می‌کرد تا شاید لاجوردی را خوش آید و او قانع شود.

منصور در ادامه چنین گفت: "یکی از دردناک‌ترین این برنامه‌ها در اواخرِ سال ۶۲، موقعی بود که ده نفر از نظامیان و مسئولانِ تشکیلاتِ مخفی حزبِ توده شاملِ ناخدا افضلی، سرهنگ کبیری، سرهنگ

عطاریان، مُعَزَّز، و دیگران را روی صحنه آوردند تا لاجوردی به اصطلاح با آن‌ها مُصاحبه کند. لاجوردی برای آن‌ها که این زندانیان را مجبور به اعتراف‌های بیشتری بکند به آن‌ها گفته بود که آخرین شبِ زندگی‌شان است، و بعد هم آن‌ها را برای مُصاحبه آورده بود. برخی از آن‌ها طلبِ بخشش می‌کردند و حتا می‌گریستند، ولی بعضی دیگر فقط مطلب‌های معمولی می‌گفتند و برخوردشان بد نبود. رنج‌آورترین مورد در روی صحنه، واکنش ناخُدا افضلی بود. او می‌دانست که جان‌اش را از دست خواهد داد ولی نمی‌توانست این واقعیت را بپذیرد. در عین حال، کاری هم از دستش ساخته نبود، ولی با این حال سعی خودش را می‌کرد تا جان‌اش را نجات دهد. بخشی از صحبت‌های او، به‌ویژه گریه‌اش، برای همه‌گی ما بسیار دردناک و رنج‌آور بود. حرف‌هایش هم در کُلّ مُتناقض و پُردرد بودند.

منصور هم چنین گفت: "یکی دیگر از ناراحت‌کننده‌ترین و دردناکترین شب‌ها هم، وقتی بود که تعدادی از رهبران سازمان پیکار را برای به اصطلاح مُصاحبه با لاجوردی روی صحنه آوردند. برخی از آن‌ها زیر فشار و شکنجه شکسته، همه چیز را پذیرفته، و اعتراف کرده بودند؛ از جمله، به تجاوز کردن به زنان و دُختران تحتِ مسئولیتِ خودشان، و هم‌چنین به فسادهای جنسی فراوان دیگری در تشکیلات. اساساً بیماریِ گُسترده‌ای در ذهن و باورِ حاکمانِ مُسلمان موجود بود؛ آن‌ها مُعتقد بودند که تمامی سازمان‌های مُخالف پُر از روابطِ "نامشروع" و انحراف‌های جنسی هستند. بنابراین، با اعتراف گرفتن در زیر شکنجه از زندانیان، همواره می‌خواستند این موضوع را ثابت کنند. بازجوها اغلبِ کادرها و رهبران مُخالف را زیر فشار و شکنجه به اعتراف نمودن به فسادِ اخلاقی، به‌ویژه فسادِ جنسی و روابطِ نامشروع با دُخترانِ جوان و زنانِ تشکیلاتی، مجبور می‌کردند.

منصور اضافه کرد: "وقتی حُسین روحانی، از رهبران سازمان پیکار، در سال ۶۱ در حُسینیه روی صحنه شروع به اعتراف کرد، جلسه مُتشنج شد. در جریانِ مُصاحبه‌ او، یکی از زنان زندانی حاضر در آن‌جا، که بعداً فهمیدیم منیژه هُدایی عضو سازمان پیکار بود، از لاجوردی اجازه خواست تا صحبت کند. او در بیرون شُجاعانه بلند شد و فریاد کشید: "این مسائلی که روحانی می‌گوید ناشی از بُریدگی اوست. او در بیرون و قبل از دستگیری‌ها مُنفعَل شده بود." شُجاعت و شهامت و انتقادِ او از خودش و از روحانی، و هم‌چنین اعتراضِ او به لاجوردی، سبب شد که حُسین روحانی هم در روی صحنه به‌نحوی برای پس گرفتنِ اعتراف‌های خودش تلاش کند. روحانی ناگهان اعلام کرد که او زیر فشار مجبور به پذیرشِ مُصاحبه و گرفتنِ آن موضع‌ها شده است. لاجوردی فوری دستور داد که او را از روی صحنه و حُسینیه خارج کنند. البته بیست روز بعد، و قطعاً پس از پذیرایی دیگری که لاجوردی از حُسین روحانی کرده بود، او دوباره مُصاحبه نمود. این بار اظهارِ توبه و ندامت کرد و اعلام داشت که راه و روشِ او در گذشته کاملاً خطا بوده، و این‌که او باز هم مُسلمان شده است. البته در نهایت لاجوردی از او نگذشت، و اندکی بعد او را اعدام کرد."

منصور در مورد حُسنیه خاطره‌ها و واقعه‌های دیگری را هم از آن سال‌ها تعریف کرد و یک ساعت به همین منوال گذشت. حدود ساعت پنج بعد از ظهر بود که بالاخره مجری، یکی از زندانیان تواب، برنامه‌های جشن عید فطر را این‌گونه اعلام کرد: "ابتدا آیاتی از کلام‌الله مجید توسط یکی از برادران زندانی قرائت خواهد شد. سپس، در بخش اول برنامه چند سرود و شعر مذهبی خواهیم شنید. در بخش دوم برنامه هم تئاتری با عنوان 'کلینیک دموکراتیک' که توسط برادران زندانی تهیه شده است، را برای شما روی صحنه خواهیم آورد." یکی از بچه‌ها به کنایه گفت: "پس چند ساعتی سر کار خواهیم بود، چای و شام‌مان سرد خواهد شد و از فواید عید فطر بی‌نصیب نخواهیم ماند!"

به هر حال، ابتدا تواب‌ها در روی صحنه یکی دو سرود مذهبی درباره جنگ و شهادت و امام‌خُمینی و توبه و غیره خواندند. زندانیان تواب موجود در ردیف‌های جلو هم در صلوات و داد و فریاد و شعار دادن مایه می‌گذاشتند و خودشان را جر می‌دادند. پس از یک دکلمه لوس دیگر و کمی وقت استراحت، ناگهان با سلام و صلوات اعلام کردند که دادستان کل انقلاب اسلامی، یعنی موسوی خوئینی‌ها، تشریف‌فرما شده‌اند تا در برنامه عید فطر زندانیان اوین شرکت کنند. ابتدا صلوات و سپس فریادهای "یار امام خوش آمد" بالا گرفت و ایشان هم به جمع زندانیان پیوستند. یکی از بچه‌ها باز به شوخی گفت: "پس معلوم می‌شود که چرب بودن غذای ظهر به چه دلیل بوده است!"

بالاخره بخش اصلی برنامه، یعنی تئاتر "کلینیک دموکراتیک" که تماماً توسط تشکیلات تواب‌های زندان اوین نوشته و تهیه و اجرا می‌شد، بر روی صحنه آمد. دلقک‌بازی‌ای بود که در آن هر سازمان سیاسی مخالف رژیم توسط یکی از حیوانات نماینده‌گی می‌شد. این حیوانات، که به اصطلاح در کلینیک دام‌پزشکی به هم رسیده بودند، برخوردها و رابطه‌هایی باهم داشتند که قرار بود دموکراتیک باشد ولی در واقع آن‌گونه نبود. این تئاتر که قرار بود به مناسبت عید فطر به اصطلاح گمدی و خنده‌دار باشد، آن قدر بی‌مزه و یخ بود که به زودی اغلب حضاران در سألن را خسته و خواب‌آلود کرد. البته ما مجبور بودیم که تا پایان برنامه در حُسنیه بمانیم. گرچه این تئاتر ابداً خنده‌دار نبود، ولی وسیله‌ای شد برای ما تا در روزهای بعدی با مسخره کردن آن، ساعت‌ها خودمان را در اتاق مشغول کنیم و بخندیم.

۱۳

اواخر خردادماه در اتاق صحبت‌ها اغلب سر این بود که کی دادگاه رفته و کی هنوز نرفته است. روزی یاشار را صبح صدا زدند و بیرون بردند. چون در پرونده‌اش مورد مهمتی نداشت که بازجویی جدیدی در کار باشد، بنابراین حدس می‌زدیم که او را به دادیاری یا دادگاه می‌برند. عصر که به اتاق برگشت، تعریف کرد که بیشتر طول روز را ابتدا در زیرهشت آموزش‌گاه و سپس در دفتر مرکزی در انتظار نوبت دادگاه گذرانده است. ظاهراً حاکم شرع دادگاه‌اش، که نیری یا مبشری بود، کیفرخواست کوتاهی می‌خواند و یاشار هم درمقابل از سازمان و موضع‌های خودش دفاع می‌کند؛ سپس حاکم شرع اعلام می‌کند: "با این‌که پرونده‌ات چیزی زیادی ندارد، ولی نمی‌توانم تو را آزاد کنم. باید مدتی در زندان بمانی تا سرعقل

بیایی و اصلاح شوی. " یاشار هم‌چنین از دیده‌ها و شنیده‌های خودش هم تعریف می‌کرد: "در سألن انتظارِ دادگاه که بودم، متوجه شدم کیانوری و جوانشیر و چند نفرِ دیگر از رهبران حزب توده هم آن‌جا هستند. آن‌ها یا در انتظارِ دادگاهِ خودشان بودند، و یا برای شهادت دادن در دادگاهِ افرادِ دیگری از حزب به آن‌جا آورده شده بودند. " یاشار در ضمنِ خصوصی به من گفت که کامبیز گُل‌چوبیان را هم برای دادگاهِ خودش، یا شهادت دادن در دادگاهِ یاشار، به آن‌جا آورده بودند. می‌گفت که در نهایت متوجه نشد که آیا کامبیز هم دادگاه رفت یا نه. کامبیز گُل‌چوبیان چند روز پیش به اُتاق ۶۲ در سألن ۳ آمده بود. همین روزها ما در ضمنِ مُطالع شدیم که از دستگیرشده‌گان سازمان در ضربه‌های سال ۶۳، مُراد و اصغر در اُتاق ۶۲، "انوش" و دو برادرِ جوان به نام‌های "پیران" و "فرمان" هم در اُتاق ۶۳ هستند. کم‌کم تعدادِ بیشتری از دستگیرشده‌گان ضربه‌های سال ۶۳ را از انفرادی به بندهای مُختلفی در زندان مُنتقل می‌کردند.

یک هفته بعد، یکی از هواداران حزب توده از اُتاق ما هم به دادگاه رفت. او حُکم آزادی گرفت و چند روز بعد، ظاهراً برای آزاد کردن، او را از اُتاق ما بُردند. روز بعد هم علی و مُحَمَّدعلی بیگدلی را برای دادگاه از اُتاق بیرون بُردند. هردوی آن‌ها دارای مسئولیتِ تشکیلاتی بودند، و بنابراین از روی کیفرخواستی که علیه آن‌ها تنظیم و ارائه می‌شد، و هم‌چنین از نحوهٔ دادگاه‌شان، من هم شاید می‌توانستم از اتهام‌ها و نحوهٔ دادگاهِ خودم چیزهایی بفهمم. وقتی عصر به اُتاق برگشتند، طبق معمول، ما همه‌گی دورشان جمع شدیم و آن‌ها گزارشِ دقیقی از آن‌چه که روی داده بود را ارائه دادند. کیفرخواستِ آن‌ها شاملِ همان اتهام‌های کَلّی و معمولی بود که علیه اغلبِ بچه‌های چپ ارائه می‌شد: سرنگونی، الحاد، تشکیلاتِ مخفی، اسمِ مُستعار، قرار، کُمکِ مالی، حَقِّ عَضویت، عدمِ توبه، سِرْموضعی بودن و غیره. دادگاه‌شان هم چند دقیقه بیشتر طول نکشید، و طبقِ روالِ معمول در اوین پیش رفت. در نوبت‌های بعدی دست‌شویی، از طریقِ اُتاق‌های دیگر خبردار شدیم که تعدادی از رفقای سازمانی ما مانندِ مُراد، کامبیز گُل‌چوبیان، اصغر، انوش، پیران و فرمان هم همان روز دادگاه رفته بودند، و روالِ دادگاه‌شان هم همان‌گونه بود.

مُجسّمه کَلّه لنین...

یکی از همین شب‌ها پاسدارِ بند، عَبّاس همت، که معروف به جیمزباندِ سألن ۳ بود، زندانیانِ اُتاق ما را برای نوبتِ دست‌شویی شب فرستاد. پس از آن‌که به اُتاق برگشتیم، پاسدارهای آن شیفت یعنی عَبّاس امجد به هم‌راهِ عَبّاس همت، مسئولِ اُتاقِ ما هاشم را بیرون کشیدند و به زیرهشت بُردند. ما نگران بودیم که آن وقتِ شب چرا او را بیرون بُرده‌اند. پس از چندی، یکی از پاسدارها برگشت و مهران را هم

بیرون بُرد. همه در اُتاق دُچارِ دلپُره بودیم و وضعِ پیش‌آمده را بررسی می‌کردیم. ناگهان یکی از بچه‌ها متوجه شد مُجسمه‌ای که منصور خیلی وقت‌ها پیش از اسفنجِ داخلِ بالشت و با استفاده از تیغ، کنده‌کاری و دُرست کرده بود و همیشه روی دستگاهِ تلویزیون قرار داشت، دیگر آن‌جا نیست. مُدلِ منصور برای این کارِ هُنری‌اش کَلّه‌ دوستِ نزدیک‌اش مهران بود، که شکلِ سر و صورت‌اش بی‌شابهت به لنین نبود. او سرِ کم‌مو و سبیلی پُرپُشت داشت؛ در نتیجه مُجسمه بی‌شابهت به کَلّه‌ لنین نبود. به هر حال، وقتی ما در دست‌شویی بودیم ظاهراً پاسدارها اُتاق را بازرسی و مُجسمه را ضبط کرده بودند. آن‌ها طبعاً فکر می‌کردند که مُجسمه لنین است، و یقیناً می‌خواستند بدانند که کارِ کی و مالِ کی است؟

هاشم در زیرهشت در رابطه با مُجسمه اظهارِ بی‌اطلاعی کرد. عباسِ همتِ جلویِ هاشم به دیگر پاسدارها گفت که به نظرِ او مُجسمه شباهتِ زیادی به مهران دارد. بنابراین، آن‌ها مهران را هم بیرون کشیدند. مهران در زیرهشت گفت که او وقتی به این اُتاق آمد، مُجسمه در رویِ تلویزیون بود. هاشم هم آن را تأیید نمود و از هُویتِ سازندهِ مُجسمه اظهارِ بی‌اطلاعی کرد. خلاصه، هردو نفر را برای مدتی در زیرهشت نگه داشتند. ساعتِ دهِ شب، پاسدارِ بندِ عباسِ امجد به اُتاق آمد و اعلام کرد: "هرکسی که مُجسمه را ساخته است خودش را داوطلبانه معرفی کند، وگرنه همه اُتاق را تنبیه خواهیم کرد." بعد از کمی بحث در اُتاق، ما به پاسدارها اعلام کردیم که مُجسمه همیشه در اُتاق موجود بوده، اخیراً کسی آن را پیدا کرده و روی دستگاهِ تلویزیون گذاشته است. عباسِ امجد و دیگر پاسدارها این استدلالِ ما را رد می‌کردند و می‌گفتند: "اگر لازم باشد، همین امشب همه افرادِ اُتاق را برای بازجویی به شُعبه می‌فرستیم." دوباره بحث در اُتاق در گرفت و در نهایت خودِ منصور اعلام کرد که می‌خواهد مسؤلیتِ ساختنِ مُجسمه را به عهده بگیرد. او می‌خواست بگوید که بدونِ اطلاعِ مهران مُجسمه را از رویِ مُدلِ سر و صورتِ او ساخته است. هرچه ما در اُتاق مخالفت کردیم، نپذیرفت. بالاخره، در اُتاق را زد و به پاسدارها گفت که مُجسمه را او ساخته است. آن‌ها فوری به وی چشم‌بند زدند و او را بیرون بُردند.

منصور و هاشم هردو زندانیان "تا اطلاعِ ثانوی" بودند و اتهام و حکمی نداشتند. مهران دادگاه رفته بود و زندانی "زیرِ حکمی" به حساب می‌آمد. در زیرهشت منصور مسؤلیتِ را پذیرفت و گفت که مهران در آن ماجرا هیچ نقشی نداشت. آخرِ شب، بالاخره مهران به اُتاق برگشت. می‌گفت که پاسدارها به او اخطار کرده‌اند که سبیل‌هایش را خودش کوتاه کند، وگرنه آن‌ها آن را از ته برایش می‌تراشند. منصور در زیرهشت گفت که او با استفاده از تیغِ مدادتراش و اسفنجِ داخلِ بالشت، و البته بدونِ اطلاعِ مهران، از رویِ مُدلِ سر و صورتِ او، آن مُجسمه را تراشیده است. واقعاً که مُجسمه ساختِ منصور، از نظرِ هُنری و با امکاناتِ محدودی که او در اختیار داشت، کارِ بی‌نظیری بود.

هاشم و منصور آن شب به اُتاق برنگشتند. ظاهراً آن‌ها را تنبیهی به انفرادی فرستادند. هاشم را به دلیلِ کتمان و دروغ‌گویی و منصور را به دلیلِ مُجسمه‌سازی. روزِ بعد، کلیه وسایلِ هردو را خواستند و بُردند. آن‌ها دیگر به اُتاقِ ما برنگشتند. دو هفته بعد، ما از پنجره اُتاق هردویِ آن‌ها را در حیاطِ هواخوری دیدیم. معلوم شد که آن‌ها را پس از انفرادی به یکی از اُتاق‌های در بسته سالنِ ۱ منتقل کرده‌اند.

روز مُلاقاتِ بند...

هر دو هفته یکبار، یکشنبه روز مُلاقاتِ سألن ۳ بود. پس از انتقال زندانی به آموزش‌گاه، به‌ویژه به اتاق‌های در بسته سألن ۳ و ۱، معمولاً یکی دو ماه طول می‌کشید تا مُلاقاتِ زندانی با خانواده‌اش تنظیم و برقرار شود. بنابراین، من و بچه‌های تازه‌واردِ دیگر هنوز هم مُلاقات نداشتیم. چون اغلب زندانیان بند از روز شنبه برای مُلاقات آماده می‌شدند، ما هم همراه با آن‌ها در شوق و هیجان ایجادشده درگیر بودیم. حتّاً زندانیانی که به دلیل‌های گوناگونی هیچ‌گاه مُلاقات نداشتند، به دیگران کمک می‌کردند تا خودشان را برای شادترین و مهم‌ترین اتفاق در زندان آماده کنند. اُفتِ روحی می‌تواند سرآغازِ دُشواری و احیاناً نابودی زندانی باشد. بنابراین، زندانی می‌بایست که در تمامی فعالیت‌های جمعی در زندان، در حدِ مُمكن، شرکت کند، و هر زندانی هم می‌باید که در بالا بُردنِ روحیّه خودش و دیگر زندانیان نقشِ فعالی داشته باشد.

به هر صورت، روز قبل و هم‌چنین صبح روز مُلاقات، سر و صورتِ اغلب یا تمامی زندانیانِ اتاق اصلاح می‌شد. اصلاح سر و صورت اغلب در اتاق انجام می‌گرفت، چراکه در وقتِ اندک و محدودِ هواخوری فرصتی برای این‌گونه کارها موجود نبود. در اتاق چند نفر اُستادکار بودند که ریشِ اغلبِ افراد را اصلاح می‌کردند. یکی دو نفر هم بودند که در پیشِ این اُستادان مشغولِ کارآموزی بودند. دو سه نفر هم بودند که فقط صورتِ خودشان را اصلاح می‌کردند. در این زمان جمشید سپهوند، مهران، داور، امیرساعد، و صابر صورتِ اغلبِ زندانیانِ اتاق را اصلاح می‌کردند. اصلاح صورت فقط با همان ماشین‌های دستی انجام می‌گرفت. بیرون از زندان، حدّاقل در شهرها، دیگر کسی با این ابزارِ عهدِ بوق صورت اصلاح نمی‌کرد، ولی در اغلبِ زندان‌ها این بهترین وسیلهٔ اصلاح بود که زندانیان در اختیار داشتند. پس از استفاده، این ماشین‌ها که خودِ زندانیان آن‌ها را خریده بودند، تمیز و روغن‌کاری شده و کنار گذاشته می‌شدند. این‌گونه وسیله‌ها جزو اموالِ عُمومیِ اتاق به حساب می‌آمدند و در اتاق باقی می‌ماندند. در روزِ مُلاقات، معمولاً از صبح همه لباسِ تمیز و خوب‌شان را می‌پوشیدند و با روحیّه و شاداییِ خاصی در انتظارِ مُلاقات می‌ماندند. در هر جمعی، شصت تا هفتاد درصد از زندانیان به‌طورِ مُرتّب، بیست تا سی درصد گاه‌به‌گاه، و چند درصد هم سالی یکی دو بار مُلاقات داشتند؛ یکی دو درصد هم معمولاً هیچ‌گاه مُلاقات نداشتند.

روز یکشنبه از صبح گروه‌های مُتوالی بیست نفره از زندانیانِ سألن را برای مُلاقات فرامی‌خواندند. معمولاً از هر اتاقی یک یا دو یا سه نفر در هر گروه می‌رفتند. گروهِ اوّل که در حالِ مُلاقات بود، معمولاً گروهِ دوّم را صدا می‌زدند. ماجرا به همین روال ادامه می‌یافت تا تمامی کسانی که مُلاقات داشتند بیرون

بروند. پس از ملاقات، گروه‌ها تدریجاً برمی‌گشتند و خبرهایی که از خانواده‌ها یا از هم‌دیگر دریافت می‌کردند را به اتاق‌های خودشان می‌آوردند. در ضمن، در طول روز ملاقات، به وقت دست‌شویی، خبرهای جدید بین اتاق‌ها مبادله می‌شد. روز ملاقات شادترین و زنده‌ترین و پُر‌خُنب‌وجوش‌ترین روز برای زندانیان هر سلول و اتاق و بند بود، و معمولاً همه در هیجان و شادی آن روز شرکت می‌کردند. پس از پایان یافتن ملاقات و فرونشستن هیجان، معمولاً یک نوع افسردگی و غم خاصی ساعت‌ها، و برخی را تا روزها، در خود فرومی‌برد.

در این دوره، روزها در زندان با سختی و یکنواختی می‌گذشتند. فقط هر از گاهی خبر می‌رسید که زندانی جدیدی را به اتاقی آورده‌اند و یا کسی را به دادگاه و بازجویی و غیره برده‌اند. همین و بس! در طول روز معمولاً هرکسی در اتاق به کاری مشغول می‌شد. هرچند امکاناتی برای مطالعه و تحقیق موجود نبود، اما زندانیان هنوز هم از هر امکانی، هرچند جزئی، حداکثر استفاده را می‌کردند. همان‌طور که قبلاً گفتم در اتاق ما فقط یک جلد از "افشاگری‌های دانش‌جویانِ مُسلمانِ پیروِ خطِ امام"، یعنی از سری "اسناد لانه جاسوسی" که پس از اشغال سفارت آمریکا منتشر می‌شدند، موجود بود. متن‌ها و اسنادی به فارسی و انگلیسی دربارهٔ افغانستان و جریان‌های سیاسی در آن وجود داشت. از همین یک منبع، به عنوان‌های مختلفی برای یادگیری زبان انگلیسی و حتاً برای بحث حول دستور زبان فارسی و یا مسأله‌های سیاسی و غیره استفاده می‌شد. به درخواست تعدادی از بچه‌ها، من هم کلاس‌هایی دربارهٔ علم ژنتیک برای دو گروه از زندانیان اتاق ترتیب دادم؛ یک روز در میان، برای یک ساعت و نیم در این کلاس‌ها در زمینهٔ مسأله‌های مربوط به علم ژنتیک و تکامل بیولوژیک صحبت و تدریس می‌کردم، و سپس بحث و بررسی‌های جمعی هم صورت می‌گرفت. اغلب زندانیان اتاق کوشش می‌کردند که ساعت‌های روزشان با حداکثر برنامه‌ریزی و نظم و ترتیب سپری شود.

البته بخش مهمی از وقت روز و شب زندانیان به بحث و تبادل فکری دو نفره با اشخاص مختلف صرف می‌شد. این‌که در این قدم‌زنی‌ها و مبادلهٔ فکری دو نفره دربارهٔ چی صحبت می‌شد و چه قرار و مدارهایی گذاشته می‌شد، فقط خود آن افراد می‌دانستند. همان‌طور که قبلاً هم گفتم، در این دوره من با جمشید سپهوند و علی بحث‌های منظم دو نفره‌ای را پیش می‌بردم. با جمشید سپهوند، غیر از مسأله‌های مربوط به زندگی خصوصی و شخصی‌مان، در رابطه با سازمان و چگونه‌گی ضربه‌ها، و از گذشته‌ها و خاطره‌های او از زندان زمان شاه هم صحبت و بحث می‌شد. با علی، تدریجاً که رابطه تنگ‌تر و نزدیک‌تر می‌شد و اعتماد متقابل برقرار می‌گردید، توجه‌مان بیشتر روی ضربه‌های سال ۶۳ و یافتن جزئیات آن واقعه‌ها، و تجزیه و تحلیل آن‌ها بود. من با رفقای دیگر سازمانی و غیرسازمانی در اتاق هم به‌طور پراکنده بحث و گفت‌وگوهای دو نفره‌ای می‌کردم.

دادگاه انقلاب اسلامی...

روز پانزدهم تیرماه صبح حدود ساعت هشت و نیم مرا به زیرهشت آموزشگاه بُردند. آن جا به هم‌راه تعداد زیادی زندانی، از سالن‌های مختلف، تا ساعت نُه و نیم مُنتظر ماندیم تا این‌که بالاخره ما را گروه‌گروه در بیرون آموزشگاه سوار مینی‌بوس‌ها کردند. به من گفتند که در دفتر مرکزی پیاده شوم و بگویم که دادگاه باید بروم. در دفتر مرکزی، پاسداری مرا به طبقه سوم ساختمان بُرد. در آن جا، پس از پُرسیدن اسم خودم و نام پدرم، آن‌ها مرا در گوشه‌ای از سالن انتظار نشاندهند. کم‌کم چشم و گوشم را تیز کردم تا ببینم و بدانم که آن جا چه خبر است. هر از گاهی می‌شنیدم و می‌دیدم که زندانی‌ای را بلند می‌کردند و می‌بُردند. در این سالن انتظار، تعداد زندانی خیلی زیاد نبود. مُتوجه شدم که در روبه‌روی من زندانی پیری روی صندلی نشسته است؛ تدریجاً تشخیص دادم که او کیانوری است. کمی آن‌طرف‌تر از او هم عمومی نشسته بود. تعدادی زندانیان پیر و جوان دیگر هم دورتادور چشم‌بسته مُنتظر بودند. من تا ظهر در همان جا بودم، ولی کسی مرا صدا نکرد. حدود ظهر همه ما، جز رهبران حزب توده، را به طبقه پایین ساختمان آوردند و در انتهای راهرو در دو اتاق نشاندهند. سپس به هرکس یک بشقاب عدس‌پلو دادند. پس از نهار، پاسداری در راهرو داد می‌زد: "برادرها یکی‌یکی پاشند برند و وضو بگیرند برای نماز ظهر." تعدادی از زندانیان داخل اتاق‌ها رفتند که وضو بگیرند. این‌ها یا واقعاً نماز خوان بودند و یا این‌که تاکتیکی می‌خواستند نشان دهند که نماز خوان هستند. بعد از وضو گرفتن، آن‌ها در همان اتاق‌ها یا در راهروها مشغول نماز خواندن شدند. من و بسیاری دیگر هم در راهروها و اتاق‌ها مُنتظر ماندیم. ساعت دوی بعدازظهر، همه را دوباره به جاهای قبلی خودشان برگرداندند. من و تعدادی را هم دوباره به سالن انتظار دادگاه در طبقه سوم آوردند.

در این زمان گویا سه شعبه از دادگاه‌های انقلاب در این جا تشکیل می‌شدند: شعبه ۱ با حاکم شرع نیری، شعبه ۲ با حاکم شرع راوندی، و شعبه ۳ با حاکم شرع مُبشری. خلاصه، حدود ساعت سه‌ی بعدازظهر پاسداری اسم من و اسم پدرم را پُرسید، و سپس مرا به سمت راهروی کوچکی هدایت کرد. در ته این راهرو، ما از دری داخل اتاقی شدیم و بعد پاسدار مرا روی یک صندلی در وسط اتاق نشاندهند و رفت. کسی دستور داد که چشم‌بندم را بردارم. چندین لحظه طول کشید تا چشمانم به نور اتاق عادت کنند. اتاق نسبتاً بزرگ و مُرتبی بود. روبه‌روی خودم میزی می‌دیدم که در روی آن یک دستگاه تلفن، یک ضبط‌صوت، مقداری پرونده و کاغذ و غیره قرار داشتند. آخوندی پُشت این میز نشسته بود که عمّامه سفیدرنگی بر سر داشت. در این زمان هنوز نمی‌دانستم که آیا او نیری، مُبشری، و یا راوندی است. به نظرم ریش خرمایی‌رنگی داشت (شاید هم حنا گذاشته بود!). لاغراندام و نسبتاً جوان، احتمالاً سی تا سی‌وپنج ساله بود. دم در ورودی در داخل اتاق پاسداری کشیک ایستاده بود. او به من دستور

داد که به هیچ وجه پشتِ سرم را نگاه نکنم. از پشتِ سرم صداهایی می شنیدم و مسلماً کسی یا کسانی آنجا نشسته یا ایستاده بودند. حاکمِ شرع، پس از بیانِ مقدماتِ مذهبیِ معمول، اسمِ من و اسمِ پدرم و شغل و مشخصاتِ دیگرم را پرسید، و سپس گفت: "کیفرخواستِ تنظیم شده بر علیه شما را می خوانم. بهتر است که منتظر باشید تا در پایان اگر مطلبی در دفاع از خود دارید، مطرح کنید."

آن گاه شروع به خواندنِ کیفرخواست نمود: "جعفر یعقوبی فرزند بشیر، شما متهم هستید به فعالیت در جهت براندازیِ جمهوریِ اسلامی، عضویت در سازمانِ الحادی و محاربِ فداییانِ خلق، داشتنِ مسئولیت‌های بالای تشکیلاتی مانند مسئولیتِ سازمانِ جوانان، مسئولیتِ کمیته کارگران بی‌کار، مسئولیت در نشریه نبرد دانش‌آموز، داشتنِ اسمِ مستعار، ترویج و آموزش برای به انحراف کشیدنِ جوانانِ مسلمان، فعالیت علیه سیاست‌های جنگیِ جمهوریِ اسلامی و تبلیغ برای به اصطلاح صلح، جمع‌آوری کمک‌های مالی و حقی عضویت برای سازمان، اختفای اطلاعات، عدم هم‌کاری، و عدم اظهار توبه و ندامت. دادستانی انقلاب برای شما اشدِّ مجازاتِ ممکن را درخواست کرده است. حالا اگر مطلبی در دفاع از خود دارید، به طور بسیار خلاصه وار مطرح کنید."

چون امکانِ یادداشت کردن نداشتم و همهٔ موردها یادم نمی ماند، پس به او گفتم که بهتر است موردها را یکی یکی بخواند تا اگر مطلبی در دفاع از خود داشتم، بگویم. این پیش‌نهاد را پذیرفت و شروع به خواندنِ یک‌یک اتهام‌ها کرد. من موردهایی را رد می کردم، موردهایی را می پذیرفتم، و در رابطه با برخی موردها هم توضیح کوتاهی می دادم. او که از گفته‌های من یادداشت برمی داشت، در دو موردِ خاص از بیان من ابداً خوشش نیامد که منجر به جرّوبحثی بین ما شد.

یک مورد بحث موقعی پیش آمد که من بر ضدِّ سیاستِ جنگی رژیم صحبت کردم، و از فعالیت‌های سازمان و خودم در راه پایان دادن به جنگ و رسیدن به آتش‌بس و صلح دفاع نمودم. فریاد او به هوا رفت و گفت: "بله، شما همه در خطِّ امریکا هستید، و برای صلح امریکایی با صدام و امریکا هم صدا می‌بازید. شما هیچ فرقی با منافقین ندارید. چه تفاوتی است بین صلح امریکا و صدام و منافقین، و صلح شما؟" من بدون توجه به دادوبی‌دادهای او توضیح دادم که چرا به نظر من و سازمان ما ادامهٔ جنگ خلافِ منافعِ هردو ملتِ ایران و عراق می‌باشد، و چرا فوری باید متوقف شود. هم‌چنین اعلام کردم که بهره‌برداری رژیم از جنگ به عنوان وسیله‌ای برای سرکوبِ مخالفینش و بسیج مردم ناآگاه و دین‌باور جامعه در آن مسیر، سیاست و اقدامی به‌غایت نادرست و خلافِ منافع و مصالح مردم است. در پایان هم گفتم که مسئولیتِ جان و مال و زندگی آن‌هایی که در این جنگِ خانمان‌برانداز از بین می‌روند، به دوشِ رژیم اسلامی است. او دوباره و بیشتر از قبل عصبانی شد، گفت: "بله، شما همه دورو و منافق هستید. رفقای شما در شوروی از یک طرف به صدام سلاح و موشک می‌دهند، یعنی همان موشک‌هایی که به دزفول و جاهای دیگر خورده‌اند؛ از طرفِ دیگر، آن‌ها دم از صلح می‌زنند. شما هم این‌جا از یک طرف مزارع مردم را آتش می‌زنید، بمب می‌گذارید و ترور می‌کنید؛ از سویِ دیگر از پایان دادن به جنگ و برقراری صلح دم می‌زنید. رفقای شما در افغانستان هم همین جنایت‌ها را می‌کنند."

من در جواب کوتاهی که او اجازه داد بدهم، گفتم: "اولاً ما به هیچ‌وجه از سیاست‌های شوروی در هیچ‌یک از این موردها دفاعی نکرده‌ایم، و اصلاً هیچ ارتباطی هم به ما ندارند. ثانیاً من به این دلیل دستگیر نشده‌ام چون از سیاست خارجی شوروی دفاع می‌کنم، بل که به این دلیل بازداشت شده‌ام که مخالف سیاست‌های سرکوبگرانه و غیردموکراتیک شما بوده‌ام و هنوز هم هستم. برای من در عرصه سیاست خارجی منافع ملی مردم ایران مطرح و مهم است، نه چیزی دیگر."

مورد دومی که سبب بحث و جدل شد، موضوع اسم مُستعار بود. من در دفاع از داشتن اسم مُستعار گفتم: "در یک سازمان سیاسی، که تحت شرایط خفقان و غیردموکراتیک فعالیت می‌کند، داشتن اسم مُستعار نه تنها عجیب و غریب نیست بل که ضروری هم است. اگر در جامعه وضعیت دموکراتیک و آزادی‌های ضروری فراهم می‌بود، نیازی به این‌گونه تشکیلات و اسم مُستعار هم نمی‌بود. علاوه بر آن، خود شما که حکومت و قدرت را هم در دست دارید حتاً در زندان خودتان هم، از پاسدار گرفته تا بازجو و دیگران، اغلب با اسم مُستعار کار می‌کنید." او در جواب گفت: "بله درست می‌فرمایید؛ ولی فرقی‌اش اینست که ما اسامی واقعی هم‌دیگر را می‌دانیم، و فقط برای رهایی از خطری که از جانب شما و منافقین وجود دارد، هویت خودمان را از شما قایم می‌کنیم، اما شما در تشکیلات هویت واقعی هم‌دیگر را نمی‌دانید. مثلاً، مسئول شما هیچ اطلاعی از هویت واقعی شما ندارد."

به هر صورت، همین یکی دو مورد جدل سبب شد که دادگاه من کمی طولانی‌تر از زمان معمول برای دادگاه در اوین بشود. یعنی مال من حدود نیم‌ساعتی طول کشید، که نسبتاً طولانی به حساب می‌آمد. در پایان، او یادداشت‌های خودش از گفته‌های مرا بازخوانی کرد و خواست که همه برگ‌ها را امضا کنم. سپس یک نُطق دو سه دقیقه‌ای نمود و مرا نصیحت کرد که از دادگاه تقاضای بخشش و از اعمال خودم اظهار پشیمانی و توبه کنم. من گفتم کاری نکرده‌ام که تقاضای بخشش و یا اظهار توبه بکنم. او در آخر پرسید که آیا من درخواستی از دادگاه دارم؟ زندانیان باتجربه در اتاق ۶۴ به من گفته بودند که وقتی دادگاه بروم، در آخر از حاکم شرع بپرسم که نتیجه و وضعیت حکم‌ام چه‌گونه می‌شود؟ من این سؤال را از حاکم شرع کردم، و او چنین جواب داد: "درمورد پرونده تو، من تصمیم نهایی را نمی‌گیرم." این معنای خوبی نداشت، چراکه اغلب وقت‌ها درمورد حکم ابد و اعدام، البته در شرایط به‌اصطلاح عادی زندان، شورای عالی قضایی پرونده را دوباره بررسی می‌نمود و احیاناً رأی حاکم شرع دومی را هم جویا می‌شد، و آن‌گاه حکم نهایی درمورد زندانی را صادر می‌کرد.

به هر حال، دستور داد که مرا از اتاق بیرون ببرند. پس از کمی انتظار در زیرهشت دفتر مرکزی، بالاخره عصر به اتاق ۶۴ در آموزش‌گاه برگردانده شدم. در اتاق، طبق روال همیشه‌گی، فوری همه دُورم جمع شدند تا من ماجرای روز را برایشان تشریح کنم؛ سپس هرکس براساس تجربه یا نظر شخصی و یا مصلحتی که می‌دید، نکته‌ای را می‌گفت و عاقبت مرا رقم می‌زد. این پیش‌بینی‌ها از آزادی فوری تا

خطر اعدام را شامل می‌شدند. واقعیت هم همین‌طور بود. در زندان جمهوری اسلامی، میزان و چگونه‌گی محکومیت حساب و کتاب زیادی نداشت. افرادی با کیفرخواست مشابهی ممکن بود که محکومیت‌های گوناگونی بگیرند. گاهی افرادی با مسئولیت‌های پایین‌تر محکومیت‌های بالاتری می‌گرفتند. میزان محکومیت به وضعیت زمانی و مکانی، حاکم شرع، رفتار و برخورد زندانی در بازجویی و دادگاه، نظر بازجوها، و عوامل بسیار دیگری مربوط می‌شد. در اوین زندانیان به شوخی می‌گفتند که حاکم شرع توپ‌های دارد، که دست در آن می‌کند و برای هر زندانی میزان محکومیت‌اش را درمی‌آورد. این حرف شوخی بود، اما در واقعیت گرایش حاکم شرع‌ها به دادن مجازات‌های سنگین‌تر بود.

۱۷

ماجرای دستگیری "محمود"...

روزها بر همین منوال می‌گذشتند، و تعداد زندانیان اُتاق به دلیل انتقال و آزادی و غیره در حال کاهش بود. روزی از جمشید سپهوند درباره رُفقای سازمانی خودمان در اُتاق‌های دیگر سألن ۳ پرسیدم؛ او گفت: "قبل از آمدن این سری جدید زندانیان، از هم‌تشکیلاتی‌ها یا هواداران سازمان ما فقط چند نفر در این سألن بودند. جوانی به نام 'علی‌اشرف' در یکی از اُتاق‌ها بود که اخیراً به آسایش‌گاه منتقل شد، ولی دوست‌اش به نام 'عباس' هنوز هم در اُتاق ۶۸ است. عباس جوانی بسیار سرحال و مقاوم است که قبلاً با ما در همین اُتاق بود و مدتی پیش او را تنبیهی به اُتاق ۶۸ بُردند. علی‌اشرف از سال ۶۱ در زندان است و زندانی 'تا اطلاع ثانوی' محسوب می‌شود. چون نوشتن کتبی انزجار را نمی‌پذیرد، در زندان باقی مانده است. دو نفر زندانی 'تا اطلاع ثانوی' به نام‌های خسرو رحیم‌زاده‌گان و 'خشایار' هم در اُتاق ۶۲ هستند که من آن‌ها را زیاد نمی‌شناسم. دوتا از رُفقای قدیمی سازمان به نام‌های منوچهر سرخدی‌زاده و جواد قائم‌آبادی هم زیرحکمی و در اُتاق ۷۵ هستند. تعدادی هم هم‌زمان با من در ضربه سال ۶۲ دستگیر شدند، مانند 'رستم' و 'نقی' و دیگران، که از وضع‌شان اطلاع زیادی ندارم؛ فقط می‌دانم که رستم هفت سال و نقی پنج سال حکم گرفتند و احتمالاً منتقل شده‌اند. 'پرویز' نامی از دستگیرشده‌گان ضربه سال ۶۲ هم بود که یک سال پس از دستگیری گویا آزاد شد. این در حالی بود که سطح مسئولیت و اتهام‌های او مشابه رستم بود که هفت سال محکومیت گرفت. قضیه پرویز هنوز هم برایم ناروشن است. در مورد خودم هم، با توجه به میزان محکومیت هم‌پرونده‌های ما، حدس می‌زنم در نهایت شاید پانزده سال یا بیشتر محکومیت بگیرم."

من هم چنین از جمشید سپهوند درباره یکی از رُفقا پرسیدم که اواسط سال ۶۱ دستگیر شد و گویا مدتی در سألن ۳ یا سألن ۱ در آموزش‌گاه حبس می‌کشید. البته من فقط نام مُستعار این فرد را می‌دانستم که "محمود" بود. جمشید سپهوند گفت که کسی به این نام از هم‌تشکیلاتی‌های خودمان را در آموزش‌گاه نمی‌شناسد. محمود از سال ۶۰ تا موقع دستگیری‌اش در سال ۶۱، هم‌حوزه‌ای من در

تشکیلاتِ فداییانِ خلقِ ۱۶ آذر بود. علاوه بر آن، او چند ماهِ آخر را هم در آپارتمانِ ما، و با من و همسرم زندگی می‌کرد. در این ماه‌هایِ زندگیِ مُشترک، معمولاً هرکسی به کار و فعالیتِ شُغلی و تشکیلاتی خودش می‌پرداخت و فقط در وقت‌هایِ آزادمان در طولِ روز، و یا اغلب موقعِ غذا خوردن و شب‌ها، دُور هم جمع می‌شدیم. چون در یک خانه زندگی می‌کردیم، قول و قرارِ من و محمود این‌گونه بود که هرکسی سرِ قرار می‌رفت به آن دیگری اطلاع می‌داد، و پس از اجرایِ قرار هم بلافاصله می‌بایست به خانه برمی‌گشت. هم‌چنین توافُق کرده بودیم که اگر کسی سرِ قرار برود و تا دو سه ساعت بعد به خانه برنگردد، دیگران در خانه فرض را بر دستگیریِ او بگذارند و اقدام‌هایِ امنیتیِ واحتیاطی لازم را انجام دهند. اگر من سرِ قرار دستگیر می‌شدم، طبعاً محمود می‌بایست خانه را برای همیشه ترک می‌کرد، چراکه من مجبور می‌شدم آدرسِ محلِ سکونت‌ام را بدهم و او برای بودن در آن‌جا بدونِ حُضورِ من توجیهِ خوب و مُناسبی نمی‌توانست داشته باشد. اما اگر او در بیرون و سرِ قرار دستگیر می‌شد، چون هیچ ارتباطِ روشنی با من و خانۀ ما نداشت، و فرض هم بر این بود که پلیس از زندگی کردنِ او با ما اطلاعی ندارد، بنابراین به هیچ‌وجه نمی‌بایست چیزی دربارهٔ خانۀ ما می‌گفت. در این‌صورت، ما می‌توانستیم علی‌رغمِ دستگیریِ او در خانۀ خودمان بمانیم.

خُلاصه، یک روز که همسرم سرِ کار بود، محمود به من گفت که باید سرِ قرارِ یکی از اعضایِ تحتِ مسئولیتِ خودش به نامِ کریم برود. یادم است که مقدارِ زیادی اسناد و مدارک که می‌خواست به کریم بدهد را برداشت و در جوراب‌هایِ هردو پایش چپاند و به‌اصطلاح مخفی کرد، و سپس از خانه بیرون رفت. من در خانه مشغولِ کار شدم و دو سه ساعتی گذشت، اما خبری از محمود نشد. نمی‌دانم چرا، ولی احساسِ بدی داشتم که شاید اتفَاقی برای او افتاده است. من فوری خانه را "پاک‌سازی" نمودم، و سپس آن‌جا را ترک کردم و به محلِ کارِ همسرم رفتم. به او خبر دادم که پس از کار به خانه نرود تا باهم تصمیم بگیریم که چه باید بکنیم. در این فاصله، با یکی از کادرهایِ رهبریِ سازمان، مسئولِ بخشِ خودمان، تماس گرفتیم و قضیّه را باهم بررسی کردیم. این رفیق توصیه کرد که تا جلسهٔ حوزهٔ خودمان که در روز بعد بود ما به خانه نرویم، تا در آن جلسه قضیّه را بیشتر بررسی و بعد تصمیم بگیریم. من و همسرم آن شب خانه نرفتیم. از محمود هم دیگر خبری نداشتیم.

روز بعد در جلسه یکی از رُفقای حوزه گزارشی را از کریم، که دیروز می‌بایست سرِ قرار محمود می‌رفت، خواند. کریم این‌چنین گزارش می‌داد: "قرارِ من با محمود در تلفنِ عُمومی موجود در سه‌راهی ... بود. (این سه‌راهی درواقع بیست تا سی متر بالاتر از محلِ آپارتمانِ ما بود.) من کمی زودتر رسیدم و در ماشین‌ام در داخلِ خیابانِ فرعی‌ای که به خیابانِ اصلی می‌رسید منتظر نشستیم. از آن‌جا تلفنِ عُمومی را زیرِ نظر داشتم و منتظر بودم تا وقتی محمود را دمِ تلفنِ بینیم پیاده شوم و به‌طرفِ او بروم. بنابراین، وقتی محمود به تلفنِ عُمومی رسید، من از ماشین پیاده شدم تا به‌طرفِ او بروم. در همین موقع، یک

ماشین رنو در داخل خیابان اصلی از سه راهی رد می‌شد که ناگهان ایستاد. دو سه نفر از آن پیاده شدند و به طرف محمود رفتند. من بلافاصله ایستادم و از داخل خیابان فرعی آن‌ها را تماشا می‌کردم. مأموران ابتدا محمود را مورد سؤال و جواب قرار دادند، و سپس بدن‌اش را گشتند و اسناد و مدارک او را پیدا کردند. بعد هم او را سوار ماشین گشت نمودند و با خودشان بردند. بنابراین، من تمامی صحنه دستگیری او را خودم شاهد بودم."

براساس این گزارش کریم، دیگر قطعی بود که محمود دستگیر و مدارک‌اش هم به دست پلیس افتاده است. خلاصه، در جلسه بحث و بررسی کاملی در این رابطه کردیم. طبق قراری که من و محمود باهم داشتیم، دلیلی وجود نداشت که او آدرس خانه ما را بدهد. توجیه کلی او همیشه این بود که او کفش فروش می‌باشد و از اصفهان برای فروختن کفش و یافتن مشتری همین اخیراً به تهران سفر کرده است. اما این‌که او به پلیس هم همین را گفته بود یا نه، ما البته نمی‌دانستیم. تقریباً همه‌گی مطمئن بودیم که هیچ دلیلی وجود ندارد که او آدرس خانه ما بدهد، مگر این‌که پلیس از قبل خانه و همه ما را شناسایی کرده باشد، و یا این‌که او زیر شکنجه بشکند و هم‌کاری کند. به هر حال، تصمیم گرفته شد که من و همسرم به خانه برگردیم و تمامی اسناد و مدارک باقیمانده را از بین ببریم، و خودمان در خانه بمانیم. خلاصه، ما به خانه رفتیم و همه‌جا را کاملاً پاک‌سازی کردیم و بعد هم به کار و زندگی معمولی خودمان ادامه دادیم. در روزها و ماه‌های بعد، نه از محمود خبری شد و نه از پلیس.

اواخر سال ۶۱، روزی زنگ آپارتمان ما به صدا درآمد. من از پنجره طرف خیابان نگاه کردم و دیدم که جوان تنهایی پشت دروازه اصلی ساختمان ایستاده است. خودم پایین رفتم و در اصلی ساختمان را باز کردم تا ببینم که او کیست و چه می‌خواهد. او خودش را معرفی کرد و گفت که تازه از زندان اوین آزاد شده و پیغامی از محمود برایم دارد. خلاصه، من او را به داخل آپارتمان آوردم و از او پذیرایی کردم. او گفت: "من و محمود در دو سه ماه گذشته در یک اتاق در زندان اوین بودیم، و خیلی باهم رفاقت داشتیم. موقعی که مرا برای آزاد شدن صدا زدند، محمود این آدرس را به من داد و از من خواست که به این‌جا بیایم. او اسم واقعی و اسم مستعار شما را هم به من داد و گفت که اگر هنوز هم در همین آدرس باشید، من با شما صحبت کنم و این پیغام را به شما برسانم. پیغامی که محمود فرستاده اینست که خیال‌تان از بابت خانه راحت باشد، چراکه او در بازجویی درباره خانه هیچ حرفی نزده است." از او پرسیدم که آیا می‌داند محمود در بازجویی درباره حضورش در تهران، و اسناد و مدارکی که هنگام دستگیری از او به دست آوردند، چه‌گونه برخوردی کرده است؟ گفت: "آن‌طوری که محمود برایم تعریف کرد او در بازجویی گفت که در اصفهان زندگی می‌کند و گاهی برای فروش کفش و یافتن مشتری به تهران می‌آید. او به بازجوها گفت که این بار که می‌آمد، یکی از دوستان قدیمی‌اش بسته‌ای به او داد تا در تهران به کسی بدهد. او گفت که دم آن تلفن عمومی منتظر بود تا به این شخص تلفن بزند که مأموران دستگیرش کردند. محمود می‌گفت که در بازجویی روی همین قضیه ایستاده و پافشاری کرده بود."

من این فرد را نمی‌شناختم، و حرف‌هایش می‌توانست واقعی یا ساخته‌گی باشد. بنابراین، قضیه را با کادر رهبری مسئول حوزه و بخش خودمان در میان گذاشتم. نظر و رهنمود او این بود که هیچ‌گونه خطری از جانب آن فرد نمی‌توانست موجود باشد. اگر پلیس آدرس را می‌دانست و این فرد را فرستاده بود، پس آن‌ها می‌توانستند هر موقعی که بخواهند مرا بازداشت کنند. او از این موضوع نتیجه می‌گرفت که به احتمال قوی حرف‌های این شخص واقعی است و محمود واقعاً آن پیغام را فرستاده است. به هر حال، چند ماه بعد در اوایل سال ۶۲، من و کتی و بهار، که تازه متولد شده بود، به دلیل‌های دیگری مجبور شدیم که آن آپارتمان را ترک کنیم؛ چون احساس خطر کردیم وقتی شنیدیم که برخی از همسایه‌ها در ساختمان به شیوه زندگی و رفت‌وآمدهای ما مشکوک شده‌اند.

۱۸

در اُتاقِ ۶۴، ادیبی اُستادِ دُرستِ سبزیِ شور بود. در فصلی که فُروشگاهِ زندانِ سبزی برای فروش می‌آورد، با پولِ صندوقِ عُمومی اُتاقِ مقداری سبزی خریداری می‌شد تا او بتواند در دَبه‌های کوچک و بزرگ شور دُرست کند. جُمعه‌ها عصر وقتی نیم‌رو می‌خوردیم، در کنارش از سبزیِ شورِ ادیبی و پیاز و گوجه‌فرنگی هم استفاده می‌کردیم. در اُتاقِ بچه‌ها یک توریِ بزرگی ساخته و در وسطِ قفسه‌بندیِ جلوی پنجره‌ها آویزان کرده بودند. میوه و سبزیِ خریداری شده برای اُتاقِ را، پس از تمیز کردن، در این توریِ بزرگ نگهداری می‌کردند. مسئولِ صنفیِ هرروزِ موادی که موردِ نیازِ کارگریِ روز بود را در اختیارشان می‌گذاشت تا آن‌ها برای آماده کردنِ سالاد یا کمک‌غذایی یا میوهٔ عصر از آن‌ها استفاده کنند. فقط برای روزهایی که ناهار برنجِ خالی و بدونِ خورشت بود، سالاد تهیّه می‌شد. هم‌راهِ پُلوخورشت یا آبگوشت فقط پیاز می‌خوردیم. میوه اگر سیب و پُرتقال بود، برای هر چهار نفر یک میوهٔ دُرسته در بشقاب داده می‌شد. اما اگر مثلاً انار یا هندوانه و طالبی و خربزه می‌بود، ابتدا میوه را در سطلی آماده می‌کردند و سپس به هر سه چهار نفر یک پِیالَهٔ بزرگ از آن را می‌دادند.

همان‌گونه که قبلاً هم گفتم، به خواستِ بچه‌ها دو کلاس برای ژنتیک و تکامل در اُتاقِ ترتیب دادم؛ در یکی از آن‌ها علی و یاشار و اصغر قُباخلو و جمشید سپهوند، و در کلاسِ دیگر هم ادیبی و صابر و اصلان و داور شرکت می‌کردند. توجیه و قرارمان هم این بود که کلاس برای مَکالمَهٔ زبانِ انگلیسی است، و من هم مُعَلّم‌شان هستم؛ چراکه طبعاً پاسدارها به موضوع ژنتیک و تکامل حساس‌تر بودند تا به کلاسِ زبانِ انگلیسی. به دلیلِ عدم دست‌رسی به هیچ کتاب و منبعی برای تدریس، من اُصول و موضوع‌های علمِ ژنتیک و تکامل بیولوژیک را طرح و بحث می‌کردم و سپس به سئوال‌های بچه‌ها پاسخ می‌دادم. بعد هم بحث‌های جالبی در رابطه با کاربُردِ علم و تکنولوژیِ ژنتیکی در تولید (کشاورزی و دام‌داری و صنعت و غیره)، و هم‌چنین کاربُردِ آن در پیش‌رفتِ طبّ و درمان و ایمنی، و یا ارتباطِ ژنتیک و تکامل و فلسفه،

و نیز موضوع‌های مشابه دیگری مطرح و مورد بحث و بررسی قرار می‌گرفت. من نزدیک به دو ماه این کلاس‌ها را در اتاق ادامه دادم.

۱۹

بررسی و ریشه‌یابی علت‌ها و عامل‌های ضربه خوردن سازمان...

علی و من بحث‌های منظم و روزانه خودمان را ادامه می‌دادیم و تدریجاً دربارهٔ بسیاری مسأله‌ها به جمع‌بندی و نظرهای مشترکی می‌رسیدیم. تمرکز اصلی ما این روزها روی بررسی و ریشه‌یابی علت‌ها و چگونگی ضربه‌های سال ۶۳ بود. نظر مشترک و محوری ما دربارهٔ کل آپوزیسیون جمهوری اسلامی، شامل سازمان خودمان، این بود که آپوزیسیون از ضعف‌های تاریخی و فرهنگی، ساختاری و تئوریک، رهبری و امکانات و خلاقیت، و بالاخره از پراکنده‌گی و سکتاریسم بیمارگونه‌ای رنج می‌برد. بنابراین معتقد بودیم که هیچ‌یک از سازمان‌های آپوزیسیون توانایی سازمان‌دهی مبارزه‌ای موفق بر علیه رژیم را ندارد. در همین چهارچوب، ما یقین داشتیم که رهبری سازمان خودمان هم توانایی و صلاحیت لازم برای سازمان‌دهی چنین مبارزه‌ای، و حتا رهبری سازمان کوچک خودمان را هم در بسیاری موارد، نداشت.

من و علی در ضمن بین خودمان، بطور کاملاً خصوصی و سری و با رعایت کامل جوانب امنیتی، موضوع‌های زیر را مورد بحث و بررسی قرار می‌دادیم و آن‌ها را پی‌گیری می‌کردیم:

آیا سازمان، به‌ویژه بخش‌هایی از تشکیلات تهران، از بعد از ضربه سال ۶۲ در تور پلیس بود؟ اگر جواب این سؤال مثبت باشد، به‌طور مشخص از چه زمانی تشکیلات در تور پلیس قرار گرفت؟ مهم‌ترین کانال‌هایی که پلیس احتمالاً از آن طریق به تشکیلات دست‌رسی پیدا کرد، کدام‌ها هستند؟ عملکرد رهبری سازمان را در فاصلهٔ بین دو ضربه سال ۶۲ و ۶۳ چه‌گونه ارزیابی می‌کنیم؟ وضعیت سیاسی و تشکیلاتی سازمان در ماه‌های قبل از ضربه سال ۶۳ چه‌گونه بود؟ آیا شاهدها و دلیل‌هایی وجود داشتند که نشان می‌دادند پلیس، قبل از ضربه سال ۶۳، احیاناً به تشکیلات ما در تهران یا شهرستان‌ها نفوذ و دست‌رسی پیدا کرده بود؟ آیا به این موارد توجهی می‌شد؟

ضعف‌های سیاسی و سازمانی و امنیتی رهبری سازمان را، به‌ویژه در مقطع قبل از ضربه سال ۶۳، چه‌گونه ارزیابی می‌کنیم؟

به‌طور مشخص، ضربه سال ۶۳ از کجا و به چه شکل آغاز، و چه‌گونه فراگیر شد؟

استراتژی و تاکتیک‌های پلیس در وارد آوردن و تداوم ضربه از چه قرار بود؟

سیاست و تاکتیک‌های پلیس در برخورد با بخش‌های ضربه‌نخوردهٔ سازمان چی و کدام‌ها بودند؟

عملکرد بخش ضربه‌نخوردهٔ سازمان در تهران و شهرستان‌ها را چه‌گونه ارزیابی می‌کنیم؟

پیش از ضربه‌های سال ۶۳، در جریان آن ضربه‌ها، و هم‌چنین پس از آن ضربه‌ها، عملکرد رهبری سازمان در خارج از کشور را چه‌گونه ارزیابی می‌کنیم؟
جمع‌بندی کلی ما از عملکرد دستگیرشده‌گان در زیر بازجویی چیست؟
روی این موضوع‌ها نه‌تنها من و علی بل‌که در ماه‌های بعدی به‌تدریج جمعی از دستگیرشده‌گان ضربه‌های سال ۶۳، در اوین و سپس در زندان قزل‌حصار، به تبادُل نظر و جمع‌آوری اطلاعات و تجزیه‌وتحلیل ادامه می‌دادیم.

۲۰

اتمام حُجَّتِ بازجوها با زندانیان وابسته به سازمان ما...

تا پایان تیرماه سال ۶۴، هنوز برخی رُفقای دیگر سازمانی ما به اُتاق‌های مُختلفِ سألن ۳ وارد می‌شدند. در مُردادماه از رُفقای سازمانی مربوط به ضربه‌های سال ۶۳ مُراد، "حبیب"، اصغر، کامبیز گُل‌چوبیان، ممد، و "داریوش" در اُتاق ۶۲ بودند. دو برادر جوان به نام‌های پیران و فرمان، انوش، "ناصر"، "جواد"، امیر باقری، تهمورث، و عبدی در اُتاق ۶۳ بودند. علی، مُحَمَّدعلی بیگدلی، یاشار و من در اُتاق ۶۴ بودیم. "فرزین" نامی هم در اُتاق ۶۵ بود. در ضمن، تعدادی از رُفقای سازمانی ما هم که در ضربه سال ۶۲ و یا در ضربه‌های دیگری بازداشت شده بودند، در اُتاق‌های مُختلفی در این سألن به سر می‌بُردند. ما هرچند که از محل نگهداری تمامی دستگیرشده‌گان سال‌های پیش سازمان در زندان اوین خبر نداشتیم، اما از حضور برخی از آن‌ها در سألن ۵ و تعدادی هم در سألن ۱ مُطلع بودیم. مثلاً می‌دانستیم که احسان و جاسم و مسعود انصاری ("حُسین لُر") و حبیب سُروش در سالن ۵، و سه نفر از دستگیرشده‌گان سال ۶۲ به نام‌های "کوروش" و "اکرم" و "سامان" هم ظاهراً در یکی از اُتاق‌های سألن ۱ هستند.

تا اواخر تیرماه برخی از دستگیرشده‌گان سازمان در ضربه‌های سال ۶۳ را تدریجاً دادگاه بُردند، ولی ناگهان این کار به دلیل‌های نامعلومی مُتوقف شد. یکی از روزهای اوایل مُردادماه، صُبح زود تعدادی را از اُتاق‌های گوناگون سألن ۳ بیرون بُردند؛ از اُتاق ما هم علی و مُحَمَّدعلی بیگدلی و مرا بیرون کشیدند. هر سه نفر قبل از این تاریخ دادگاه رفته و مُنتظر حُکم بودیم. به همین دلیل تصوّر می‌کردیم که دوران بازجویی برای ما دیگر پایان یافته است. حُدود ساعتِ هشت صبح، وقتی ما را به زیرهشت آموزش‌گاه آوردند، تعداد زیادی زندانی در آن جا بودند، که البته در گروه‌های جداگانه در جاهای مُختلفی نشاندۀ شده بودند. هرروز صبح این‌جا وضع بر همین منوال بود. به هر حال، مینی‌بوس‌ها به‌تدریج می‌آمدند و زندانیان گروه‌های مُختلف را می‌بُردند. ما سه نفر را هم همراه با تعدادی زندانی در یکی از مینی‌بوس‌ها سوار کردند. موقع سوار شدن به ما گفتند که در "دفترِ اطلاعات" پیاده بشویم. بعد از پیاده شدن در جلوی ساختمان جدید دادستانی، پاسداری ما را به طبقه چهارم، که حالا ظاهراً در دست وزارت

اطلاعات بود و دفترِ اطلاعات نامیده می‌شد، بُرد. ابتدا واردِ زیرهشتِ کوچکی شدیم، و سپس از طریقِ دری به راهرویِ اصلیِ آن طبقه قدم گذاشتیم.

به محضِ داخل شدن در راهرویِ دفترِ اطلاعات و با آن‌که هنوز چیزِ زیادی از زیرِ چشم‌بند نمی‌دیدم، از سروصدایِ شلاق و شکنجه و نوحه‌خوانیِ بسیار بلند و دادوبی‌دادِ فراوانِ بدن‌ام ناگهان به لرزش افتاد و احساسِ خطرِ جدی کردم. فضای این‌جا بسیار سنگین بود و رُعب و وحشتِ آزاردهنده‌ای را حس می‌کردم. علی و محمدعلی بیگدلی و من و دیگران را با فاصله در آن راهرو در بغلِ دیوار نشانده‌اند. من فوری از زیرِ چشم‌بند به بررسیِ راهرو پرداختم؛ سرتاسرِ آن پُر از زندانی بود. کمی بیش‌تر که دقت کردم، متوجه شدم که بعضی از زندانیانِ دُروبرم را می‌شناسم. با آن‌که نگهبانانِ وحشی در این راهرو راه می‌رفتند و دائم دادوبی‌داد می‌کردند، اما به‌زودی پیچ‌پچی بینِ زندانیانِ راهرو شروع شد. اندکی بعد شنیدم که کسی می‌گوید: "همایون را هم آورده‌اند." من فوری دُروبرِ خودمان را بررسی کردم ولی نتوانستم او را ببینم. چند لحظه بعد در فرصتی مناسب توانستم از زیرِ چشم‌بند تا انتهایِ راهرو را نگاه کنم. در تهِ راهرو دو سه نفر را می‌دیدم که با اونیفورم‌های زندانِ کمیتهٔ مشترک روی پتو نشسته‌اند. به نظر می‌رسید که آن‌ها دیشب و شاید هم چندین شب را در همین‌جا گذرانده‌اند. از راه دور نمی‌شد دقیقاً تشخیص داد، ولی حدس می‌زدم که یکی از آن‌ها هم همایون باشد.

برای نیم‌ساعت هیچ خبر دیگری نشد. سپس بازجوها آمدند و چند نفری را از راهرو به اتاق‌های مختلف بُردند. بازجویِ بسیار دُرشت و قوی‌هیکلی هم مرا بُرد و با فشار به داخلِ اتاقی هُل داد و رفت. کمی صبر کردم ولی هیچ صدایی نمی‌شنیدم، بنابراین با احتیاط چشم‌بندم را کمی بالا زدم تا ببینم چه خبر است. هیچ چیزی در آن اتاق نبود؛ نه صندلی بازجویی، نه موکتی، نه پتویی، و نه هیچ چیز دیگری. ابتدا ایستاده به دیوار تکیه دادم، ولی بعد روی زمین نشستم. در فکر و خیال بودم و دل‌پُره داشتم. می‌خواستم بدانم که چه خبر است، و چرا ما را این‌جا آورده‌اند؟ نیم‌ساعت هم بر این منوال گذشت، سپس ناگهان در باز شد و کسی داخلِ اتاق آمد، که البته من از زیرِ چشم‌بند فقط پاهای او را می‌دیدم. او بلافاصله شروع به داد و فریاد کرد: "خوب، فکر کردید که کار تمام است، و خیال‌تان دیگر راحت شد. اما کور خوانده‌اید، چون این‌جا کارها به این صورت و به این راحتی تمام نمی‌شوند. زندانی از این‌جا به‌صورتِ آفتی یا به‌صورتِ عمودی^{۳۸} خارج می‌شود. به نظر می‌رسد که شما هم آفتی بیرون خواهید رفت. از نظرِ ما، گروهِ شما هیچ تفاوتی با اقلیت و راه‌کارگر ندارد، و به همین دلیل هم ما به حساب همهٔ شما خواهیم رسید. رُفقایِ شما در بیرون و خارج از کشور می‌خواهند با این گروه‌ها وحدت کنند تا به‌اصطلاح ما را سرنگون کنند اما کور خوانده‌اند، چون اتفاقاً ما هستیم که این‌جا وحدتِ نظرِ قطعی داریم که همهٔ شما را نابود کنیم. بنابراین، خوب فکرها را بکن، چراکه این آخرین شانس و فرصتی است که به تو خواهیم داد تا نگفته‌ها را بگویی و دروغ‌هایت را تصحیح کنی، وگرنه وای بر روزگارت." بازجو این‌ها را گفت و اتاق را ترک کرد.

وقتی در را باز و بسته کرد، از راهرو هنوز هم صدای داد و شیون و نوحه‌خوانی و شلاق و شکنجه به گوش می‌رسید. در فکر فُرورفتم تا بتوانم منظور واقعی بازجو را بفهمم، اما او چند لحظه بعد برگشت و بدون گفتن کلمه‌ای مرا از آن اتاق بیرون آورد و در ته راهرو به اتاق دیگری بُرد و روی صندلی بازجویی نشاند. از زیر چشم‌بند می‌دیدم که در روبه‌روی من میز بزرگی قرار دارد. احساس می‌کردم که یکی دو نفر دیگر هم در اتاق حضور دارند. فضای اتاق ساکت و سنگین و وحشت‌آور بود و مرا به یاد روزهای اول پس از دستگیری‌ام در کُمیتة مُشترک می‌انداخت. بازجو فُرمی را جلوی من گذاشت که این سؤال رویش نوشته شده بود: "کَلِیةِ اَطْلَاعَاتِ خُودتِ که تابه‌حال مخفی نموده‌ای و رو نکرده‌ای را بنویس. این آخرین فُرصتی است که تو داری." سپس آن‌ها اتاق را ترک کردند. من از روی صدای پاها مُتوجّه شدم که دو سه نفری هستند.

اضطراب و نگرانی شدیدی داشتم، و در عین حال به چندین موضوع می‌اندیشیدم: آیا کسانی را اخیراً دستگیر کرده‌اند؟ آیا افرادی اطلاعات جدیدی را لُو داده‌اند؟ آیا تسویه‌حساب عمومی با رُفقای سازمانی ما در جریان است؟ آیا واقعاً موضوع اطلاعاتی مهمتی در میان است، یا این که مسئولان به دلیل‌های سیاسی فقط می‌خواهند حال ما را بگیرند و ما را آزار و اذیت کنند؟ خلاصه، مُدتی را در همین حال و احوال گذراندم بدون آن که کلمه‌ای بنویسم. پس از چندی، بازجوها برگشتند. یکی از آن‌ها برگ بازجویی را برداشت و نگاه کرد و بلافاصله دادوهورش بالا رفت. در حالی که داد می‌زد: "چرا خودت را مسخره کرده‌ای و چیزی ننوخته‌ای؟"، چند مشت و لگد نثار من کرد. گفتم که اصلاً نمی‌فهمم منظورشان چیست و چی از جان من می‌خواهند؟ درضمن، گفتم که من چیز تازه‌ای برای نوشتن ندارم. بازجو داد زد: "خیلی خوب، من دوباره تو را شیرفهم می‌کنم، و بعد فُرصت دیگری هم می‌دهم که بنویسی، وگرنه با تخت و شلاق سروکار پیدا خواهی کرد." سپس شروع کرد به دادن توضیح بیشتر: "تمامی بقایای تشکیلات‌تان را جمع کرده‌ایم و این‌جا آورده‌ایم. حتماً خودت هم دیده‌ای که راهروها پُر از همین تازه‌دستگیرشده‌گان گروه شما است. همه اَطْلَاعَاتِ قدیم و جدیدتان هم رو شده‌اند. می‌خواهیم ببینیم که تو، که قبلاً اَطْلَاعَاتِ زیادی را مخفی کرده‌ای، حالا به میل خودت بازگو می‌کنی یا این که باید با شلاق آن‌ها را از تو دربیاوریم. در این صورت، در دادگاه جدیدی که خواهی رفت، اتهام‌های تازه‌ای علیه تو وارد خواهیم کرد و قطعاً جان‌ات در خطر خواهد بود." در پایان دوباره مرا تهدید بیشتری کرد و فُرصت دیگری داد تا بنویسم. بعد دوباره همه‌گی از اتاق بیرون رفتند. من به بررسی وضعیت پرداختم، و بالاخره به این نتیجه رسیدم: اگر اَطْلَاعَاتِ جدید مُشخصی رو شده بود، آن‌ها بلافاصله مرا زیر فشار و شکنجه می‌گذاشتند، وگرنه، نیازی به اَطْلَاعَاتِ سوخته هشت یا نه ماه پیش من ندارند. از برخوردشان هم، در مجموع، چنین دستگیرم می‌شد که همه این بازی‌ها به احتمال

زیاد تهدید و خطاری بیش نیست. بنابراین، تصمیم گرفتم که هیچ مطلبی ننویسم، و بینم که چی پیش می‌آید.

نزدیک‌های ظهر در باز شد و کسی داخلِ اتاق آمد. از صدای راه رفتن‌اش متوجه شدم که او همان بازجوی قبلی نیست. این فرد ناگهان پرسید: "حالات چه‌طوره آقای یعقوبی؟" بلافاصله از صدایش متوجه شدم که او بازجوی اصلی و اولیه خودم در کمیته مشترک است که آن‌جا او را با نام "حاج محمود" صدا می‌کردند. جواب دادم: "بعد از نه ماه که از دستگیری من می‌گذرد و دادگاه هم رفته‌ام، دیگر چی از من می‌خواهید که دوباره مرا به این‌جا کشانده‌اید؟" بلافاصله با ملایمت زیادی گفت: "من هیچ اطلاعاتی از ماجرا ندارم، و فقط آمدم که چیزی از این اتاق بردارم. حتماً برادرها خودشان به تو خواهند گفت که چی می‌خواهند." سپس دو سه سؤال معمولی درباره این‌که دادگاه‌ام چه‌طور بود و یا کجا مرا نگه می‌دارند و غیره از من کرد، و بعد هم راه‌اش را کشید و رفت. او به احتمال زیاد آمده بود تا روحیه و واکنش مرا بررسی و ارزیابی کند، و من هم از رفتار بی‌تفاوت حاج محمود به این نتیجه رسیدم که ماجرا احتمالاً فقط آوردن فشار سیاسی بر ما است و قضیه هیچ جنبه اطلاعاتی ندارد.

پس از چندی بازجوها برگشتند و دیدند که من هیچ چیزی ننوشته‌ام. یکی از آن‌ها پرسید که چرا چیزی ننوشته‌ام؟ جواب دادم که چیز تازه‌ای برای نوشتن ندارم. او برگ بازجویی را برداشت و سؤال دیگری نوشت و به من پس داد: "هرچیزی که درباره فعالیت سیاسی و تشکیلاتی همسرت می‌دانی، بنویس؟" گفتم که همسر من هیچ‌گونه فعالیت سیاسی و تشکیلاتی نداشته است. او از من تعهد کتبی گرفت که اگر خلاف‌اش ثابت شود، مسئولیت و مجازات بیشتری به گردن من خواهد بود. من دیگر یقین پیدا کردم که موضوع مهم اطلاعاتی در کار نیست و هدف‌شان بیشتر اذیت و فشار آوردن بر روی افراد گروه ما می‌باشد.

بالاخره، بازجو مرا از اتاق بیرون آورد و در راهرو بغل دیوار نشانند. از زیر چشم‌بند می‌دیدم که راهرو نسبتاً خلوت شده و دیگر نوحه‌خوانی و جوسازی و ایجاد رعب و وحشتی هم در کار نیست. خلاصه عصر شد و من هنوز هم همان‌طوری در کنار دیوار در فکر و بررسی ماجرای روز بودم. ناگهان، صدای پای بازجویی را شنیدم که داشت به من نزدیک می‌شد. فرد درشت‌اندامی بود که بعداً فهمیدم به "حسین غول" معروف است. جلوی من ایستاد، در حالی که دست یک زندانی دیگر را هم گرفته بود، و به من دستور داد که بلند شوم. قلبم فروریخت، چراکه برای لحظه‌ای تصور کردم که زندانی هم‌راه‌اش از تازه‌دستگیرشده‌گان است و شاید بازجو او را آورده که با من روبه‌رو کند. در حالی که بلند می‌شدم، از زیر چشم‌بند دیدم که زندانی هم‌راه‌اش کسی جز علی خودمان نیست. به هر صورت، بازجو دست مرا هم گرفت و هر دو می‌ما را تا دم راه‌پله برد و آن‌جا ما را روی زمین نشانند. سپس رو به علی کرد و گفت: "منتظر مینی‌بوس که هستی، جریان را برای رفیقات هم تعریف کن." بعد هم راه‌اش را کشید و رفت. من فوری از علی پرسیدم: "چه خبر بود؟ چی شده است؟"

علی چنین توضیح داد: "وقتی مرا به اُتاقِ بازجویی بُردند، من شروع به جُروبحث کردم و کارم به اُتاقِ شکنجه کشید. آن‌ها مرا روی تختِ شکنجه خواباندند و بازجو شلاق در دست گرفت، ولی نمی‌زد. در جُروبحثی که دوباره در آن‌جا کردیم، بازجو به‌صراحت به من گفت: اگر شما در موضع براندازی باشید، ما دستور داریم که به حساب‌تان برسیم. من هم به او گفتم که موضع سازمانی ما در زمان دستگیری من هرچه بود، من فقط آن را قبول دارم. ناگهان بازجو گفت: می‌خواهی نظرِ همایون را بدانی؟ نمی‌دانم چرا، ولی جوابِ مثبت دادم. او مرا به یکی از اُتاق‌های بازجویی بُرد و روبه‌روی یک زندانی، که روی زمین در گوشه اُتاق نشسته بود، نشانده. سپس دستور داد که چشم‌بندهایمان را کمی بالا بزنیم. من همایون را بیرون از زندان ندیده بودم و نمی‌شناختم. کسی که مُقابل من نشسته بود خودش را همایون معرفی کرد و گفت که می‌خواهد چند کلمه‌ای درباره‌ی موضع سیاسی خودش به من بگوید. همایون گفت که او موضع‌های سازمانی تا پلنومِ مُردادِ سال ۶۲ را، که خودش هم در تنظیم آن‌ها شرکت داشت، قبول دارد. درباره‌ی موضع‌های اتخاذشده بعد از آن تاریخ، که بدون مُشارکتِ او تنظیم شده بود، نظری ندارد و ارتباطی هم به او ندارند. بعد از آن‌که همایون این‌ها را به من گفت، یکی از بازجوها مرا از اُتاق بیرون آورد. بعد هم آمدیم توی راهرو و تو را برداشتیم، و سپس او هردوی ما را آورد این‌جا."

من هم تجربه‌ی آن روزِ خودم را برای علی تعریف کردم. در همین موقع، مُحَمَّدعلی بیگدلی و چند نفر دیگر را هم به دمِ راه‌پله آوردند. بعد هم همه‌گی ما را به آموزش‌گاه و به اُتاق‌هایمان برگرداندند. پس از جمع‌آوری اطلاعات از رُفقای سازمانی خودمان در نوبت‌های دست‌شویی، آن شب در اُتاقِ ۶۴ باهم به تجزیه‌وتحلیل ماجرای آن روز پرداختیم. جمع‌بندی ما این بود که سیستمِ اطلاعاتی و قضایی در زندان می‌خواست یک اخطار و اولتیماتومِ سیاسی به افرادِ سازمان ما در بیرون و هم‌چنین در داخلِ زندان بدهد، به‌ویژه به کسانی که در ضربه‌های ۶۳ دستگیر شده بودند. یعنی به این معنا که بهتر است مُواظبِ موضع‌گیری و یارگیری و رفتارِ خودمان در زندان و بیرون از زندان باشیم. البته بعداً فهمیدیم که در همین مقطع زمانی در درونِ وزارتِ اطلاعات و دادستانی بر سرِ چگونه‌گی برخورد با زندانیانِ سازمان ما بحث و جدلی در جریان بوده است. این امر حتّاً سبب شد که بُردنِ زندانیانِ دستگیرشده سال ۶۳ از سازمان ما به دادگاه، که تازه شروع شده بود، مُوقتاً قطع گردد. پس از این ماجرای اولتیماتومِ اخیر و احتمالاً تصمیم‌گیریِ جدید، مسئولانِ بُردنِ رُفقای سازمان ما به دادگاه را باز از سر گرفتند. با این تفاوت که کسانی که بعد از مُردادماه دادگاه می‌رفتند، در بسیاری موارد، در مقایسه با قبل، حُکم‌های نسبتاً سنگین‌تری می‌گرفتند.

نخستین ملاقات خانواده‌گی پس از انتقال به اوین...

فکر می‌کنم اواخر مردادماه بود که برای اوّلین بار مرا هم برای ملاقات صدا زدند. خواهر کوچک‌ترم، که تازه از اروپا برگشته بود، به ملاقات من آمده بود. من پس از حدود ده ماه او را می‌دیدم. چون نخستین ملاقات‌ام بعد از آمدن به آموزش‌گاه بود، وسایل شخصی من مانند کفش و کمربند و ساعت و لباس و غیره را که از زمان دستگیری‌ام ابتدا در کمیته مشترک و سپس در انبار آموزش‌گاه نگه می‌داشتند، در کیسه‌ای پلاستیکی آوردند تا به خانواده‌ام تحویل دهند. قبل از شروع ملاقات، این کیسه پلاستیکی را در آن طرف گیشه گذاشتند تا خانواده‌ام آن را بردارند. خلاصه، من در جای تعیین‌شده خودم، و دیگر زندانیان هم در گیشه‌های خودشان، منتظر خانواده‌ها شدیم. بالاخره در سألن آن طرف شیشه باز شد و خانواده‌ها داخل شدند. من خواهرم را می‌دیدم که وارد سألن شده بود و گیج و حیران دنبال من می‌گشت. بالاخره او مرا در پشت شیشه دید و به طرف من آمد. بیچاره خواهرم تا بسته وسیله‌های مرا آن‌جا روی زمین دید، رنگ از چهره‌اش پرید، چراکه فکر می‌کرد من محکوم به اعدام شده‌ام و به این دلیل وسیله‌هایم را گذاشته‌اند تا به او تحویل دهند. من تازه متوجه این قضیه شدم و با تلاش زیادی توانستم او را قانع کنم و از نگرانی برهانم. البته در ابتدا قانع نمی‌شد و مرتب گریه می‌کرد، ولی بالاخره به او قبولاندم که هنوز حکمی نگرفته‌ام و فعلاً خطری فوری در کار نیست. درضمن، به او توضیح دادم که تحویل دادن وسیله‌های زمان دستگیری زندانی، امری عادی است. به هر صورت، کمی خندیدیم و گریستیم. بعد هم من همه‌اش از خانواده و فامیل می‌پرسیدم و او از وضعیت زندان. پانزده دقیقه به سرعت گذشت و زمان خداحافظی و جدایی فرارسید. گریان از هم دور شدیم، چراکه او برای همیشه به خارج از کشور می‌رفت و امکان داشت که ما هرگز هم‌دیگر را نبینیم.

در زندان اوین، ماهی یک‌بار هم نوبت نامه‌نگاری داشتیم. فرم نامه‌نویسی^{۳۹} در اوین برگ اداری دوطرفه‌ای بود که در یک طرف آن در بالا مشخصات زندانی و در زیرش هم هفت خط جای نگارش نامه وجود داشت. در طرف پشت آن هم، به همین ترتیب، هفت خط جای پاسخ دادن به نامه توسط خانواده وجود داشت. در روز نامه‌نگاری، معمولاً پاسداری می‌آمد و می‌پرسید: "چند نفر در اُتاق می‌خواهند نامه بنویسند؟" مسئول اُتاق سرشماری می‌کرد و به پاسدار اطلاع می‌داد. نگهبان هم به تعداد لازم فرم به اُتاق می‌داد. معمولاً تعداد خودکاری که پاسدار به اُتاق می‌داد، کم بود و کنترل می‌کرد که همه خودکارها را در پایان کار پس بگیرد. همیشه سر این قضیه ما با نگهبان‌ها درگیری داشتیم. فقط یکی دو ساعت به ما وقت نامه‌نویسی می‌دادند. مجبور بودیم که به نوبت ولی به سرعت از خودکارها استفاده کنیم تا همه بتوانند سر وقت نامه خود را تمام کنند. بعضی در اُتاق تندنویس بودند، ولی تعدادی وقت بیشتری نیاز داشتند. برخی هم با آن که یکی دو هفته برای نوشتن نامه خودشان فکر

می‌کردند و در تمامی دو ساعتِ وقتِ نامه‌نگاری هم یکی از خودکارها را در اختیار داشتند، ولی باز هم به‌زور نامهٔ خودشان را تمام می‌کردند.

طبعاً مسئولانِ محتوایِ نامه‌ها را کنترل می‌کردند. بنابراین، اگر مطلبی و حتّاً اشاره‌ای به چیزی می‌شد که خوشایندِ آن‌ها نبود، آن را خط می‌زدند و سانسور می‌کردند، و یا این‌که نامه را اصلاً نمی‌فرستادند. در مورد‌هایی، زندانی را حتّاً به بازجویی و دادگاه هم می‌کشاندند. بنابراین، بیانِ طبیعی و واقعی احساس نسبت به همسر و اعضای خانواده بسیار دشوار و شاید هم غیرممکن می‌شد. زندانیان ساعت‌ها و روزها وقت صرف می‌کردند تا بتوانند با انتخابِ کلمه‌ها و رمزهایی، بیانِ احساس بکنند. البته این کلمه‌ها می‌بایست توانایی آن را می‌داشتند که از سیستمِ کنترل و سانسور و تفتیش رد شوند تا شاید پیامِ آمیخته به احساس زندانی را به خانواده‌اش برسانند.

هر از گاه در ملاقاتِ عکس‌فرزندانِ زندانیانِ مُتأهل را می‌پذیرفتند، و پس از کنترلِ آن‌ها را به زندانیان تحویل می‌دادند. این یکی از بزرگ‌ترین هدیه‌ها بود، چراکه تغییر و تحوّل در روحیّهٔ زندانیانِ اُتاقِ ایجاد می‌کرد. در اُتاقِ ما زندانیانِ تابلویی ساخته و به دیوار نصب کرده بودند تا هرکس که عکس‌های تازه‌ای از فرزندش تحویل می‌گرفت، یکی را هم روی این تابلو نصب کند. مسئولانِ عکس‌فرزندانِ پسر را بدون شرط، ولی عکس‌فرزندانِ دختر را فقط اگر زیر شش یا هفت سال و به‌ویژه اگر باحجاب بودند، می‌پذیرفتند. تابلویِ عکسِ اُتاقِ کُلاژی از عکس‌های فرزندانِ زندانیان بود. درضمن، تاریخچه‌ای از اُتاقِ را هم به نمایش می‌گذاشت. عکس‌هایی از سه سال پیش روی این تابلو موجود بودند، در حالی که پدرانِ این فرزندانِ آزاد، مُنتقل، و یا اعدام شده بودند. البته اغلبِ عکس‌های موجود در این کُلاژ مُتعلّق به فرزندانِ زندانیانِ کنونی ساکنِ اُتاق بود. من هم پس از آن‌که بالاخره عکس‌های جدیدی از بهار به دستم رسید، یکی را روی این تابلو گذاشتم.

اگر اوضاع و احوالِ مناسب می‌بود، هفته‌ای یک بار هم در اُتاقِ شبِ شادی و تفریحِ جمعی، و به‌قولِ زندانیان "کاروانِ شادی"، راه می‌آفتاد. در این شب‌ها برخی که صدای خوبی داشتند، به زبان‌ها و لهجه‌های مختلفِ آواز و ترانه می‌خواندند؛ مثلاً جمشید سپهوند که صدای گیرا و دل‌پذیری داشت، به لُری و فارسی می‌خواند. برخی هم که توانایی‌های دیگری مانند راه انداختنِ بازی‌های سرگرم‌کننده، تعریفِ مطلب‌های خنده‌دار، تقلیدِ صدا و رفتارِ دیگران به‌ویژه سرانِ رژیم و غیره را داشتند، به این کارها می‌پرداختند و همه را سرگرم می‌کردند. برای نمونه؛ اصلان در این اُتاق می‌توانست اسید و مایعاتِ داخلِ معده‌اش را به‌صورتِ مخلوطِ غلیظِ چسبناکی به شکلِ یک لوله از دهان‌اش بیرون بیاورد و بلافاصله فُروبرد. نمی‌توانم دقیقاً توصیف کنم که چه‌گونه او قادر بود این کار را بکند. برای کسی که نخستین بار این عملِ او را می‌دید، واقعاً برایش حیرت‌آور و عجیب می‌بود. اگر تولدی یا مُناسبی دیگری می‌بود، جشنِ کوتاهی در همین روزِ "کاروانِ شادی" گرفته می‌شد. در این جشن‌ها از

کوچک‌ترین امکانات مانند نانِ سوخاری، مُرتای جیره زندان، بیسکویت، میوه، و غیره برای پذیرایی استفاده می‌شد.

یکی از اصلی‌ترین سرگرمی‌ها در اُتاق البتّه تیم‌بندی و رقابتِ ورزشی، به‌ویژه برای بازیِ فوتبالِ گل‌کوچک بود؛ رقابت و مسابقاتِ بینِ تیم‌ها، که گاه دوهفته‌ای طول می‌کشید، فضایِ داخلِ اُتاق را، به دلیلِ کُرکری‌خوانیِ بینِ اعضایِ تیم‌ها، گرم و پُرانرژی و باصفا می‌کرد. گاه به دلیلِ زیاده‌روی در شوخی و کُرکری‌خوانیِ بینِ افرادِ اُتاق تلخی و کُدورتی کوتاه‌مدت پیش می‌آمد. بینِ طرفدارانِ فوتبال و والیبال در اُتاق هم همواره رقابت و جرّوبحثی در جریان بود. تقسیمِ روزهایِ هواخوریِ بینِ بازیِ والیبال و فوتبال با رأی‌گیری در اُتاق صورت می‌گرفت. بنابراین، هر دو طرف برای این‌گونه تصمیم و سهمیه‌گذاری، فعالیتِ تبلیغی و ترویجی و رقابتِ گُسترده‌ای را در اُتاق راه می‌انداختند.

۲۲

با یادِ مُحَمَّد درِ یاباری، صمدِ اسلامیِ طاهری، و مُحَمَّدرضاِ رجالی‌فر...

در عرضِ یکی دو هفته در ماهِ شهریور تعدادِ زیادی زندانی را از آسایش‌گاه و جاهایِ دیگر به آموزش‌گاه آوردند؛ برخی از آن‌ها سهمیهٔ سألن ۳ شدند. سه زندانی در این روزها به اُتاق ما آمدند: "دارا" و علی مُحبتی از سازمانِ ما، و مُحَمَّد درِ یاباری از سازمانِ اکثریت. دارا از اعضایِ سازمانِ ما بود که در ضربهٔ پاییز ۶۳ دستگیر شده بود. او در زمانِ دستگیری در "گروه اعزام" سازمان و تحتِ مسئولیتِ حُسین صدراپی (اقدامی) فعالیت می‌کرد. علی مُحبتی هوادارِ تشکیلاتیِ سازمانِ ما بود. در بهمن‌ماه ۶۳ وقتی پاسداران برای دستگیری‌اش آمدند، او با خوردنِ قُرصِ سیانور دست‌سازِ خودش اقدام به خودکُشی کرد. مأمورانِ گروه ضربت برای نجاتِ وی، او را به بیمارستانِ مُنتقل کردند، زیرا فکر می‌کردند که احتمالاً مسئولیتِ مهمتی در سازمان دارد. در جریانِ بازجویی از خودِ او و دیگران معلوم شد که او هوادارِ تشکیلاتی است، و مسئولیتِ خاصّ و مهمتی هم در سازمان ندارد. اما به هر حال علی مُحبتی، با اقدام به خودکُشی و موضع‌هایِ رادیکالی که می‌گرفت، پرورندهٔ خودش را سنگین‌تر کرد. او فردی بسیار اصولی و وفادار به فداییانِ خلق، و سرّموّعی و رادیکال بود. از نظرِ سلامتی جسمی، با مشکل‌هایِ فراوانی روبه‌رو بود؛ سردردِ میگرنی داشت، مُشکل و ناراحتیِ قلبی داشت، و از دردِ کمر و پا هم رنج می‌بُرد.

مُحَمَّد درِ یاباری از اعضایِ سازمانِ اکثریت بود، و در زمانِ شاه هم یکی دو سالی حبس کشیده بود. چهل سالی داشت و فردی بسیار شاد و باروحتیه، زبان‌دار، و با معرفت بود. مُحَمَّد درِ یاباری مُتأهل و دو یا سه فرزند هم داشت. مدتی پیش ظاهراً مُسافرتی به خارج از کشور کرد، و آن‌گونه که بعداً فهمید احتمالاً در همان موقع در تورِ پُلِیس بود، چراکه مأمورانِ اطلاعاتی تمامیِ حرکتهایِ او را تعقیب و مُراقبت، و مکالمه‌هایِ تلفنی او را شنود کرده بودند، و دقیقاً می‌دانستند که برنامه و هدف‌اش از آن مُسافرت چی بود. با این حال، مأمورانِ اطلاعاتی گذاشتند که او از کشور خارج شود، چون یقین داشتند

که برمی‌گردد. پلیس حدس می‌زد که او با رهبری سازمان اکثریت در خارج تماس خواهد گرفت و احتمالاً پیکی بین داخل و خارج است. در هر صورت، پس از بازگشت از این مُسافرت، در اوایل سال ۶۴ او را دستگیر کردند. در بازجویی و در زیر شکنجه نه تنها رابطه‌ها و تماس‌ها و اطلاعاتِ مربوط به تشکیلاتِ خارج، بل که مهم‌تر از آن هم‌چنین رابطه‌ها و تماس‌های تشکیلاتِ داخل را هم می‌خواستند از او در بیاورند. علاوه بر آن، از روی مکالمه‌های تلفنی‌اش در پیش از رفتن به خارج، می‌دانستند که او قرار بود چند هزار دلار هم با خودش ببرد. حالا این پول را هم از او می‌خواستند. مدعی بودند که پول مُتعلق به بیت‌المال بوده و حالا او باید پس بدهد. در مجموع، پروندهٔ سنگینی برایش ساخته بودند.

دارا و درباری دورهٔ بازپرسی را هم‌زمان گذراندند، و سپس باهم به آموزش‌گاه مُنتقل شدند. علی مُحبّتی فقط در روز انتقال به آموزش‌گاه با این دو نفر هم‌راه شد. علی مُحبّتی تعریف می‌کرد که برای مدتِ کوتاهی در آسایش‌گاه در اُتاقی بزرگ با دوازده یا سیزده نفرِ دیگر، از جمله با تعدادی از رُفقای هم‌سازمانی خودمان مانند احسان و اسماعیل حُسینی و عبدی و مُراد و اصغر، که همه‌گی از دستگیرشده‌گان سال ۶۳ بودند، باهم حبس می‌کشیدند. او در ضمن از اتفاقی در آن اُتاق چنین می‌گفت: "بعد از چند روزی که در آن اُتاق بودیم، یک روز همه را به بازجویی بُردند؛ بالاخره روشن شد که بخشی از مطلب‌هایی که در اُتاق دربارهٔ آن‌ها صحبت می‌شد، به بیرون درز کرده است. ابتدا بچه‌ها به دو نفر، که آن روزها روحیهٔ زیاد خوبی نداشتند، مشکوک شدند ولی در نهایت نفهمیدیم که کار کارِ کی بود." طبق گفتهٔ علی مُحبّتی احسان و اسماعیل حُسینی در کمیتهٔ مُشترک در زیر فشار شروع به نماز خواندن می‌کنند ولی بعداً در آسایش‌گاه این کار را کنار می‌گذارند. احسان ظاهراً دوباره در زمان انتقال به آموزش‌گاه نمازخوانی را می‌پذیرد و به سألن ۵ می‌رود، اما اسماعیل حُسینی نمازخوانی را به‌طور کلی کنار می‌گذارد. او بعدها از آسایش‌گاه به سألن ۳ آمد.

اواسطِ شهریورماه صمد اسلامی طاهری را به اُتاق ما آوردند. او از کادرهای بالای سازمان اکثریت، و عضو کمیتهٔ مرکزیِ آن‌ها بود. در دورهٔ پیش از ضربه به حزب توده، صمد اسلامی مسئولِ شاخهٔ آذربایجانِ سازمانِ اکثریت بود. به همین دلیل، طبق گفتهٔ خودش، او و مسئولِ شاخهٔ آذربایجانِ حزب توده، انوشیروان ابراهیمی، در ارتباطِ دائمِ باهم بودند. صمد اسلامی تعریف می‌کرد که قبل از ضربهٔ حزب توده، برای مدتی آن‌ها جلسه‌های مُشترکی جهتِ هم‌آهنگی و برنامه‌ریزیِ لازم برای ادغامِ تشکیلاتِ سازمانِ اکثریت در حزب توده، و برای پیش بُردنِ برنامهٔ حزب، ترتیب می‌دادند. البته با آغازِ ضربه به حزب توده، این‌گونه فعالیت‌ها متوقف شد. پس از وارد آمدنِ ضربهٔ دوّم و سراسری به حزب توده، ظاهراً به دلیلِ شناخته‌شده بودن در تبریز و خطرِ دستگیری، رهبریِ سازمانِ اکثریت صمد اسلامی را به تهران مُنتقل کرد. طبق گفتهٔ خودِ صمد اسلامی، از بعد از ضربهٔ دوّم حزب در بهارِ سال

۶۲ که او به تهران آمد، تا بهمن‌ماه آن سال یعنی موقعی که دستگیر شد، در تهران با "خُسرو"، یکی از رهبران سازمان اکثریت، در رابطه بود و فعالیت می‌کرد.

در جریان ضربه‌ای که در بهمن‌ماه سال ۶۲ به تشکیلات سازمان اکثریت وارد آمد، دکتر انوشیروان لُطفی، یکی از رهبران این سازمان، صمد اسلامی عضو کمیته مرکزی، و ظاهراً تعدادی دیگر نیز دستگیر شدند. صمد اسلامی اعتقاد داشت که دستگیری خودش و انوشیروان لُطفی، بی‌ارتباط به یک‌دیگر ولی هم‌زمان اتفاق افتاد. در عین حال، در جریان بازجویی برای روشن شدن که بخش‌هایی از تشکیلات اکثریت در آن زمان در تور پلیس بود. می‌گفت که پلیس اطلاعاتی حتا مکالمه‌های تلفنی او با خُسرو را ضبط کرده بود. اطلاعات جمع‌آوری شده توسط نیروهای امنیتی در حدی بود که صمد اسلامی، پس از شکنجه و مقاومت زیادی، بالاخره دیگر نمی‌توانست سطح و میزان و چگونه‌گی ارتباطش با سازمان اکثریت را کتمان کند. با توجه به اطلاعاتی که پلیس از رابطه او و خُسرو داشت، و همچنین مطلب‌هایی که بازجوها از دیگر فعالیت‌های خُسرو برای او رو می‌کردند، صمد اسلامی یقین داشت که خود خُسرو هم در آن دوره در تور پلیس بود. بنابراین، صمد اسلامی معتقد بود که خُسرو با خیلی شانس آورد، و یا بسیار هشیار بود که توانست از تور پلیس فرار کند. او پس از دستگیری، ابتدا فکر می‌کرد که خُسرو هم دستگیر شده است؛ بعدها فهمید که خُسرو جان سالم به در برده است.

صمد اسلامی پس از دستگیری‌اش ابتدا هیچ چیزی را نمی‌پذیرفت، و بنابراین حسابی شلاق می‌خورد. تدریجاً که اطلاعات بیشتری را برایش رو می‌کردند، تصمیم گرفت که سر موضوع‌هایی که بازجوها می‌دانند بیهوده شکنجه نشود، و بنابراین موقعیت و مسئولیت خودش در سازمان اکثریت را پذیرفت. صمد اسلامی می‌گفت که او را با انوشیروان ابراهیمی روبه‌رو کردند؛ ابراهیمی به او گفت که بازجوها تمامی رابطه‌های متقابل و مسأله‌های مربوط به تبریز و آذربایجان را می‌دانند، بنابراین سر این چیزها او نباید خودش را بیهوده زیر فشار و شکنجه ببرد. بازجوها در ضمن تک‌نویسی‌ای که ابراهیمی در مورد صمد اسلامی نوشته بود را بعداً به او نشان دادند.

صمد اسلامی می‌گفت که در آن تک‌نویسی، ابراهیمی تمامی ریزه‌کاری‌ها و بحث‌های جلسه‌های مشترک‌شان را نوشته بود. به هر حال، صمد اسلامی بیش از یک سال در کمیته مشترک و سه ماه هم در آسایش‌گاه در انفرادی ماند، تا این که بعداً او را به آموزش‌گاه آوردند. او بسیار سرحال و باروحیه، و وفادار به سازمان اکثریت بود. ما هردو تبریزی بودیم، و بسیاری از فعالان سیاسی تبریز از جریان‌های مختلف فداییان را می‌شناختیم. ما سه ماه را باهم در اتاق ۶۴ در سالن ۳ گذراندیم، و رابطه دوستانه بسیار خوبی هم داشتیم. صمد اسلامی در نخستین ملاقات خودش در آموزش‌گاه وقتی وسیله‌هایی از خانواده‌اش تحویل گرفت، یک دستمال ابریشمی نو به من هدیه داد که هنوز هم به یادگار دارم.

دو سه روز پس از آمدن صمد اسلامی، زندانی جدیدی به نام مُحَمَّدرضا رجالی فر نیز به اتاق ما آمد. او از کادرهای تشکیلات مخفی حزب توده در تهران، و حدوداً سی ساله بود. در همان روزهای نخست پس از بازداشت نخستین گروه از رهبران حزب توده، او هم دستگیر شد. دو سالی را در بازداشت‌گاه کمیته

مُشترک و سه ماهی هم در آسایش‌گاهِ اوین، و اغلب این مُدت را هم در سلولِ انفرادی مانده بود. به گفتهٔ خودش، در نوجوانی فردی بسیار مذهبی بود و فقط کمی پیش از انقلاب ابتدا مذهب را رها کرد و بعد هم هوادارِ حزبِ توده شد. ظاهراً پس از بازگشتِ رهبریِ حزبِ توده به ایران آن‌ها مُحَمَّدرضا رجالی‌فر را، به دلیل گذشتهٔ مذهبی و رابطه‌های خانوادگی‌اش با دست‌اندرکارانِ رژیمِ اسلامی جدید و هم‌چنین به دلیل ناشناخته بودن‌اش به‌عنوانِ یک فردِ توده‌ای، در ارتباط با تشکیلاتِ مخفی سازمان نوید قرار دادند. از طرفِ رهبریِ حزب به او دستور داده شد که هویتِ ظاهراً مذهبیِ خودش را حفظ کند و به ایجاد و حفظِ ارتباط با افرادِ درونِ رژیم اقدام نماید. سپس با شکل‌گیری تشکیلاتِ مخفی حزبِ توده، مُحَمَّدرضا رجالی‌فر هم در آن بخش سازمان‌دهی گردید. او نسبتاً سریع ارتقا یافت، و از کادرهای مسئول آن تشکیلات در تهران شد.

مُحَمَّدرضا رجالی‌فر در اصل اهلِ نجف‌آباد و هم‌ولایتیِ آیت‌اللهِ مُنتظری بود. خانواده‌اش از مُریدانِ مُنتظری بودند، و ظاهراً رابطهٔ نزدیکی هم با او داشتند. خانوادهٔ مُحَمَّدرضا رجالی‌فر در این سال‌های اسارتِ او، از طریقِ مُنتظری تلاش می‌کردند تا در چگونه‌گیِ پرونده و میزانِ محکومیتِ او اعمالِ نُفوذ بکنند. در همین دوره‌ای که او در اُتاقِ ما بود، یکی دو بار مقام‌های زندان صدایش زدند و با او گفت‌وگو کردند، تا شاید او را قانع کنند که برگردد و توبه کند، ولی او زیر بار نمی‌رفت. در بحثیِ خُصوصی و مشورتی با خودِ من، می‌گفت که مسأله و مُشکلی در موردِ عقب‌نشینیِ تاکتیکیِ سرِ مسأله‌های ایدئولوژیک ندارد و می‌تواند آن را بپذیرد، اما حاضر نیست که به‌لحاظِ سیاسی حزبِ توده و رهبریِ آن را زیر سؤال ببرد.

۲۳

با یادِ جمشید سپهوند...

در این زمان در اُتاقِ ۶۴ تعدادِ زیادی از بچه‌های اکثریت و حزبِ توده، تعدادی از ما فداییانِ خلقِ ۱۶ آذر، و تعدادی هم از دیگر گروه‌های چپ، و یک زندانیِ مُجاهد حبس می‌کشیدند. پس از آن که هاشم را از اُتاقِ ما بُردند، در جلسهٔ عُمومیِ جمشید سپهوند به مسئولیتِ اُتاقِ انتخاب شد. در این اُتاق، به‌لحاظِ شخصیتی و میزانِ تجربه، هم بچه‌های "محلِّ توده‌ای - اکثریتی" ^{۳۹} و هم بچه‌های مُتعلق به گروه‌های "چپِ برانداز" جمشید سپهوند را قبول داشتند، و او موردِ علاقهٔ همه بود. من و جمشید سپهوند سه ماه بسیار صمیمی و پُربار و خوبی را در این اُتاقِ باهم بودیم. علی‌رغمِ شرایطِ دُشوار در اُتاقِ دربسته در سالنِ ۳، اغلبِ وقت‌مان در بحث و مذاکره و خاطره‌گویی، و یا شوخی و ورزش و تفریح می‌گذشت.

اواخر شهریورماه روزی صبح جمشید سپهوند را صدا زدند. او کارِ بازجویی‌اش تمام شده بود، دو بار هم دادگاه رفته بود و به اصطلاح زیرحکمی محسوب می‌شد. معمولاً صبح ابلاغ حکم نمی‌کردند و روز ملاقات سألن ما هم نبود. بنابراین، این قضیه سبب نگرانی همه ما در اتاق می‌شد. نظر اغلب بچه‌ها این بود که احتمالاً دادیار زندان یا دادستان یا حاکم شرع می‌خواهد قبل از ابلاغ حکم با او گفت‌وگو کند. به هر صورت، جمشید سپهوند رفت و پس از مدتی نوبت دست‌شویی اتاق ما شد؛ از آن طریق، از اتاق‌های دیگر خبر گرفتیم که هم‌زمان با جمشید سپهوند یک زندانی فداییان اقلیت و یک زندانی مجاهد را هم از سألن ۳ برده‌اند. خلاصه، طرف‌های عصر بود که جمشید سپهوند به اتاق برگشت. ما همه‌گی طبق معمول دُورس جمع شدیم تا او شرح دهد که برای چی صدایش کرده بودند و چی از او می‌خواستند.

جمشید سپهوند، که همیشه سرزنده و شاداب و بسیار سرحال بود، حالا کمی خسته و افسرده و نامطمئن نشان می‌داد. به هر صورت، او ماجرای آن روزش را این‌چنین تعریف می‌کرد: "ما را به زیرهشت آموزش‌گاه و بعد هم همراه با عده‌ای دیگر به دفتر دادستانی بُردند. توی راه فهمیدم که دو نفر هم‌راهان من از سألن ۳، یکی از رفقای اقلیت و دیگری از مجاهدین است. یک نفر را هم از آسایش‌گاه همراه ما کردند، که معلوم شد دکتر انوشیروان لطفی از رهبران سازمان اکثریت است. در دفتر دادستانی منتظر شدیم تا به نوبت پیش دادستان انقلاب، یعنی رازینی، برویم. متوجه شدم که اغلب افرادی که آن‌جا منتظر بودند مانند علی‌رضا اکبری شاندیز، محمدرضا غبرایی، رضی تابان، حبیب سُروش و غیره را می‌شناسم. بالاخره نوبت به من رسید و مرا به اتاق دادستان بُردند. آن‌جا چشم‌بندم را برداشتند، و مرا در روبه‌روی میز بزرگی روی یک صندلی نشانند. پشت میز شخصی نشسته بود که خودش را رازینی دادستان انقلاب اسلامی معرفی کرد. او ابتدا پرونده مرا کمی بررسی نمود، و بعد از من پرسید که آیا متأهل یا مجرد هستم؟ جواب دادم که متأهل هستم. پرسید که آیا می‌دانم برای چی مرا به این‌جا آورده‌اند؟ جواب منفی دادم. گفت از طرف شورای عالی قضایی به او اختیار داده‌اند تا با زندانیان بلاتکلیفی مانند من برخورد و اتمام حجت کند. سپس گفت که پرونده مرا دقیق بررسی کرده است، و رأی هر دو دادگاه قبلی در مورد من مشابه می‌باشند. بعد هم گفت که اگر توبه نکنم و به دامن اسلام برنگردم، با نظر نهایی او، این بار تکلیف من از طرف دادگاه انقلاب به‌طور قطعی مشخص خواهد شد. او برای آخرین بار از من پرسید که آیا حاضر توبه کنم و طی مصاحبه‌ای افکار و اعمال ضدانقلابی و کفرآمیز خودم را محکوم نمایم؟ من کمی مکث کردم و اندیشیدم؛ راست‌اش اول نمی‌دانستم که در آن شرایط مشخص بهتر است چه‌گونه جواب بدهم. پس از چندی، جواب دادم: من برای ضدیت با دین و مذهب دستگیر و زندانی نشده‌ام. مخالف سیاسی جمهوری اسلامی هستم، و علیه موضع‌ها و اعمال سیاسی رژیم شما مبارزه کرده‌ام. کاری نکرده‌ام که بخوام توبه کنم، و خودم یا دیگران را محکوم نمایم. بنابراین، به هیچ‌وجه حاضر به مصاحبه نیستم. دادستان کمی سرش را تکان داد و بعد پرسید که ملاقات اتاق‌مان در چه روزی است؟ جواب دادم که ملاقات‌مان در روز یکشنبه است. گفت که بهتر است تقاضای ملاقات حضوری با همسرم بکنم. گفتم من نیازی به ملاقات حضوری ندارم و چنین

تقاضایی هم از کسی نمی‌کنم. گفت در این صورت خودش چنین تقاضایی را برای من خواهد کرد. سپس در ادامه گفت: تو که می‌خواستی چنین راهی را در پیش بگیری، چرا دیگر ازدواج کردی که دختر جوانی را هم بدبخت کنی؟ من جوابی به این حرف‌هایش ندادم. در پایان گفت: اگر از اُتاق خارج شوی و توبه نکنی، دیگر کسی سئوالی در این رابطه از تو نخواهد کرد. آن‌گاه دوباره پرسید که آیا توبه می‌کنم؟ من جواب منفی دادم. او به پاسدار دستور داد که مرا بیرون ببرد. نگهبان مرا بیرون آورد و کمی آن‌جا منتظر شدم، و بعد هم به آموزش‌گاه و به اُتاق برگردانده شدم.

وقتی صحبت جمشید سپهوند پایان یافت، ما همه در بهت و حیرت فرورفتیم، چراکه روشن بود توطئه کُشتاری در جریان شکل‌گیری است. در چهره جمشید سپهوند می‌دیدیم که او خودش هم چنین احساسی دارد. خلاصه، زمان در اُتاق ما از روز پنجشنبه عصر تا صبح یکشنبه به اندازه عمری گذشت. همه ما سعی می‌کردیم طوری رفتار و وانمود کنیم که گویا اوضاع مانند روزهای "معمول" قبلی است. برخی در اُتاق حتّاً سعی می‌کردند به او امیدواری دهند که ماجرا احیاناً فقط فشار آوردن از طرف دادستانی است، و احتمالاً اتفاق بدی نمی‌افتد. یکی در اُتاق حتّاً می‌گفت که مسئولان در گذشته هم گاهی از این بازی‌های مسخره درمی‌آوردند، و این چیزها را نباید زیاد جدّی گرفت. تعدادی هم در اُتاق نظرشان این‌گونه بود: "به احتمال زیاد می‌خواهند به جمشید سپهوند و دیگران حکم‌هایشان را ابلاغ کنند، ولی مسئولان توطئه‌گرانه سعی دارند با وارد آوردن فشاری مضاعف بر این زندانیان، شاید برخی و یا همه‌گی آن‌ها را به توبه و پشیمانی و حتّاً همراهی و هم‌کاری بکشانند. این دسیسه و تاکتیکی است که در سال‌های ۶۰ - ۶۱ به‌طور فراوان از آن استفاده می‌کردند."

در یکی دو سال گذشته روش معمول در زندان اوین، در مورد زندانیانی که به اعدام محکوم می‌شدند، این بود که آن‌ها را قبل از ابلاغ حکم از جمع زندانیان جدا می‌کردند و در سلول انفرادی یا در "اُتاق اعدامیان" نگه می‌داشتند. معمولاً در آن‌جا به زندانی ابلاغ می‌کردند که اعدام خواهد شد، و بعد هم به‌صورت تکی یا گروهی در روز مُعینی آن‌ها را اعدام می‌کردند. این بار، به دلیل‌هایی که برای ما روشن نبود، گروهی از زندانیان را بُرده و تلویحاً به آن‌ها تفهیم کردند که اگر توبه نکنند، اعدام می‌شوند. بعد برخی از این زندانیان را که قبلاً در بندها و اُتاق‌های عمومی با زندانیان دیگری بودند، به همان جای قبلی خودشان برگرداندند.

شخصاً برای من، این نخستین تجربه‌ام در زندان در رویارویی با چنین موضوع و وضع و حالی بود. به دلیل نزدیکی و رفاقتی که با جمشید سپهوند داشتم طبعاً بیشتر وقت‌مان را، در آن دو سه روز آخر انتظار، باهم می‌گذراندیم. من از نزدیک شاهد تمامی تغییر و تحوّل‌های روحی-روانی او در آن روزها بودم. وقتی جمشید سپهوند از دادستانی برگشت، برایش قطعی شده بود که رژیم قصد داشت او را اعدام کند. بنابراین، او می‌بایست نتیجه احتمالی و پی‌آمد موضع و تصمیمی که گرفته بود را برای

خودش توجیه می‌کرد و آن را می‌پذیرفت. به عبارتی دیگر، در این روزهای بحرانی نهایی او باید در درون‌اش با تصمیم نهایی خودش به توافق قطعی می‌رسید، و تصمیم می‌گرفت که تا پایان روی تصمیم‌اش بایستد و دست به عقب‌نشینی نزند. جدال عجیبی در درون‌اش در جریان بود، هرچند که ظاهرش آن را زیاد نشان نمی‌داد. در ظاهر، مانند سابق با همه در اتاق همراه بود و در کارها و فعالیت‌ها به روال معمول شرکت داشت. در واقع، در دنیایی دیگر سیر می‌کرد، و در درون و در مغزش مسأله‌هایی بودند که باید برایشان پاسخ می‌یافت. مهم‌تر از همه چیز در این میان، همسر و دیگر عزیزان‌اش بودند. در مرحله بعدی، شخصیت سیاسی و اجتماعی خودش، و در نهایت، رابطه‌اش با سازمان و رفقاییش و با جنبش انقلابی بود.

به هر حال، چهل و چند ساعت بعدی را او در دنیای شخصی و خصوصی و با جدل‌های درونی‌اش می‌گذراند. برای من از تغییرهای ظاهری و رفتاری‌اش کاملاً مشخص بود که چه مراحل دشواری را از سر می‌گذرانید. نزدیک‌های ظهر شنبه بود که من او را مانند گذشته سرحال و شاداب و پُرانرژی یافتیم. تغییر ناگهانی‌اش محسوس و باورنکردنی بود. اولین چیزی که از من خواست این بود که ترتیبی بدهم که فرد دیگری مسئولیت اتاق را به عهده گیرد. من فوری با چند نفر از جریان‌ها و طیف‌های گوناگون در اتاق وارد مذاکره شدم؛ در نهایت، صمد اسلامی داوطلب شد که مسئولیت اتاق را موقتاً به عهده گیرد و همه در اتاق هم با آن موافقت کردند. جمشید سپهوند دیگر جدال درونی نداشت و می‌شد این قضیه را از روحیه و رفتارش به خوبی تشخیص داد. او مسأله و موضوع مرگ و زندگی را برای خودش حل کرده بود. از آن لحظه به بعد با پذیرش آگاهانه مرگ، دیگر به ابدیت می‌پیوست. در بیست و چهار ساعت پایانی، او مانند جمشید سپهوند همیشه‌گی بود. در هواخوری با ما فوتبال بازی می‌کرد، در اتاق مانند همیشه شوخی می‌کرد و گرگ‌ری می‌خواند، و به‌طور کلی سرزنده و سرحال بود. حالا، ما در رنج و عذاب زیادی بودیم ولی سعی می‌کردیم وانمود کنیم که حال‌مان "معمولی" و اوضاع "عادتی" است. به همین دلیل هم نه می‌خواستیم و نه می‌توانستیم جلسه خداحافظی و غیره ترتیب بدهیم.

یکشنبه روز ملاقات سألن ۳ بود. در ساعت‌های پایانی روز شنبه همه‌گی در اتاق، از جمله خود جمشید سپهوند، اصلاح کردیم و برای ملاقات آماده شدیم. سری اول ملاقاتی‌ها در سطح بند، ساعت نه صبح بیرون رفتند؛ نام جمشید سپهوند را اندکی بعد و در سری دوم صدا زدند. سری‌های بعدی هم، به همین ترتیب، در طول روز خوانده می‌شدند. هر سری ملاقاتی‌ها که بیرون می‌رفتند، معمولاً پس از یک تا یک ساعت و نیم برمی‌گشتند. حالا نزدیک‌های ظهر بود و ملاقاتی‌های سری اول همه‌گی برگشته بودند، ولی از جمشید سپهوند خبری نداشتند. ملاقاتی‌های سری دوم و سوم و چهارم که برگشتند، درمورد او و فامیل‌اش و یا ملاقات‌اش خبرهایی آوردند. بالاخره نزدیک‌های ظهر خبر رسید که به جمشید سپهوند و خانواده‌اش ملاقات حضوری داده‌اند.

حدوداً وقت نهار بود که نوبت هواخوری اتاق ما شد و همه‌گی به حیاط رفتیم. جز محمدرضا رجالی‌فر که سرماخوردگی شدیدی داشت، و بنابراین در اتاق ماند تا استراحت کند. هواخوری فقط بیست دقیقه

طول کشید، بعد ما همه‌گی به اتاق برگشتیم. به محض ورود به اتاق، مُحمدرضا رجالی فر را در وضعیتِ روحی بسیار آشفتۀ و بدی یافتیم. علت را که جويا شدیم، چنین گفت: "دو سه دقیقه پس از رفتن شما به هواخوری، در اتاق باز شد و چند پاسدار چکمه‌پوش خشن ظاهر شدند. آن‌ها دستور دادند که وسیله‌های جمشید سپهوند را به آن‌ها بدهم. فهمیدم که داستان احیاناً از چه قرار است، بنابراین عمداً گفتم که من تازه‌وارد هستم و شناختِ زیادی از وسیله‌های افراد ندارم. گفتم که بقیه در هواخوری هستند، و من به دلیل بیماری در اتاق مانده‌ام. همه آن‌ها گردن‌گلفت و ترسناک و به‌نظرم اعضای تیم اجرای حکم بودند. یکی از آن‌ها بلافاصله بیرون رفت، و اندکی بعد با خود جمشید سپهوند به اتاق برگشت. جمشید سپهوند تا داخل اتاق شد سلام گرمی کرد و ما هم‌دیگر را بغل کردیم. گفت که دیگر برای همیشه می‌رود، و بعد هم شروع کرد به جمع‌آوری و بسته‌بندی وسیله‌های خواب و ساک‌هایش. در این فرصت، من سعی می‌کردم که با او صحبت کنم ولی پاسدارها مانع می‌شدند. خلاصه، در نهایت او یک ساک و بسته وسیله‌های خواب‌اش را برداشت که ببرد. بسیار باروحتیه و سرحال بود، و ابداً خودش را نباخته بود، هرچند که می‌دانست احتمالاً روز یا روزهای پایانی زندگی‌اش است. وقتی که کارش تمام شد، رو به من کرد و با صدای بلندی گفت: "از طرف من از تمامی بچه‌ها خُداحافظی کن، و روی تک‌تک‌شان را ببوس و بگو که مواظب خودشان باشند. من آرزوی سلامتی و موفقیت و پیروزی برای همه‌گی شما دارم. مرا هم به یاد داشته باشید." من بلافاصله از او پرسیدم که او را کجا می‌برند؟ جواب داد که احتمالاً به انفرادی، و بعدش هم تا چی پیش بیاید. خلاصه هم‌دیگر را بغل کردیم، و من طبعاً به گریه افتادم. او آرامم کرد، و یواشکی درگوشم گفت: "اگر زنده ماندم، برای گرفتن ساکِ دوّم خودم اقدام می‌کنم. اگر هم که رفتم، آن را به‌عنوان یادگاری از طرف من در اتاق نگه دارید، آن‌گاه پاسدارها دادوبی‌داد راه انداختند و او را به‌زور بیرون کشیدند."

همه زندانیانِ اتاق دُورِتادُور نشسته بودیم و حرف‌های مُحمدرضا رجالی فر را گوش می‌کردیم. وقتی صحبت او تمام شد، همه‌گی زانوی غم بغل کرده و مُتأسف بودیم از این‌که کاری از دست‌مان ساخته نیست. ناگهان داور زد زیر گریه و جَوِ اتاق بسیار مُنقلب شد. نیم‌ساعتی حالتِ بسیار آشفتۀ و دُشواری داشتیم. همه ناراحت بودیم از این‌که رژیم حتّاً حقِ آخرین دیدار و خُداحافظی با جمشید سپهوند را هم از ما دریغ کرده بود. در چنین موردهایی، البتّه همیشه همین کار را می‌کردند. زندانی اعدامی را موقعی که افرادِ اتاق در دست‌شویی یا هواخوری بودند صدا می‌زدند و می‌بردند تا مراسم خُداحافظی صورت نگیرد.

جمشید سپهوند درموردِ ساکِ دیگرش هیچ اقدامی نکرد. بعدها از طریقِ مُلاقات فهمیدیم که فردای همان روزی که از اتاق رفت، یعنی در روزِ ۳۱ شهریور ۱۳۶۴، او را به هم‌راه تعدادی دیگر که اغلب از زندانیانِ مُتعلّق به گروه‌های مُختلفِ فداییان بودند، اعدام کردند. علاوه بر جمشید سپهوند، رضی تابان،

رضا غبرائی، حبیب سروش، و تعدادی دیگر نیز از جمله اعدام‌شده‌گان بودند. عکس خواهر کوچک جمشید سپهوند، که خانواده‌اش از ابتدا او را به‌عنوان دخترش به مسئولان ملاقات زندان اوین معرفی کرده بود و جمشید سپهوند می‌توانست به همین بهانه مرتب او را حضوری ملاقات کند، در کلاژ عکس‌های کودکان در اتاق موجود بود. هم‌چنین، در بین زندانیان متأهل رسم بود که رفقای صمیمی عکس کودکان‌شان را باهم مبادله می‌کردند، تا وسیله‌ای برای حفظ رابطه و خاطره موجود باشد. من و جمشید سپهوند هم عکس‌های دختران خودمان را به هم‌دیگر داده بودیم. عکس "دختر" او را، که جمشید سپهوند خودش به من یادگاری داده بود، هنوز هم دارم.

یک موقع، همه (از جمله خود جمشید سپهوند) در اتاق تصور می‌کردند که جمشید با توجه به پرونده خودش و هم‌پرونده‌هایش و براساس میزان حکم‌های افراد تحت مسئولیت‌اش، بالاترین حکمی که خواهد گرفت شاید پانزده سال باشد. اما همان‌گونه که قبلاً هم گفتم، هیچ‌گونه نظم و ضابطه و قانونی برای صدور و میزان حکم نبود، مگر دو چیز: اختیارات بی‌حد و حصر حاکم شرع در صدور حکم، و گرایش به اشد مجازات در سیستم قضایی جمهوری اسلامی.

۲۴

با یاد اسماعیل حسینی...

یکی دو روز پس از اعدام جمشید سپهوند زندانی جدیدی به نام اسماعیل حسینی، که از رفقای کُردِ تشکیلات خودمان بود، به اتاق ما آمد. اسماعیل حسینی، که حدوداً سی ساله بود، گویا در زمان انقلاب از فعالان جوان سازمان چریک‌های فدایی در شهر سنندج، و سپس مسئول کمیته دهقانی و نظامی در ستاد فداییان در آن شهر بود. او سپس از طرف فداییان به عضویت کمیته شهر سنندج نیز انتخاب شد. ظاهراً در درگیری‌های نظامی در شهر سنندج مابین نیروهای طرفدار جمهوری اسلامی و نیروهای مخالف رژیم، نقش فعالی داشت. پس از انشعاب در سازمان فدایی و تغییر مشی سیاسی سازمان اکثریت در سال ۵۹، رهبری این سازمان تعداد زیادی از کادرها را از کُردستان به تهران و شهرهای دیگری منتقل کرد. اسماعیل حسینی هم به تهران منتقل شد. او، که مخالف و منتقد شدید نزدیکی به حزب توده و سیاست‌های سازش کارانه رهبری سازمان اکثریت در برابر رژیم بود، از تابستان سال ۶۰ با جریانی که در پاییز همان سال از سازمان اکثریت بیرون آمدند و سازمان فداییان ۱۶ آذر را تشکیل دادند، هم‌راه شد.

پاییز سال ۶۲، در ضربه‌ای که به تشکیلات فداییان ۱۶ آذر وارد آمد، رابطه اسماعیل حسینی و تعدادی دیگر از فعالان کُرد با سازمان قطع شد. اسماعیل حسینی، در اتاق ۶۴ در سالن ۳ در اوین، برای من تعریف می‌کرد که در آن دوره او با تعدادی از این فعالان کُرد، به صورت محفلی کوچک، به این فکر افتادند که با تهیه اسلحه و مهمات و با تشکیل هسته‌های مسلح به مصادره مالی از بانک‌ها و تدارک

مُبارزه‌ای قهرآمیز و خونین با رژیم را آغاز کنند. می‌گفت که پس از برقراری مُجددِ ارتباط با تشکیلات سازمان، او این طرح محفلِ خودشان را با مسئولانِ سازمان هم در میان گذاشت. می‌گفت که چون این امر مُصادف با خُرُوج رهبری سازمان از ایران بود، بنابراین موضوع ظاهراً در هیأتِ اجرایی رهبری داخل کشور موردِ بررسی قرار گرفت، و سپس به کمیته‌ای به نام "کمیته ویژه امنیتی" (کُوا) یا همان "گروه ویژه" ارجاع شد.

گویا در این زمان صمد، از اعضای هیأتِ اجرایی تشکیلاتِ داخل، به‌عنوان ناظر در رأس این کمیته بود. عده‌ای چند از کادرها و اعضای سازمان را نیز در این گروه ویژه سازمان‌دهی کردند. ظاهراً خودِ اسماعیل حُسنی هم از اعضای عملیاتی این گروه بود. می‌گفت رابطه‌ها در این گروه کوچک با بار امنیتی بسیار بالا، و فقط هم به‌صورتِ فردی بود. یعنی ظاهراً صمد با منصور نورمُحمّدزاده، که در سال ۶۳ مسئولِ داخلی این کمیته شد، و منصور هم با اسماعیل حُسنی در ارتباط بود. اسماعیل حُسنی، که مسئولِ عملیاتی بود، هسته‌ای سه نفره داشت. در این هسته تهمورث و ناصر و یک فردِ دیگر عضو بودند. ظاهراً قرار بر این بود که با نظارتِ صمد و مسئولیتِ منصور نورمُحمّدزاده، این هسته به رهبری اجرایی اسماعیل حُسنی درزمینه چندین طرح عملیاتی، تحقیقاتی به عمل آورد و نتیجه را به هیأتِ اجرایی گزارش دهد تا این طرح‌ها به‌طورِ موردی تصویب گشته و برای اجرا به منصور نورمُحمّدزاده و به هسته عملیاتی ابلاغ شوند. گویا یکی دو طرح را هم برای عملیاتِ مُصادره به تصویب رسانیده و در مراحلِ تدارکِ اجرایی آن‌ها بودند، اما پیش از هرگونه اقدامی در این رابطه، تشکیلاتِ سازمان در پاییز سال ۶۳ ضربه خورد. از افرادِ دستگیرشده این گروه، چندین اسلحه و مقداری پول و وسایلِ جعلِ اسناد و غیره کشف شد. به‌علاوه، از مدارکی که به دستِ پلیس افتاد، و هم‌چنین از اعتراف‌هایی که در زیر شکنجه از این افراد گرفتند، ظاهراً برای بازجوها مُشخص شد که طرح "تصفیه و حذف" یکی از اعضای سازمان در اصفهان هم، که از نظرِ رهبری سازمان در داخلِ کشور مُتهم به هم‌کاری با پلیس و "خیانت" بود، در این گروه ویژه موردِ بررسی قرار گرفته بود.

علاوه بر این موردها، ظاهراً اسماعیل حُسنی در زیر شکنجه به داشتنِ نقشی در تهیه جاسازی و مخفی‌گاه برای سلاح و وسیله‌های چاپ و پول و اموالِ سازمانی و غیره هم اعترافاتی کرده بود. این که آیا او واقعاً نقش واطلاعاتی در این زمینه‌ها داشت یا نه، معلوم نبود. مُتهم این است که او آن‌چنان شکنجه شد که به بسیاری از مسأله‌های واقعی و غیرواقعی اعتراف کرد. از دیدِ رژیم، سابقه فعالیت و نقشِ او درواقع‌های گُرستان برای اعدام‌اش کافی بود، اما حالا که او را گیرانداخته بودند، حتّاً اتهامِ مسئولیت و طرّاح و مُبتکرِ گروه ویژه را هم به او می‌دادند. بازجوها او را به‌عنوانِ مسئول و طرّاحِ ترور و مُصادره و مخفی کردنِ سلاح و اموالِ سازمانی و غیره زیر چنان فشاری گذاشتند که، به‌قولِ خودش، چندین بار دست به خودکُشیِ ناموفق زد. درنهایت هم، در زیر فشارِ غیرانسانی از طرفِ بازجوها از نظر

روحي-رواني شكسته شد، و براي مدتي كنترل اعمال و رفتار خودش را از دست داد. طبق گفته خودش، او را مجبور كردند كه بسياري از موردهاي ادعايي بازجوها را بپذيرد. در تمامي مدتي كه در كميته مشترك و سپس در آسايش گاه اوين بود، بازجوها دست از سرش برنمي داشتند. اين كه در آن مدت واقعاً بر او چه گذشت را تنها خودش مي دانست. فقط به ما مي گفت كه در دوره هايي وضع روحي اش بسيار بد شد. البته از زماني كه به اتاق ۶۴ آمد، تدريجاً روحيه اش رو به بهبود گذاشت.

آمدن اسماعيل حسيني به اتاق ۶۴، در بين هم تشكيلاتي ها اين بحث را دامن زد كه فردي مانند او، با سابقه اش در كردستان و ديگر موردهايي كه قطعاً جان او را در خطر قرار مي داد، چرا بايد در ايران مانده باشد، در حالي كه بسياري ديگر از اعضا و كادرهاي سازمان از کشور خارج شدند؟ آيا رهبري سازمان ما به اين موضوع مي انديشيد؟ آيا كمبود يا عدم وجود امكانات سبب اين امر شد؟ آيا افرادي مانند اسماعيل حسيني خودشان تمايل به خارج شدن از کشور نداشتند يا اين كه خط مشي و فرهنگ مبارزاتي نادرست علت اصلي اين قضيه بود؟ علت هرچه بود، مانند افرادي چون بهروز سلیماني، اسماعيل حسيني، محمدعلي شرف الدين، محمد گوداغي، حبيب سروش، و ديگراني مانند آنها در داخل کشور در آن اوضاع و احوال به هيچ وجه كار درستي نبود. اين افراد نه تنها جان شان را از دست دادند، بل كه اغلب زجر فراواني هم بردند. آنها همه گي در كردستان و در نبرد مسلحانه با رژيم نقش داشتند، و در صورت دستگيري قطعاً جان شان در خطر مي بود. عدم توجه به اين موضوع، يعني عواقبي كه دستگيري براي اين افراد و براي كل سازمان مي داشت، به نظر بسياري از رفقاى ما در زندان خطايي نابخشودني از طرف رهبري سازمان بود.

خود اسماعيل حسيني ضمن پذيرش اين بحثها در ضمن چنين توضيح مي داد: "پس از شهادت بهروز سلیماني و ضربه سال ۶۲ و قطع ارتباط تعدادي از بچه ها، در محفل خودمان بر سر اين كه چه بايد بكنيم، بحث هاي زيادي مي شد. برخي سعی كردند كه با امكانات خودشان از کشور خارج شوند، كه متأسفانه دستگير شدند. ما مي خواستيم بمانيم و به مبارزه ادامه دهيم. واقعيت اين است كه بهروز سلیماني و من ابدأ قبول نداشتيم كه به دليل دشوار شدن وضعيت مبارزاتي بايد کشور را ترك كنيم." البته اين فكر آن زمان اسماعيل حسيني بود. حالا همه ما در زندان، و حتا خود او هم، معتقد بوديم كه به دليل ضعف هاي همه جانبه فرهنگي، فكري، سياسي، برنامه اي، تشكيلاتي، و به ويژه ضعف رهبري، در چهارچوب اوضاعي كه در آن زندگي و مبارزه مي كرديم، ضربه خوردن و فروپاشي آپوزيسيون بطور كلي و سازمان ما به عنوان جزئي كوچك از آن اجتناب ناپذير بود. به قول معروف، اين قضيه دير و زود داشت اما سوخت و سوز نداشت.

اين روزها دو كلاس درس ژنتيك و تكامل، و هم چنين يك كلاس درس زبان آذري، را با شركت برخي از زندانيان اتاق ادامه مي دادم؛ يعني مقداري از وقت روزانه ام را به اين كار، و مقداري را هم طبق معمول به قدم زني و بحث هاي دو نفره صرف مي كردم. در همين روزها بود كه بالاخره هبت الله معيني (همايون) را به اتاق ۶۴ در اين سالن آوردند، كه فوراً خبرش در بند پخش شد. ما هم از طريق نوبت

دست‌شویی و یا آخر شب موقعِ نظافتِ راهرو توانستیم با او تماس بگیریم، اما امکانِ زیادی برای تبادلِ اطلاعات یا طرح و پیش‌بردِ بحث هنوز فراهم نبود. در همین روزها، افرادِ دیگری از سازمان ما را هم به همین سألن و یا سالن‌های دیگر آوردند. بدین ترتیب، می‌توان گفت که حدودِ مهر یا آبان سال ۶۴ اغلبِ رُفقای هم‌سازمانی ما که در ضربه‌های سال ۶۲ و ۶۳ و یا به‌صورتِ تکی و دو سه نفره دستگیر شده بودند، از انفرادی به بندها و سالن‌های مختلفی در اوین مُنتقل می‌شدند. این امر درموردِ دیگر جریان‌های سیاسی هم صادق بود. براساسِ سیاستِ جدیدِ دادستانی و سازمانِ زندان‌ها، افرادِ بسیاری که برای مدتی طولانی در اوین یا کمیتهٔ مُشترک زیرِ بازجویی و در انفرادی مانده بودند، به بندها و سالن‌های به‌اصطلاحِ عمومی با اتاق‌های در بسته یا در باز مُنتقل می‌شدند.

۲۵

با یادِ علی‌رضا تشیّد و ستار کیانی...

در همین روزها زندانی جدیدی به نام علی‌رضا تشیّد را به اتاقِ ما آوردند. او آن‌چنان ضعیف و لاغر شده بود که به‌زحمت تواناییِ ایستادن و راه رفتن داشت؛ انگشتان و کفِ پاهایش در اثرِ شلاق و شکنجه و عدمِ رسیدگی و درمانِ صدمهٔ زیادی دیده بود. از بس در انفرادی مانده و نور ندیده بود، رنگ و رویش کاملاً پریده و بی‌رنگ بود. به هر صورت، بچه‌ها طبقِ معمول سر و صورت‌اش را اصلاح کردند، و به او اندکی غذا دادیم تا حال‌اش کمی جا بیاید. بعد دُورش جمع شدیم تا درموردِ خودش و تجربهٔ زندان‌اش برایمان صحبت کند. او این‌چنین صحبت آغاز نمود: "من علی‌رضا تشیّد از اعضای گروهِ راهِ کارگر هستم. شهریورماه سال ۶۱ دستگیر شدم، و بیش از سه سال است که زیرِ بازجویی و در انفرادی‌های بند ۲۰۹ و آسایش‌گاه بوده‌ام. وقتی به خانه‌ام ریختند که مرا بگیرند، سعی کردم از طریقِ پنجره فرار کنم ولی موفق نشدم. آن‌ها با شناساییِ قبلی به سراغ‌ام آمده بودند، و بلافاصله هم مرا به بند ۲۰۹ آوردند. خودِ اسدالله لاجوردی با تیمی از شکنجه‌گران از من بازجویی نموده، مدتی طولانی شکنجه می‌کردند. من در زمانِ شاه به‌عنوانِ فردی مذهبی دستگیر شدم، ولی بعدها در زندان تغییرِ ایدئولوژی دادم. لاجوردی، که آن موقع او هم در زندان بود، در همان زمان خطّ و نشان می‌کشید که اگر روزی در موضعِ قدرت باشد، انتقامِ این به‌اصطلاحِ خیانت به اسلام را از من و دیگری که تغییرِ ایدئولوژی می‌دادیم، می‌گیرد. از بدِ حادثه، همان‌طور هم شد. من و کسانی مثل من در اوین به دستِ لاجوردی اُفتادیم.

علی‌رضا تشیّد به صحبتِ خودش ادامه داد: "خلاصه‌اش این‌که، آن‌ها مرا وحشیانه شکنجه می‌کردند، و من هم با دادنِ قرارهای الکی برای خودم فرصتی می‌خریدم. بعد هم مرا سرِ آن قرارها می‌بُردند، و دست‌خالی برمی‌گشتم. دوباره برنامهٔ شکنجه تکرار می‌شد تا این‌که من دیگر تابِ مقاومت نداشتم، و

قرار الکی دیگری به آن‌ها می‌دادم. در یکی از موردهایی که مرا بیرون سرِ قرار می‌بردند، من از فرصت استفاده کردم و خودم را جلوی ماشینی انداختم تا کشته شوم. مُتأسفانه شانس با من یاری نکرد، فقط زخم و خراشِ جزئی برداشتم، و زنده ماندم و باز هم زیر شکنجه رفتم. به هر حال، هرطوری بود توانستم چندین روزِ اول را با مقاومت، و با حيله و دُرُوغ و تاکتیک سپری کنم، بدون این‌که به امکانات یا افرادِ گروهِ خودمان صدمه‌ای از طریقِ من وارد بشود. تدریجاً و پس از چندین روز دانستم که اطلاعاتِ من دیگر سوخته است و برای بازجوها ارزش زیادی ندارد. خلاصه نیم سالِ اول به بازجویی‌های اطلاعاتی و تشکیلاتی گذشت، و بعد بازجویی‌های سیاسی شروع شد و نیم سالی هم به این کارها می‌پرداختند. بالاخره، پس از یک سال تازه فشارهای ایدئولوژیکی را آغاز کردند تا شاید بتوانند مرا مجبور به توبه و اعلام انزجار کنند، که البته تا حالا هنوز موفق نشده‌اند.

علی‌رضا تشیّد در ادامه گفت: "در دادگاهِ اولی که مرا پس از حدود یک‌سال ونیم بُردند، حاکم شرع از من خواست که از ارتداد دست بردارم و توبه کنم و به آغوشِ اسلام برگردم. من آن را نپذیرفتم، و به انفرادی برگردانده شدم تا مُنتظرِ حکم باشم. اما از حکم هیچ خبری نشد، و من یک سال دیگر هم در انفرادی ماندم. در آن مُدت، گاهی از دفترِ دادستانی یا از مرکز به اصطلاح فرهنگی زندان می‌آمدند با من بحثِ ایدئولوژیک می‌کردند تا مرا قانع کنند که به آغوشِ اسلام برگردم. در این دوره طولانی، فشارهای روحی و روانی زیادی هم بر من وارد می‌کردند. شکنجه‌های وحشیانه و انفرادی طولانی، به‌ویژه فشارهای روحی و روانی، کم‌کم داشت مرا از پا می‌انداخت. آن‌قدر در سَلُول‌های انفرادی ۲۰۹ تنها ماندم که در دوره‌ای شروع به خیال‌بافی کردم. در باریکه نوری که یکی دو ساعت در روز به داخلِ سَلُول می‌افتاد، موجوداتِ زنده کوچکی را تجسّم می‌کردم. تصوّر می‌نمودم که حرکت و تغییر و تولیدِ مثل آن‌ها را می‌بینم. حتّاً یک موقعی خیال می‌کردم که آن‌ها می‌خواهند با من ارتباط برقرار کنند، و از این قبیل چیزها. یعنی در این دوره من تا حدّ یک عارضه و ناهنجاری روحی، و روان‌پریشی، صدمه دیده بودم. پس از دو سال تنهایی، بالاخره مرا به سَلُول دیگری مُنتقل کردند تا یک هم‌سَلُولی داشته باشم. نیم سالی دیگر را در بند ۲۰۹، و یک سال آخر را هم در آسایش‌گاه، در سَلُول‌های مُختلف و با هم‌سَلُولی‌های گوناگون گذراندم. همان‌طور که قبلاً گفتم، یک بار دادگاه رفته‌ام، و مُنتظرِ حکم یا دادگاهِ دوّمی هستم."

از وضع جسمی و روحی علی‌رضا تشیّد معلوم بود که بر او چه‌ها رفته است. البته در این زمان او وضع روحی نسبتاً باثباتی داشت و از عوارض روانی‌ای که خودش از آن‌ها صحبت می‌کرد، درظاهر دیگر نشان زیادی نبود. علی‌رضا تشیّد از خانواده‌ای مذهبی بود که در میان جریان‌ها و محفل‌های مذهبی ایران نُفوذ و نامی هم داشتند. آن‌ها حتّاً با بعضی از رهبران مذهبی حاکم رابطه‌هایی از گذشته داشتند، و سعی می‌کردند از آن طریق در وضعیّتِ پرونده علی‌رضا تشیّد اعمالِ نُفوذی بکنند، ولی تا به حال مُوفق نشده بودند. دادگاهِ اول، در اساس، شرطِ زنده ماندنِ او را توبه کردن و بازگشت به دامنِ اسلام قرار داده بود، شرطی که البته علی‌رضا نمی‌پذیرفت. در ضمن، مسئولان به او می‌گفتند که تا وقتِ دادگاهِ دوّم به

او فرصت می‌دهند تا فکرهايش را بکند و تصمیم خودش را بگیرد. یعنی علی‌رضا تشیّد می‌دانست که اگر دادگاهِ دومی در کار باشد، آن‌ها چه چیزی از او خواهند خواست. بنابراین، ذهن‌اش تمام‌وقت مشغول این قضیه بود که در دادگاهِ بعدی چه‌گونه برخورد کند و چه موضعی بگیرد.

در این زمان، یعنی در واقع از اوایل سال ۶۴ به بعد، زندانِ اوین در حال تغییر و تحوّل بود. پس از برکناری لاجوردی و دارودسته‌اش، ابتدا حساب‌های از قبل مانده تسویه و رسیدگی می‌شدند؛ مثلاً، به پرونده‌های توأب‌هایی که سال‌ها زیر حکم، ولی زیر چترِ حمایتِ لاجوردی، در فازی بین مرگ و زندگی نگهداری و از آن‌ها استفاده می‌شد، رسیدگی می‌کردند؛ یا به پرونده‌های مُبارزینِ سِرموضعی که مُجازاتِ اعدام داشتند، ولی اجرائی حکمِ آن‌ها به تأخیر افتاده بود، نیز رسیدگی می‌شد. فضایِ زندانِ اوین کم‌کم رو به باز شدن و تغییری نسبی داشت. البته چنین تغییر و تحوّل از ماه‌ها پیش، یعنی پس از برکناری حاج داوود رحمانی و قُدرت گرفتن طرفدارانِ مُنتظری، چون میثم و غیره، در زندانِ قزل حصار آغاز شده بود. به هر حال، در اوین هم تدریجاً افرادی‌ها را خالی می‌کردند و بسیاری از کادرهای مُبارزی که سال‌ها زیر شکنجه و فشار بودند را به بندهایِ عمومی و یا حداقل به اُتاق‌های دربسته در سالن ۳ و ۱ در آموزش‌گاه می‌آوردند. در همین مقطعِ زمانی در زندانِ گوهردشت هم بسیاری از زندانیان را از افرادی‌ها بیرون می‌آوردند، و بندهایِ به‌اصطلاحِ عمومی تازه‌ای را تشکیل می‌دادند.

آمدنِ علی‌رضا تشیّد سببِ تغییر و تحوّل برای برخی از ما نیز شد. به دلیل‌های سیاسی و شخصی و خصوصی، علی و من با علی‌رضا تشیّد رابطه بسیار نزدیک و صمیمی پیدا کردیم و به محفلِ کوچکی تبدیل شدیم. ما برای او، در مقامِ یک مُبارزی که در وضعیتِ بسیار دشوار برای مُدتِ سه‌سال‌ونیم شدیدترین شکنجه و بازجویی و فشار، از هر گونه‌اش، را از سر گذرانده و سالم مانده بود، احترامِ خاصی قایل بودیم. علاوه بر این، در صحبت‌های خصوصی‌اش در این محفلِ کوچک، می‌گفت که پیش از دستگیری‌اش گرایش‌هایی به چهارچوبِ مشیِ عمومیِ تئوریکِ سازمانِ ما پیدا کرده بود. این موجب می‌شد که ما نوعی نزدیکیِ سیاسی هم بین خودمان و او احساس کنیم. به هر صورت، او هر روز ساعتی را با من و ساعتی را با علی دربارهٔ مسأله‌های تئوریک و خطِ مشیِ سیاسی و مبارزاتی سازمانِ ما، به تبادلِ نظر و بحث می‌پرداخت. به دلیلِ آن‌که مُدتی طولانی در انفرادی و انزوا به سر برده بود، تشنهٔ هر گونه اطلاعات و بحث‌های تئوریک و سیاسی جدید بود. پس از یکی دو ماه تبادلِ نظر با من و علی و دیگران، در پایان اعلام کرد که از لحاظِ سیاسی و شیوهٔ برخورد با رژیم هنوز هم موضع‌های راهِ کارگر برایش قابلِ قبول‌ترند هرچند که انتقاداتی به آن‌ها دارد، اما از نظرِ موضع‌های تئوریک، به‌ویژه در زمینهٔ تئوریِ جنبش‌های رهایی‌بخش، موضع‌های سازمانِ ما را نزدیک‌تر به فکر و تمایلِ خودش می‌بیند.

به دلیل رفاقت و اعتمادی که حالا من و علی به او داشتیم، در مورد یکی از افراد سازمانی خودمان که ممکن بود علی‌رضا تشیّد او را بشناسد، از او سؤال کردیم. علی به‌طور مشخص از او پرسید: "یا تو فردی را که در سال ۶۱ از مرکزیت راه کارگر جدا شد و همراه با تعدادی دیگر به سازمان ما پیوست، می‌شناختی؟" علی‌رضا تشیّد جواب مثبت داد، و گفت که نام او ستار کیانی است. در ضمن گفت که او و ستار کیانی از زمان زندان شاه نزدیک‌ترین دوست و رفیق و هم‌فکر هم بودند. سپس علی با علی‌رضا تشیّد این قضیه را در میان گذاشت که او حدس می‌زند که کادر سازمانی ما با نام مستعار صمد، که برای ماه‌ها تا زمان دستگیری‌اش در خانه او زندگی می‌کرد، همان ستار کیانی است. علی‌رضا تشیّد از علی خواست که کمی از مشخصات ظاهری و رفتاری آن فرد را برایش توصیف کند. علی هم این کار را انجام داد. علی‌رضا تشیّد پس از شنیدن توضیح و تشریح علی، گفت: "این شخص با این مشخصاتی که تو تصویر می‌کنی، همان کسی است که در سال ۶۱ از راه کارگر جدا شد و به گروه شما پیوست. یعنی او رفیق عزیز من ستار کیانی است." من که حاضر و شاهد این مکالمه بودم، شباهت عجیبی می‌دیدم بین این شخصی که علی و علی‌رضا تشیّد توصیف می‌کردند، با فردی به نام باقر رضایی که با من در کمیته مشترک هم‌سلول، و مدعی بود که از سازمان راه کارگر و مسئول شیراز آن‌ها است. البته من هیچ صحبتی در این باره با علی‌رضا تشیّد نکردم.^{۴۱} به هر حال، این نخستین باری بود که من و علی نام ستار کیانی را می‌شنیدیم.

علی‌رضا تشیّد از ما درباره رفیق‌اش پرسید: "یا می‌دانید ستار در گجای تشکیلات شما بود، و در این ضربه چه بلایی بر سر او آمد؟" علی در جواب او گفت: "اگر ستار همان شخصی باشد که در منزل من زندگی می‌کرد، او در بیست‌وهشتم مهرماه رفت به جلسه‌ای یا سرقراری، و دیگر به خانه برنگشت. من و همسر من دو روز بعد در خانه دستگیر شدیم. خواهر زنم که با ما زندگی می‌کرد، شانس آورد که آن روزها در اصفهان بود و جان سالم به در برد."

علی‌رضا تشیّد از شنیدن این که شاید ستار کیانی هم دستگیر شده باشد، بسیار غمگین شد و احساس هم‌دردی شدیدی با او می‌کرد. می‌دانست که همان بلایی که سر خودش در زندان می‌آمد، قطعاً دارد سر ستار کیانی هم می‌آید. سپس علی‌رضا تشیّد درباره رفاقت و ارتباط خودش با ستار کیانی، از زمان‌های گذشته تا موقع دستگیری‌اش، برایمان تعریف کرد. او از زندان زمان شاه، وقتی که هردو مذهبی و در ارتباط با مجاهدین بودند، و نیز درباره دیگر تجربه‌هایشان به‌ویژه تغییر ایدئولوژی دادن و تمایل‌شان به جریان فدایی در آن زندان، و بالاخره از ماجرای آزاد شدن‌شان از زندان شاه صحبت کرد. آن‌گاه از نقش خودشان، به‌ویژه ستار کیانی، در شکل گرفتن جریان راه کارگر یاد کرد، و گفت: "در تمامی این مراحل، ستار برای من همیشه نقش جلودار و پیش‌آهنگ را داشت. به‌ویژه در گروه راه کارگر، که او عضو کمیته مرکزی و من از کادرهای مسئول بودم، ما همواره هم‌نظر و هم‌رأی بودیم. یک زمانی هم هر دو نظریات انتقادی نسبت به خط مشی تئوریک و سیاسی راه کارگر پیدا کردیم. در این فرمول‌بندی‌های انتقادی هم هردو باهم نقش داشتیم، و در آستانه طرح نظرهایمان با رهبری گروه

بودیم که من دستگیر شدم. پس از دستگیری من، ستار به همراه چند نفر دیگر ظاهراً نظرهای انتقادی خودشان را بالاخره مطرح کردند؛ آن‌ها از راه کارگر جدا شدند و به سازمان فداییان ۱۶ آذر پیوستند.

البته من در این پروسه جدایی او از راه کارگر و پیوستن‌اش به جریان ۱۶ آذر طبعاً نقشی نداشتم.

علی‌رضا تشیّد در چندین نوبت از رابطه و رفاقت‌اش با ستار کیانی و تجربه‌های مشترک‌شان برای ما صحبت کرد. از این‌که رفیق‌اش دستگیر شده بود، بسیار غمگین و نگران بود. وقتی از ما درباره چگونگی دستگیری ستار کیانی می‌پرسید، ما هردو اظهار بی‌اطلاعی می‌کردیم، چراکه در این زمان هنوز اطلاع مؤثقی از واقعیت و چگونگی دستگیری او نداشتم. اگر ستار کیانی همان کادر سازمانی‌ای بود که در منزل علی زندگی می‌کرد، و در تشکیلات به نام صمد شناخته می‌شد، در آن صورت علی کسی بود که از روز ناپدید شدن و احتمالاً دستگیری او خبر داشت، ولی در این زمان از چگونگی دستگیری‌اش بی‌خبر بود. از طرف دیگر، جاسم قبلاً برای من تعریف کرده بود که سه عضو هیأت اجرایی تشکیلات داخل کشور سازمان، به نام‌های جلال و صمد و حسین، که گاه در منزل او جلسه می‌کردند، در تاریخ بیست‌وهشتم مهرماه سال ۶۳ در داخل آپارتمان او (یعنی صمد و حسین) و یا بیرون آن (یعنی شاید جلال) بازداشت شدند. من هنوز از منبع مؤثقی نشنیده بودم که این اظهارات جاسم تا چه حد صحت دارد. از توضیح و توصیف علی‌رضا تشیّد و علی تقریباً معلوم و روشن بود که صمد همان ستار کیانی است. بنابراین، ما می‌دانستیم که ستار کیانی (صمد) دستگیر شده است.

علی و من از وقتی که در این اتاق با هم‌دیگر آشنا شدیم و رفاقت و صمیمیت و اعتماد متقابل فوق‌العاده زیادی باهم پیدا نمودیم، مسأله‌های مربوط به ضربه‌ها و دستگیری‌های سال ۶۳ را به‌طور جدی دنبال و ریشه‌یابی و جمع‌بندی می‌کردیم. با مشخصاتی که علی‌رضا تشیّد از ستار کیانی، علی از صمد که در خانه‌اش زندگی می‌کرد، و جاسم از صمد که در خانه‌اش در جلسه شرکت می‌کرد، می‌دادند شکی باقی نمی‌ماند که هردو صمد یک شخص هستند و او هم همان ستار کیانی است. اما موضوعی که در این رابطه ذهن مرا رها نمی‌کرد، این بود: مشخصات فردی که در کمیته مشترک، مدتی پس از رفتن جاسم از سلول، پیش من آمد و خودش را با نام باقر رضایی و از رهبران گروه راه کارگر و مسئول شیراز آن‌ها معرفی می‌کرد، با مشخصاتی که علی‌رضا تشیّد از ستار کیانی و علی و جاسم هردو از صمد می‌دادند، مطابقت زیادی داشت. من این موضوع را فقط با علی در میان گذاشتم.

تصمیم گرفتیم که می‌باید اطلاعات بیشتری پیدا کنیم تا برآیمان روشن شود که آیا باقر رضایی هم همان صمد یعنی همان ستار کیانی است یا نه؟

باقر رضایی البته در ظاهر توأب بود و با پلیس هم‌کاری می‌کرد. خودش هم به‌طور روشن به این موضوع اعتراف داشت. ما در دوران بازجویی در کمیته مشترک و اوین، و هم‌چنین بعدها از طریق برخی منابع از بیرون از زندان، مانند هواداران یا خانواده‌های زندانیان، می‌شنیدیم که احیاناً یکی دو نفر از کادرهای

رهبری دستگیرشده، یعنی به‌طور مُشخص جلال و صمد، در هم‌کاری با بازجوها از زندان بیرون می‌رفتند و وانمود می‌کردند که در ضربه‌های سال ۶۳ دستگیر نشده‌اند. آن‌ها طبق قرارومداری که با بازجوها داشتند، و البته زیر نظر آن‌ها، سعی می‌کردند با افرادی در بخش‌های ضربه‌نخورده سازمان در تهران و حتّاً در شهرستان‌ها ارتباط برقرار کنند و آن‌ها را به‌اصطلاح دوباره سازمان دهند. ما با این‌که چنین مطالبی را شنیده بودیم اما هنوز در زندان در این زمان از دُرستی یا نادرستی این ادعاها و از کم‌وکیف آن‌ها خبر و اطلاعِ موثّق و قانع‌کننده‌ای نداشتیم. درضمن، من خودم در بیرون از زندان هیچ‌گاه صمد (ستار کیانی) را ندیده بودم و او را نمی‌شناختم، و بنابراین نمی‌توانستم فقط از روی شباهتِ ظاهری و رفتاری مدّعی شوم که باقر رضایی همان صمد و همان ستار کیانی است. طبیعی است که به دلیل‌های گوناگونِ اخلاقی و سیاسی و امنیتی و تشکیلاتی نمی‌توانستیم این موضوع را با علی‌رضا تشیّد، که ستار کیانی را خوب می‌شناخت، نیز مطرح کنیم. من و علی قرار گذاشتیم که این مسأله بین خودمان بماند تا این‌که پس از برقرار شدنِ مُنظّم ملاقات‌ها بتوانیم از منابعی مُستقل و قابلِ اطمینان در بیرون از زندان در این مورد کسبِ خبر و اطلاعات بکنیم. به‌طورِ مُشخص، ما نیاز به این اطلاعاتِ موثّق داشتیم که آیا کسی صمد و جلال را پس از ضربهٔ پاییز ۶۳ در بیرون از زندان دیده و با آن‌ها رابطه و برخوردی داشته است یا نه؟ این قرارها و ملاقات‌ها چه زمانی و در چه رابطه‌ای صورت می‌گرفته است؟ هم‌چنین، ما بایست اطلاعِ دقیق پیدا می‌کردیم که در کُمیتهٔ مُشترک صمد و جلال در هفت یا هشت ماهِ پس از دستگیری در کدام سلول‌ها و بندها بودند، و روحیه و وضعیّت و عملکرد آن‌ها چه‌گونه بوده است؟

۲۶

زندانی "آنتن"، "خورزهمار"، و "خورزهمارِ بزرگ"...

همان‌طوری که قبلاً هم گفتم این روزها زندانیانِ زیادی از جاهای گوناگون به اُتاق‌های سألن ۳ می‌آمدند، و پس از چندی می‌رفتند. از طرفِ دیگر، بسیاری از زندانیانی که دادگاه نرفته یا بلا تکلیف بودند را نیز به دادگاه می‌بُردند و برخی را هم در پایانِ محکومیت‌شان از زندان قزل حصار می‌آوردند که آزاد شوند. به هر حال، رفت‌وآمد در این دوره نسبتاً زیاد بود. یکی از همین روزها، زندانی جدیدی را به اُتاق ما آوردند که خودش را فقط "جمشید" معرفی می‌کرد. او فردی قدبلند با لهجهٔ شیرین شیرازی بود و می‌گفت که از فعالانِ گروهِ تجدیدسازمان‌یافتهٔ رزمندگان است. مدّعی بود که پس از فُرُوپاشی گروهِ رزمندگان در سال ۶۰، تعدادی از کادرها و اعضای سابقِ آن از سرتاسر کشور، دست به تجدیدسازمانِ رزمندگان زده‌اند. گویا یکی از آن‌ها این جمشید را، که ظاهراً هوادارِ گروه در شیراز بود، می‌فرستد تا با یکی از کادرهای قدیمی رزمندگان در تهران تماس بگیرد، که او سرِ قرار دستگیر می‌شود. می‌گفت که در تهران او را به‌شدّت شکنجه کرده‌اند، و قرار است که چندی بعد هم برای

بازجویی بیشتر به شیراز بفرستند. خلاصه، این داستانی بود که این آقای جمشید در اتاق برای ما مطرح می‌کرد.

او هیچ‌گونه وسیله یا پولی با خودش نداشت؛ طبق رسم زندان، بچه‌های اتاق وسیله‌های اولیه‌ای به او دادند و سرووضع‌اش را هم مُرتب کردند. او در همهٔ امکاناتِ اتاق با ما شریک شد، و حدوداً یک ماه در اتاق ما ماند. در ابتدا همه با اندکی شک و تردید به او نگاه می‌کردند، و به‌لحاظِ امنیتی بسیار مُواظب و مُحتاط بودند. دلیل‌اش هم این بود که فعلاً از هیچ منبعی نمی‌شد فهمید که او قبلاً در کجا بود و چه‌گونه برخورد و رفتاری داشت. بعد از یکی دو هفته، علی‌رغمِ رعایتِ جنبه‌های امنیتی، بسیاری از بچه‌های اتاق با او راحت‌تر و صمیمی‌تر شدند. بالاخره، روزی او را برای بازجویی صدا زدند. وقتی به اتاق برگشت، طبق معمول تعدادی دُورس کردند تا از چیزهایی که دیده و یا اتفاق‌هایی که افتاده بود صحبت کند. او از ماجرای روزش این‌گونه تعریف کرد: "مرا بُردند به شعبه. وقتی آن‌جا در راهرو مُنتظر بودم، یک زندانی به‌شدت شکنجه‌شده را آوردند و نزدیک من گذاشتند. پس از چندی، او با من شروع به صحبت کرد و گفت که نامش علی و از کادرهای گروهِ اکثریت است؛ می‌خواست که من پیغامی را از طرف او به بچه‌های گروهِ اکثریت برسانم." خلاصه، این آقا جمشید در جمع همهٔ زندانیانِ اتاق به‌اصطلاح پیغامی را از طرفِ آن زندانی شکنجه‌شده برای زندانیانِ اکثریتی در اتاق مطرح کرد.

این قضیه سبب شد که شک و تردید همه در اتاق به این آقا جمشید زیادتر شود. این که کادرِ سابقه و شکنجه‌شده‌ای در شعبه در اولین دیدارش با شخصِ ناشناسی، نه‌تنها اعتراف کند که او از کادرهای "گروهِ اکثریت" است بل که پیغامِ سیاسی درون‌گروهی خودشان را هم بدهد تا این شخصِ ناشناس آن را به رُفقای سازمانی‌اش برساند، چیزی بود که براساسِ تجربه‌های زندان همهٔ ما امکان اتفاق‌اش تقریباً صفر بود. به هر صورت، پس از شنیدنِ این ادعا ما همه‌گی جا خوردیم و نسبت به این آقا جمشید مشکوک‌تر شدیم. بنابراین مسأله‌ها و جنبه‌های امنیتی را هرچه بیشتر رعایت می‌کردیم؛ تا این‌که، روزی او را صدا زدند تا به‌اصطلاح به شیراز مُنتقل کنند. علی‌رغمِ شک و تردیدی که درموردِ او داشتیم، اصل را بر این گذاشتیم که شاید ما اشتباه کرده باشیم. بنابراین، مقداری پول و یک ساکِ پُر از وسیله هم به او دادیم تا هم‌راهِ خودش داشته باشد. آن‌گاه، همه‌گی با او خُداحافظی کردیم، و او را راه انداختیم و رفت.

چند روز بعد، از لابه‌لایِ کرکره‌های پوششی پنجره، او را در حیاطِ هواخوری و درمیانِ زندانیانِ اتاقی از سألن ۱ دیدیم. با هزار زحمت، دربارهٔ این آقا جمشید، پیغامی به زندانیانِ آشنا در آن اتاق فرستادیم. از جوابی که دریافت کردیم روشن شد که آقا جمشید از اتاقِ ما مُستقیماً به آن اتاق در سألن ۱ مُنتقل شده بود، و از رفتنِ به شیراز هیچ خبری نبود. درواقع، او بدونِ پول و ساکِ پُر از وسیله‌ای که اتاقِ ما به او داده بود، به این اتاق در سألن ۱ وارد شد. داستانی مُشابه به آن چیزی که موقعِ ورود به اتاق ما گفته

بود را در آنجا هم مطرح کرده بود. آقا جمشید در اساس برای مسئولان زندان "آنتن" حرفه‌ای شده بود. کارش چرخیدن در اتاق‌های در بسته و جمع‌آوری اطلاعات (از هر نوع) برای بازجوها و مسئولان بود. در همین روزها، فردی را هم از زندان قزل حصار برای انتقال به زندان مسجدسلیمان موقتاً به اتاق ما آوردند. اتهام او وابستگی به یکی از گروه‌های خط ۳ بود. در اتاق ما، تظاهر به نماز خواندن و تواب بودن نمی‌کرد و فرد بسیار سرحال و سرزنده‌ای هم بود. محمدعلی بیگدلی و تعدادی دیگر از زندانیان اتاق، او را "خورزهمار"^{۴۲} صدا می‌زدند. تعریف‌هایی که این خورزهمار از زندان قزل حصار می‌کرد، با اطلاعاتی که بچه‌ها از آن زندان داشتند ایدئولوژی زیادی نداشت. خلاصه، دو سه هفته در اتاق ما ماند، و بعد هم به مسجدسلیمان منتقل شد. بعدها، وقتی ما خودمان به قزل حصار منتقل شدیم، آنجا در مورد این فرد پرس‌وجو و تحقیق کردیم. معلوم شد که این خورزهمار در زندان قزل حصار یکی از تواب‌های تیزوتند و فعال سال‌های تلخ ۶۱ - ۶۲ در زمان حاج داوود رحمانی بوده است. زمانی که او به اتاق ما آمد، هنوز هم تواب بود. به احتمال زیاد مسئولان او را فرستاده بودند تا دو سه هفته‌ای در اتاق ما، به‌عنوان زندانی سرموضعی، اطلاعاتی را برای زندانبان جمع‌آوری کند.

شخص دیگری هم در همین دوره از مسجدسلیمان به اتاق ما آمد، که اتهام توده‌ای داشت و نسبتاً مُسن هم بود؛ بچه‌ها او را "خورزهمار بزرگ" لقب دادند. فرد بسیار ساده و ملایم و زحمت‌کشی بود. وقتی ساک‌اش را باز کرد تا وسیله‌هایش را مرتب کند و بچیند، یک جانماز زیبایی را هم بیرون کشید. همه در اتاق کمی جا خوردند، و توضیح و توجیه او هم در ابتدا گمکی نکرد. البته تدریجاً فهمیدیم که در زندان‌های بسیاری از شهرستان‌ها نماز خواندن، یا حداقل ادای نماز خوانی درآوردن، در بسیاری از دوره‌ها امری اجباری بوده است. اساساً گفته می‌شد که از ابتدا، و به‌ویژه از سال ۶۰ به بعد، در زندان‌های بسیاری از شهرستان‌ها، فشار ایدئولوژیک در مقایسه با زندان‌های تهران شدیدتر بود، و تقریباً به همان شکل هم باقی مانده بود. ظاهراً دفاع از مارکسیسم و کمونیسم، اظهار بی‌دینی یا مخالفت و ضدیت با دین و نماز خواندن تقریباً جای زیادی در زندان‌های اغلب شهرستان‌ها نداشت. در نتیجه تظاهر به نماز خواندن در بسیاری از دوره‌ها در آن زندان‌ها امری جاافتاده بود. برای ما در زندان‌های تهران به‌ویژه در سال ۶۴ در سالن ۳ در آموزش‌گاه اوین، که بند کفار نامیده می‌شد، این موضوع کمی عجیب و غریب به نظر می‌رسید.

زندانی کارگر و زحمت‌کش...

در همین دوره، یکی از انسان‌های والایی که در زندان دیدم به اتاق ما آمد. نام او "حمید" و از بچه‌های گروه راه کارگر بود. هم خودش و هم همسرش کارگر کارخانه بودند که باهم در سال ۶۱ دستگیر و هرکدام به دو سال حبس محکوم شدند. اواخر سال ۶۱، پس از گرفتن حکم، حمید را به زندان

قزل حصار مُنتقل کردند ولی همسرش را در زندانِ اوین نگه داشتند. به این ترتیب، در دورانِ ظالمانهٔ حاج داوود رحمانی، حمید مُدتی در زندانِ قزل حصار حبس کشید. اواخرِ سال ۶۲، روزی حاج داوود رحمانی تعدادی زندانیان "کوکلوکس کلان"^{۴۳} را به بندهای مُختلف فرستاد تا زندانیانِ سرموضعی را شناسایی کنند. پس از رفتنِ توّاب‌های کوکلوکس کلان از بند، پاسدارها حمید را بیرون کشیدند و به زندانِ اوین فرستادند. ظاهراً یکی از این کوکلوکس کلان‌ها، که گویا راهِ کارگری بود، حمید را شناسایی نمود و پروندهٔ سیاسی و تشکیلاتی‌اش را رو کرد. حمید را دوباره زیرِ بازجویی بُردند و بعد هم به دادگاهِ دوّم فرستادند. این بار او را به هشت سال حبس محکوم کردند. گویا سال ۶۳ مُجدداً او را به زندانِ قزل حصار فرستادند، اما تابستان ۶۴ دوباره برای بازجویی به اوین برگرداندند. حالا هم، پس از دو سه ماه انفرادی و بازجویی، او را به اُتاقِ ما آوردند.

با آمدنِ حمید، اطلاعاتِ ما از وضعیتِ زندانِ قزل حصار و بندها و واحدهای گوناگونِ آن جدید و دقیق و تکمیل شد. یعنی شناختِ ما از وضعیتِ این زندان در گذشته، و هم‌چنین درموردِ تغییرهایی که پس از برکناریِ رحمانی و آمدنِ میثم رُخ داده بود، بالاتر رفت. حمید درضمن مطرح کرد که اخیراً در اوین به او با همسرش مُلاقاتی دادند. او از آن طریق فهمید همسرش، که حُکم‌اش مُدتی پیش پایان یافته بود، به‌زودی آزاد خواهد شد. این خبر بی‌اندازه باعثِ خوش‌حالی او و همه‌گی ما شد، چراکه آن‌ها دو فرزندِ خُردسال داشتند که پس از دستگیری‌شان پدربزرگ‌ها و مادربزرگ‌ها از آن‌ها نگهداری می‌کردند. به هر حال، در همین دوره، یک بار موقعی که روزِ مُلاقاتِ سألنِ ما بود، نامِ حمید را هم برای مُلاقات خواندند. او پُشتِ شیشهٔ مُلاقات قرار گرفت و مُنتظرِ خانواده‌اش بود که ناگهان همسرش را آزاد و هم‌راهِ فرزندان‌اش در آن‌طرفِ شیشه دید. می‌گفت که از خوش‌حالی و بُغض، برای چندین دقیقه، نمی‌توانست حتّاً کلمه‌ای با آن‌ها صحبت کند.

با آمدنِ حمید، درضمن، علی‌رضا تشیّد و او طبعاً باهم بسیار صمیمی و نزدیک شدند. حمید فردی بسیار صادق و واقع‌بین و پاکدل بود. خواهانِ اتخادِ عمل و رفاقتِ نزدیک بینِ بچه‌های راهِ کارگر و بچه‌های سازمانِ ما بود. این قضیه سببِ نزدیکی و صمیمیتِ بیش از اندازهٔ همهٔ رُفقای ما در اُتاقِ با علی‌رضا تشیّد و به‌ویژه با حمید می‌شد. حمید در تمامی تجربهٔ دورانِ زندانِ خودش، همین خواست و سیاست را دنبال می‌کرد. او در هر بندی که بود، از تلاش برای نزدیکی و رفاقت و زندگیِ مُشترک داشتنِ رُفقای گروهِ خودش و بچه‌های گروهِ ما کوتاهی نمی‌کرد.

با یادِ کامبیز گُل چوبیان...

یکی از همین روزها، بعد از ظهر در حال استراحت بودم که نگهبان بند اسم مرا صدا زد. چشم‌بند زدم و از اتاق بیرون رفتم. او یک نفرِ دیگر را هم از اتاقِ ۶۲ بیرون آورد، و در جلوی من گذاشت. از زیر چشم‌بند متوجه شدم که کامبیز گُل چوبیان است که در ضربهٔ بهمن‌ماه ۶۳ دستگیر شده بود. به هر صورت، در زیرهشت آموزش‌گاه منتظر شدیم تا این‌که پاسداری هردوی ما را پیاده راه انداخت و به ساختمان دادستانی و اطلاعات رساند. آن‌جا نگهبانی ما را به طبقهٔ چهارم ساختمان، که حالا بخش بازجویی وزارت اطلاعات شده بود، بُرد؛ ما را از هم جدا نمود، و رو به دیوار در راهرو گذاشت. پس از چندی، پاسدار دیگری مرا به یک اتاقِ بازجویی و کامبیز را هم به اتاقی دیگر بُرد.

نگهبان مرا روی یک صندلی در اتاق نشاند و رفت. مانند روزهای اولِ دستگیری، فکروخیال زیادی می‌کردم و دلهرهٔ عجیبی داشتم. بالاخره، بازجویی واردِ اتاق شد و در آغاز شروع به هارت‌وپورت و تهدید کرد. سپس، دربارهٔ یکی از دخترانِ تشکیلات به نام "سپیده" که من او را می‌شناختم پرسید، که من اظهار بی‌اطلاعی کردم. او از اتاق بیرون رفت، و چند دقیقه بعد برگشت و پاسپورتی را روی دستهٔ صندلی گذاشت. دستور داد که به عکس صاحبِ پاسپورت نگاه کنم تا یادم بیفتد که من قطعاً آن دختر را می‌شناسم. من به عکس آن دختر خیره شدم، و البته صاحبِ عکس را می‌شناختم. او همان سپیده بود که بازجو قبلاً در باره‌اش از من می‌پرسید. خلاصه، من کمی پاسپورت و عکس را بررسی کردم تا تصمیم بگیرم که چه جوابی باید بدهم. بالاخره، گفتم: "این خانم در عکس حجابِ اسلامی دارد، بنابراین تشخیص دادنِ او بسیار دشوار است، اما به نظر می‌رسد شبیه به آن دختری است که تو در باره‌اش از من می‌پرسیدی. البته من هنوز هم مطمئن نیستم که این حتماً خودِ او باشد."

بازجو مُشتی به سرم زد و گفت: "این مُزخرفات را واسهٔ ما ردیف نکن. او دستگیر شده و خودش قبول دارد که پاسپورت و عکس مال خودش است. آن وقت، تو حالا به اصطلاح قبول نداری که مال اوست؟" من جواب دادم: "اولاً من چنین چیزی نگفتم. ثانیاً اگر خودش قبول دارد که مال اوست، چرا دیگه از من می‌پرسی. یک سال از دستگیری من می‌گذرد و من دیگر قیافهٔ افراد، به‌ویژه زنان و آن‌هم در حجابِ اسلامی را به یاد ندارم. مخصوصاً کسی را که تازه با او آشنا شده بودم و فقط با نام مُستعار می‌شناختم."

بازجو از اتاق خارج شد؛ حدس می‌زدم که به احتمال زیاد به سراغ کامبیز گُل چوبیان می‌رود. قبل از ضربه‌های سال ۶۳، او مسئولِ مُستقیم سپیده بود. خلاصه، برای خوداً یک ساعت هیچ خبری نشد. سپس بازجو برگشت و دادویی داد و تهدید فراوانی کرد، اما هنوز از شلاق زدن هیچ خبری نبود. بالاخره، پس از تهدیدهای بیشتر، برگِ بازجویی را جلوی من گذاشت. سئوالی که روی آن نوشته بود، نه مربوط به سپیده بل که در موردِ همسر بود: "در بازجویی‌های قبلی، در چندین نوبت، در موردِ فعالیت و ارتباط

تشکیلاتی همسرت گفته‌ای که او هیچ‌گاه تشکیلاتی نبود و فعالیت‌های او حقیقت را بگویی." برداری، و دربارهٔ رابطهٔ همسرت با سازمان و فعالیت‌های او حقیقت را بگویی."

من کمی دربارهٔ این موضوع اندیشیدم، و فرض را بر این گذاشتم که شاید سپیده مطلب‌هایی در مورد رابطه و فعالیت همسرم گفته باشد. از طرف دیگر، کتی در ایران نبود و خطری جدی هم او را تهدید نمی‌کرد. بنابراین، تصمیم گرفتم روی همان موضع همیشه‌گی و قبلی خودم در این رابطه بایستم. از این‌رو، نوشتم: "همان‌طوری که قبلاً هم نوشته‌ام تا زمان دستگیری من همسرم نه ارتباط تشکیلاتی با سازمان داشت، و نه فعالیت می‌کرد. اگر پس از دستگیری من فعالیت کرده باشد، من از آن بی‌اطلاع هستم، و مسئولیت‌اش هم به پای خودش است و ربطی به من ندارد."

بازجو گفت: "می‌خواهی این دختر را بیاورم این‌جا تا خودش به تو بگوید که پس از دستگیری تو همسرت با او رابطه گرفت، و برای کمک به بازسازی تشکیلات پول زیادی هم به او داد؟"

می‌توانستم حدس بزنم که پس از دستگیری من کتی با سپیده تماس گرفته و شاید از طریق او کمک مالی هم کرده باشد. مطمئن بودم که سپیده مطلب دروغی در این باره نگفته است. نیازی نمی‌دیدم که بازجوها سپیده را مجبور کنند که بیاید و این مطلب‌های بی‌ارزش را برای من تعریف کند. بنابراین، گفتم: "نیازی نیست که ایشان مطلبی دربارهٔ فعالیت احتمالی همسرم، البته پس از دستگیری من، را برایم تعریف کنند. این مطلب اهمیتی برای من ندارد و من هم مسئولیتی در این باره ندارم. من قبلاً تعهد داده بودم که همسرم قبل از دستگیری من تشکیلاتی نبود و فعالیتی نداشت. این‌که پس از دستگیری من کاری کرده باشد، به من ارتباطی ندارد."

بازجو دوباره از اتاق بیرون رفت. فکر می‌کردم که حالا با سپیده و یا با کامبیز برمی‌گردد، که آن‌ها را با من روبه‌رو کند تا شاید یکی از آن‌ها بگوید که همسرم قبل از دستگیری من هم با سازمان رابطه داشت و فعال بود. اما بازجو دیگر برنگشت. کمی بعد هم مرا به آموزش‌گاه و اتاق ۶۴ برگرداندند. شب موقع رفتن به دست‌شویی با کامبیز گل‌چوبیان رابطه گرفتم و فهمیدم که سپیده ظاهراً همان روز یا روز قبل دستگیر شده است. بعدها معلوم شد که قضیهٔ دستگیری سپیده از این قرار بوده است: او در ضربهٔ مهر و آبان سال ۶۳ دستگیر نشد، و پس از ضربهٔ بهمن‌ماه هم دیگر فعالیت نمی‌کرد و با کسی هم ارتباطی نداشت. بنابراین، احتمالاً تصوّر می‌کرد که پلیس دیگر دنبال او نیست. گویا به اصرار خانواده‌اش، برای ادامهٔ تحصیل، به فکر خارج شدن از ایران می‌افتد. از طریق قانونی اقدام می‌کند و پاسپورت می‌گیرد. همه کارهایش به‌خوبی پیش می‌روند، و در روز موعود خانواده‌اش او را به فرودگاه می‌برند تا به خارج از کشور پرواز کند. ظاهراً درست قبل از پرواز، مأموران امنیتی به سراغ‌اش می‌آیند و او را مستقیم به اوین منتقل می‌کنند. به نظر می‌رسد که پلیس امنیتی و اطلاعاتی از سال ۶۳ همواره او را تحت نظر داشت.

وقتی دیدند که او می‌خواهد به خارج برود، احتمالاً مشکوک شدند که شاید در ارتباط با بقایای تشکیلات در داخل، و یا حتی در ارتباط با رهبری سازمان در خارج از کشور، باشد. یعنی او را گرفتند تا مطمئن شوند که به‌عنوان پیک سازمانی فعال نبوده باشد. این سیاست کلی وزارت اطلاعات در این زمان در رابطه با هواداران گروه‌های سیاسی چپ بود. آن‌ها این افراد را تحت نظر داشتند اما مانند سابق در هر مورد آن‌ها را بازداشت نمی‌کردند، مگر وقتی که احساس خطر می‌کردند، یا اطلاعاتی در دست داشتند که نشان می‌داد شخصی فعالیت مهمی می‌کند، و یا برایشان اهمیت سیاسی یا اطلاعاتی می‌داشت که فرد خاصی را بگیرند.

به هر صورت، ظاهراً در بازجویی از سپیده، برای بازجوها معلوم شد که او دیگر ارتباطی با سازمان ندارد و فعال نیست؛ چراکه شنیدم پس از یک سال بازداشت او را رها کردند. من هیچ‌گاه در زندان سپیده را ندیدم ولی خبر آزادی‌اش را پس از یک سال شنیدم. در آن مدت گویا کامبیز گل‌چوبیان را چندین نوبت دیگر هم، به علت رابطه تشکیلاتی‌اش با سپیده، به بازجویی بردند.

۲۹

خیانت رژیم به زندانیان توأب...

اواخر مهرماه، یک شب دیروقت دو زندانی بسیار جوان را به اتاق ما آوردند. یکی به‌زور هفده ساله و آن دیگری هم شاید بیست ساله بود. معلوم شد که اخیراً دستگیر نشده‌اند. زندانی جوان‌تر به نام "کاوه"، به دلیل شاعرنویسی و پخش اعلامیه علیه سیاست جنگی و سیاست‌های سرکوبگرانه رژیم، یک‌سال‌ونیم بود که در زندان به سر می‌برد. در صحبت‌هایش، هم از لحاظ فکری و هم از لحاظ تعلق سیاسی و سازمانی، نوعی اغتشاش به چشم می‌خورد. می‌گفت که در محله خودشان با هواداران سازمان مجاهدین مرتب برای شاعرنویسی می‌رفتند؛ اما وقتی اتهام‌اش را می‌پرسیدیم، می‌گفت هوادار سازمان فداییان ۱۶ آذر است. او از محلات جنوب تهران و از خانواده‌ای آذری بود. زندانی دوم که کمی مسن‌تر بود، "کامیار" نام داشت و در سال ۶۰ دستگیر شده بود. خودش را هوادار سازمان فداییان اقلیت معرفی می‌کرد. فردی بسیار پخته و باتجربه به نظر می‌رسید. کامیار می‌گفت که از سال ۶۰ در بازداشت است، ولی حکمی ندارد و زندانی "تا اطلاع ثانوی" محسوب می‌شود. می‌گفت در این مدت در زندان‌های مختلف تهران، یعنی اوین و قزل‌حصار و گوهردشت، در دوران‌های سخت و دشوار حبس کشیده است. وقتی می‌پرسیدیم که آن وقت شب آن‌ها را از کجا و چرا آورده‌اند، چنین جواب دادند: "ما در سالن بالا (سالن ۵) بودیم، و دائم با زندانیان توأب در آن سالن درگیری داشتیم. امروز بعد از ظهر اعلام کردند که همه بند برای رفتن به حسینیه آماده شوند. گویا قرار بود برای تماشای برنامه مصاحبه یا چیزی دیگر برویم. ما دوتا از قبل باهم قرار گذاشته بودیم که در مقابل بردن اجباری به حسینیه برای تماشای

مُصاحبه، موضع‌گیری کنیم و تن به رفتن ندهیم. بنابراین، به تَوَابِ مسئولِ بند اعلام کردیم که حاضر نیستیم برای تماشای مُصاحبه برویم. البته با توجّه به بهبودِ نسبی شرایطِ زندان در این ماه‌های گذشته، می‌توانستیم چنین خواستی را مطرح کنیم، وگرنه در گذشته چنین کاری خطراتی جدّی برای ما در پی می‌داشت. تَوَاب‌های بند بلافاصله به پاسدارها گزارش دادند، و آن‌ها هم فوری ما دوتا را از بقیّه زندانیان بند جدا کردند. پس از رفتن زندانیان بند به حُسینیه، پاسدارها ما را کمی تنبیه و اذیت کردند. دستِ آخر هم، ما دوتا را به سألن ۳ و به این اُتاق آوردند."

این زندانیان جوان که برای مُدّتی در سألن ۵ بودند، اطلاعات و مُشاهده‌های بیشتری از زندان داشتند تا ماهایی که در اُتاقِ دربسته‌ای در سألن ۳ زندگی می‌کردیم. به‌طور کلی، مطرح می‌کردند که بزرگترین تغییر در زندان در ماه‌های اخیر، تعیین تکلیفِ دادستانی با جریانِ تَوَاب‌ها بوده است. بعد از رفتن لاجوردی و دارودسته‌اش، زندانیان تَوَابِ زیادی هنوز در زندان اوین بودند. در میان‌شان بسیاری از سازمانِ مُجاهدین و تعدادی هم از گروه‌های دیگر بودند که برخی از آن‌ها حتّاً اُتاهم شرکت در عملیاتِ مُسلحانه در پرونده خودشان داشتند. اغلبِ این افراد، زیر فشارِ شکنجه و خطرِ جانی، دست به عقب‌نشینی زده و درنهایت با بازجوها و دادستانی هم‌کاری کرده بودند. بنابراین، تدریجاً زیر چترِ حمایتِ لاجوردی قرار گرفتند. بسیاری از این تَوَاب‌ها در کُنترل و آزار و اذیتِ زندانیان سرموضعی، و جاسوسی و پرونده‌سازی علیه آن‌ها، نقشِ مهمی داشتند و خدماتِ فراوانی به لاجوردی و رژیمِ اسلامی کرده بودند. درمقابل، زندانیان تَوَاب از امکاناتِ بیشتر، و به‌ویژه از حمایتِ نسبی جانی و امنیتی، در دورانِ لاجوردی برخوردار می‌شدند.

اما درنهایت لاجوردی جنایت‌کار، وفادار به رژیمِ اسلامی بود و نه به این زندانیان تَوَاب. از طرفِ دیگر هم، به دلیل‌های گوناگون، وجودِ این زندانیان برای رژیمِ خطرناک شده بود: اولاً آن‌ها تجربه‌های نظامی و عملیاتی مخفی و تیمی و میلیشیایی داشتند. ثانیاً در دورانِ زندان، به دلیلِ هم‌کاری و نزدیکی با لاجوردی و بازجوها و شکنجه‌گرانِ اوین، اطلاعاتِ زیادی از واقعه‌ها و جنایت‌های درونِ این زندان داشتند. بنابراین، حکومتِ اسلامی هرگز حاضر نمی‌شد که اغلبِ این افراد را زنده رها کند، حتّاً اگر خدماتِ زیادی به رژیم کرده باشند. خلاصه، پس از اُفتادنِ لاجوردی و دارودسته‌اش، و زمانی که رازینی دادستان شد، وضعِ زندان شروع به تغییری نسبی کرد. تعیین تکلیف با جریانِ تَوَاب‌ها هم در دستور کارِ رژیم قرار گرفت. پروندهٔ زندانیانِ تَوَابی که در بندِ جهاد یا در بندهای دیگرِ اوین بودند، به جریانِ اُفتاد. رژیم تدریجاً با این زندانیان تعیین تکلیف می‌نمود.

کاوه و کامیار تعریف می‌کردند که در یکی دو ماهِ گذشته روزی نبود که در سألن ۵ دربارهٔ اعدامِ چندین تَوَاب از سالن‌ها و بندهای گوناگونِ زندانِ اوین خبری پخش نشود. ظاهراً این امر سببِ اُفتِ روحی شدیدِ تَوَاب‌های خطرناک و سرشناسِ سابق می‌شد، طوری که، طبق گفتهٔ این دو جوان، برخی از این

توآب‌ها که خودشان را کاملاً گول‌خورده و بازنده می‌دیدند، به کارهای عجیب‌وغریبی مانند نماز نخواندن و عدم هم‌کاری با نگهبان‌ها و غیره دست می‌زدند. کاوه و کامیار می‌گفتند که برخی از زندانیان توآب سألن خودشان هم در این دوره تسویه شدند. رژیم حتّاً به کسانی هم که سال‌ها به او خدمت می‌کردند و در بخشی از جنایت‌هایش شریک بودند، رحمی نمی‌کرد. به قولِ خودِ توآب‌ها، زمانی که آن‌ها "بی‌پدر و بی‌سرپرست" شدند، رازینی و نظام اسلامی تعداد زیادی از آن‌ها را هم از دم تیغ گذراند.

درحقیقت، از اواخر سال ۶۳، به‌ویژه پس از رمضان سال ۶۴، سیاست کلی زندانبان در اوین درمورد توآب‌ها تغییری اساسی پیدا کرد. تا این زمان، سیاست کلی در اوین برپایه توآب‌سازی و توآب‌بازی قرار داشت. توآب‌ها در دستگیری، بازجویی، کنترل و اداره زندانبان نقش مهمی بازی می‌کردند. با تغییر سیاست در زندان، مسئولان توآب‌سازی و توآب‌بازی گذشته را به منزله خطِ مشی اصلی خودشان نمی‌دیدند. این تغییر سیاست البته به آن معنا نبود که تشویق و ترویج عمومی به توبه کردن دیگر وجود نداشته باشد، که یقیناً هم وجود داشت، بل که سیاست و روند شکنجه و فشار بی‌امان برای توآب‌سازی، که در سال‌های ۶۰ تا ۶۳ موجود بود، دیگر در مقیاس وسیع در زندان‌های تهران وجود نداشت. در اوین زندانبان توآب‌ها را از بسیاری از بندها جمع‌آوری و تفکیک کرده، و در برخی دیگر از بندها هم قدرت توآب‌ها را بسیار محدود نموده بود. به‌طور کلی، کنترل بندها داشت از دست توآب‌ها خارج می‌شد. در ادامه این سیاست جدید، در سال ۶۴ - ۶۵ عملاً در زندان‌های تهران دو سری بندهای جداگانه شکل می‌گرفتند: بندهای زندانبان توآب (بندهای جهاد و کارگاهی و غیره) و منفعَل، و بندهای زندانبان غیرتوآب و سِرموضعی.

۳۰

از او اسلحه و دُلاَر می‌خواستند...

یکی از این روزها هم صمد اسلامی را صدا زدند و بیرون بُردند. او ابتدا مسئول تشکیلات سازمان اکثریت در تبریز و سپس در گل آذربایجان بود. پس از ضربه به حزب توده، او را به تهران مُنتقل کردند و در سال ۶۲، هم‌زمان با دکتر انوشیروان لُطفی در تهران دستگیر شد. به هر حال، صمد اسلامی صبح از اتاق بیرون رفت و عصر برگشت. طبق معمول دُورس کردیم، و او از ماجرای آن روز خود چنین گفت: "مرا بُردند به دادگاه. در کیفرخواست من اتهام‌های رنگارنگی ردیف شده بود که مهم‌ترین آن‌ها عبارت بودند از: عضویت در کمیته مرکزی سازمان اکثریت، هم‌کاری با حزب توده در جاسوسی برای بیگانه‌گان، و تلاش در جهت سرنگون کردن حکومت جمهوری اسلامی. من در چند دقیقه فرصتی که داشتم، ابتدا سعی کردم که با اتهام عضویت در کمیته مرکزی سازمان مخالفت کنم. حاکم شرع بلافاصله نامه‌ای را رو کرد و مدعی شد که نوشته انوشیروان لُطفی است. ظاهراً در آن نامه او نوشته بود

که عضویت من برای کمیته مرکزی در جلسه‌های سازمان مطرح شده بود. من این نامه و محتوای ادعایی آن را مردود دانستم، همان طوری که در طول بازجویی هم عضو بودن در کمیته مرکزی سازمان را هیچ‌گاه نپذیرفته بودم. حاکم شرع می‌خواست تلفن بزند تا انوشیروان لطفی را بیاورند که در دادگاه من شهادت بدهد، که من البته آن را نپذیرفتم. در مورد هم‌کاری با حزب توده برای جاسوسی هم، من این اتهام را مردود دانستم. در این مورد هم حاکم شرع نامه طولانی رساله‌گونه‌ای را رو کرد، و مدعی شد که نوشته انوشیروان ابراهیمی، مسئول آذربایجان حزب توده است. در این نامه، ظاهراً انوشیروان ابراهیمی از سیر تا پیاز رابطه و هم‌کاری مابین حزب توده و سازمان اکثریت، و به‌طور مشخص رابطه متقابل من با خودش را تشریح کرده بود. البته این قضیه برایم زیاد تعجب‌آور نبود، چراکه در کمیته مشترک هم بازجوها انوشیروان ابراهیمی را آوردند و با من روبه‌رو کردند، و او نیم‌ساعت برای من صحبت کرد و به‌قول معروف مرا نصیحت نمود. من هم چنین اتهام سرنگونی را نپذیرفتم، چراکه سیاست اعلام‌شده سازمان ما این نبود. در مجموع، احساس‌ام این است که با توجه به اتهاماتی که برایم ردیف کرده‌اند، باید در انتظار حکم بسیار سنگینی باشم. صمد اسلامی علاوه بر هم‌شهری بودن، در این دوره دوست خوب و صمیمی من نیز شده بود. ما باهم صحبت و مشورت زیادی در مورد مسأله‌های گوناگون و هم‌چنین درباره‌ی دوستان مشترک می‌کردیم. او به سازمان خودش و خط مشی سازمانی‌اش کاملاً وفادار بود.

روزی هم محمد دریاباری را صدا زدند و بیرون بُردند. از اواخر خردادماه که به اُتاق ما آمد، او را برای بازجویی صدا زده بودند. وقتی عصر برگشت، چنین تعریف می‌کرد: "مرا بُردند بازجویی. بازجو برگی جلویم گذاشت که این سؤال رویش نوشته شده بود: محل اختفای کلیه سلاح‌های جمع‌آوری‌شده را بنویس؟ من خیلی جا خوردم، چراکه در بازجویی‌های قبلی هیچ‌گاه چنین موردی مطرح نشده بود. خلاصه، من انکار می‌کردم و اظهار بی‌اطلاعی. آن‌ها هم تأکید می‌کردند که دلیل و مدرکی دارند که ثابت می‌کند من از این قضیه اطلاع دارم و در آن نقشی داشته‌ام. آن‌ها به من فشار می‌آوردند، و من هم سعی می‌کردم با زبان‌بازی آن‌ها را قانع کنم که اشتباه می‌کردند. (واقعاً هم محمد دریاباری زبانی داشت که به‌قول معروف می‌توانست مار را از لانه‌اش بیرون بکشد.) بالاخره، صبر بازجوها سر آمد و یکی از آن‌ها رفت و یک برگ تک‌نویسی آورد و جلوی من گذاشت. در این تک‌نویسی، یکی از بچه‌هایی که من در سال ۵۹ برای مدتی مسئول‌اش بودم، و گویا بعدها دستگیر و تواب شده بود، نوشته بود که در آن زمان وقتی سازمان رهنمود جمع‌آوری و تحویل سلاح را مطرح کرد، او و دیگران سلاح‌هایی که خودشان داشتند یا جمع‌آوری می‌کردند را در اختیار من می‌گذاشتند. او هم چنین مطرح کرده بود که به نظرش من یکی از مسئولان جمع‌آوری سلاح در سازمان اکثریت بودم. وقتی این تک‌نویسی را می‌خواندم، می‌توانید تصور کنید که چه حالی پیدا کردم. خلاصه، با تمام زبان‌بازی خودم، کمی به

تته پته افتادم. در نهایت هم، چاره‌ای ندیدم جز این که واقعیت قضیه را به آن‌ها بگویم. گفتم من فقط یک اسلحه از این فرد تحویل گرفتم که آن را هم طبق رهنمود سازمان به کمیته انقلاب محل زندگی خودم دادم و رسید گرفتم. اما باز جوها این توضیح مرا طبعاً نپذیرفتند و تا می‌خوردم مرا کتک زدند. در نهایت هم گفتند که در این باره تحقیقات بیشتری می‌کنند و دوباره مرا صدا می‌زنند. در یاباری در ادامه گفت: "بعد باز جوها رفتند سر ماجرای دلارهایی که از من می‌خواهند. این قضیه بیشتر از موضوع سلاح حال مرا گرفت. باز جوها هنوز هم مدعی‌اند که وقتی من به خارج می‌رفتم، صد هزار دلار با خودم برده‌ام و به رهبری سازمان داده‌ام. در حالی که من فقط هزار دلار با خودم بردم، و آن هم برای استفاده شخصی و نه دادن به رهبری سازمان. به هر صورت، آن‌ها صد هزار دلار از من می‌خواهند، و مدعی‌اند که این پول مال بیت‌المال است و من باید آن را پس بدهم. تهدیدم کرده‌اند که اگر این مقدار پول را پس ندهم، خانه مرا که زن و سه فرزندم در آن زندگی می‌کنند، مصادره خواهند کرد. امیدوارم که برادرم، که از رهبران حزب‌اللهی محله است و به دلیل اختلاف شدید فکری و سیاسی حتی حاضر نیست به ملاقات من بیاید، حداقل در این مورد به داد همسر و فرزندان من برسد."^{۴۴}

دلّم واقعاً به حال دریاباری می‌سوخت. او از آن سنخ آدم‌های بسیار سرحال و سرزنده و خوب و با معرفت روزگار بود. از این که رژیم شاید خانه را از زن و فرزندان‌اش بگیرد، بسیار نگران و غمگین و تحت فشار روحی زیادی بود. هم درباره موضوع سلاح و هم درباره موضوع دلارها، او بسیار بدشانسی آورده بود.

۳۱

"عزراییل در مرخصی بود..."

روزی هم اسماعیل حسینی را صدا زدند و بیرون بردند. او پرونده‌اش بسیار سنگین بود و ما همه‌گی برایش نگران بودیم. عصر که به اتاق برگشت، دُورش کردیم تا ماجرای آن روزش را برایمان تعریف کند. گفت: "دادگاه‌ام زیاد طولانی نبود، اما کیفرخواست‌ام بسیار سنگین بود. مهم‌ترین اتهام‌ها علیه من عبارت بودند از: شرکت در شورش مسلحانه علیه نظام جمهوری اسلامی در گوردستان، تیراندازی با آر. پی. جی هفت، به مردم مسلمان گوردستان، گشتار پاسدارهای انقلاب و مبارزان مسلمان کرد، کادری مسئول در تشکیلات فداییان ۱۶ آذر، تشکیل گروه نظامی و امنیتی ترور در تهران، اقدام برای شناسایی و ریختن طرح ترور و مصادره در تهران، اختفا و نگهداری دو انبار سلاح، اختفا و نگهداری پول و اموال و مدارک سازمانی، و غیره. سپس حاکم شرع فقط چند دقیقه به من فرصت داد تا به اصطلاح از خودم دفاع کنم. من به سرعت تمامی این موردها را یکی یکی رد کردم. در مورد درگیری‌های گوردستان، گفتم که من آن‌جا بودم و در جنگی هم که آن‌جا جریان داشت شرکت نمودم، ولی در گشتار هیچ‌کس نقشی نداشتم. او یک تک‌نویسی رو کرد که مدعی بود نوشته علی‌رضا اکبری شانندیز ("جواد")، یکی از مسئولان فدایی آن زمان در گوردستان، است. در این تک‌نویسی او ظاهراً همه چیز را در مورد من و نقش

من در گُردستان نوشته بود. حاکم شرع دیگر فرصت نداد که من در رابطه با موردهای دیگر از خودم دفاع کنم. در پایان هم رو به من کرد و گفت: 'برایت گلِ سُرخ و داس و چکش سفارش داده‌ام تا سرِ قبرت بگذارند. از رُفقاییت در بیرون از زندان و حتّا در خارج از کشور هم می‌توانی تقاضا کنی که از این به بعد در نشریه‌هایشان از تو به‌عنوان شهیدِ پُرافتخارِ سازمان یاد بکنند! سپس مرا از دادگاه بیرون آوردند و بعد هم به آموزش‌گاه برگرداندند."

در دورانِ اخیر، این یکی از گستاخ‌ترین رفتارها و برخوردهایی بود که حاکم شرع با یک زندانی می‌کرد. اسماعیل حُسینی حتّا قبل از رفتن به دادگاه هم، می‌دانست که رژیمِ پروندهٔ بسیار سنگینی علیه‌اش تنظیم کرده است. با این حال، طبعاً هنوز هم آمیدی به زنده ماندن خود داشت. اما وقتی او از این دادگاه برگشت، دیگر برایش مُسجّل شده بود که شانس زنده ماندن ندارد.

دو سه روز بعد از این ماجرا، اسماعیل حُسینی را با کلیهٔ وسیله‌هایش صدا زدند. تا آماده شود و خُداحافظی کند و بیرون برود، همه خون گریستیم و فراوان غم خوردیم. بالاخره او را با دو بستهٔ وسیله‌هایش از اُتاق ما بُردند. ما هم که در اُتاق ماندیم، باز برای از دست دادن رفیق و هم‌رزم دیگری زانوی غم بغل گرفتیم. طرف‌های بعدازظهر همان روز، در باز شد و اسماعیل حُسینی دوباره داخل اُتاق شد؛ موج شادی و هیجان زیادی اُتاق را فراگرفت. او را در آغوش کشیدیم، باور نمی‌کردیم که زنده به اُتاق برگشته است. خلاصه کمی به اسماعیل حُسینی رسیدیم و بعد هم دُورش نشستیم. او ماجرای آن روز را این‌گونه تعریف کرد: "ظاهراً عزرائیل مُرخصی رفته بود و ملائک دیگری مرا خواسته بودند. ماجرای امروزم را که برایتان تعریف خواهم کرد، باورنکردنی است ولی واقعاً اتفاق افتاد. مدتی مرا با کلیهٔ وسیله‌هایم در زیرهشت آموزش‌گاه نگه داشتند. بعد هم مانند روال معمول پاسداری آمد و در گوشم اسم و اسم پدرم را پرسید. اندکی بعد مرا سوار مینی‌بوس کردند تا ببرند. موقع بیرون رفتن، پاسداری در آموزش‌گاه به‌طور مُشخص به من گفت که در دفتر آزادی پیاده بشوم. فکر کردم که او اشتباه گفت، یا این‌که شاید جایی که می‌خواستند مرا ببرند در نزدیکی‌های دفتر آزادی قرار داشت. بالاخره مینی‌بوس جایی نگه داشت و مرا پیاده کرد. پاسداری دستم را گرفت و کمی مرا راه بُرد و بعد هم گفت که جلوی دفتر آزادی بایستم و مُنتظر شوم. بعد از مدتی نگهبان دیگری اسم و اسم پدرم را پرسید، و سپس مرا به داخل ساختمان بُرد و در راهرو جایی گذاشت و گفت که مُنتظر شوم. بالاخره، کسی مرا به اُتاقی بُرد و دستور داد که چشم‌بندم را بردارم. این فردِ مسئول اسم و رسم مرا دوباره می‌پرسید و ظاهراً قُرمی را پُر می‌کرد. در پایان تکمیل کردن قُرم، لحنِ صُحبت‌اش تدریجاً عوض شد. بعد هم گفت که چشم‌بند بزنم و دوباره در راهرو مُنتظر شوم. خلاصه یک ساعت آن‌جا مُنتظر بودم تا این‌که دوباره مرا به اُتاقی دیگر بُردند. این بار، مرا چشم‌بسته نشانند و فردِ جدیدی با من شروع به صحبت کرد: 'خوب آقای حُسینی فکر می‌کردی که کُجا داری تشریف می‌بری؟' من جواب دادم:

نمی‌دانم کجا می‌روم. شما مرا این‌جا آوردید. هر جا که بفرستید می‌روم، او دیگر چیزی زیادی نگفت و مرا از اُتاق بیرون فرستاد. از آن‌جا مرا به دفتر مرکزی بُردند و چند ساعت هم آن‌جا در راهروها ماندم. در نهایت هم، مرا سوار مینی‌بوس کردند و به آموزش‌گاه برگرداندند. خلاصه، به نظر می‌رسد که ملائیک مرا به سور خوانده بودند، ولی در نهایت از مهمانی هیچ خبری نشد. ما از این ملائیک هم خبری ندیدیم. از شوخی گذشته، فکر می‌کنم که مرا به جای هر کسی که اشتباهی بُرده بودند، نه تنها اسم و اسم فامیل، بل که نام پدرمان هم شاید مثل هم بود. فقط وقتی مسائل دیگری مانند اتهام و تاریخ دستگیری و غیره را بررسی می‌کردند، تازه متوجه اشتباه خودشان شدند."

اسماعیل حسینی و بعضی دیگر در اُتاق نظرشان این بود که مأموران و مسئولان او را اشتباهی به دفتر آزادی بُردند. اما برخی دیگر این‌گونه نگرشی به این موضوع نداشتند، و فکر می‌کردند که او را عمداً و برای آزار و اذیت بُرده و بعد هم تظاهر به اشتباه نموده‌اند. واقعیت هر چه بود یا نبود، به هر حال اسماعیل حسینی دوباره به زندگی جمعی ما در اُتاق پیوست. اسماعیل حسینی از نظر روحی-روانی همواره زیر فشار سنگینی بود، چراکه تقریباً یقین داشت مسئولان از جان او نخواهند گذشت و روزی، دیر یا زود، او را اعدام خواهند کرد. رفتار نادرست برخی از رفقای سازمانی با او در رابطه با چگونه‌گی وضع و برخوردش در دوره بازجویی و سپس در اُتاق‌های عمومی در کمیته مشترک و در آسایش‌گاه، و یا در رابطه با دستگیری برخی از رفقای کُرد که ظاهراً در ضربه آبان و بهمن‌ماه ۶۳ دستگیر نشده بودند ولی بعداً در فروردین سال ۶۴ به دام افتادند، و علاوه بر آن فشار اعدام که به‌طور دائم بالای سرش بود، همه باهم سبب پریشانی روحی و فکری و جسمی او می‌شدند. با این حال، در اُتاق ما، او تدریجاً در زندگی مشترک جمعی و در امر مقاومت و مبارزه حضور فعالی پیدا کرد. او هم‌چنین در کلاس ژنتیک و تکامل من شرکت می‌کرد و در بحث‌ها هم بسیار فعال بود.

محمدرضا رجالی‌فر از اعضای سازمان مخفی حزب توده را هم در یکی از این روزها صدا زدند و بیرون بُردند. او که از خانواده‌ای شدیداً مذهبی می‌آمد، تعریف می‌کرد که تا آستانه انقلاب شدیداً مذهبی بود. ظاهراً در این دوره با یکی از فعالان جوان حزب توده رابطه پیدا کرد، و تدریجاً به‌طرف ایدئولوژی و سیاست حزب توده کشیده شد. بعد از پیروزی انقلاب، از طرف رهبری حزب به او رهنمود داده شد که با حفظ ظاهر مذهبی‌اش در نهادهای نوپای رژیم اسلامی نفوذ کند و به کار و فعالیت بپردازد. دقیق به یاد ندارم ولی حدس‌ام این است که او در اطلاعات سپاه یا دفتر ایدئولوژیک و اطلاعاتی شعبه‌ای از ارتش و از این قبیل نهادها نفوذ کرده بود. به هر حال، از نظر تشکیلات حزبی، در سازمان مخفی و نظامی حزب سازمان‌دهی شده بود. پس از دستگیری رهبران حزب در سال ۶۱، و با ضربه خوردن تشکیلات مخفی و نظامی، محمدرضا رجالی‌فر هم شناسایی و دستگیر شد. طبق گفته خودش، خانواده مذهبی او هنوز هم در منطقه اصفهان و نجف‌آباد نفوذ زیادی داشتند، و حتاً با آیت‌الله منتظری هم در ارتباط بودند. آن‌ها سعی زیادی برای نجات جان محمدرضا رجالی‌فر می‌کردند. اخیراً در ملاقات، پدر و مادرش به او می‌گفتند که کارش را درست کرده‌اند و قرار است مسئولی در زندان به سراغ‌اش بیاید و با

او صحبت کند. پدر و مادرش از او می‌خواستند که در برخورد با این شخص کمی کوتاه بیاید و رفتار خوب و دُرستی با او داشته باشد.

به هر صورت، آن روز مُحَمَّدرضا رجالی فر را به دفتر دادستانی بُردند. یکی از مسئولان به‌اصطلاح فرهنگی اوین در دادستانی با او دیدار و گفت‌وگو کرد و بحث‌هایی را با او پیش کشید. برخورد و گفتارش کاملاً مذهبی و ایدئولوژیک بود و سعی داشت مُحَمَّدرضا رجالی فر را قانع کند که نماز بخواند و توبه کند و به آغوش اسلام برگردد. مُحَمَّدرضا رجالی فر می‌گفت که او زیر بار حرف‌های این شخص نرفت ولی در عین حال، برای این که دل پدر و مادرش را به دست بیاورد، از این مسئول فرهنگی اوین خواست که فرصت بدهند تا او روی این مسأله‌ها کمی بیشتر فکر کند. یعنی بدین ترتیب، راه را برای خودش کمی باز گذاشت. با توجه به پرونده سنگینی که او داشت، و با علم به این که اغلب نفوذی‌های حزب توده اعدام شده یا مانند خودش زیرحکمی بودند، فکر می‌کرد که می‌باید احتیاط بیشتری بکند. بسیاری از ما هم، با توجه به وضعیت موجود در زندان، این فکر و رفتار او را مناسب می‌دانستیم و از تصمیمی که گرفته بود حمایت می‌کردیم. چند هفته بعد، وقتی او از ملاقات برگشت خبر آورد که پدر و مادرش، که اخیراً با منتظری دیدار کرده بودند، بر این باورند که خطر جانی از او و یکی دو نفر دیگر، که وضعی مشابه به او داشتند، رفع شده است، و آن‌ها به احتمال زیاد حکم ابد می‌گیرند. این قضیه، در کوتاه‌مدت، بسیار خوش حال‌کننده بود، چرا که خطر فوری جانی را از آن‌ها رفع می‌کرد، اما در زندان جُمهوری اسلامی، در دراز مدت، این گونه خبرها تضمین‌کننده هیچ چیزی نبودند.

۳۲

در همین دوره، روزی پاسدارها زندانیانِ اُتاقِ ما را به هواخوری شماره یک می‌بُردند. من و صمد اسلامی هم صحبت کنان داشتیم به طرف حیاط می‌رفتیم. در حالی که از پله‌ها پایین می‌رفتیم، تعدادی زندانی تَوَاب "مشکاتی" هم چیزهایی را برای تحویل دادن به سالن‌های آموزش‌گاه از پله‌ها بالا می‌آوردند. ما طبعاً از زیر چشم‌بند دید می‌زدیم تا قیافه‌های این زندانیان را ببینیم. ناگهان هم من و هم صمد اسلامی "داوود" را در بین این زندانیان تَوَاب دیدیم. صمد اسلامی و من داوود را از تبریز می‌شناختیم و فوری به یک‌دیگر اشاره و گوش زد کردیم. هردو شکّی نداشتیم که داوود را دیده‌ایم. به نظر می‌رسید که او در رابطه با فروشگاه یا آشپزخانه زندان اوین کار می‌کرد. داوود از اعضای تشکیلات فداییان ۱۶ آذر در تبریز بود. قبل از شکل گرفتن سازمان ما هم، او در تبریز فعالیت می‌کرد. آن زمان دوره‌ای بود که صمد اسلامی هم مسئولیتی در تشکیلات تبریز داشت. داوود در تشکیلات سازمان ما در تبریز برای مدتی مسئولیت داشت، ولی بعداً به تهران منتقل شد. گویا در تهران، و ظاهراً اوایل سال ۶۳، دستگیر شد. چون داوود هم من و هم برادران مرا می‌شناخت، در دوران بازجویی همواره در این فکر بودم که او

کجا است و آیا چیزی دربارهٔ ما گفته است یا نه؟ البته بازجوها از جانب او هیچ‌گاه مسأله‌ای را برای من پیش نیاوردند.

۳۳

ماه مهر رو به پایان بود. من بیشترِ وقتام را در اتاق در بحث و گفت‌وگو یا برگزاری کلاس‌های مختلف می‌گذراندم. روزی در یکی از کلاس‌های ژنتیک از زندانیان قدیمی مانند ادیبی و صابر و اصلان خواستم که دربارهٔ تجربه‌های خودشان از دوران اوج مُصاحبه‌ها در حُسینیهٔ اوین تعریف بکنند. آن‌ها اتفاق نظر داشتند که دو سه دسته از مُصاحبه‌ها در آن ایام روی بسیاری از زندانیان، از جمله خود آن‌ها، اثر بسیار بدی داشت: مُصاحبهٔ رهبران حزب توده که از طریق تلویزیون مداربسته در چندین نوبت برای همهٔ زندانیان پخش شد، مراسم مُصاحبه‌های شب قبل از اعدام تعدادی از نظامیان حزب توده در حُسینیه، و مراسم مُصاحبه‌های برخی از رهبران سازمان پیکار از جمله حُسین روحانی. می‌گفتند: "پخش مُصاحبه‌های رهبران حزب توده در چندین نوبت از شبکهٔ سراسری و از تلویزیون داخلی زندان روی همهٔ زندانیان، از طرفداران حزب توده گرفته تا مخالفان و حتا بی‌طرفان، تأثیر مخربی داشت. در زندان، این نشانگر برتری و قدرت و چیره‌گی زندانبان و رژیم بود. آن‌ها از این موفقیت خودشان در تضعیف و پاشانیدن نیروهای سیاسی و جنبش مخالف به‌طور کلی، بهره‌برداری می‌کردند. علاوه بر آن، هم‌کاری و هم‌راهی بسیاری از رهبران جاقفاده و باسابقهٔ حزب توده با زندانبان و رژیم، امری بی‌سابقه و پیروزی بزرگی برای جمهوری اسلامی بود. این قضیه شوک بی‌مانندی بود بر همهٔ زندانیان، به‌ویژه توده‌ای‌ها و اکثریتی‌ها.

این بچه‌ها در ادامه گفتند: "اما یکی از دردناک‌ترین شب‌ها موقعی بود که تعدادی از نظامیان وابسته به حزب توده را شب قبل از اعدام در حُسینیه روی صحنه آوردند. آن شب توآب‌ها حُسینیه را روی سرشان گذاشته بودند و شعارهای زیادی هم می‌دادند. آن‌ها به هم‌راه پاسدارها، زندانیان سرموضعی را که به‌زور برای تماشا آورده می‌شدند، گتک می‌زدند و آزار می‌دادند. آن شب حُسینیه را از زندانیان پُر کرده بودند؛ زن‌ها را با حجاب کامل در سمت راست و مردان را هم در سمت چپ ردیف‌به‌ردیف نشانده بودند و تحت کنترل داشتند. شاید نصف حُسینیه پُر از زندانیان توآب و نادم بود که در شعار دادن پاسداران را هم‌راهی می‌کردند. تعدادی توآب خطرناک و بدجنس هم در صف‌های جلو یا روی صحنه بودند که با نگهبان‌ها در کنترل و هدایت امور نقش داشتند. بالاخره، بعد از سلام و صلوات، ابتدا لاجوردی روی صحنه ظاهر شد، سپس ده دوازده زندانی توده‌ای که اغلب از نیروهای نظامی یا از تشکیلات مخفی حزب بودند، را روی صحنه آوردند. قیافه‌ها همه رنگ‌پریده، ضعیف و نحیف و شکست‌خورده می‌نمود. در میان‌شان ناخدا افضلی، سرهنگ کبیری، سرهنگ عطاریان، مُعزز، و چند نفر دیگر از تشکیلات نظامی و مخفی حزب حضور داشتند. لاجوردی با شگرد خاص خودش به‌اصطلاح با این‌ها مُصاحبه می‌کرد. یکی از تلخ‌ترین لحظه‌ها زمانی بود که ناخدا افضلی به گریه‌وزاری افتاد و طلب

عفو و بخشش و اظهارِ ندامت کرد. در این لحظه‌ها، مو بر تن هر زندانی حاضر در آن‌جا، که شرافتِ خودش را به لاجوردی‌ها نفروخته بود، سیخ می‌شد. توآب‌ها شُعارهایی بر ضدِ افضلی و حزبِ توده و همهٔ آپوزیسیون می‌دادند، و مسئولان انتظار داشتند که دیگر زندانیان هم آن‌ها را همراهی کنند. زندانیان سرموضعی تن به این کار نمی‌دادند، و توسطِ نگهبانان و توآب‌ها موردِ ضرب‌و‌شتم قرار می‌گرفتند. کبیری و عطاریان، و یکی دو نفر از تشکیلاتِ مخفی حزب، رفتارشان معمولی بود و اظهارِ توبه و ندامت نکردند و گریه‌ای هم سر ندادند. در این مُصاحبه هم، مانندِ موردهای قبلی، مُعزز ضعیفِ زیادی نشان داد. وقتی که مراسم پایان یافت، ابتدا زندانیان رویِ صحنه را خارج کردند و سپس زندانیان دیگر را به بندهایشان برگرداندند. زندانیان بندهای سرموضعی معمولاً آخرین گروه‌ها بودند و تا به بندهایشان برسند کُتکِ مُفصلی از دستِ توآب‌ها و پاسدارها می‌خوردند.

دوستان درضمن می‌گفتند: "ظاهراً لاجوردی ابتدا همهٔ این زندانیان توده‌ای را مجبور و قانع کرد که اگر تن به مُصاحبه بدهند، شانس برای زنده ماندن خواهند داشت. شاید هم همه‌گی ته دل‌شان می‌دانستند که این کار کلکی بیش نیست، اما در هر حال مُصاحبه را پذیرفتند، چراکه هنوز هم روزنهٔ آمیدی برای زنده ماندن داشتند. منهای مُعزز، که با دادستانی و اطلاعات هم‌کاریِ گسترده‌ای می‌کرد، بقیهٔ آن‌ها در روزهای بعد اعدام شدند. مهدی پرتوی، یکی از مسئولان تشکیلاتِ مخفی و نظامی حزب، که با دادستانی و وزارتِ اطلاعات هم‌کاریِ گسترده‌ای می‌کرد، در این نوع مُصاحبه‌ها و ماجراها شرکت داده نمی‌شد.

در ادامه، هم‌چنین تعریف می‌کردند: "یکی دیگر از تلخ‌ترین شب‌های مُصاحبه، مربوط به حُسین روحانی از رهبران سازمانِ پیکار بود. حُسین روحانی اوّل برخوردِ بدی نداشت. در مقایسه با قاسم عابدینی و کادرهای دیگری از سازمانِ پیکار که با بازجوها هم‌کاری رسمی می‌کردند، و یا رهبرانی از این سازمان مانند علی‌رضا سپاسی آشتیانی که مقاومتِ قهرمانانه‌ای کرده و حتّاً زیرِ شکنجه شهید شدند، روحانی در ابتدا راهِ میانه‌ای را برگزیده بود. اما بعداً زیرِ فشار و شکنجه رویِ صحنه آمد و علاوه بر اظهارِ توبه و ندامت به پذیرشِ مسائلِ دیگری هم تن داد که باعثِ اعتراضِ یکی از زنانِ زندانی سازمانِ پیکار، که درمیانِ زندانیان زنِ حاضر در حُسنیه نشسته بود، گردید. این صحنه برای زندانیان حاضر در آن‌جا بسیار دردناک بود، به‌ویژه برای زندانیان چپ که همواره از طرفِ بازجوها زیرِ فشار بودند تا بپذیرند که فسادِ اخلاقی، به‌ویژه جنسی، در تشکّل‌های غیراسلامی، بخوان چپی، بی‌داد می‌کند. چنین اعتراف‌هایی را از برخی از رهبران حزبِ توده و پیکار و سهند و غیره نیز گرفته بودند."

با یادِ فریبرز (فرج‌الله) لسانی، و "سربداران"...

یکی از این روزها در آتاق با امید قدم می‌زدیم و از گذشته‌ها باهم صحبت می‌کردیم. ما هردو فریبرز (فرج‌الله) لسانی، یکی از کادرهای گروه اتحادیهٔ کمونیست‌ها، را از کالیفرنیا و جلسه‌های کنفدراسیون در برکلی می‌شناختیم. از او پرسیدم که آیا هیچ‌گاه در اوین با فریبرز برخورد کرده یا نه؟ امید چنین گفت: "در سال ۱۶، من زیر بازجویی و در سلول انفرادی بودم. روزی مرا از سلول بیرون آوردند و به آتاقی دیگر بُردند. وارد این آتاق که شدم و چشم‌بندم را برداشتم، دیدم که اغلبِ بچه‌های اتحادیهٔ کمونیست‌ها (سربداران) در آن‌جا جمع هستند. فریبرز لسانی و فرامرز فرزاد و هاشم مازندرانی و فریدون علی‌آبادی و فرید سریع‌القلم و بسیاری دیگر باهم آن‌جا بودند. نمی‌فهمیدم که چرا همهٔ آن‌ها باهم در یک‌جا هستند، و چرا مرا پیش آن‌ها آورده‌اند. بعدها فکر کردم که شاید برای ترساندن و تضعیفِ روحیه، مرا بین آن‌ها بُرده بودند. مسئولان می‌دانستند که من اغلبِ آن‌ها را از خارج می‌شناسم، و حدس می‌زدند که این زندانیان به من خواهند گفت که شب‌های آخرِ زندگی‌شان است و به‌زودی اعدام می‌شوند. درواقع، قضیه همین‌طور هم بود. خلاصه، نشستیم و ساعت‌های طولانی باهم صحبت کردیم. آن‌ها می‌دانستند که احتمالاً در روزهای بعد اعدام می‌شوند، بنابراین ساعت‌های بسیار دردناکی را باهم گذراندیم.

امید به صحبت‌اش ادامه داد: "من از فرصت استفاده کردم و از فریبرز به‌طور مُشَخَّص دربارهٔ چگونه‌گی دستگیری‌اش پرسیدم. می‌دانستم که بقیه در جریان حمله به شهر آمل و اتفاق‌های بعد از آن، و در رابطه با سربداران، دستگیر شده‌اند، اما فریبرز ماه‌ها قبل از آن ماجراها، به‌صورتِ تکی و بی‌ارتباط با تغییرِ سیاستِ اتحادیه و شکل‌گیریِ سربداران، دستگیر شده بود. به هر صورت، فریبرز لسانی ماجرای دستگیریِ خودش را این‌گونه تعریف کرد: "بعد از ماجرای سی‌ی خردادِ سال ۶۰، من در خانهٔ یکی از رُفقا بودم ولی او خودش در خانه نبود. پاسدارهای کمیته یا گروه ضربتِ دادستانی، که احتمالاً رفیقِ صاحب‌خانه را شناسایی و برای دستگیری‌اش آمده بودند، مرا در آن خانه یافتند. من اسمِ مُستعارِ دادم و گفتم که مهمان هستم و از شهرستان آمده‌ام، اما آن‌ها به من مشکوک شدند و دستگیرم کردند. این زمانی بود که اتحادیه هنوز هیچ برنامه‌ای برای رفتن به کوه و جنگل، و حمله به شهر آمل و غیره نداشت. من هم به هیچ‌وجه در پُروسهٔ تغییرِ مشی و سیاست و تصمیم‌گیری‌های مربوط به آمل نقشی نداشتیم. وقتی مرا به‌عنوان مشکوک گرفتند، چون آن‌ها شناختی از من نداشتند، برای مدتی در زندان اوین با همان اسمِ مُستعار و ناشناس ماندم. بعد از درگیری‌های سی‌ی خرداد و مهرماه سالِ شصتِ مُجاهدین با رژیم، طبعاً بازجوها و دادستانی تماماً مشغولِ شکنجه و کشتارِ نیروهای آن سازمان بودند. بنابراین، افرادِ ناشناخته و مشکوکی مانند من ماه‌ها بی‌تکلیف می‌ماندند و کسی به سراغ‌شان نمی‌آمد. ششمِ بهمن‌ماه سال ۶۰، نیروهای اتحادیهٔ کمونیست‌ها، با نامِ جدیدِ سربداران، از کوه و جنگل به شهر

آمل حمله نظامی کردند، تا به قول خودشان آن شهر را تسخیر کنند و مبارزه مسلحانه توده‌ای برای سرنگونی جمهوری اسلامی را راه بیندازند. اما آن‌ها در این عملیات نظامی شکست خوردند و بسیاری از نیروهای سربداران کشته و برخی نیز بازداشت شدند. تشکیلات اتحادیه در سراسر ایران زیر ضرب رفت و بسیاری نیز در سال ۶۱ دستگیر شدند. رفتار و برخورد جنون‌آمیز بازجوها و شکنجه‌گران با رهبران و کادرها و اعضای به‌دام‌آفتاده سربداران، ظاهراً سبب شد که تعدادی از آن‌ها زیر شکنجه و فشار بشکنند. برخی از آن‌ها حتاً به هم‌کاری با بازجوها و آوردن فشار مضاعف به دیگر کادرها و اعضای دستگیرشده تن دادند. مثلاً وحید، یکی از برادران سریع‌القلم، تا حد بازجویی کردن و کتک زدن رفقای سابقش هم پیش رفت. در هر صورت، به‌دنبال همین بازجویی‌ها و شکنستن بعضی‌ها بود که من هم گویا رفتم و کاملاً شناسایی شدم. مرا هم زیر شکنجه بردند و بالاخره همه چیز رو شد. بازجوها فهمیدند که من در زمان دستگیری‌ام در تحریریه روزنامه حقیقت، ارگان اتحادیه کمونیست‌ها، مسئولیتی داشتم. پس از این ماجرا، طبعاً اتهام عضویت در کمیته مرکزی اتحادیه کمونیست‌ها و غیره هم مطرح شد. این‌که من زودتر دستگیر شده بودم و هیچ نقشی در تصمیم‌های اتحادیه برای رفتن به کوه و جنگل و آغاز مبارزه مسلحانه علیه جمهوری اسلامی نداشتم، ابدأ هیچ اهمیتی برای دادستانی و اطلاعات سپاه و دادگاه انقلاب اسلامی نداشتم. من در دفاعیات خودم در دادگاه مطرح کردم که در زمان دستگیری من، نه تنها اتحادیه در موضع براندازی رژیم نبود بل که ما آن زمان در رابطه با جنگ ایران و عراق و در جبهه‌ها به‌گونه‌ای در موضع حمایت از رژیم هم قرار داشتیم.^۴

امید در پایان گفت: "در هر حال، صبح روز بعد مرا از آن اتاق دوباره به سلول انفرادی برگرداندند. من دیگر هیچ‌گاه آن بچه‌ها را ندیدم. روز بعد تمامی آن‌ها، حتاً فریبرز لسانی، را به شهر آمل بردند. پنجم بهمن‌ماه سال ۶۱ در هنگام شب، درست یک سال پس از حمله سربداران به آمل، در همان جا آن‌ها را اعدام کردند."

۳۵

زندانیان "تا اطلاع ثانوی"...

ماه آبان سال ۶۴ رو به پایان بود. بسیاری از بچه‌های اتاق دادگاه رفته و به اصطلاح زیرحکمی بودند. عده‌ای هم بلا تکلیف، یا به قول معروف زندانیان "تا اطلاع ثانوی" بودند. وضع زندانیان در اتاق‌های دیگر سالن ۳ هم بر همین منوال بود. این روزها یکی از اتفاق‌های تکراری قابل توجه، آمدن زندانیان نوع جدیدی به اتاق‌های سالن ۳ بود. این‌ها افرادی بودند که حکم‌شان تمام شده بود و معمولاً از زندان قزل حصار به اوین منتقل می‌شدند تا پس از تکمیل کار تعهد و انزجار و ضمانت و غیره آزاد شوند. شرایط آزادی در این دوره کمی نرم‌تر از پیش شده بود. به‌ویژه برای کسانی که دوران محکومیت‌شان

را به‌طور کامل کشیده بودند. این افراد فُرْمِ تعهّد "عدمِ فعالیتِ برضدِ نظام" و در بسیاری موارد، حیثاً فُرْمِ رسمی "اعلامِ انزجار" را امضا می‌کردند و آزاد می‌شدند. این امری بی‌سابقه بود، چراکه قبل از این دوره زندانیان حتّاً پس از پایان یافتنِ حکم‌شان هم می‌بایست در جمعِ زندانیان در مُصاحبه‌ای اعلامِ انزجار می‌کردند تا بتوانند آزاد شوند. در بسیاری از زندان‌ها بعداً این شرط را به مُصاحبه ویدیویی تقلیل دادند که به هم‌راه امضای انزجارنامه کتبی و تعهّد عدمِ فعالیتِ برضدِ نظام، شرط‌های آزادی می‌شدند. پذیرشِ شرایطِ اخیر، که مُصاحبه‌ای در آن موجود نبود، برای زندانیانی که آزاد می‌شدند بسیار راحت‌تر بود. بنابراین، در این روزها تیپ‌های گوناگونی به اُتاق‌های سألن ما می‌آمدند تا پس از تأمینِ شرایط و تکمیلِ مراحلِ اداری آزاد شوند.

البته شرایطِ آزاد شدن برای زندانیانِ بلا تکلیف یا "تا اطلاعِ ثانوی" هنوز هم بسیار دشوار بود. دادستانی با این زندانیان برخوردی متفاوت و بسیار تند و مُحکم داشت. علی‌رغم این‌که اغلب این زندانیان بدونِ اتهام و بدون حکم سال‌ها در زندان مانده بودند، دادستانی هنوز هم اصرار داشت که آن‌ها باید مُصاحبه و اعلامِ انزجار در جمعِ زندانیان بکنند تا آزاد شوند. این زندانیان هم با این استدلال که آن‌ها بی‌گناه هستند، اتهامی ندارند، و در هیچ دادگاهی هم محکوم نشده‌اند، شرایطِ دادستانی برای آزادی را نمی‌پذیرفتند و هم‌چنان در زندان باقی می‌ماندند. در این ایام "اصلاحات" در زندانِ اوین، دادستانی حتّاً دربارهٔ زندانیان "تا اطلاعِ ثانوی" هم به اصطلاح کمی کوتاه می‌آمد و شرایطِ آزادی این زندانیان را هم، البته به نظرِ خودشان، کمی آسان‌تر می‌کرد. حالا، دادستانی از این زندانیان می‌خواست که فقط مُصاحبه ویدیویی انجام بدهند و فُرْمِ انزجارنامه کتبی را امضا کنند، اما این زندانیان چنین شرایطی را هم نمی‌پذیرفتند، چراکه خودشان را کاملاً بی‌گناه می‌دانستند. کمی بعدتر، دادستانی باز هم کمی عقب‌نشینی کرد و در مورد این گروه از زندانیان شرطِ آزادی را فقط امضای فُرْمِ انزجارنامه کتبی قرار داد. عده‌ای این فُرْم را امضا کردند و آزاد شدند، اما اغلب آن‌ها شرطِ دادستانی را قبول نکردند و در زندان باقی ماندند. به نظرِ من، اگر جنبش و آپوزیسیون تشکّل و رهبری و خطّ مشی پخته‌ای می‌داشت، می‌بایست رهنمود می‌داد که این زندانیان از وضعیت و شرایط نسبتاً بازی که پیش آمده بود، بهره‌گیرند و آزاد شوند؛ اما از آنجایی که جنبش و سازمان‌های آپوزیسیون از تشکّل و رهبری و خطّ مشی پخته و سنجیده بی‌بهره بودند، این زندانیان هم با تصمیمِ گروهی یا فردیِ خودشان، هم‌چنان بلا تکلیف در زندان‌ها باقی می‌ماندند.

ابلاغِ حکم، و انتقالِ زندانیان...

اواخرِ آبان سال ۶۴، روزی تعدادی از زندانیان اُتاق‌های مُختلفِ سألن ۳ را بعدازظهر صدا زدند و به زیرهشت آموزش‌گاه بُردند؛ از اُتاق ما هم علی، مُحَمَّدعلی بیگدلی، یاشار، داور، امید، مهران، و یکی دو

نفرِ دیگر بیرون رفتند. باتجربه‌های اُتاق پیش‌بینی می‌کردند که احتمالاً موضوع ابلاغِ حُکم در میان است. پس از نیم‌ساعت، زندانیان تدریجاً به اُتاق‌هایشان برگشتند. بچه‌های اُتاقی ما هم آمدند، معلوم شد که حُکم گرفته‌اند. خُلاصه، غُلْغله و شادی عجیبی در اُتاق برپا شد. درموردِ برخی از این زندانیان واقعاً هم جای شادی و خوش‌حالی داشت که آن‌ها هم حُکم می‌گرفتند؛ خُداقل در این مقطعِ زمانی، خطرِ جانی از آن‌ها رفع می‌شد. برخی از این‌ها یکی دو سال بود که زیر حُکمی بودند. مثلاً مهران و امید که خطرِ اعدام برایشان وجود داشت. بنابراین خوش‌حال بودیم که هرکدام حُکم ده سال گرفته‌اند. داور هشت سال، علی و مُحَمَّدعلی بیگدلی هرکدام شش سال و یاشار هم چهار سال حبس گرفتند. ما با ضربه‌های مَورس به اُتاق‌های بغلی خبرها و میزانِ حُکم‌های افراد را اطلاع می‌دادیم و درمقابل، در طولِ روز از طریق اُتاق‌های بغلی و یا موقع رفتن به دست‌شویی، خبر و میزانِ محکومیتِ دیگر زندانیان در سألن را تدریجاً دریافت می‌کردیم.

آن شب در اُتاقی ما جشنی برپا شد، چراکه برخی از خطرِ مرگ، خُداقل در این مقطع، جسته بودند و این خودش جای جشن گرفتن داشت. روشن بود که در زندانِ جُمهوریِ اسلامی حُکم گرفتن به هیچ‌وجه تضمینی برای زنده ماندن نبود اما، هر چه بود، در این مرحله برخی که جان‌شان مُمکن بود در خطر باشد، از دامِ مرگ گریخته بودند. به‌قولِ معروف، از این سُتون به آن سُتون فرجی بود. تلخی ماجرا در این بود که جُمهوریِ اسلامی وضعیت را در زندان به‌گونه‌ای غیرانسانی کرده بود که ما زندانیان از گرفتنِ محکومیت‌های ناعادلانه و بسیار سنگین هم خوش‌حال می‌شدیم و جشن می‌گرفتیم، چراکه گرفتنِ جانِ انسان‌ها در این نظام، و برای جلاَدان‌اش، آسان‌تر از آب خوردن بود.

فردایِ آن روز، تمامی این زندانیانِ حُکم‌دار را دوباره به زیرهشتِ آموزش‌گاه بُردند. این‌ها در آن‌جا پُرسش‌نامه‌ای را پُر کردند که به نظر می‌رسید برای تنظیم و ترتیبِ مُلاقاتِ خانواده‌گیِ آن‌ها در زندان جدید باشد. سپس به این زندانیان دستور دادند که صبح روز بعد با کلیه وسایله‌هایشان آماده شوند. تقریباً روشن بود که آن‌ها مُنتقل می‌شوند، و به‌احتمالِ قوی به زندانِ قزل‌حصار می‌روند. خُلاصه جُنُب‌وجوش و غُلْغله‌ای در همه اُتاق‌های سألن ۳ برپا شد؛ زندانیان تا دیروقت وسایله‌هایشان را می‌بستند و درضمن با بقیه قرارومدارهایی می‌گذاشتند و یا خُداحافظی می‌کردند. شب تا صبح خواب به چشم کسی نمی‌رفت، چراکه نمی‌توانستیم از یک‌دیگر دل بکنیم. اساساً جُدایی‌ها در زندان بسیار غم‌انگیزتر و دردناک‌تر از بیرون بودند. رفاقت‌ها و دوستی‌ها هم در زندان عمق و معنا و مفهومِ دیگری داشتند. در زندان، به‌ویژه در زندانِ جُمهوریِ اسلامی، نمی‌شد راحت به هرکسی اعتماد کرد، اما وقتی چنین اعتمادی پیدا و ایجاد می‌شد، زندانی به هیچ‌وجه نمی‌خواست که آن را از دست بدهد، چراکه دوباره پیدا کردن‌اش کارِ آسانی نبود. در زندانِ جُمهوریِ اسلامی، آینده و عاقبت همه همواره ناروشن بود: آیا دوباره امکانِ دیدارِ هم‌دیگر را پیدا می‌کنیم؟ آیا اصلاً آمیدی به زنده ماندن، و فُرصتِ دیدارِ

مُجددی وجود دارد؟ به هر صورت، می‌بایست جدایی از دوستان و رُفقایمان را، که در آن وضعیتِ جهنمی از فامیل به هم‌دیگر نزدیک‌تر بودیم، می‌پذیرفتیم. اما در زندانِ جمهوری اسلامی خُداحافظی و جدایی از دوست و رفیق و هم‌بند بی‌اندازه دردناک بود.

من از یک طرف خوش‌حال بودم که بچه‌ها از جهنمِ اوین خارج می‌شوند؛ آن‌ها حُکم داشتند و احیاناً به زندانی که وضع‌اش کمی بهتر از اوین بود مُنتقل می‌شدند. از طرفِ دیگر، شدیداً افسرده‌دل و غمگین بودم که از نخستین رُفقای هم‌فکر و هم‌راه و هم‌بندم، که با آن‌ها به‌صورتِ جمعی زیسته و حبس کشیده بودم، جُدا می‌شوم. آن شب با تک‌تکِ بچه‌هایی که قرار بود مُنتقل شوند، قدمی زدم و گفت‌وگویی کردم و به آن‌ها سفر به خیر گفتم. با علی، که در این اُتاقِ باهم رفاقتِ صمیمانه و قابلِ اعتماد و مُتقابلی پیدا کرده بودیم، قرارومدارهایی می‌گذاشتیم تا اگر احیاناً در زندان‌ها یا بندهای جُداگانه‌ای هم بیفتیم، بتوانیم غیرمستقیم باهم در تماسِ دائم باشیم. من با مُحَمَّدعلی بیگدلی هم قدم زدم، و باهم خُداحافظی کردیم. مُحَمَّدعلی بیگدلی مبارزی باتجربه و انسانِ بسیار شریفی بود و خصلت‌های ستایش‌برانگیزی هم داشت. من ارادتِ خاصی به او داشتم. موقعِ خُداحافظی، مرا نصیحتی کرد که هیچ‌گاه در طولِ تجربهٔ زندان آن را فراموش نکردم. خطاب به من گفت: "هرچند که عُمرِ آشنایی و دوستی و رفاقتِ ما تا این‌جا کوتاه بوده، اما می‌خواهم بدانی که همه‌گی ما به وجودِ تو افتخار می‌کنیم. تو از آن ارزش‌های کم‌نظیر و با ویژه‌گی‌ها و توانایی‌ها و شخصیت و تجربهٔ بی‌مانندی هستی که در اختیارِ سازمانِ ما و کُلِّ جُنُبش قرار گرفته است. ما هیچ‌گاه تو را فراموش نخواهیم کرد. حتماً به‌زودی تو هم حُکم می‌گیری، و من آرزو دارم که دوباره به هم‌دیگر برسیم. اما توصیهٔ من به تو، به‌عنوان یک رفیق، این است که مواظب باشی تا دیگران تو را به چهره تبدیل نکنند، چراکه در آن صورت حتماً زیرضرب خواهی رفت. هرچند می‌خواهم و می‌دانم که شرافتمندانه و هم‌راه با جمعِ زندانیان سرموضعی به مبارزه و مقاومتِ خودت ادامه می‌دهی اما، در عین حال، می‌خواهم که سعی کنی که خودت را برای جُنُبش و برای سازمان حفظ کنی، چراکه سازمانِ ما و کُلِّ جُنُبش به انسان‌هایی مانند تو نیاز فراوان دارند." این نصیحتِ مُحَمَّدعلی بیگدلی، که معمولاً تودار و کم‌صُحبت هم بود، برای من بسیار ارزش داشت و من هیچ‌گاه در زندان آن را فراموش نکردم.

نه آن‌هایی که از اُتاقِ ما می‌رفتند و نه ما که می‌ماندیم، از عاقبتِ کارِ خودمان خبری نداشتیم. تنها امرِ مُسجَل این بود که این رُفقا سرانجام حُکمی داشتند و به زندانی دیگر مُنتقل می‌شدند. چند هفته پیش هم گروه بزرگِ دیگری از زندانیان حُکم‌دار را از این سألن و سالن‌های دیگر، به زندانِ قزل‌حصار مُنتقل کرده بودند. بنابراین حدس می‌زدیم که این گروهِ اخیر هم عازم همان زندان باشند. صبح روزِ بعد، تمامی این زندانیان را با کُلیهٔ وسیله‌هایشان بیرون بُردند. در عرضِ نیم‌ساعت هیاهو به پایان رسید و سکوت سألن را فرا گرفت. در اُتاقِ ما هم سکوتِ مُطلق برقرار شد. در چنین شرایطی کسی حالِ صُحبت کردن نداشت، چه برسد به کارهای دیگر. اُتاقِ ما حالا نسبتاً خلوت شده بود و فقط هدفه یا هیجده نفر زندانی در آن بودند. آن روز، اوّل آذرماه سال ۶۴ بود؛ بعد از پنج ماه که در این اُتاق به‌طور

جمعی زندگی می‌کردیم، نخستین بار بود که مانند دوران انفرادی احساس غربت و تنهایی عجیبی داشتیم.

از رُفقای سازمان ما حالا فقط دارا و اسماعیل حُسینی و علی مُحَبّی و من در این اُتاق بودیم. البته من با علی‌رضا تشیّد و حمید رابطه صمیمانه و بسیار خوبی داشتیم و با اغلب بچه‌های دیگر در اُتاق هم نسبتاً نزدیک بودم. در این دوره، فرصت بیشتری داشتیم که با دارا قدم بزنم و گفت‌وگو کنم. در آغاز از رفتار و برخورد او کمی جا خوردم. او تماماً دم از این می‌زد که در بازجویی بسیار پُخته برخورد کرده، زیر فشار زیادی نرفته و کُتکی نخورده، و بنابراین مجبور نشده که احیاناً کوتاه بیاید یا اطلاعاتی به بازجوها بدهد. تدریجاً در ضمن صحبت، وقتی موقعیت تشکیلاتی و مسئولیت‌اش در سازمان برایم روشن شد، فهمیدم که رابط او، حُسین صدراپی، در بازجویی مسئولیت تمامی کارهای هسته را به عهده گرفته و کاملاً از دارا رفع مسئولیت کرده است. چون دارا از نظر تشکیلاتی هم مسئول هیچ فردی نبود، بنابراین دلیلی نداشت که بازجوها او را زیر فشار بگذارند و احیاناً شکنجه‌اش کنند. در واقع، در رابطه با هسته آن‌ها، بیشترین فشار در بازجویی‌ها بر روی حُسین صدراپی وارد می‌آمد. حُسین صدراپی مسئول کمیته‌ای به نام "گروه اعزام" بود، که در زمینه فرستادن کادرهای رهبری و دیگر اعضای سازمان به خارج از کشور فعالیت داشت. با دستگیری حُسین صدراپی و دارا، و فرار عضو دیگر کمیته، دیگر دلیلی برای فشار آوردن به دارا وجود نداشت. برخورد شجاعانه حُسین صدراپی با بازجوها و روحیه بالا و شخصیت خاص او، و همچنین اطلاعات و مسئولیت‌های دیگرش، همه سبب می‌شدند که فشار و شکنجه زیادی بر او وارد شود.

غیر از این برخورد و رفتار، درکل، دارا فردی متین و آرام و از نظر سیاسی پُخته و باتجربه بود. فوق‌لیسانس اقتصاد از یکی از دانشگاه‌های امریکا داشت. من و او قرار گذاشتیم که، در صورتی که حکم بگیریم و باهم منتقل شویم، روی برخی از مسأله‌های مربوط به ساختار اقتصادی ایران کار مشترکی در زندان بکنیم.

۳۷

اوایل آذرماه روزی علی‌رضا تشیّد را هم صدا زدند و بیرون بُردند. او قبلاً یک بار دادگاه رفته بود و بعد از آن هم مسئولان زندان چند بار با او سر مسأله‌های عقیدتی و ایدئولوژیک بحث کرده بودند. آن‌ها به اصطلاح فرصت مطالعه بیشتر به او می‌دادند تا تصمیم نهایی‌اش را بگیرد. در ضمن، خانواده‌اش هم که شدیداً مذهبی و بانفوذ بودند، تلاش می‌کردند که او را از خطر مرگ برهانند. خلاصه، صبح ساعت ده رفت ولی ظهر موقعی که ما مشغول ناهار خوردن بودیم، به اُتاق برگشت. ظاهراً برای دو ساعت او را در زیرهشت آموزش‌گاه نگه داشتند و در نهایت هم به او گفتند که نهارش را در اُتاق بخورد و بعد از ظهر

برای رفتن به دادگاه آماده باشد. سرِ سفرهٔ ناهار بین من و حمید نشسته بود، ذهن‌اش شدیداً مشغول دادگاه بود و غذایی نمی‌خورد. بالاخره گفت که می‌خواهد موضوعی را با من و حمید مطرح کند و نظری ما را جویا شود. از سرِ سفره بلند شدیم و در گوشه‌ای از اتاق سه‌تایی باهم تشکیل جلسه دادیم. مطرح کرد که به‌احتمال قوی در این دادگاه، و شاید هم برای آخرین بار، از او خواهند خواست که توبه کند و نماز بخواند و تن به مصاحبه بدهد و مارکسیسم را رد کند و به آغوش اسلام برگردد. می‌خواست نظری ما را در این باره بداند. یعنی می‌خواست بداند که با توجه به سابقه و شخصیت و موقعیت‌اش، و هم‌چنین با توجه به وضعیت کنونی زندان و جامعه و سطح جنبش و غیره، به نظری ما چه رفتار و برخوردی در این شرایط مناسب است. در چنین موردهایی، وقتی پای مرگ و زندگی انسان دیگری در کار باشد، برای هر فرد صادق و مسئول پاسخ گفتن به این‌گونه پرسش‌ها و اظهار نظر کردن به‌راستی امری بسیار دشوار و پیچیده است؛ اما هردوی ما می‌دانستیم که او به حمایت فکری صادقانه و رفیقانهٔ ما نیاز دارد، و بنابراین خود را موظف می‌دیدیم که در این تصمیم‌گیری دشوار او را یاری کنیم.

خلاصهٔ پاسخ هردوی ما چنین بود: با توجه به تغییری که اخیراً در وضعیت زندان ایجاد شده و فضای آن بیشتر سیاسی و کمتر ایدئولوژیک می‌باشد، به نظری ما زندانیان فرصت و امکان بیشتری برای مانور و حرکت‌های تاکتیکی روی مسأله‌های عقیدتی پیدا کرده‌اند. بنابراین، توصیهٔ ما نرمش و انعطاف تاکتیکی بر سر مسأله‌های ایدئولوژیک است. علاوه بر آن، تو بهتر است به چند نکته نیز توجه داشته باشی. یکی این‌که حتماً بگویی که هنوز در حال مطالعه و تحقیق بیشتر سر این‌گونه مسأله‌ها هستی. دیگر این‌که از موضع‌گیری صریح ایدئولوژیک پرهیز کنی. و بالاخره، توبه نکردن و نماز نخواندن را این‌گونه توجیه کنی که تا یافتن پاسخ‌هایی قطعی برای سؤال‌ها و مشکل‌های فکری خودت، نمی‌خواهی به این کارها تظاهر بکنی. در مورد اصل قضیه، یعنی مصاحبه و اعلام انزجار، توصیهٔ ما این است که در این رابطه مقاومت سرسختانه بکنی و به هیچ‌وجه آن را نپذیری.

تحلیل هر سه نفر ما این بود که، در چنین اوضاع و احوالی، هدف رژیم از گرفتن مصاحبه و اعلام انزجار از کسانی مانند او نه‌تنها بهره‌برداری سیاسی و اجتماعی بل که هم‌چنین تخریب روحیهٔ مقاومت در زندان است. بنابراین، ما دوتا معتقد بودیم که او ضمن مانور سر مسأله‌های ایدئولوژیک، می‌باید سر مسئلهٔ مصاحبه و اعلام انزجار بایستد، همان‌طوری که سه سال در انفرادی ایستاده‌گی کرده بود. با به‌کار بستن این نکته‌ها و تاکتیک‌ها امکان کوچکی وجود داشت که بتواند جان‌اش را نجات دهد، بدون این‌که شخصیت فردی و سیاسی و انسانیت‌اش لطمه بخورد، و یا آلت دست رژیم بشود.

به هر صورت، او بعد از ظهر بیرون رفت و شب به اتاق برگشت. ظاهراً نوبت دادگاه به او نرسیده بود و گفته بودند که چند روز دیگر او را دوباره خواهند خواست. البته تا زمانی که من در آن اتاق بودم، هنوز او را برای نوبت بعدی دادگاه نخواستند. سال‌ها بعد، وقتی در زندان گوهردشت حمید را دوباره دیدم، می‌گفت که علی‌رضا تشدید چندین روز بعد از رفتن من از آن اتاق به دادگاه رفت. ظاهراً در همان چهارچوبی که باهم صحبت کردیم برخورد نمود، و بالاخره هم حبس ابد گرفت.^{۴۵}

میزان محکومیتِ من، و انتقال به زندان قزل حصار...

یازدهم آذرماه سال ۶۴، دوباره تعداد زیادی را از اتاق‌های مختلف صدا زدند؛ از اتاق ما هم من و دارا را بیرون بُردند. در زیرهشت آموزش‌گاه، زندانیان را یکی‌یکی می‌بُردند جلوی میزی که فردی پشت‌اش نشسته بود. وقتی مرا صدا زدند، از جلوی پاسدار پیر حاجی موسوی، که مسئول داخلی آموزش‌گاه و ظاهراً اهل خلخال بود، عبور کردم. او آن‌جا نزدیکِ میز ایستاده بود و با لهجه غلیظِ آذری با شوخی و متلک‌گویان زندانیان را تحویل می‌گرفت و جلو می‌فرستاد. معروف بود که این پیرمرد بسیار تیز و باهوش تمامی زندانیان آموزش‌گاه، که به‌طور متوسط تعدادشان به چند هزار نفر می‌رسید، را فرد فرد با اسم و با قیافه می‌شناخت و همه چیز را هم به خاطر داشت. پیرمرد مرتب سرفه می‌کرد و سیگار بدون فیلتر می‌کشید. به هر حال، او مرا به‌طرفِ میز هدایت کرد. پشتِ میز کسی نشسته بود که ظاهراً از بخش اجرای حکمِ زندان می‌آمد. حاجی موسوی هم کنارِ میز ایستاده بود. به هر زندانی، وقتی که حکم‌اش ابلاغ می‌شد، برگی می‌دادند تا امضا کند. در عین حال، حاجی موسوی هم مزه‌ای می‌انداخت و با زندانی شوخی می‌کرد. خلاصه، مردِ مسئول احکامِ برگی جلوی من گذاشت تا امضا کنم. نگاه کردم و دیدم که به پانزده سال حبس محکوم شده‌ام. برگ را امضا کردم و در بخش اعتراضِ آن هم، درموردِ حکمِ دادگاه، اعتراضِ خودم را نوشتم. وقتی راه می‌افتادم، حاجی موسوی پرسید که چه قدر حکم گرفته‌ام؟ جواب دادم پانزده سال. گفت: "خدا برکت بدهد. زمانی که برای آزاد شدن بیایی، من همین‌جا می‌بینم‌ت." جواب دادم: "من روزی برای آزاد شدن می‌آیم، ولی مطمئن نیستم که شما تا آن زمان دوام بیاورید."

به اتاق که برگشتم، به‌محض اعلام کردنِ این‌که پانزده سال حبس گرفته‌ام، غلغله‌ای در اتاق برپا شد. همه خوش حال بودند از این‌که حبس گرفته‌ام و خطرِ مرگ فعلاً برطرف شده است. بلا تکلیف نماندن و حکم گرفتن در جمهوری اسلامی، هرچند که میزانِ حکم ناعادلانه هم باشد، جای پای کوبی و جشن گرفتن داشت. دارا هم به اتاق برگشت، معلوم شد که شش سال حکم گرفته است. من و دارا حالا افرادِ حکم‌دار در این اتاق بودیم. عصرِ روزِ دوازدهم آذر، تمامی حکم‌دارهای سألن را در زیرهشت آموزش‌گاه جمع نمودند. سپس فرمی دادند پُر کردیم که ظاهراً برای ترتیب دادن و تنظیم ملاقات در زندانِ بعدی بود. آن‌گاه اعلام کردند که صبحِ زودِ روزِ بعد با کلیه وسایله‌های خودمان جهت انتقال آماده باشیم. آن شب باز مراسمِ خُداحافظی بود و قرارومدار گذاشتن با رُفقا و هم‌بندانی که در اتاق می‌ماندند. تلخی این خُدایی‌ها تا مدت‌ها با من هم‌راه بود. صبحِ زودِ روزِ بعد، پس از صبحانه، برای انتقال آماده بودیم. من و دارا دیگر می‌دانستیم که احتمالاً مدتی را باهم خواهیم بود. حدس می‌زدیم که دیگر رُفقای سازمانی

خودمان را به این زودی‌ها نخواهیم دید. صبح وقتی ما را صدا زدند، با همه روبوسی و خداحافظی کردیم. من سعی کردم به اسماعیل حسینی روحیه بدهم و او را به زندگی امیدوار کنم. به علی مُحَبّی هم گفتم که احتمالاً به زودی حُکمی می‌گیرد و به ما می‌پیوندد. سپس من و دارا اُتاق را ترک کردیم و با وسیله‌های خودمان روانهٔ زیرهشت آموزش‌گاه شدیم.

در زیرهشت آموزش‌گاه غُلغله‌ای برپا بود. زندانیان زیادی با وسیله‌هایشان در هر گوشه‌وکنار نشسته بودند. ابتدا نگهبانان اموال زندانیان را، که هنوز در اختیار داشتند، به آن‌ها تحویل می‌دادند. البته می‌گفتند که مدارکی از قبیل گواهی‌نامهٔ رانندگی و شناسنامه و غیره را تحویل مسئولان زندان بعدی خواهند داد، اما وسیله‌هایی مانند کمر بند و کفش و کتاب و مجله و از این قبیل چیزها را به خود زندانیان تحویل می‌دادند. آن‌ها هم چنین اعلام کردند که اجازه نداریم وسیله‌های زندان اوین را با خود ببریم، چرا که در زندان جدید تمامی وسیله‌های لازم را به ما خواهند داد. اما ما اعتمادی به این حرف‌ها نداشتیم، بنابراین تُشکِ خودمان که از پتوهای زندان دُرست کرده و رویش ملافهٔ خانه‌گی کشیده بودیم، را تحویل نمی‌دادیم.

زندانیان را از سالن‌های مُختلف آموزش‌گاه آورده و در زیرهشت جمع کرده بودند. زندانیان گاه آشنا درمی‌آمدند و باهم گپ می‌زدند و اطلاعاتی مبادله می‌کردند. طبعاً هدفِ زندانبان این بود که در این گروه انتقالی از هر تیپی را جا بدهد. تدریجاً معلوم شد که تعدادی نادم و توّاب هم از بندهای مُختلف در این گروه انتقالی حضور دارند. بنابراین، اصل بر احتیاط کردن بود تا این‌که به زندان جدید برسیم و جا بیفتیم. به هر صورت، پس از چندی ما را راه انداختند و در بیرون آموزش‌گاه سوارِ دو اُتوبوس کردند. من و دارا در روی یک صندلی کنار هم نشستیم.

مُتوجه شدم که با تیپ‌های مُختلفی همراه هستیم؛ پیر و جوان، باریش و بی‌ریش، و الی آخر. تا اُتوبوس راه اُفتاد، صدای زندانیان بلند شد: "حاج آقا سیگار بکشیم؟" راننده یا پاسدارِ نگهبان داخل اُتوبوس جواب داد: "بکشید ولی به‌نوبت، تا دود بقیه را اذیت نکند." پس از آن‌که اُتوبوس از زندان اوین خارج شد و به خیابان بیرون زندان رسید، پاسدارِ داخل اُتوبوس دستور داد که چشم‌بندها را برداریم و پرده‌های اُتوبوس را هم باز کنیم. من به تماشای خیابان‌ها و ساختمان‌ها، و به‌ویژه به تماشای مردم پرداختم. اغلبِ زندانیان شاید یکی دو سالی می‌شد که بیرون زندان و مردم را ندیده بودند. اُتوبوس بالاخره از تهران خارج شد و راهش را به‌طرفِ کرج ادامه داد. همه می‌دانستیم که مقصد به‌احتمال قوی زندان قزل حصار است.

گرداب‌های هولناک و تخته‌سنگ‌های آتشین^{۴۶}

فصل پنجم: زندان قزل حصار در دوران "اصلاحات"

۱

آذرماه سال ۱۳۶۴: در زیرهشت واحد سه...

أتوبوس ما تازه از شهر کرج رد شده بود که زندانی میان سال خُوداً چهل ساله، لاغراندام و بدون سبیل و با سر و صورت تازه اصلاح شده، بلند شد و به طرف جلوی أتوبوس رفت. درگوش پاسدار پیچ‌پچی کرد و ظاهراً چون جواب مثبتی نشنید سر جای خود برگشت. أتوبوس از خروجی مهرشهر بیرون رفت و پس از چندی به منطقه زندان قزل حصار رسید. پاسدار داخل أتوبوس دستور داد که دوباره چشم‌بندها را بزنیم. مُتوجّه شدم که زندانیان با جدیت زیادی این کار را انجام نمی‌دهند، و پاسدار هم زیادی سخت نمی‌گیرد. درواقع، اغلب بچه‌ها چشم‌بند را فرمالیته زده بودند و از بالا و پایین آن به تماشای بیرون مشغول بودند. یکی از زندانیان، که در سابق ظاهراً در زندان قزل حصار حبس کشیده بود، توضیح می‌داد که در این زندان، در حالت "عادی"، زندانیان را مجبور به استفاده از چشم‌بند نمی‌کنند.

در بخش بزرگی از مَحْوَطَه بیرون زندان، خانه‌های پاسداران و کارکنان و هم‌چنین قسمتی از دفتر اداری زندان قرار داشت. أتوبوس از این منطقه رد شد و بعد به بیرون حصار بلند اطراف زندان رسید و در آن جا توقّف کرد. زندانی میان سال دوباره به جلوی أتوبوس رفت و این بار پاسدار به او اجازه داد که از أتوبوس پیاده شود. معلوم شد که نیاز به قضای حاجت داشت. پُشتِ درختی رفت و کارش را کرد و چند دقیقه بعد به أتوبوس برگشت. یکی از زندانیان یواشکی اشاره کرد و گفت که او بابک زهرایی، دبیر حزب کارگران سوسیالیست (تروتسکیست) است.

زندان قزل حصار از سه واحد مجزای کنار هم تشکیل می‌شد. أتوبوس ما در مقابل دروازه واحد شماره ۳ ایستاد.^{۴۷} هر واحدی استقلال نسبی و مسئول خودش را داشت. درضمن، هم دفتر مرکزی و هم مسئول کلی زندان و کارمندان‌اش در همین واحد ۳ مُستقر بودند. به هر حال، أتوبوس در بیرون دروازه واحد ۳ مُنتظر ماند. بالاخره، مسئولان زندان قزل حصار به داخل أتوبوس آمدند و آمارگیری کردند و پس از تشریفات اداری اجازه ورود دادند. اتوبوس‌ها از دروازه گذشتند و در جلوی ورودی اصلی ساختمان واحد ۳، و مَحْوَطه‌ای که به دفتر مرکزی معروف بود، نگه داشتند. نخستین چیزی که نظرم را جلب کرد

تونل بزرگی بود از جنس فایبرگلاس (فیبر شیشه‌ای) که در سمت چپ ما بود. از دیوار بیرونی واحد به ساختمان آن متصل می‌شد. ظاهراً این تونل مسیر ورود و خروج خانواده‌های ملاقات‌کننده بود. طوری که آن‌ها داخل زندان را نمی‌دیدند و به محوطه داخلی هم هیچ‌گونه دسترسی نداشتند. بالاخره، پس از گذشتن چندین ساعت از زمان حرکت‌مان از اوین، ما را از اتوبوس‌ها پیاده کردند و با صف داخل زیرهشت بسیار بزرگی نمودند. در آن جا روی زمین نشانده تعداد زیادی پاسدار حضور داشتند که ما را کنترل می‌کردند. دوروبر این سألن انتظار، چندین اتاق و دفتر کار موجود بود. بالای در این اتاق‌ها عنوان‌هایی مانند ناهارخوری، نمازخانه، دادیاری، اتاق افسر نگهبان، اتاق مسئول زندان و غیره به چشم می‌خورد. ما همه‌گی گرسنه و تشنه بودیم و نیاز شدیدی داشتیم که هرچه زودتر به دست‌شویی برویم. خلاصه، دست‌های زندانیان فوری بالا رفت و سروصدای زیادی راه افتاد. پاسدارها بالاخره اجازه دادند که زندانیان به نوبت توالی بروند. بعد از مدتی، تکه‌ای نان لواش و کمی پنیر هم به هر زندانی دادند.

من شروع کردم به آشنا شدن با زندانیان دوروبرم. کسی که طرف چپ من می‌نشست، نامش "خالد" و اهل کردستان بود. می‌گفت راننده تریلی بوده و بی‌گناه می‌باشد. به اتهام هواداری از گروه کوموله دستگیر و به ده سال حبس محکوم شده بود. من هم مطلب‌هایی کلی درباره خودم و اتهام به او گفتم. این‌که او خودش را بی‌گناه می‌دانست، چیز عجیب‌وغریبی نبود. بسیاری از زندانیان معمولاً خودشان را همین‌طور معرفی می‌کردند، بنابراین من زیاد پی‌گیر قضیه او نشدم. در همان حالی که نشسته بودیم و نان و پنیرمان را می‌خوردیم، برخی از زندانیان دست بلند می‌کردند و اجازه می‌خواستند که وضو بگیرند و نماز بخوانند. این افراد عموماً زندانیان مذهبی واقعی (از مجاهدین و دیگر گروه‌های مذهبی) بودند و یا احياناً برخی از زندانیان چپ بودند که پس از دستگیری در مرحله‌ای شروع به نماز خواندن می‌کردند. از جمله کسانی که بلند شدند و رفتند تا نماز بخوانند، همین خالد بود که در کنار من نشسته بود.

بعد از ظهر همه ما را در گریدور عریض و طویل واحد ۳، مانند امتحان گنکور، در ردیف‌های متوالی نشاندهند و فرمی دادند که پر کنیم. این نخستین پرسش‌نامه کتبی بود که ما در زندان جدید پر می‌کردیم. این نوع پرسش‌نامه را برخی از زندانیان قدیمی فرم "گوش و حلق و بینی"^{۴۸} می‌نامیدند. این فرم یک سری سؤال‌های تکراری در مورد دستگیری زندانی داشت. یک سری از سؤال‌ها هم به اعضای خانواده زندانی مربوط می‌شد. مانند این‌که: آیا سیاسی بوده‌اند یا نه؟ آیا زندانی شده‌اند یا نه؟ آیا اعدام شده‌اند یا نه؟ و الی آخر. بالاخره، یک سری از سؤال‌ها هم درباره موضع‌های سیاسی زندانی بود.

از این قبیل‌که: آیا نظام جمهوری اسلامی را قبول داری یا نه؟ آیا گروه سیاسی خودت را قبول داری یا نه؟ آیا حاضر به مصاحبه و اعلام انزجار هستی یا نه؟ آیا توبه کرده‌ای یا نه؟ و الی آخر. پس از پایان بازجویی‌های بعد از دستگیری، این نخستین باری بود که من چنین فرمی را پر می‌کردم. خلاصه، چنین پاسخ دادم: در بخش اول، خلاصه‌ای از همان چیزی که قبلاً در بازجویی و بازپرسی

گفته بودم را نوشتم. در مورد اعضای خانواده‌ام، من در زندان در فرم‌های مربوط به ملاقات قبلاً فقط اسامی بعضی از خواهران و برادرانِ خودم را می‌نوشتم. در کمیتهٔ مشترک فقط اسامی سه‌تن از خواهران و برادران را نوشتم و همه را هم به‌عنوان افرادِ غیرسیاسی معرفی کردم، در اوین هم نام همهٔ برادرانِ جُز دو نفرشان را نوشتم. حالا، برای نخستین بار می‌خواستم نام همه را بنویسم. به این دلیل که، اولاً این‌جا دیگر زندان بود و نه بازداشت‌گاه، ثانیاً اطلاع داشتم که شرایط در این‌جا بهتر و بازتر است، و بالاخره هم این‌که امکان ملاقات برای خواهران و برادران در این‌جا وجود داشت. نام یکی از برادران‌ام، که ابتدا در زندانِ شهر خوی و سپس ارومیه و حالا در زندان تبریز حبس می‌کشید، را هم برای نخستین بار در این‌جا مطرح کردم. در موردِ سئوال‌های بخشِ سوّم هم نوشتم که من مخالفِ سیاسی حکومت هستم، مشی و برنامهٔ سازمانِ خودمان را تا زمانِ دستگیری‌ام قبول دارم، حاضر به مُصاحبه و اعلامِ انزجار نیستم، دلیلی برای توبه نمی‌بینم، و نماز هم نمی‌خوانم.

بالاخره، حدودِ ساعتِ چهار بعدازظهر دوباره ما را سوارِ همان اتوبوس‌ها کردند و از مُحوطهٔ واحدِ ۳ بیرون آوردند و به سمتِ شمال و به‌طرفِ واحدِ ۱ بُردند. جلوی دروازهٔ این واحد اتوبوس‌ها دوباره مُنتظر شدند تا مسئولانِ واحد، پس از سرشماری و کُنترل و تشریفاتِ اداری، اجازهٔ ورود بدهند. آن‌گاه اتوبوس‌ها داخلِ مُحوطهٔ واحدِ ۱ شدند، و در جلوی ورودیِ اصلیِ ساختمانِ این واحد ایستادند. بعد همهٔ ما را با وسیله‌هایمان به داخلِ زیرهشتِ اصلیِ واحد بُردند. آن‌جا مسئولان و پاسدارانِ واحد دستور دادند که چشم‌بندهای خودمان را تحویل بدهیم. بسیاری از ما ولی آن‌ها را نگه داشتیم. فکر می‌کردیم که اگر در آینده نیازی به چشم‌بند باشد، مالِ خودمان را استفاده می‌کنیم. خلاصه‌اش این‌که حالا دیگر ما چشم‌باز ایستاده و مُنتظر بودیم. در همین موقع "انصاری"، معاونِ کلِ زندان و مسئولِ واحدِ ۱، با دارودسته‌اش ظاهر شد. او یک لات و لمپن و غولِ بی‌شاخ‌وَدُم به‌تمام معنا بود. عده‌ای پاسدارِ جوان و میان‌سال و پیر هم دُوروبرش را گرفته و او را همراهی می‌کردند. می‌دیدم که چندین زندانی را آن‌جا در گوشه‌ای، رو به دیوار، به‌عنوانِ تنبیهی، سرپا نگه داشته‌اند. به هر حال، پس از آن‌که اسم و رسم همهٔ ما را در دفتری ثبت نمودند، برخی از زندانیان را جُدا کردند و بُردند. یک گروهِ بزرگِ نزدیک به پنجاه نفرمان را هم، در همان اوّلِ گُریدورِ عریض و طویلِ واحد به صف کردند. مجموعهٔ ساختمانی این واحد، یک طبقه ولی بسیار طولانی بود؛ بندها و ساختمان‌های گوناگونی در هردو طرفِ گُریدورِ طویلِ اصلی قرار داشتند. گُریدورِ آن قدر طولانی بود که پاسدارها با دوچرخه در داخلِ آن رفت‌وآمد می‌کردند.

بند پنج (بندِ قرنطینه) در واحدِ یک...

بالاخره، گروه پنجاه نفری ما را راه انداختند. پاسداری در سمتِ چپِ گریدور در سوّم یا چهارم، که بالایش "سألن ۵" نوشته شده بود، را زد. کسی از درون در را باز نمود و سپس ما را داخلِ آن بند کردند. یعنی همه ما پنجاه نفر را در زیرهشتِ کوچکِ بند چپاندند. درواقع، سه چهار زندانیِ توّابِ مسئولِ این بند بودند و ما را تحویل گرفتند. یک درودیوارِ میله‌ای سألنِ این بند را از زیرهشتِ کوچکِ آن جُدا می‌کرد. پنجاه تا شصت زندانیِ دیگر در داخلِ بند و پُشتِ میله‌های آهنی، از سروکولِ هم بالا می‌رفتند تا بتوانند ما را ببینند. به‌دلیلی، شادی و خوش‌حالیِ عجیبی را در صدایشان حسّ می‌کردم. در طرفِ راستِ زیرهشتِ دری بود که بالایش "نمازخانه" نوشته شده بود. پاسدارها و توّاب‌ها دستور دادند که وسیله‌هایمان را در داخلِ زیرهشتِ رها کنیم، و خودمان داخلِ اُتاقِ نمازخانه شویم. در حینِ رفتن به اُتاقِ نمازخانه، متوجّه شدم که بعضی از زندانیانِ داخلِ بند احياناً از همان گروهی هستند که یکی دو هفته پیش از سألن ۳ در آموزش‌گاهِ اوین مُنتقل شدند. در بینِ آن‌ها توانستم علی و مُحَمَّدعلی بیگدلی و یاشار از اُتاقِ ۶۴ در سألن ۳ را تشخیص دهم. چه شادی و سرورِ عجیبی به من دست داد. در هر صورت، همه پنجاه نفرمان را داخلِ نمازخانه کردند و کیپ هم نشانندند.

زندانیِ بغل‌دستی من فردی بی‌نهایت لاغر و قدبلند، و از نظرِ جسمی ضعیف بود. من با او سلام و علیکی کردم و باهم آشنا شدیم. نامش حیدر زاغی، از زندانیانِ گروهِ راهِ کارگر، انسانی بسیار خوش‌رو و صمیمی بود. می‌گفت که در زمانِ حاج داوود رحمانی دو سالی در این زندان حبس کشیده است. ظاهراً بعدها به اوین مُنتقل شده بود، و حالا به‌دلیلی دوباره داشتند او را به قزل‌حصار برمی‌گرداندند. حیدر زاغی که باتجربه و آشنا به وضعیّتِ این زندان بود، به من و دیگران توضیح می‌داد که در زندان قزل‌حصار هنوز هم توّاب‌های باسابقه مسئولیّتِ بندها را به عهده دارند. درضمن پیش‌بینی می‌کرد که توّاب‌ها به‌زودی سلول‌های ما در داخلِ بند را تعیین و مُشخّص خواهند نمود. چند دقیقه بعد، توّاب‌ها زندانیان را دوتا دوتا از نمازخانه بیرون آوردند، تا این‌که بالاخره نوبت به من هم رسید.

وقتی از نمازخانه بیرون آمدم، در داخلِ زیرهشتِ دو نفر از توّاب‌ها مشغول بررسیِ وسیله‌های من بودند. نامِ یکی از آن‌ها "علی" بود، که بعدها ما او را "علی اُستوار" صدا می‌کردیم. پُرسید که آیا کتابی در تویِ وسیله‌هایم دارم؟ من جوابِ منفی دادم. دستی تویِ وسیله‌های من کرد و به‌اصطلاح داخلِ ساک را کمی گشت، سپس مرا به اُتاقِ مسئولِ بند بُرد. این اُتاق در زیرهشت و در ضلعِ مقابلِ نمازخانه قرار داشت. وقتی وارد شدم، دیدم دو نفر از توّاب‌های مسئولِ بند در دو گوشه اُتاق روی زمین نشسته‌اند. جلوی یکی از آن‌ها یکی از زندانیان تازه‌وارد نشسته بود. علی اُستوار اشاره کرد که من هم جلوی توّابِ دیگر بنشینم. توّابِ مسئولِ ابتدا فرم کوچکی به من داد تا تکمیل کنم. مُشخصاتِ زندانی و راهِ تماس با خانواده را می‌خواستند، و به نظر می‌رسید که برای تنظیمِ مُلاقات باشد.

در عین حالی که فُرم را پُر می‌کردم، گوشم به آن زندانی دیگر بود که جلوی تَوَابِ دومی نشسته بود. نام این زندانی فرشاد و از هواداران سازمان مُجاهدین خلق بود. برای نخستین بار می‌شنیدم که زندانی مجاهدی درمقابل پُرسش "اتهام؟" جواب "مُنافقین" را می‌داد. البته قبلاً در زندانِ اوین شنیده بودم که بعد از کُشتار و سرکوبِ هوادارانِ مُجاهدین در زندان‌ها در سال ۶۰، مسؤلان زندانیانِ جان‌به‌دربرده مُجاهد را مجبور می‌کردند که خودشان را به‌عنوان "مُنافق" یا "هوادرِ مُنافقین" معرفی کنند. اگر آن‌ها خودشان را "هوادر"، "هوادرِ سازمان"، "مُجاهد"، "مُجاهدِ خلق"، و یا "هوادرِ سازمانِ مُجاهدینِ خلق" معرفی می‌کردند، به‌شدت تنبیه و به بازجویی فرستاده می‌شدند و مُمكن بود که برایشان خطراتِ جدی در پی می‌داشت. به هر صورت، پس از سال ۶۰، هوادارانِ سازمانِ مُجاهدین این نوع اعلامِ هُویتِ سازمانی را اجباراً، و به‌عنوان یک عقب‌نشینی تاکتیکی، پذیرفته بودند.

تَوَابِ مسئول، پس از سئوالِ اتهام، از فرشاد پُرسید که آیا قبلاً هم زندانی بوده است یا نه؟ فرشاد جوابِ مثبت داد. تَوَابِ پُرسید که چرا او دوباره دستگیر شده است؟ فرشاد جواب داد: "من در این مورد فقط به دادگاه پاسخ‌گو هستم که جواب‌ام را هم به آن‌ها داده‌ام، مجبور نیستم به تو جوابی بدهم." تَوَابِ گفت: "این دفعه ظاهراً مُسلح هم که بودی؟" فرشاد جواب داد: "آن هم به دادگاه مربوط می‌شود، و نه به تو." سپس، تَوَابِ از میزانِ محکومیتِ فرشاد پُرسید؛ جواب داد که هفت سال محکوم شده است. در آخر تَوَابِ از فرشاد سئوال کرد: "یا توبه کرده‌ای؟ حاضری به بندِ جهاد بروی؟" فرشاد پاسخ داد: "من مانند تو نیستم، هم‌کاری در زندان نمی‌کنم، و به بندِ جهاد هم نمی‌روم." در نهایت، تَوَابِ به او گفت که وسیله‌هایش را بردارد و به سلولِ شماره ۹ برود.

تَوَابِ مسئولی که روبه‌روی من نشسته بود، پس از آن که فُرم را پُر کردم از من هم سئوال‌هایی کرد. ابتدا اتهام و میزانِ محکومیت‌ام را پُرسید، که جواب دادم. سپس پُرسید که آیا نماز می‌خوانم و حاضرم مُصاحبه کنم و به بندِ جهاد بروم یا نه؟ من به همه این موارد جواب منفی دادم. بعد گفت: "شما که تخصص دارید اگر به بندِ جهاد بروید و با برادران هم‌کاری کنید، خیلی زودتر آزاد می‌شوید." در جواب گفتم: "من به هیچ‌وجه تن به چنین کاری نمی‌دهم." پُرسید، چرا؟ گفتم به خودم مربوط می‌شود و ربطی به او ندارد. دستور داد که وسیله‌هایم را بردارم و به سلولِ شماره ۷ بروم. من از اتاق بیرون آمدم و وسیله‌هایم را برداشتم. تَوَابِ در میله‌ای بین زیرهشت و سألن بند را باز کرد تا من وارد بند بشوم. زندانیانی که پشتِ میله‌ها مُنتظر بودند و مرا می‌شناختند، به استقبال‌ام آمدند. روبوسی و احوال‌پُرسی صورت گرفت و غوغا و هنگامه‌ای برپا شد. فقط ده روز بود که علی و مُحَمَّدعلی بیگدلی و یاشار از من جدا شده بودند، ولی برخی دیگر از رُفقا را اولین بار بود که در زندان از نزدیک و بدون چشم‌پند می‌دیدم. رفیقِ عبدی هم این‌جا بود. هم‌دیگر را به‌گرمی بغل کردیم و بوسیدیم. برخی رُفقای دیگر نیز

که از بیرون می‌شناختم، این‌جا بودند. با آن‌ها هم روبوسی کردم و گپ کوتاهی زدم. عبدی دستم را گرفت و می‌خواست که ابتدا به سلول او، یعنی سلول شماره ۹، بروم و با او چای بخورم.

بند شماره ۵ یکی از بندهای کوچک واحد ۱ بود، که در این زمان به‌عنوان "بند قرنطینه" هم شناخته می‌شد. واحد ۱ چهار بند بزرگ، چهار بند کوچک، سألن ملاقات، بهداری، آشپزخانه، و یک سری دفترها و اتاق‌های دیگری هم داشت. بند ۵، درواقع، یک بند انفرادی و دارای دوازده سلول بود؛ در هر سلول هم یک تخت فلزی سه‌طبقه گذاشته بودند. در نتیجه فضای بسیار کمی برای حرکت در داخل سلول باقی می‌ماند. سلول‌ها با درودیوار میله‌ای به سألن وسط بند باز می‌شدند. در سلول‌های با شماره منفرد، پنجره کوچکی هم موجود بود که به حیاط هواخوری بند باز می‌شد. شش سلول موجود در نیمه ابتدایی سألن (سلول‌های ۱ تا ۶) با درودیواری میله‌ای از شش سلول نیمه انتهایی سألن (سلول‌های ۷ تا ۱۲) جدا می‌شدند. البته این در بزرگ میله‌ای وسط سألن، در این زمان همیشه باز بود و همه ما در بند باهم در ارتباط بودیم. سألن وسط بند در طول روز برای قدم زدن، و شب‌ها هم برای خوابیدن تعدادی از زندانیان بند استفاده می‌شد. در بخش میانی بند، دو اتاق در روبه‌روی هم قرار داشتند، که یکی اتاق توالت و دست‌شویی و دیگری هم اتاق حمام و ظرف‌شویی بند بود. اتاق توالت و دست‌شویی سه اتاقک برای قضای حاجت، و سه‌تا شیر آب هم برای دست‌شویی داشت. اتاق حمام هم سه‌تا دوش آب برای استحمام، و سه‌تا شیر آب هم برای ظرف‌شویی داشت. در ابتدای بند در بغل نمازخانه، دری بود که به حیاط هواخوری باز می‌شد. این در معمولاً فقط روزی چهار ساعت باز می‌شد تا ما به حیاط هواخوری دسترسی داشته باشیم. حیاط هواخوری کوچک، و زمین آن خاکی و معمولاً گلی بود. خود بند هم، به‌ویژه اتاق‌های توالت و حمام آن، بی‌نهایت کثیف و چندان‌آور بود.

تعداد زندانیان بند، حالا مجموعاً به صدوبیست نفر می‌رسید، که حدود ده نفر آن تواب و غیرسیاسی بودند. به‌طور متوسط، ده نفر به هر سلول انفرادی می‌رسید. در هر سلول فقط چهار نفر می‌توانستند بخوابند. یعنی یک نفر روی هر طبقه تخت، و یک نفر هم در فضای خالی موجود در کف سلول، مابین تخت و دیوار. بقیه زندانیان می‌بایست که شب‌ها را در بیرون سلول‌ها روی کف سألن بند، که موکت وارفته‌ای هم داشت، می‌خوابیدند. یعنی حدود هفتاد نفر شب‌ها در کنار هم، گوش تا گوش، روی کف سألن به خواب می‌رفتند. تواب‌ها در سلول‌های ۱ و ۲ در ابتدای بند بودند، و شب‌ها هم از همین سلول‌ها و اتاق مسئول بند و نمازخانه در زیرهشت برای خوابیدن استفاده می‌کردند. بنابراین، هیچ‌کدام از آن‌ها شب‌ها در سألن بند نمی‌خوابیدند.

زندانیان غیرسیاسی بندِ قرنطینه...

تنها زندانیان غیرسیاسی در این بند عبارت بودند از: شیخ احمد مُحدّث‌زاده (روحانی لواط‌کارِ مفعول، معروف به شیخ‌آبنه‌ای)، ولی‌الله شانجانی (معروف به ولی بی‌گناه)، و مسعود سودمند (معروف به مسعود قاتل). دو هفته پیش وقتی گروهِ اوّلِ زندانیانِ سیاسی واردِ این بند شدند، فقط تعدادی توّاب و این سه زندانی غیرسیاسی در این‌جا بودند. زندانیانِ سیاسی تازه‌وارد و ناآشنا اولاً نمی‌توانستند اعتراضی جدّی به این موضوع بکنند؛ ثانیاً در جوابِ پرسشِ آن‌ها در این رابطه، انصاری می‌گفت که به دلیل‌های مُختلفی نمی‌توانند این سه زندانی غیرسیاسی را در واحدِ ۲، که مخصوصِ زندانیان غیرسیاسی بود، نگه دارند. انصاری مُدّعی بود که، در حالِ حاضر، این بند تنها جایِ مُناسب برای نگهداریِ این سه زندانی غیرسیاسی است.

شیخ‌احمد مُحدّث‌زاده، براساسِ اطلاعاتی که بچه‌ها تا این موقع به دست آورده بودند، یک روحانی به‌اصطلاح خلع‌لباس‌شده بود. گویا پس از انقلاب در یکی از کمیته‌های انقلاب در محلّه‌ای و یا نهادی، دارای مسئولیتی بود. از قرارِ معلوم، او را به دلیلِ راه انداختن و ادارهٔ یک عشرتکدهٔ (فاحشه‌خانه و لواط‌خانه) مخفی در همان سالِ ۵۸ دستگیر و خلع‌لباس و زندانی کردند. او مردِ بسیار زشت‌سیرت و کثیفی بود. گویا تمایلِ هم‌جنس‌گرایی داشت، و دقیق‌تر این‌که آبنه‌ای بود. اوایل او را در بندهای زندانیان غیرسیاسی نگه می‌داشتند. براساسِ ادّعاهایِ پاسدارها، به دلیلِ رابطهٔ جنسی با دیگر زندانیان، مسئولانِ زندان بالاخره تصمیم گرفتند که او را پیشِ زندانیانِ سیاسی نگه دارند، چراکه مُطمئن بودند زندانیانِ سیاسی وارد چنین مُناسباتی با شیخ کثیف نمی‌شوند.

ولی بی‌گناه، پس از شش سال زندان، هنوز هم خودش را بی‌تقصیر می‌دانست. او آذری‌الاصل ولی مُتولّد و بزرگ‌شدهٔ تهران، نسبتاً جوان و تنومند، و زن و بچه‌دار بود. خانواده‌اش را هم بسیار دوست می‌داشت. گویا در زمانِ انقلاب مسئول و یا کاره‌ای در یکی از کمیته‌های انقلاب در جنوبِ تهران بود. ظاهراً با استفاده از موقعیت و قُدرت‌اش، میلیون‌ها تومان از طریقِ باج‌گیری و غیره به جیب زد، و بالاخره در همان سالِ ۵۸ دستگیر شد. نظرِ زندانیانِ سیاسیِ باسابقه در قزل‌حصارِ درموردِ عملکرد و رفتارِ ولی بی‌گناه در دورانِ حاج داوود رحمانی دوگانه بود. هردو دسته می‌گفتند که ولی بی‌گناه در شکنجه و آزار و اذیتِ زندانیانِ سیاسی با حاج داوود رحمانی هم‌راهی نمی‌کرد. امّا در عینِ حال، برخی مُعتقد بودند که او در آن دوره بر ضدِ زندانیانِ سیاسی و غیرسیاسی جاسوسی می‌کرد؛ بعضی این نظر را نادرست می‌دانستند. این دستهٔ اخیر مُعتقد بودند که ولی بی‌گناه علی‌رغمِ سابقه و پرونده‌اش، هیچ‌گاه با حاج داوود رحمانی در زمینهٔ کُنترل و اذیتِ زندانیانِ سیاسی، هم‌راهی نمی‌نمود و احتمالاً جاسوسی هم نمی‌کرد. بنابراین، فکر می‌کردند که ما زندانیانِ سیاسی هم باید مُتقابلاً هوایِ او را داشته باشیم.

در بین این سه نفر، مسعود قاتل تنها کسی بود که همواره با توآب‌ها بود و با آن‌ها هم‌کاری می‌کرد. او مسئولِ دُرست کردنِ چای برای بند بود، و در زیرهشت جایی برای خودش داشت که در همان‌جا کار و زندگی می‌کرد. مسعود قاتل فردی خشن و قوی هیکل، خطرناک و بدسابقه بود. شایع بود که زمانِ انقلاب به کُویت رفت تا در آن‌جا برای تاجری کار بکند. گویا پس از جلبِ اعتمادِ تاجر، با دخترش هم ازدواج کرد. ظاهراً یک شب سر این تاجر، یعنی پدرزن‌اش، را بُرید و اموالِ نقدینه و بارزشِ او را برداشت و به ایران فرار کرد؛ اما همسرِ کُویتی‌اش از خونِ پدرش نگذشت و مسعود قاتل را قانونی تعقیب کرد. بالاخره او را در ایران به دام انداختند. مسعود قاتل از سالِ ۵۹ یا ۶۰، به اتهامِ قتل در زندان محبوس بود.

در دورانِ حاج داوود رحمانی، ظاهراً مسعود قاتل جزوِ گروهِ ضربتِ او بود، و جنایت‌ها و خیانت‌های زیادی را مُرتکب شده بود. می‌گفتند که در ضرب‌وشتمِ زندانیانِ سیاسی، تجاوز، فحشاء، موادِ مُخدر و غیره در زندان دست داشت. پس از اُفتادنِ رحمانی از قُدرت در سالِ ۶۳، بلافاصله خودش را به مسئولانِ جدیدِ زندان که از طرفدارانِ مُنتظری بودند نزدیک کرد و برای نجاتِ جانِ خودش، بر ضدِ رحمانی و دیگرِ جلادان و مسئولانِ سابقِ زندان، با آن‌ها واردِ ساخت‌وپاخت شد. گویا مسعود قاتل حتّاً بر ضدِ زندانیانِ غیرسیاسیِ دیگر هم، که با او در فحشاء و موادِ مُخدر و جنایت‌های زندان دست داشتند، شهادت داده بود. مسئولانِ جدیدِ زندان برای حفظِ جان‌اش، و برای استفاده از شهادت‌اش بر ضدِ رحمانی و دارودسته‌اش، او را در بینِ زندانیانِ غیرسیاسی نگه نمی‌داشتند. مسئولانِ جدید به مسعود قاتل تأمین داده بودند و او هم درمقابلِ قول داد که هر چه از شخصِ رحمانی و فساد و جنایت‌های آن دوران او می‌داند در دادگاه رو کند.

به‌طورِ کلی، ولی بی‌گناه با توآب‌ها زیاد رابطه‌ خوبی نداشت و ترجیح می‌داد که در بینِ زندانیانِ سیاسی بماند. مسعود قاتل، همان‌طوری که گفتم، با توآب‌ها هم‌راه بود و در زیرهشت می‌ماند. مُشکل اصلی در این بند، حُضور و وجودِ شیخ‌احمد مُحدّث‌زاده بود. نه توآب‌ها می‌خواستند که او در سلول‌شان باشد، نه زندانیانِ سیاسی. امکان این هم نبود که یک سلول را فقط به او اختصاص بدهند. روی اصلِ انسانیت و از روی ناچاری، چون تعدادِ زندانیان در بند خیلی زیاد بود، زندانیانِ سیاسی مُوقتاً او را در یکی از سلول‌های خودشان پذیرفته بودند، ولی مُداوم با او درگیری داشتند. از نظرِ انسانی، بچه‌های سیاسی نمی‌خواستند او را طرد کنند، ولی در عینِ حال نگهداریِ او در سلول با تعدادی جوانِ کارِ بسیار مُشکلی بود. حرکت‌ها و رفتارِ شیخ‌احمد بسیار زشت، و خودش هم فردی بی‌شخصیت بود. به هر حال، پس از چندین درگیری در سلول‌های گوناگون مابینِ زندانیانِ سیاسی و او، و به‌دنبالِ اعتراض‌های فراوانِ زندانیانِ سیاسی، بالاخره مسئولانِ زندان توآب‌ها را مجبور کردند که شیخ‌احمد را به‌عنوانِ یک "برادرِ مُسلمان" در بینِ خودشان جا بدهند. آن‌ها هم او را با دو سه نفر از توآب‌های میان‌سال و جأفتاده در یک سلول قرار دادند.

توآب‌های بندِ قرنطینه...

توآب‌های این بند هفت یا هشت نفر بودند. چندتا از قبل در این‌جا بودند، و چندتا هم هم‌راه با گروه‌های اول و دوم زندانیان سیاسی از اوین آمده بودند. مسئولِ بند، زندانی مُجاهدی به نام "محمود طاهری"، از توآب‌های باسابقهٔ دورانِ رحمانی بود. زندانی توآبی به نام "سعید" هم به‌اصطلاح معاون محمود طاهری بود. سعید فردی آرام و مودبی، و درظاهر بسیار مودب و بی‌آزار بود. اتهام او گویا مسئولیتِ محفلی از هوادارانِ دکتر علی شریعتی بود و ظاهراً به حبس ابد هم محکوم شده بود. سه چهار توآبِ دیگر هم فعالانه محمود و سعید را در ادارهٔ بند یاری می‌کردند. چند توآبِ دیگر هم بودند که به نظر می‌رسید فقط برای تخفیف در میزان محکومیت تن به این خواری می‌دادند، ولی دراساس آدم‌های خبیثی نبودند. ازجملهٔ افرادِ این گروه، علی اُستوار بود. او ظاهراً اُستوار ارتش و از هوادارانِ مُجاهدین بود. در سال ۶۲ دستگیر و به ده سال حبس محکوم شده بود. علی اُستوار آذری‌الاصِل مُتولدِ تهران بود، که دستگیر و در دادستانی ارتش بازجویی شده بود. محکومین دادسرای نظامی را هم، پس از دوران بازجویی و محکومیت، به همین زندان‌ها و بین زندانیان سیاسی دیگر می‌آوردند. علی اُستوار فردی بود که قطعاً یا از روی ضعف و درمانده‌گی و فرار از حبس، و یا آگاهانه و تاکتیکی، تن به هم‌راهی با توآب‌ها می‌داد. او نهایتِ سعی خودش را می‌کرد تا به هر طریقی که شده با زندانیانِ سرِموضعی ارتباط برقرار کند. در هر فرصتی که پیدا می‌کرد، به‌ویژه به ما آذری‌های بند و البته به‌طورِ خصوصی، می‌گفت که دنبال تخفیف در محکومیت‌اش است تا از زندان رها شود.

یکی دیگر از همین تیپ‌ها، که با توآب‌ها هم‌راهی می‌کرد، فردی بود با نام مسعودی که اتهامِ راهِ کارگر داشت. او از سائِن ۵ در آموزش‌گاهِ اوین می‌آمد، و ظاهراً در آن‌جا هم با توآب‌ها هم‌کاری می‌کرد. می‌گفت که بی‌گناه است و به جای برادرش او را گروگان گرفته‌اند. گویا موضوعِ سلاحی هم در میان بود که یا از او گرفته بودند و یا از او می‌خواستند. علی‌رغمِ موضوعِ سلاح، چون در بازجویی اظهارِ توبه نموده و به‌اصطلاح هم‌راهی کرده بود، به او فقط پنج سال حبس داده بودند. دیگران می‌گفتند که در سائِن ۵ در آموزش‌گاه، او در کارهای فرهنگی با توآب‌ها هم‌کاری می‌کرد. این‌جا هم او در یکی از سائول‌های توآب‌ها می‌ماند و به‌اصطلاح مسئولِ فروشگاه و خرید برای بند بود. هرچند که رابطه‌ها و کارهای او برای ما پذیرفتنی نبود، ولی از رفتارش با زندانیانِ سرِموضعی می‌شد حدس زد که توبه‌اش کاملاً تاکتیکی است. او با عده‌ای از بچه‌های سرِموضعی بند رابطه برقرار کرده بود، کُمک‌هایی می‌کرد، و رفتارش هم به‌طورِ کلی با ما خوب بود. به نظر من، تلاش‌اش فقط برای دررفتن از سختی و فشارِ حبس بود. تا جایی که بعداً اُطلاع یافتم، درنهایت هم یکی دو سال بعد عفو و تقلیلِ حُکم گرفت و آزاد شد.

یکی از توآب‌هایی که همراه با ما به این بند آمد جاسیم از هواداران سازمان خودمان بود که یک روز هم در کمیته مشترک با من هم‌سلول شده بود. در کمیته مشترک، پس از دستگیری، به قول خودش، توبه کرده و نمازخوان شده بود. بازوها هم به او قول داده بودند که وقتی در اوین دادگاه برود، از همان‌جا آزاد می‌شود و یا حداکثر یک سال حکم می‌گیرد. اما دادگاه به او سه سال حبس داده بود و این سبب حال‌گیری کامل‌اش شده بود. او در سالن ۵ در آموزش‌گاه، رسماً با توآب‌ها هم‌کاری کرده بود. از زندانیان آن سالن می‌شنیدم که جاسیم با بچه‌های خوب و سر‌موضعی بندشان رفتار بسیار زشت و بدی داشت. هم در سالن ۵ در آموزش‌گاه و هم در این‌جا، او در زمینه‌های فرهنگی با توآب‌ها کار می‌کرد.

۵

با یاد حیدر زاغی، عابدین افتخاری، کسری اکبری گردستانی، محمدعلی شهبازی...

در حالی که من با عبدی در سلول شماره ۹ چای می‌خوردم و صحبت می‌کردم، ظاهراً کار تعیین سلول‌های زندانیان جدید هم تمام شده بود. ترتیب و ترکیب سلول‌ها در این زمان به این شکل بود: توآب‌ها و برخی زندانیان منفعل در سلول‌های ۱ و ۲ بودند. در سلول‌های ۳ تا ۶ اغلب زندانیان مجاهد و تعدادی هم از زندانیان چپ را قرار داده بودند. در سلول‌های ۷ تا ۱۲ هم اغلب زندانیان چپ و تعدادی هم از زندانیان مجاهد به سر می‌بردند. این ترکیب و تقسیم‌بندی سلول‌ها ظاهراً براساس پاسخ‌هایی که زندانیان به پرسش‌های توآب‌های مسئول بند داده بودند، صورت گرفته بود. بنابراین در سلول‌های مختلف زندانیانی بودند که تا قبل از رسیدن به زندان قزل‌حصار نادم و توآب بودند، اما در این‌جا تغییر موضع داده و رفتار و برخوردشان را عوض کرده بودند. در این مقطع، مسعود قاتل در زیرهشت زندگی و کار می‌کرد، ولی بی‌گناه در سلول شماره ۳، و شیخ‌احمد محدث‌زاده هم در سلول شماره ۸ می‌ماند. خلاصه، پس از خوردن چای و آشنا شدن با زندانیان سلول ۹، چون وقت شام بود، برخاستم که به سلول خودم یعنی سلول ۷ بروم. وقتی از سلول ۹ خارج می‌شدم، عبدی تازه این قضیه را به من گوش زد کرد: "طبق ضوابط این بند، زندانیان حق ندارند که به سلول‌های دیگران بروند. تو هنوز نیامده این ضابطه را زیر پا گذاشتی." همه‌گی کمی خندیدیم و بعد من راه‌ام را کشیدم و رفتم. البته کسی آن ضابطه را رعایت نمی‌کرد و در عین حال در این دوره کنترل زیادی هم سر این قضیه موجود نبود. به هر حال، من به سلول ۷ رفتم، و تا وارد شدم خودم را معرفی کردم. همه در سلول جمع بودند و داشتند برای شام آماده می‌شدند. زندانیان سلول ۷ عبارت بودند از: حیدر زاغی، عابدین افتخاری، خالد، "فرخ"، محمدعلی شهبازی، "شاهرخ"، "سالک"، "طاهر"، جعفر صدای وطن، کسری اکبری گردستانی، و من. از میان این زندانیان، من با خالد در زیرهشت واحد و با حیدر زاغی هم در همین بند زمانی که ما را در نمازخانه چپانده بودند کمی آشنایی پیدا کرده بودم، ولی بقیه را ابداً نمی‌شناختم. موقعی که همه خودشان را معرفی می‌کردند، وابستگی سازمانی افراد به این شکل مشخص شد: حیدر

زاغی از گروه راه کارگر، عابدین افتخاری از گروه اشرف دهقانی (یا گروه خرمتی‌پور)، خالد و فرخ از سازمان کوموله، مُحَمَّدعلی شهبازی و شاهرخ و سالک و صدای وطن و طاهر و کسری اکبری از حزب توده، و من از فداییان ۱۶ آذر. یعنی نصف توده‌ای و نصف دیگر از گروه‌های مخالف حزب توده بودند. از نظر میزان محکومیت هم، من پانزده سال، صدای وطن سیزده و نیم سال، حیدر زاغی و عابدین افتخاری هر کدام دوازده سال، خالد و مُحَمَّدعلی شهبازی و سالک و کسری اکبری هر کدام ده سال، فرخ هفت سال، شاهرخ چهار سال، و طاهر سه یا چهار سال حبس داشتیم. به هر صورت، کمی باهم آشنا شدیم و در ضمن قرار گذاشتیم برای سروسامان دادن به کارها و ضرورت‌های زندگی جمعی در سلول، اولین جلسهٔ اتاق را پس از شام تشکیل بدهیم.

جیرهٔ غذایی برای ناهار و شام زندانیان بند را در یک یا دو دیگ تحویل می‌دادند. اولین نکتهٔ جالب در این رابطه این بود که در زندان قزل حصار کارهایی مانند آشپزی و تقسیم و حمل و نقل جیره‌ها و غیره را نه توأب‌ها، بل که زندانیان غیرسیاسی انجام می‌دادند. البته این کار به دلیل وجود زندانیان غیرسیاسی در واحد ۲ امکان‌پذیر بود. اساساً زندان قزل حصار مُتعلق به شهرداری بود و نه دادستانی انقلاب. تا سال ۶۰ هم فقط زندانیان غیرسیاسی را در این زندان نگه می‌داشتند. قبل از آغازِ درگیری‌های سیاسی و دستگیری‌های گسترده در سال ۶۰، دادستانی انقلاب گاه برخی از زندانیان سیاسی را برای تنبیه به زندان قزل حصار و به میان زندانیان غیرسیاسی می‌فرستاد. مثلاً حیدر زاغی در سال ۵۹ یا ۶۰ مدتی در میان زندانیان غیرسیاسی در واحد ۲ به سر برده بود. با دستگیری‌های گستردهٔ بعد از سی‌ی خرداد سال ۶۰، و کمبود جا و امکانات برای نگهداری زندانیان سیاسی در زندان اوین، در آغاز سال ۶۱ دادستانی انقلاب مرکز ابتدا واحد ۳ و سپس واحد ۱ را برای نگهداری موقتی زندانیان سیاسی از شهرداری گرفت. در زمان ما هم، واحدهای ۱ و ۳ هنوز در اختیار دادستانی انقلاب ولی واحد ۲ در اختیار شهرداری بود. به این ترتیب، زندانیان غیرسیاسی واحد ۲ می‌توانستند در کارگاه‌ها و مزارع آشپزخانه و غیره کار کنند.

وقتی دیگ غذا به بند تحویل داده می‌شد، توأب‌ها اعلام می‌کردند که سلول‌ها دیگرها و ظرف‌هایشان را به زیرهشت ببرند تا جیرهٔ غذای خودشان را دریافت کنند. دیگرها در زیرهشت چیده می‌شدند و مسئول غذای بند، که در حال حاضر یکی از توأب‌ها بود، غذا را براساس تعداد زندانیان بین سلول‌ها تقسیم می‌کرد. در این فاصله، زندانیان سفره‌های خودشان را جلوی سلول‌هایشان پهن می‌کردند. آن شب، با توجه به این که در هر سلول چند نفری اضافه شده بودند، هم بُشقاب و قاشق کافی برای غذا خوردن موجود نبود و هم به اصطلاح سفره، که در حال حاضر عبارت از تکه‌ای پلاستیک یا صفحهٔ روزنامه بود. برای سلول خودمان، با هزار زحمت چندین قاشق پلاستیکی و دو سه صفحهٔ روزنامه پیدا کردیم. دیگری در سلول موجود بود که برای گرفتن آش و آبگوشت و خورشت از آن استفاده می‌شد، و

یک سینی هم در سلول بود که برای گرفتن برنج و غیره به کار می‌رفت. غذای آن شب آبگوشت بود که آن را در دیگ گرفتیم. بچه‌ها ابتدا مخلقات جامد داخل دیگ را درآوردند و در داخل سینی ریختند، سپس مایع آبگوشت را در خود همان دیگ تریت کردند. بعد با قاشق‌های پلاستیکی یا با انگشتان دست همه‌گی باهم از همان داخل دیگ غذا خوردیم، چراکه هنوز بشقاب و قاشق کافی نداشتیم. طبق روال معمول در زندان، قبل از کوبیدن نخود و لوبیا و سیب‌زمینی و غیره، از همه افراد سلول پرسیده می‌شد که آیا آن‌ها "مده‌ای"^{۴۹} هستند یا نه؟ معلوم شد که حیدر زاغی ناراحتی شدید معده دارد. بنابراین، بچه‌ها کمی از گوشت و سیب‌زمینی را برای او جدا کردند و سپس بقیه را کوبیدند.

در حین خوردن و هم‌چنین پس از شام، با افراد هم‌سلولی کمی بیشتر آشنا شدم. سالک پزشکی پنجاه‌ساله و از توده‌ای‌های باسابقه بود. جعفر صدای وطن بالای شصت سال داشت و از توده‌ای‌های دوران قبل از کودتای بیست‌وهشت مرداد بود. شاه‌رخ بیست سال در کشور بلژیک زندگی می‌کرد و مهندس تونل و مترو بود. ظاهراً در بلژیک سال‌ها نماینده حزب توده بود. بعدها به‌شوخی بچه‌ها به او لقب "مهندس بلژیکی" دادند. مردی بسیار فهمیده و نازنین و حدوداً چهل‌وپنج ساله بود. محمدعلی شهبازی، که حدوداً هم‌سن‌وسال من بود، چند سال در زمان شاه به اتهام توده‌ای حبس کشیده بود. او انسانی ساده و آرام و صمیمی و دارای شخصیت خوبی بود. طاهر، که بیست‌وهفت-هشت ساله به نظر می‌رسید، پس از ضربه به حزب توده با رفیق خودش انوشه (خسرو) طاهری، که حالا در سلول ۳ بود، تصمیم گرفتند، خلاف رهنمود حزب، خودشان را به مقام‌های جمهوری اسلامی معرفی نکنند و از کشور خارج شوند. موقع خروج از مرز هردو دستگیر شدند و هرکدام سه یا چهار سال حبس گرفتند. طاهر در کارهای عملی و فنی بسیار زبده بود. کسری اکبری در گذشته عضو یا هوادار چریک‌های فدایی خلق بود و در زمان شاه هم زندان کشیده بود. در سال ۵۹، همراه با چند نفر دیگر، سازمان فداییان اکثریت را ترک کردند و به حزب توده پیوستند. بعد هم به‌عنوان توده‌ای او در ضربه به حزب دستگیر شد. البته هنوز هم تیپ و رفتار و خصلت‌های او بیشتر به فدایی می‌خورد تا به توده‌ای. از همان اول هم رابطه‌اش با من بسیار صمیمی و نزدیک بود. در حین صحبت، معلوم شد که او و هبت‌الله معینی (همایون) فامیل هم هستند.

خالد می‌گفت که قبل از دستگیری بین سندنج یا بانه و تهران راننده کامیون و تریلی بود. ظاهراً در یکی از سفرهایش تصادف کرد و کسی را مجروح نمود یا کُشت؛ ابتدا به همین علت به زندان افتاد. سپس، او را با ضمانت آزاد کردند تا رضایت خانواده مجروح یا مقتول را جلب کند. در این فاصله به اتهام رابطه و هم‌کاری با گروه کوموله توسط اطلاعات سپاه دستگیر شد. در کمیته مشترک بازجویی و در اوین به ده سال حبس محکوم شد. به‌شوخی می‌گفت که وقتی در سال ۷۴ آزاد شود، تازه باید به دادگستری و دادگاه جدیدی برود تا در رابطه با پرونده تصادف، محکومیت خودش را در زندان بگذراند. فرخ جوان‌ترین زندانی سلول ما بود، و حالا بیش از بیست‌ودو سال سن نداشت. موقع دستگیری در رابطه با کوموله، شاید هفده یا هیجده‌ساله بود. او بسیار ناراحت بود از این‌که فرصت و شانس تحصیل را

از دست داده است. خالد و فرخ با دیگر زندانیان خیلی صمیمی و نزدیک نمی‌شدند، و حتّاً با یک‌دیگر هم صحبتِ زیادی نمی‌کردند. در ابتدا، آن‌ها رفتاری بسیار مُحافظه‌کارانه و مشکوک داشتند. مثلاً حتّاً نمی‌گفتند که در کُمیتهٔ مُشترک یا اوین در کدام بند یا سألن بودند، و چه‌گونه زندگی می‌کردند و حبس می‌کشیدند.

حیدر زاغی از اعضای گروهِ راهِ کارگر بود و موقع دستگیری ظاهراً مسئولیتی هم در رابطه با تشکیلاتِ شهر قزوین داشت. در سال ۵۹، یعنی کمتر از یک سال پس از اعلامِ موجودیتِ راهِ کارگر، در اُتوبوس در بینِ راهِ قزوین و تهران به‌عنوانِ مشکوک دستگیر شد. گویا فقط نشریه‌ای که به گروهِ راهِ کارگر مربوط می‌شد را پیش او پیدا کردند، اما از بدشانسی او را به زندان اوین فرستادند. البته این ماجرا مُدت‌ها پیش از درگیری‌های سال ۶۰ بود. به هر حال، در اوین او را به دو سال حبس محکوم کردند و نگه داشتند. دو سال حکم او در سال ۶۱ تمام می‌شد، ولی در اوضاع و احوال سال‌های ۶۰ - ۶۲، او را رها نکردند. در واقع، ضربه‌ها و دستگیری‌هایی که تا سال ۶۲ در رابطه با راهِ کارگر پیش آمد، و اطلاعاتی که او رفت و رو شد، باعثِ ماندنِ حیدر زاغی در زندان گردید. بالاخره در سال ۶۴، یعنی بعد از پنج سال حبس، دوباره او را دادگاهی کردند، و این بار به دوازده سال حبس محکوم شد. حیدر زاغی همیشه به‌شوخی می‌گفت: "نمی‌دانم دوباره دو سال یا این بار دوازده سال به من داده‌اند." به مرور زمان، در این سلول من بیشترین و نزدیک‌ترین ارتباط را با حیدر زاغی پیدا کردم. هم افکارمان به‌طور کلی به هم نسبتاً نزدیک بود، و هم این که او نیز چون من طرفدارِ زندگی و مبارزهٔ مُشترک و وحدتِ عملِ کُلّ زندانیان به‌ویژه زندانیانِ چپ بود. به هر حال، او تیپِ بسیار جالب و باتجربه‌ای در زندان بود.

عابدین افتخاری یکی از افرادِ به‌یادماندنیِ زندان بود. شاید هم‌سن‌وسالِ من، با قدی بلند و صدایی کلفت، لوطی‌منش، نیمه‌فارس و نیمه‌آذری بود. عابدین افتخاری عضو یا هوادارِ تشکیلاتیِ گروهِ حُرمتی‌پور یا گروهِ اشرف دهقانی بود. آن‌قدر شکنجه‌اش کرده بودند که بعد از گذشتِ سال‌ها هنوز هم کفِ پاهایش در اثرِ ضرباتِ کابل شکاف داشت. به‌ویژه زخم‌های کفِ یکی از پاهایش هنوز هم التیام پیدا نکرده بود. او فردی بسیار سرِموضعی و مُحکم و سازش‌ناپذیر بود. با آن که حیدر زاغی را قبلاً نمی‌شناخت و در این بند باهم آشنا شده بودند، ولی از این دوره به بعد آن‌ها همواره باهم بودند و صمیمی‌ترین رابطهٔ دوستانه را داشتند. عابدین افتخاری را پس از شکنجه‌های فراوان و طولانی‌مُدت، بالاخره از انفرادی به آموزش‌گاه مُنتقل کردند. در زیرهشتِ آموزش‌گاه، طبقِ اظهارِ خودش، با آن که می‌گفت که سرِموضعی است و نماز نمی‌خواند و مُصاحبه نمی‌کند، چون برخوردش تُند بود مسئولانِ آموزش‌گاه، برای تنبیه و آزار و اذیت، او را عمداً به سألن ۶ فرستادند. این سألن، در آن زمان، محلِ نگهداریِ زندانیانِ مذهبیِ توبه‌تاکتیکی و تواب‌های واقعی بود. بسیاری از این زندانیان از اول مذهبی، و تعدادی هم زندانیانِ چپ بودند که در زندان به‌اصطلاح مذهبی شده بودند. عابدین افتخاری چون نماز

نمی‌خواند و کافر و نجس به حساب می‌آمد، در آن بند تقریباً طرد شده بود و به صورت فردی زندگی می‌کرد. می‌گفت فقط برخی از زندانیان مُجاهد و چپ، که به اصطلاح توبه تاکتیکی کرده بودند، با او حشرونشری داشتند. او زیر شدیدترین فشارهای روحی و روانی در آن بند، هم‌چنان سر‌موضعی ماند و شرافتمندانه زندگی کرد. بالاخره، پس از مدتی او را به سالن ۳ منتقل کردند. او فقط دو سه هفته‌ای در اتاق ۶۳ در این سالن بود، و بعد هم حُکم گرفت و به قزل‌حصار منتقل شد.

۶

نماز در ظاهر فردی و در واقع جمعی زندانیان مُجاهدِ بند...

وقتی خوردنِ شام تمام شد، وسیله‌های غذاخوری را جمع کردیم، و دو نفر از زندانیان سلول داوطلب شدند که ظرف‌ها را بشویند. هنوز در سطح بند، و در اغلب سلول‌ها، نظم و ترتیب زیادی برای کارها موجود نبود. بعد از شام و جمع‌آوری وسیله‌های غذاخوری، اغلب زندانیان بند در داخل سالن بودند. برخی در گوشه‌ای ایستاده بودند، و بعضی هم به قدم زدن می‌پرداختند. نخستین بار بود که بسیاری از ما در چنین جمعی از زندانیان و در این‌گونه بندی دور هم بودیم. رفقای سازمانی خودمان، که سیزده نفر در این بند بودیم، در گوشه‌ای از سالن جمع شدیم. در این بند، بعد از مُجاهدین و توده‌ای‌ها، تعداد ما از بقیه گروه‌ها بیشتر بود. یاشار و علی و مُحَمَّدعلی بیگدلی و دارا و من از اتاق ۶۴، اصغر و مُراد و داریوش از اتاق ۶۲، عبدی و امیر باقری و حبیب از اتاق ۶۳، و فرزین از اتاق ۶۵ در سالن ۳ در آموزش‌گاه اوین به این بند قرنطینه در قزل‌حصار منتقل شده بودیم. جاسیم هم، که هم‌سازمانی ما بود، از سالن ۵ در آموزش‌گاه می‌آمد و در این‌جا با تواب‌ها زندگی و کار می‌کرد. در این بند، در روزهای نخست، وقتی ما دور هم جمع می‌شدیم، جاسیم هم می‌آمد و می‌خواست که به ما بپیوندد. چون وضعیت بند هنوز مُشخص نبود، و ما هم تازه‌وارد بودیم، بنابراین در ابتدا نمی‌دانستیم که چه‌گونه با او برخورد و رفتار بکنیم. به هر حال، ما دور هم جمع می‌شدیم، می‌گفتیم و می‌خندیدیم. بچه‌ها به تعریفِ خاطره و از این قبیل صحبت‌ها مشغول می‌شدند. از رفقای سازمانی ما، حبیب و داریوش در سلول ۳، دارا و امیر باقری در سلول ۸، یاشار و مُحَمَّدعلی بیگدلی و عبدی در سلول ۹، علی در سلول ۱۰، اصغر و مُراد و فرزین در سلول ۱۲، و من هم در سلول ۷ بودم.

مدتی بعد از شام بود که در نیمه ابتدای سالن، زندانیان مذهبی (اغلب مُجاهد) به نماز ایستادند. چون نماز خواندن جمعی ممنوع بود، در ظاهر آن‌ها تک‌تک و پراکنده به نماز می‌ایستادند. اما چون تقریباً هم‌زمان این کار را می‌کردند، در عمل تبدیل به نمازخواندن جمعی می‌شد، و شکل یک اقدام و عمل سیاسی و اعتراضی به خود می‌گرفت. نخستین بار بود که بسیاری از ما در زندان با یک چنین اقدام هم‌آهنگ و جالب روبه‌رو می‌شدیم. البته کسانی هم بودند که به‌طور تکی و فردی این‌جا و آن‌جا می‌ایستادند و نمازشان را می‌خواندند. این‌ها یا افراد مذهبی غیرمُجاهد، یا زندانیان مُجاهد بُریده و

تَوَّاب، و یا زندانیان چپ بودند که در زندان به اصطلاح نمازخوان شده بودند. به طور کلی، این‌ها افراد نمازخوانی بودند که به لحاظ سیاسی یا فکری نمی‌خواستند وابسته به زندانیان مُجاهد شناخته بشوند. یکی از افرادی هم که در این روز تنهایی به نماز ایستاد، خالد از سلولِ خودمان بود.

۷

اولین جلسهٔ اُتاق...

آن شب ساعتِ هشت اغلبِ سلول‌ها جلسهٔ اُتاق داشتند تا به امورِ زندگیِ مُشترکِ خودشان سروسامان و نظم و ترتیبی بدهند. من هم برای شرکت در جلسهٔ اُتاق به سلولِ خودمان رفتم. وقتی واردِ سلول شدم، دیدم که زندانیان توده‌ایِ سلولِ دورِ هم جمع شده‌اند ولی بقیهٔ زندانیان هنوز در سلول نیستند. تا داخل شدم و نشستم، کسری اکبری، که احساسِ نزدیکیِ بیشتری با من می‌کرد، از طرفِ بقیهٔ توده‌ای‌های سلول گفت: "جعفر صدای وطن می‌خواهد موضوعِ مهمی را با تو در میان بگذارد. ما احساسِ وظیفه می‌کنیم که این مطلب را به تو بگوییم، و بعد تو خود دانی که چه بکنی." سپس، جعفر صدای وطن شروع به صحبت کرد و گفت: "خالد در کمیتهٔ مُشترک کمک‌بازجو شده بود و حتّاً یک‌بار خودِ مرا هم شلّاق می‌زد. او آدمِ خطرناکی است، و باید مواظب‌اش باشیم." من ضمنِ گوش دادن به این مطلب، از آن جایی که به سابقهٔ توده‌ای‌ها و روشِ کارِ آن‌ها در تخریبِ شخصیتِ مُخالفان‌شان در بیرون از زندان آشنا و آگاه بودم، از آن‌ها تشکر کردم و فقط گفتم: "در این شرایط، من درموردِ همهٔ مُحْتَاط هستم، و طبعاً مواظبِ خالد هم خواهم بود." پیشِ خودم می‌اندیشیدم که باید اطلاعاتِ موثّق بیشتری در این باره، از منابعِ مُستقلی، پیدا کنم؛ در ضمن درعمل ببینم که وضع و رفتارِ خالد به چه شکلی پیش می‌رود، و گرنه، صرفِ حرف و ادعای توده‌ای‌ها نمی‌توانستم در رفتار و رابطه‌ام با دیگران تغییری بدهم.

به هر حال، تدریجاً بچه‌ها همه در سلول جمع شدند. هر یازده نفرمان کفِ سلول و یا در لبهٔ تخت دور هم نشستیم. علاوه بر اطلاعاتی که از پیش در رابطه با وضعیتِ زندانِ قزل‌حصار داشتیم، آن شب قبل از آمدن به سلول هم، کمی با رُفقای سازمانیِ خودمان مشورت کرده بودم. به طورِ کلی، می‌دانستم که در بندهای اصلی و قدیمیِ قزل‌حصار، در رابطه با موضوعِ مُهمِ شیوه و سیستمِ زندگی در زندان، بینِ زندانیانِ مُجاهد و چپ از یک طرف، و در درونِ طیفِ زندانیانِ چپ از طرفِ دیگر، اختلاف‌های جدّی وجود دارد. این‌گونه اختلاف‌ها، به‌ویژه روی چنین موضوعی، مابینِ زندانیان در سألنِ ۳ در آموزش‌گاه و به‌طورِ مُشخص در اُتاقِ ۶۴، موجود نبود. به هر صورت، نمی‌شد پیش‌بینی کرد که جلسهٔ سلول به چه روالی پیش خواهد رفت.

بحث اصلی جلسه سازمان‌دهی امور زندگی در سلول بود، و همه می‌دانستیم که بحث محوری در آن زمینه این است که شیوه و فرم زندگی در سلول چه‌گونه باشد. آیا زندگی در سلول فردی، کُمونی و جمعی، و یا به شکل دیگری خواهد بود؟ در ابتدا وقتی این موضوع به بحث گذاشته شد، همه حاشیه می‌رفتند و کسی پیش‌نهاد مشخصی نمی‌داد. این قضیه به این معنا نبود که این زندانیان باتجربه نظر مشخصی در این باره ندارند، بل که به این دلیل بود که هیچ‌کس نمی‌خواست دل به دریا بزند و احیاناً "برچسب سیاسی بدی" بخورد.

واقعیت این بود که توده‌های سلول، که اکثریت هم داشتند، می‌ترسیدند که اگر پیش‌نهادی بدهند، محفل وابسته به گروه‌های "رادیکال و برانداز" در اتاق (یعنی عابدین افتخاری، حیدر زاغی، خالد، و فرخ) با آن مخالفت کنند. این قضیه ممکن بود که منجر به تفکیک و انشعاب در شکل و شیوه زندگی در سلول بشود. بعضی از توده‌های سلول (محمدعلی شهبازی و کسری اکبری) افرادی بودند که دیگر توده‌های بند از آن‌ها پیروی نسبی می‌کردند. بنابراین، اگر در سلول ما کُمون‌ها و سفره‌های جداگانه برای توده‌های غیر توده‌های‌ها ایجاد می‌شد، این قضیه می‌توانست در سطح کل بند گسترش پیدا کند. از طرف دیگر، بچه‌های محفل رادیکال سلول اگر هم تمایلی به یک نوع زندگی مشترک جمعی داشتند، از طرح آن سخت بیمناک بودند. آن‌ها می‌ترسیدند که در بین سایر زندانیان چپ در بند، و حتا در سطح کل زندان، متهم شوند که آگاهانه و داوطلبانه با توده‌های‌ها هم‌خرج و هم‌سفره شده و کُمون مشترکی تشکیل داده‌اند.

خلاصه، احساس کردم که همه انتظار دارند من جلو بیفتم و پیش‌نهادی بدهم، و مسئولیت سیاسی آن را هم به دوش بگیرم. من البته هیچ مشکلی با این مسأله نداشتم، چراکه واقعاً معتقد بودم که همه ما حداقل در فرم زندگی، یعنی به‌قول زندانیان در امور صنفی، باید درمقابل زندانبان هم‌بستگی کامل داشته باشیم. من در زندان به فرمی از زندگی جمعی و مشترک، یا به قولی کُمونی، اعتقاد کامل داشتم. بنابراین، با مقدمه‌ای کوتاه مطرح کردم که در اتاق ۶۴ در سالن ۳ در آموزش‌گاه اوین، که زندانیانی با گرایش‌های بسیار گوناگون سیاسی هم در آن حضور داشتند، ما به این شکل زندگی می‌کردیم؛ هرکس که ملاقاتی و توانایی مالی داشت، پس از هر ملاقات پولی به صندوق مشترک اتاق می‌ریخت؛ مسئولان اتاق از این صندوق برای رفع نیازهای جمعی و عمومی و ضروری اتاق هزینه می‌کردند، و همه در اتاق هم از این امکانات بهره‌مند می‌شدند. بعد هم پیش‌نهاد کردم که ما همان روش را در این سلول هم به کار ببریم.

دور از انتظار من، این عابدین افتخاری بود که بلافاصله در تأیید حرف‌های من مطلب را ادامه داد و گفت: "صحبت رفیق جعفر کاملاً صحیح است. علی‌رغم اختلاف‌های سیاسی‌ای که داشته‌ایم و داریم و خواهیم داشت، باید درمقابل زندانبان وحدت عمل داشته باشیم، و نباید بگذاریم که آن‌ها شاهد جدایی صف یا سفره‌غذای ما باشند. ما نه فقط از نظر سیاسی باید در برابر دشمن ایستاده‌گی کنیم بل که از نظر صنفی هم می‌باید از تمامی امکانات خودمان برای زندگی مشترک پُربار و سلامتی جسمی و

روحي و رواني خودمان در اين جا استفاده كنيم. من پيش نهادِ رفيق جعفر درباره نوعي زندگي مُشترک را كاملاً تأييد مي‌كنم. به نظر من، ما بايد خوب تغذيه كنيم تا بتوانيم با جسم و روحي سالم مقاومت نماييم و به مبارزه خودمان ادامه دهيم. بنا بر اين، پيش نهاد مي‌كنم كه همه هر پولي كه دارند، يا در ملاقات مي‌گيرند، را بريزند وسط تا باهم خرج كنيم."

صُحبت و پيش نهادِ عابدين افتخاري به نظر مي‌رسيد حتّاً فراتر از آن چيزي است كه من پيش نهاد مي‌كردم. البته براي شخص من پذيرش آن ابدأ مُشكل نبود. بنا بر اين فوراً صحبت‌هاي او را تأييد كردم و خواستم كه ديگران هم اظهار نظر كنند. توده‌هاي وقتي شرايط را مناسب يافتند، طبعاً همه‌گي تأييد كردند و خواستارِ شركت در اين گونه زندگي مُشترک در اُتاق شدند. آن گاه حيدر زاغي نوبت گرفت، و با متانتِ كامل گفت: "من با پيش نهادِ اوليه رفيق جعفر كاملاً موافق هستم. مي‌خواهم تأكيد كنم كه زندگي مُشترک با سقفِ پولي تعيين شده، آن چيزي است كه من حاضرم در آن وارد بشوم، نه كُمونِ كاملی كه رفيق عابدين، باتوجه يا بي‌توجه، مطرح مي‌كند. همان طوري كه رفيق جعفر در ابتدا مطرح كرد، صندوقِ مُشترکی در سَلُول داشته باشيم كه از منابع آن براي رفع نيازهاي جمعي و عمومي اُتاق استفاده شود. يعني به اين شكل هم خرج و هم سَفَره باشيم، و اين حد و حدودِ زندگي مُشترک مان باشد. به نظرم، رفيق عابدين كمی احساساتي شد و از كُمونِ كامل صحبت كرد، اما فكر مي‌كنم منظور واقعي‌اش همين بود كه من هم گفتم." عابدين افتخاري بلافاصله صحبت‌هاي حيدر زاغي را تأييد كرد، و گفت كه منظورش دقيقاً در مُوافقت با پيش نهادِ اوليه من بود و نه چيزي بيش از آن.

فَرُخ و خالد هنوز هيچ اظهار نظري نكرده بودند. بالاخره فَرُخ نوبت گرفت و گفت: "من با هم خرج و سَفَره مُشترک موافق هستم، اما چون ملاقاتِ مُرتبتي ندارم، نمي‌توانم هميشه پول به صندوقِ مُشترک بريزم." من و عابدين توضيح داديم كه هدف از صندوقِ مُشترک هم همين است كه اگر كسي پول نداشت يا كمتر پول داشت، بتواند به اندازه افرادِ ديگر در اُتاق از امكاناتِ زندگي مُشترک استفاده كند. توضيح داديم كه هر كس هر مقداري كه بتواند، بيشتر يا كمتر از سقفِ تعيين شده، پول در صندوقِ مُشترک مي‌ريزد. كسي هم كه ابدأ ملاقاتي ندارد و پولي نمي‌گيرد، باز هم مي‌تواند از امكاناتِ صندوق و كُمون به طورِ مُساوي استفاده كند. عابدين افتخاري دوباره با شوخي و لوطي منشي خاصِ خودش گفت: "بابا لامذهب‌ها، اين قدر نمي‌خواد ديگه لفت‌اش بديم؛ هر چه پول داريم مي‌ريزيم وسط و خرج مي‌كنيم، تا باز هم بالاخره پول گيرمان بياد ديگه. ملاقات‌ها هم كه به زودي برقرار و مُرتب خواهند شد و هيچ مُشكلي نخواهيم داشت." سرانجام فَرُخ هم رضایت داد و مُوافقت كرد.

خالد تنها كسي بود كه هنوز كلمه‌اي در اين باره نگفته بود. از او خواستيم كه اظهار نظري بكد تا بتوانيم جمع بندي و نتيجه‌گيري كنيم. عكس‌العملِ اوليه خالد اين گونه بود: "من در اين نوع بحث‌ها در زندان شركت نمي‌كنم." توده‌هاي اُتاق تقريباً صحبتي با او نمي‌كردند، و فَرُخ هم ابدأ دخالتی در كار

او نمی‌نمود. بنابراین، حیدر زاغی و عابدین افتخاری و من سعی کردیم خالد را قانع کنیم که او هم رضایت بدهد. به او توضیح دادیم که این جلسه برای آن است که بدانیم ما یازده نفر در این سلول کوچک چه‌گونه می‌خواهیم باهم زندگی کنیم. خالد این‌گونه جواب داد: "من پولی ندارم و در آینده هم نخواهم داشت، نمی‌توانم ابداً در این صندوق شرکت داشته باشم. پس این موضوع اصلاً شامل حال من نمی‌شود." دوباره توضیح دادیم که او کاملاً اشتباه می‌کند، چراکه هدف اصلی از این کار اتفاقاً افرادی مانند او هستند، که هیچ منبع مالی برای تهیه کمک‌ غذایی در زندان ندارند ولی به اعتقاد ما باید از امکانات مشترک و برابر در سلول بهره‌مند شوند. خلاصه، برای نیم‌ساعت، از ما اصرار بود و از او انکار. البته ما متوجه قضیه بودیم. خالد هنوز ترس زیادی داشت و بسیار محافظه‌کارانه عمل می‌کرد. او در بازجویی اعلام کرده بود که هیچ رابطه سیاسی و تشکیلاتی ندارد و فردی کاملاً غیرسیاسی است. در ضمن، می‌دانستیم که قبلاً اظهار توبه نموده و در بند تواب‌ها زندگی و کار می‌کرد. بنابراین، حالا وحشت داشت که اگر از شیوه زندگی و روال کار قبلی خودش خارج شود، زیر ضرب می‌رود. ادامه نماز خواندن و عدم تمایلش به شرکت در زندگی جمعی در سلول هم به همین دلیل بود. به هر صورت، به او فهماندیم که ما نمی‌توانیم ده نفری هم‌خرج و هم‌سفره باشیم و او تنهایی و جدا از ما در سلول غذا بخورد. بالاخره، خالد موافقت خودش را چنین اعلام کرد: "من با شما هم‌سفره خواهم بود، بنابراین در ظاهر در زندگی جمعی سلول شریک خواهم بود، اما در عمل فقط از جیره زندان استفاده خواهم کرد و از کمک غذایی یا هر چیز دیگری که از پول صندوق مشترک خریداری شود، استفاده نخواهم کرد." خلاصه، قرار شد که فعلاً به همین ترتیب عمل بکنیم.

عابدین افتخاری را به‌عنوان مسئول صنفی و نماینده سلول انتخاب کردیم. آن‌گاه، هرکس به دل خواه خودش و به اندازه‌ای که می‌توانست پول در صندوق اُتاق ریخت. حالا حدود چند هزار تومان پول در دست عابدین افتخاری بود تا بتواند برای سلول خرید کند. تأکید بچه‌ها روی خریدن میوه و سبزی تازه، و کمک‌ غذاهای دیگری مانند انجیر و خرما و ماست و تن ماهی و غیره بود؛ البته اگر فروشگاه زندان آن‌ها را عرضه می‌کرد. در پایان جلسه سلول، کمی هم در مورد وضع نابسامان بند صحبت کردیم. قرار شد همه‌گی فعال شویم تا وضع بند را هم کمی سروسامان دهیم. همه‌گی می‌دانستیم که این موضوع آخری مشکل‌تر و پیچیده‌تر از امر سازمان‌دهی یک سلول خواهد بود. خلاصه، جلسه را با شوخی و خنده تمام کردیم. حیدر زاغی و عابدین افتخاری از سلول خارج شدند تا قبل از خواب باهم قدمی بزنند. فرخ و خالد هم باهم برای قدم‌زنی رفتند. کسری اکبری و محمدعلی شهبازی هم از من خواستند که باهم قدمی بزنیم. کمی درباره گذشته‌ها و شغل و تحصیلات و خانواده‌ها و از این قبیل مسأله‌ها باهم حرف زدیم. در واقع، در زندان اغلب افراد تمایل داشتند که با بچه‌های گروه و سازمان خودشان هم‌دم باشند. خود من هم هنوز بیشتر وقت‌ام را در این بند با علی و عبدی و دیگر رفقای سازمانی خودمان می‌گذراندم.

آخرین بحث و مذاکره با جاسیم...

در همین روزهای نخست در این بند، یک بار دارا مطرح نمود که جاسیم تقاضا کرده است که سه تایی باهم قدمی بزنیم. هم من و هم دارا از کمیتهٔ مُشترک با او آشنایی داشتیم. دارا و من باهم مشورت کردیم و تصمیم گرفتیم که درخواستِ جاسیم را بپذیریم تا ببینیم که چه چیزی برای گفتن دارد. ارزیابی شخصی دارا این بود که جاسیم تَوَابِ واقعی نیست و فقط چنین تاکتیکی را در پیش گرفته تا هرچه زودتر از حبس و سختی زندان رها شود، اما بچه‌های سالن ۵ در آموزش‌گاهِ اوین، که مُتعلق به جریان‌های سیاسی مُختلفی هم بودند، دیدِ دیگری دربارهٔ جاسیم داشتند. این‌ها می‌گفتند که او در آن بند برای پاسدارها و تواب‌های دیگر خوش‌رقصی می‌نمود و با آن‌ها همراهی می‌کرد و در آزار و اذیتِ بچه‌های خوب و سِرموضعی بند کوتاهی نمی‌نمود.

به هر صورت، ما پذیرفتیم که برای آخرین بار با جاسیم قدم بزنیم و به صحبت‌های او گوش دهیم. بنابراین، طبق قرار روزی من و دارا در حیاطِ هواخوری بند با جاسیم قدم زدیم. جاسیم ابتدا ماجرای دستگیریِ خودش و همسرش و اعضای هیأتِ اجراییِ تشکیلاتِ ما را در خانهٔ خود، در روز بیست‌وهشتمِ مهرماه سال ۶۳، دوباره با جزئیاتِ برایمان تعریف کرد. می‌گفت که به اعتقادِ او، و به احتمالِ قوی، جلال قبلاً دستگیر شده و در زیر فشار خانه را لو داده بود؛ و به نظرش آن روز پُلِیس جلال را با ماشین از کمیتهٔ مُشترک به بیرونِ آپارتمانِ او آورده بود. جاسیم مُعتقد بود که تلفن‌های آن روز جلال به آپارتمانِ او هم، از کمیتهٔ مُشترک و یا از داخلِ ماشینِ تیمِ ضربتِ سپاه زده می‌شد. ما برای این که جاسیم را به صُحبتِ بیشتر تشویق کنیم تا به روحیهٔ اش بیشتر پی ببریم، از او پرسیدیم که در موردِ جلال و کارهایش چه احساسی دارد و نظرش چیست؟ در جواب گفت: "به نظر من، جلال کارِ خوبی کرد که خانه را لو داد." این سؤالِ ما درواقع جاسیم را در بُن‌بست قرار می‌داد. از یک طرف، او از دستِ جلال ناراحت بود و این را می‌شد در لحنِ گفتارش درموردِ او رفتنِ خانه و دستگیریِ خودش و زن‌اش دید؛ از طرفِ دیگر، به‌عنوانِ یک تَوَاب، درظاهر یا درواقع، نمی‌توانست او دادنِ خانه از طرفِ جلال را کاری نادرست بداند. ما یکی دو سؤالِ دیگر هم از او کردیم، که از جواب‌هایش کاملاً معلوم می‌شد که شدیداً تحتِ نُفوذِ بازجوهای اطلاعات و مقام‌های دادستانی است. او از اعمالِ اسلامی و انسانیِ بازجوها و مسئولانِ زندان و از این قبیل چیزها صُحبت می‌کرد، چراکه آن‌ها به او دو ماه مُرخصتی داده بودند تا به دلیلِ ناراحتی یا بیماریِ همسرش بتواند پیشِ او برود. جاسیم هم‌چنین می‌گفت که او در زندان کاری به سیاست و فعالیت ندارد و در آینده در بیرون هم کاری به این چیزها نخواهد داشت.

ما هردو او را نصیحت کردیم و گفتیم: "اگر هم تمامی نکته‌ها و دیدگاه‌های تو درست باشند، که به نظر ما نیستند، چرا مانند دیگران شرافتمندانه حبسات را نمی‌کشی تا سربلند آزاد بشوی. به ویژه این که، فقط دو سال دیگر از حبس تو باقی است." جاسم جواب داد: "من واقعاً توبه کرده و به اسلام روی آورده‌ام. اسلام تنها ایدئولوژی نجات‌بخش و انسان‌ساز است و من تا آخر عمرم وظیفه‌ها و اعمال اسلامی خودم را انجام خواهم داد." دارا این جا دیگر جوش آورد و گفت: "مگر تو خودت در سلول در کمیته مشترک به من نمی‌گفتی که بازجوها قول داده‌اند که تو از همان دادگاه در اوین آزاد می‌شوی، و یا حداکثر یک سال حکم می‌گیری؟ پس چی شد؟" جاسم جواب داد: "به نظر من بازجوها تلاش خودشان را کردند، ولی دادگاه نپذیرفت و به من سه سال حکم داد." در پایان، ما دوباره و برای آخرین بار به او توصیه کردیم که از پیش توأب‌ها بیرون بیاید، و مانند ما زندگی بکند و حبس‌اش را بکشد. جاسم هم سخن آخرش این‌گونه بود: "در این نوع زندان، زندگی عادی و معمولی وجود ندارد؛ زندانی یا توأب است یا سربموضوعی. من نمی‌خواهم در بین زندانیان سربموضوعی باشم." ما از او خداحافظی کردیم و راهمان را جدا نمودیم. پس از آن، هیچ‌کدام از ما دیگر هیچ‌گونه تماس و رابطه مستقیمی با او نداشتیم.

ورزش صبح‌گاهی...

هرروز ساعت پنج صبح، در حیاط هواخوری بند را به مدت یک ساعت برای ورزش صبح‌گاهی (یعنی دویدن و نرمش) باز می‌کردند. سپس در طول روز، یعنی صبح تا ظهر یا بعدازظهر تا عصر، چهار ساعت دیگر هم به ما هواخوری می‌دادند. پنجره‌های بند کوچک شماره ۶ هم به حیاط ما باز می‌شد، بنابراین از این طریق می‌توانستیم با بچه‌های آن بند تماس بگیریم. در همان روزهای نخست، بچه‌ها از طریق بند ۶ دریافتند که در اغلب بندهای سیاسی در زندان قزل‌حصار، یعنی در واحدهای ۱ و ۳، مبارزه‌ای برای گرفتن مسئولیت‌های داخلی بندها از دست زندانیان توأب در جریان می‌باشد؛ محور اولیه و اصلی این مبارزه هم حول گرفتن مسئولیت ورزش است.

ما را درواقع موقتاً در این بند قرنطینه نگه می‌داشتند تا به تدریج به داخل بندهای اصلی زندان روانه کنند. چون بند ما حالت موقتی داشت، زندانیان برای راه انداختن چنین مبارزه‌ای نه سازمان‌دهی لازم و نه اعتماد متقابل کافی به هم‌دیگر داشتند. در این روزهای نخست، هم در ورزش صبح‌گاهی و هم در طول هواخوری روزانه، توأب‌ها در رأس امور بودند. صبح زود، اگر کسی می‌خواست در حیاط به دویدن و نرمش کردن بپردازد، باید این کار را تحت رهبری و مسئولیت یکی از توأب‌ها انجام می‌داد. ورزش فردی در این بند، و در زندان قزل‌حصار به‌طور کلی، ممنوع بود.

به هر حال، پس از آگاه شدن از این موضوع که در بندهای اصلی زندان مبارزه‌ای برای گرفتن مسئولیت ورزش در جریان است، و این که در برخی از بندها زندانیان سرموضعی توانسته‌اند این مسئولیت را از دست توأب‌ها بگیرند، به تدریج برخی از زندانیان بند ما هم در هواخوری شروع به سرپیچی و اعتراض و درگیری با توأب‌ها کردند. مثلاً، عبدی با این بهانه که هیکل او دُرشت است و نوع ورزش او با دیگران تفاوت دارد، خودش را از صف و از زیر مسئولیت توأب مسئول ورزش بیرون کشید. توأب هم از روی احترام یا از روی ترس کاری به کار او نداشت. عبدی یک در بزرگ آهنی را، که در گوشه‌ای از حیاط افتاده بود، برمی‌داشت و با آن کارِ وزنه‌برداری و نرمش‌های خاص خودش را انجام می‌داد. روز قبل از ورود ما به این بند، گویا یکی دو نفر از بچه‌ها در حیاط با توأب‌ها درگیر شدند، و توأب‌ها هم فوری افسر نگهبان را خبر کرده و گزارش دادند. انصاری، مسئول واحد، به بند آمد و بچه‌های سرموضعی را جلوی همه شدیداً کُتک زد و بعد هم به انفرادی فرستاد تا به اصطلاح زهرچشمی گرفته باشد. در عین حال، توأبی را هم که عامل درگیری بود، از بند به جای دیگری مُنتقل کرد. خلاصه این که، رابطه بین ما و توأب‌های اصلی در بند بسیار بد بود. درگیری سر ورزش در هواخوری هم هم‌چنان ادامه داشت.

از همان روزهای اول در این بند، حیدر زاغی و عابدین افتخاری روی خالد کار می‌کردند تا او را قانع کنند که دیگر ترسی نداشته باشد و نماز خواندن را رها کند. بالاخره، پس از چند روز خالد نمازخوانی را کنار گذاشت. غیر از او دو سه نفر دیگر از زندانیان چپ هم که از بندهای نمازخوان در اوین می‌آمدند، و هنوز هم رعایت ظاهر را کرده و به نماز خواندن خودشان ادامه می‌دادند، کم‌کم این کار را کنار گذاشتند. پس از یک هفته در این بند، نمازخوانی فقط کار زندانیان مذهبی بند، یعنی زندانیان مُجاهد، بود. البته توأب‌ها هم، که سابقاً از مُجاهدین یا دیگر گروه‌های مذهبی و یا از چپ‌ها بودند، نمازشان را مُرتب می‌خواندند.

۱۰

مراسم شانزده آذر...

از همان نخستین روزی که من وارد این بند شدم، به‌طور خصوصی در رابطه با امکان بزرگداشت دسته‌جمعی روز ۱۶ آذر با عبدی گفت‌وگویی ادامه‌دار داشتیم. این نخستین تجربه کار و فعالیت جمعی برای این دسته از رفقای سازمانی ما در زندان به‌طور کلی، و در زندان قزل‌حصار به‌طور خاص، می‌بود. ۱۶ آذر از نظر تاریخی روز دانش‌جو، و هم‌چنین روز تولد و شکل‌گیری جریان فکری و سازمانی ما بود. بیرون که بودیم، در سالگرد روز ۱۶ آذر، در حوزه‌های تشکیلاتی خودمان چنین بزرگداشتی را برگزار می‌کردیم. من این موضوع را با علی هم در میان گذاشتم. عبدی و علی و من فکر می‌کردیم که پس از

ضربه و دستگیری، و اُفتِ روحیِ نسبی در دورانِ بازجویی، حالا می‌توانیم از این فرصت استفاده کنیم تا فعالانه به تقویتِ روحی و پیوندهای فکری و تشکیلاتی رُفقای سازمانیِ خودمان بپردازیم. سالِ پیش در این موقع، همه‌گی ما در انفرادی و زیرِ بازجویی بودیم اما حالا تعدادی از ما که حکم داشتیم، باهم در یک بند به سر می‌بردیم، و بنابراین چنین امکانی برایمان فراهم بود.

به هر صورت، در روزِ چهاردهِ آذر، سه نفری باهم مشورتِ نهایی و تقسیمِ کار کردیم. قرار شد که هرکدام با سه نفر از رُفقای سازمانیِ سؤال‌هایی در رابطه با چگونه‌گی بزرگداشتِ ۱۶ آذر مطرح و از آن‌ها نظرخواهی کنیم. آیا اساساً دست زدن به این کار در شرایطِ موجود مصلحت است یا نه؟ اگر مصلحت باشد، برگزاریِ آن به چه شکلی مناسب است؟ با توجه به وضعیتِ موقتی و امنیتیِ بندِ قرنطینه، و تازه‌وارد و بی‌تجربه بودنِ ما، طبعاً امکانِ برگزاریِ دسته‌جمعیِ چنین برنامه‌ای وجود نداشت. بنابراین، باید شکل و فرمی مناسب و منطبق با شرایطِ موجود را انتخاب می‌کردیم. پیش‌نهاد ما سه نفر این بود که در سطحِ بند و هواخوری، در گروه‌های دو یا سه نفره، در روزِ ۱۶ آذر هم‌زمان مراسمِ بزرگداشت صورت بگیرد.

این طرح و سؤال‌ها را هرکدام با سه یا چهار نفر از رُفقایی که خوب می‌شناختیم و رابطه داشتیم، مطرح و نظرخواهی کردیم. روزِ بعد، عبدی و علی و من نظرها و پیش‌نهادهای رُفقا را جمع‌بندی نمودیم. فقط یک نفر (امیر باقری) می‌گفت که ضمن احترام به روزِ ۱۶ آذر و تلاش ما، با شرکت در چنین مراسمی مخالف است. دو نفر (اصغر و داریوش) هم با تأکید بر این نکته که چنین کاری درحقیقت نوعی سازمان‌دهی در زندان محسوب می‌شود با آن مخالف بودند، اما این دو نفر در ضمن می‌گفتند که اگر اکثریتِ رُفقا با این برنامه موافق باشند آن‌ها، با حفظِ نظرِ مخالفِ خودشان، در آن شرکت می‌کنند. بنابراین، تصمیم گرفتیم که مراسم را در سه گروه سه یا چهار نفره پیش ببریم. قرار شد که برنامه کوتاه و مفید و به شکلِ متحرک برگزار گردد. محتوای برنامه عبارت بود از: یک دقیقه سکوت برای یادبودِ مبارزانِ راهِ آزادی، یادآوریِ کوتاهی از روزِ دانش‌جو، مرورِ کوتاهی بر بیانیهٔ ۱۶ آذر و شکل‌گیریِ سازمانِ خودمان، تعریفِ خاطره و غیره. این مراسم به شکلِ قدم‌زنی در هواخوری یا در داخلِ بند، در رأسِ ساعتِ مُعینتی در روزِ ۱۶ آذر سالِ ۶۴ با موفقیت برگزار شد. این نخستین تلاشِ سیاسی و تشکیلاتیِ دسته‌ای از ما در این حد و وسعت در زندانِ جمهوری اسلامی بود.

ضوابطِ بند...

کنار در حیاتِ هواخوری، مسئولان به اصطلاح ضابطه‌های زندان را برای این بند روی دیوار چسبانده بودند؛ بر این اساس، رفتن به سلول‌های هم‌دیگر، نزدیک شدن به پنجره‌های بندِ ۶ در حیات، هر نوع کار و فعالیتِ جمعی، دویدن و نرمشِ فردی، سفره انداختن و غذا خوردنِ جمعی، نماز خواندنِ جمعی و

غیره همه‌گی ممنوع بودند. بعضی از این ضابطه‌ها ابدأ در بند رعایت نمی‌شدند، چون با توجه به محدودیتِ فضا و امکاناتِ بند اجرای آن‌ها عملی نبود. موردهایی مانند انداختن سَفَره‌های غذا یا نماز خواندن، همان‌طوری که قبلاً توضیح دادم، در عمل به شکلِ جمعی درمی‌آمدند. موردِ نرفتن به سلول‌های یک‌دیگر را هم ما زندانیان عمداً رعایت نمی‌کردیم، و آن‌ها هم حداقل در این روزها توانایی کنترل آن را نداشتند، یا این‌که اهمیتِ زیادی به آن نمی‌دادند. به‌طور کلی، در این زندان در این دوران زندانیان این‌گونه ضابطه‌ها را زیاد رعایت نمی‌کردند، جز موردهایی که زندانبان رویش حساس بود و یا می‌خواست از آن‌ها برای فشار روی زندانیان یا باز کردنِ بابِ مذاکره با آن‌ها بهره‌برداری نماید؛ مانند موردِ ورزش و نرمش در حیاطِ هواخوری.

به دلیل کوچک بودن فضای بند برای بیش از صد نفر، اغلب زندانیان در اکثرِ وقت‌ها در سألن بند می‌نشستند، می‌ایستادند، و یا قدم می‌زدند. کفِ سألن را موکتِ کهنه و فرسوده‌ای می‌پوشاند. تمامی مسئولیت‌های بند در دستِ توأب‌ها بود. آن‌ها تمامی کارهای مربوط به ورزش و بهداری و غذا و نظافت و فروشگاه و روزنامه و کتاب و غیره را بین خودشان تقسیم کرده بودند. مسئول بند، محمود طاهری، از طرفِ زندانبان تعیین و انتصاب شده بود. چای را مسعود قاتل در سه نوبت در طول روز در زیرهشت تهیه می‌کرد. مسئولانِ زندان جیرهٔ چایِ خشکِ بند را به او می‌دادند، و او چای را درست می‌کرد. سپس سلول‌ها ترموس‌های خودشان را در زیرهشتِ بند می‌چیدند تا او آن‌ها را پُر کند. بعد سلول‌ها می‌رفتند و آن‌ها را تحویل می‌گرفتند. ترموس یکی از بهترین امکاناتی محسوب می‌شد که زندانیان از خانواده‌های خودشان در ملاقات تحویل می‌گرفتند.

طبق ضابطه‌های زندان، ورزشِ صُبح‌گاهی باید به‌طور دسته‌جمعی و به رهبری یکی از توأب‌ها صورت می‌گرفت. در ابتدای شکل‌گیری بند، وقتی که زندانیان سر‌موضعی هنوز هیچ‌گونه توافق و هم‌آهنگی و تشکلی نداشتند، تعدادی از زندانیان در فعالیت‌های ورزشی به رهبری توأب شرکت می‌کردند. در حالی که تعدادی دیگر از ورزش به این شکل خودداری می‌نمودند. خودِ اصلِ ورزشِ جمعی در این زندان، برای ما که از زندانِ اوین می‌آمدیم، بسیار عجیب بود. چراکه در زندانِ اوین (حداقل در سألن ۳) دویدن و نرمشِ جمعی ممنوع بود و هرکس می‌بایست به‌طور فردی به این‌گونه فعالیت‌ها می‌پرداخت. در اوین، ما فقط مُجاز بودیم که فوتبال و والیبال را به‌صورتِ دسته‌جمعی بازی بکنیم. به هر صورت، به دلیلِ عدمِ وجودِ هم‌آهنگی لازم در این بندِ قرنطینه، زندانیان درموردِ ورزشِ صُبح‌گاهی راه‌های گوناگونی را انتخاب کرده بودند که شاملِ شرکت کردنِ کامل، تحریمِ کامل، درگیری و غیره می‌شد.

شرایط در بندِ قرنطینه، از نظرِ میزانِ فضا و تمیزی و مقدارِ جیره و غیره، آن‌قدر بد بود که ما مُدام به مسئولانِ فشار می‌آوردیم تا ما را به بندهای اصلیِ زندان منتقل کنند. آن‌ها معمولاً در جواب می‌گفتند که فعلاً چنین کاری را صلاح نمی‌دانند. فلسفهٔ نگه داشتنِ زندانیان تازه‌وارد در بندِ قرنطینه، ظاهراً

این گونه بود: اولاً، تا پیوستن زندانیان جدید به جمع زندانیان بندهای قدیمی و اصلی قزل حصار مدتی فاصله می‌افتاد. به این ترتیب اگر آن‌ها حامل قرارومدار و یا اطلاعاتی بودند، همه‌گی کهنه و سوخته می‌شد. ثانیاً، زندانیان می‌خواست که زندانیان تازه‌وارد به سیاست‌ها و ضابطه‌های زندان عادت کنند. یعنی می‌خواستند ما را به اصطلاح تربیت کنند تا شاید وقتی داخل بندهای اصلی می‌شویم، به "مسأله‌سازی" و "مسأله‌سازان" نپیوندم. ثالثاً، در این مدتی که ما در بند قرنطینه بودیم، مسئولان روی تک‌تک افراد مطالعه می‌کردند، و به اصطلاح شناختی از آن‌ها به دست می‌آوردند.

یک دستگاه تلویزیون هم در بخش جلویی بند در ارتفاع بالاتر روی میله‌های آهنی نصب بود، طوری که همه زندانیان بند می‌توانستند در کف سألن بنشینند و تلویزیون تماشا کنند. البته کنترل انتخاب برنامه‌ها ی تلویزیونی در دست توأبین مسئول بند بود. برنامه‌های تلویزیون جمهوری اسلامی معمولاً ساعت یازده شب تمام می‌شد، و خاموشی در بند و زندان هم همان موقع بود. البته ما زندانیان باید سر ساعت خاموشی در جای خواب خودمان می‌بودیم و سکوت کامل را رعایت می‌کردیم. توأبها برای طول شب هم تقسیم کار می‌کردند تا ما را زیر نظر داشته باشند. آن‌ها از بین خودشان برای داخل بند افسر نگهبان و شیفت‌های نگهبانی برای طول شب می‌گذاشتند. اگر شب کسی خاموشی و سکوت را رعایت نمی‌کرد، توأبها به پاسدارن گزارش می‌دادند، و زندانی شدیداً تنبیه می‌شد.

صبح‌ها، برای یک ساعت، به بند آب گرم می‌دادند تا کسانی که نیاز به غسل داشتند بتوانند استفاده کنند. هفته‌ای یک روز هم جهت حمام تمامی زندانیان بند، آب گرم را باز می‌کردند. در این روز، سلول‌ها به ترتیب نوبت حمام می‌داشتند. حمام سه اُتاقک دوش داشت و بسیار کثیف هم بود. چون جای دیگری در بند برای ظرف‌شویی موجود نبود، در همین حمام جایی هم برای ظرف‌شویی ایجاد کرده بودند. واقعاً فاجعه‌آمیز بود که ما در همان مکانی که حمام می‌کردیم و از داروی نظافت (واجبی) استفاده می‌نمودیم، مجبور بودیم روزانه ظرف‌های غذای خودمان را هم بشوییم. توالت بند هم سه اُتاقک برای قضای حاجت، و دو تا شیر آب هم برای دست‌شویی داشت. جای بسیار کثیفی بود و مرا به یاد توالت‌های عمومی بازار می‌انداخت، که در دوران کودکی و نوجوانی، هم در تبریز و هم در تهران، تجربه کرده بودم.

این بند کوچک کثیف در واقع فقط برای بیست و چهار یا حداکثر سی و شش زندانی جا داشت، و نه برای صد و بیست نفری که ما حالا در آن بودیم. البته این ظاهراً باز هم خیلی بد نبود، چراکه حیدر زاغی تعریف می‌کرد در سال ۶۱ - ۶۲ حاج داوود رحمانی در هر کدام از این سلول‌ها سی تا سی و پنج نفر را می‌چپاند و در سلول‌ها را هم بسته نگه می‌داشت. نخستین باری که این موضوع را شنیدم باور کردن‌اش برایم آسان نبود. حالا که خودم در همین سلول حضور داشتم، هرطور بررسی می‌کردم برایم عجیب و غریب بود که آن تعداد زندانی چه‌طور می‌توانستند مدت‌ها در این وضعیت دوام بیاورند. اما این موضوع واقعیت داشت. حیدر زاغی این‌گونه برایمان تشریح می‌کرد که آن‌ها در آن وضعیت چه‌گونه می‌زیستند، و چه‌گونه می‌خوابیدند: "بر اساس ضابطه‌هایی روشن و نظمی آهنین و طرحی دقیق، همه

زندانیان سلول همواره در جاهای تعیین شده خودشان می‌ایستادند یا می‌نشستند. خوابیدن هم به همان شکل و ترتیب صورت می‌گرفت. ما از تمامی فضای داخل سلول استفاده می‌کردیم. به این ترتیب که هشت نفر در هر طبقه تخت می‌نشستند، دو نفر در فضای زیر طبقه اول تخت دراز می‌کشیدند، شش تا هشت نفر هم در فضای بین تخت و دیوار سلول می‌ایستادند یا می‌نشستند. براساس برنامه چرخشی دقیقی، جاهای افراد در طول روز و شب عوض می‌شد. البته، برای افراد بیمار و ضعیف و مُسن جای بهتر و راحتی را در سلول در نظر می‌گرفتیم. من خودم در یکی از همین سلول‌ها با سی‌ودو نفر دیگر برای مدت‌ها می‌ماندم."

حالا، ما فقط یازده نفر در سلول بودیم، در سلول همیشه باز بود، و در طول روز و شب هم می‌توانستیم از سألن بند استفاده کنیم. بنابراین وضعیت ما هرچند که بسیار بد و دشوار، اما با وضعیت زندانیان در همین مکان در سال‌های ۶۱ - ۶۲ قابل مقایسه نبود. در این موردها اصطلاح و شوخی معمول بین بچه‌های زندان این بود که می‌گفتند: "بابا این‌جا حالا عین کویته!" برخی هم درمقابل می‌گفتند: "کویت چیه، خود ابوظبی‌ی!" به هر حال، بندی انفرادی که برای فقط بیست و چهار نفر یا حداکثر سی‌وشش نفر ساخته شده بود را برای نگهداری صدوبیست نفر در حال حاضر، و بدتر از آن برای نگهداری تا پانصد نفر در سال‌های پیش، استفاده می‌کردند.

۱۲

با یادِ نادر (علی‌رضا) زبردست (معروف به "جلال")...

یکی از شب‌ها عبدی و من در موردِ ضربه سال ۶۳ و دستگیریِ خودمان صحبت می‌کردیم. همان‌طوری که قبلاً هم گفتیم او و من از اواسط سال ۶۰ تا اوایل سال ۶۲ در یک حوزه بودیم و در یکی از کمیته‌های سازمانی باهم فعالیت می‌کردیم. در ضمن، به خانه‌های هم‌دیگر هم رفت‌وآمد داشتیم. از سال ۶۲، از وقتی که او به بخشی دیگر از تشکیلات سازمان در تهران منتقل شد، ما دیگر ارتباطی باهم نداشتیم. پس از ضربه خوردنِ بخش‌هایی از سازمان در تهران در پاییز سال ۶۲، ظاهراً رابطه عبدی هم با تشکیلات قطع شد. برای مدتی تشکیلات سازمان در شرایط امنیتی اضطراری و ویژه‌ای قرار داشت. بنابراین تلاش عبدی برای ارتباطِ مُجدد به جایی نمی‌رسید. بالاخره، او به این فکر افتاد که از طریق تماس با افرادی که از سابق در بخش ما می‌شناخت، رابطه‌اش را مُجدداً با سازمان برقرار کند. به هر حال، اوایل سال ۶۳، از طریق یکی از اعضای تحت مسئولیت من، یادداشتی به دستم رسید و متوجه شدم که از طرف عبدی است. من موضوع را با جلال، که در این مقطع رابط و مسئول من بود، در میان گذاشتم. البته جلال هم عبدی را از قدیم می‌شناخت. جلال گفت که من خود قرار ملاقاتی برای عبدی بفرستم و رابطه با او را موقتاً حفظ کنم تا آن‌ها در هیأت اجرایی تشکیلات داخل درباره عبدی و

چگونه‌گی ارتباط و سازمان‌دهی او در تشکیلات تصمیم بگیرند. من نیز قراری برای عبدی فرستادم و خودم هم سرِ قرار رفتم. هم‌دیگر را در آغوش گرفتیم و چه‌قدر خوش‌حال بودیم از این‌که دوباره به هم می‌رسیدیم. هیچ یادم نمی‌رود که ابتدا رفتیم ساندویچی خوردیم و کمی باهم صحبت کردیم، بعد هم در یک بستنی‌فروشی نشستیم و بستنی خوردیم و به بحث و تبادل نظر بیشتری پرداختیم. درنهایت، قرار گذاشتیم که هفته‌ای یک‌بار هم‌دیگر را ببینیم تا قرار تشکیلاتی‌اش از طرف رفقای مسئول سازمان به او برسد. در آن ایام من چندین بار عبدی را دیدم. بعد هم جلال قراری داد که من آن را به عبدی رساندم. فکر می‌کنم حدود آردیبهشت یا خردادماه سال ۶۳ بود که آخرین بار من و عبدی هم‌دیگر را بیرون از زندان دیدیم. آن موقع نمی‌دانستیم که آیا باز هم شانس و امکان دیدار دوباره‌ای را خواهیم داشت یا نه؟

به هر حال، حالا با عبدی در زندان به هم رسیده بودیم و باهم دربارهٔ ضربه و دستگیریِ خودمان صحبت می‌کردیم. این‌ها مطلب‌هایی هستند که عبدی از وضعیتِ خودش در قبل و بعد از ارتباطِ مجدد، و هم‌چنین از دستگیریِ خودش، در زندان برایم تعریف می‌کرد: "پس از آن‌که تو قرار جدیدی را به من دادی، خودِ جلال سرِ قرارم آمد. به من گفت که با رفقای رهبری در حال پیاده کردنِ طرح جدید تشکیلات هستند و می‌بایست در آن طرح جای سازمانی مناسبی هم برای من پیدا و تعیین کنند. برای چند هفته، هر از گاه قراری با جلال داشتم. مشکل ظاهراً این بود که آن‌ها نمی‌دانستند در طرح جدید چه‌گونه مرا سازمان‌دهی نمایند و از توانایی‌های من استفاده کنند. اتفاقاً یکی از طرح‌هایی که جلال به‌طور مشورتی با من مطرح کرد این بود که می‌خواستند من و تو و حسین صدراپی (اقدامی) را در کمیتهٔ خاصی به نام 'کمیتهٔ تحقیق' قرار بدهند. البته نه خودش دقیقاً می‌دانست، و نه من درست فهمیدم که وظیفه و هدف و مسئولیت آن کمیته چه خواهد بود. به هر صورت، عدم وجود چشم‌انداز و نابسامانی و بی‌تصمیمی فراوان، در این مرحله در کارها موج می‌زد.

عبدی آن‌گاه چنین ادامه داد: "پس از هفته‌ها نابسامانی، در اواسط تابستان ۶۳ جلال قراری به من داد که از طریق آن من به حسین صدراپی وصل شدم. حسین مسئولیت‌های تشکیلاتی دیگری هم داشت و من فقط به‌صورت فردی با او رابطه داشتم. درواقع، چون حسین از نزدیک‌ترین رفقای قدیمی و هم‌شهری من بود، موقتاً مرا به او وصل می‌کردند تا در آینده تصمیم بگیرند که آن طرح کمیتهٔ تحقیق را پیاده می‌نمایند یا فکر دیگری به حال من و تو و حسین می‌کنند. در هر حال، من چند ماه آخر قبل از دستگیری را در ارتباط فردی با حسین بودم.

عبدی درضمن توضیح داد: "پس از ضربهٔ سال ۶۲، و قطع ارتباط من با تشکیلات، خطر کل سازمان را تهدید می‌نمود. خانوادهٔ من هم در معرض خطر بودند. پس از انقلاب، انواع و اقسام افراد سیاسی به خانهٔ من رفت‌وآمد کرده بودند. بنابراین، من تصمیم گرفتم که از آن فرصت استفاده کنم و محل زندگی خودمان را تغییر دهم. ما خانهٔ خودمان را در تهران فروختیم، و خانهٔ تازه‌ای در شهر کرج خریدیم. وقتی در اوایل سال ۶۳ تو به سرِ قرار من آمدی، و بعد هم رابطه‌ام دوباره با تشکیلات تهران وصل شد،

من دیگر در شهر تهران زندگی نمی‌کردم. هیچ‌کس در تشکیلاتِ خودمان، و یا هیچ فردِ سیاسی دیگری، اطلاعی از آدرسِ جدیدِ من نداشت. بنابراین، خیال‌ام از بابتِ امنیتِ خانه و خانواده‌ام بسیار راحت بود.

عبدی در ادامه گفت: "وقتی با حسین رابطه‌ام برقرار شد، من جریان را به او گفتم. تصمیم گرفتیم که دیدارمان از آن به بعد همیشه در خانهٔ جدیدِ من باشد. به‌لحاظِ امنیتی، این کار بهتر و سالم‌تر می‌بود. درضمن، ما هم‌شهری و رُفقای بسیار قدیمی بودیم و رفت‌وآمدِ خانواده‌گی باهم داشتیم که توجیهِ خوبی برای ارتباطمان می‌بود. من و او تا زمانِ دستگیری همین کار را می‌کردیم؛ گاهی من او را بیرون می‌دیدم و باهم به خانهٔ من می‌رفتیم، و گاهی هم حسین خودش به خانهٔ ما می‌آمد. روز اولِ آبان سال ۶۳، مأمورانِ گروهِ ضربت به خانهٔ ما ریختند. من با این فکر که آن‌ها پاسدارانِ کمیتهٔ انقلابِ اسلامی محتل هستند، با آن‌ها جرّوبحث می‌کردم. حتّاً با یکی از آن‌ها درگیر هم شدم، طوری که یکی دیگر از آن‌ها به رویِ من اسلحه کشید. بعدها فهمیدیم که ماجرا ظاهراً به این ترتیب بود: حسین شهرپورماه ۶۳ سرِ قرارِ جلال رد خورد. به‌احتمالِ قویِ پلیس او را تحتِ تعقیب و مَراقبت قرار داد، و از آن طریق از جُمله به خانهٔ ما هم رسید. وقتی آن‌ها به خانهٔ من ریختند، به‌نظرم ابداً نمی‌دانستند که من کی هستم و چه کاره‌ام. به هر حال، ابتدا حسین را بازداشت نمودند، و سپس به خانهٔ من ریختند و مرا هم دستگیر کردند. تا رسیدن به کمیتهٔ مُشترک من هنوز مُطمئن نبودم که ماجرا از چه قرار است. هزاران فکروخیال در مغزم جریان داشت. وقتی مُتوجه شدم که مرا به کمیتهٔ مُشترک می‌برند، دیگر یقین پیدا کردم که باید دستگیریِ وسیعی در کار باشد.

عبدی صحبت‌اش را این‌گونه پایان داد: "در همان نخستین بازجویی، وقتی بازجوها اطلاعاتِ مُشخصی را رو می‌کردند، من یقین پیدا کردم که در جریانِ ضربهٔ بزرگی دستگیر شده‌ام. خوشبختانه، من ارتباط با کسی جز حسین، و درواقع هنوز هیچ‌گونه مسئولیتِ تشکیلاتی هم، در این زمان نداشتیم. با پذیرشِ رابطهٔ فردیِ خودم با حسین، بازجوییِ اولیه را به‌ساده‌گی و بدونِ این‌که حتّاً یک ضربه شلاق هم بخورم، سپری کردم. در جریانِ بازجویی‌های بعدی از خودم و دیگران، البته سابقهٔ من به‌تدریج رو می‌شد. زندانیِ سیاسی بودنِ من در زمانِ شاه، فعالیتِ من در ایالتِ گیلان، نامزدِ انتخاباتی بودنِ من در استانِ گیلان از طرفِ سازمانِ فدایی در بعد از انقلاب، همه سبب شدند که آن‌ها پروندهٔ کُلفتی برایم تشکیل دهند. پس از دورانِ کمیتهٔ مُشترک، و هم‌زمان با شما، من هم به آسایش‌گاهِ اوین مُنتقل شدم. آن‌جا در اَتاقِ عُمومی شمارهٔ ۱۶۸ مدتی را با تعدادی از بچه‌های سازمانِ خودمان باهم بودیم. بعد هم مرا به آموزش‌گاه و اَتاقِ ۶۳ در سالنِ ۳ مُنتقل کردند. از همان‌جا به دادگاه رفتیم و به ده سال حبس محکوم شدم. اوایلِ آذرماه هم با گروهی از زندانیانِ حکم‌دار به زندانِ قزل حصار و به این بندِ ۵ مُنتقل شدم."

من هم دربارهٔ وضعیتِ خودم و دستگیری و دادگاه و میزانِ محکومیت‌ام برای عبدی صحبت و تعریف کردم. ما هم چنین دربارهٔ خاطره‌های سال‌های ۶۲ - ۶۰ و دوستانِ مشترک و غیره کمی بیشتر باهم صحبت کردیم. در ضمن، باهم قرارومداری برای کار و فعالیتِ مشترک در بند نیز گذاشتیم.

۱۳

با یادِ حبیبِ سُروش، و کیان^{۵۰}...

در همین روزها با فردی به نام "مُعین" از بچه‌های گروهِ راهِ کارگر، که از سالنِ ۵ در آموزش‌گاهِ اوین می‌آمد، آشنا شدم. او می‌گفت که در آن سالن نه تنها او با حبیبِ سُروش هم‌اتاق بود بل که آن‌ها رفاقتِ بسیار نزدیکی هم باهم داشتند. مُعین در روزهای نخست در همین بندِ قرنطینه، بر سرِ چگونگی ورزش در هواخوری، با توأب‌ها درگیر شد. بعد هم از دستِ انصاری کُتکِ مُفصلی خورد، و چند روزی را هم در اتاقِ "گاودانی"^{۵۱} در زیرهشتِ واحد گذراند. ظاهراً همان روزی که گروه ما وارد این بند شد، او تازه از اتاقِ گاودانی به بند برگشته بود. به هر صورت، پس از آشنایی‌ام با مُعین، دربارهٔ حبیبِ سُروش از او پُرسش‌هایی کردم. مُعین چنین گفت: "حبیبِ سُروش با دیگر زندانیان سالنِ ۵ اصلاً قابلِ مقایسه نبود؛ در آن بند همه، از زندانیِ توأب تا سرموضعی، به او احترام می‌گذاشتند. البته به دلیلِ وضعیتِ سنگینِ پرونده و زیرِحکم بودن، او نمی‌توانست در امورِ بند زیاد فعال باشد. با این حال، شخصیتِ او طوری بود که همه احترام او را نگه می‌داشتند. حبیبِ سُروش نمی‌توانست در آن بند با هرکسی هم‌دل و هم‌دم بشود و به دلیلِ فشارِ زیادی که رویش بود، و وضعیتِ بلا تکلیفی که داشت، کمی بیشتر احتیاط می‌کرد. در طولِ ماه‌هایی که من و او هم‌سلول بودیم، کم‌کم بین من و او رفاقت و صمیمیت و اعتمادِ مُتقابلِ زیادی ایجاد می‌شد.

مُعین در ادامهٔ صحبت، به ماجرای دستگیریِ حبیبِ سُروش پرداخت: "حبیبِ جریانِ دستگیری‌اش را، البته تا جایی که در خاطر من مانده است، به این شکل تعریف می‌کرد. او و یکی از رفقای سازمانی‌اش به نامِ کیان، در حالی که در خیابان ... در تهران قدم می‌زدند، از طرفِ گشتِ کمیته به‌عنوان افرادِ مشکوک موردِ تفتیش قرار می‌گیرند. کیان به پاسدارها می‌گوید که از تبریز آمده و می‌خواهد قبل از برگشتن به تبریز دوستِ قدیمیِ خودش، یعنی حبیب، را ببیند و بعد برود. حبیبِ سُروش به پاسدارها گفت که او در تهران زندگی می‌کند، و آدرسی در شرقِ تهران را هم به‌عنوان مسکنِ خودش به آن‌ها داد. چون هیچ‌گونه مدرک و مطلبِ سیاسی و سازمانی با خودشان نداشتند، به نظرِ حبیب، پاسداران گشتِ کمیته ظاهراً توجیه‌های آن‌ها را پذیرفته بودند و می‌خواستند آن‌ها را رها کنند. اما در نهایت، البته حبیبِ سُروش نمی‌دانست به چه دلیلی، پاسداران گشتِ کمیته تصمیم گرفتند که آن‌ها را به کمیتهٔ انقلابِ نارمک منتقل کنند و پس از تحقیقاتِ بیشتری رها سازند. در کمیتهٔ نارمک هم ظاهراً دوباره هردوی

آن‌ها را تفتیش کردند و این بار هم گویا گفتار و رفتارشان بسیار طبیعی و توجیه‌هایشان هم نسبتاً خوب و بدون تناقض بود.

مُعین به تعریفِ خودش از قول حبیب سُروش ادامه داد: "بازجویِ کُمیتَه نارمک درنهایت مأمورانی را می‌فرستد به آدرسی که حبیب داده بود تا آن‌ها تحقیقاتی صورت بدهند؛ مأموران برمی‌گردند و دُرستی محلّ زندگی او را تأیید می‌کنند. در آن لحظه‌ها، حبیب سُروش می‌گفت، او فکر می‌کرد که دیگر آن‌ها نجات پیدا می‌کنند؛ اما معلوم نیست به چه دلیلی، بازجویِ کُمیتَه نارمک حبیب و کیان را رها نکرد و نگه داشت. خلاصه، شب را هردو در کُمیتَه نارمک گذرانند. صبح هم به هردوی آن‌ها دست‌بند زدند و در صندلی عقب ماشین پیکانی نشانند تا به زندان اوین مُنتقل کنند. هردو می‌دانستند که اگر پایشان به اوین برسد، دیگر رهایی برایشان میسر نخواهد بود. به هر صورت، کیان در طرفِ راستِ صندلی عقب، حبیب سُروش در طرفِ چپِ صندلی عقب، و یک پاسدار هم بین آن‌ها نشسته بود. دو پاسدار مُسلّح هم در جلو بودند که یکی رانندگی می‌کرد و دیگری هم مُواظبِ صندلی عقب ماشین بود. با آن‌که حبیب و کیان در آن شرایط نمی‌توانستند صحبتی باهم بکنند، ولی ته دل‌شان می‌اندیشیدند که باید کاری بکنند. خلاصه، ماشین پیکان به پُل سیدخندان رسید؛ و در ترافیک سنگین صُبح در روی پُل آهسته در حرکت بود. ناگهان و با حرکت و ضربه‌ای تُند و مُحکم کیان در ماشین را باز و خودش را به بیرون پرت کرد. درضمن داد می‌زد: 'آتیل حبیب، آتیل!'^{۵۲} حبیب سُروش هم تلاش می‌کرد که در طرفِ خودش را باز کند اما مُوفق نمی‌شد. کیان، پس از پریدن از ماشین، بلند شد و در جهتِ خلافِ ترافیک در روی پُل پا به فرار گذاشت. پاسدارهای گروهِ ضربت، پس از دادنِ ایست و اخطار، به‌طرفِ او شلیک کردند و او را از ناحیهٔ پا موردِ اصابتِ گلوله قرار دادند. کیان روی زمین اُفتاد و دوباره دستگیر شد. پاسدارها او را به نزدیک‌ترین بیمارستان، و حبیب سُروش را هم به زندان اوین رساندند. بنابراین، در کوتاه‌مدّت، پروندهٔ این دو نفر تا حدّی از هم جُدا شد.

مُعین به صحبت‌اش از قولِ حبیب سُروش ادامه داد: "در اوین، بازجوها حبیب را زیر شکنجهٔ وحشتناکی بُردند، چراکه حالا دیگر شکی نداشتند که آن‌ها حتماً کارهای هستند. حبیب سُروش هم مُقاومتِ جانانه‌ای می‌کرد، چراکه می‌دانست که بازجوها هنوز چیزِ زیادی دربارهٔ آن‌ها نمی‌دانند، و هُویتِ او هنوز برای آن‌ها شناخته نیست. حبیب فکر می‌کرد که اگر کمی بیشتر مُقاومت کند، آن‌ها بالاخره دست از سرش برمی‌دارند. همین‌طور هم بود، تا این‌که درنهایت برخی تواب‌ها او را شناسایی و هُویت‌اش را رو می‌کنند. خلاصه، سابقهٔ زندانِ زمانِ شاه، سابقه‌اش در گُردستان، سابقه‌اش در شهرِ تبریز و غیره همه رو شدند. حالا، بازجوها او را بی‌رحمانه موردِ شکنجه قرار می‌داند و نه تنها می‌خواستند تمامی اطلاعاتِ مربوط به گُردستان در سال‌های ۵۷ تا ۶۰ را از او در بیاورند بل که اطلاعاتِ مربوط به تشکیلاتِ فداییانِ ۱۶ آذر از سالِ ۶۰ به بعد را هم از او می‌خواستند. حبیب سُروش تا جایی

که توانایی داشت، مقاومت می‌کرد. می‌گفت که بازجوها ابتدا یک تک‌نویسی در رابطه با گوردستان جلوی او گذاشتند که ظاهراً علی‌رضا اکبری شاندیز (جواد) دربارهٔ فعالیت او در گوردستان نوشته بود. پس از دیدن مطلب‌های آن تک‌نویسی، متوجه شد که عدم پذیرش فعالیت‌اش در گوردستان بی‌فایده است و سبب شکنجه بیشتر و بیهودهٔ او می‌شود. اما هنوز هم درمورد سازمان فداییان ۱۶ آذر کتمان می‌کرد و می‌گفت که هیچ فعالیت و ارتباطی با آن‌ها ندارد، و اساساً پس از گوردستان تشکیلات فداییان را دیگر رها کرده است.

مُعین از قول حبیب سروش این‌گونه به صحبت خودش ادامه داد: "زمانی که حبیب زیر بازجویی بود و مقاومت می‌کرد، برای تحقیقات بیشتر درمورد آدرسی که او در کمیتهٔ انقلاب نارمک داده بود، ظاهراً گروهی از مأموران آن خانه را زیر نظر داشتند. یکی از بچه‌های تشکیلات ۱۶ آذر به نام داوود آدرس این خانه را، که به یکی از بستگان‌اش تعلق داشت، به حبیب سروش داده بود تا در شرایط اضطراری در تهران، از آن خانه به‌عنوان محل سکونت خودش استفاده کند. توافق‌شان هم این بود که داوود دیگر به هیچ‌وجه هیچ‌گاه سراغ آن خانه نرود تا آن امکان به‌عنوان محل زندگی حبیب امن و سالم باشد. به‌دلیلی، که هنوز هم برای حبیب سروش روشن نبود، داوود به سراغ آن خانه رفت و مورد شک مأموران قرار گرفت و دستگیر شد. داوود را به اوین منتقل کردند و زیر شکنجه بردند، در حالی که حبیب سروش هیچ‌گونه اطلاعی از این قضیه نداشت. بعدها، وقتی حبیب این خبر را شنید دچار ضربهٔ روحی شدیدی شد. طبق معمول، بازجوها از آن فرصت و اتفاق به نحو شیطانی بهره می‌گرفتند؛ آن‌ها به داوود وانمود و تلقین می‌کردند که حبیب آن خانه و او را آلوده و خودش هم بیرون خانه توی ماشین نشسته بود. بعدها، البته به حبیب سروش هم می‌گفتند که آن‌ها داوود را گرفته‌اند، و او توبه کرده است و با آن‌ها همکاری می‌کند. به خود حبیب هم وانمود و تلقین می‌کردند که او خانه را آلوده کرده است و سبب دستگیری داوود شده است. این آدرس متعلق به یکی از فامیل‌های داوود بود که آن شخص حبیب سروش را هم خوب می‌شناخت. توافق‌شان با داوود این بود که، در صورتی که او به هیچ‌وجه و تحت هیچ شرایطی به آن آدرس نرود، حبیب سروش از آن‌جا به‌عنوان محملی برای توجیه محل زندگی خودش در تهران، و آن هم فقط در موردی اضطراری، استفاده کند. به هر صورت، ظاهراً به‌دلیلی نامعلوم، داوود به آن آدرس رفت و دستگیر شد.

مُعین در پایان گفت: "حبیب سروش به این ترتیب ضربه‌های مهلک و پی‌درپی خورد، و پروندهٔ سنگینی هم برایش تشکیل دادند. با این حال، مقاومت جانانه‌ای کرد و دوران بازجویی را از سر گذراند. وقتی او را به آموزش‌گاه منتقل کردند، طبق معمول در زیرهشت از او پرسیدند که آیا نماز می‌خواند یا نه؟ او هم در پاسخ گفت که نماز می‌خواند. مانند بسیاری از ما او هم فکر می‌کرد که این عقب‌نشینی تاکتیکی ممکن است تأثیری در پرونده و حکم او داشته باشد، و شاید بتواند بدون آن که واقعاً توبه و همکاری‌ای کرده باشد جان خودش را نجات دهد. به هر حال، این‌گونه بود که او به سالن ۵ در آموزش‌گاه آمد. خوب و آستوار حبس می‌کشید، و در دادگاه هم از نظر سیاسی کوتاه نیامد. در سی‌ام

شهریور سال ۶۴ او را از بند بیرون بردند، و پس از چندی کلیه وسایلش را هم خواستند. مُتأسفانه، ما حتّاً فرصتِ آخرین دیدار و خُداحافظی با او را هم پیدا نکردیم. از طریق مُلاقاتِ باخبر شدیم که در سی‌ویک‌آم شهریور حبیبِ سروش را هم‌راه با تعدادی دیگر از زندانیان طیف‌های گوناگون فداییان اعدام کردند. یاد و خاطره‌اش گرامی باد!

۱۴

"ترکِ پاستوریزه" ...

یکی از همین روزها، علی هم‌سلولی و رفیقِ دورانِ انفرادیِ خود در کمیتهٔ مُشترک، یعنی مُراد را به من معرفی کرد. من او را در بیرون از زندان نمی‌شناختم. علی در اَتاقِ ۶۴ در آموزش‌گاه به من می‌گفت که او در کمیتهٔ مُشترک با فردی به نام مُراد هم‌سلول بود، و تعریف‌های جالب و زیادی هم دربارهٔ او می‌کرد. این نخستین‌بار بود که من با مُراد از نزدیک آشنا می‌شدم. سه‌تایی باهم شروع به قدم زدن کردیم. مُراد که از خانواده‌ای آذری ولی مُتولد و بزرگ‌شدهٔ تهران بود، تُرکی را با لهجۀای خَاص ولی خوب صُحبت می‌کرد. من از همان ابتدا به‌شوخی می‌گفتم که او "ترکِ پاستوریزه" است. البته به‌طور معمول، مُراد به زبانِ فارسیِ غلیظِ جنوب‌شهری و داش‌مشدی‌وار صُحبت می‌کرد. علی هم که اهل روستایی در اطرافِ نجف‌آبادِ اصفهان اما دراصل تُرک بود، با لهجۀ عجیب‌وغریبی تُرکی صُحبت می‌کرد. من و مُراد در فهمیدنِ تُرکی او مُشکل داشتیم و علی هم مُتقابلاً تُرکی ما را خوب مُتوجه نمی‌شد. بنابراین، قرار گذاشتیم که هروقت سه‌تایی باهم و یا هرکدام از ما تنهایی با علی هستیم، فارسی صُحبت کنیم. البته، زمانی که فقط من و مُراد باهم بودیم، تُرکی صُحبت می‌کردیم.

مُراد همان روزِ اولی که با او آشنا شدم، ماجرای انتقالِ خودش از اوین به قزل‌حصار را برایم تعریف کرد. البته قلمِ من در طرحِ طرزِ بیان و روحِ زبانِ مُحاوره‌ایِ خَاصِ مُراد اندکی ناتوان است، اما به هر حال تعریف‌های آن روزِ او این‌گونه بود: "مادرچنده‌ها مثلِ گوسفند ما را چپوندنِ تویِ اتوبوسی. تا سوار شدم دیدم که علی روستایی و خیلی‌بایِ دیگه هم هستند. خُلاصه، خیلی حال کردم. اتوبوسه بالاخره راه‌آفتاد و با مکافاتِ زیادی رسیدیم به قزل. ناکسا، عینِ شمر و یزید تا لنگِ ظُهر ما را تشنه و گرسنه تو اتوبوس دمِ درِ واحدِ ۳ نگه داشتند. بعدازظَهری، بالاخره گفتند چون زندانِ قزل حصارِ اِطلاعی از انتقالِ این گروه از زندانیان ندارد، بنابراین از تحویل‌گرفتنِ ما معذورند. مادرچبه‌ها، انگار که ما برای مهمونی یا تور دیدن و چیزی آمده‌ایم. خُلاصه، ما را نپذیرفتند و بدونِ این‌که لقمه‌ای نان و آب به ما بدهند، دوباره ما را سوارِ همان اتوبوسِ اکبیری کردند و برمان گردوندند به اوین. عصری رسیدیم به اوین، و مُستقیم بُردنِ مان به دفترِ مرکزیِ زندان. پس از مدتی انتظار کشیدن، معلوم شد که ما را دیگر

به بندها و آتاق‌های سابق‌مان بر نمی‌گردوند. جاتون خالی، عین تازه‌دستگیری‌ها، ما را ردیف در راهروهای دفتر مرکزی زیر چشم‌بند تا روز بعد نگه داشتند.

مُراد این‌گونه ادامه داد: "آن‌جا پاسدارِ الدنگِ اکبیریِ جیغ‌جیغیِ کوتوله‌ای نگهبان همه ما بود. یارو بالا می‌رفت و پایین می‌آمد، راه می‌رفت و می‌دوید، و هی می‌گفت: 'چشم‌بند! پایین! چشم‌بند! پایین!' انگار که دوباره در دورانِ بازجویی بودیم. کم‌کم صدای همه بلند شد، که نیاز به دست‌شویی دارند. پاسدارِ اکبیری هم هی بالا پایین می‌رفت و داد می‌زد: 'صبر کنید، خوب صبر کنید؛ نوبتِ خواهراست که بشاشند حالا؛ خواهرها دارند می‌شاشند حالا.' خلاصه سوختیم و ساختیم تا شب یک لقمه نان و پنیر دادند، و بعدش هم روی زمین لخت تا صبح زیر چشم‌بند ماندیم. صبح همه را سوارِ اُتوبوس کردند، و دوباره به طرفِ قزل راه افتادیم. تا عصر طول کشید، اما بالاخره زندانِ قزل حصار با ناز و کرشمه قبول‌مان کرد، و ما را چپاندند توی این بندِ قرنطینه کثافت. جات خالی، وقتی آمدیم تو دیدیم فقط چند نفری این‌جا هستند، که معلوم شد یکی قاتل و یکی اُنه‌ای و یکی هم بی‌گناه! تعدادی توابِ قُلانِ قُلان شده هم بالای سرمان بودند. این هم از تجربه آمدن ما به قزل."

از تعریف کردنِ مُراد لذتِ فراوانی می‌بردم و از خنده روده‌بر می‌شدم. اما نخستین چیزی که نظرم را جلب می‌کرد، زبان و ادبیاتِ خاص او، و استفاده از اصطلاح‌ها و کلمه‌هایی بود که معمولاً در زبانِ افرادِ سیاسی زیاد به کار گرفته نمی‌شدند. ابتدا این جنبه از گفتار و رفتار او کمی توی ذوقم می‌زد، و عجیب‌وغریب به نظر می‌رسید. اما پس از آن که او را بیشتر شناختم، و رفاقتی پیدا کردیم که تا امروز هم ادامه دارد، و کم‌کم که فرهنگِ کوچه و محل و خیابان و شهرِ مُراد و سیستمِ شخصیتی او را می‌فهمیدم، دیگر این موضوع برایم بیگانه و عجیب نبود. درضمن، به تدریج که آشنایی و شناختام از او بیشتر می‌شد، برجستگی‌ها و توانایی‌های فرهنگی و ادبی و سیاسی و شخصی بی‌نظیر او را نیز درمی‌یافتم. به‌ویژه، این قضیه که او در بدترین شرایط هم حبس کشیدن را برای دیگران می‌توانست آسان‌تر کند، از وجوه غالبِ شخصیت او بود. او یکی از شوخ‌ترین و باحال‌ترین و هنرمندترین افرادی است که من در دورانِ زندانِ خودم شناختم. من و او در زندان از نظرِ سیاسی همواره مُشابه به هم فکر می‌کردیم، هردو آذری بودیم، و علاوه بر آن بسیاری چیزهای دیگر هم ما را به هم پیوند می‌داد. بعدها، بسیاری در زندان فکر می‌کردند که ما دوتا برادر هستیم.

با یادِ امیر باقری...

صبح روز هفدهمِ آذر، انصاری با دارودسته‌اش واردِ زیرهشتِ بند شدند؛ تواب‌های چاکرمنش حاج‌آقا حاج‌آقاگویان و با سلام و صلوات به استقبالِ آن‌ها شتافتند. انصاری به تواب‌ها دستور داد که همه زندانیان بند را در سألن جمع و روی زمین بنشانند. تواب‌ها راه افتادند و همه را از سأل‌ها و توات و

غیره به داخل سألن آوردند. انصاری از همان داخل زیرهشت شروع به صحبت کرد: "نیم‌ساعتی کار داریم؛ کسی از جایش تکان نمی‌خورد مگر این که ما به او اجازه داده باشیم. این آقایانی که اسم‌شان را می‌خوانم، بدون سروصدا و با آرامش بلند شوند، کلیه وسایل‌شان را بردارند و بیایند به زیرهشت. کسی هم حتی خُداحافظی و این کارها را ندارد." بعد هم از روی لیست شروع به خواندن اسامی کرد. خُود بیست نفر را، که عبدی و مُحَمَّدعلی بیگدلی و امیر باقری از رفقای سازمان ما هم جزو‌شان بودند، صدا زد. این زندانیان یکی‌یکی بلند می‌شدند و می‌رفتند تا وسیله‌هایشان را جمع کنند. توأب‌ها هم به این زندانیان فشار می‌آوردند که سریع‌تر آماده شوند و به زیرهشت بروند.

در این فاصله، بعضی زندانیان دست بلند می‌کردند و می‌گفتند که نیاز به دست‌شویی دارند؛ ابتدا پاسدارها مخالفت می‌کردند ولی با اصرار و سماجتِ زندانیان، بالاخره موافقت نمودند که فقط سه نفر در هر نوبت به دست‌شویی بروند. این قضیه سببِ جُنُب‌وجوش شد و در آن شلوغی برخی از ما هم از فرصت استفاده کردیم و با زندانیان انتقالی خُداحافظی نمودیم. من هم فرصتِ خُداحافظی و روبوسی با عبدی و مُحَمَّدعلی بیگدلی را پیدا کردم، ولی متأسفانه نتوانستم با امیر باقری خُداحافظی کنم. اتفاقاً فرصتی هم دست داد تا با "مُعین" هم، که تازه با او آشنا و رفیق شده بودم، خُداحافظی کنم. بچه‌های انتقالی هم طبعاً آماده شدن خودشان را کش می‌دادند تا فرصتِ خُداحافظی و تنظیم و مبادلهٔ قرارومدار را ایجاد کنند. بالاخره، پس از یک ساعت توانستند همهٔ این زندانیان انتقالی را در زیرهشت جمع کنند. از سلول ما جعفر صدای وطن، کسری اکبری، و طاهر در این گروه می‌رفتند.

پس از رفتن این افراد، زندانیان بند در هسته‌های کوچکِ مُتعددی به تجزیه‌وتحلیل بی‌پایانی دست زدند، که تا آخرِ آن شب و حتّاً تا یکی دو روز دیگر هم ادامه داشت. چرا این تعداد را بُردند؟ ویژه‌گی ترکیب‌شان چه بود؟ آن‌ها را کجا بُرده‌اند؟ و سؤال‌هایی از این دست، که ذهن همهٔ ما را تا مدتی مشغول می‌کرد. تحلیلِ غالبِ موجود در بند این بود، که این زندانیان انتقالی افرادی هستند که در روزهای گذشته به‌گونه‌ای با توأب‌ها درگیری داشته‌اند، و توأب‌ها در موردشان گزارش داده و باعث انتقالِ آن‌ها به انفرادی یا به بندی تنبیهی شده‌اند. این موضوع اگر هم درموردِ برخی از این زندانیان درست می‌بود، اما درموردِ نیمی از آن‌ها ابدأ صحت نداشت. البته زندانیان قدیمی و باتجربه مُعتقد بودند که در این موردها زندانبان برای گم‌راه کردن ما معمولاً تعدادی از زندانیان سربه‌زیر را هم با افرادِ تنبیهی مخلوط می‌کند. نظر و تحلیلِ دیگری مُعتقد بود که هیچ تنبیهی در کار نیست و این زندانیان را به یکی از بندهای اصلی زندانِ قزل‌حصار مُنتقل کرده‌اند. افرادِ مُعتقد به این نظر تلاش می‌کردند با بندهای دیگر در زندان تماس بگیرند تا بفهمند که انتقالی‌ها را به کدام بند بُرده‌اند. بسیاری تحلیل‌های دیگر هم در این رابطه در بند موجود بودند.

بعد از دو سه روز، یکی از زندانیان منتقل شده به نام "جهانگیر" را به بند برگرداندند. وقتی در این باره جویا شدیم، پاسخ داد: "با مینی‌بوس ما را به اوین منتقل کردند، هرکس را به همان بند و اتاق و سَلُولی برگرداندند که قبل از انتقال به قزل‌حصار در آن جا بود." وقتی هم پرسیدیم که پس چرا او را دوباره به این جا برگردانده‌اند، جهانگیر به صراحت چنین اعتراف کرد: "مرا بُردند بازجویی و از من خواستند که وقتی به این جا برگردم برایشان گزارش دهم و جاسوسی کنم. من این درخواست آن‌ها را نپذیرفتم، اما با این حال مرا به این جا برگرداندند."

جهانگیر هوادارِ گروه سهند یا کوموله بود، و سه سال هم محکومیت داشت. بچه‌هایی که او را از سالن‌های ۵ و ۶ در آموزش‌گاه اوین می‌شناختند، می‌گفتند که در آن بندها هم با توآب‌ها و زندانبان، به‌ویژه در کارهای فرهنگی، هم‌کاری می‌کرد. حتّاً برخی می‌گفتند که جهانگیر در دفتر دادستانی تابلوی شُعار و تبلیغ برای آن‌ها می‌نوشت و از این قبیل کارها می‌کرد. بنابراین، طبیعی بود که بسیاری از زندانیان شدیداً به او مشکوک باشند. جهانگیر را پس از برگشتن از اوین، به سَلُول ۱۲ فرستادند. ابتدا بچه‌های این سَلُول خیلی با احتیاط رفتار می‌کردند، اما کم‌کم رابطه آن‌ها با جهانگیر عادی‌تر شد.

خطری که در این موردها وجود داشت، دولبه و دوگانه بود. مثلاً، در این موردِ خاص، دلیلی نداشت که جهانگیر کاری را که از او می‌خواستند با ما در میان بگذارد. این درظاهر دلیلی بر صداقت او می‌بود، و شاید هم سبب افزایش اعتماد ما به او می‌شد. از طرفِ دیگر، او مُمكن بود آدم بسیار پیچیده و خطرناکی باشد که با طرح این قضیه به این شکل، اعتماد ما را جلب و سپس ضربه‌های مُهلکی بر ما وارد کند. به هر صورت، مدتی گذشت و حساسیت‌ها هم نسبت به او کمی کاهش یافت. ما هم تدریجاً به این نتیجه رسیدیم که احتمالاً افرادِ دیگری هم درمیان جمع هستند که مخفیانه دارند جاسوسی می‌کنند. در چهارچوب شرایطی که در آن قرار داشتیم، کارِ زیادی از دست‌مان ساخته نبود. نمی‌توانستیم زندگی و اعصاب خودمان را سر این قضیه داغون کنیم. می‌بایست که زندگی "طبیعی" خودمان را می‌کردیم، و مسأله‌های امنیتی را هم به‌طور کلی رعایت می‌نمودیم. بودند کسان دیگری، از جمله خالد در سَلُول خودمان، که در دوران بازجویی و حتّاً پس از آن تا زمان حکم گرفتن و شاید هم تا زمان انتقال از اوین، هم‌کاری‌های گوناگونی در سطوح مختلف با زندانبان کرده بودند. این‌ها پس از گرفتن حکم و در زمان انتقال به قزل‌حصار، مواضع سابق خودشان را رها کرده و با جمع زندانیان سر‌موضعی هم‌راه شده بودند.

بایکوت و تحریم و...

ندامت و توبه و هم‌کاری و غیره در زندان سال‌های دهه شصت، در شرایط واقعاً موجود در آن دوره، موضوع‌های بسیار پیچیده‌ای هستند که نباید به‌ساده‌گی و سطحی و مکانیکی با آن‌ها برخورد کرد.

زندانیانی که زیر فشار شکنجه‌های قرون وسطایی می‌شکستند و به‌طور کلی به‌اصطلاح تَوَاب می‌شدند، برای زندانیان مُبارز و مُقاوم و برای تداوم مُبارزه و مُقاومت در زندان مشکل‌هایی جدی ایجاد می‌کردند. زندانیان سرموضعی هم به‌ناچار نسبت به این‌گونه زندانیان تَوَاب موضع تحریمی و بی‌چون‌وچرای را اختیار می‌نمودند. این‌گونه مرزبندی سفت و سخت و چنین موضع‌گیری‌ای، در شرایط سال‌های اوّل دهه شصت، برای بقای زندانیان مُقاوم و مُبارز و برای تداوم مُقاومت و مُبارزه در زندان ضروری و حیاتی بود؛ با پایان گرفتن سال‌های ترور و وحشت ۶۳ - ۶۰ و آغاز به‌اصطلاح دوره اصلاحات، و در پی آن تضعیف پدیده تَوَاب‌بازی، حداقل در زندان‌های تهران، برای سرعت بخشیدن به فُروپاشی این پدیده نامُبارک تغییرهای مُتناسبی هم در سیاست برخوردی و در تاکتیک و رفتار زندانیان سرموضعی می‌بایست به‌وجود می‌آمد. وقتی به آن دوره نگاه می‌کنیم، می‌بینیم که در عملکرد و در برخورد عمومی زندانیان سرموضعی نسبت به این پدیده، ناپخته‌گی‌هایی موجود بوده است. اساس مسأله، در نوع نگرش زندانیان سرموضعی یا غیرتَوَاب به موضوع ندامت و توبه بود. به این معنا که با زندانیانی که زیر بازجویی و شکنجه ددمنشانه ضعفی نشان می‌دادند و یا با مسئولان هم‌کاری و هم‌راهی می‌کردند، چه‌گونه برخورد و رفتاری باید می‌شد؟ به عقیده من، نگرش و رفتار زندانیان سرموضعی نسبت به زندانیان گرفتار شده در آن پدیده شوم، برعکس رفتار عمال رژیم در زندان، می‌بایست کاملاً انسانی می‌بود. چراکه در اساس رفتارهای غیرانسانی مسئولان زندان و شکنجه‌گران رژیم بود که آن انسان‌های مُبارز را زیر فشار شکنجه می‌شکست و آن‌ها را از انسانیتِ خودشان جدا و تاحدی تُهی می‌نمود و به آلت دستِ خودشان تبدیل می‌کرد.

این انسان‌های مسخ‌شده و شکست‌خورده، که در سطوح گوناگونی با مقام‌ها و شکنجه‌گران رژیم هم‌راهی و هم‌کاری می‌کردند، مسئول اعمال و رفتار خودشان در زندان هستند، و می‌باید که پاسخ‌گو باشند؛ اما نادیده گرفتن و یا عدم توجه کافی به چگونه‌گی و ریشه این پدیده، و ندیدن علت و عامل اصلی رفتار و اعمال این زندانیان، سبب می‌شد که بسیاری از زندانیان سرموضعی نسبت به این پدیده پیچیده و شوم نگرش و برخوردی مکانیکی، بی‌پایه، و غیرانسانی در پیش گیرند. مُتأسفانه، پس از گذشت نزدیک به سه دهه از آن زمان، هنوز هم نگرش و راه و روش و درک برخی از زندانیان و مُبارزان سابق نسبت به این موضوع، همانند گذشته‌ها، بی‌تغییر مانده است. من به هیچ‌وجه قصد ندارم که تَوَاب‌ها را از اعمال ناشایست و غیرانسانی خودشان در رابطه با زندانیان مُبارز و مُقاوم تبرئه کنم. بحث من این است که ما زندانیان سرموضعی درباره این پدیده شوم می‌باید که در آن زمان با نگاهی انسانی‌تر برخورد و داوری و رفتار می‌کردیم، و البته امروز هم همین‌طور.

به هر صورت، بعد از سال‌های ۶۳ و ۶۴ دیدگاه عمومی زندانیان سرموضعی زندان درباره این پدیده به این ترتیب بود: تَوَاب‌هایی را که با رژیم هم‌کاری می‌کردند، تحریم کامل می‌نمودیم. اساساً در این مورد

اختلاف عمده‌ای در میان زندانیان سرموضعی موجود نبود، اما در عمل برداشت‌های متفاوتی از آن می‌شد. برخی نظرشان این بود که با این افراد باید رفتاری تهاجمی، و در صورت لزوم حتی خشونت‌آمیز، داشته باشیم. بعضی معتقد بودند که با این افراد حتی حرف هم نباید زد. برخی دیگر اعتقاد داشتند که ضمن نکوهش و طرد هم‌کاری آن‌ها با رژیم، برای خنثی کردن و جلب این افراد باید با آن‌ها به گفت‌وگو پرداخت و رفتاری انسانی با آن‌ها داشت. بعضی حتی معتقد بودند که ضمن نکوهش روش و کار این افراد، وظیفه ما است که برای پیشبرد امر مبارزه در زندان، به‌طور فعال با این افراد ارتباط برقرار کنیم و برخی از آن‌ها را از آن راه جدا و به مسیر خودمان بکشانیم.

متأسفانه نگرش سیاه‌وسفید و مکانیکی به این قضیه سبب می‌شد که در بسیاری از موردها رفتارهای ناهنجاری از طرف برخی از زندانیان سرموضعی سر بزند. گاه حتی زمانی هم که زندانیان نادم و تواب از موضع و روش سابق خودشان برمی‌گشتند، زندانیان سرموضعی، در خصوص پذیرش آن‌ها، هنوز هم نگرش‌ها و رفتارهای گوناگونی از اعتماد کامل تا طرد و تحریم کامل را در پیش می‌گرفتند. گاه رفتار برخی از زندانیان سرموضعی با تواب‌ها به‌ویژه با تواب‌های برگشته، انسان‌هایی که روزی هم‌زمان و رفقای نزدیک و هم‌سازمانی خودشان به‌شمار می‌آمدند، تندتر و غیرانسانی‌تر از رفتارشان با پلیس و مسئولان و عمال خود رژیم بود. غم‌انگیزترین و تلخ‌ترین موضوع، نحوه برخورد با زندانیانی بود که هرگز حتی تواب هم نشده بودند. تنها "جرم‌شان" این بود که به نظر هم‌تشکیلاتی‌های خودشان، در دوران بازجویی و یا پس از آن "ضعف" نشان داده بودند. گاه به همین دلیل، چنین افرادی سال‌ها مورد تحریم نزدیک‌ترین رفقای سابق خودشان قرار می‌گرفتند، و تنهایی زندگی می‌کردند. این موضوع نشانگر آن است که چنین طرز فکر مکانیکی و غیرانسانی در بین بسیاری از زندانیان سرموضعی ریشه‌های عمیقی داشت، و فقط به نگرش آنان نسبت به زندانیان تواب منحصر و محدود نمی‌شد.

مخلوط و معجونی از انجیر و خرماي خیس خورده و له‌شده...

با انتقال سه نفر از زندانیان، تعداد ما در سلول به هشت نفر کاهش یافت. طبق قرار قبلی هرکس هر مقدار پولی که داشت، یا دو هفته‌ای یک بار هر مقداری که دل‌اش می‌خواست، به صندوق عمومی سلول می‌ریخت. عابدین افتخاری به‌عنوان مسئول صنفی سلول، به خرید مواد کمک‌غذایی و سروسامان دادن به تغذیه و زندگی زندانیان سلول می‌پرداخت. خالد برای چند روز فقط از جیره زندان می‌خورد، و خیلی احتیاط می‌کرد که در خرید و خوردن و کارهای جمعی شرکت نداشته باشد؛ مثلاً از میوه یا انجیر و خرمایی که ما برای کمک‌غذایی می‌خریدیم، در روزهای نخست، استفاده نمی‌کرد. این قضیه برای ما بسیار ناراحت‌کننده بود، بنابراین همه‌گی به‌ویژه حیدر زاغی و عابدین افتخاری و من، مرتب با خالد سر این موضوع بحث می‌کردیم تا این‌که پس از یک هفته، پذیرفت که به زندگی جمعی در سلول

بپیوندد. نخستین بار معجون مخلوطی از انجیر و خُرمای خیس خورده و له شده را برای صبحانه در این سَلُول خوردیم. یک شب عابدین افتخاری و حیدر زاغی، پس از خریدِ هفته‌گی، مقدارِ زیادی خُرمای و انجیر را خیس نمودند. صبح روز بعد، این مخلوط را در کاسه له کردند، و بعد هم آن را همراه با جیره کوچکِ کرهٔ زندان خوردیم و لذت بردیم. از آن به بعد، این ترکیب و مخلوط خدافل یک یا دو بار در هفته، بخشی از صبحانهٔ ما بود. این مواد نه تنها از نظرِ غذایی مفید بودند، بل که از نظرِ مِلتین بودن هم به سیستم گوارشی زندانیان کُمکِ زیادی می‌کردند. به دلیل استرس و محدودیتِ تحرک و تغذیهٔ نامناسب و غیره، یبوست یکی از ناراحتی‌های عُمده و عُمومی زندانیان بود.

یکی دیگر از صبحانه‌هایی که برای نخستین بار در این بند خوردم "خامه" بود، که گاهی زندانیان دُرست می‌کردند تا با جیرهٔ مُرتبای زندان بخوریم. برای تهیهٔ این نوع خامه، از پودرِ شیرِ خُشکی که خانواده‌های زندانیان از طریقِ ملاقات می‌دادند، استفاده می‌شد. بچه‌ها ابتدا جیرهٔ کرهٔ هفته‌گی را در کاسه‌ای با قاشق می‌زدند تا نرم شود؛ سپس، کم‌کم پودرِ شیرِ خُشک را به آن اضافه می‌کردند و هم‌چنان می‌زدند تا این که مخلوط به صورتِ خامه درمی‌آمد. این خامه همراه با جیرهٔ هفته‌گی مُرتبای هویج زندان، بسیار مزه می‌داد.

به طورِ کلی، در مُقایسه با اوین، خدافل برای ما که در سالنِ ۳ در آموزش‌گاه مانده بودیم، غذا در قزل حصار از لحاظِ کمی و کیفی اندکی بهتر بود. قبل از آمدن ما به این زندان، ظاهراً هفته‌ای یک بار برای نهار کبابِ کوبیده با برنج می‌دادند، که البته حالا دیگر قطع شده بود. نوع و وعده‌های غذا تقریباً مانند اوین، ولی مقدار و کیفیتِ پُختِ آن کمی بهتر بود.

۱۸

با یادِ مسعود انصاری (حُسنِ لُر)...

یکی از این روزها، با علی تصمیم گرفتیم که سراغ فرزین، یکی از رُفقای سازمانی، برویم و کمی با او گپ بزنیم. می‌دانستیم که او و هُمایون مدتی در اتاقِ ۶۵ در سالنِ ۳ در آموزش‌گاه اوین باهم بودند. می‌خواستیم بدانیم که آیا بین او و هُمایون دربارهٔ ضربه‌های سازمان و یا موضع‌های سازمانی و غیره گفت‌وگوی جدید و خاصی صورت گرفته است یا نه؟ در این بندِ قرنطینه، فرزین در ابتدا بسیار محتاط رفتار می‌کرد، و در ظاهر کمی افسرده و ناراضی به نظر می‌رسید. حتّاً اولِ مخالفِ برگزاریِ برنامهٔ ۱۶ آذر بود اما بعداً با حفظِ نظرِ مخالف در مراسم شرکت کرد. به هر صورت، نوبتِ اوّلی که با او گپ می‌زدیم، می‌گفت که هیچ مطلبِ خاص و بحثِ تازه‌ای بین او و هُمایون مطرح نشده است. در موردِ خودش هم، فقط می‌گفت که در تهران دستگیر و بازجویی شده و بعد هم او را به لُرستان مُنتقل و آن‌جا هم بازجویی نموده و دوباره به تهران مُنتقل کرده‌اند.

دراساس، او از چرایی و چگونه‌گی ضربه و دستگیری‌ها، و راه و روش رُفقای رهبری سازمان، بسیار آزرده و ناراحت بود. نخستین واکنش و رفتار خودش هم، تأثیر چندان خوبی روی ما نداشت. اما مدت زیادی نگذشت که روحیه او تدریجاً تغییر پیدا کرد و بسیار سرحال و فعال شد. خلاصه، چندی بعد من و علی به‌طور مشخص از او پرسیدیم که آیا همایون در مورد صمد و جلال اظهار نظر خاصی می‌کرد یا نه؟ و اصولاً همایون چه شناختی از این دو نفر داشت؟ فرزین در پاسخ چنین توضیح داد: "وقتی همایون وارد اتاق ۶۵ در سالن ۳ شد، من تنها فرد سازمانی در آن اتاق بودم. علاوه بر آن، من و همایون هم‌شهری و آشنا و فامیل دور هم‌دیگر هم هستیم، بنابراین طبعاً بسیاری از وقت‌مان را در اتاق باهم می‌گذرانیدیم. همایون، به دلیل موقعیتی که در سازمان داشت، تحمل دو سال بازجویی و شکنجه و انفرادی، و حساسیتی که بازجوها نسبت به او داشتند، مسائل امنیتی را به‌طور کامل رعایت می‌کرد. در مورد مسائل اطلاعاتی و سازمانی نه با من و نه با هیچ کس دیگری صحبتی نمی‌کرد. البته از من درباره ضربه سال ۶۳ پرسید، و من هم در حد توان‌م آن چه را که می‌دانستم به آگاهی او رساندم. روزی هم من از او پرسیدم که غیراز مسعود انصاری (معروف به حسین لُر، که اهل لرستان و یکی از اعضای هیأت اجرایی تشکیلات ما در تهران بود، و با همایون هم نسبت خانواده‌گی داشت) آیا او دو عضو دیگر هیأت اجرایی با نام‌های مستعار جلال و صمد را می‌شناسد؟ با توجه به وضعیت پرونده همایون و شرایط زندان، انتظار زیادی نداشتیم که او جواب صریحی به این سؤال من بدهد، که البته همان‌طور هم شد. می‌گفت که آن دو نام برای او آشنا نیستند، و او آن‌ها را نمی‌شناسد. حدس می‌زد که پس از دستگیری‌اش در سال ۶۲، احتمالاً این دو نفر ارتقای مقام پیدا کرده و به عضویت هیأت اجرایی تشکیلات داخل رسیده‌اند."

البته خود فرزین هم هیچ شناختی از صمد و جلال نداشت. او با "حسین لُر" (مسعود انصاری) ارتباط داشت و در همان رابطه هم دستگیر شده بود. ما از او درباره حسین لُر پرسیدیم. چنین توضیح داد: "من سر قرار با حسین دستگیر شدم، ولی در کمیته مشترک هیچ‌گاه او را ندیدم. ماه‌ها پس از دستگیری و بازجویی در کمیته مشترک، بالاخره در خردادماه و در آن انتقال بزرگ من هم به اوین منتقل شدم. در اوین، روزی برای انتقال به خرم‌آباد مرا سوار ماشین می‌کردند. موقع سوار شدن، از زیر چشم‌بند متوجه شدم که حسین هم در همان ماشین است و طبعاً او را هم به خرم‌آباد منتقل می‌کردند. به دلیل حضور پاسدارها در ماشین، امکان تماس زیاد فراهم نبود. در یکی دو فرصت برای تماس هم که در مسیر خرم‌آباد پیش می‌آمد و من تلاش خودم را می‌کردم، او به هیچ‌وجه تن به این کار نمی‌داد. به‌نظرم، روحیه‌اش اصلاً خوب نبود. در انتهای مسیر و قبل از پیاده شدن از ماشین، وقتی فرصت مناسبی پیش آمد، رو به من کرد و سریع گفت: 'جلال همه چیز را خراب، و ما را نابود کرد. دیگه با من حرفی نزن.' در خرم‌آباد ما را به بازداشت‌گاه اطلاعات سپاه پاسداران بردند، و در سلول‌های جداگانه انداختند. حسین در گذشته مدتی مسئولیت تشکیلات سازمان در لرستان را به عهده داشت. بعد از رفتن او به تهران، من مسئولیت تشکیلات بسیار کوچکی که هنوز در آن‌جا موجود بود را به

عَهده گرفتیم. حسین در تهران ناظر این بخش از تشکیلات، و هم‌چنین مسئول و رابط سازمانی من هم بود. در ضربه پاییز سال ۶۳، ابتدا حسین دستگیر شد و بعد من هم در سر قرار با او در تهران بازداشت شدم.

فرزین چنین ادامه داد: "در فاصله ضربه پاییز ۶۳ تا زمانی که ما دو نفر را به گُرستان می‌بُردند، اغلب بچه‌های ما در آن اُستان دستگیر شده و یا فرار کرده بودند، و دیگر چیزی از تشکیلات سازمانی ما در آن جا باقی نبود. با این حال، در خرم‌آباد بازجوها هنوز هم درمورد همه چیز و همه کس از حسین و من اطلاعات می‌خواستند، و ما را زیر فشار زیادی قرار می‌دادند. یک روز من در اُتاقی بازجویی بودم، که ناگهان صدای دادوبی‌داد و فریاد کسی را از راهرو شنیدم. چند لحظه بعد، این شخص ناگهان داخل اُتاقی شد که من تنهایی در آن نشسته بودم. من توانستم او را ببینم. حسین بود که با حالت روحی و روانی بسیار بدی داد می‌زد و می‌دوید. یکی دو پاسدار ریختند توی اُتاق، و سپس او را روی زمین انداختند و با مُشت و لگد و سَلّاق به جان او اُفتادند. بعد هم تن بی‌حرکت او را کشیدند و با خودشان بُردند. پس از تحمّل شکنجه‌های زیادی در ماه‌های پیش در کمیته مُشترک و اوین، و حالا در روبه‌رویی با فشارهای جدید و بیشتری در خرم‌آباد، به نظر می‌رسید که حسین دُچار مشکل‌های روحی و روانی شدیدی شده بود. به هر صورت، پس از مدتی ما را به تهران و به زندان اوین برگرداندند؛ مرا به سألن ۳ و حسین را هم به سألن ۵ در آموزش‌گاه فرستادند. شنیدم که او در آن جا نماز می‌خواند و وضع روحی خوبی نداشت، اما به هیچ‌وجه تَوّاب نشده بود و با عوامل رژیم هم‌کاری نمی‌کرد. احتمالاً هنوز هم او در همان سألن ۵ در آموزش‌گاه است."

علی و من از دیگر افراد سازمانی خودمان، و حتّاً از برخی از اشخاص غیرسازمانی هم، درمورد وضعیت جلال و صمد و رفتارشان در کمیته مُشترک و اوین جويا شدیم. دارا در این باره چنین تعریف می‌کرد: "من، پس از دستگیری، مدتی در کمیته مُشترک در سَلّول شماره ۱ در بند ۱ بودم. در این دوره، فردی در سَلّول شماره ۲ بود که بازجوها و پاسدارها و مسئولان زندان او را 'باقر صمصامی' صدا می‌زدند. از صحبت‌های بازجوها و مسئولان زندان با این شخص، معلوم بود که این آقا باقر به احتمال زیاد از رُفقای سازمانی خودمان است. او را هرروز بازجویی می‌بُردند، و رفت‌وآمد زیادی هم به سَلّول‌اش صورت می‌گرفت. می‌شنیدم که بازجوها او را اغلب باقر، ولی گاه صمد هم صدا می‌زدند. خوب یادم است که پیش از انتقال‌اش از آن سَلّول، آن‌ها گاه او را 'باقر رضایی' هم صدا می‌کردند. شب عید بود که او را با کلیه وسایل‌اش از آن سَلّول بُردند." این تاریخی که دارا می‌گفت با تاریخی که باقر رضایی نامی را به سَلّول من در بند ۵ آوردند، کاملاً انطباق داشت. بنابراین، به احتمال زیاد باقر صمصامی یا باقر رضایی یا صمد همان کسی بود که ابتدا در سَلّول شماره ۲ در بغل سَلّول دارا در بند ۱ بود و سپس او را با نام باقر رضایی و به‌عنوان مسئول شیراز گروه راه کارگر شب عیدی به سَلّول من در بند ۵ منتقل کردند.

علی و من مرتب باهم بحث و بررسی و جمع‌بندی می‌کردیم که آیا مجموعه اطلاعاتی که ما از صمد داریم کافی است یا نه؟ اگر او پس از دستگیری واقعاً بیرون می‌رفت و با پلیس همکاری می‌کرد، آیا دلیل و مدرک و شاهی از بیرون از زندان در تأیید این قضیه وجود دارد؟ همه اطلاعات ما تا این زمان، در رابطه با عملکرد صمد، از درون زندان بود. امکان داشت که هم‌اکنون ضداطلاعاتی باشد که پلیس پخش می‌کرد. بنابراین، ما به این نتیجه رسیدیم که بدون دست داشتن اطلاعات مؤثقی از بیرون از زندان، به هیچ‌وجه نمی‌توانیم درباره صمد داوری کنیم. به هر حال، بهترین راه و کار این بود که از کانال ملاقات و خانواده‌های خودمان، و از طریق رفقای دستگیر نشده در داخل کشور و یا رفقای رهبری سازمان در خارج از کشور، در مورد صمد و جلال اطلاعات بیشتر و معتبر و مؤثقی به دست بیاوریم.

سازمان‌دهی جمعی در بند...

کم‌کم در این بند کوچک و کثیف قرنطینه جا می‌افتادیم و امیدمان از این‌که فقط چند روز یا چند هفته در آن می‌مانیم، رفته‌رفته به ناامیدی تبدیل می‌شد. حالا دیگر به نظر می‌رسید که برای مدتی طولانی در این وضعیت نابسامان ماندگار باشیم. بنابراین، تصمیم گرفتیم که دست به کار شویم و وضع سلول‌های خودمان و کل بند را سروسامان بدهیم. برنامه‌ریزی برای هر سلول کار چندان دشواری نبود، اما در مورد کل بند، با توجه به تنوع گرایش‌های سیاسی افراد و گروه‌ها، و وضعیت انتقالی و ناپایداری بند، سروسامان دادن و سازمان‌دهی امور کار چندان ساده‌ای نبود. اساسی‌ترین مسأله این بود که از چه طریق و با چه روش و معیاری، باید موضوع‌های عمومی در بند طرح و بحث گردند، و سپس نظرها جمع‌بندی، و تصمیم‌گیری صورت گیرد؛ هم‌چنین، چه نهادی هم‌آهنگ‌کننده و مسئول اجرای تصمیم‌های بند خواهد بود؟

البته منظور مورد بحث طبعاً نه موضوع‌های سیاسی و موضع‌ها و باورهای فکری افراد و گروه‌ها، بل که مسأله‌های مربوط به زندگی صنفی عموم افراد بند بود. مسئولان مدعی بودند که در زندان جمهوری اسلامی، تفکیک صنفی و سیاسی ناممکن است. از دید آن‌ها، هرگونه کار جمعی زندانیان سرفرموسی به‌عنوان فعالیت تشکیلاتی و کار سیاسی تلقی می‌شد. اما زندانیان سرفرموسی اعتقاد داشتند که مسأله‌های مربوط به زندگی روزمره مانند امور نظافت و تقسیم جیره غذایی و تنظیم ساعت‌های سکوت و غیره، مسأله‌هایی کاملاً صنفی هستند و هیچ جنبه سیاسی ندارند. از همین زاویه فکر می‌کردند که زندانیان باید آزاد باشند تا به‌صورت جمعی به سروسامان دادن امور خود در سطح کل بند بپردازند.

در هر حال، برای مشورت و تصمیم‌گیری در مورد مسائل عمومی بند، ابتدا می‌بایست راه و روشی را تنظیم می‌کردیم. پس از آن می‌توانستیم طبعاً از این راه، برای هرگونه تصمیم‌گیری جمعی (صنفی یا سیاسی) استفاده کنیم. پس از بحث‌های مدماتی، پیش‌نهاد زیر مورد پذیرش قرار گرفت: جمع

مسئولان سلول‌ها، کمیته هم‌آهنگ‌کننده بند می‌باشند. چون امکان تشکیل جلسه به صورت جمعی و علنی برای اعضای این کمیته، که ده نفر هستند، وجود ندارد، بنابراین آن‌ها در گروه‌های دو نفره مسأله‌ها را بررسی و نتیجه‌گیری و جمع‌بندی می‌کنند و سپس بحث‌های خودشان را دوباره در سلول‌ها مطرح می‌نمایند. در صورت لزوم، می‌توانند نظر و تصمیم‌های خودشان را به رأی عمومی بگذارند.

پس از آن‌که هر سلولی مسئول خودش را معرفی کرد، اعضای این کمیته دست به کار شدند. آن‌ها پیش‌نهادهای سلول‌ها را برای سامان دادن زندگی روزمره بند به بحث و سپس به رأی گذاشتند، و ضابطه‌های عمومی برای بند را به تصویب رساندند. ضابطه‌های تصویب‌شده عبارت بودند از: چگونه‌گی و نوبت‌های ظرف‌شویی، چگونه‌گی و نوبت‌های نظافت بند، به‌ویژه نظافت حمام و توالت، نوبت‌ها و طول زمان سکوت مطلق و نسبی در بند در طول روز، چگونه‌گی و طول مدت قدم‌زنی در بند، به‌ویژه بعد از وعده‌های غذا و مخصوصاً موقعی که در هواخوری بسته باشد، نوبت‌ها و چگونه‌گی بازی فوتبال و والیبال در هواخوری و مسأله‌های مشابه دیگر.

موضوع مهمی که در این زمان احتمال می‌رفت که درگیری و مشکلی ایجاد نماید، چگونه‌گی ورزش صبح‌گاهی در حیاط هواخوری بود. اکثر زندانیان سرموضعی نمی‌خواستند زیر رهبری زندانی توأب نرمش و ورزش کنند. ما می‌خواستیم که این مسئولیت در دست خودمان باشد. اما این‌که به چه ترتیب کارها را پیش ببریم تا به هدف خودمان برسیم، اتفاق نظری وجود نداشت. دسته‌ای از زندانیان معتقد بودند که بلافاصله ورزش صبح‌گاهی را باید تحریم کرد، و تا حل قضیه از ورزش کردن زیر هدایت زندانی توأب خودداری نمود. تعدادی دیگر معتقد بودند که چنین اقدامی منجر به تعطیلی هواخوری می‌شود و ما را از این امکان مهم، که برای سلامتی خودمان ضروری است، بی‌نصیب می‌کند. این گروه اخیر استدلال می‌کردند که چون بسیاری از ما از انفرادی طولانی‌مدت و یا از اتاق‌های در بسته می‌آییم، در حال حاضر برای تقویت جسمی و روحی خود به حیاط هواخوری و ورزش صبح‌گاهی نیاز مبرم داریم؛ بنابراین این‌ها خواستار اقدام گام به گام و تدریجی بودند و نه تحریم فوری و قطعی.

از زمان شکل گرفتن بند، چنین بحث‌هایی مطرح بودند ولی در عین حال تعدادی از زندانیان مجاهد و چپ در ورزش صبح‌گاهی شرکت می‌کردند. این وضعیت برای بسیاری خوشایند نبود، و آن‌ها می‌خواستند که تمامی زندانیان سرموضعی تصمیم مشترکی بگیرند و آن را با هم‌آهنگی کامل اجرا کنند.

درگیری با توآبها بر سر ورزش در هواخوری...

علاوه بر ورزش صبح‌گاهی، در طول روز هم حیاط هواخوری برای چهار ساعت باز بود. بیشتر زندانیان در این زمان معمولاً به ورزش فوتبال یا والیبال می‌پرداختند. البته هواخوری یک روز به فوتبال و روز دیگر به والیبال اختصاص داشت، چراکه، حیاط بسیار کوچک و جا فقط برای یکی از این بازی‌ها در هر نوبت فراهم بود. در نخستین روزهای شکل گرفتن بند، هم زندانیان سرموضعی و هم تک‌وتوک از توآبها در تیم‌های بازی حضور داشتند. پس از یکی دو هفته، بچه‌های سرموضعی توآبها را به تیم‌های خود راه نمی‌دادند. از آن به بعد، برای مدتی توآبها خودشان یکی دو تیم تشکیل می‌دادند و برای بازی نوبت می‌گرفتند. تدریجاً تیم‌های زندانیان سرموضعی از بازی با تیم‌های توآبها خودداری نموده و زمین بازی را ترک می‌کردند. چند وقت هم، تیم‌های توآبها بین خودشان بازی می‌کردند. وقتی آنها مشغول بازی می‌شدند، ما دور حیاط می‌ایستادیم و یا به داخل سألن بند می‌رفتیم. چون هیچ‌گونه گفت‌وگویی میان ما و توآبها صورت نمی‌گرفت، صحنه‌های مضحک و گاه تنش‌آمیزی هم پیش می‌آمد. تدریجاً، توآبها دیگر به هواخوری نمی‌آمدند، و از بازی فوتبال و والیبال هم مُنصرف می‌شدند. به دلیل بارندگی و سرما و برف زمستان، حیاط خاکی بند معمولاً گلی و یخ‌زده و یا پر از آب بود. زندانیان علاقه‌مند به فوتبال یا والیبال، با زحمت زیاد، و با استفاده از سطل و کاسه و غیره آب را جمع نموده و زمین را برای بازی آماده می‌کردند. این هم شاید یکی دیگر از عوامل مُنصرف شدن تدریجی توآبها از بازی فوتبال و والیبال در حیاط بود. گاه‌به‌گاه که هوا آفتابی و نوبت بازی والیبال بود، توآبها هم تیمی تشکیل می‌دادند تا بازی کنند، اما چون کسی با آنها صحبت نمی‌کرد، تیم‌های دیگر هم حاضر نبودند با آنها بازی کنند، صحنه‌های مضحکی پیش می‌آمد و یا قضیه مُنجر به درگیری می‌شد. پس از چندین مسأله و مُشکل و اتفاق، یک روز پس از تعطیلی هواخوری محمود طاهری، توآب مسئول بند، از طریق بلندگو اعلام کرد که همه زندانیان برای آمارگیری در سألن جمع شوند. پس از آمارگیری، او از زندانیان سرموضعی بند سؤال کرد: "چرا شما نمی‌خواهید با برادران توآب فوتبال و والیبال بازی کنید؟" کسی البته جوابی به او نداد. سپس، او از اخلاق اسلامی و رأفت و از این قبیل مسأله‌ها صحبت کرد. باز هیچ‌کس از بین زندانیان سرموضعی محلی به او نگذاشت، و حتّاً کسی به او نگاه هم نمی‌کرد. البته، او خود می‌دانست که عکس‌العمل ما این‌گونه خواهد بود، اما به هر حال دلی به دریا می‌زد. بالاخره، محمود طاهری راه‌اش را کشید و به اتفاق خودش در زیرهشت رفت. واقعیت این است که زندانیان سرموضعی این تیپ توآبها را، که هنوز هم آلت دست بازجوها و شکنجه‌گران و عمال رژیم بودند، به‌ویژه با توجه به سابقه آنها، کاملاً تحریم می‌کردند. آنها به هیچ‌وجه حاضر نبودند که داوطلبانه با این‌ها وارد رابطه و مذاکره‌ای بشوند.

محمود طاهری پس از رفتن به دفترش، بلافاصله از بلندگو اعلام کرد که او مجبور شده است موضوع هواخوری و مشکل‌های ورزش را با مسئولان زندان در میان بگذارد. یکی دو روز بعد، انصاری و دارودسته‌اش برای همین منظور به بند آمدند؛ انصاری دستور داد که همه در سألن جمع شوند و بعد سؤال کرد مُشکل ورزش و هواخوری چیست؟ چون هنوز در بند نظری مُشترک و هم‌آهنگ‌شده‌ای موجود نبود، صحبت‌ها و نُکته‌نظرهای مُختلفی از طرفِ بچه‌ها مطرح می‌شد. زندانیان مُجاهد، که معمولاً وانمود می‌کردند که انگار نماینده‌گی بند را دارند، روی دو موضوع تأکید داشتند: یکی این‌که ما حاضر به بازی کردن با توأب‌ها نیستیم، و دوّم این‌که مسئول ورزش باید فردی از میان خودمان باشد. پاسخ انصاری به آن‌ها لاتی و لُمپنی و تُند و تهدیدآمیز بود. می‌گفت؛ اولاً همه باید باهم بازی کنید، و ثانیاً مسئول هر کاری را مسئولان زندان تعیین می‌کنند نه خودِ زندانیان.

پس از رفتن انصاری، بحثِ شدیدی درمیان زندانیان سرموضعی راه افتاد؛ تعدادی از زندانیان چپ به بچه‌های مُجاهد ایراد می‌گرفتند که چرا بدون هم‌آهنگی با بقیّه، و با لحنی که انگار آن‌ها نماینده همه زندانیان هستند، این‌گونه مسأله‌ها را با انصاری به آن شکل مطرح می‌کردند؟ درضمن، این دسته از زندانیان چپ مُعتقد بودند که طرح و تاکتیکِ گرفتنِ مسئولیتِ ورزش از دستِ توأب‌ها، در این بندِ قرنطینه، امری غیرواقعی و چپ‌روانه است. زندانیانِ مُجاهد درمقابل مطرح می‌کردند که آن‌ها از اغلبِ بندهای اصلی قزل‌حصار خبر و اطلاعِ دقیق دارند، و می‌دانند که مسئولیتِ ورزش در دستِ خودِ زندانیان سرموضعی است. این‌ها از این قضیه نتیجه می‌گرفتند که ما هم در این بند باید سعی کنیم دستِ توأب‌ها را از این مسئولیت کوتاه نماییم. زندانیانِ چپ دراساس با این موضوع مُشکلی نداشتند. مسأله و مُشکل این بود که زندانیانِ مُجاهدِ بندِ ما در هم‌آهنگی با زندانیانِ مُجاهدِ بندهای دیگر، و بدون مشورت و هم‌آهنگی با ما زندانیانِ چپِ این بند، خودسرانه این موضوع را با انصاری مطرح کرده بودند. این نخستین تجربهٔ بسیاری از ما بود، که دیرتر به زندان آمده بودیم و هنوز با چنین شیوهٔ برخورد و رفتاری در زندان آشنایی زیادی نداشتیم.

راه و رسم و باورِ زندانیانِ مُجاهد دراساس این‌گونه بود: چون آن‌ها در زندان از اکثریتِ نسبی برخوردار بودند، فکر می‌کردند که نیازی ندارند دربارهٔ مسأله‌های زندان لروماً با دیگر زندانیان مشورت و هم‌آهنگی بکنند. آن‌ها تصمیم‌ها و برنامه‌های خودشان را پیش می‌بُردند و دنبال می‌کردند. در این راه اگر کسی موضعِ آن‌ها را می‌پذیرفت، با آن‌ها هم‌راه می‌شد، و اگر کسی موضعِ آن‌ها را نمی‌پذیرفت و مخالفت می‌کرد، او را به حالِ خودش رها کرده، تنها می‌گذاشتند. از دیدِ آن‌ها مَهّم این نبود که بخشی از زندانیان هم‌راهی نکنند، بل که مَهّم این بود که سیاست و تاکتیکِ مُجاهدین پیش برود. این طرزِ فکر و شیوهٔ رفتارِ آن‌ها، البته از مشی و سیاستِ سازمانِ مجاهدینِ خلق در بیرون از زندان سرچشمه می‌گرفت. واقعیتِ این است که به دلیلِ اکثریتِ بودن در زندان، آن‌ها نُفوذ و تأثیرِ زیادی در چگونه‌گی

وضعیت زندان در هر دوره داشتند. مقاومت و ایستاده‌گی و اعدام اعضا و هواداران آن‌ها در سال ۶۰، موجب تقویت روحیه زندانیان و جنبش مقاومت در زندان شد. بعدها هم، زمانی که آن‌ها "توبه تاکتیکی" را در زندان به صورت خطی پیش می‌بردند، این حرکت هم تبدیل به جنبشی گسترده و متنوع در زندان گردید.

در یک سال اخیر، که شرایط زندان کمی تغییر پیدا کرده و زندانیان مجبور به عقب‌نشینی نسبی شده بود، مجموعه زندانیان برای پس گرفتن موضع‌های ازدست‌داده در سال‌های ۶۰ تا ۶۳، در حرکت و جنبش جدیدی بودند. زندانیان مجاهد در این حرکت هم برای خودشان نقش و رسالت محوری قایل بودند، و انتظار داشتند که همه زندانیان دیگر هم از آن‌ها پیروی کنند. اما ترکیب زندانیان، روحیه آن‌ها، و شرایط سیاسی در زندان، همه در حال دگرگونی بودند. در همین بند کوچک قرنطینه، تعداد و ترکیب طوری بود که پیشبرد طرح و تاکتیک زندانیان مجاهد عملی نمی‌بود. زندانیان مجاهد بند ما، که در هم‌آهنگی با رفقای خودشان در بندهای قدیمی زندان قزل‌حصار عمل می‌کردند، چیزی نگذشت که سرانجام به این واقعیت پی‌بردند که آن‌ها با ما در یک بند زندگی می‌کنند و نه با زندانیان مجاهد بندهای دیگر. به همین دلیل هم، بالاخره دریافتند و پذیرفتند که باید در این بند در پی هم‌آهنگی با ما باشند.

تقریباً نیمی از زندانیان بند قرنطینه مجاهد و نیمی دیگر چپ بودند. با این‌که زندانیان چپ به گروه‌های گوناگونی تعلق داشتند اما در مخالفت با طرز فکر و خط مشی انحصارطلبانه زندانیان مجاهد، تاحدی باهم وحدت نظر داشتند. حتی آن دسته از زندانیان چپ هم که در سال‌های ۶۰ - ۶۱ با سیاست و مشی مجاهدین در زندان هم‌آهنگی داشتند و همراه با آن‌ها به مبارزه و مقاومت پرداخته بودند، این روزها دیگر اتحاد بی‌قید و شرط با زندانیان مجاهد را قبول نداشتند. عامل دیگر هم این بود، که در یکی دو سال گذشته اغلب زندانیان تازه دستگیرشده از طیف توده‌ای - اکثریتی و یا از فداییان ۱۶ آذر و راه کارگر بودند. مثلاً از زندانیان چپ در این بند تقریباً یک‌چهارم ۱۶ آذری، دوچهارم توده‌ای - اکثریتی، و یک‌چهارم هم از دیگر گروه‌های چپ بودند.

به هر حال، ما زندانیان چپ بند، هم‌آهنگ با یک‌دیگر، در مورد رفتار زندانیان مجاهد موضع مشترکی را به آن‌ها اعلام کردیم، و اقدام‌های خودسرانه آن‌ها را در طرح نظرها و پیشنهادهای خودشان به‌عنوان موضع‌های تمامی بند محکوم کردیم. اکیداً یادآور شدیم که از این به بعد در برابر چنین اقدام‌هایی شدیداً واکنش نشان خواهیم داد. البته، یادآوری می‌کنم که همه این مذاکرها و بحث‌ها می‌بایست از کانال سازمان‌دهی صنفی بند پیش‌برده می‌شد، چراکه سازمان‌های سیاسی در زندان جمهوری اسلامی، در ظاهر، وجود و حضور سازمان‌یافته و بیرونی نداشتند. افرادی که جریان‌ها و گرایش‌های سیاسی و گروهی را نمایندگی غیررسمی می‌کردند، معمولاً با یک‌دیگر به صورت دو نفره در بحث و مذاکره مداوم بودند. نتیجه حاصل از این بحث‌ها و مذاکرها این‌گونه بود: مسأله‌های صنفی بند باید از طریق کمیته هم‌آهنگی در سلول‌ها مطرح و جمع‌بندی و آن‌گاه به‌عنوان موضع‌های بند مطرح شوند.

زندانیان مُجاهدِ بند، چاره‌ای جز پذیرش این قضیه نداشتند، و مُوافقت کردند که دیگر بدون طرح نظرها و پیشنهادهای خودشان از کانال تعیین‌شده، و بدون توافقی عمومی، هیچ نظری را به‌عنوان نظرِ بند با مسئولان زندان مطرح نکنند.

۲۱

اعتراض جمعی بر سرِ ورزشِ صُبح‌گاهی...

پس از صحبت و برخوردِ لات‌منشانه و توهین‌آمیز انصاری، پیش‌نهادی در بند مطرح شد مبنی بر این که همه‌گی باهم ورزشِ صُبح‌گاهی را به‌طور کامل تحریم کنیم. پیش‌نهاددهنده‌گان مُعتقد بودند که در صورتِ تحریم و پافشاری، زندانبان مجبور به عقب‌نشینی می‌شود. درمقابل، تعدادی دیگر از زندانیان مُعتقد بودند که اولاً، ورزش از نظر جسمی و روحی برای تداومِ مبارزه و مقاومت و تندرستی خودمان اهمیتی زیادی دارد و ما نباید داوطلبانه خودمان را از این امکانِ حیاتی محروم کنیم؛ ثانیاً، ورزش نکردن ما برای مسئولان اهمیتی ندارد، و در چنین وضعیتی آن‌ها هرگز عقب‌نشینی نمی‌کنند. این بحث‌ها تا پایان شب ادامه داشت، و درنهایت هم توافقی در بند حاصل نشد.

روز بعد، در رابطه با ورزشِ صُبح‌گاهی، زندانیانِ مُجاهد یکپارچه عمل کردند و به ورزش نرفتند، اما از بین زندانیانِ چپ حدوداً پانزده نفر برای ورزشِ صُبح‌گاهی رفتند. من خود گرچه با تحریمِ عجولانه مُوافق نبودم، اما طرزِ رفتارِ این زندانیانِ چپ را هم قبول نداشتیم، و بدین جهت هم در ورزش شرکت نکردم. این دودسته‌گی ابداً به نفع ما نبود. پس از ورزشِ صُبح‌گاهی، تعدادی از ما سعی کردیم گروهی را که به ورزش رفتند قانع کنیم که از فردا موقتاً نروند تا شاید بتوانیم در بند به یک توافقی عمومی برسیم. درواقع، گروه بزرگی از زندانیانِ بند که مُوافقِ شرکت در ورزشِ صُبح‌گاهی نبودند، درعمل، اقلیتی از زندانیانِ بند را که مُوافقِ شرکت بودند، در وضعیتِ دشواری قرار می‌دادند. این‌ها مجبور بودند یا برخلاف و در برابرِ اکثریتِ بند به ورزش زیر رهبریِ توابِ مسئولِ ورزش ادامه دهند، و یا این‌که از خواستِ اکثریتِ بند تبعیت کنند. این زندانیان درنهایت چاره‌ای نمی‌دیدند جز این‌که برخلافِ نظر و تمایلِ خودشان، از رفتن به ورزشِ صُبح‌گاهی خودداری کنند. به هر صورت، از روز بعد کُلِ بند عملاً دست به تحریمِ کاملِ ورزشِ صُبح‌گاهی زد.

البته در بند این بحث ادامه داشت که چنین شیوه‌هایی سرانجام باعثِ چنددسته‌گی و پراکنده‌گی ما در برابرِ زندانبان خواهد شد. درظاهر، همه در بند می‌پذیرفتند که ما باید صفِ خودمان را درمقابلِ زندانبان مُتحد نگه داریم؛ اما اگر اکثریتی همواره نظرِ خودش را به اقلیتی در بند تحمیل می‌کرد، این اتحاد حاصل نمی‌شد و پایدار نمی‌ماند. اغلبِ افرادِ طرفدارِ تحریمِ این نظر و انتقاد را نمی‌پذیرفتند و مُعتقد بودند که در این موردِ خاص آن‌ها درست رفتار کرده‌اند. اما در این‌که، به‌طورِ کلی باید سعی بیشتری

می‌شد تا همهٔ بند هم‌آهنگ با یک‌دیگر عمل کنند، خودشان را تاحدی مُقَصِّر می‌دانستند. طرفدارانِ تحریم استدلال می‌کردند که درمیانِ هر جمعی همواره تعدادِ کوچکی افرادِ محافظه‌کار خُصُور دارند و در این موردِ خاص، این‌گونه اشخاص شاید برای ماه‌ها نخواهند از ورزش زیر رهبریِ تَوَابِ مسئولِ ورزش دست بکشند؛ برای این تعدادِ کوچک، نمی‌توان مَبَارَزَه را مُتَوَقَّف کرد یا عقب انداخت. بنابراین، به نظرِ این‌ها، پس از بحث‌های قانع‌کننده بایست که وارد عمل می‌شدیم، چراکه چنین افرادِ محافظه‌کار فقط در پراتیک است که موضعِ واقعیِ خودشان را صریح و روشن نشان می‌دهند.

پس از یکی دو روز، همهٔ زندانیانِ سِرْمَوْضِعِ بند با "توافقی همه‌گانی" ورزشِ صُبح‌گاهی را تحریم کردند. البتّه مسئولان در زندان‌های جُمهوریِ اسلامی هیچ حَقّی برای فردفرد یا جمعِ زندانیان قایل نبودند. در این زمان، ما هنوز هم رسماً نمی‌توانستیم به‌عنوانِ یک جمع اعلام کنیم که ورزشِ صُبح‌گاهی را تحریم کرده‌ایم. به هرنوع حرکتِ جمعی در این زمان، برچسبِ "سازمان‌دهی" و "تشکیلات‌زنی" می‌زدند، و پی‌آمدِ آن هم بازجویی و تنبیه و محکومیتِ بیشتر بود. ما خودمان می‌دانستیم که به‌عنوانِ یک حرکتِ جمعی، ورزشِ صُبح‌گاهی را تحریم کرده‌ایم. زندانبان هم درواقع می‌دانست که این تحریم برپایهٔ نوعی سازمان‌دهی و تصمیمِ جمعی صورت گرفته است. به هر حال، در نوبتِ هواخوریِ روزانهٔ بند، ما به حیاط می‌رفتیم و همه‌گی در بازی‌های فوتبال یا والیبال شرکت می‌کردیم. از این زمان به بعد، تَوَاب‌ها حتّاً در زمانِ هواخوریِ معمولیِ روزانه هم دیگر به حیاط نمی‌آمدند و بازی فوتبال و والیبال هم دیگر نمی‌کردند. حالا، ما مُنتظر بودیم تا ببینیم که عکس‌العملِ زندانبان درموردِ تحریمِ ورزشِ صُبح‌گاهی از طرفِ ما، چه‌گونه خواهد بود.

۲۲

محفلِ شعر و آواز...

در این دوره، گاهی شب‌ها چند نفر از دوستدارانِ شعر و موسیقی در ته بند جمع می‌شدیم و محفلِ هُنری کوچکی را برپا می‌کردیم. البتّه زندانیانِ "چپول"^{۵۳} در بند (مُجاهد یا چپ) از این کار خوش‌شان نمی‌آمد. درواقع، مُراد و علی و من این محفلِ هُنری را به‌راه انداختیم. با توجه به این‌که امکاناتی چون روزنامه و کتاب در بند موجود نبود و شب‌ها روحیّهٔ بسیاری از زندانیان واقعاً خراب می‌شد، فکر می‌کردیم که چنین کاری باعثِ تقویتِ روحیّهٔ زندانیان می‌شود. علی و من، مُراد را که هم صدای بسیار خوبی داشت و هم اهل شعر و موسیقی بود، مُرتَّب تشویق می‌کردیم که برای ما آواز و ترانه بخواند. کم‌کم افرادِ دیگری هم به این محفلِ ما می‌پیوستند.

"پیروز" از زندانیانِ گروهِ راهِ کارگر، که در اوین هم با مُراد هم‌اتاق بود، فوری به این محفلِ هُنری پیوست. او صدای بسیار خوب و دل‌نشینی داشت و آهنگ‌های آذری را به‌ویژه بسیار زیبا می‌خواند.

پیروز مُتولدِ اُرومیّه و در زمانِ دستگیری‌اش ظاهراً کارمندِ وزارتِ اُمورِ خارجه بود. گویا کارمندانِ حزب‌الهی اداره او را لُو دادند و سببِ دستگیری‌اش شدند. او کُتکِ زیادی خورده و شکنجهٔ فراوانی شده بود، چراکه مُتهم به نُفوذ در وزارتِ اُمورِ خارجه بود. درنهایت، هشت سال محکومیتِ گرفت و همراه با مُراد و دیگران به قزل حصار مُنتقل شد. پیروز از صادق‌ترین و محبوب‌ترین و باحال‌ترین بچه‌های زندان بود. یکی دو رفیقِ نزدیک هم در سلولِ خودش داشت، که آن‌ها هم به این محفلِ هُنری پیوستند. خُلاصه، رفته‌رفته محفلِ هُنری بزرگ‌تر می‌شد، و به‌طورِ مُرتب هرشب در تهِ بند برنامه‌ای داشت. برخی در بند، از جُمله یکی دو نفر از رُفقای سازمانی خودمان هم، به ما ایراد می‌گرفتند. ما این کارشان را زیاد جدّی نمی‌گرفتیم، چراکه فکر می‌کردیم درکِ آن‌ها از رابطه و ترکیبِ مُبارزه با زندگیِ کلیشه‌ای و تک‌بُعدی و مکانیکی است. به نظر ما، این‌گونه افراد نه در بیرون از زندان درکِ همه‌جانبه‌ای از تلفیقِ زندگی و مُبارزه داشتند، و نه در داخلِ زندان. معتقد بودیم که گذشتِ زمان و تجربهٔ زندگی و مُبارزه در زندان، بالاخره به آن‌ها می‌آموزاند که مُبارزه و زندگی در تمامی ابعاد باهم رابطهٔ تنگاتنگ و ارگانیک دارند. دیری نگذشت که اغلبِ این افراد خودشان هم در این‌گونه مراسم در زندان، که گروه‌های مُختلف به مُناسبت‌های گوناگونی ترتیب می‌دادند، شرکت می‌کردند.

با این‌که امکانات‌مان در این بند بسیار محدود بود، اما هنوز هم می‌بایست برای ساعاتِ روز خودمان برنامه‌ریزی می‌کردیم. برخی در بند، از جُمله خودم، شروع به یاد گرفتن و یاد دادنِ زبان‌های خارجی می‌کردند. مثلاً، من در سلولِ خودمان از شاهرخ، معروف به "مهندس بلژیکی"، خواستم که به من زبانِ فرانسه یاد بدهد و او هم با کمالِ میل پذیرفت و کلاسی را با من شروع کرد. چون کاغذ و قلمی در بند وجود نداشت، مجبور بودیم که از سوزن یا سنجاق به‌جایِ قلم، و از زورقِ داخلِ جعبه‌های سیگار هم به‌جایِ کاغذ استفاده کنیم. در یکی دو ماهی که این کلاس ادامه داشت، من مُقدّماتِ زبانِ فرانسه را از مهندس بلژیکی یاد گرفتیم. هم‌زمان، برخی از بچه‌ها هم به فکرِ یاد گرفتنِ زبان‌های خارجی و یا برگزاریِ کلاس‌های دیگری می‌آفتادند. اما هنوز هم تیپ‌های چپول و تک‌بُعدی به این کارها با دیدِ تمسخرِ سیاسی نگاه می‌کردند. از رُفقای سازمانی ما، اصغر در یادگیریِ زبان‌های خارجی، به‌ویژه فرانسه و انگلیسی، از همه فعّال‌تر بود. او تا آخرِ دورهٔ زندان‌اش در این زمینه‌ها کار می‌کرد، و به‌ویژه توانست زبانِ انگلیسی را به‌خوبی یاد بگیرد. در همین بند، او و فرزین، بابک زهرایی را که هم‌سلول‌شان بود، قانع کردند که با آن‌ها برای یادگیریِ زبانِ انگلیسی و به‌ویژه مُکالمه کار بکنند. بابک زهرایی هم قبول کرد و آن‌ها به‌طورِ جدّی در مُدتّی که در بندِ قرنطینه بودیم، این کلاس را ادامه می‌دادند.

بابک زهرایی و فلسفه زندان‌اش...

بابک زهرایی، دبیرکل حزب تروتسکیستی کارگران سوسیالیست، خود در این بند برای ما تعریف می‌کرد که با دعوت کتبی لاجوردی، دادستان انقلاب وقت، برای دادن پاره‌ای توضیح‌ها با پای خودش به اوین آمد و اسیر و ماندگار شد. پس از انقلاب، گروه بابک زهرایی از مدافعان سرسخت رژیم جمهوری اسلامی، و حتا دوآتشه‌تر از حزب توده، بود. آن‌ها درکل از سیاست‌های رژیم خمینی دفاع می‌کردند. به همین دلیل، و چون گروه بسیار کوچکی بودند، رژیم اهمیت زیادی به آن‌ها نمی‌داد. این‌ها هم به اصطلاح به فعالیت قانونی خودشان مشغول بودند. ظاهراً در سال ۶۱ یا ۶۲، عوامل رژیم در خوزستان تعدادی از اعضا و هواداران گروه بابک زهرایی را دستگیر کردند. گویا فعالیت آن‌ها در بین برخی از تجمع‌های کارگری حساسیت سیستم امنیتی رژیم را برمی‌انگیخت. در همین رابطه، دادستانی انقلاب اسلامی بابک زهرایی دبیرکل حزب را برای دادن توضیح در رابطه با فعالیت دستگیرشده‌گان دعوت کرد. لاجوردی و دارودسته‌اش از این فرصت طلایی استفاده و بابک زهرایی را در زندان اوین نگه داشتند. او بیش از دو سال در اوین ماند و سپس همراه با ما به قزل حصار منتقل شد.

بابک زهرایی، در این زمان در همین بند قرنطینه در قزل حصار، هنوز هم مدعی بود که در زندان‌های جمهوری اسلامی شکنجه وجود ندارد. می‌گفت که نه تنها شکنجه نشده بل که حتا کتک هم نخورده است. به گفته خودش، فقط در یک مورد پاسداری از روی ناراحتی و عصبانیت شخصی یک سیلی به او زد. بابک زهرایی هم از دست پاسدار به دادگاه شکایت نمود. از قرار معلوم، در جلسه دادگاهی که ظاهراً در این رابطه تشکیل شد، حاکم شرع حکم داد که بابک زهرایی قصاص بکند و درمقابل، یک سیلی هم او به آن نگهبان بزند. بابک زهرایی می‌گفت که او پاسدار را نزد، بل که بخشید. می‌گفت که این بدترین اتفاقی بود که در اوین برایش پیش آمده بود. معتقد بود که شلاق‌هایی هم که به برخی از زندانیان زده می‌شود، با حکم حاکم شرع و درواقع در چهارچوب قانونی شرعی به نام تعزیر اسلامی صورت می‌گیرد. او ایرادی در این قضیه نمی‌دید، می‌گفت که همه رژیم‌ها مخالفین خودشان را می‌زنند و بسیاری حتا آن‌ها را شکنجه هم می‌کنند!

بابک زهرایی در هم‌کاری و هم‌راهی با لاجوردی جلاد و دیگران، از داخل زندان به بعضی کارهای بسیار احمقانه هم دست می‌زد. مثلاً، او از زندان نامه‌هایی به خمینی و منتظری می‌نوشت، و به‌عنوان یک زندانی سیاسی مدعی می‌شد که در زندان جمهوری اسلامی شکنجه‌ای وجود ندارد. او با این کار خود، در هم‌سویی با لاجوردی‌ها، به اصطلاح به افشاگری علیه مجاهدین و گروه‌های چپ می‌پرداخت؛ به نظر خودش، "ادعاهای" آن‌ها مبنی بر وجود شکنجه در زندان‌های جمهوری اسلامی را رد می‌کرد. درواقع، لاجوردی به این دلیل بابک زهرایی را به زندان آورد و نگه داشت که از او، به‌عنوان "نماینده" و نمونه‌ای از زندانیان به اصطلاح چپ و سوسیالیست مخالف رژیم، در نامه‌نویسی و مصاحبه و میزگرد و

جلسه‌های جشن و مراسم رسمی و غیره استفاده کند. مثلاً، بابک زهرایی در روزهای عید و میلاد و دیگر تعطیل‌های مذهبی و مراسم حکومتی، از داخل زندان برای خمینی و منتظری نامه و تلگراف و پیغام تبریک و تسلیت و حمایت می‌فرستاد؛ یا برای اوّل ماه می به او اجازه می‌دادند که برای روزنامه حزب خودش پیامی به مناسبت روز کارگر ارسال کند. شنیدم که در سال‌های پیش، حتّاً از داخل زندان اوین برای پُست ریاست جمهوری یا نماینده‌گی مجلس شورای اسلامی نامزد هم می‌شد، و در این قبیل بازی‌های کودکانه شرکت می‌کرد.

جدا از عملکرد و موضع‌های سیاسی ناڈرستی که بابک زهرایی داشت، مُشکل اصلی بسیاری از زندانیان با او بر سر رفتار و کردار و خصلت‌های فردی و شخصی ناچورش در جمع و میان زندانیان بود. مثلاً، در این بند قرنطینه او به هم‌راه ده نفر دیگر در سلول شماره ۱۲ بودند، تصمیم گرفتند که یک نوع زندگی مُشترکی باهم داشته باشند، و بنابراین پول‌هایشان را در صندوق عمومی سلول ریختند تا برای همه زندانیان سلول کمک‌غذایی بخرند. بابک زهرایی در این کار جمعی شرکت نداشت، و تنهایی خرید می‌کرد و غذا می‌خورد. علی‌رغم این که این موضع و رفتار او در شرایط زندان آن زمان ایرادهای اساسی داشت، اما او با آوردن دلیل‌های سیاسی کار خودش را توجیه می‌کرد. این قضیه هنوز هم قابل گذشت و پذیرش می‌بود اگر که رفتار زنده بعدی از او سر نمی‌زد. او تنهایی برای خودش، بیش از مقدار خریدشده برای ده نفر دیگر در سلول، مواد کمک‌غذایی مانند ماست و غیره را می‌خرد و جلوی چشمان بقیه می‌نشست و می‌خورد. به این دلیل‌ها بود که افراد اندکی در بند به هم‌دم شدن و دوستی با او رغبت می‌داشتند.

بهترین دوست بابک زهرایی در این بند، یکی از توده‌ای‌های بُریده و نادیم در سلول ۵ بود، که زندانیان بین خودشان به شوخی به او لقب "ناپلئون" داده بودند. می‌گفتند که او از اعضای حزب توده و مدیرعامل شرکتی است که رهبری حزب ظاهراً از آن مکان برای برگزاری جلسه و غیره استفاده می‌کردند. گویا برخی از آن‌ها هم در همان شرکت دستگیر شده بودند. ناپلئون که چهار یا پنج سال حُکم گرفته بود، تحمل یک روز حبس هم نداشت و می‌خواست به هر شکل که شده، هر چه زودتر از زندان فرار کند؛ اما آن قدر دودل و ترسو بود که حتّاً شُجاعتِ ندامت و توبه جدی را هم نداشت تا بتواند خودش را سریع به آزادی برساند. او نمازش را هنوز هم می‌خواند و با توأب‌ها هم در ارتباط بود، اما زندگی سخت و دُشواری داشت و با زجر حبس می‌کشید.

به هر حال، در همین بند هم، بابک زهرایی هفته‌ای یک روز بیرون می‌رفت و در کارهای فرهنگی در زندان شرکت می‌کرد. به نظر می‌رسید که مسئولان زندان برای مراسم یا مُصاحبه یا کار دیگری او را آماده می‌کردند.

برخوردهای متفاوتی به موضوع کتاب و درس و کلاس...

همان طوری که قبلاً گفتم، علی‌رغم کمبود امکانات، یادگیری زبان‌های خارجی کم‌کم داشت پا می‌گرفت. البته، ابتدا فقط برخی از بچه‌های چپ در این کار شرکت داشتند، در حالی که اغلب زندانیان مُجاهد و بسیاری از چپ‌های به‌اصطلاح رادیکال هم به این نوع کارها با تمسخر و تردید نگاه می‌کردند و به‌احتمال زیاد شرکت در آن را به حساب "انفعال" افراد یا جریان‌های سیاسی خاص می‌گذاشتند. این به‌اصطلاح انفعال، چیزی مُسری بود که اندکی بعد به خود آن نیروهای "رادیکال" هم سرایت کرد و در نهایت هم، چند ماه بعد در سال ۶۵ فقط اقلیت کوچکی از زندانیان به شرکت در کلاس‌های زبان‌های خارجی و یادگیری آن‌ها تن نمی‌دادند. برخی از این افراد واقعاً نمی‌خواستند زبان خارجی یاد بگیرند اما اغلب‌شان مُتعبص‌های سیاسی و فکری و، از لحاظ اجتماعی، افرادی تک‌بُعدی بودند.

واقعیت این است که در زندان سال‌های ۶۰ و ۶۱، زندانیان مُجاهد که نقشی محوری داشتند، همراه با زندانیان مُتعلق به جریان‌های به‌اصطلاح چپ رادیکال و برانداز، یک نوع سیستم ارزشی برای زندگی و مبارزه و حبس در زندان به‌وجود آوردند؛ ترکیبی از ارزش‌های میراثی زندان زمان شاه و ارزش‌های ایجادشده در زندان‌های جمهوری اسلامی آن‌سال‌ها. در این سیستم ارزشی، زندانی به‌اصطلاح سرموضعی و مقاوم و مبارز فقط به فعالیت‌هایی از قبیل ورزش، کارهای دستی و عملی، و در صورت امکان روزنامه‌خوانی و بحث دربارهٔ مسایل سیاسی و امور مربوط به زندگی جمعی می‌پرداخت. اما تغییرهایی که از سال ۶۳ در وضعیت زندان در تهران به‌وجود می‌آمد، و هم‌چنین دگرگون شدن ترکیب زندانیان در سال‌های ۶۲ و ۶۳، و به‌ویژه باز شدن نسبی فضای زندان و افزایش چشم‌گیر امکانات، همه سبب می‌شدند که در نگرش برخی از زندانیان قدیمی تدریجاً دگرگونی‌هایی رخ دهند.

در "فضای باز" نسبی موجود در زندان از سال ۶۳، ابتدا گرایش تازه‌ای در برخی از زندانیان عمده‌تاً چپ به‌وجود آمد. حامیان این گرایش، برخلاف راه و رسم معمول جریان‌های سیاسی، به این نتیجه می‌رسیدند که در زندان فقط باید زندگی فردی بکنند و وقت خودشان را هم تنها به مطالعه و کلاس درس و غیره بگذرانند. حامیان این گرایش چندان تمایلی به زندگی و کار جمعی نداشتند، و درمقابل زیاده‌روی‌های زندگی گُمونی می‌خواستند تنها و فردی، و بدون نظم و انضباط جمعی، زندگی کنند. طبعاً این‌گونه افراد، حداقل در ظاهر، روحیه‌ای شدیداً انفرادی و انفعالی داشتند. به دلیل‌های نامعلومی، زندانیان طرفدار جریان‌های حَظ ۳ در این طیف فردگرا و "مُنفعَل" نسبتاً زیاد بودند. به هر صورت، با باز شدن نسبی فضا و فراهم آمدن امکانات بیشتری در زندان، این گرایش "لیبرالی" درمیان بخش کوچکی از زندانیان تقویت می‌شد.

اما تغییر عمده در بین زندانیان، که از سال ۶۳ به بعد شکل می‌گرفت، گرایش رو به رُشدی بود که به این دو نگرش و روش افراطی زندگی و مبارزه در زندان خُرده می‌گرفت. حامیان این گرایش از

طیف‌های مختلفِ سیاسی بودند. این گرایش دیدی عینی و نسبتاً واقع‌بینانه از زندگی و مبارزه در زندان داشت. هواخواهانِ آن ضمن احترام به حقوقِ فردی زندانیان، در سازمان‌دهی زندگی و مقاومت و مبارزهٔ مشترک و جمعی زندانیانِ سرموضعی حضور و نقشی فعال داشتند. این گرایش زندگی و مبارزه در زندان را همه‌جانبه و چندبعدی می‌دید. آن‌ها ترکیبِ کار و فعالیتِ یدی و فکری، تلفیقِ حقوقِ فردی و جمعی، و تفریح و ورزش و شادی را با هم‌دلی و مقاومت و مبارزه و غیره باهم پیش می‌بردند. نشانه‌ها و نمونه‌های هر سه گرایش اشاره‌شده در بالا را در همین بندِ موقتِ قرنطینه هم می‌شد پیدا کرد. مثلاً درموردِ مطالعه و کلاسِ زبان و درس و یادگیری، عده‌ای وقتِ خودشان را فقط صرفِ این کارها می‌کردند. عده‌ای دیگر فقط روزنامه‌ای می‌خواندند و بعد کارِ ورزشی و عملی می‌کردند. گروهی هم سعی داشتند که بین مطالعه و کلاس، کارِ عملی و جمعی و هنری، ترکیب و تلفیقِ مناسبی ایجاد کنند و پیش ببرند.

۲۵

در این بند، بعضی از رُفقای سازمانیِ خودمان از من می‌خواستند که درزمینهٔ مسائلِ تئوریک و فکری و خطِ مشیِ سیاسیِ سازمان، کلاسهای بحث و آموزشِ دو نفره با آن‌ها برگزار کنم. به‌ویژه یاشار و فرزین و بعدها هم دارا، به این کار علاقه نشان می‌دادند. من یک روز در میان، و هر بار یک ساعت، برنامه‌ای آموزشی را با تک‌تکِ این رُفقا در سألنِ بند یا در هواخوری پیش می‌بردم. موضوع‌های مورد بحثِ ما شاملِ دوران و انترناسیونالیسم، ساختارِ اقتصادی و مسأله‌های توسعه، مرحلهٔ انقلاب، استراتژی و تاکتیک، برنامه و اساس‌نامه و غیره بود. دارا با توجه به زمینهٔ تحصیل و تخصص‌اش، بیشتر با این مسأله‌ها آشنایی داشت، اما یاشار و فرزین درموردِ مسأله‌های تئوریک، هردو به‌طور کلی بی‌مطالعه بودند. از این‌رو، مجبور بودم که مسأله‌های تئوریک و موضع‌های سازمان را با این دو نفر از موضوع‌های بسیار مُقدماتی آغاز کنم. تا زمانی که در این بند بودیم، این‌گونه بحث‌ها را با این افراد پیش می‌بردم. از بین رُفقای دیگرمان، من با علی و مُراد روزانه دربارهٔ موضوع‌های سیاسی و مسأله‌های مربوط به بند و غیره باهم صحبت و مشورت می‌کردیم. هردوی این رُفقا به موضع‌های سازمانِ مُسلط، و درضمن تیپ‌های بسیار سیاسی و با‌مطالعه‌ای بودند. مُراد هم‌چنین در زمینه‌های ادبیات و شعر و موسیقی هم بسیار مُسلط بود. حبیبِ تپی بسیار اجتماعی و کمی محافظه‌کار و تاحدّی هم خوش‌گذران بود. کارِ او بیشتر گپ با زندانیان بند، سرکشی به سلول‌های دیگران و استراحت و تفریح بود. معمولاً زیاد تن به مطالعه و بحث و این‌گونه کارها نمی‌داد. اصغر را من از بیرون می‌شناختم و ما باهم سابقهٔ زیادی در بحث‌های تئوریک و سیاسی داشتیم که در این‌جا هم آن را ادامه می‌دادیم. او از نظرِ سیاسی و مسأله‌های تئوریک بسیار توانا بود، اما همواره ویژه‌گی‌های فکری و سیاسی خودش را هم داشت.

داریوش در این زمان بیشتر توی خودش بود و زیاد با بچه‌ها اختلاط نمی‌کرد. او تیبی جاافتاده و متین بود که چهار فرزند هم داشت و فکرش همواره پیش خانواده‌اش بود. خیلی وابسته به همسر و فرزندان‌اش بود و دوران سختی را این روزها می‌گذراند. در این مدتی که از دستگیری داریوش می‌گذشت، او فقط دو سه بار ملاقات با خانواده‌اش داشت. بنابراین، کمی افسرده و محتاط و منزوی به نظر می‌رسید. در این دوره، داریوش فقط با اصغر خیلی نزدیک بود. اغلب وقت‌ها را او در سلول‌اش می‌ماند و با کاردستی مشغول بود تا در روز ملاقات به فرزندان‌اش بدهد.

زندان اثرات خاصی خودش را روی افراد مختلف می‌گذارد و بسیاری افراد ویژه‌گی‌هایی که هیچ‌گاه در بیرون نداشتند، یا نشان نمی‌دادند، را در زندان پیدا می‌کنند و نشان می‌دهند. در بین رفقای خودمان در این بند هم، تدریجاً دسته‌بندی‌هایی شکل می‌گرفت که هم ریشه در اختلاف‌های سیاسی و هم ریشه در نگرش افراد نسبت به زندگی و مبارزه در زندان داشت. من تلاش می‌کردم که با همه رفقای سازمانی خودمان رابطه‌ام را حفظ کنم و همه را هم تشویق می‌کردم که رفاقت سازمانی خودشان را با یک‌دیگر نگه بدارند.

۲۶

ملاقات در زندان قزل حصار...

زندانیانی که در سری اول به این بند آمدند، بالاخره ملاقات‌شان برقرار شد. طبق معمول، شب قبل از روز ملاقات بند، همه‌گی سر و صورت خودمان را اصلاح کردیم و صفا دادیم. در روز ملاقات هم همه‌گی لباس تازه پوشیدیم و آماده شدیم؛ چه آن‌هایی که مطمئناً ملاقات می‌داشتند، چه آن‌هایی که مطمئن نبودند ملاقات دارند، و حتاً آن‌هایی هم که قطعاً می‌دانستند ملاقاتی نخواهند داشت. معمولاً، در روز ملاقات حیاط هواخوری را باز نمی‌کردند؛ استدلال‌شان هم این بود که اگر هواخوری باز باشد، نمی‌توانند سریع و به‌موقع زندانیان را پیدا کنند و به ملاقات ببرند. در نتیجه کسانی که در همان روز ملاقات می‌خواستند سر و صورت خودشان را اصلاح کنند، مجبور بودند بساط‌شان را در همان سألن بند برپا کنند.

در روز ملاقات، بند حال و هوای دیگری داشت؛ قبل از ملاقات، روحیه‌ها معمولاً بسیار خوب و زندانیان هیجان‌زده می‌بودند. حدود ساعت ده صبح، سری اول اسامی را برای ملاقات خواندند. از رفقای ما هم علی و یاشار و فرزین و داریوش و مراد در همین سری بودند. وقتی این زندانیان از ملاقات برمی‌گشتند، در جمع افراد بند چیز خاص و مهمتی را مطرح نمی‌کردند. بیشتر خبرها عمومی و مربوط به ملاقات و خانواده‌ها و غیره می‌بود. بنابراین، من بعداً سراغ تک‌تک بچه‌های خودمان رفتم تا ببینم چه خبرهای تازه‌ای از بیرون دارند. ابتدا علی را گیر آوردم. با عصبانیت خاصی به من نگاه می‌کرد. پرسیدم که ماجرا از چه قرار است؟ شروع به صحبت کرد و گفت: "دکتر جان! خبرهای تازه و عجیب‌وغریبی گرفته‌ام.

ابتدا باید بگویم که در سألن ملاقات این زندان، در مقایسه با اوین، کنترل بسیار کمتر است. بنابراین می‌توان راحت خبرها را مبادله کرد. برای نوبت‌های بعدی باید آماده‌تر باشیم تا بتوانیم ارتباط منظم و گسترده‌ای را با بیرون برقرار کنیم. به هر صورت، خبر مهمتی که در ملاقات گرفتیم، این است که صمد در دوران بازداشت و بازجویی‌اش در کمیته مشترک قطعاً به بیرون می‌رفته است. او در بیرون نه فقط رابطه تلفنی، بل که تماس حضوری هم با برخی داشت و وانمود می‌کرد که ابداً دستگیر نشده است. او از جمله با خانواده خودم، یعنی به‌طور مشخص با خواهرزن من، ابتدا تلفنی و سپس در حدود فروردین‌ماه سال ۶۴ هم حضوری، تماس گرفت و او را در خیابان ملاقات نمود. البته خودت بهتر می‌دانی که این ماجرا مربوط به زمانی می‌شود که او در کمیته مشترک و در زیر بازجویی بود. بنابراین، همان‌طوری که قبلاً از روی مشاهده‌ها و شنیده‌های زندان حدس می‌زدیم، حالا دیگر من یقین دارم که او در هم‌کاری و همراهی با بازجوها به بیرون فرستاده می‌شد."

هرچند که مشاهده‌ها و حدس‌ها و شنیده‌های ما از قبل هم چنین امری را نشان می‌داد، اما تأیید و قطعیت یافتن این قضیه برای ما بسیار دردناک بود. به هر حال، علی و من پس از بحث و مشورت زیاد به این نتیجه رسیدیم که در این رابطه دو کار مهم باید انجام بدهیم. اول این که: باید از بیرون خبر بگیریم که رهبری سازمان در خارج از کشور تا چه حدی در جریان این قضیه است. دوم این که: فکر می‌کردیم که وظیفه داریم که این موضوع را به شکلی به اطلاع رفقای سازمانی خودمان در زندان هم برسانیم. با توجه به تأثیر مخربی که این قضیه ممکن بود روی روحیه رفقای ما در زندان داشته باشد، تصمیم گرفتیم که ابتدا آن را فقط با کسانی که صمد را شخصاً می‌شناختند یا به شکلی ارتباط تشکیلاتی با او داشتند، در میان بگذاریم. در ضمن، قرار شد که در ملاقات دو هفته بعد، علی از همسرش بخواهد که او از رفقای سازمانی در بیرون از زندان، و از رهبری سازمان در خارج، جو یا شود که آن‌ها تا چه حد و از چه زمانی از موضوع صمد و وضعیت او مطلع بوده‌اند؟ استنباط خودمان این بود که شاید رفقای ما در بیرون از زندان، و به‌ویژه رهبری سازمان در خارج از کشور، این قضیه را نمی‌دانند و یا حداقل به‌طور موثق خبری از آن ندارند.

اما ناراحتی اصلی علی و علت عصبانیت پس از ملاقات او، مربوط به مشکلی می‌شد که ظاهراً همسرش با پدر و مادر و خانواده علی پیدا کرده بود. همسر علی که در تهران زندگی می‌کرد و پرستار بیمارستان بود، ظاهراً حاضر نبود با پدر و مادر علی، که تیپ‌های روستایی و ایلاتی بودند، رابطه نزدیک و زیادی داشته باشد. خانواده علی طبعاً دوست می‌داشتند که هم نوه خودشان سیروس و هم چنین عروس‌شان را گاه ببینند، اما همسر علی نمی‌خواست که آن‌ها برای دیدن او و پسرش به تهران بیایند و در خانه‌اش بمانند. در ضمن تمایلی هم نداشت که به نجف‌آباد برود، و سیروس را به دیدار خانواده علی ببرد. سر این قضیه در ملاقات بین علی و همسرش جروبحث شده بود. علی می‌گفت که او در مدت پانزده دقیقه، و

آن‌هم از پشتِ شیشه و از طریقِ گوشیِ تلفن، نمی‌توانست این قضیه را به‌طورِ کامل با همسرش بحث و حل‌وفصل بکند.

علی درضمن مطرح می‌کرد که در پایانِ ملاقات زندانیانِ مُتأهل را در این زندان هم به اتاقِ مخصوصی می‌برند تا آن‌ها بتوانند با فرزندانِ خردسالِ خودشان ملاقاتِ حُضوری داشته باشند. او خود هم سیروس را در چنین اتاقی، البته زیرِ نظرِ پاسدار، به‌طورِ حُضوری برای مُدتِ ده دقیقه ملاقات کرده بود. علی‌رغمِ این‌که علی از مُشکلِ بینِ همسر و خانواده‌اش ناراحت بود، اما هنوز هم حسِ بذله‌گوییِ خود را از دست نمی‌داد. از جُمله می‌گفت: "این سیروسِ گُره‌خر هم که بینِ یک پاسدارِ بی‌ریختِ ریشویِ الدنگ و پدرِ شیرمرد و رشیدِ خود، هیچ فرقی قایل نبود. همان‌قدر به آن پاسدارِ عوضی رویِ خوش و صمیمیتِ نشان می‌داد و با او بازی می‌کرد که با پدرِ خوش‌تیپِ خودش." البته سیروس که هنوز یک‌سال‌ونیم هم نداشت و در کُمیتۀ مُشترک به دنیا آمده بود، پدرش را فقط دو سه بار در روزهای ملاقات دیده بود. به همین دلیل هم، شاید هنوز او را خوب نمی‌شناخت و بینِ او و دیگر مردانِ تفاوتی قایل نمی‌شد.

داریوش پس از ملاقات تا ساعت‌ها واقعاً غمگین و افسرده بود. من به سراغ او رفتم تا صُحبتی هم با او بکنم. هرچند که من و او قبلاً آشنایی باهم نداشتیم اما به‌لحاظِ شباهتِ سنّی و آذری بودن، باهم رابطهٔ مُحترمانه و خوبی در این بند برقرار کرده بودیم. او مرا بیشتر در جریانِ وضعیّتِ خانواده‌اش قرار داد. پسرِ بزرگ‌اش خُوداً پانزده ساله و کوچک‌ترین فرزندش هم سه ساله بود. می‌گفت که خانواده‌اش بسیار بزرگ و تعدادشان آن‌قدر زیاد است که در وقتِ کوتاهِ ملاقات نمی‌تواند حتّاً یک دقیقه هم با هر نفر صُحبت کند. او در ملاقات نه وقتِ کافی و نه فرصتِ مناسبی پیدا می‌کرد تا با همسرش به‌طورِ خُصوصی صُحبت و دردِ دل کند و ببیند که حال و روز او چه‌طور است. به نظر می‌رسید که در فرهنگِ خانوادهٔ بزرگِ او، خجالت‌کشیدن و تعارفِ کردن و احترامِ بیش از حدّ، اموری عادی و غالب بودند. مثلاً او نمی‌توانست به پدر و مادر و دیگر بستگان‌اش بگوید که یک بار در ملاقات او و همسرش را تنها بگذارند.

یاشار و فرزین هم هردو مُتأهل بودند، اما از ازدواج آن‌ها مُدتِ زیادی نمی‌گذشت. یاشار پسری به نام "مهدی" داشت، ولی فرزین هنوز فرزندی نداشت. یاشار خبر گرفته بود که صاحبِ شرکتی که او سابقاً در آن‌جا کار می‌کرد و از هوادارانِ سازمان هم بود، توانسته است با همسر و فرزندان‌اش از ایران خارج شود. اصغر هم در ملاقات با خانواده‌اش خبردار شد که همسرش محلّ سکونتِ خودش را عوض کرده و از تهران به مشهد رفته است. از این‌رو، او فقط هر دو ماه یک بار می‌توانست به ملاقاتِ اصغر بیاید. البته این بار نیامده بود و کسانی دیگری از فامیلِ اصغر به ملاقات‌اش آمده بودند. مادرِ اصغر بسیار مذهبی و یکی از برادران‌اش، و یا تنها برادرش، پاسدار بود. یکی از دلیل‌هایی هم که اصغر در زمانِ دانش‌جویی در دانشگاهِ تهران از خانهٔ مادری‌اش در تهران بیرون زده بود، همین اختلافِ شدیدِ فکری با مادر و برادرش بود.

کف کردن پس از ملاقات...

بالاخره مُراد را هم پس از ملاقات‌اش دیدم و باهم قدمی زدیم. فوری سیگاری آتش زد و به لب گذاشت. مُتعجب شدم، چراکه فکر نمی‌کردم سیگاری است. از او در این باره سؤال کردم. جواب داد: "فقط یک بسته سیگار دارم که واسه روزِ ملاقاته؛ برای روزِ کف کردن." دقتِ بیشتر که کردم، مُتوجه شدم او دود را فقط بیرون می‌دهد و داخل نمی‌کشد. به قول خودش، پس از هر ملاقات زمانی که روحیه‌ها پایین است، یکی از این سیگارها را دود می‌کند تا از نظرِ روحی و روانی کُمکی باشد. می‌گفت که داداش بزرگ و مادرش به ملاقات‌اش آمده بودند. کمی هم در موردِ داداش بزرگ‌ها و خانواده‌اش برایم صحبت کرد. پس از آن در موردِ یک موضوعِ خُصوصی برایم چنین تعریف کرد: "دکتر، دوستِ دُختری دارم که باهم خیلی نزدیک و خوب بودیم، اما دستگیریِ من کارها را طبعاً خراب کرد. من و او هنوز هم به یک‌دیگر خیلی علاقه داریم، حتّاً مادر و خواهرم هم او را می‌شناسند و درموردِ ما همه‌چیز را می‌دانند. حالا او از طرفِ خانوادهِ خودش تحتِ فشار است که سیاست و سیاسیون را رها کند. نمی‌دانم که چه خواهد کرد، آیا مُنتظرِ من خواهد ماند یا نه؟ من شش سال حکم دارم و نمی‌دانم چه بلایی در زندان به سرم خواهد آمد، بنابراین نمی‌توانم از او بخواهم که مُنتظرِ من بماند."

مُراد درموردِ پدرِ این دُختر می‌گفت که ظاهراً از توده‌ای‌های قدیمی است که بعداً سیاست را کنار می‌گذارد. من برای اولین بار اصطلاح "پیزی" را در همین رابطه از مُراد شنیدم. می‌گفت: "پدره از سیاسیونِ قدیم توده‌ای بود که بعداً پیزی‌اش بیرون می‌زنه و کنار می‌کشه." به مُراد گفتم: "ببین، من همسر و دُخترم رفته‌اند خارج، خودم هم پانزده سال حکم دارم. ما نمی‌توانیم نگرانِ این‌گونه مسأله‌ها باشیم. ما زندانی هستیم و کنترلِ زیادی روی این‌گونه اُمور نداریم. به نظرِ من، تنها کاری که تو می‌توانی بکنی این است که پیغامی به این دُختر بفرستی و بگویی که دوست‌اش داری اما او باید درموردِ زندگی و آینده‌ی خودش مُستقلاً تصمیم بگیرد. اگر می‌خواهد مُنتظرِ تو بماند، که بماند. اگر هم خواست که کارِ دیگری بکند، بگو که تو تصمیمِ او را مُحترم شمرده و از این بابت به هیچ‌وجه از او ناراحت نخواهی شد." مُراد هم با من موافق بود، اما فکر می‌کرد بهتر می‌شود اگر او بتواند یک‌جوری مُستقیم با دوستِ دُخترش صحبت کند. گفت که به همین جهت از خواهرش خواسته است که دوستِ دُخترِ او را با شناسنامه‌ی خودش، و به جای خودش، به ملاقات بفرستد. درضمن، مُراد مطرح می‌کرد که در نظر دارد با دوستِ دُخترش نامه‌نگاری هم بکند، اما چون زندانیانِ مُجرد فقط یک نامه همراه می‌توانستند بنویسند، بنابراین، او باید راهِ دیگری برای فرستادنِ نامه به دوستِ دُخترش پیدا کند.

در ادامهٔ قدم‌زنی با مُراد، صحبت به تشکیلات و فعالیت او در ماه‌های قبل و بعد از ضربهٔ آبان ۶۳ کشید. پرسیدم که پس از ضربهٔ پاییز تا زمان دستگیری او و دیگران در بهمن‌ماه همان سال، خود او و بقایای تشکیلات در تهران چه می‌کردند و وضعیت چه‌گونه بود؟ مُراد ابتدا چنین پاسخ داد: "هیچ چی، خبر زیادی نبود. کمی خودمان را جمع‌وجور نمودیم و رابطه‌ها و قرارومدارها را پاک‌سازی کردیم، و به‌اصطلاح مُنتظر شدیم تا خطر رفع شود. دستگیری‌ها که تمام شد، فکر می‌کردیم که از خطر جسته‌ایم. خلاصه، پس از کمی انتظار، تا آمدیم که دوباره رابطه‌ها را برقرار کنیم و فعالیت را از سر بگیریم، ریختند و تعدادی دیگر، از جمله خود مرا هم گرفتند. برخی هم فقط شانس توانستند دربروند. به نظر می‌رسد که بعد از ضربهٔ پاییز پلیس برخی از ما را در داخل تور خودش داشت و مُنتظر ماند تا بتواند افراد بیشتری را شناسایی و سپس ضربهٔ نهایی را وارد کند. ما ساده‌اندیش بودیم و با آن امکانات محدود و روش‌های ابتدایی خودمان، هیچ‌گاه نمی‌توانستیم با این پلیس باتجربه و پرنیرو در این مقطع زمانی دریفتیم."

سپس دربارهٔ موضوعی شروع به صحبت کرد که بسیار جالب توجه بود: "من از قدیم با دو سه نفر دوست بودم، و درضمن همهٔ ما باهم در رابطه با بخش انتشارات و توزیع سازمان کار و فعالیت می‌کردیم. از جملهٔ این افراد 'آزاد' و 'صادق' بودند. صادق همین اواخر بالاخره از ایران خارج شد، و چه شانس آورد که در ضربهٔ پاییز ۶۳ در داخل کشور نبود و دستگیر نشد، اما من و آزاد هنوز در رابطه با توزیع و انتشارات، در ارتباط با یکی از اعضای هیأت اجرایی، در تهران کار و فعالیت می‌کردیم. مدتی قبل از ضربهٔ پاییز، آزاد به شمال منتقل شد و بنابراین ارتباطی دیگر باهم نداشتیم. در ضربهٔ پاییز ما شانس آوردیم که دستگیر نشدیم، اما رابطه‌ها به کلی از هم گسسته شد. بعد از ضربهٔ پاییز، من و آزاد هم‌دیگر را دوباره پیدا کردیم و هر از گاهی باهم قرار ملاقات می‌گذاشتیم تا صحبتی باهم بکنیم. سعی می‌کردیم خودمان را حفظ کنیم تا اوضاع آرام و خطر رفع شود تا بعد بتوانیم با رهبری داخل یا خارج ارتباط بگیریم."

مُراد به صحبت خودش ادامه داد: "روزی آزاد مطرح کرد که بالاخره توانسته از طریق راه‌های غیرمستقیم، با یکی از رهبران سازمان در داخل، که یکی از اعضای هیأت اجرایی هم است، ارتباط برقرار کند. می‌گفت که قرار است به‌زودی این شخص را ببیند. من به او گفتم که باید در این باره خیلی احتیاط کند و جوانب امنیتی قضیه را دقیق و کامل در نظر گیرد. آزاد متقابلاً گفت که او این فرد را از قدیم می‌شناسد و هم‌شهری اش است. بنابراین هیچ‌گونه نگرانی در این باره ندارد. هیچ یادم نمی‌رود که پس از ملاقات اول‌شان، آزاد می‌گفت که او با فردی به نام جلال دیدار کرده است. من از او پرسیدم که آیا مطمئن است که جلال در ضربهٔ پائیز دستگیر نشده بود؟ جواب داد که ظاهراً جلال شانس آورد و توانست از تور پلیس فرار کند. در آن دوره، آزاد چند نوبت دیگر هم با جلال قرار داشت، و مرا هم در جریان بحث‌های خودشان می‌گذاشت؛ تا این‌که، روزی مطرح نمود که او به جلال مشکوک شده است. آزاد مشکوک بود که جلال شاید در ضربهٔ پاییز بازداشت شده و زیر شکنجه و فشار به پلیس قول

هم‌کاری داده است. به همین دلیل، تصمیم گرفت که از تهران خارج شود و تمامی کانال‌های ارتباطی خودش را هم موقتاً قطع کند. همان موقع دوباره به شمال رفت، تا از تور احتمالی‌ای که در آن بود رها شود. چند هفته پس از این قضیه، ضربه بهمن‌ماه به بقایای سازمان وارد شد، و تعدادی در تهران و شهرستان‌ها دستگیر شدند. آزاد ظاهراً موفق شد از تور پلیس فرار کند، و بعد هم گویا از امکاناتی که در اختیار داشت استفاده کرد و از ایران خارج شد. البته پلیس بلافاصله به سراغ همسرش رفت و او را گروگان گرفت. فکر می‌کنم که بیچاره همسرش هنوز هم در زندان اوین اسیر است."

این ماجرای که مُراد تعریف می‌کرد، تأییدکننده خبرها و شنیده‌ها و مشاهده‌های افرادِ گوناگونی در زندان درموردِ جلال بود. آیا جلال قبل از دستگیری اعضای هیأتِ اجرایی تهران در آپارتمان جاسیم، بازداشت شده بود و زیر شکنجه و فشار با اطلاعاتِ سپاه هم‌راهی می‌کرد؟ یا این‌که، خانه جاسیم از قبل توسطِ پلیس شناسایی شده بود، و جلال را هم همان موقع رسیدن به خانه جاسیم بازداشت کردند؟ واقعیتِ قضیه دستگیریِ جلال هر چه که بود اما شواهدِ زیادی نشان می‌داد که به‌دنبال دستگیری‌ها در ضربه پاییز سال ۶۳، جلال احتمالاً زیر شکنجه و فشار و در هم‌کاری با بازجوها از کمیته مشترک بیرون می‌رفت و با رفقای سازمانی که دستگیر نشده بودند و یا با خانواده‌های آن‌ها، از جمله با مادر یا خواهر احسان، تماس می‌گرفت و رابطه برقرار می‌نمود. ظاهراً وانمود می‌کرد که دستگیر نشده است، و در پی بازسازیِ تشکیلات می‌باشد. به نظر می‌رسد که از این طریق جلال موفق شد با برخی افرادِ سازمانی در تهران و در شهرستان‌ها دوباره رابطه برقرار کند.

من هم چنین شنیده بودم که احسان از دوستان صمیمی مُراد است. بنابراین، نظرِ مُراد را درباره ماجرای دستگیری احسان، و وضع و حال او در زندان جویا شدم. مُراد در این رابطه تعریف می‌کرد: "احسان فرد بسیار خوب و جالب و فداکاری بود که بعد از انقلاب تمامی امکاناتِ خودش و خانواده‌اش را در اختیار سازمان فداییان می‌گذاشت. یک هوادارِ از خود گذشته به‌تمام معنا برای سازمان بود، و هر جا که کار و زندگی می‌کرد تقریباً همه می‌دانستند که او هوادارِ فداییان است. در ضمن فردی بسیار اجتماعی و رفیق‌باز هم بود. یک نسبتِ فامیلی هم با یکی از حکومتی‌های درجه دو یا سه داشت که اوایل انقلاب از آن طریق سعی می‌کرد در نهادهای حکومتی نفوذ و برای فداییان کسب اعتبار کند. او حتّاً در مراسم دولتی شرکت می‌کرد و اعلامیه و نشریه و پیام فداییان را به آن‌جاها می‌رساند. در سال ۶۲ فردی کاملاً شناخته شده بود و به‌لحاظ امنیتی یقیناً می‌بایست که سوخته محسوب می‌شد. به همین دلیل، پس از ضربه سال ۶۲، رفقای مسئول در سازمان از او می‌خواستند که دست و پای خودش را جمع‌وجور کند، و مانند یک فردِ عادی که دیگر ارتباطِ سازمانی و سیاسی ندارد دیده بشود. او هم همین کار را می‌کرد و در محله و سرِ کار و همه جای دیگر مطرح می‌کرد که دیگر کارِ سیاسی نمی‌کند.

مُراد به صحبت‌اش این‌گونه ادامه داد: "البته، حالا که به قضیهٔ موردهایی مانند احسان نگاه می‌کنم می‌بینم که همهٔ ما، به‌ویژه رفقای رهبری سازمان ما، و همین‌طور رهبری دیگر سازمان‌های سیاسی مخالف، به امر سازمان‌دهی مبارزه علیه رژیم چه‌قدر ساده‌اندیشانه و عقب‌مانده نگاه نموده و عمل می‌کردیم. به هر صورت، رفقای سازمان پس از چندی فکر می‌کردند که رژیم تظاهر احسان به عدم فعالیت را خریده است، و دیگر کاری با او ندارد. خانوادهٔ احسان، به‌ویژه مادرش، از تیپ‌های ضد رژیم، و همواره هوادار فدایی بودند. بسیاری افراد سیاسی، به‌ویژه رفقای جریان فدایی در تهران، در طول سال‌های پس از انقلاب برای گذاشتن جلسه و فعالیت‌های دیگر به خانهٔ مادری احسان رفت‌وآمد می‌کردند. در اوایل انقلاب، خانهٔ مادری احسان مانند خیابان پُرترافیک بود. بنابراین، به‌لحاظ امنیتی در سال ۶۳ ابدأ امکان مناسبی نبود. از طرف دیگر، خود احسان ابدأ تپیی نبود که در شرایط مبارزاتی دشوار سال‌های ۶۲ به بعد، از او برای کار مهمی مانند پیک سازمان مابین داخل و خارج بتوان استفاده کرد. اما ظاهراً این دقیقاً کاری است که رفقای رهبری داخل، به‌ویژه جلال، انجام می‌داد.

مُراد در ادامه گفت: "پس از چندین ماه به‌اصطلاح عادی‌سازی و عدم فعالیت توسط احسان، رفقای هیأت اجرایی تشکیلات داخل ظاهراً تصمیم گرفتند از او، که اواسط شهریور با همسرش قانونی از کشور خارج می‌شدند، آخرین استفاده را هم بکنند. گویا جلال با احسان در خانهٔ مادر او، یعنی همان خانهٔ شناخته‌شده و ردخورده و پُرترافیک، ملاقات نمود و قرارومدارها را آن‌جا تنظیم کردند. ظاهراً قرار گذاشتند که چند روز قبل از رفتن احسان به خارج، جلال میکروفیلمی حاوی اطلاعات تشکیلات داخل، و هم‌چنین نامه‌ای تحلیلی از طرف رهبری داخل به هیأت سیاسی سازمان را به او بدهد تا او هم‌راه خودش به خارج از کشور برود. طرح و برنامه این‌گونه بود که احسان وقتی سالم به ترکیه برسد، قرار و اطلاعات لازم برای ارتباط با رفقای رهبری یا کادرهای سازمان در اروپا را در آن‌جا دریافت بکند. یعنی، پس از رسیدن به ترکیه، احسان قرار بود به خواهر و مادرش تلفن کند و علامت سلامتی سری تنظیم‌شده بین خودش و خواهر و مادرش را به آن‌ها بدهد. در آن زمان، این‌ها ظاهراً قرار بود خبر را به جلال برسانند تا او شمارهٔ تلفن‌هایی را در ترکیه و اروپا به آن‌ها بدهد که به احسان برسانند تا او بتواند با رُفقا در خارج تماس بگیرد و ارتباط برقرار کند. احسان قبل از رفتن از ایران، چون تمایلی به انجام این کار نداشت و بیهوده آن مسئولیت را پذیرفته بود، قضیه را با من در میان گذاشت. می‌خواست که من از راه دیگری این کار را انجام دهم. من هم آن کار غیرتشکیلاتی را پذیرفتم و حتا دنبال راهی برای انجام آن بودم، ولی تا رفتن احسان هنوز موفق نشده بودم.

مُراد در ادامه گفت: "در روز موعود، من و دوستِ دُخترم، که از دوستان صمیمی همسر احسان بود، هم‌راه با خانوادهٔ احسان به ترمینال تهران رفتیم تا احسان و همسرش را با اتوبوس روانهٔ ترکیه کنیم. در آن‌جا قبل از راه افتادن اتوبوس، احسان مرا کنار کشید و گفت که دُچار تردید است که آیا اصلاً میکروفیلم را با خودش ببرد یا نه. در این رابطه باهم کمی بیشتر مشورت کردیم. من از طرح و ترتیب این کار ابدأ خوشم نمی‌آمد، چراکه فکر می‌کردم احسان تیپ مناسبی برای آن کار مهم نیست. این

عمل ممکن بود برای احسان و همسرش و همچنین برای کُلّ سازمان خطرآفرین باشد. به همین دلیل، نظرم را به احسان گفتم. او در آخرین لحظه‌ها تصمیم گرفت که میکروفیلم را به من بدهد تا اگر بتوانم بعداً از طریقی برای او به خارج بفرستم، وگرنه آن را از بین ببرم. او فقط نامه‌ای که خطاب به هیأت سیاسی سازمان و حاوی تحلیلی سیاسی از جامعه و حکومت و موقعیت سازمان بود را با خودش بُرد. به هر حال، ما با احسان و همسرش خُداحافظی کردیم و آن‌ها سوار اُتوبوس شدند و راه اُفتادند؛ ما با ماشین‌های خودمان اُتوبوس را تا منطقه عوارضی اُتوبان کرج دنبال و آن‌ها را بدرقه کردیم. چند روز بعد، وقتی مُتوجه دستگیری احتمالی احسان شدم، آن میکروفیلم را سوزاندم. اگر اسناد و اطلاعات میکروفیلم به دست پلیس می‌اُفتاد، وضع و حال همه ما به‌ویژه احسان خراب‌تر از این هم می‌شد.

مُراد سپس از زبان احسان و دیگران این‌گونه تعریف می‌کرد: «تا این‌جای ماجرا را که برایت تعریف کردم، خودم شاهد بودم؛ بقیه را که حالا برایت تعریف می‌کنم، خود احسان در کمیته مُشترک به برخی از رُفقای دیگرمان می‌گفت و من هم از آن‌ها شنیده‌ام. البته احسان خودش هم در آسایش‌گاه، در دو سه هفته‌ای که من با او در یک اُتاق بودم، این داستان‌ها را برای خود من هم تعریف می‌کرد. طبق گفته احسان، ظاهراً تیم ضربت اطلاعات سپاه از قبل در وسط راه در اُتوبان کرج مُنتظر آن اُتوبوس بود. به نظر احسان، یکی از کسانی که از ماجرای سفر او اطلاع داشت، احتمالاً او را لُو داده بود. یا این‌که، و به نظر من این احتمال واقعی‌تر و منطقی‌تر است، پلیس در واقع احسان را مُرتب زیر نظر داشت و گول ادعای عدم فعالیت او را نخورده بود. بنابراین، از قبل نه تنها خود احسان و خانه مادریش بل که احتمالاً جلال را هم از طریق آن خانه پیدا کرده بودند. البته، در ابتدا شاید پلیس نمی‌دانست که جلال کیست و در تشکیلات چه مسئولیتی دارد.

مُراد ادامه داد: «به هر صورت، طبق گفته احسان، مأموران امنیتی سپاه داخل اُتوبوس شدند و احسان و همسرش را با کلیه وسایل‌شان پیاده کردند، و سپس اجازه دادند که اُتوبوس به راه خودش ادامه دهد. احسان و همسرش را مُستقیم به کمیته مُشترک بُردند. آن نامه را هم از او به دست آوردند، و در نتیجه امکان کتمان ارتباط با سازمان هم برای احسان دیگر وجود نداشت. او را بلافاصله زیر فشار بازجویی و شکنجه بُردند. ابتدا به بازجوها می‌گفت که مدتی است که دیگر فعالیتی نمی‌کند و هیچ‌گونه مسئولیتی هم در تشکیلات ندارد، ولی زیر شکنجه در رابطه با نامه و غیره اعتراف کرد، و پذیرفت که اخیراً کسی از طرف سازمان با او تماس گرفته و از او خواسته بود که نامه را هم‌راه خود ببرد و در خارج از کشور به رهبری سازمان بدهد. با این اعتراف، بازجوها دست از سر او برنداشتند. می‌خواستند بدانند که او در خارج چه‌گونه قرار بود با رهبری سازمان تماس بگیرد. به قول معروف در زندان، بازجوها در کمیته مُشترک شروع به «عمل جراحی» روی احسان بیچاره کردند. بالاخره احسان اعتراف کرد که، پس از

رسیدن به ترکیه، قرار بود به مادر و خواهرش تلفن کند و علامت سلامتی مشخصی را بدهد. در مقابل، آن‌ها هم قرار بود شماره تلفنی برای تماس با رهبری سازمان در خارج از کشور را به او بدهند. مُراد می‌گفت: "این در واقع سرآغاز سقوط احسان و شروع زنجیره‌ای از عواقب خطرناک بعدی بود که احسان دیگر نمی‌توانست آن‌ها را کنترل کند. احسان البته می‌گفت که او نمی‌داند و به یاد ندارد که بازجوها چه کاری با او می‌کردند که بالاخره او پذیرفت که با آن‌ها همراهی و همکاری کند. در هر صورت، او پذیرفت که از کمیته مشترک تلفن سلامتی خود را به مادر و خواهرش بزند. البته، او هنوز هم مدعی است که هیچ به یاد ندارد که چنین کاری را کرده باشد. می‌گفت که مطمئن نیست که آیا همهٔ مطلب‌ها را خودش پشت تلفن به خانواده‌اش گفته است یا این‌که از روی نوار صدایش را برای خانواده‌اش گذاشته‌اند؟! به نظر من، این قسمت آخر مُزخرفات بعد از واقعه، و ساخت مغز احسان است. واقعیت این است که او در شرایط و وضعیت دشوار و پیچیده‌ای گرفتار شد. این خطای بزرگ رفقای سازمانی بود که او را در چنین موقعیتی قرار دادند. احسان آماده‌گی لازم برای آن کار را نداشت، بنابراین زیر شکنجه خودش را باخت و همکاری کرد.

مُراد بالاخره به صحبت خود این‌گونه پایان داد: "خلاصه احسان از کمیته مشترک به خانواده‌اش تلفن زد و تحت نظارت و کنترل بازجوها، به مادر یا خواهرش گفت که سالم به ترکیه رسیده است. آن‌ها هم متقابلاً به او گفتند که چند روز دیگر دوباره تلفن کند تا آن‌ها ترتیب کار او را در ترکیه بدهند. ظاهراً، در آن مدت مادر یا خواهر احسان، از طریق رابطی که جلال به آن‌ها معرفی کرده بود، با جلال تماس گرفتند و به او خبر دادند که احسان سالم و سلامت به ترکیه رسیده است. گویا جلال روز بعد به خانهٔ مادر احسان تلفن کرد، و قرار گذاشت که پیش آن‌ها برود. در خانهٔ مادر احسان، جلال شمارهٔ تلفن و علامت شناسایی و سلامتی هم‌راه‌اش را به مادر احسان داد تا او آن‌ها را تلفنی به احسان بدهد. با توجه به این‌که در این زمان خانۀ مادر احسان قطعاً تحت نظر و کنترل پلیس امنیتی بود، احتمالاً اطلاعات سپاه جلال را از همین‌جا تحت نظر گرفت. یکی از راه‌های بسیار مُحتمل دست‌رسی پلیس به رده‌های بالای تشکیلات ما هم، قطعاً از همین قضیه بوده است. به هر صورت، چند روز بعد احسان دوباره از کمیته مشترک به مادر و خواهرش تلفن کرد، و آن‌ها هم شمارهٔ تلفن و علامت شناسایی و سلامتی هم‌راه‌اش را به او دادند. این‌که آیا پلیس از آن شمارهٔ تلفن و علامت شناسایی هم‌راه‌اش در خارج از کشور استفاده کرد یا نه، مشخص نیست؛ اما چیزی که نسبتاً واضح می‌باشد این است که اطلاعات سپاه از طریق احسان و خانواده‌اش به جلال، و از طریق جلال هم به رده‌های بالای تشکیلات ما در داخل کشور دست‌رسی پیدا کرد. اطلاعات سپاه تدریجاً همه را زیر نظر می‌گرفتند، و تحت تعقیب و مُراقبت قرار می‌دادند. آن‌ها توانستند تشکیلات به اصطلاح مخفی ما را در عرض یک ماه و نیم، یعنی در شهریور و مهر سال ۶۳، کاملاً کشف بکنند."

مُراد می‌گفت که به نظر او احسان فرد بسیار خوبی بود که تشکیلات بیش از ظرفیت و توان‌اش از او بهره‌برداری می‌کرد، و در نهایت هم او را سوزاند. مُراد انتقادات زیادی به رهبری سازمان در عرصه‌های

گوناگون داشت که من هم با اغلب آن‌ها موافق بودم. در ضمن می‌گفت که برخی از اعضای رهبری سازمان، ماه‌ها قبل از ضربه سال ۶۳، در خانه مادر احسان می‌ماندند و حتّاً بعضی از همان‌جا به خارج فرستاده می‌شدند. نظرش این بود که احسان از قبل با پلیس هم‌کاری نداشت، چراکه در آن صورت می‌توانست قبلاً اغلب رهبران سازمان را به پلیس تحویل دهد. به نظر مُراد، موقعیتی که احسان پس از دستگیری در آن قرار داشت، و فشاری که احياناً بر او وارد می‌شد، سبب گردید که او با بازجوها در موردهایی هم‌راهی و هم‌کاری کند.

۲۸

"حبیب" هم پس از ملاقات از خودش و فامیل‌اش کمی برایم صحبت کرد. او فردی باتجربه و دوست‌داشتنی، دارای سه فرزند بود. حبیب که اهل شمال بود، رُفقای قدیم سازمان از آن منطقه را خوب می‌شناخت. می‌گفت که مُعَلّم بود و هیچ‌گاه وضع مالی زیاد خوبی نداشت. به‌ویژه پس از آن‌که او را به دلیل سیاسی از کار مُعلّمی اخراج کردند. طبق گفته خودش، وضع مالی و زندگی خانواده‌گی‌اش زیاد تعریفی نداشت. حالا با دستگیری او، خانواده‌اش در وضعیت بسیار دشوار و بحرانی قرار داشت. همسرش در این مدت سعی می‌کرد که با گذراندن دوره‌های خیاطی و آرایش‌گری و غیره برای خودش کاری پیدا نموده، و خانواده‌اش را اداره و تأمین بکند. خوشبختانه، آن‌ها در خانه‌ای مُستأجر بودند که کرایه نسبتاً پایینی داشت. در هر صورت، حبیب مقداری از مشکل‌های خانواده‌اش، و کمی هم از خبرهایی که شنیده بود را برایم تعریف کرد. علی‌رغم سابقه سیاسی‌اش، زیاد در بحث‌ها و فعالیت‌ها درگیر نمی‌شد، و اندکی محافظه‌کار به نظر می‌رسید. با این‌همه مشکلات، به‌طور کلی فردی "بی‌خیال" بود، و معمولاً می‌گفت و می‌خندید و سعی می‌کرد خوش بگذراند. در این زمان، وقتی درباره جلال از حبیب پرسیدم، با این‌که هردو شمالی و هم‌شهری هم بودند، می‌گفت که زیاد شناختی از او ندارد. از طرف دیگر، خودش داوطلبانه مطرح می‌کرد که در ملاقات فهمیده که یکی از رُفقای شمالی سازمان دستگیر نشده و هنوز هم سالم و فعال است. بعد هم از من می‌خواست که این موضوع بین خودمان بماند.

از طریق کسانی که ملاقات داشتند، فهمیدیم که خانواده‌ها در بیرون باهم رابطه‌های نزدیکی برقرار کرده‌اند. برخی خانواده‌ها هم‌دیگر را از قبل می‌شناختند و بعضی دیگر هم در همان صف‌های انتظار ملاقات باهم آشنا می‌شدند. بعد از ملاقات، معمولاً خبرهای زیادی در بند به گوش می‌رسید. بخشی از این خبرها را افراد از ملاقات شخصی خودشان به دست می‌آوردند و پخش می‌کردند، اما بخشی دیگر را هم افراد یا جریان‌ها به‌لحاظ خط سازمانی مطرح می‌نمودند. زندانیان مجاهد و توده‌ای معمولاً در کار پخش خبرهای خطی و سازمانی بسیار فعال بودند. در این دوره، کوشش عمده زندانیان توده‌ای توجیه

نمودن رفتار و عملکرد رهبران حزب توده پس از دستگیری، رفع و رجوع صدمه‌های ناشی از سیاست‌مماشات در برابر جمهوری اسلامی در سال‌های پس از انقلاب، و ترمیم بی‌اعتمادی اغلب گروه‌های آپوزیسیون نسبت به آن‌ها بود. بنابراین، توده‌ای‌ها خبرهای واقعی یا ساخته‌گی و خطی‌ای را پخش می‌کردند که به توضیح و توجیه و حل این‌گونه مسأله‌ها و مشکل‌هایشان کمک می‌کرد. از جمله خبرهایی در مورد مقاومت افرادی از رهبری حزب، شکنجه و کشتار برخی از اعضا و رهبران، و یا فعالیت‌های ضد رژیم‌های هواداران و اعضای حزب در بیرون از زندان. زندانیان مجاهد نیازی به این‌گونه خبرهای ساخته‌گی نداشتند، چراکه مبارزه و ازجان‌گذشته‌گی آن‌ها در بیرون و داخل زندان بر کسی پوشیده نبود. خبرهای ساخته‌گی و خطی‌سازمانی این‌ها از نوعی دیگر بود. سازمان مجاهدین خلق در بیرون از زندان خودش را تنها آلترناتیو "حکومت آخوندی" می‌دانست. در داخل زندان هم، طرفداران‌اش برای نشان دادن و اثبات این موضوع، هم به خودشان و هم به دیگران، خبرهای درست یا ساخته‌گی‌ای درباره مسعود رجوی و دیدارش با رهبران حکومتی در جهان، و فعالیت‌های سازمان مجاهدین و "شورای ملی مقاومت ایران"^{۴۵} در خارج و به‌ویژه در داخل ایران را پخش می‌کردند.

مخالفت با بیگاری در زندان...

عصرِ روزِ ملاقات، نگهبانی در بند را باز کرد و داد زد: "از هر سلول شب یک نفر آماده باشد برای نظافت کردنِ سلولِ ملاقات." بعد هم توأب‌ها دوباره همین دستور زندانبان را به تک‌تک سلول‌ها ابلاغ کردند. بلافاصله بحثِ داغی در سلول‌ها در گرفت. در سلول ما حیدر زاغی می‌گفت: "در زمان حاج داوود رحمانی، بُردنِ زندانیان برای بیگاری امری مرسوم بود. معمولاً زندانیان را برای کارهای کشاورزی، دامداری، برنج پاک‌کنی، خالی کردن بار از کامیون، نظافتِ گریدور و سلولِ ملاقات، و از این قبیل امور می‌بُردند. پس از رفتن رحمانی، این قبیل کارها کنار گذاشته شدند، اما ظاهراً مسئولانِ زندان دوباره می‌خواهند از این ابزار برای فشار آوردن و کنترلِ زندانیان، و یا بهانه‌جویی برای درگیری و سرکوب، استفاده بکنند." خبرهای دریافتی حاکی از این بود که در برابر خواستِ زندانبان برای نظافتِ سلولِ ملاقات، در بندهای گوناگون زندان واکنش‌های متفاوتی موجود است. در برخی از بندها زندانیان، با این استدلال که خودشان و خانواده‌ها از سلول استفاده می‌کنند، به این کار مُبادرت می‌نمودند. در برخی بندهای دیگر، با این استدلال که بیگاری برای زندانی سیاسی باید برچیده شود، به‌عنوان اعتراض و مقاومت در برابر زورگویی زندانبان، از انجام این کار خودداری می‌کردند.

در بند ما هم، در این رابطه چندین گرایش موجود بود. یک نظر می‌گفت که ابداً نباید تن به این نوع کارها داد. طرفداران این نظر، یعنی تحریم کامل، می‌گفتند که در زمان حاج داوود هم بیگاری همین‌طوری شروع شد؛ ابتدا نظافتِ سلولِ ملاقات بود، بعد برنج پاک‌کنی، بعد چیزهای دیگری، و

در نهایت هم بیگاری رسمی رایج شد. نظر دیگری می‌گفت که فعلاً یکی دو نوبت تن به این کارِ مُشخّص بدهیم، تا پس از جمع‌آوری اطلاعاتِ کافی و آماده‌گی بیشتر برای بعدها تصمیم بگیریم. نظرِ سوّمی هم می‌گفت که بهتر است این کار را انجام بدهیم، چراکه خودمان و خانواده‌ها از آن مکان استفاده می‌کنیم. برخی زندانیان هم فقط استدلالِ حقوقی می‌کردند، مبنی بر این‌که ما زندانی سیاسی هستیم و به‌لحاظِ قوانین و توافقی‌های ملی و بین‌المللی صاحبِ حقوقِ خاصی مانندِ حقِ خوردن و خوابیدن و بهداشت و درمان و مُلاقات و غیره می‌باشیم. این‌ها می‌گفتند که ما نباید برای این حقوقِ خودمان بیگاری بکنیم، و زندانبانِ مَوْظف است که این نیازهای اولیه‌ی ما را برآورده کند.

به هر صورت، نظرها در بند فراوان و زمان برای حصولِ توافق روی یک تاکتیک و تصمیمِ مُشخّص بسیار محدود بود. قرار شد که بعد از شام هر سلّولی تصمیم‌اش را بگیرد تا کمیته‌ی هم‌آهنگی بند بتواند به یک تصمیم واحد در سطح بند برسد. پس از شام، ما در سلّول خودمان نشستی برگزار کردیم تا راهِ حلی برای این موضوع پیدا کنیم. خالد و فرخّ نظر و تمایل‌شان به نظافتِ سألنِ مُلاقات بود. استدلال‌شان هم این بود که آن‌ها این نوع کارها را قبلاً در زندان‌های دیگر هم کرده‌اند. عابدین افتخاری نظرش این بود که ابدأً نباید تن به این کار داد. او آن را خیانت و سازش با رژیم می‌دانست. مهندس بلژیکی مُعتقد بود که زندانبان می‌تواند ما را مجبور به این کار بکند. بنابراین بهتر است که برویم و کار را انجام دهیم ولی در عین حال به‌لحاظِ حقوقی با نگهبان‌ها و مسئولان بحث و به این کار آن‌ها اعتراض کنیم. حیدر زاغی و من بر این نظر بودیم که در مجموع نباید به این کار، و یا هر کار اجباری دیگر، تن داد؛ اما درضمن مُعتقد هم بودیم که هر تصمیمی گرفته می‌شود باید در سطحِ کلّ بند و با شرکت همه باشد. چون زمانِ کافی برای هم‌آهنگی نبود، بنابراین در این یک موردِ خاص ما پیش‌نهاد می‌کردیم که رأی اکثریتِ بند را بپذیریم و مُتحدانه عمل بکنیم. علی شهبازی و سالک هم با این نظرِ ما موافق بودند. در نهایت در سلّول ما توافقی حاصل نشد.

برای گشودنِ این گره، حیدر زاغی و من پیش‌نهاد کردیم که فقط برای این یک مورد، اگر در هر سلّول یک نفر خودش داوطلب باشد که کارِ نظافتِ سألنِ مُلاقات را انجام دهد، در این صورت تا مُلاقاتِ بعدی ما فرصتِ دوهفته‌ای داریم تا در سطح بند تصمیمِ جمعی مناسبی را اتخاذ کنیم. در سلّول ما، خالد داوطلب شد و گفت که او هیچ مشکلی با انجام کارِ نظافتِ سألنِ مُلاقات ندارد. عابدین افتخاری هم پذیرفت که این پیش‌نهادِ سلّول ما را با مسئولانِ دیگر سلّول‌ها در میان بگذارد. در اغلبِ سلّول‌ها هم وضع مانندِ سلّول ما بود، به این معنا که افرادِ نظرهای گوناگونی داشتند و زمانِ کافی برای حصولِ توافقِ جمعی موجود نبود. همه‌ی سلّول‌ها پیش‌نهاد ما را پذیرفتند جُز یک سلّول که همه‌ی زندانیان‌اش هم مُجاهد بودند. ظاهراً در این سلّولِ مُشخّص، کسی داوطلبِ رفتن و نظافتِ سألنِ مُلاقات نبود. از طرفِ

دیگر هم، حمزه شلالوند، یکی از زندانیان آن سلول، با نظافت اجباری سألن ملاقات شدیداً مخالف بود. او با صدای بلند در بند تبلیغ و ترویج می کرد که ما نباید تن به این کار بدهیم. در گیرودار همین بحث و جدل، نگهبان در بند را باز کرد و خواست که زندانیان تعیین شده برای نظافت سألن ملاقات بیرون بروند. از هر سلول یک داوطلب بیرون رفت، منهای سلول شماره ۴. نگهبان پس از شمارش تعداد افراد، از توأبها سؤال کرد که چرا یک نفر کم است. آن‌ها هم گزارش دادند که سلول شماره ۴ کسی را نفرستاده است. بدون شک، توأبها در ضمن گزارش می دادند که حمزه شلالوند مخالفت علنی در بند راه انداخته است. خلاصه، پاسدارها آمدند توی بند و حمزه شلالوند را از سلول ۴ بیرون بردند. ظاهراً حمزه شلالوند در بیرون هم روی موضع خودش ایستاده گی می کرد و می گفت که تن به بیگاری نمی دهد. مسئولان او را به انفرادی فرستادند و بقیه را هم برای نظافت سألن ملاقات بردند. در حین نظافت، زندانیان بند با اعتراض به نگهبان‌ها و مسئولان می گفتند که آن‌ها این کار را بیگاری می دانند و در ملاقات به خانواده‌های خودشان خواهند گفت که در زندان از آن‌ها کار اجباری کشیده می شود. مسئولان هم در مقابل جواب می دادند که آن‌ها زندانیان را برای هیچ کاری که خود زندانیان در آن سهم نباشند و از آن استفاده نبرند، مجبور نمی کنند. پاسدارها هم چنین تهدید می کردند که ما زندانیان بهتر است حواس خودمان را جمع بکنیم.

به هر حال، بحث روی این قضیه چند روز دیگر هم در بند ادامه یافت. مجموعاً، نظر زندانیان سرموضعی بند این بود که نباید تن به بیگاری داد، اما سر این که چه گونه حرکت کنیم و چه تاکتیک و روشی را پیش ببریم، توافق کاملی در بند وجود نداشت. حمزه شلالوند پس از چند روز انفرادی کشیدن دوباره به بند برگشت. روحیه خوب و ایستاده گی‌اش، روی افرادی که هنوز کمی دودل بودند، تأثیر زیادی داشت. یعنی همه در بند می دیدند که با کمی کُتک خوردن و انفرادی کشیدن می شود از زیر بار این گونه کار اجباری در رفت. البته، در عین حال همه می دانستیم که حمزه شلالوند به صورت فردی با این کار مخالفت نموده و تنبیه نسبتاً ساده‌ای را هم تحمل کرده است. اگر چنانچه همه ما به صورت جمعی مخالفت می کردیم، بی تردید زندانبان هم طور دیگری واکنش نشان می داد.

۳۰

با یاد حمزه شلالوند...

حمزه شلالوند اساساً تیبی شجاع، مقاوم و سرموضعی، بسیار باحال و شوخ و لوطی منش، و در ضمن بزن بهادر و کُرگری خوان هم بود. شاید بیست و هفت-هشت سال بیشتر نداشت، که البته برای زندانیان مُجاهد نسبتاً مُسن و جا افتاده محسوب می شد. بین گفتار و کردار حمزه شلالوند واقعاً تفاوت زیادی موجود نبود. در این دوره، زندانیان مُجاهد هنوز هم مجبور بودند در برابر زندانبان خودشان را "مُناق" اعلام و معرفی کنند. حمزه شلالوند و برخی دیگر از رُفقایش، سعی داشتند که این جو را بشکنند.

حمزه شالوند تازه از انفرادی به بند برگشته بود که یک روز صبح زود ناگهان در داخل سألن دادویی داد و زدو خوردی راه افتاد. بچه‌ها طرفینِ دعوا را فوری از هم جدا کردند. متوجه شدیم که مسعود قاتل، که ظاهراً یک طرفِ دعوا بود، در وسطِ بند ایستاده و فُحش‌های رکیکی به حمزه شالوند می‌دهد. توأب‌ها نگهبان‌ها را صدا زدند، و آن‌ها هم فوری مسعود قاتل و حمزه شالوند را از بند بیرون بُردند. فهمیدیم که ظاهراً به دلیل نامعلومی، مسعود قاتل به یکی از زندانیان مُجاهد چیزی گفت یا توهینی کرد که سبب شد حمزه شالوند ناگهان به او حمله‌ور شود. گویا او یکی دو ضربه مُشت و لگد هم به مسعود قاتل زد، اما بچه‌ها بلافاصله دخالت کردند و طرفینِ دعوا را از هم جدا نمودند.

مسعود قاتل پس از دو سه ساعت برگشت و در زیرهشت مشغولِ دُرست کردنِ چای برای بند شد. حمزه شالوند هفت یا هشت ساعت بیرون ماند، بعد او هم به بند برگشت. حمزه شالوند در بیرون گویا به مسئولان گفت که مسعود قاتل فردِ مُناسبی نیست که در بند ما باشد و برای ما چای دُرست کند. صُبح روز بعد، در حالی که همهٔ بند در سألن دُور سُفره‌های به هم چسبیده، و درواقع دسته‌جمعی، مشغولِ خوردنِ صُبحانه بودیم، ناگهان دادویی دادِ حمزه شالوند در اعتراض به کیفیتِ بدِ چای و سرد بودنِ آن بالا گرفت. بقیهٔ بند هم به پیروی از او کم‌کم صدای اعتراضِ خودشان را بلند کردند. خلاصه، حمزه شالوند در رابطه با کیفیتِ پایینِ چای نیمه‌اعتصابی را در بند راه انداخت. توأب‌های بند چای را امتحان کردند، متوجه شدند که هم سرد است و هم رنگ‌ورویی ندارد. توأب‌ها داوطلب شدند که خودشان فوری چای تازه و بهتری تهیه کنند و تحویل دهند، اما زندانیان بند دیگر پذیرا نبودند.

بالاخره، پاسدارها به داخلِ بند آمدند و جویایِ ماجرا شدند. بچه‌های بند هم‌آهنگ گفتند که مسعود قاتل هم تمیز نیست و هم چایِ خوبی تهیه نمی‌کند، بنابراین ما می‌خواهیم مسئولیتِ دُرست کردنِ چای برای بند را خودمان عهده‌دار شویم. مسئولان البته زیر بارِ این خواستِ ما نمی‌رفتند. ما هم می‌گفتیم که چایِ مسعود قاتل را دیگر نمی‌نوشیم. بنابراین، قضیه داشت کمی پیچیده می‌شد. مُراد و چند نفرِ دیگر از بچه‌های چپ، که در این هفته‌ها با ولی بی‌گناه رابطهٔ خوبی برقرار کرده بودند، از او خواستند که به جایِ مسعود قاتل، مسئولیتِ چایِ بند را به عهده گیرد. ما می‌دانستیم که ولی بی‌گناه از مسعود قاتل ابداً خوش‌اش نمی‌آید و برای خراب کردنِ او هم که شده، شاید این کار را بپذیرد. جوابِ ولی بی‌گناه بسیار جالب بود؛ می‌گفت که با پذیرفتنِ مسئولیتِ چایِ مُشکلی ندارد، اما به هیچ‌وجه حاضر نیست که با توأب‌ها واردِ کارِ مُشترکی بشود. ما پیش‌نهاد کردیم که هرروز یک نفر از خودمان به او کُکم می‌کنیم و او نیازی به کُکمِ توأب‌ها نخواهد داشت. بالاخره ولی بی‌گناه پیش‌نهادِ ما را پذیرفت و خودش به نگهبان‌ها گفت که می‌خواهد مسئولیتِ چایِ بند را به عهده بگیرد. پاسدارها پیش‌نهادِ ولی بی‌گناه را پذیرفتند. او مسئولِ چایِ بند شد و هرروز یک نفر از ما هم در آوردنِ آب و

تقسیم چای بین سلول‌ها و غیره به او کمک می‌کرد. دو سه روز بعد، یک دفعه مسعود قاتل ناپدید شد و برای دو ماه دیگر پیدایش نبود. به هر صورت، مسئولیت چای به‌طور غیرمستقیم به دست خودمان افتاد.

۳۱

قضیه ورزش صبح‌گاهی هنوز هم هم‌چنان با مشکل و پیچیده‌گی زیادی مواجه بود. یک بار در هواخوری روزانه، بر سر نوبت والیبال بین چند نفر از بچه‌های سرموضعی و چند نفر از توآب‌ها جرّوبحت راه افتاد و تقریباً کار به کُتک و دعوا کشید. در بین توآب‌ها معمولاً از همه دوآتسه‌تر، در این‌گونه مسأله‌ها و به‌ویژه در این روز مُشخص، جاسیم بود. بالاخره، مسئول و معاون بند دخالت و طرفین دعوا را جُدا کردند. بعد هم به پاسدارها گزارش دادند؛ به دستور مسئولان زندان، حیاط هواخوری ما بسته شد. آن روز عصر، پس از آمارگیری، مسئول بند باز از ما زندانیان سرموضعی پرسید که چرا نمی‌خواهیم با توآب‌ها بازی فوتبال و والیبال بکنیم و چرا چنین و چنان رفتاری با آن‌ها داریم؟ او تلویحاً سعی می‌کرد بگوید که آن‌ها دیگر همان توآب‌های سال‌های گذشته نیستند، و این که شرایط زندان و خود آن‌ها هم تغییرهای زیادی کرده‌اند. بچه‌ها اعتراض‌شان بالا رفت؛ می‌گفتند چون کار آمارگیری تمام شده، آن‌ها دیگر مؤظف نیستند که به این چرندیات گوش بدهند. دو سه نفر از بچه‌ها می‌خواستند به محمود طاهری توآب جواب مُشخصی بدهند اما اکثریت بچه‌های سرموضعی دادوبی‌داد راه می‌انداختند و مانع این کار می‌شدند.

اغلب بچه‌ها مُعتقد بودند که توآب‌هایی مانند محمود طاهری، که در خیانت‌ها و جنایت‌های سال‌های ۶۰ - ۶۳ نقش مهمی داشتند و حتّاً در حال حاضر هم با جلاّدان در زندان هم‌کاری می‌کردند، را نمی‌توان تغییر یافته و اصلاح‌شده فرض کرد و با آن‌ها به تبادل نظر پرداخت. محمود طاهری وقتی دید کسی حاضر به گفت‌وگو با او نیست، راه‌اش را کشید و رفت. البته، او قطعاً به بیرون گزارش می‌داد که زندانیان سرموضعی بند با هم‌آهنگی کامل مانع استفاده توآب‌ها از هواخوری می‌شوند. زندانیان عکس‌العمل مُشخصی نشان نداد و قضیه ورزش به همان شکل و ترتیب سابق باقی ماند. یعنی ورزش و نرمش صبح‌گاهی تعطیل بود، ولی در نوبت هواخوری روزانه تیم‌های ورزشی ما بازی‌های والیبال و فوتبال را هم‌چنان پیش می‌بردند. توآب‌ها در این ساعت‌ها عملاً دیگر در هواخوری ظاهر نمی‌شدند.

۳۲

"شورای مسئولان سلول‌ها"...

یکی دو روز پس از نوبت ملاقات بند، وسایلی که خانواده‌ها برای زندانیان خودشان آورده بودند را بعد از بازرسی تحویل دادند. اغلب خانواده‌ها معمولاً نبات می‌آوردند که چیز بسیار مفید و قابل استفاده‌ای

بود. از نبات هم برای خوردن چای و هم برای تهیه شیرینی و کیک و خامه و غیره استفاده می‌کردیم. بسیاری از بچه‌ها هم‌چنین پتوهای تمیز خانه‌گی و لباس و ترموس چای هم تحویل می‌گرفتند. خلاصه، یک روز از وقت و زندگی ما در بند صرف بررسی و بحث و تماشای وارداتِ جدیدمان شد. با فعالیتِ "شورای مسئولان"، که متشکل از نماینده‌گان ده‌تا از سلول‌ها بود، توافقی‌های عمومی در سطح بند حاصل، و نظم و ترتیبی برقرار شد. صُبحانه و ناهار و شام در وقت‌های تعیین‌شده و به‌طور دسته‌جمعی صرف می‌شد. یعنی سرِ وعده‌های غذا، زندانیان جلوی هر سلولی در سألن (منهای سلول‌های ۱ و ۲ که مالِ تواب‌ها بود) سُفره‌ای می‌انداختند. به این ترتیب، سُفره‌ها به هم وصل می‌شدند و در سطح سألن چندین سُفره طولانی به‌وجود می‌آمد. تواب‌ها این را می‌دیدند، و قطعاً گزارش هم می‌دادند که ما به‌طور دسته‌جمعی غذا می‌خوریم، اما به دلیل محدودیتِ جا و شرایطِ موجود در این بند، کارِ زیادی از دستِ مسئولان ساخته نبود. استدلالِ ما همیشه این بود که اگر سلول‌ها در زمان‌های مختلف غذا بخورند، سطح سألن همیشه اشغال می‌شود و امکان آمد و شد و قدم‌زنی و کارهای دیگر از بین می‌رود.

به هر حال، وقتِ توافقی‌شده برای صُبحانه ساعتِ یک‌رُبع مانده به هفت بود. زندانیان مذهبی، چون صبح زود برای نماز بلند می‌شدند، دوست داشتند که بعد از نماز، یعنی حدودِ ساعتِ شش، صُبحانه بخورند. زندانیان غیرمذهبی می‌خواستند که ساعتِ هفت و نیم صُبحانه بخورند. بعد از کلی بحث، بالاخره روی ساعتِ یک‌رُبع مانده به هفت توافقی شد. وقتِ ناهار ساعتِ دوازده و نیم، و وقتِ شام هم ساعتِ شش و نیم عصر تعیین و توافقی شد. هم‌چنین تصویب شد که هرروز صبح بین ساعتِ هشت تا ده، و بعدازظهر بین ساعتِ دو تا چهار، بری مطالعه و کلاس و یا خوابِ بعدازظهِری در بند سکوتِ نسبی رعایت شود. بعد از هر وعده غذا هم اگر هواخوری بسته بود، وسطِ سألن به مدتِ یک ساعت برای قدم‌زنی باید باز می‌بود. درموردِ کارهای دیگر بند مانند نظافتِ سألن و توالت و دست‌شویی و حمام و هواخوری، و یا اصلاح سر و صورت و غیره هم به توافقی‌هایی رسیدیم. در زندان تصمیم گرفتن بر سرِ این‌گونه مسأله‌ها در هر جمع، که شاید بسیار ابتدایی و حتّاً مسخره به نظر برسند، امری ضروری و مهم بود. بی‌نظمی و بی‌برنامه‌گی سبب می‌شد که زندگی و وقتِ زندانیان به خُرده‌کاری و درگیری‌های بیهوده تلف شود.

با یادِ اصغر محبوب...

درمیان هر جمعی در زندان، همیشه کسانی بودند که با گفتار و رفتار و کردارشان دیگران را سرحال می‌آوردند و شاد می‌کردند، و به آن‌ها روحیه می‌دادند. تیپ‌های هُنرمند و بذله‌گو، و آن‌هایی که در کارهای عملی و تزیینی و غیره مهارت داشتند، از آن جُمله بودند. در این بندِ قرنطینه هم، چنین

تیپ‌هایی کم‌کم خودشان را نشان می‌دادند. از جمله این افراد، که سریع در بند شناخته شد و مورد توجه همه قرار گرفت، یک زندانی توده‌ای به نام اصغر محبوب بود. در این دوره از زندان، همان‌گونه که قبلاً هم اشاره کردم، توده‌ای‌ها از همه طرف زیر فشار قرار داشتند. یعنی، هم از طرف رژیم و هم از طرف بسیاری از زندانیانی که از خط مشی و رفتار و عملکرد حزب توده، چه در بیرون و چه در داخل زندان، دلگیر بودند. علی‌رغم این شرایط و وضعیت، اصغر محبوب محبوبیت خاصی در بین زندانیان داشت. آن قدر اجتماعی و بذله‌گو و اهل شوخی و حتا شوخی‌های خرکی بود، که می‌توانست به شکلی با هر زندانی ارتباط برقرار کند. معمولاً شوخی‌های خرکی و عملی را اغلب با زندانیان توده‌ای می‌کرد. یکی از این افراد، زندانی قدبلند و خوش‌اخلاق والیبالیستی به نام "منوچهر" بود. اصغر محبوب خودش هم والیبالیست، و یکی از بهترین پاسورها در زندان بود. کاری که اصغر محبوب، روزانه یکی دو بار، با منوچهر می‌کرد این بود که هر وقت منوچهر سرگرم گفت‌وگوی جدی با کسی بود، اصغر محبوب یواشکی پشت سرش می‌رفت و با زانوهایش به پشت زانوهای منوچهر می‌زد. چون این ضربه ناگهانی بود، سبب می‌شد که زانوهای منوچهر خم شوند و او تعادلش را از دست بدهد، و گاهی هم روی زمین بیفتد.

اما شوخی‌های لفظی و بذله‌گویی‌های اصغر محبوب تمام شدن نداشت. کوچک و بزرگ و پیر و جوان نمی‌شناخت، و با همه به یک شکل شوخی می‌کرد، و برای همه هم جوک‌های رکیک تعریف می‌نمود. ظاهر و رفتار اصغر محبوب به یک فرد ساده و بی‌سواد می‌خورد. در واقع، دکترای علوم اجتماعی و فلسفه هنر از یکی از دانشگاه‌های معتبر آلمان داشت. اصغر محبوب همسری آلمانی داشت، و سال‌ها در آن کشور زندگی و تحصیل و فعالیت کرده بود. مشکل کار در این بود که او حد و مرزی نمی‌شناخت، تفاوت و محدودیتی در رفتارش نبود، و آشنا و بیگانه برایش یکسان بودند. همین هم سبب می‌شد که گاه برخی از دست او ناراحت و دل‌خور شوند. یکی از نخستین کسانی که از شوخی‌های اصغر محبوب ناراحت شد، علی‌خودمان بود. علی‌تیبی نسبتاً ساده و روستایی‌مسلك بود. شوخی‌هایش هم در حد لطیفه‌گویی و مزاح معمولی بود. شوخی‌های اصغر محبوب برای علی ابداً خوشایند نبودند. روزی علی در این رابطه با من مشورت نمود، و من او را تشویق کردم که تنهایی و به‌طور جدی با خود اصغر محبوب صحبت کند. خلاصه، علی رفت و ناراحتی خودش را با اصغر محبوب در میان گذاشت. اصغر محبوب هم در مقابل گفت که اگر علی از شوخی‌هایش خوش‌اش نمی‌آید، او دیگر با علی شوخی نخواهد کرد. همین‌طور هم شد. اصغر محبوب با مُراد هم یکی دو بار شوخی‌هایی کرد که مُراد در جا جواب‌اش را داد. ظاهراً اصغر محبوب به‌زودی دریافت که نمی‌تواند چنین شوخی‌هایی را با مُراد بکند.

مُراد هم بسیار شوخ و زبان‌دار، و در ضمن تیپ هنرمندی بود. برعکس اصغر محبوب، در شوخی بین خودی و غریبه و آشنا و ناآشنا تفاوت قایل بود. اغلب با کسانی که دوست و آشنا بودند شوخی می‌کرد، و معمولاً با افرادی که دوستی نزدیکی با آن‌ها نداشت، رابطه‌اش بسیار جدی و مودبانه و محترمانه می‌بود. مُراد از طریق موسیقی و شعر و آوازخوانی و شوخی کردن، مرتب جمع را سرحال می‌آورد. او

تیپی نبود که لزوماً دل هرکسی را به دست آورد و بخواهد که همه دوست‌اش داشته باشند، و انتظار هم نداشت که آن‌ها روش زندگی و سیاست و رفتارش را بپذیرند؛ کسی بود که می‌توانست، تقریباً تحت هر شرایطی، محفل گرمی راه بیندازد و روحیه زندانیان را بالا ببرد.

"حُسن" از زندانیان مُجاهد هم تیپی بسیار شوخ و اجتماعی بود. گویا خانواده‌اش در تهران چلوکبابی داشتند، و به همین دلیل هم در زندان به او "حُسن چلو" می‌گفتند. او هم با اغلب زندانیان بند رابطه و شوخی داشت و اتفاقاً اصغر محبوب و حُسن چلو هم‌سلول هم بودند. سر سفره غذا، همیشه این دوتا بودند که شیطنت می‌کردند. مثلاً، با خمیر نان گلوله درست می‌کردند و به دیگر بچه‌ها می‌زدند. حبس کشیدن بدون حضور چنین افرادی، به‌راستی، یکنواخت و خسته‌کننده می‌بود.

۳۴

"یاور"، زندانی مُجاهدی که نمی‌دانم زنده است یا نه...

در یکی از این روزها توأب‌ها شروع به جابه‌جا کردن افراد در سطح بند نمودند. به‌ویژه عده‌ای از زندانیان مُجاهد را از سلول‌های ۳ و ۴ و ۵ و ۶ به سلول‌های نیمه‌انتهایی سألن فرستادند. دو زندانی مُجاهد هم به سلول ما مُنتقل شدند. یکی به نام "کاظم" که بسیار جوان بود و شاید بیست‌ویک سال بیشتر نداشت، و در زمان دستگیری‌اش در سال ۶۰ شاید هفده ساله هم نمی‌بود. دیگری به نام "یاور"، که کمی مُسن‌تر و شاید حدود بیست‌وشش ساله بود. یاور تیپ بسیار مُشخصی داشت، چراکه هیچ‌گاه کلاه را از روی سر برنمی‌داشت. از همان اول ورود به سلول، من و یاور نزدیکی و رفاقت عجیبی به هم‌دیگر پیدا کردیم. به هر حال، جلسه‌ای برگزار، و تصمیم‌ها و شیوه زندگی در سلول به این دوستان جدید توضیح داده شد. آن‌ها هم با کمال میل روش زندگی جمعی سلول را پذیرفتند.

یاور به سازمان مُجاهدین خلق اعتقاد کامل داشت، اما در عین حال، در بین زندانیان مُجاهد یک تیپ مُلایم و میانه‌رو محسوب می‌شد. او به استقلال نسبی اندیشه و رفتار و عمل در جمع زندانیان مُجاهد مُعتقد بود. با زندانیان چپ هم، از هر جریانی که بودند، رابطه صمیمانه‌ای برقرار می‌کرد. همان روز نخست، وقتی دید که من از مهندس بلژیکی زبان فرانسه یاد می‌گیرم، اظهار علاقه کرد که او هم در آن کلاس شرکت کند. مهندس بلژیکی و من هم با کمال میل پذیرفتیم. قرار شد که من آن‌چه را که تا آن زمان یاد گرفته بودم به یاور هم یاد بدهم تا بعد مهندس بلژیکی تدریس را ادامه دهد. بنابراین، من هرروز در هواخوری برای مدت یک ساعت مُقدمات زبان فرانسه را با یاور تمرین می‌کردم. پس از چند روز، مُتوجه شدم که یاور از آن دسته افرادی است که معمولاً در یادگیری زبان‌های خارجی مُشکل فراوان دارند. در عین حال، در میان زندانیان مُجاهد بند او تقریباً یک استثنا بود، که در این زمان تن به کار یادگیری زبان خارجی می‌داد.

در گل، یاور روحیه و اخلاق بسیار خوبی داشت، نظرهای من و او در رابطه با زندگی و مبارزه در زندان، به‌ویژه اتخاذ عمل زندانیان در برابر رژیم، بسیار شبیه بودند. این سبب می‌شد که به‌جای تمرین زبان فرانسه هرچه بیشتر درباره موضوع‌های مربوط به جنبش مخالفین رژیم در بیرون و در داخل زندان باهم صحبت کنیم. او درباره نیروهای سیاسی مختلف موجود در داخل زندان، دید بسیار جالبی داشت و می‌گفت: "رهبران اغلب گروه‌های سیاسی موجود فعلی، در زمان شاه باهم در زندان بودند؛ آن‌ها تا حد امکان می‌بایست که اختلاف‌های خودشان را در آنجا حل‌وفصل می‌کردند و به تفاهمی نسبی می‌رسیدند، تا این‌که بعدها جنبش به این روز نمی‌افتاد و دچار این همه تفرقه و کینه‌ورزی نمی‌شد. البته آن دوران دیگر گذشته است، ولی حالا ما مسئولیت داریم که همان اشتباه گذشته را تکرار نکنیم. علی‌رغم تمامی اختلاف‌های سیاسی و فکری و تاریخی و غیره، ما باید تلاش کنیم که مشکل‌ها و اختلاف‌ها را در همین‌جا حل‌وفصل کنیم. من حتاً معتقدم که ما باید بتوانیم در زندان به توده‌ای‌ها ثابت کنیم که خط مشی سیاسی و روش کار آن‌ها چه خطاها و انحراف‌هایی داشته است. اگر در این شرایط و در این زمان و در این‌جا نتوانیم این کار را بکنیم، در آینده هم در این کار موفق نخواهیم بود. من هم چنین معتقدم که علی‌رغم تمامی اختلاف‌ها و پراکنده‌گی‌ها، دو ستون اصلی جنبش چپ و مترقی ایران، در آینده هم همان طیف فداییان و طیف مجاهدین خواهند بود."

رفاقت و صمیمیت برخی از ما زندانیان چپ با برخی از زندانیان مجاهد سبب می‌شد که تدریجاً کانال‌های مذاکره و مبادله خبر و اطلاعات بین ما گسترده‌تر و منظم‌تر بشود. در نتیجه هم‌آهنگی بهتری هم در امور بند به‌وجود می‌آمد. همان‌گونه که قبلاً هم گفتم، در این بند نیروهای توده‌ای - اکثریتی تقریباً نصف چپ‌ها را شامل می‌شدند. نیروهای سازمان ما تقریباً یک‌چهارم، و بقیه گروه‌های چپ هم یک‌چهارم دیگر را تشکیل می‌دادند. در این بند، بچه‌های ما هم با نیروهای چپ غیرتوده‌ای و هم با بچه‌های توده‌ای - اکثریتی رابطه نزدیک و خوبی داشتند. بنابراین، با آن‌که ما نسبت به نیروهای سیاسی دیگر دیرتر به زندان رسیده بودیم اما حداقل در این بند، برای هم‌آهنگ کردن موضع‌های کل زندانیان چپ نقش مهمی ایفا می‌کردیم.

در یکی از نوبت‌های قدم‌زنی با یاور، صحبت‌مان به دستگیری کشید و یاور درباره سال‌های ۶۰ و ۶۱ و دستگیری خودش این‌طور تعریف می‌کرد: "در سال ۵۹، با یکی دو نفر دیگر از هواداران سازمان، یک شرکت توزیع مواد پاک‌کننده و نظافت دایر کردیم تا هم اشتغال و درآمدی داشته باشیم و هم پوشش خوبی برای فعالیت خودمان فراهم کنیم. من حتاً برخی شب‌ها را هم در همان دفتر کارمان می‌خوابیدم. در درگیری‌های سال ۶۰، ما در حد توان خودمان شرکت می‌کردیم و فعال بودیم و خوشبختانه دستگیر هم نشدیم، اما پس از آن دوره، بالاخره در ارتباطی دیگر نرفتیم. من اوایل سال ۶۱ در همان دفتر کار خودمان دستگیر شدم؛ پاسدارها مرا مستقیم به اوین آوردند و چشم‌بسته در اتاقی نشانده رفتند. مدتی بعد بازجوها وارد اتاق شدند؛ به نظر می‌رسید که چند نفری هستند. یکی از آن‌ها سؤال کرد که اتهام چیست؟ من ساده هم جواب دادم: "هوادارم، البته منظور من این بود که هوادار سازمان

مُجاهدینِ خلق هستم. یک دفعه همه زند زبیر خنده. چشم بسته، نه چیزی می دیدم و نه مُتوجه بودم که آن‌ها چرا می خندند. بالاخره، آن‌ها یکی دیگر را صدا زدند و گفتند: 'حاج آقا، یکی دیگه هم پیدا شده که می گوید هوادار است.' این شخص تازه وارد با لهجه غلیظِ تُرکی از من پرسید: 'یاوار خان، هاواداری؟' من جواب دادم: 'بله، هوادارم.' گفت: 'پاشو بیا، پاشو بیا، من خودم هاواتا خالی می کونم.' من تازه مُتوجه منظور او شدم. به هر صورت، این مرتیکه غول مرا برد به اُتاقی دیگر، آن قدر زد تا این که در برابر سؤال اش که 'هنوز هم هاواداری؟'، جواب دادم: 'نه هوادار نیستم.' اسم این مرحله اول را هم 'رو کم گنی' گذاشته بودند. تازه بعد از این بود که بازجویی اصلی شروع می شد. تخت و شلاق و کابل و شکنجه بود تا حدِ مرگ، یا کوتاه آمدن و عقب نشینی. خیلی زود دوزاریم اُفتاد که اگر سر مسائلی که آن‌ها حساس هستند، عقب نشینی تاکتیکی نکنم، مرگام زیر شکنجه قطعی است. یعنی مثلاً باید می پذیرفتم که مُناقض هستم، مسعود رجوی خیانت کرده است، خُمینی رهبر انقلاب و مُسلمین جهان است، مُجاهدین در کُشتارِ آیت الله بهشتی و دیگران دست داشته و خیانت کرده اند، به انقلاب ضربه زده اند، با استکبار جهانی در ارتباط هستند، و از این قبیل چیزها، تا این که بتوانم زنده بمانم.

یاوار ادامه داد: "واقعیت این است که بعد از سی و خردادِ سال ۶۰، در زندان های ایران جو انتقام جویی و جنایت و کُشتارِ شدیدی غالب شده بود. در زندان اوین دارودسته لاجوردی و گیلانی حاکم شده بودند و در دادگاه های چند دقیقه ای و با دو سه سؤال و جواب هزاران زندانی را به پای چوبه های دار می فرستادند و یا به جوخه های آتش می سپردند. بچه های سازمان ما در ابتدا با ازجان گذشته گی و شجاعتی بی نظیر و با سر بُندی در مقابل این جنایت کاران می ایستادند و دسته دسته شهید می شدند. یادآوری می کنم که مُحَمَّد رضا سعادت، که قبل از این ماجراها دستگیر شده و در زندان اوین بود، همان اوایلِ پس از سی و خرداد در زندان به شهادت رسید. قبل از دستگیری سعادت، سازمان نفوذی هایی در زندان اوین داشت، که بعداً سعادت آن‌ها را در داخل زندان هدایت می کرد. حالا با رفتن سعادت و ادامه کُشتارِ دسته دسته زندانیانِ مُجاهد، نفوذی ها احتمالاً خبرهای این اوضاع و احوال را به رهبری سازمان، که حالا در خارج مُستقر شده بود، می رسانند. پس از مدتی که این کُشتار بی رحمانه ادامه داشت، خطی در بین زندانیانِ مُجاهد آغاز و پا گرفت. به این معنا، که در مقابل سیاست کُشتار بی رحمانه رژیم و توطئه حذف فیزیکی تمامی زندانیانِ مُجاهد، می باید دست به عقب نشینی تاکتیکی زد تا بتوان در روزی دیگر و در شرایطی متفاوت مبارزه و مقاومت در زندان را دوباره سامان داد و تداوم بخشید.

یاوار در ادامه گفت: "تنها راهی که رژیم برای زنده ماندن زندانیانِ مُجاهد باز می گذاشت، توبه کردن بود. بنابراین، اکثریتِ زندانیانِ مُجاهد، هم در آن زمان و هم بعد از آن، از سیاستِ توبه تاکتیکی

استفاده کردند. آن‌ها در عمل و در ظاهر خواسته‌های سیاسی رژیم را به‌طور تاکتیکی می‌پذیرفتند. مثلاً به خواستِ عمّالِ جلاّدِ رژیم، می‌بایست که خودشان را به‌جای مجاهد حلاً مُناقف می‌نامیدند. این تاکتیکِ عقب‌نشینی در کوتاه‌مدت کارساز بود و توانست تاحدّی جلوی گشتارِ بی‌رحمانه و حذفِ فیزیکیِ تمامی زندانیانِ مجاهد را بگیرد. البته باید گفت که از اعضای نظامی و حتّاً سیاسی- تشکیلاتی سازمان، آن عده که از کشور خارج نشده و در نبردِ مُسلحانه هم شهید نشده بودند و دستگیر می‌شدند، هیچ‌کدام جز تعدادی توّابِ خطرناک که با دادستانی هم‌کاری می‌کردند، جانِ سالم به در نمی‌بردند. از میان دستگیرشده‌گانِ مجاهدین فقط کسانی با استفاده از توبهٔ تاکتیکی زنده می‌ماندند که هوادارِ تشکیلاتی رده پایین یا هوادارِ غیرتشکیلاتی و یا افرادی بودند که فقط امکاناتی در اختیار سازمان می‌گذاشتند، و یا وابسته‌گانِ دستگیرشدهٔ کادرها و اعضا و هوادارانِ سازمان بودند که به‌عنوانِ گروگان اسیر می‌شدند. در گشتارِ بزرگ در پس از خُردادِ سالِ ۶۰، خدّاقل در زندان‌های تهران، مجموعه‌ای از هوادارانِ مجاهدین با بهره گرفتن از توبهٔ تاکتیکی توانستند موقتاً زنده بمانند.

یاور ادامه داد: "از طرفِ دیگر، هرچند هم که رژیم خون‌خوار و جنایت‌پیشه و بی‌رحم بود، اما به دلیل‌های گوناگونِ سیاسی و اجتماعی، می‌دانست که از دم تیغ گذراندنِ تمامی هوادارانِ مجاهدین در زندان به نفع‌اش نیست. بنابراین، خودِ آن‌ها هم مُستقیم و غیرمُستقیم تلاش می‌کردند تا مجموعه‌ای از هوادارانِ سازمان دست به توبه و عقب‌نشینی بزنند و در چهارچوبِ قابلِ پذیرش برای سیستم، فعلاً زنده بمانند تا رژیم در فرصت‌های دیگر با آن‌ها تعیین تکلیف کند. به این ترتیب، در گشتارهای وسیع سالِ ۶۰ آن‌ها توبه را تشویق، و تدریجاً توّاب‌سازی و توّاب‌بازی را به خطّ مشیِ زندانداریِ خودشان تبدیل می‌کردند. شکنجه و گشتار و اُفتِ نسبیِ سطحِ مقاومت و مبارزه، هم در بیرون و هم در داخلِ زندان، مجموعاً فشارِ بی‌امانی را بر دوش زندانیانِ مجاهد می‌گذاشت. عوامل رژیم هم نهایتِ تلاش خودشان را می‌کردند تا مطمئن شوند چه کسی توبهٔ واقعی و چه کسی توبهٔ تاکتیکی کرده است. آن‌ها راه‌های مُختلفی را برای فشار آوردن به زندانیان ابداع می‌کردند تا بتوانند همه را به سمتِ توبهٔ واقعی، یعنی آلتِ دست شدن و هم‌کاری با رژیم، سوق دهند. زندانیانِ مجاهد هم نهایتِ تلاش را می‌کردند تا ضمن بهره بردن از امکانِ توبهٔ تاکتیکی برای حفظِ جانِ خودشان، شکستِ کاملِ نخوردند و آلتِ دست و عامل رژیم نشوند.

یاور هم‌چنین می‌گفت: "افرادی که بعد از این دوره دستگیر می‌شدند، دیگر می‌توانستند خطِّ مُشخصی را دنبال کنند. این‌ها می‌دانستند که از آغازِ بازجویی سر چه مسائلی باید تاکتیکی عقب‌نشینی کنند و سرِ کدام مسائل بایستند. به هر صورت، در آن ماه‌های خونین بسیاری از هوادارانِ سازمان توانستند با بهره گرفتن از عقب‌نشینی تاکتیکی جانِ سالم به در ببرند، و البته بسیاری نیز جان در راهِ مبارزه می‌گذاشتند. تعدادی هم در این مسیرِ دُشوار و پیچیده توانایی ایستاده‌گی نداشتند و زیرِ فشارِ شکنجه و خطر از دست دادنِ جان‌شان، از مرزِ توبهٔ تاکتیکی می‌گذشتند و هم‌راه و هم‌کارِ عمّالِ رژیم می‌شدند. این گروه نسبتاً بزرگ، پدیدهٔ توّاب‌های واقعیِ زندان را تشکیل می‌دادند. زندانیانِ مُتعلّق به جریان‌های

دیگر در آپوزیسیون هم همین مسیر را کمابیش طی می‌کردند، اما با کمیت و شدتی کمتر از زندانیان مُجاهد. می‌توان گفت که دست‌کم در سال‌های ۶۰ - ۶۱، توجه عمده رژیم روی زندانیان سازمان مُجاهدین بود، چراکه رژیم این جریان سیاسی را خطری واقعی برای بقای خودش به حساب می‌آورد. فشار اصلی توأب‌سازی و توأب‌بازی هم در ابتدا عمدتاً روی زندانیان مُجاهد بود، و بعد تدریجاً به زندانیان گروه‌های چپ هم گسترش داده شد.

یاور سپس گفت: "من پس از شکنجه در بند ۲۰۹، به بندهای قدیم اوین فرستاده شدم. آن زمان هنوز هم برخی روزها صُبح زود زندانیانی را در پشتِ بند ۴ اعدام می‌کردند؛ ابتدا صدای رگبار گلوله را می‌شنیدیم که چیزی شبیه به خالی کردن خروارها آهن از کامیون بود، و سپس صدای تک‌تیرهایی هم به گوش‌مان می‌رسید. ما زندانیان، در سکوتِ مُطلق بند، تک‌تیرها را می‌شمردیم تا تعداد اعدام‌شده‌گان در آن روز را بفهمیم. سیاستِ لاجوردی و دارودسته‌اش در زندان اوین در سال ۶۰ و حتّاً ۶۱ هم، این‌گونه بود که گاهی تعدادی زندانی را در داخلِ مُحوطه اوین به دار می‌کشیدند و سپس زندانیان دیگر را برای تماشا می‌بردند. هدف‌شان طبعاً ایجاد رُعب و وحشت در میان زندانیان و وادار کردن آن‌ها به عقب‌نشینی بیشتر و شکستِ کامل بود. حتّاً یادم است که در یک مورد پاسدارها با چوب و چُماق اجسادِ بالای دار را تکان می‌دادند و می‌چرخاندند و درضمن داد می‌زدند: خوب تماشا کنید، راستکی و واقعی است."

یاور درضمن از قولِ دیگر زندانیان درباره سال‌های اوّل زندان می‌گفت: "تعریف‌هایی که بچه‌ها از سال ۶۰ می‌کنند، نشان می‌دهد که شرایط در آن زمان خیلی بدتر از سال ۶۱ بود. هزاران زندانی مُجاهد را در مُدتِ کوتاهی به زندان اوین آورده و در اتاق‌ها و سلول‌های کوچکی چپانده بودند. حتّاً تمامی راهروها و هر سوراخی را پُر از زندانی کرده بودند و جای نفس کشیدن نبود. ظاهراً در سلول یا اتاق هر از گاهی باز می‌شد و جلّادان، کاملاً به‌طور تصادفی و یا از روی انتخاب، زندانیانی را با خودشان می‌بردند. معمولاً کسی به جای قبلی خودش دیگر بر نمی‌گشت. کسانی که از آن دوران زنده مانده‌اند، تعریف می‌کنند که جلّادان پس از کُشتن زندانیان با ماژیک شماره‌ای را روی پای آن‌ها می‌نوشتند. در بسیاری از موردها، این شماره‌ها بعداً پاک می‌شدند، و در هیچ جای دیگر هم نام و نشانی از این زندانیان موجود نمی‌بود. کسانی هم که از به‌اصطلاح مُحاکمه‌های گیلانی - لاجوردی در آن روزها جان سالم به در برده‌اند، تعریف می‌کنند که این دو جنایت‌کار میز و صندلیِ خودشان را در کنارِ استخر در مُحوطه اوین می‌گذاشتند و می‌نشستند؛ آن‌گاه، پاسدارها صفی طولانی از زندانیان را به جلوی آن‌ها می‌آوردند تا این دو جانی از تک‌تک آن‌ها فقط یکی دو سؤال بکنند. گیلانی معمولاً همان‌جا تعیین تکلیف می‌کرد و حُکم می‌داد و آن‌گاه صف‌های زندانیان از هم جُدا می‌شد. اغلب زندانیان را به پایِ چوبه‌های دار می‌بردند یا به جوخه‌های آتش می‌سپردند. آن روزها معمولاً پُرسش‌ها این‌ها بودند: آیا

مُجاهد هستی؟ آیا در راهپیمایی سی‌ی خرداد یا پنج مهر شرکت داشتی؟ اگر جواب زندانی به هریک از این سئوال‌ها مثبت می‌بود، گیلانی حکم اعدام او را صادر می‌کرد. اگر جواب زندانی منفی می‌بود، تازه از او دربارهٔ امام و رهبری انقلاب و غیره سئوال می‌کردند و سپس تکلیف او را روشن می‌نمودند. هزاران نفر در سال‌های ۶۰ و ۶۱ در آن بی‌دادگاه‌ها در سرتاسر ایران جان‌شان را از دست دادند.

یاور ادامه داد: "در ابتدای شکل‌گیری جمهوری اسلامی، بازجویی به مفهوم امروزی آن نبود؛ بعد از سی‌ی خرداد سال ۶۰ بود که کم‌کم سیستم بازجویی آن‌ها تکامل یافت. گویا در ابتدا در دادستانی انقلاب فقط یک شعبه برای نیروهای چپ مسلح، یک شعبه برای مجاهدین، یک شعبه برای چپ‌های غیرمسلح، و یکی دو شعبه هم برای دیگر نیروها موجود بود. با ماجرای سی‌ی خرداد، یک‌دفعه تعداد شعبه‌های بازجویی مجاهدین به بالای ده‌تا رسید؛ شعبه‌های مربوط به چپ‌ها هم چند برابر شد. معروف بود که برخی از شعبه‌های بازجویی، مثلاً شعبه ۷، جنایت‌کارترین و بی‌رحم‌ترین بازجوها را در خود داشتند و در بسیاری موارد کسی در این شعبه‌ها جان سالم به در نمی‌برد. ابتدا بندهای قدیم اوین و سپس ساختمان‌های قدیمی دیگر، و در نهایت هم مجموعه ساختمانی آموزش‌گاه پُر از زندانیان زنده‌مانده می‌شد. آن‌ها ماه‌ها به همین شکل باقی می‌ماندند، فقط دو یا سه وعده غذا، که اغلب عبارت از نان و پنیر بود، به آن‌ها داده می‌شد. برای مدتی طولانی از حقم و نطف و بهداشت خبری نبود. مداوا و درمانی هم در کار نبود. در این زمان، بهداری فقط برای کمک به بازجوها کار می‌کرد. ملاقات و این قبیل چیزها هم ابداً وجود خارجی نداشتند. بارها در این دوران، لاجوردی به زندانیان می‌گفت: "ما حتا نان و پنیر هم نباید به شما بدهیم؛ شما کافر و مُرتد و مُنافق هستید، حکم همهٔ شما هم اعدام است. امام، بنابر مصلحت سیاسی و اجتماعی نظام و شرایط جنگی موجود، فعلاً صلاح نمی‌دانند که تکلیف شما را روشن کنیم. وقتی شرایط مناسبی فراهم باشد و امام دستور بدهند، یکی از شما را هم زنده نمی‌گذاریم."

یاور در پایان گفت: "البته، وقتی من در سال ۶۱ به زندان افتادم، شرایط یک‌دوره بهتر شده بود. یادم نمی‌رود موقعی که من در یکی از بندهای قدیم اوین بودم، برای نخستین بار به ما داروی نطفات دادند تا استفاده کنیم. تعداد زندانی در بند آن‌قدر زیاد بود که نمی‌شد به‌نوبت و در داخل دست‌شویی و حقم به این کار پرداخت، بنابراین، تعداد زیادی از ما داروی نطفات را روی بدن خودمان مالیدیم و لُخت در بیرون حقم و داخل راهروی بند ایستادیم. یک‌دفعه پاسدارها در بند را باز کردند و داخل شدند. ابتدا آن‌ها می‌خواستند دادویی داد راه بیندازند ولی بعداً متوجه شدند که در آن شرایط کار زیادی از دست‌شان ساخته نیست، بنابراین در را بستند و رفتند. صحنه‌ای بسیار خنده‌دار، و در عین حال تلخ، به‌وجود آمده بود. تازه، از سال ۶۲ به بعد بود که کم‌کم غذا دادن اندکی مُرتب شد و وسایل و امکانات نطفات و بهداشت و درمان و غیره، البته در حد بسیار ابتدایی، به زندانیان داده می‌شد. راه افتادن تدریجی ملاقات‌ها هم کمک بسیار بزرگی بود. بندها هم کم‌کم شکل و فرم می‌گرفتند و نظم و ترتیبی می‌یافتند، اما هنوز هم تعداد زندانیان در بندها و سلول‌ها بیش از حد تصوّر بود."

تعریف‌های یاور بسیار آموزنده و جالب بودند. من و یاور حالا در سال ۶۴ در بندِ قرنطینهٔ واحد ۱ در زندانِ قزل حصار بودیم که بدترین شرایط را در این زمان در بین بندهای این زندان داشت. اما حداقل ما می‌توانستیم باهم صحبت و بحث کنیم و حتّاً به تمرینِ زبانِ فرانسه بپردازیم؛ چیزی که در سال ۶۰ و ۶۱ در تصوّر آن زندانیان هم نمی‌گنجید.

۳۵

با یادِ انوشه طاهری...

در اوایلِ دی‌ماه، روزی ناگهان سروصدا و شلوغی زیادی در بند راه افتاد. به‌زودی معلوم شد که زندانیان سلول شمارهٔ ۸ از دستِ شیخ‌احمد محدث‌زاده صبرشان به پایان رسیده و می‌خواهند پدرش را در بیاورند. خلاصه، توأب‌ها بلافاصله شیخ‌احمد را با کلیهٔ وسیله‌هایش از آن سلول بیرون آوردند و به زیرهشت بُردند تا از مسئولانِ زندان در باره‌اش کسبِ تکلیف کنند. پس از مدتی او را به سلول شمارهٔ ۳ فرستادند که تعدادی افرادِ مُسنّ و مُلایم، از جمله حبیب و داریوش از رفقای سازمانی ما، در آن جا بودند. برای چند روز ظاهراً همه چیز در آن سلول عادی بود تا این که یک روز ظهر، در آرامش و سکوتِ کاملِ بند، ناگهان صدای یک سیلی مُحکم توجهِ همه را به آن سلول جلب کرد. به دنبال‌اش هم دادوبی‌داد و شلوغی زیادی دوباره راه افتاد. معلوم شد که این بار انوشه طاهری سیلی مُحکمی به شیخ‌احمد محدث‌زاده زده و او را از سلول بیرون انداخته است. شیخ‌احمد هم از ترس‌اش دویده و در زیرهشت نشسته بود تا توأب‌ها دوباره در مُشاوره با مسئولان تکلیفِ او را روشن کنند. توأب‌ها انوشه طاهری را بیرون فرستادند تا مسئولانِ زندان با او صحبت کنند. انوشه طاهری آن‌جا از مسئولانِ زندان پرسید: "چرا شیخ‌احمد را در سلولِ توأب‌ها نگه نمی‌دارید؟ این به‌اصطلاح برادران، که به‌قولِ شما توبه کرده و مُسلمان شده‌اند و ظاهراً باگذشت هم هستند، چرا نمی‌توانند او را پیشِ خودشان نگه دارند؟" پس از برگشتنِ انوشه طاهری به بند، توأب‌ها بالاخره مجبور شدند که شیخ‌احمد را پیشِ خودشان در سلول شمارهٔ ۲ جا دهند.

۳۶

اواخرِ دی‌ماه، روزی اصغر، مُراد، فرزین، داریوش، دارا، و جاسم را صدا زدند و بیرون بُردند. این‌ها که همه‌گی وابسته به سازمان ما بودند، تا دو سه ساعتِ بعد به بند برگشتند. در داخلِ بند در این رابطه ما تحلیل‌ها و پیش‌بینی‌های مختلفی می‌کردیم. از جمله این‌که؛ شاید می‌خواهند همهٔ زندانیانِ سازمان ما را به دلیلِ دستگیریِ افرادِ جدیدی، دوباره زیرِ بازجویی ببرند. البته این حدس و گمانی بیش نبود، چراکه در این صورت به‌احتمال زیاد من و علی و دیگران را هم بیرون می‌کشیدند. درضمن، این‌گونه

بازجویی‌ها معمولاً در اوین صورت می‌گرفت و نه در زندان قزل‌حصار. به هر صورت، من و علی وضعیت تک‌تک این بچه‌ها را مورد بررسی قرار می‌دادیم تا ببینیم که آیا نقطه اشتراک خاصی، جز هم‌سازمانی بودن، بین آن‌ها موجود است یا نه؟ از روی اطلاعاتی که خود این رُفقا قبلاً به ما داده بودند، مُتوجه شدیم که همه‌گی، جز فرزین، کسانی هستند که بازجوها در کمیته مُشترک به آن‌ها قول می‌دادند که یا در دادگاه آزاد می‌شوند (مانند مورد جاسیم)، و یا این که حکم‌های بسیار پایینی می‌گیرند (مانند مورد های اصغر و مُراد و دارا و داریوش).

بالاخره، پس از سه ساعت این زندانیان به بند برگشتند. بسیاری در بند دورشان جمع شدند تا بفهمند که چه خبر بوده است. یکی از این بچه‌ها به‌طور کلی توضیح می‌داد که موضوع زیاد مهمتی در میان نبود، و فقط بازجویی از اوین آمده بود تا از این‌ها بازجویی بکند. من بعداً به‌طور خصوصی و جُداگانه با هر کدام از آن‌ها، جُز جاسیم، صحبت کردم. اصغر قضیه را این‌چنین توضیح می‌داد: "بازجو ابراهیم آمده بود. ابتدا از من پرسید: 'چند سال حکم گرفتی؟' جواب دادم: 'هشت سال.' با تعجب گفت: 'ولی ما فقط سه سال برای تقاضا کرده بودیم.' بعد کمی از اوضاع و احوال خودم پرسید؛ این‌که در بند چه می‌کنم و با چه کسانی نزدیک هستم و از این قبیل سئوال‌ها. سپس گفت: 'در نهایت، این وزارت اطلاعات است که مدت حبس کشیدن هر زندانی را تعیین می‌کند. مطمئن باش که تو بیش از سه سال در زندان نخواهی ماند. البته به شرطی که در مسائل تشکیلاتی و سیاسی فعالیت و شرکتی نداشته باشی.' من ابداً وارد این بحث‌ها با او نشدم، و در مقابل سئوال کردم که چرا در این زندان کتاب به ما نمی‌دهند؟ تأکیدم هم به‌ویژه روی کتاب‌های یادگیری زبان‌های خارجی بود. گفت که این قضیه به او مربوط نمی‌شود، اما قول داد که در این باره با مسئولان زندان صحبت کند."

با مُراد هم درباره این قضیه صحبت کردم. مُراد تپیی بسیار تیز و از نظر سیاسی، به‌ویژه در تشخیص علت‌ها و موقعیت‌ها، بسیار پخته بود. نظرش درباره این ماجرا این‌گونه بود: "ابراهیم آمده بود تا ببیند که زندانیان مُتعلق به جریان ما در این زندان چه‌گونه فکر می‌کنند، و این‌که آیا ما گرایش چپ‌تر و رادیکال‌تری پیدا کرده‌ایم یا نه؟ ابراهیم ظاهراً از طیفی در وزارت اطلاعات است که مُعتقد به مُنفعَل کردن زندانیان حکم‌دار هستند. آن‌ها در حال حاضر سعی دارند با اصلاحاتی محدود و وعده و وعید طیف اصلی زندانیان سرموضعی را به عدم فعالیت سیاسی و تشکیلاتی در زندان، و به بی‌تفاوتی در برابر رژیم، بکشانند. بنابراین، ابراهیم آمده بود تا با شیوه‌ای مُناسب و وعده و وعید دادن مانع رادیکال‌تر شدن ما بشود، و به قول معروف ما را خُنثی و مُنفعَل کند."

با دارا هم که صحبت کردم، تقریباً همان نظر دیگران را داشت، اما در ضمن این موضوع را هم اضافه کرد: "بین خودمان بماند، ابراهیم از من درباره تو هم سئوال کرد. پرسید: 'جعفر یعقوبی چه کارها می‌کند؟ آیا با بچه‌های دیگر گروه‌ها ارتباط دارد؟ آیا در بند فعالیت می‌کند؟' من در جواب به ابراهیم گفتم: 'جعفر آدم آرامیه، سرش به کار خودش است، و من ندیده‌ام که کار خاصی در بند بکند.' ابراهیم بعد گفت: 'من هنوز هم نفهمیده‌ام که آیا او آدمی ساده و یا شخصی بسیار پیچیده است.' من

هم در جواب گفتم: "من که پیچیده‌گی خاصی از او تاحالا ندیده‌ام." سپس دارا از من پرسید که آیا با صحبت‌هایی که او در مورد من با ابراهیم کرد، موافق هستم یا نه؟ من هم گفتم که به نظر من صحبت‌هایش بسیار خوب و مناسب بوده است. من شخصاً احساس‌ام این بود که ابراهیم از بقیهٔ بچه‌ها هم دربارهٔ من سؤال کرده بود.

ما از دارا خواسته بودیم که ارتباطِ خودش را به‌طور جانبی با جاسیم حفظ کند تا در موردهای ضروری بتوانیم اطلاعاتی از او کسب کنیم. جاسیم در یکی از صحبت‌های قبلی خودش، به دارا این‌چنین گفته بود: "ما نظرم‌ان این است که زندانیان سلول‌های ۷ تا ۱۲ سر‌موضعی، زندانیان سلول‌های ۳ تا ۶ بدون موضع یا مُنفعَل، و زندانیان سلول‌های ۱ و ۲ هم تَوَاب هستند." بنابراین، حدس ما این بود که جاسیم همین نظر و تحلیل خودشان را همراه با گزارش کاملی دربارهٔ تک‌تک ما به ابراهیم داده است.

از فرزین هم در مورد آمدن ابراهیم و صحبت‌اش با او پرسیدم. همان‌طوری که من و علی حدس می‌زدیم، موردِ فرزین ظاهراً با دیگران تفاوت داشت. ابراهیم در واقع از فرزین دربارهٔ یکی از رُفقای سازمانی مهندس یا آرشیتکت، که دستگیر نشده بود، بازجویی کرد. دستِ آخر فرزین را تهدید کرد که اگر دُرُوغ بگوید، او را به اوین برمی‌گردانند تا در آن‌جا به حساب‌اش برسند. در پایان، ابراهیم از فرزین هم دربارهٔ من سؤال کرد. ظاهراً فرزین هم درمقابلِ آن پُرسش، واکنشِ تندی نشان داد، و گفت: "چرا از من دربارهٔ او می‌پرسی؟ مگر من مأمورِ اطلاعات هستم. اگر سئوالی از او داری، صدا کن و از خودش بپرس."

نخستین ملاقات‌ام در زندانِ قزل‌حصار...

باز روزِ ملاقاتِ بندِ ما بود؛ طبقِ معمول، صُبحِ خودمان را تروتمیز و آماده کردیم و لباس‌های خوب‌مان را هم پوشیدیم. نزدیک‌های ظُهر بود که اسمِ مرا هم خواندند. برای نخستین بار در این زندان، من هم مُلاقاتی داشتم. خلاصه بدونِ چشم‌بندِ گروهی از ما را با صفِ راه انداختند و چند دقیقه بعد به ساختمانِ ملاقات رسیدیم. از راهروی کوتاهی گذشتیم و بعد واردِ سألنِ ملاقات شدیم. در هر دو طرفِ این سألنِ گیشه‌های مُتعددی برای ملاقات موجود بود. در هر گیشه دیواری شیشه‌ای زندانی را از ملاقات‌کننده‌ها جدا می‌کرد و یک دستگاهِ گوشیِ تلفن هم برای صحبت با خانواده در آن‌جا نصب بود. خلاصه، ما را یکی‌یکی در گیشه‌ها قرار دادند تا مُنتظرِ ورودِ خانواده‌ها باشیم. خانواده‌ها در روزِ ملاقات از صُبحِ زود در بیرونِ زندان مُنتظر بودند تا بتوانند ثبتِ نام کنند و مُجوز برای ملاقات بگیرند. سپس به‌نوبت و گروه‌گروه از راهِ کانالِ مخصوصی به سألنِ ملاقاتِ واحد هدایت می‌شدند. با ورودِ خانواده‌ها به

سألن ملاقات هباهویی برپا شد. آن‌ها سعی داشتند سریع زندانی خودشان را پیدا کنند و در مقابل او، در پشتِ شیشه قرار بگیرند. پس از چند دقیقه، وقتی که همه خانواده‌ها زندانیان خودشان را پیدا کردند، سکوت و آرامشی نسبی ایجاد شد. تازه در این موقع بود که دستگاه‌های شنود و مکالمه روشن شدند و ما توانستیم با خانواده‌های خودمان صحبت کنیم.

من برای تماس گرفتن مسئولان با خانواده‌ام، شماره تلفن خواهر بزرگام را داده بودم که در تهران زندگی می‌کرد؛ حدس می‌زدم که او برای ملاقات من آمده باشد و همین‌طور هم بود. خلاصه، خواهرم در مقابل من و در پشتِ شیشه ایستاد. ابتدا بغض‌گلویش را می‌گرفت، ولی من با شوخی و خنده سعی می‌کردم او را سر حال بیاورم تا بتوانیم چند دقیقه‌ای باهم صحبت کنیم. خواهرم بالاخره به حرف آمد و گفت: "هفته پیش به اوین رفتم، مسئولان گفتند که تو دیگر آن‌جا نیستی. درضمن، می‌گفتند که نمی‌دانند تو در کجا هستی. من خیلی ناراحت و نگران بودم تا این‌که چند روز پیش از زندان قزل‌حصار تلفن کردند و گفتند که در این روز به ملاقات تو بیایم." من درباره همسر و دخترم از او پرسیدم. خواهرم گفت: "آن‌ها در حال حاضر در آمریکا هستند، حال‌شان بسیار خوب است و با خانواده ما در ایران تماس تلفنی و نامه‌نگاری مرتب دارند." من از خواهرم درباره بقیه خانواده، به‌ویژه مادرم، جو‌با شدم. گفت که همه‌گی خوب و سالم هستند. بعد خواهرم درباره میزان حکم‌ام پرسید که من گفتم پانزده سال حبس گرفته‌ام. باور نمی‌کرد و می‌گفت اخیراً که به اوین رفته بود، به دفتر دادستانی هم مراجعه نمود، آن‌ها به او می‌گفتند که من حبس ابد گرفته‌ام. من هر قدر سعی می‌کردم خواهرم را قانع کنم که پانزده سال حکم گرفته‌ام، باورش نمی‌شد. بالاخره، با اصرار به او قبولاندم و او در واقع خوش حال شد که من نه حبس ابد بل که فقط پانزده سال حکم دارم. سپس از من پرسید که آیا میزان محکومیت را به همسرم و مادرم بگویند یا نه؟ گفتم که قطعاً به همسرم بگویند تا واقعیت را بدانند و برای زندگی خودش و دخترمان برنامه درازمدت مناسبی بریزد، اما در مورد مادر پیرمان، نظرم این بود که به او بگویند که من فقط چند سال حکم دارم. خواهرم هم با این نظر من موافق بود و ظاهراً همین کار را هم کرده بود.

در پایان، خواهرم گفت که در ملاقات بعدی قرار است که خانواده‌ها برای زندانیان خودشان لباس‌های زمستانی و وسیله‌های دیگری بیاورند. پرسید که آیا من چیز خاصی لازم دارم یا نه؟ من وسیله‌هایی در منزل خواهرم داشتم که قرار شد از بین آن‌ها لباس گرم و لباس زیر و غیره، و همچنین یک ترموس چای و مقداری نبات بیاورد. کمی هم از دخترم و دوستان و فامیل پرسیدم، و به‌زودی وقت ملاقات پایان یافت. تا آمدیم خداحافظی بکنیم، سیستم مکالمه صوتی از طریق گوشی قطع شد. مجبور شدیم که با ایما و اشاره و از پشتِ شیشه از هم‌دیگر خداحافظی بکنیم. بالاخره، خانواده‌ها را از آن طرف سألن بیرون بردند و ما را هم به صف از این طرف سألن به گریدور واحد و سپس به بندمان برگرداندند.

در داخل بند جنب‌وجوش زیادی برپا بود و شادی و هیجان روز ملاقات هنوز به خاموشی و دل‌تنگی و افسردگی تبدیل نشده بود. آن‌هایی که ملاقات‌شان تمام شده بود، در حال مبادله اطلاعات و خبر بودند.

برخی هم در انتظارِ نوبتِ ملاقات در دلهره و ناآرامی به سر می‌بردند. در روزهای ملاقات، من همیشه دلم به حال آن‌هایی می‌سوخت که اصلاً ملاقات نداشتند و معمولاً در گوشه‌ای تنها می‌نشستند. علی و مُراد و من طبق معمول به قدم‌زنی پس از ملاقات پرداختیم. آن دو نفر سیگارهای بعد از ملاقاتِ خودشان را به لب گذاشتند و روشن کردند.

من در زندان تا این زمان در برابرِ هوسِ سیگار کشیدنِ مقاومتِ جانانه‌ای کرده بودم. در واقع، از سال ۱۳۵۶ که سیگار را ترک کردم تا این زمان، یعنی در طول تقریباً هشت سال، لب به سیگار نزده بودم. بسیاری از فامیل و دوستان فکر می‌کردند که زیر فشارِ زندان، من شاید دوباره سیگاری بشوم ولی هنوز چنین اتفاقی نیفتاده بود. آن طوری که مادر و خواهرم در ملاقات می‌گفتند، همسرم در تماسِ تلفنی همیشه از آن‌ها می‌پرسید که آیا من سیگاری شده‌ام یا نه؟ ریش دارم یا نه؟ سبیل‌ام را هنوز دارم یا نه؟ و بالاخره این‌که آیا شکم من جلوتر آمده یا عقب‌تر رفته است؟ به نظر می‌رسید که کتی می‌خواست از طریق پاسخ این سؤال‌ها بفهمد که وضعیتِ جسمی و روحی من از چه قرار است.

به هر صورت، مُراد و علی و من دربارهٔ خبرها و گزارش‌هایی که شنیده یا دریافت کرده بودیم، باهم صحبت می‌کردیم و قدم می‌زدیم. خبرِ مهمی که در جریانِ این روزِ ملاقات در بند پخش می‌شد این بود که گویا به دلیل اختلاف در رهبری سازمانِ مُجاهدین، پرویز یعقوبی از کادرهای رهبری هم‌راه با تعدادی از اعضا این سازمان را ترک کرده‌اند. خبرِ مهم دیگر هم این بود که مریم عضدانلو از همسرِ خودش مهدی ابریشمچی، که هردو از کادرهای رهبریِ مُجاهدین بودند، جدا شده و با مسعود رجوی، رهبر سازمانِ مُجاهدین، ازدواج کرده است. ظاهراً رهبریِ سازمانِ مُجاهدین سعی داشت این قضیه را به‌عنوان یک "انقلاب و ارتقای ایدئولوژیک" در داخلِ تشکیلاتِ خودشان جا بیندازد. این خبرها، نه‌تنها برای ما نیروهای چپ بل که حتاً برای نیروهای جوانِ سازمانِ مُجاهدین در زندان هم، که معمولاً چشم و گوش بسته و فرقه‌ای از مسعود رجوی و رهبریِ سازمانِ مُجاهدین اطاعت می‌کردند، باورنکردنی و حیرتانگیز بود. جوانانِ زندانیِ هوادارِ سازمانِ مُجاهدین نمی‌توانستند به‌راحتی این قضیه‌ها را برای خودشان توجیه کنند؛ هرچند که ظاهر را رعایت می‌کردند، اما در درونِ دُچارِ بُحرانی عمیق بودند. حتاً زندانیانِ مُجاهدِ باتجربه و مُسن هم به‌دشواری می‌توانستند از شرِ چنین بُحرانی‌هایی پیدا کنند. در تشکیلاتِ زندانیانِ گروهی مانندِ مُجاهدین، شخصیت و اتوریته نقشی مهم و اساسی بازی می‌کرد، اما واقعیت این است که اغلبِ زندانیانِ مُجاهدِ هوادارانِ جوانِ ساده‌ای بودند که در زندان اندکی پخته‌گی و تجربه پیدا می‌کردند. تقریباً تمامی اعضا و کادرهای مُجاهدین که از ایران خارج نشدند، در درگیری‌های نظامی یا در زندان زیر شکنجه جانِ خودشان را از دست دادند، و یا در نهایت اعدام شدند. بنابراین، جای اعضا و کادرهای سازمانی باتجربه و بانفوذ، حداقل در میانِ زندانیانِ سر‌موضعیِ مُجاهد، واقعاً خالی بود.

این کمبود، به‌ویژه در مقاطعی که چنین مشکل‌هایی برای نیروی جوانِ زندانیِ مُجاهدین پیش می‌آمد، بسیار محسوس و مسأله‌ساز بود.

مُراد می‌گفت که پس از این مُلاقاتِ اخیر تصمیم گرفته است که نامه‌ای خصوصی و مُفصّل به دوستِ دُخترش بنویسد و آن را از طریقِ فرزندِ یکی از زندانیان به بیرون بفرستد. همان‌طوری که قبلاً گفتم در این زندان هم به زندانیانِ مُتأهلِ مُلاقاتیِ حُضوری با فرزندان خُردسال‌شان می‌دادند که البته زیرِ نظرِ مُستقیمِ پاسدارها صورت می‌گرفت. زندانیان و خانواده‌هایشان هم، با اطلاع یا بدونِ اطلاعِ این فرزندانِ خُردسال، مواد و ملاتی را که می‌خواستند ردّوبدل نمایند، در لباس و زیرِ لباسِ آن‌ها مخفی می‌کردند. از این طریق، خبرها و اطلاعات و حتّاً نوشته‌ها و کارهای هنریِ دستی و غیره بینِ داخل و خارجِ زندان مُبادله می‌شد. با مُراد در رابطه با جوانبِ امنیتیِ این قضیه، و این‌که او از کدامِ زندانیِ صاحبِ فرزند کُمک بگیرد، کمی مشورت کردیم.

ماجرای دوستِ دُخترِ مُراد این‌گونه بود که خانوادهٔ دُخترِ شُمالی بودند. می‌خواستند او را به شُمال ببرند که شاید بتواند از رابطه‌های سیاسی و تشکیلاتی و از خطرهای احتمالی دور کند تا این‌که بیشتر به فکرِ درس و دانشگاهِ خودش باشد. البته، این دُختر هم که ظاهراً مُراد را خیلی دوست می‌داشت نمی‌خواست به شُمال برود. می‌خواست در تهران بماند تا هم به مُراد نزدیک باشد و هم شاید بتواند هر از گاهی به جای خواهرِ مُراد به مُلاقاتِ او بیاید. در هر حال، این دُختر می‌گفت که می‌خواهد مُنتظرِ مُراد بماند، اما مُراد به‌لحاظِ انسانی نمی‌خواست که آن دُختر بیچاره مُنتظرِ او باشد. چون که معلوم نبود چه موقع و به چه ترتیب (عمودی یا افقی) از زندان بیرون خواهد آمد. بنابراین، مُراد تصمیم داشت که ضمنِ ابرازِ علاقه به این دُختر، از او بخواهد که دنبالِ تحصیل و زندگی خودش برود، و واقع‌بینانه و مُستقلاً برای زندگی و آیندهٔ خودش تصمیم بگیرد. می‌خواست به او بگوید که اگر روزی از زندان آزاد شود و او هنوز ازدواج نکرده باشد، و اگر هنوز هم به هم‌دیگر علاقه‌مند باشند و شرایطِ مُناسبی هم فراهم باشد، آن موقع می‌توانند در این باره باهم تصمیم بگیرند.

علی تعریف می‌کرد که هنوز هم اختلافِ او با همسرش پابرجا است و زن‌اش هم چنان تمایل ندارد که با پدر و مادر و خانوادهٔ علی رفت‌وآمدی داشته باشد. خبرِ دیگری که علی داشت مربوط به صمد و جلال می‌شد. همسرِ علی به او می‌گفت که از طریق‌های گوناگونی با رُفقای سازمان در داخل و خارج تماس گرفته و موضوعِ جلال و صمد را از آن‌ها پُرسیده است. به‌ویژه این‌که، آیا آن‌ها از ماجراهای مربوط به بیرون رفتنِ این دو نفر اطلاعی دارند یا نه؟ رُفقای سازمان هم از طریقِ همسرِ علی به ما در زندان پیغام می‌دادند که از موضوع‌های مربوط به جلال و صمد اطلاعِ کاملی دارند. ظاهراً رهبریِ سازمان در خارج از کشور اطلاعِ دقیق داشت که جلال و صمد پس از دستگیری در مهرماه سال ۶۳، در ماه‌های بعدی و حتّاً در اوایلِ سالِ ۶۴ در هم‌راهی و هم‌کاری با پلیس، و به‌احتمالِ زیاد مُستقل از یک‌دیگر، از زندان به بیرون فرستاده می‌شدند. آن‌ها گویا با رُفقای سازمانی تماس می‌گرفتند و وانمود می‌کردند که دستگیر نشده‌اند. در آن دوره، آن‌ها ظاهراً توانستند با برخی از رُفقای سازمانی و محافلِ تشکیلاتی رابطهٔ مُجدّد

برقرار کنند؛ وانمود می‌کردند که در تهران و برخی از شهرستان‌ها در حال بازسازیِ تشکیلاتِ سازمان می‌باشند.^{۵۵}

علی و من بعداً در این باره بیشتر باهم صحبت کردیم و تصمیم گرفتیم که این موضوع‌ها و خبرها را به شکلی برای رفقای سازمانی خودمان در زندان طرح کنیم. عکس‌العملِ رُفقا در زندان در این رابطه متفاوت بود. برخی از شنیدن این خبرها ناراحت و دل‌سرد می‌شدند. بعضی هنوز هم این قضیه‌ها را باور نمی‌کردند و نمی‌پذیرفتند. برخی هم نسبت به آن کاملاً بی‌تفاوت بودند. عکس‌العمل‌ها هر چه که می‌بود، تغییری در واقعیتِ قضیه نمی‌داد؛ رژیم خون‌خوار با شکنجه‌های بی‌رحمانه می‌توانست چنین کادرهای باتجربه و مبارزی را به آن نوع هم‌کاری‌ها وادار کند.

۳۸

بازدید "میثم" از بندِ قرنطینه...

یکی از این روزها، فردی ریشو هم‌راه با تعدادی پاسدار واردِ زیرهشتِ بند شدند. اغلبِ ما او را نمی‌شناختیم و با بی‌تفاوتی به او نگاه می‌کردیم، اما زندانیانِ تواب، که او را می‌شناختند، فوری دورش جمع شدند و شروع به چاپلوسی و خودشیرینی نمودند. معدودی از زندانیانِ سر‌موضعی که او را می‌شناختند، می‌گفتند که او "میثم"، مسئولِ زندانِ قزل‌حصار است. زندانیانِ مُجاهدِ بند به‌طور سازمان‌یافته میثم را برای صحبت و مُذاکره به داخلِ سألنِ بند دعوت کردند. تاکتیکِ زندانیانِ مُجاهد همواره این بود که تا جایی که می‌شود باید تواب‌ها را دُور زد و با خودِ مسئولانِ زندان واردِ مُذاکره شد؛ بنابراین آن‌ها می‌خواستند از این فرصتِ طلایی استفاده کنند و با خودِ میثم صحبت و مذاکرهٔ مُستقیم داشته باشند. درضمن، گفته می‌شد که میثم از طرفدارانِ آیت‌اللهِ مُنتظری و در خطِ او است و در رأسِ جُنُبش به‌اصطلاح اصلاحات در زندانِ قزل‌حصار قرار دارد.

به هر حال، میثم پس از گشت‌زنی کوتاه و بررسی بند، به ته سألن آمد و به پاسدارهای هم‌راه خودش دستور داد که در زیرهشتِ بند بمانند. تنها یک فردِ شخصی دیگری که ظاهراً مُنشی یا مُعاون او بود، در سألنِ بند هم‌راه او بود. تمامی ما در نیمهٔ انتهاییِ سألنِ بند جمع شدیم. میثم صحبتِ کوتاهی کرد دربارهٔ این که چه تغییرهایی در زندان ایجاد شده است، فرقی زندان و بازداشت‌گاه چیست، و از این قبیل مسأله‌ها. در پایانِ صحبت‌اش گفت: "اگر شما زندانیانِ سرتان را پایین بیندازید و زندگی‌تان را بکنید و حبس‌تان را بکشید و کارِ سیاسی و تشکیلاتی نکنید، من تمامی امکاناتِ لازم را در اختیار شما می‌گذارم." در مجموع، برخورد او بسیار باز و نرم و سیاسی بود. در آخر هم گفت که اگر کسی سئوالی داشته باشد، او جواب خواهد داد. سپس، حدودِ یک ساعت سئوال‌و‌جواب و بحث و گفت‌وگو صورت گرفت.

زندانیان مجاهد در صحبت‌هایشان، به‌طور هم‌آهنگ، روی این مسأله تکیه می‌کردند که تمامی مسئولیت‌های بند باید از دست توأب‌ها گرفته شده، به دست ما زندانیان غیر توأب سپرده شود. البته آن‌ها می‌دانستند که در بندهای اصلی و بزرگ در قزل‌حصار، مسئولیت ورزش تماماً در دست خود زندانیان سرموضعی است. به هر صورت، زندانیان مجاهد در صحبت‌های خودشان روی عنوان توأب تأکید زیادی می‌کردند. این تأکید بیش از اندازه، میثم را نسبت به موضوع توبه و خودپُرسش‌کننده‌ها حساس‌تر می‌کرد، طوری‌که، در هر مورد او از سؤال‌کننده یا نظردهنده، البته اگر مجاهد بود، می‌پرسید: "انتهام تو چیه؟" زندانی جواب می‌داد: "منافقین." میثم می‌پرسید: "یعنی تو توبه نکرده‌ای؟" اغلب زندانیان مجاهد پُرسش‌کننده مجبور به سکوت می‌شدند. افراد شجاع و پخته‌تری مانند حمزه شالوند و فرشاد و غیره در چنین حالتی جواب می‌دادند: "حاج آقا، منظور از توأب افرادی هستند که برای شما و با شما هم‌کاری می‌کنند." حتا در این موردها هم جواب میثم این بود: "یادتان نرود که همه شما در دورهای و به‌نوعی با ما هم‌راهی و هم‌کاری کرده‌اید." در مجموع، این تاکتیک و نحوه برخورد زندانیان مجاهد با میثم، در این شرایط، موفق و کارساز نبود.

زندانیان چپ‌بند هم دو دسته بودند. دسته‌ای بحث حقوقی با میثم می‌کردند، مبنی بر این‌که ما به‌عنوان زندانی سیاسی حقوقی داریم که رعایت نمی‌شوند. میثم در این مورد چنین پاسخ می‌داد: "شما از نظر اسلام و زندان حکومت اسلامی، حق و حقوق خاصی ندارید. حکومت با فرمان امام و با دید اسلامی و انسانی، برای شما حقوقی در نظر گرفته است که ما تا حد امکان باید آن‌ها را تأمین کنیم. البته در حال حاضر به‌طور نسبی این کار را می‌کنیم و در آینده هم مطمئناً شرایط و امکانات بهتر خواهند شد." دسته دیگری از چپ‌ها هم، هیچ‌گونه اعتقادی به بحث و گفت‌وگو با میثم و یا هر مسئول دیگری نداشتند.

درنهایت، بعضی از زندانیان بحث را به موضوع ورزش کشاندند و پرسیدند که چرا ما باید مجبور باشیم با افرادی که دوست نداریم ورزش بکنیم؟ میثم در جواب گفت: "شما هیچ اجباری برای این کار ندارید و باید افتخار کنید که برادران توأب بخواهند با شما بازی کنند. من به آن‌ها خواهم گفت که خودشان ورزش کنند و شما هم ورزش خودتان را بکنید." درواقع، میثم از موضعی که انصاری، مسئول واحد ۱، قبلاً اعلام کرده بود، عقب‌نشینی می‌کرد. بچه‌ها متوجه تغییر موضع میثم شدند و فوری این قضیه را پی گرفتند و سؤال کردند که قضیه ورزش صبح‌گاهی چه می‌شود؟ میثم گفت: "در این مورد، من با حاج آقا انصاری صحبت می‌کنم تا ایشان راه حل مناسبی پیدا کنند که شما از ورزش صبح‌گاهی نمانید، چون بازماندن شما از ورزش، هم به تندرستی شما صدمه می‌زند و هم هزینه بهداری و درمان زندان را بالا می‌برد." به نظر می‌رسید که او در این مورد هم نرمش زیادی نشان می‌داد.

درواقع، در این زمان سیاست زندانبان در زندان قزل‌حصار این بود که مسئولیت ورزش را به دست خود زندانیان سرموضعی بدهد. این کار را قبلاً در بندهای اصلی زندان کرده بودند. البته زندانبان نمی‌خواست زندانیان تصور کنند که آن‌ها با مبارزه و مقاومت این حق را به دست آورده‌اند. آن‌ها

می‌خواستند روشن باشد که این خودِ زندانیان است که تصمیم گرفته که چنین کاری را بکند. خلاصه، میثم نه تنها قول داد که موضوع ورزش و هواخوری را حلّ بکند بل که وعده داد که روزنامه و کتاب، به‌ویژه کتاب‌های درسی برای دانش‌آموزان، هم در اختیار بند قرار داده بشود.

۳۹

گرفتنِ مسئولیتِ ورزشِ بند...

انصاری، همان روز یا روز بعد، محمود طاهری تَوَابِ مسئول بند را به بیرون صدا زد. وقتی او برگشت، چنین گزارش داد: "حاج آقا انصاری فرمودند که ورزش صُبح‌گاهی باید زیر نظرِ فردِ مسئولی باشد که هم تمامی زندانیان و هم خودِ ایشان آن شخص را قبول داشته باشند. ایشان خواستند که شما زندانیان سه نفر را از بین خودتان معرفی کنید تا او یکی از آنها را به‌عنوانِ مسئولِ ورزشِ بند انتخاب کند. درضمن گفتند که به بقیه‌ی خواست‌های شما هم، پس از انتخابِ مسئولِ ورزش، تدریجاً رسیدگی می‌کنند." درواقع، این نشانه‌ی عقب‌نشینیِ انصاری از موضع‌های قبلی خودش بود و طبعاً تحت فشار و خواستِ میثم زیر بارِ این قضیه می‌رفت. در شرایطِ بندِ قرنطینه، این قطعاً پیروزیِ بزرگی برای ما بود. عکس‌العملِ زندانیان نسبت به این پیش‌نهادِ انصاری، طبقِ معمول، بسیار متنوع بود. تعدادی معتقد بودند که نباید به این خواستِ انصاری تن بدهیم؛ باید اعلام کنیم که ما خودمان یک نفر را انتخاب و به او معرفی خواهیم کرد، وگرنه، به نظرِ این افراد، کار و روشِ انصاری نوعی اقدامِ انتصابی به حساب می‌آمد. بسیاری در بند، از جمله خودِ من، معتقد بودیم که چون هر سه نفر را ما خودمان انتخاب و معرفی می‌کنیم، بنابراین، مهم نیست که انصاری کدام‌یک از آنها را به‌عنوانِ مسئولِ ورزش اعلام کند. فکر می‌کردیم که در این شرایطی که در حالِ کسبِ دست‌آوردی بزرگ هستیم، نباید مته به خشخاش بگذاریم. فکر می‌کردیم که نباید فرصتی به انصاری داد تا او در هدفِ پلیدش، که اختلاف انداختن بین ما است، موفق شود.

بالاخره پس از چندین ساعت بحث و جدل، درنهایت اکثریتِ بزرگی از زندانیان با نظرِ دوّمِ موافقت کردند؛ قرار شد که ما سه نفر را انتخاب و به انصاری معرفی کنیم. تصمیم در بند این بود که سه نفر از ورزش‌کارانِ بند را که خودشان داوطلبِ مسئولیتِ ورزش باشند، بدونِ توجه به وابستگی سیاسی و تشکیلاتی آنها، انتخاب و معرفی بکنیم. سه نفر در بند داوطلب شدند: منوچهر (از توده‌ای‌ها)، "رامین" (از فداییانِ اقلیت)، و "مُحسن" (از مُجاهدین)؛ درواقع، این‌ها کاندیدهای سه طیفِ عمده در بند بودند: طیفِ توده‌ای-اکثریتی، طیفِ چپ‌ها (فداییان ۱۶ آذر، راه کارگر، فداییان اقلیت، دیگر گروه‌های فدایی و چپ، و گروه‌های حَطّ ۳)، و مُجاهدین. به‌طورِ کُلّ، اغلبِ زندانیانِ چپ با انتخابِ هر یک از این سه نفر

مشکلی نداشتند. زندانیان مجاهد و برخی از زندانیان چپ طبعاً ترجیح می‌دادند که یک نفر از "خودشان" این مسئولیت را به عهده گیرد.

قرار شد که این سه نفر را به محمود طاهری توآب معرفی کنیم تا او به اطلاع انصاری برساند، اما در همین کار ساده هم با مشکلی روبه‌رو شدیم. زندانیان مجاهد اصرار داشتند که خودمان در بند را بنزیم و قضیه را به پاسدار بند و انصاری اطلاع دهیم. البته این کار اصلاً عملی نبود، چراکه ما نمی‌توانستیم خودسرانه به زیرهشت و به پشت در بند برویم. بنابراین، کلی انرژی و وقت صرف شد تا سرانجام زندانیان مجاهد پذیرفتند که از طریق محمود طاهری اقدام بکنیم. زندانیان مجاهد بند روی محمود طاهری توآب بسیار حساس بودند. او زندانی مجاهدی بود که توآب خطرناکی شده، و گویا در زمان حاج داوود رحمانی ضربه‌های زیادی به زندانیان، به‌ویژه به زندانیان مجاهد، زده بود.

به هر حال، اسامی را از طریق محمود طاهری به پاسدارها دادیم. شب انصاری هر سه نفر منتخب ما را صدا زد، ظاهراً جداگانه با آن‌ها دربارهٔ مسئولیت ورزش صحبت کرد و نظر و روش کار هر کدام‌شان را جویا شد. روز بعد، از میان این سه نفر او فقط منوچهر را دوباره بیرون برد، آن‌جا به منوچهر گفت: "تو مسئول ورزش بند هستی. اولاً، مسئولیت دیدن و نرمش صبح‌گاهی را به عهده خواهی داشت که باید در چهارچوب ضابطه‌های زندان پیش ببری؛ ثانیاً، در ساعت‌های هواخوری روزانه هم، به‌عنوان مسئول ورزش، تو اختیار تعیین نوع ورزش و تقسیم وقت و رعایت حقوق همه را در استفاده از هواخوری در دست خواهی داشت. هرکس آزاد است با هرکسی که دوست دارد بازی بکند یا نکند، اما از وقت هواخوری اختصاص یافته برای بازی فوتبال یا والیبال، همه باید بتوانند به میزان مساوی استفاده کنند." منوچهر به بند برگشت و اعلام کرد: "انصاری مسئولیت ورزش بند را به من واگذار کرد و من هم آن را پذیرفتم." با اعلام پذیرش مسئولیت از طرف منوچهر، ناگهان اعتراض شدیدی در بند علیه تصمیم او راه افتاد. زندانیان مجاهد و بخشی از زندانیان چپ به شکلی که منوچهر مسئولیت را پذیرفته بود اعتراض داشتند. می‌گفتند که منوچهر می‌بایست ابتدا به داخل بند برمی‌گشت، آن‌گاه پس از گرفتن توافق زندانیان بند پذیرش مسئولیت را به انصاری اعلام می‌کرد! به نظر بسیاری از ما، این حرف بی‌معنا بود. بند قبلاً تصمیم گرفته بود که با انتخاب هر کدام از آن سه نفر توسط انصاری موافقت می‌کند. بنابراین، نیازی نبود که فرد انتخاب‌شده، قبل از پذیرش مسئولیت، دوباره رأی تأیید از زندانیان بند بگیرد.

واقعیت این است که تعدادی از زندانیان بند، حالا که انصاری کاندید توده‌ای را انتخاب کرده بود، می‌خواستند زیر توافق اولیه بزنند. انصاری هم احتمالاً منوچهر را آگاهانه برمی‌گزید که اختلاف و شکافی در صف زندانیان سرموضعی بند ایجاد کند تا نیرو و انرژی ما بیهوده تلف شود. در عمل همین‌طور هم شد و اعصاب خردگنی بزرگی در بند راه افتاد و قضیه رنگ کاملاً سیاسی به خود گرفت. زندانیان مجاهد و بخشی از زندانیان چپ اعلام کردند که با انتخاب منوچهر به‌عنوان مسئول ورزش موافق نیستند. چون این دسته از زندانیان موضوع را سیاسی می‌کردند، بقیهٔ زندانیان هم متقابلاً

منوچهر را قانع کردند که اعلام کند، او دیگر تمایلی به گرفتن آن مسئولیت ندارد. منوچهر اعلام کرد که به انصاری اطلاع خواهد داد که چون او مورد پذیرش تعدادی از زندانیان بند نیست، بنابراین، نمی‌تواند مسئولیت ورزش را بپذیرد. این تاکتیکِ بچه‌ها کارساز بود. طیفِ مخالفِ منوچهر نگران شدند که اگر او به انصاری اعلام کند که نمی‌تواند مسئولیت را بپذیرد، امکان دارد انصاری فرصت را غنیمت شمرده و کلاً از دادنِ مسئولیتِ ورزش به ما زندانیان مُنصرف شود.

بعد از کلی اعصاب خردگنی، بالاخره همه در بند پذیرفتند که منوچهر مسئول ورزش بند باشد. بعضی از ما به منوچهر توصیه می‌کردیم که او رامین و مُحسن، دو کاندیدِ معرفی‌شدهٔ دیگر، را به هم‌کاری با خودش دعوت کند. او از آن‌ها دعوت کرد و آن‌ها هم پذیرفتند و بینِ خودشان کارها را تقسیم کردند. سرانجام هم ورزش صُبح‌گاهی و هم ورزش و بازی در هواخوری، سروسامانی پیدا کردند. منوچهر و مُعاون‌هایش برای اوقاتِ هواخوری روزانه مسابقه‌های فوتبال یا والیبال ترتیب می‌دادند و ورزش و نرمش صُبح‌گاهی هم با شرکتِ بسیاری افراد به‌طورِ مُرتب انجام می‌گرفت. مسئولیتِ ورزش و هواخوری حالا کاملاً در دستِ خودمان بود.

۴۰

اسیرِ جنگی در عراق، زندانیِ سیاسی در جمهوری اسلامی...

با مُنظم‌تر شدن برنامهٔ ملاقات، حالا اغلبِ ما می‌توانستیم هر دو هفته یک بار از خانواده پول اندکی بگیریم؛ به این ترتیب، وضع مالی همهٔ سَلول‌ها داشت کم‌وبیش بهتر می‌شد. اگر "فروشگاه" زندان میوه و سبزی می‌آورد، حالا دیگر می‌توانستیم به اندازهٔ کافی بخریم. برای کمک‌گذاری معمولاً از فروشگاه پیاز و ماست و خُرمات و انجیر و تَن ماهی، و گاهی هم شیرِ پاکتی کوچکِ پاستوریزه و حلوا می‌خریدیم. در این زمان، میوهٔ فصلِ فروشگاه معمولاً "گریپ‌فروت" و سبزی هم عبارت از کلم‌برگ بود. خانواده‌ها گاهی نبات و پودرِ شیرِخُشک هم برایمان می‌آوردند، و در جیرهٔ هفته‌گی زندان هم کمی کره می‌دادند. در تهیهٔ "خامه" یا "شیرینی"، از این مواد استفاده می‌کردیم.

زمانی که هواخوری برای هفته‌ها تعطیل و فعالیت و تحرکِ ما هم کم شده بود، خوردنِ کلمِ خام برای بسیاری در بند از جُمله خودم مُشکل‌آفرین شد. روزی در سألنِ بند قدم می‌زدم، ناگهان درد و دل‌پیچهٔ شدیدی را در بخشِ پایینی شکم‌ام احساس کردم. خودم را به‌سُرعت به دست‌شویی رساندم. پس از قضای حاجت، حالتِ عادی داشتم اما در روزهای بعد هم گاهی همین حالتِ دل‌پیچه و فشارِ ناگهانی را داشتم. مجبور شدم اسم‌ام را در لیستِ بهداریِ زندان قرار بدهم. روزی که نوبتِ بهداری رفتن برای بندِ ما بود، هم‌راه با چند نفرِ دیگر، من هم به بهداریِ واحدِ ۱ فرستاده شدم. ساختمانِ بهداریِ واحد در بغلِ سألنِ ملاقات بود. توأبِ مسئولِ بهداریِ بند هم معمولاً هم‌راهِ زندانیان بیمار می‌آمد تا مواظبت و

کنترل بکند. وقتی به بهداری رسیدیم، او با پاسداری دم در بهداری ماند و داخل اتاق انتظار نشد. در آنجا، ما را یکی یکی صدا می‌کردند و پس از اسم‌نویسی به دیدار پزشک بهداری می‌رفتیم. در این زمان دکتر بهداری واحد، زندانی توده‌ای توابی بود که فردی قدکوتاه و زشت‌رو و بداخلاق هم بود. برخورد خوب و جالبی هم با زندانیان سرموضعی نداشت. ظاهراً ده سال حکم داشت و نهایت سعی خودش را می‌کرد تا با گرفتن تخفیف و عفو هرچه زودتر آزاد شود.

نوبت من که شد، توی مطب دکتر رفتم و وضع و ناراحتی خودم را تشریح کردم. او پس از معاینه گفت که مبتلا به "کولیت" (ورم روده بزرگ) شده‌ام. کولیت عارضه بسیار شایعی در زندان بود که در اثر استرس مداوم و غذای بد و محدودیت فعالیت و تحرک و عامل‌های دیگری بروز می‌کرد. دکتر دستور داد که برای مدتی از خوردن مواد خام سنگین (مثلاً کلم خام) و کره و غذای چرب و غیره خودداری کنم. هم‌چنین توصیه کرد که ماست زیادی بخورم. یکی دو نوع دارو هم به من داد. برای اطمینان از علت و عامل عارضه، آزمایش مدفوع هم نوشت تا بفهمد که آیا انگلی یا میکروبی سبب این ناراحتی من شده است یا نه؟

پس از معاینه، همه‌گی به بند برگشتیم. فردا دوباره مرا صدا زدند و به زیرهشت واحد ۱ بردند. از بندهای مختلف هم افراد دیگری را در آنجا جمع کرده بودند. بالاخره، ما را با یک ماشین از واحد ۱ به واحد ۳ رساندند. در زیرهشت واحد ۳، ما را به صف کردند و به بهداری مرکزی در آن واحد، که آزمایشگاه زندان هم در آن قرار داشت، بردند. در گریدور واحد رو به دیوار منتظر بودیم تا بعداً ما را به داخل ساختمان بهداری مرکزی ببرند. متوجه شدم که کمی آن طرف‌تر، یکی از مسئولان سألن ملاقات واحد ۳ با دو کودک خردسال در حال گفت‌وگو است. از این کودکان سؤال می‌کرد: "خوب، پدرتان چیزی به شما نداد که به کسی بدهید؟" آن‌ها جواب منفی دادند. او چندین سؤال دیگر هم از این کودکان کرد، و سپس بدن پسر بچه را با دست کمی بازرسی نمود تا مطمئن شود که چیزی در بدن‌اش جاسازی نشده باشد. اما او به بدن دختر بچه دستی نزد. این بچه‌ها ظاهراً از اتاق ملاقات حضوری با پدران‌شان بیرون آمده بودند و پاسدار مسئول ملاقات، قبل از تحویل بچه‌ها به خانواده‌هایشان، می‌خواست مطمئن شود که پدران زندانی این کودکان مطلبی به آن‌ها نگفته و یا ملاتی در زیر لباس آن‌ها پنهان نکرده باشند.

بالاخره، ما را به داخل بهداری بردند و هر زندانی را به بخشی که باید می‌رفت فرستادند. مرا هم روانه آزمایشگاه کردند. مسئول آزمایشگاه هم در این زمان یکی از زندانیان تواب و وابسته به حزب توده بود. او صحبت کوتاهی با من کرد و بعد ظرفی برای دادن نمونه مدفوع به من داد. پس از آن که کارم تمام شد، مرا در سألن انتظار نشاند تا منتظر بقیه زندانیان واحد ۱ شوم. من تنهایی در اتاق انتظار نشستیم. بعد یک زندانی ناآشنا را هم از بخشی از بهداری بیرون آوردند و در بغل دست من نشاندهند. این زندانی تقریباً هم‌سن و سال خودم بود. طبق معمول، در فرصتی از او پرسیدم که اتهام‌اش چیست؟ زندانی کمی دؤروبر را بررسی کرد، بعد گفت: "من /فسر/ ارتش هستم." متقابلاً او هم از من پرسید که اتهام‌ام

چیست؟ جواب دادم: "با فداییان خلق ۱۶ آذر هستیم، پانزده سال محکومیت دارم، از بندِ قرنطینه واحد ۱ آمده‌ام، و آن‌جا ما حدودِ بیش از صد نفر هستیم." بعد هم من پرسیدم که او این‌جا چه می‌کند، و از کجا آمده است؟

زندانی آن‌گاه چنین تعریف کرد: "در سال ۶۱ در نبردی برای فتح خرمشهر در مرزهای جنوبی کشور به اسارت نیروهای عراقی درآمدم. آن‌ها مرا به بازداشت‌گاهی بُردند و از من بازجویی کردند. حسابی شکنجه‌ام کردند و پدری از من درآوردند. بالاخره، پس از مدتی مرا به اردوگاه اَسرا منتقل کردند. آن‌جا تاحدی خیال‌ام راحت بود، چراکه با دیگر اَسرای ایرانی بودم. با این حال، همه ما شرایط و روزگار بسیار سختی را در اردوگاه‌های عراق می‌گذراندیم. از بد حادثه، من در سال ۶۲ به یک بیماری عجیبی مبتلا شدم که سبب می‌شد روز به روز لاغرتر شوم و به حال مرگ بقیتم. عراقی‌ها البته اهمیت زیادی به این نوع مسأله‌ها نمی‌دادند. در سال ۶۳، وقتی نماینده‌گان صلیب سرخ برای نخستین بار از اردوگاه ما بازدید می‌کردند، نام مرا هم در لیست اَسرای پیر و نوجوان و مریض و مجروح قرار دادند. بالاخره، در سال ۶۴ از طریق آن‌ها مبادله تعدادی از اَسرای جنگی در یکی دو نوبت صورت گرفت، در یکی از این موردها من هم به ایران تحویل داده شدم. نمی‌توانی تصور کنی که تا چه اندازه خوش حال بودم، و فکر می‌کردم که من چه قدر خوش‌شانس هستم.

زندانی به صحبت‌اش ادامه داد: "وقتی دولت ایران اَسرا را تحویل می‌گرفت، آن‌ها را مُستقیم به اردوگاه مخصوصی می‌بُرد. از همه به‌طور کلی بازجویی به عمل می‌آوردند که برای چنین موردهایی کاری معمول است، اما بعد از این مرحله، آن‌ها مرا از دیگر اَسرا جدا کردند و به بازجویی از من ادامه دادند. کم‌کم سؤال‌های مشکوکی از من می‌کردند و رفتارشان هم تدریجاً تغییر می‌یافت. پس از مدتی، دیگر رسماً بازجویی اطلاعاتی و سیاسی از من می‌کردند. ظاهراً، آن‌ها مشکوک بودند که چرا عراقی‌ها من نسبتاً جوان را مبادله کرده‌اند؟ خلاصه، مُرتب از من می‌پرسیدند که در آن‌جا چه می‌کردم و با چه کسانی هم‌کاری داشتم، آیا با مُناقضین در ارتباط بودم، و از این قبیل داستان‌ها؟ بالاخره، شروع به زدن و شکنجه من کردند، می‌پرسیدند: "آن‌جا با مُناقضین یا با گروهک‌های دیگر چه ارتباط‌هایی داشتی؟" من همه‌اش داد می‌زدم: "بی‌انصاف‌ها! من در جنگ علیه عراقی‌ها اسیر شدم، عراقی‌ها مرا شکنجه کردند و حالا هم شما مرا شکنجه می‌دهید؟ آخر چرا این معامله را با من می‌کنید؟" اما آن‌ها گوش به من نمی‌دادند. بعد هم مرا به تخت بستند و شکنجه دادند، مرا لت‌وپار کردند. در نهایت، وقتی مُتوجه شدند که من چیزی برای اعتراف کردن ندارم، بالاخره دست از سرم برداشتند. با بلایی که بازجوها به سرم می‌آوردند، و با نفرتی که من از رژیم پیدا می‌کردم، آن‌ها دیگر مصلحت نمی‌دیدند که مرا آزاد کنند تا دنبال کار و زندگی خودم بروم. مرا دادگاه بُردند و هفت سال محکومیت برایم تراشیدند. اخیراً از بازداشت‌گاه سپاه به قزل‌حصار منتقل شدم، و در بند ۵ در واحد ۳ که فقط زندانیان مریض احوال و

پیر در آن هستند، به سر می‌برم. من هنوز هم به آن بیماری‌ای که در عراق گرفتم، مبتلا هستم. در عین حال، جسم و روح‌م هم از دست رژیم ایران در عذاب است. خلاصه این‌که، من توانستم از دست عراقی‌ها جان سالم به در ببرم، ولی مطمئن نیستم که بتوانم از دست این جماعت ایرانی خودمان جان‌ام را نجات بدهم."

من چه می‌توانستم به او بگویم؟ فقط سعی کردم که روحیه او را کمی تقویت کنم. گفتم که ما همه‌گی در این ماجراها هم‌دوش و هم‌درد هستیم و باید روحیه خودمان را بالا نگه داریم تا بتوانیم در این جهنم جمهوری اسلامی زنده بمانیم. به هر صورت، بالاخره مرا به واحد خودمان و به بند قرنطینه برگرداندند. من داستان این زندانی را برای دیگران هم تعریف کردم. همه‌گی به حال او افسوس فراوان می‌خوردیم، واقعاً دل‌مان برایش می‌سوخت. زندانی کشیدن برای افرادی نظیر او که شاید هیچ‌گاه با رژیم از در مخالفت درنیامده و چه‌بسا با آن‌ها هم‌راهی و هم‌گامی هم کرده بودند، و فقط از بد حادثه دستگیر و شکنجه و محکوم می‌شدند، به‌راستی که چه‌قدر پیچیده‌تر و دشوارتر می‌بود.

طرف‌های عصر، توأب مسئول بهداری بند تعدادی از جمله مرا به زیرهشت بند بُرد تا داروی ما را تحویل دهد. وقتی دُکتر در زندان دارو برای کسی می‌نوشت، معمولاً دارو را تحویل مسئول بهداری بند می‌دادند تا او آن را در داروخانه بند نگهداری کند. او هرروز عصر فقط داروی روز بعد را به هر زندانی تحویل می‌داد. به چند دلیل نمی‌خواستند که مقدار زیادی دارو در اختیار خود زندانیان باشد: یکی این‌که، از به‌اصطلاح اتلاف دارو جلوگیری کنند. دوّم این‌که، می‌خواستند زندانیان نتوانند احیاناً استفاده دیگری از داروها بکنند. اما دلیل اصلی‌اش جلوگیری از استفاده احتمالی از دارو برای خودکشی بود که البته در این زندان و در این دوران چنین اتفاقی بسیار نادر می‌بود. با آن‌که احتمال خودکشی در زیر بازجویی در بازداشت‌گاهی مانند اوین بسیار بالاتر بود، اما سیاست تحویل دارو در آن‌جا مانند قزل حصار نبود.

ناپلئون، زندانی توده‌ای بُریده و نیمه‌توأب، روز قبل با ما به بهداری و بعد هم به آزمایشگاه آمده بود. حالا او هم در زیرهشت داروی خودش را داشت تحویل می‌گرفت. ناپلئون از من پرسید: "ناراحتی شما چیه؟" جواب دادم: "ظاهراً به کولیت مبتلا شده‌ام." در جواب گفت: "من مدت‌ها است کولیت دارم. چیز زیاد مهمی نیست. من مشکلی بزرگ‌تر از آن هم دارم. اخیراً بواسیر (هموروئید) گرفته‌ام و به‌شدت در عذاب هستم." روزهای بعد می‌دیدم که ناپلئون بیچاره، در آن بند شلوغ و با آن توالت و دست‌شویی و حمام به‌شدت آلوده و کثیف، روزی یکی دو نوبت در داخل حمام در تشتی پُر از آب ولرم حاوی ماده ضد عفونی‌کننده می‌نشست تا شاید بتواند جلوی تشدید بواسیر و درد و احیاناً عفونت ناشی از خون‌ریزی را بگیرد. به دلیل آن‌که کمی با توأب‌ها دم‌خور بود، تعدادی از زندانیان سر‌موضعی بند در پشت سر او را مسخره می‌کردند و می‌گفتند: "ناپلئون زیر فشار مبارزه، پیزی‌اش زده بیرون."

من با عارضه‌هایی مانند کولیت و بواسیر و غیره درواقع در زندان آشنایی بیشتری پیدا می‌کردم، چراکه ناراحتی‌های گوارشی شایع‌ترین بیماری‌ها در زندان بودند. فشار و استرس روحی بیش از حد، عدم

تحرُّک به‌ویژه در دوران انفرادی و زیر بازجویی، تغذیهٔ وحشتناک در زندان، و برخی عواملِ دیگر از جمله آلوده‌گی‌های میکروبی و انگلی و غیره باعثِ ناراحتیِ معده، یبوست، ورم روده و کولیت، و بواسیر و غیره می‌شدند. در ادامه، اغلبِ این ناراحتی‌ها به خون‌ریزیِ داخلی و عُقونت و غیره هم می‌انجامیدند. بواسیر اگر به‌موقع جلوگیری و معالجه نمی‌شد، درنهایت می‌بایست که با عملِ جراحیِ درمان می‌شد. دُکترهای زندان مُعتقد بودند که تقریباً پنجاه درصدِ زندانیان درنهایت بواسیر می‌گیرند.

زندانی از لحاظِ تغذیه‌ای در تناقضِ عجیبی گیر می‌کرد: در آن شرایطِ وحشتناکِ زندان، از یک طرف او می‌خواست موادِ خام و میوه و سبزی و حبوبات و موادِ سبوس‌دار بخورد تا دُچارِ یبوست و احیاناً بواسیر نشود؛ از طرفِ دیگر، در برخی افراد چنین موادی ناراحتی‌های معده‌ای و روده‌ای مانند افزایش اسید، زخمِ معده، کولیت و غیره را تشدید می‌کردند و بنابراین دُکترها دستور می‌دادند که این زندانیان از خوردنِ آن‌ها پرهیز بکنند! برادرِ بابک زهرایی، که گویا پزشک بود، به او توصیه می‌کرد که بهترین درمان برای کولیتِ فعالیتِ ورزشی، خوردنِ ماست، و هم‌چنین تُخمهٔ آفتاب‌گردان است! خلاصه، بسیاری در بند از جمله خودم تُخمهٔ آفتاب‌گردان خریدیم و اُفتادیم به خوردنِ آن.

گاه شخصی به بند می‌آمد تا آمپول‌هایی را که دُکتر برای افراد تجویز می‌کرد تزریق کند. این آمپول‌زن ظاهراً زندانیِ باسابقه‌ای بود. گویا در زمانِ شاه به سازمانِ مُجاهدینِ خلق، و بعد هم به بخش مارکسیست-لنینیستِ مُجاهدین پیوسته بود. او که ظاهراً در آن زمان دانش‌جوی پزشکی بود، مدتی را هم در زندانِ شاه مانده بود. در جُمهوریِ اسلامی، در رابطه با سازمانِ پیکار بازداشت و شکنجه و محکوم شده بود. ظاهراً تواب بود و در زندان به کارِ آمپول‌زنی می‌پرداخت.

۴۱

روزی باز با یاور قدم می‌زدیم تا به‌اصطلاح درس‌های زبانِ فرانسه را تمرین کنیم. او از دستِ خودش خیلی عصبانی بود چراکه پس از دو سه هفته تمرینِ درس‌های مُقدّماتی، هنوز هم حتّاً نمی‌توانست فعل‌های معمولی را در زمان‌های حال و گذشته به‌دُرستی صرف کند. من موضوع را عوض کردم و قضیهٔ سعادت و دورانی که او در زندانِ اوین بود را پیش کشیدم؛ پُرسیدم که زندانیانِ مُجاهدِ زنده‌مانده از آن دوران، دربارهٔ سعادت و زندانِ اوین چه تعریف می‌کنند؟ یاور خودش در سالِ شصت در زندان نبود اما از قولِ دیگر زندانیانِ مُجاهد از آن دوره این‌گونه یاد می‌کرد: "سعادت و تعدادی از زندانیانِ مُجاهد را در یک بندِ انفرادی نگه می‌داشتند. گویا سعادت در سلولِ شمارهٔ یک بود و ظاهراً قبل از سی‌ی خردادِ سالِ ۶۰ امکاناتِ نسبتاً خوبی هم در اختیار داشت. از طریقِ یکی از پاسدارهای نُفوذی که در آن بند هم گاهی کشیک می‌داد، سعادت خبرهای مربوط به سازمان و دیگر زندانیان را دریافت می‌کرد. درضمن، از همین طریق هم با دیگر زندانیان در زندان در تماس بود. بنابراین، تا قبل از سی‌ی خردادِ سالِ ۶۰،

در هدایت زندانیان مجاهد در زندان اوین نقش مهمی داشت. سعادت در چهارچوب بینش و مشی و سیاست آن زمان سازمان، به انضباط آهنین و میلشیبایی و زندگی کاملاً گمونی و سازمان‌دهی همه‌جانبه زندانیان مجاهد معتقد بود. زندانیانی که چنین آموزش و تعلیمی در آن دوره دیده بودند، بعد از سی‌ی خرداد ۶۰ سعی می‌کردند که این طرز تفکر و مشی زندگی و مبارزه را در بین کل زندانیان مجاهد رایج کنند. حاصل آن همین تفکر و مشی و منش زندگی و مبارزهای است که در حال حاضر زندانیان مجاهد، به‌عنوان بزرگ‌ترین نیروی سیاسی زندان، از آن پیروی می‌کنند.

یاور ادامه داد: "زمانی که درگیری‌های سی‌ی خرداد ۶۰ و به‌ویژه انفجار در حزب جمهوری اسلامی رخ داد، رژیم برای انتقام‌جویی بلافاصله کادرها و اعضای اصلی اسیر مجاهدین، از جمله سعادت، را در همان روزهای اول اعدام کرد. سازمان در این زمان ظاهراً چند نفوذی در زندان اوین داشت. یکی از این‌ها به نام کاظم افجه‌ای، که ظاهراً پاسدار محافظ کجویی یا لاجوردی هم بود، مأموریت یافت که در جلسه‌ای که قرار بود مسئولان زندان اوین دور هم جمع شوند، آن‌ها را ترور انقلابی بکند. او در تاریخ هشتم تیرماه در فرصتی مناسب به جلسه لاجوردی و گیلانی و کجویی حمله‌ور شد و شروع به تیراندازی کرد. در این حمله فقط کجویی کشته شد، اما گیلانی و لاجوردی شانس آوردند و جان سالم به در بردند. افجه‌ای گویا لاجوردی و گیلانی را، که از اثنای جلسه فرار می‌کردند، در محوطه اوین هم دنبال نمود و به‌طرف آن‌ها تیراندازی کرد، اما موفق به کشتن آن‌ها نشد. سپس، دست به فرار زد تا بتواند از اوین خارج شود، اما پاسدارهای دیگر او را به ضرب گلوله از پا درآوردند. به‌دنبال این اتفاق، موج دیگری از شکنجه و کشتار زندانیان مجاهد راه افتاد، بسیاری رابطه‌ها و اطلاعات جدید رو شد، و تعداد زیادی هم جان‌شان را از دست دادند.

یاور در ادامه گفت: "پس از سی‌ی خرداد ۶۰، زندان اوین پر از هزاران زندانی مجاهد بود. زندان نظم و ترتیب زیادی نداشت و جو وحشت و ترور مطلق بر آن حاکم بود. هیچ قانونی جز رای گیلانی و لاجوردی و دیگران در زندان موجود نبود. گیلانی برای کشتار و تصفیه کامل زندانیان مجاهد و محارب و مرتد، از شخص خمینی حکم و فتوا داشت. عوامل رژیم تقریباً همه را شکنجه می‌کردند و روزانه تعداد زیادی را به جوخه‌های آتش می‌سپردند و یا بالای دار می‌کشیدند. در پشت بند قدیم شماره ۴ در اوین، هر صبح زندانیان زیادی را تیرباران می‌کردند. این کشتار و شکنجه، علی‌رغم مقاومت و ازجان‌گذشته‌گی بی‌نظیر زندانیان، درنهایت کار خودش را کرد؛ زندانیان تدریجاً به بازبینی و بازاندیشی سیاست و تاکتیک‌ها و موضع‌های خودشان می‌پرداختند. ماه‌ها پس از خرداد سال ۶۰، بالاخره خط عقب‌نشینی تاکتیکی در زندان رایج شد. این‌که این خط از بیرون به داخل زندان می‌آمد، خود زندانیان به آن می‌رسیدند، و یا رژیم می‌خواست آن را شایع کند، به نظر من چندان اهمیتی ندارد. به هر حال، خطی که هواداران سازمان مجاهدین در پیش می‌گرفتند، خط توبه تاکتیکی برای حفظ جان‌شان بود. هرچند که پیشبرد چنین خط و تاکتیکی در آن شرایط و اوضاع و احوال پی‌آمدهای ناگواری داشت اما برای فرار از توطئه کشتار جمعی زندانیان، راه و چاره دیگری نبود. در آن عقب‌نشینی گسترده، بخش

بزرگی از زندانیان تن به هیچ‌گونه هم‌کاری جدی با رژیم نمی‌دادند و در واقع سر‌موضعی باقی می‌ماندند، اما بخشی دیگر از زندانیان، زیر فشار خطر جانی و کار حيله‌گرانه و زیرکانه بازجویان و مسئولان زندان، شکست کامل می‌خورند و توبه استراتژیک می‌کردند و به صف دشمن می‌پیوستند. پدیده و جریان توباهای واقعی، که ابتدا به‌صورت پراکنده و فردی بود، کم‌کم شکلی سازمان‌یافته و گسترده به خود می‌گرفت. در این میان، افرادی هم به علت فشار و بی‌رحمی زیاد، و شکستی که خورده بودند، به‌گونه‌ای صدمه می‌دیدند که یا خودشان را می‌گشتند و یا روان‌پزش و دیوانه می‌شدند.

یاور ادامه داد: "برای نمونه، می‌خواهم داستان غم‌انگیز مجاهدی به نام 'احمد' را برایت تعریف کنم. احمد بچه‌مخل ما بود، و من و او با چند نفر دیگر باهم برای سازمان فعالیت و هواداری می‌کردیم. در تظاهرات سی‌ی خرداد و پنج مهر سال ۶۰ هم، باهم شرکت داشتیم اما احمد فعالیت‌اش اندکی بیشتر از بقیه ما بود. وقتی درگیری‌ها و دستگیری‌ها به مخلات تهران گسترش یافت، افراد حزب الهی مخل او را لو دادند و بالاخره او دستگیر شد. در زندان، به پیروی از دیگران، گویا احمد هم توبه تاکتیکی کرد و جان خودش را نجات داد، اما بعدها ظاهراً از جمله کسانی بود که زیر فشارهای پایان‌ناپذیر و بی‌رحمانه نتوانست تعادل خودش را حفظ کند و در نهایت در دام بازجوها و مسئولان زندان افتاد و به همراهی و هم‌کاری با آن‌ها پرداخت. در سال ۶۱ به زندان قزل حصار منتقل شد. حاج داوود رحمانی جلاد و جنایت‌کار تعدادی زندانی جوان از جمله احمد را به بازی می‌گرفت و اعتمادشان را آن‌چنان جلب کرد که آن‌ها دیگر مرز بین خودی و غیرخودی و دوست و دشمن را نمی‌شناختند. احمد در این دوره توبابازی و توباب‌سازی در سال‌های ۶۱ - ۶۲ در زندان قزل حصار، به‌قول حاج داوود رحمانی 'به حق و حقیقت رسید، خودش را تکاند، و آلودگی‌هایش را فروریخت'. یعنی این‌که، احمد بالاخره به‌طور کامل در دام رحمانی و دیگران افتاد. او آن‌قدر به آن‌ها نزدیک شد که دیگر مرزی بین آن‌ها و خودش و فامیل‌اش هم نمی‌شناخت. در چنین شرایطی بود که بالاخره درباره برادرش نیز شروع به صحبت و به‌اصطلاح افشاگری کرد. برادرش بیش از یک سال در تهران مخفی و فعال مانده، و هنوز هم دستگیر نشده بود. احمد برای بازجوها رو کرد که برادرش مسئول تشکل هواداران در محله، و رابط آن‌ها با سازمان مجاهدین بوده است. مسئولان زندان روی احمد کار بیشتری کردند و بالاخره او را قانع نمودند که باید به‌اصطلاح پُروسه توبه واقعی خودش را تا پیوستن به امام و اسلام واقعی و ناب محمدی تکمیل و طی بکند. آن‌ها تنها راهی که برای اثبات توبه کامل احمد در مقابل‌اش می‌گذاشتند این بود که او بتواند برادرش را، که به‌قول آن‌ها مُناق و ضد دین اسلام و ضد انقلاب بود، از کارهایی که او هنوز هم علیه امام و اسلام می‌کرد بازدارد. به هر صورت، براساس طرحی که احمد و مسئولان زندان مُشترکاً ریختند، قرار شد که احمد در ملاقات‌ها نظر مادر و اعضای خانواده‌اش را به این موضوع جلب کند که دیگر خطری در کار نیست و این‌که برادرش می‌تواند علنی شود و حتا به ملاقات او هم بیاید. ظاهراً

احمد بعد از مدتی به برادرش پیغام داد که به ملاقاتش بیاید، و گفت که کار مهمی دارد که فقط می‌تواند به خود او بگوید. برادرش هم در دامی که گسترده می‌شد افتاد، روزی به ملاقات احمد آمد. گویا ملاقات به خوبی پیش رفت و برادرش حتی زندان را هم ترک کرد، اما در بیرون زندان دستگیر و مستقیماً به اوین انتقال یافت. پس از بازجویی و شکنجه فراوان، چند ماه بعد اعدام شد.

یاور در پایان گفت: "شوکت ناشی از برادرکشی و نفرین‌های مادر و اعضای خانواده آن چنان فشاری بر احمد وارد می‌ساخت که او اوایل سال ۶۲، اندکی پس از اعدام برادرش، دیگر کاملاً روان پریش شده بود. اواخر سال ۶۲، مسئولان احمد را برای معالجه به اوین منتقل کردند اما دیگر فایده‌ای نداشت. رژیم در چنین موردهایی این‌گونه افراد را هیچ‌گاه آزاد نمی‌کرد. مسئولان اغلب آن‌ها را در اتاقی در اوین جمع کرده بودند و نامش را هم "اتاق دیوانه‌ها" گذاشته بودند. در سال ۶۳، من احمد را در زندان اوین دیدم اما او دیگر همان احمد بچه‌محل ما و دوست صمیمی من نبود. اواخر سال ۶۳، او را همراه تعدادی زندانی دوباره به زندان قزل‌حصار منتقل کردند. حالا، او می‌باید که در یکی از بندهای همین زندان باشد."

زمان هواخوری رو به پایان بود، بنابراین ما هم به داخل بند برگشتیم. این داستان آن چنان تکان‌دهنده و غمگین بود، که من برای چندین ساعت حال و حوصله هیچ کاری را نداشتم. یاور، که بسیار شوخ‌طبع هم بود، به دادم رسید و با بذله‌گویی‌های خودش حال ام را کمی بهتر نمود.

۴۲

خواب شب و "سیمفونی صداها"...

در این بند، خواب شب هم داستان خودش را داشت. تعداد زیادی از زندانیان بند مجبور بودند که شب‌ها کیپ هم روی کف سألن بخوابند. هرکس البته جای مخصوص خودش را داشت. معمولاً از یک‌ربع مانده به ساعت یازده وسیله‌های خواب پهن می‌شدند و سر ساعت یازده شب همه در جای خودشان درازکش می‌بودند. توابع کنترل می‌کردند تا مطمئن شوند که سر ساعت یازده شب همه در جای خواب‌شان باشند. جلوی سلول خودمان، حیدر زاغی و عابدین افتخاری و من جای خواب داشتیم. در دست چپ سلول ما، اتاق توالت و دست‌شویی قرار داشت. کسی جلوی آن نمی‌خوابید تا اگر زندانی‌ای در طول شب خواست توالت برود، مشکلی نداشته باشد. در طرف راست ما، دو سه نفر از بچه‌های مجاهد سلول ۹ می‌خوابیدند. زندانیان سألن تا خواب می‌رفتند، سیمفونی خرّوف‌های گوناگون شروع می‌شد. خرّناس بعضی اشخاص آن چنان بلند و طولانی و مشخص بود که آن‌ها تدریجاً در بند معروف می‌شدند؛ عابدین افتخاری، که بغل دست من می‌خوابید، معروف‌ترین خرّناس را داشت. خرّوف او آن چنان بلند و طولانی و شدید بود که در طول شب بسیاری را از خواب بیدار می‌کرد.

خوشبختانه من خوابم نسبتاً سنگین و عمیق بود و پس از آن که خواب می‌رفتم دیگر با این نوع سروصداها بیدار نمی‌شدم.

بسیاری در خواب ناله و ضجه می‌کردند، که ناشی از خواب‌های خوفناکی بود که می‌دیدند. برخی در خواب حرف می‌زدند و حتّاً جرّوبحث هم می‌کردند؛ بعضی از آن‌ها به زبانِ مادری خود (فارسی، تُرکی، لُری، کُردی، گیلکی و غیره)، برخی به زبان‌های خارجی (انگلیسی و فرانسه و آلمانی و غیره)، و تعدادی حتّاً به زبان ساخته‌گی و مخلوطی حرف می‌زدند. مهم‌ترین موضوع مربوط به خوابِ شب در این بند، آلوده‌گی و خفقان هوا بود. حالا که فصل زمستان بود، پنجره‌های کوچکِ اغلبِ سلول‌ها شب بسته می‌شدند. با توجه به این که سألن بند راه تهویه دیگری نداشت، در طول شب تدریجاً هوای سألن گرفته و سنگین‌تر می‌شد. دم صُبح هوای سألن دیگر قابل تنفّس نبود و حالتِ خفه‌گی به آدم دست می‌داد. مُراد که سحرخیزتر بود، صُبح زود مرا هم بیدار می‌کرد تا برای ورزش صُبح‌گاهی آماده باشیم. ما باهم پُشتِ درِ هواخوری بند مُنتظر می‌شدیم تا توأب‌ها حیاط را باز کنند. در آن فاصله، از طریق شکافِ باریکِ زیرِ درِ هواخوری می‌توانستیم هوای تازه و تمیزِ صُبح‌گاهی بیرون را تنفّس بکنیم. به محض این که توأب‌ها درِ هواخوری را برای ورزشِ صُبح‌گاهی باز می‌کردند، هوای تازه داخلِ سألن می‌شد و زندانیان می‌توانستند نفسِ راحتی بکشند. مُراد و من فوری به داخلِ حیاط می‌رفتیم و برای دُویدن صُبح آماده می‌شدیم.

۴۳

کلاسِ درس و جُزوه ژنتیک...

مُهندس بلژیکی، که به من زبانِ فرانسه یاد می‌داد، اصرار داشت که من هم به او اصولِ علمِ ژنتیک را یاد بدهم. تازه ما شروع به این کار کرده بودیم که یاور هم به این کلاس پیوست. آن دو پیش‌نهاد کردند که جُزوهایی از این کلاس‌های ژنتیک تهیه شود تا دیگران هم بتوانند از آن‌ها استفاده کنند. با امکاناتِ محدودی که در اختیار داشتیم من درس‌های اصولِ ژنتیک را می‌نوشتم و مُهندس بلژیکی و یاور آن‌ها را پاک‌نویس می‌کردند. من حتّاً تصویرهایی برای تقسیمِ سلولی و غیره هم می‌کشیدم که یاور به‌صورتِ زیبایی آن‌ها را در جزوه بازتولید می‌کرد. یاور و برخی دیگر از دوستان‌اش درس‌های ژنتیکِ مرا به‌صورتِ جُزوهایی تولید کردند. آن‌ها با استفاده از مُقوّا و پارچه و چسبِ برنج و غیره جلد‌های زیبایی هم برای این کتابچه‌ها می‌ساختند و آن‌ها را به‌اصطلاح صحافی می‌کردند. به این شکل، چهار فصل از اصولِ ژنتیک به‌صورتِ جُزوهایی در این بند تولید شد. تعدادِ علاقه‌مندانِ شرکت در کلاس‌های ژنتیک روزبه‌روز زیادتر می‌شد، ولی مُهندس بلژیکی مرا تشویق می‌کرد که کتابچه‌ها را تکمیل بکنم تا

از طریق آن‌ها بسیاری در این بند و حتا در آینده، شاید در بندهای دیگر هم، بتوانند از مطلب‌های آن‌ها استفاده کنند.

از وقتی که میثم، مسئول زندان، به بند ما سرکشی کرد، کم‌کم امکانات بیشتری در دسترس ما قرار می‌گرفت. البته بیشتر آن‌ها را باید با پول خودمان می‌خریدیم. از جمله مثلاً حالا می‌توانستیم کاغذ و قلم بخریم. بنابراین، زندانیان شروع به صحافی و تهیه کتابچه‌ها و دفترچه‌های بسیار زیبایی می‌کردند. حتا دو نفر از بچه‌ها، با استفاده از امکانات بسیار ابتدایی ولی "غیرمجاز"، برای کار "پرس" در صحافی، یک دستگاه منگنه‌مانندی هم ساختند. خلاصه، به‌زودی کتابچه‌ها و دفترچه‌هایی به اندازه‌های گوناگون در بند تولید می‌شد. اغلب افراد از این‌ها برای نوشتن شعر، یادداشت‌های مطالعاتی و تحقیقاتی و یا در کلاس‌ها، به‌ویژه در یادگیری زبان‌های خارجی استفاده می‌کردند. هنوز هم کتاب زیادی در بند وجود نداشت، جز چند کتاب درسی دانش‌آموزی و چند کتاب یادگیری زبان‌های خارجی، که مورد استفاده همه علاقه‌مندان قرار می‌گرفتند. اصغر، با استفاده از همین کتاب‌های درسی زبان انگلیسی دانش‌آموزان، به تعدادی در بند مقدمات زبان انگلیسی را یاد می‌داد. یکی دو کتاب یادگیری زبان فرانسه در بند موجود بود که متعلق به ناپلئون و یکی از توآب‌های بند بودند. اصغر آن‌ها را قرض گرفته، و در جزوه‌هایی، آن‌ها رونویسی کرده بود. حالا با استفاده از آن‌ها زبان فرانسه‌اش را تمرین می‌کرد. مهندس بلژیکی حالا جداگانه به اصغر هم زبان فرانسه یاد می‌داد. اصغر و فرزین هم با بابک زهرایی تمرین مکالمه زبان انگلیسی می‌کردند.

من علاوه بر کلاس‌های ژنتیک و زبان فرانسه، بحث‌های سیاسی و تئوریک خودم با دارا و یاشار و فرزین را هم ادامه می‌دادم. به‌طور منظم با مراد و علی خبرها و مسأله‌های سیاسی روز را هم مورد بررسی قرار می‌دادیم. من البته با افرادی از جریان‌های سیاسی دیگر از جمله با یاور مجاهد، حیدر زاغی و پیروز راه کارگری، علی شهبازی توده‌ای، و دیگرانی در بند هم بحث و تبادل نظر می‌کردم. زندگی در این بند تاحدی سروسامان می‌گرفت و پرمشغله می‌شد. دیگر کسی به فکر موقتی بودن بند قرنطینه نبود. کم‌کم می‌شد مشغولیت‌های مورد علاقه افراد بند را در دسته‌های گوناگون تشخیص داد و مشاهده نمود. دسته‌ای فقط به کار مطالعه و تحصیل، با همان امکانات محدودی که در بند داشتیم، مشغول بودند و کمتر به فعالیت‌های دیگر علاقه نشان می‌دادند. دسته‌ای هم ابدأ کاری به مطالعه و تحصیل و تحقیق نداشتند و حتا برخی از آن‌ها مخالف این‌گونه کارها نیز بودند. این افراد تمامی وقت خودشان را به ورزش و فعالیت‌های بدنی، یا در کارهای عملی مانند تهیه وسایلهایی برای بند و غیره می‌گذراندند. دسته سوم هم بودند که سعی می‌کردند ترکیب متعادلی بین همه این فعالیت‌ها ایجاد کنند و در اغلب این امور فعال باشند. گذشته از این دسته‌بندی، افراد به‌طور کلی یا ساکت و کم‌حرف، و یا "مُخ‌خور"^{۵۶} بودند. دسته اول تیپ‌های آرام و تنها و متین و گوشه‌گیر، دسته دوم اغلب افراد باجنب‌وجوش و حرّاف و پُرانرژی بودند. البته این دسته‌بندی‌ها، از لحاظ سیاسی، به هیچ‌وجه نشان‌دهنده امتیاز و برتری و توانایی یکی بر دیگری نبود.

شیخ احمد "گره مریخی" ...

برای ظرف‌شویی و حمام، آب گرم موجود نبود. در فصل سرما، هر روز صُبح زود فقط نیم‌ساعت آب گرم به بند می‌دادند تا افراد مذهبی برای غُسل از آن استفاده کنند. هفته‌ای یک روز هم آب گرم را برای استحمام تمامی زندانیان بند باز می‌کردند. در روز حمام، آب گاه از همان اوّل صُبح گرم بود، اما اغلب وقت‌ها در ابتدا سرد و سپس ولرم بود و فقط طرف‌های ظُهر گرم می‌شد. مسئول حمام در بند، از روز قبل ترتیب و مُدت‌زمان استفاده از حمام را به هر سلّولی اعلام می‌کرد. چون در داخل اُتاقِ حمام جای مُناسبی برای عوض کردن و نگهداری لباس‌های زندانیان موجود نبود، بچه‌ها در بیرون حمام یعنی در داخل سألن با استفاده از مُقوّا و ملافه و غیره یک اُتاقکِ مُوقّتی می‌ساختند که محلّ تعویض و آویزان کردن حوله و لباس تمیز و خشک می‌بود. در کفِ این اُتاقک هم، کارگری روز بند روزنامه پهن می‌کرد تا سألن بند خیس نشود.

به هر سلّول، فقط خُودِ نیم‌ساعت وقتِ حمام می‌رسید. بنابراین، وقتی مسئول حمام بند شماره سلّولی را اعلام می‌کرد، افراد خودشان را سریع به اُتاقکِ رخت‌کن می‌رساندند و لباس‌هایشان را درمی‌آوردند و داخل حمام می‌شدند. در اُتاقِ حمام، سه تا اُتاقکِ دوش بدون در موجود بود. بچه‌ها به سُرعت داخل آن‌ها می‌شدند و خودشان را خیس می‌کردند و بعد از زیر دوش بیرون می‌آمدند تا بدن خودشان را صابون و شامپو بزنند. آن‌گاه، افراد دیگری زیر دوش‌ها می‌رفتند و کار شُست‌وشو ادامه می‌یافت. بچه‌هایی که حمام کردن‌شان تمام می‌شد تدریجاً به رخت‌کن می‌رفتند و خودشان را خُشک می‌کردند، و سپس لباس تازه می‌پوشیدند و بیرون می‌رفتند. خلاصه، ده یا یازده زندانی می‌بایست در ظرفِ نیم‌ساعتِ کارِ حمام‌شان را تمام می‌کردند و بیرون می‌رفتند. طبعاً اغلبِ زندانیان در صابون زدن و کیسه کشیدن و غیره به هم‌دیگر کُمک می‌کردند تا کارها سریع‌تر پیش بروند. البته، افراد نادری هم بودند که رعایتِ حال و حقوقِ دیگران را نمی‌کردند. این‌گونه مشکل‌ها معمولاً با تذکر و بحثِ اقناعی، و حتّاً گذشت کردن، رفع‌و رجوع می‌شدند. در مجموع، روز حمام هم مانندِ روزِ مُلاقاتِ پُر جنب‌وجوش و مُتفاوت از روزهای دیگر بود. در آن روز، نه تنها تن بل که روح و روانِ زندانیان هم پس از استحمام شاداب می‌شد.

در این دوره، اغلب ما به خانواده‌هایمان سفارش می‌دادیم که لُنگ برایمان بیاورند. لُنگ این حُسن را داشت که در موقعِ حمام می‌توانستیم آن را به دُور خودمان ببندیم و هم‌چنین از آن برای خُشک کردن هم استفاده کنیم. چون امکانِ مُناسبی، به‌ویژه در فصلِ زمستان، برای خُشک کردن حوله وجود نداشت، بنابراین تا مُدت‌ها نمناک می‌ماند. به این ترتیب، حوله می‌توانست عاملِ رُشد و ناقلِ میکُرب و

قارچ پوستی و غیره بشود. لنگ را می‌توانستیم خوب بچلانیم، و در نتیجه زودتر و بهتر خشک می‌شد. کسی در بند حوله بزرگ استفاده نمی‌کرد. اگر هم کسی از خانواده‌اش حوله بزرگ تحویل می‌گرفت، بچه‌ها فوری آن را به چند تکه متوسط و کوچک تقسیم می‌کردند.

در روز حمام، سلول‌ها به نوبت از آب گرم استفاده می‌کردند، اما چون حتماً توأب‌ها هم حاضر نبودند که شیخ‌احمد محدث‌زاده هم‌راه با آن‌ها حمام برود، برای او نوبت جداگانه‌ای در پایان روز در نظر می‌گرفتند. یک‌بار در آخر روز وقتی شیخ‌احمد حمام‌اش تمام شد و بیرون آمد، ناگهان ما با منظره عجیب‌وغریبی مواجه شدیم. او سرتاپای خودش را داروی نظافت (واجبی) گذاشته، و تمامی وجودش را از مو پاک کرده بود. حالا، نه تنها دیگر مویی بر سر و صورت و بدن‌اش نداشت، بل که به دلیل ننگ داشتن طولانی‌مدت داروی نظافت روی بدن‌اش، وسط پاهایش هم کمی سوخته بود. بنابراین با دشواری و به طرز عجیب‌وغریبی راه می‌رفت. مثل این بود که به قول معروف از گره مریخ آمده بود. مویی بر سر و صورت و ابرو و پلک نداشت و به طور آهسته و با پاهای گشاد هم راه می‌رفت. در حالت معمولی او عادت داشت که پاهایش را به هم بمالد و راه برود. حتماً به همین دلیل نگهبان‌ها چندین بار او را بیرون برده و از او تعهد می‌گرفتند که دیگر آن کار را نکند. حالا، با این وضعیتی که برای خودش ایجاد کرده بود، و به دلیل درد و سوزشی که داشت، حتماً نمی‌توانست طبق عادت همیشه‌گی‌اش راه برود. خلاصه، آن روز شیخ‌احمد صحنه‌ای بسیار خنده‌دار و مضحک به وجود آورد.

کارگری بند چرخشی و هرروز به عهده زندانیان یک سلول بود. کارهای عمومی بند عبارت بودند از: تحویل گرفتن و تقسیم غذا و نان و چای و مواد خریداری‌شده از فروشگاه، تحویل دادن زباله، نظافت دست‌شویی و توالت و حمام، جارو کردن کف سالن بند، نظم و ترتیب هواخوری در پایان وقت روز و غیره. دیگرهای غذای جیره زندان برای بند هم باید بلافاصله پس از تقسیم غذا شسته شده و بیرون بند گذاشته می‌شدند. معمولاً دو نفر از افراد کارگری روز بند دیگرها را در حمام می‌شستند و سپس تحویل می‌دادند. نوبت کارگری روز هر سلول که می‌شد، مسئول سلول شب قبل وظیفه‌ها را روی کاغذی می‌نوشت و سپس در سلول تقسیم کار صورت می‌گرفت تا همه‌گی در کارها شرکت کنند. البته در تقسیم کار سن و سال، تندرستی، توانایی، سحرخیز بودن یا نبودن افراد را در نظر می‌گرفتند. هر سلول برای امور داخلی خودش هم هرروز دو نفر را به‌عنوان کارگری روز سلول می‌داشت. آن‌ها به کارهایی مانند شستن ظروف غذا، آوردن چای، شستن لیوان‌ها، تهیه کمک‌غذایی، انداختن و جمع کردن سفره غذا، نظافت سلول و غیره می‌پرداختند.

در همین روزها چند زندانی جدید به بند آوردند. یکی از آن‌ها به نام "مهربان" ظاهراً در دوران سربازی به اتهام ارتباط با گروه‌های سیاسی بازداشت شده بود، اما بقیه یا زندانی غیرسیاسی بودند و یا جرم‌شان وابستگی به رژیم سابق بود. مهربان ابتدا به توأب‌ها گفت که نماز می‌خواند و حتماً حاضر است در زندان

کار هم بکند. توآب‌ها هم او را در یکی از سلول‌های خودشان جا دادند. دو سه روزی گذشت و حال و هوای بند و شرایط سیاسی تاحدی دستِ مهربان آمد. او تدریجاً با برخی از زندانیان سرموضعی هم آشنا می‌شد، و روحیه و شجاعتِ بیشتری پیدا می‌کرد. خلاصه، مهربان در عرض یک هفته نماز خواندن را کنار گذاشت و توآب‌ها هم مجبور شدند او را به سلول شماره ۳ منتقل کنند، سلولی که حبیب و داریوش از رفقای سازمانی ما هم در آن بودند. از این طریق معلوم شد که مهربان تمایل به گروه کوموله و سهند دارد، و بنابراین با خالد و فرخ در سلول ما هم رابطه‌ی نزدیکی پیدا کرد و ما هم توانستیم با او آشنایی بیشتری پیدا کنیم. مهربان هرچه بود و هر کاری کرده بود به کنار، اما به‌زودی روشن شد که او روان‌پریشی خاصی هم دارد. گاهی که در سلول ما بود، از ذرات و بی‌نهایت و غایت و غیره صحبت می‌کرد و در موردِ فیزیکِ اتمی و ژنتیک و رابطه‌ی ماده و انرژی، و از تئوری‌ها و فرضیاتِ بی‌پایه و خودساخته‌ای سخن می‌گفت. به نظر می‌رسید که در تنهایی طولانی‌مدت در سلول انفرادی، کمی قاطی کرده بود. در هر صورت، دو هفته‌ای طول نکشید که مهربان با بچه‌های سرموضعی بند کاملاً هم‌راه و هم‌دل شد.

زندانیان غیرسیاسی‌ای که هم‌راه با مهربان به بند آمدند، پس از یکی دو روز به واحد ۲ در زندان منتقل شدند. این‌که چرا این زندانیان را از ابتدا به آن واحد نبرده و به بند ما می‌آوردند، برای کسی روشن نبود. درمیان آن‌ها یکی بود که ظاهراً سرقتِ مسلحانه کرده و دستگیر شده بود. او فردی باسواد و کتاب‌خوان بود و حتّاً کتابِ یادگیریِ زبانِ فرانسه‌ای هم با خودش داشت. در آن چند روزی که در بند ما بود، اصغر با او رابطه ایجاد کرد و توانست کتابِ فرانسه‌اش را قرض بگیرد. فردِ میان‌سالِ دیگری هم درمیان آن‌ها بود که می‌گفتند سال‌ها در زندان به سر بُرده است. من خودم هیچ‌گاه مُستقیم با او آشنا نشدم اما شنیدم که گویا در رژیم شاه سرپرستِ ساواکِ همدان بوده است. یک مردِ میان‌سال و متین و مُحترمی هم درمیان آن‌ها بود که معلوم شد وکیلِ دادگستری است. اتهام‌اش هواداری از مُجاهدینِ خلق و افکارِ دُکتر علی شریعتی بود. ظاهراً نوشته‌ای از او پیدا کرده بودند و یا متنِ یک سخن‌رانی را به او نسبت داده بودند که مُنجر به بازداشت‌اش شده بود. او سه سال محکومیت داشت. توآب‌ها او را هم‌راه با ولی بی‌گناه و چند نفرِ دیگر در سلول شماره ۲ جا داده بودند. او کم‌کم با زندانیان مُجاهد و مذهبی سرموضعی در بند ارتباط برقرار می‌کرد.

عکس‌های فرزندان، "شوسیکلت"، و نامه‌نگاری...

یکی از این روزها، پاسدارها تعدادی ساک و کیسه‌ی پلاستیکی پُر از وسیله را تحویل بند دادند. این‌ها وسیله‌هایی بود که خانواده‌ها در مُلاقاتِ قبلی به مسئولان تحویل داده بودند. پس از بازرسی طولانی،

بالاخره می‌خواستند آن‌ها را به ما بدهند. توآب‌ها زندانیان را یکی‌یکی به زیرهشت می‌بردند و وسیله‌هایشان را تحویل می‌دادند. اغلب سلول‌ها وسیله‌های زیادی از جمله لباس و پتو و ترموس و نبات و شیرخشک و غیره دریافت می‌کردند. خواهرم هرچیزی که من پیش او داشتم را در ساک سبزرنگ نسبتاً بزرگی تحویل زندان داده بود. یک ترموس و مقداری نبات و شیرخشک هم خریده و آورده بود. در زندان اوین که بودم، مادرم هم یک ساک بزرگ پر از وسیله در آنجا تحویل داده بود. بنابراین، حالا من صاحب دو ساک بزرگ و یک ساک کوچک پر از وسیله‌های ضروری و غیرضروری شده بودم. غیر از این‌ها، یک بسته وسیله‌های خواب هم داشتم. داشتن این‌همه وسیله در زندان، به‌ویژه از نظر نقل‌وانتقال، ابداً مناسب نبود. تا جایی که می‌توانستم وسیله‌های اضافی را بین زندانیانی که نیاز داشتند تقسیم کردم، اما هنوز هم مقدار زیادی وسیله روی دستم مانده بود. موقعی که این ساک جدید پر از وسیله را باز کردم، لباس‌هایی که همسرم در سال‌های پیش برایم خریده یا هدیه داده بود را در آن دیدم. آن‌ها مرا به یاد روزگاری که با او و دخترم باهم زندگی می‌کردیم انداختند. از جدایی و دوری از آن‌ها شدیداً غمگین و افسرده شدم. یک‌سال و چند ماهی بود که از کتی و بهار جدا افتاده و آن‌ها را دیگر ندیده بودم. خلاصه، آن چنان گرفته و غمگین و ناراحت شدم که به تنها جای خلوت، یعنی توالت بند، پناه بردم. چند دقیقه‌ای آنجا ماندم، تا این‌که حال ام کمی جا آمد.

روزی هم پاسدار بند عکس‌های فرزندان زندانیان متأهل، که در ملاقات قبلی از خانواده‌ها گرفته بودند، را تحویل داد. مسئولان زندان مدتی عکس‌ها را نگه می‌داشتند و بررسی می‌کردند، اما معمولاً آن‌ها را تحویل می‌دادند. من هم برای دومین بار در طول بیش از یک سال، عکس‌هایی از دخترم را تحویل گرفتم. موقع دستگیری‌ام عکس یک‌سال‌ونیمی او را در کیف پول‌ام داشتم. حالا، در این عکس‌ها او نزدیک سه سال‌اش بود و حسابی بزرگ شده بود. کتی عکس‌های بهار را به خانواده‌ام در ایران می‌فرستاد، و آن‌ها هم چندتا از آن‌ها را تحویل زندان می‌دادند. در یکی از این عکس‌ها، بهار روی یک اسباب‌بازی شبیه به سه‌چرخه یا ماشین، که شکل کفش بزرگی هم داشت، نشسته بود. تعداد زیادی از زندانیان دُورم جمع شده بودند و داشتیم عکس‌ها را باهم نگاه می‌کردیم. علی با لهجه شیرین نجف‌آبادی خودش ناگهان گفت: "اسباب‌بازی‌های آن‌جاها هم با مال ما فرق دارد. دخترت مثل این‌که سوار یک شوسیکلت شده." خلاصه همه‌گی خندیدیم، و از آن به بعد اسم آن اسباب‌بازی همان شوسیکلت ماند.

به اصرار بچه‌های سلول، به‌ویژه حیدر زاغی و یاور، همین عکس بهار را به دیوار سلول‌مان چسپاندیم. تا زمانی که در آن بند بودیم، عکس شوسیکلت روی دیوار سلول نصب بود. یاور و حیدر زاغی برای حفاظت این عکس، مقوایی پشت آن گذاشتند و با نایلون جعبه سیگار هم روی عکس را پوشاندند. در سلول ما فقط من و علی شهبازی فرزند خردسال داشتیم. بقیه اغلب مجرد بودند و یا فرزند خردسال نداشتند. به هر حال، همه افراد در سلول از دیدن عکس فرزندان خردسال بر روی دیوار لذت می‌بردند و روحیه می‌گرفتند. مراد و علی و من روزانه در سألن بند باهم قدم می‌زدیم و هر وقت که از جلوی سلول

ما رد می‌شدیم علی می‌گفت: "عجب شوسیکلت‌سواری شده / این دُخترت!" در هر سلول، برای نمایش عکس‌های فرزندان خُردسال در روی دیوار تابلویی تهیّه می‌کردند. دیدن این عکس‌ها برای همه‌گی ما شادی‌آور، روح‌افزا، و امیدبخش بود.

ماهی یک بار هم اجازه داشتیم که به خانواده خودمان نامه بنویسیم. در این زندان، زندانیان مُتأهل می‌توانستند دو نامه بفرستند. یکی برای همسرشان و یکی هم برای دیگر اعضای خانواده. فرم نامه این زندان هم دو بخش داشت که در هر بخش فقط هشت خطّ جای نوشتن موجود بود؛ یک بخش برای نوشتن زندانی و بخش دیگر هم برای پاسخ خانواده بود.^{۵۷} با کُنترل و سانسور و قیدوبندی که زندان داشت، نمی‌شد مطلب زیاد مهمّی در این نامه‌ها نوشت، اما در هر صورت، نوشتن نامه نعمتِ بزرگی برای بیان احساس و تداوم ارتباط با خانواده محسوب می‌شد. سر هر ماه، مسئول نامه در زندان فرم‌ها را به بند تحویل می‌داد و یکی دو روز بعد هم نامه‌های نوشته‌شده را جمع‌آوری می‌کرد. افرادی در بند بودند که ابدأً اعتقادی به نامه‌نگاری نداشتند. درمقابل، افرادی هم بودند که از یک هفته قبل روی نامه خودشان کار می‌کردند. کوچک‌ترین تخلف از ضابطه‌های نامه‌نگاری زندان، نه تنها سبب می‌شد که نامه زندانی ارسال نشود، بل که در برخی موردها سببِ دردسر بیشتری هم برایش می‌شد. نامه می‌بایست که "عاشقانه" نمی‌بود، "اطلاعاتی" به بیرون نمی‌داد، "سیاسی" و "تحریک‌کننده" نمی‌بود، و الی آخر. بیچاره داریوش، که چهار فرزند داشت، در نامه خود به همسرش فقط می‌توانست چند کلمه برای هر کدام از فرزندان‌اش بنویسد. او معمولاً یک هفته یا بیشتر روی نامه‌های خودش کار می‌کرد.

من نامه کتی، که در خارج از کشور بود، را به آدرس مادرم در تبریز می‌فرستادم. خواهرم نامه مرا در کاغذ دیگری رونویسی می‌کرد و به همسرم در خارج از کشور می‌فرستاد. کتی جواب نامه را به تبریز می‌فرستاد، و دوباره خواهرم آن را در فرم زندان می‌نوشت و برای من ارسال می‌کرد. به این دلیل، نامه‌نگاری بین من و کتی هیچ‌گاه منظم و سریع صورت نمی‌گرفت. علاوه بر آن، من هیچ‌گاه نامه همسرم را به خطّ خودش نمی‌دیدم. نامه‌ها همیشه به قلم و خطّ خواهرم بود. بعد از آزادی از زندان، تازه فهمیدم که در برخی موردها چون نامه همسرم دیر می‌شد یا به‌دلیلی به تبریز نمی‌رسید، خواهرم خودش جوابی را به جای کتی می‌نوشت و برای من می‌فرستاد.

در دهه ۶۰، نامه رسمی در زندان وسیله‌ای مناسب و ممکن برای بیان احساسات واقعی، یا برای تبادل افکار و خبر و غیره بین زندانی و فامیل‌اش نبود. به همین دلیل، زندانیان در این دوره مجبور می‌شدند برای مبادله خبر و اطلاعات و بیان احساسات واقعی خودشان، به راه‌های دیگری رو بیاورند. کمک گرفتن از زندانیان غیرسیاسی ایرانی و افغانی، که گاهی برای انجام کارهایی به بندهای ما رفت‌وآمد می‌کردند، یکی از این راه‌ها بود. اما راه اصلی، همان‌گونه که قبلاً هم گفتم، کمک گرفتن و استفاده از فرزندان خُردسال زندانیان مُتأهل بود، زمانی که به آن‌ها ملاقات حضوری با پدر و مادر زندانی خودشان

می‌دادند. از این طریق بود که نامه و یادداشت و اطلاعات و هدیه و کار دستی و هنری و غیره از داخل زندان به بیرون، و به‌ویژه از بیرون به داخل زندان، می‌رسید.

یکی از این روزها، وقتی که اغلب ما در حیاطِ هواخوری بودیم، توأب‌ها اعلام کردند که "مسئول فرهنگی" زندان در دفترِ بند نشسته است تا به سؤالات و مشکل‌های زندانیانِ بند پاسخ بدهد. چون از قبل اطلاعی نداشتیم و هم‌آهنگی لازم در بند صورت نگرفته بود، بنابراین افرادی به میلِ خودشان پیش او می‌رفتند و با او گفت‌وگو می‌کردند. البته، اغلبِ زندانیانِ بند هیچ‌گونه تمایلی به صحبت با او نداشتند. از میانِ اهلِ کلاس و درس و مطالعه، کسانی پیش او می‌رفتند و طبعاً بیشتر دربارهٔ کمبود کتاب و روزنامه، به‌ویژه کتاب‌های درسی برای آن‌هایی که می‌خواستند درس بخوانند و امتحان بدهند و دیپلم بگیرند، با او صحبت می‌کردند. نظری شخصی من این بود که با تبادلِ نظر و هم‌آهنگی سریع به یک توافقِ برسیم و چند نفری را به نماینده‌گی از طرفِ جمع پیش او بفرستیم تا خواست‌های بند را با او در میان بگذارند. بخشی از بچه‌ها در بند ابدأ تمایلی به این کار نشان نمی‌دادند. استدلالِ اصلی آن‌ها این بود که اگر گرفتنِ روزنامه و کتاب جزو حقوق ما است، خودِ زندانبان باید آن‌ها را به ما بدهد و نیازی نیست که در این مورد ما با آن‌ها گفت‌وگو بکنیم. به هر صورت، گفت‌وگو‌هایی که آن روز برخی از زندانیان با مسئول فرهنگی انجام می‌دادند، باعث شد که از یک طرف تعداد کتاب و روزنامه در بند افزایش یابد، و از طرفِ دیگر هم کتاب‌های درسی در اختیار کسانی که می‌خواستند تحصیل کنند گذاشته شود.

۴۷

آوازِ گردی برای "نعمان" ...

زندانی جوانِ گردی به نام "نعمان" در سلول ۱۲ با مُراد و دیگران هم‌سلول بود. در این زمان، او حدوداً بیست ساله بود؛ یعنی این‌که در سال ۶۰ وقتی به اتهامِ هواداری از کوموله دستگیر شد، قطعاً بیش از شانزده سال نداشت. نعمان جوانی بسیار متین و آرام و با مُراد و بقیه در آن سلول بسیار نزدیک بود. من درواقع از طریق مُراد با او آشنا شدم. گاهی باهم قدم می‌زدیم و درموردِ مسأله‌های گوناگونی صحبت می‌کردیم. روزی از او خواستم که دربارهٔ سال‌های اولِ زندانش برایم تعریف بکند. نعمان با اندوه و دردی که در چهره‌اش هُویدا بود، شروع به صحبت کرد: "من سال ۶۰ در سنینِ نوجوانی دستگیر، و پس از گذراندنِ دورانِ سختِ بازجویی در اوین، بالاخره در سال ۶۱ به زندانِ قزل‌حصار منتقل شدم. تازه هفده سال ام شده بود که به این زندانِ لعنتی قدم گذاشتم. حاج داوود رحمانی که در رأس این زندان بود، در هر بندِ اتاقی را به اصطلاح به افرادِ صغری (کم‌سن‌وسال) اختصاص داده بود. این اتاق معمولاً در ابتدای هر بند و در نزدیکیِ اتاق‌های توأب‌ها قرار داشت. مرا ابتدا به بند ۱ در واحد ۱، که در آن زمان اغلبِ زندانیانِ اش از چپ‌ها بود، فرستادند و در اتاقِ افرادِ صغری بند قرار دادند. در آن

زمان، حدودِ سی نفر زندانیِ صغری در اُتاقِ نسبتاً کوچکی در آن بند باهم بودیم. به‌طورِ کلی، هم مسئولانِ زندان از جمله خودِ رحمانی و هم توّاب‌های بند فکر می‌کردند که چون ما جوان‌تر هستیم می‌توانند از وجودِ ما از هر نظر استفاده بکنند. اما آن‌ها کاملاً در اشتباه بودند، چراکه اغلبِ بچه‌های جوان و صغری از بقیّه زندانیانِ بند مُحکم‌تر و شجاع‌تر و مُقاوم‌تر بودند. البته، گاهی درمیانِ زندانیانِ صغری بچه‌های بی‌تجربه یا ترسیده و وحشت‌زده‌ای هم پیدا می‌شدند که تن به همراهی و هم‌کاری با توّاب‌ها و مسئولانِ زندان می‌دادند. برخی حتّاً دست به کارهای ناشایست و زشتی هم می‌زدند. از جمله این‌که؛ مثلاً بعضی تبدیل به خطرناک‌ترین توّاب‌ها و آلتِ دستِ رحمانی می‌شدند.

نُعمان ادامه داد: "به هر حال، در این دوران بسیار دُشوار، در اواخرِ سال ۶۲ برای اولین بار در زندان قزل‌حصار، و شاید برای دوّمین یا سوّمین بار پس از دستگیری‌ام، مرا هم برای مُلاقاتِ صدا زدند. به دلیلِ دوریِ راه و مُشکلاتِ خانواده، من معمولاً زیاد مُلاقات‌کننده نمی‌داشتیم. خلاصه، با خوش‌حالیِ فراوان به این مُلاقات رفتیم؛ مادرم و یکی دو نفرِ دیگر از فامیل به مُلاقات‌ام آمده بودند. در پایانِ مُلاقات، آن‌ها گفتند که برایم وسایلِ زمستانی آورده و تحویل داده‌اند. مُلاقات تمام شد و من هم خوش‌حال از دیدنِ مادر و فامیل به بند برگشتم. بعد از یک هفته وسیله‌های دریافتی برای دیگر زندانیانِ بند را تدریجاً تحویل می‌دادند، اما از وسایلِ من خبری نبود. بالاخره، روزی مرا صدا زدند و چشم‌بسته به دفترِ دادیارِ زندان بُردند. خودِ حاج داوود رحمانی و چند نفرِ دیگر در دفترِ دادیارِ زندان جمع بودند. قبل از این‌که اصلاً بفهمم داستان از چه قرار است، گُتکِ مُفصلیِ نوش جان کردم. تازه پس از آن، دادیارِ زندان یا خودِ رحمانی گفت: "پدرسگ، حالا دیگه اعلامیه و نشریه به داخلِ زندان می‌آری؟" من که ابداً مُتوجهِ قضیه نبودم، مانندِ یک آدمِ کرولال نه دُرست می‌شنیدم و نه می‌توانستم چیزی بگویم. حسابی شوک‌زده شده بودم. به هر حال، بعدازظهر مرا از همان‌جا سوارِ ماشین کردند و به زندانِ اوین فرستادند. در طولِ راه، به یادِ روزهایِ اوّلِ دستگیری و بازجویی و شکنجه می‌آفتادم، که می‌رفت تا دوباره تکرار شود. با این تفاوت که این بار اصلاً نمی‌دانستم به چه دلیلی می‌خواهند مرا زیرِ ضرب ببرند.

نُعمان در پایانِ گفت: "به هر صورت، به زندانِ اوین که رسیدیم، ابتدا مرا به دفترِ مرکزی و سپس به بندِ انفرادیِ ۲۰۹ منتقل کردند. صبحِ زود بازجویی شروع شد و پس از خوردنِ مقداریِ گُتک و شلّاق، تازه مُتوجهِ ماجرا شدم؛ ظاهراً کسی در کفِ ساکِ وسایل‌ام اعلامیه و نشریاتِ کوموله را جاسازی کرده بود که مسئولانِ زندان آن‌ها را پیدا کردند. نه‌تنها من ابداً نقشی در آن ماجرا نداشتیم، بل که مطمئن بودم خانواده من هم نقشی در آن قضیه نداشته است. فقط نمی‌دانستم کدام آدمِ نادانی به این فکر آفتاده و چنین کاری را کرده است. فردی بدونِ درخواست و اطلاعِ من، خودسرانه اعلامیه و نشریاتی را در ساکِ وسایلِ من جاسازی کرده و به زندان فرستاده بود. هر احمقِ نادانی که این کار را کرده بود،

نه تنها سبب شد که من زیر ضرب بروم بل که ممکن بود باعث شود که جان‌ام را هم سر این کارِ احمقانه او از دست بدهم. بازجوها مرا شکنجه می‌کردند و دنبال تشکیلاتِ کوموله در زندان و چگونه‌گی ارتباطِ آن با بیرون از زندان بودند. می‌زدند تا اعتراف کنم که در چند نوبت و در چه تاریخ‌هایی و از چه راه‌هایی با بیرون در تماس بوده‌ام و چه نوع ملات و موادی را به داخل زندان آورده‌ام! من نمی‌توانستم به آن‌چه که آن‌ها می‌خواستند اعتراف کنم، چرا که می‌دانستم این کار چه خطری ممکن است برای من به دنبال داشته باشد. بنابراین، گتک می‌خوردم و شکنجه می‌شدم اما مقاومت می‌کردم تا بتوانم بازجوها را از رو ببرم. بالاخره، بازجوها قانع شدند که من نه تنها دستی در آن کار نداشتم، بل که کاملاً از آن بی‌خبر بودم. ظاهراً دست از سرم برداشتند اما در هر صورت اواخر سال ۶۳ دوباره مرا به دادگاه فرستادند و بعد از ماه‌ها انتظار حکم‌ام را از ده سالی که قبلاً بود به بیست سال افزایش دادند. من در اوین ماندگار شدم تا این‌که اخیراً با گروه اول زندانیان دوباره به قزل حصار برگشتم. "دل نعمان نه تنها از دست رژیم بل که از دست ندانم‌کاری‌های گروه سیاسی خودش، و حتّاً بعضی از اعضای خانواده‌اش هم، پُرخون بود. علی‌رغم این قضیه، او با ایستاده‌گی فشارها و سختی‌ها را تحمل می‌کرد و با شرافت حبس‌اش را می‌کشید.

مُراد، که با بسیاری از جمله با نُعمان شوخی داشت، مُرتّب از او می‌پرسید: "نعمان راست‌اش را بوگو، کوردیستان که بودی، چندتا از این پاسدارها را خاباندی؟" نُعمان هم همیشه آرام و متین جواب می‌داد: "بابا من که آن موقع یک بچه بودم، سلاح/م گجا بود که کسی را بخابانم. چه بماند که پاسدار هم بخابانم." مُراد و دیگر افراد سلول‌شان برخی شب‌ها جمع می‌شدند تا مُراد برایشان آوازی بخواند. او به زبان فارسی و آذری، خیلی زیبا می‌خواند. یک‌بار مُراد به‌طور جدّی از نُعمان پرسید: "دوست داری یک آوازِ گردی برایت بخوانم؟" در این بند، ما فقط سه زندانی کُرد داشتیم که هیچ‌کدام‌شان هم آواز خوان نبودند و یا صدای خوبی نداشتند. نُعمان بسیار خوش‌حال شد و از مُراد خواست که برایش آوازِ گردی بخواند. بچه‌های سلول تعریف می‌کردند که مُراد با استفاده از چند کلمه کُردی که بلد بود، مثل مادر و اسلحه و جنگ و غیره، به‌طور جدّی شروع به خواندن یک ترانه کُردی کرد. می‌گفتند نُعمان آن چنان تحت تأثیر آهنگ و صدای مُراد بود که ظاهراً زیاد توجهی نداشت که مُراد در تمامی طول آواز فقط آن چند کلمه کُردی را به‌کار می‌برد و بقیه کلمه‌ها را از خودش می‌ساخت. خلاصه، ظاهراً مُراد برای چند دقیقه آوازِ گردی را می‌خواند و نُعمان هم لذت فراوانی از آن می‌برد. گویا در فرصت‌های دیگری هم نُعمان از مُراد می‌خواست که آن آواز را دوباره برایش بخواند. بعدها بچه‌های اتاق به نُعمان گفتند که مُراد، جُز همان چند کلمه، زبانِ کُردی بلد نیست. نُعمان هم در جواب می‌گفت که او طبعاً همواره مُتوجه قضیه بود، اما صدای مُراد آن چنان خوب و گرم و دل‌نشین و آوازخوانی او چنان لذت‌بخش بود که نمی‌خواست آن مسأله را رو نماید و کار را خراب کند. این هم از ماجرای نُعمان جوان!

ملاقاتِ حُضوری با خواهرزاده‌ام "نیما"...

روزِ مُلاقاتِ بند بود. مُلاقاتِ من هم مُرتَب شده بود، اغلب خواهرم "اختر" از تهران به مُلاقات می‌آمد. مادرم در تبریز زندگی می‌کرد و مُسن هم بود، برایش دُشوار و تقریباً غیرممکن بود که بتواند به‌طور مُرتَب به مُلاقات بیاید. من حتّاً اصرار داشتم که او ابدأً به مُلاقات نیاید، اما به هر حال او هر دو یا سه ماه یک بار می‌آمد. هر موقع که مادرم به مُلاقات می‌آمد، من از دیدارش طبعاً بسیار شاد می‌شدم، اما از این‌که او را هر بار پیرتر و رنجورتر می‌دیدم و می‌دانستم که سختی‌های زیادی هم می‌کشد، پس از ملاقات جان و روان‌ام مُنقلب می‌شد. مادرم بیش از حد نگران حال من بود، هنوز هم هر بار که مرا در مُلاقات می‌دید گریه‌وزاری می‌کرد. در این مُلاقاتِ مُشخص وقتی خانواده‌ها واردِ سألن شدند دیدم که خواهرم اختر با پسرِ کوچک‌اش "نیما" و یک خانمِ دیگر، که رویش را پوشانده بود، باهم آمده‌اند. وقتی آن‌ها در پُشتِ شیشه و در مقابل من قرار گرفتند، آن خانم رویش را کمی باز کرد. تازه مُتوجه شدم که زنِ برادرم است. بسیار مُتعجب ولی بی‌نهایت شاد شدم. خلاصه، سلام و خوش‌وبشی باهم کردیم و من گفتم که از دیدن همه‌گی آن‌ها واقعاً خوش‌حال هستم.

براساسِ ضابطه‌های زندان، زنِ برادر هیچ‌گاه حقِ مُلاقات نداشت. زنِ برادرم را من زیاد ندیده بودم، چراکه آن‌ها درست قبل از دستگیری من تازه عقد و ازدواج نموده، و در تبریز زندگی می‌کردند. البته، من در مراسمِ عقد و ازدواج‌شان شرکت کرده بودم. خلاصه، با ایماواشاره پُرسیدم که چه‌طور توانست به مُلاقات بیاید؟ شناسنامه‌ای را از پُشتِ شیشه نشان داد. دیدم که به جایِ خواهرِ کوچکِ من که در خارج از کشور بود، به مُلاقات آمده است. خوش‌ام آمد از این نقشه و تاکتیک، و از شُجاعتِ زنِ برادرم که به چنین کاری دست زده بود. مُلاقاتِ بسیار خوبی بود و من توانستم با ایماواشاره پیغام‌هایی هم برای برادرم بفرستم. جُز برادر بزرگ‌ام دیگر برادران‌ام، به توصیه من و هم‌چنین به تشخیصِ سیاسی و امنیتیِ خودشان، تاکنون به مُلاقاتِ من نیامده بودند. به این برادرم توسطِ همسرش پیغام دادم که هنوز به مُلاقات نیایند تا من هر زمان که مصلحت دیدم خبرشان بکنم. از طریقِ اطلاعاتی هم که از زنِ برادرم در موردِ زندگی و کار و وضعِ شوهرش و دیگر برادران‌ام گرفتم، خیال‌ام درباره آن‌ها کمی راحت‌تر شد.

خواهرم اختر بیش از همه به مُلاقاتِ من می‌آمد. این بار او پسرِ کوچک‌اش نیما را هم همراه آورده بود و در موقعِ ثبتِ نام برای مُلاقات، گفته بود که نیما پسرِ من است. پس از مُلاقاتِ معمولی از پُشتِ شیشه، به من و نیما مُلاقاتِ حُضوری دادند. من و نیما کوچولو، که برای نخستین بار او را می‌دیدم، برای مدّتِ پانزده دقیقه در اُتاقِ مخصوصی، البته زیرِ نظرِ پاسدار، باهم دیدارِ حُضوری داشتیم. در این مُلاقاتِ حُضوری، سرِ قُرصت‌های مُناسب و با احتیاط، من یکی دو مطلب را دمِ گوشِ نیما پیچ‌پیچ کردم.

درضمن، تأکید نمودم که این مطلب‌ها را به هیچ‌کس و حتّاً به مادرش هم در داخل زندان بازگو نکند. به او گفتم که فقط وقتی از زندان خارج شدند، می‌تواند در ماشین آن‌ها را به مادرش بگوید. بعدها خواهرم می‌گفت که نیما تا وقتی که با ماشین از زندان دور نشده بودند، کلمه‌ای از آن‌چه را که من به او گفته بودم رو نمی‌کرد. مطلبِ مهمّی که به نیما گفتم این بود که مادرش به کتی اطلاع دهد که او از خارج از کشور با سپیده، دخترِ از هوادارانِ تشکیلاتی که دستگیر شده و درموردِ همسرِ مطلب‌هایی را اقرار کرده و اخیراً ظاهراً آزاد شده بود، هیچ‌گونه تماس و رابطه‌ای برقرار نکند و در رابطه با این‌گونه مسأله‌ها خیلی هوشیار باشد.

خلاصه، ملاقاتِ حضوری با نیما کوچولو مرا به یادِ دخترم انداخت که حالا بیش از یک‌سال‌ونیم می‌شد او را ندیده بودم. برای مدّتی، بعد از ملاقات، ناآرام و مُنقلب بودم. از طرفِ دیگر، ملاقاتِ حضوری با نیما برایم بسیار روحیه‌بخش و امیدوارکننده بود، از این نظر که بالاخره روزی خواهیم توانست دخترم را هم ببینم.

مُراد پس از ملاقات می‌گفت که نامه‌ای برای دوست‌اش نوشته و از طریقِ فرزندِ یکی از زندانیانِ بند به بیرون فرستاده است. علی هم می‌گفت که نامهٔ مُفضّلی نوشته و از طریقِ پسرش برای همسرش فرستاده است. پس از ملاقات، مهران بسیار مُنقلب و ناراحت خواست که باهم قدمی بزنیم تا او دربارهٔ موضوعِ مهمّی با من صحبت کند. او از رُفقای سازمانِ اقلیت بود که به‌لحاظِ سیاسی و مشیِ زندگی و مبارزاتی در زندان با ما بسیار نزدیک بود. دیدگاه‌های سازمانِ اقلیت را تقریباً دیگر قبول نداشت و به‌طورِ کلی، به‌لحاظِ سیاسی و فکری در حالِ مُطالعه و بررسی و تغییر و تحوّل بود. من و او از اُتاقِ ۶۴ در سالنِ ۳ در آموزش‌گاهِ اوین باهم بسیار صمیمی شده بودیم. در این بند، او در سلولِ ۱۲ با مُراد و فرزین و اصغر زندگی می‌کرد و با آن‌ها هم بسیار نزدیک بود. مهران به من گفت که همسر و فرزندش می‌خواهند به خارج از کشور بروند تا در آن‌جا زندگی بکنند. او می‌دانست که همسر و دخترِ من هم در خارج از کشور هستند. مهران درضمن توضیح می‌داد که به نظرش قضیّهٔ همسرش جدّی‌تر از رفتن و ماندن در خارج است. ظاهراً پدر و مادرِ همسرش او را تشویق می‌کردند که به خارج برود و مهران را فراموش کند و درواقع از او جُدا بشود. این طبعاً برای مهران بسیار ناراحت‌کننده بود. من کمی او را دلداری دادم و گفتم که از داخلِ زندان کارِ زیادی از دستِ او ساخته نیست. گفتم تنها کاری که او می‌تواند بکند این است که نامه‌ای مُفصّل به همسرش بنویسد و با او دردِ دل بکند و احساساتِ خودش را با او در میان بگذارد.

قرار شد که او در آن نامه اولاً به همسرش امیدواری دهد که بالاخره روزی از زندان آزاد خواهد شد و به آن‌ها خواهد پیوست. ثانیاً همسرش را تشویق کند که برای ادامهٔ تحصیل به خارج برود و بگوید که او با کمالِ میل از این کارِ او حمایت می‌کند. ثالثاً در نامه به او ابرازِ عشق و علاقه کرده و آرزو کند که رابطهٔ زناشویی آن‌ها پایدار بماند. درضمن از همسرش بخواهد که در داخل یا خارج از کشور، مُنتظرش بماند تا این‌که او به‌محضِ آزادی از زندان به آن‌ها بپیوندد. در پایان هم، از همسرش بخواهد که تحتِ تأثیر

پدر و مادرِ خودش قرار نگیرد و مُستقلاً برای زندگی خودش و فرزندشان تصمیم بگیرد. مهران تا نوبتِ بعدی ملاقات، آن نامه را نوشت و علی هم از طریق فرزندش سیروس آن را به بیرون فرستاد. ملاقات در این زندان هم، مانندِ اوین، حالا دو هفته‌ای یک بار شده بود. اما می‌شنیدیم که در زندان گوهردشت ملاقات هنوز هم هفته‌گی است، چراکه تعدادِ زندانیان در آن زندان خیلی زیاد نبود. در اواخرِ سال ۶۳، با بیرون آوردنِ زندانیان از انفرادی‌ها و انتقالِ تعدادی زندانی از اوین و قزل‌حصار، در زندان گوهردشت دو سه بند به اصطلاحِ عمومی راه انداختند. پیش از آن اغلبِ زندانیانِ گوهردشت در سلول‌های انفرادی بودند و ظاهراً فقط یک یا دو بندِ عمومی در آن زندان موجود بود. با اُفتادنِ لاجوردی و رحمانی و دارودسته‌ی آن‌ها و در جریانِ به‌اصطلاحِ اصلاحاتی که در زندان‌های تهران شروع شد، بالاخره زندانیانِ گوهردشت را هم از انفرادی‌های طولانی‌مدت خارج می‌کردند.

۴۹

زندانی مُجاهدی که دیگر نماز نمی‌خواند...

زندانی بیست‌وچند ساله‌ای به نام "قُلی"، اهل تبریز و هم‌شهریِ من، در این بند بود. اوایل که ما به بندِ ۵ آمدیم، او با جمعِ زندانیانِ مُجاهد و نمازخوان بود. در سلولِ شماره ۶ زندگی می‌کرد و به نظرِ ما همانندِ دیگر زندانیانِ مُجاهد بود؛ ما تفاوت و ویژه‌گی خاصی در او نمی‌دیدیم. تدریجاً برخی از رُفقا که با او ارتباطی برقرار می‌کردند و او را بیشتر می‌شناختند، متوجه شدند که او دیگر نماز نمی‌خواند. این موضوع زیاد عجیب‌وغریبی نبود، چراکه بخشی از زندانیانِ مُجاهد در اساس نمازخوان نبودند و فقط برای بهانه ندادن به دستِ زندانبان تظاهر به نمازخوانی می‌کردند. با باز شدنِ نسبی فضا در این دوره در زندان، در طیفِ زندانیانِ مُجاهدِ زندان برخی نماز را کنار می‌گذاشتند؛ اما در این بندِ قرنطینه و در شرایطِ نابسامانی که ما در آن بودیم، کسی از زندانیانِ مُجاهدِ بندِ ما تظاهر به نماز نخواندن نمی‌کرد، جزُ قُلی که در همین بند و زیرِ نگاهِ مداومِ تواب‌ها کم‌کم نماز خواندن را کنار گذاشت. قُلی در ضمن تمایلِ زیادی هم به رابطه با بچه‌های چپ نشان می‌داد و در این روزها، برای قدم زدن یا مُطالعه و غیره اغلب با بچه‌های چپ غیرتوده‌ای هم‌راه می‌شد. اصغر یک کلاسِ زبانِ انگلیسی برای افرادِ مُبتدی داشت که قُلی هم، هم‌راه با داریوش و فرخ، در آن کلاس شرکت می‌کرد. قُلی از معدودِ زندانیانِ مُجاهدِ بند، مانندِ یاور، بود که در این زمان در کلاسِ یادگیریِ زبانِ خارجی شرکت می‌نمود. او با من هم، به دلیلِ هم‌شهری بودن، نزدیک بود و گاهی قدم می‌زدیم و درباره‌ی مسأله‌های گوناگونی باهم صحبت می‌کردیم. خلاصه، از این طریق، او کم‌کم به ما می‌فهماند که دیگر سازمانِ مُجاهدین را قبول ندارد، و به‌طورِ کلی دیگر حتّاً مذهبی هم نیست.

از نظر "آزادی" فکر و عقیده، جوّ و شرایط در زندان جمهوری اسلامی با زندانِ زمانِ شاه بسیار تفاوت داشت. در زمانِ شاه، بسیاری از مبارزان در داخلِ زندان تغییرِ عقیده می‌دادند و رسماً هم آن را اعلام می‌کردند و حتّاً به‌نوعی، این قضیه افتخاری هم برای آن‌ها به حساب می‌آمد. چه بسیار زندانیان مذهبی سابق که در آن دوره به مارکسیسم روی می‌آوردند و به طیفِ چپ می‌پیوستند. چه بسیار زندانیانی که در آن دوره در وابستگیِ گروهی و خطِ سیاسی و مشیِ عمومیِ زندگی و مبارزاتیِ خودشان تجدیدنظر می‌کردند. چه بسیار طیف‌ها و جریان‌هایی، مانند راه کارگر، که نطفهٔ آن‌ها در زندانِ زمانِ شاه بسته شد و بعداً در بیرونِ خودشان را مُتشکل نموده، اعلامِ موجودیت کردند. در زندانِ جمهوری اسلامی، به دلیلِ استبدادِ دینی و شکنجه و خفقان و گشتارِ بی‌رحمانه، بُروز دادنِ چنین تغییر و تحوّل‌هایی به‌صورتِ علنی و گسترده بسیار خطرناک بود. تنها تغییرِ قابلِ قبول و موردِ علاقه برای زندانبان در زندانِ جمهوری اسلامی، تغییرِ یافتنِ زندانی به سمتِ ایدئولوژی و سیاست و فرهنگ و اخلاقیاتِ سیستم می‌بود. هرگونه تغییری می‌بایست در خدمتِ اهدافِ زندانبان می‌بود، وگرنه سرکوب می‌شد و به‌عنوانِ اتهامی جدید در پروندهٔ زندانی و علیه او به‌کار گرفته می‌شد. تغییرِ عقیده و ایدئولوژی اگر از مذهبی به غیرمذهبی می‌بود، می‌توانست خطری جانی برای زندانی در پی داشته باشد. بنابراین، اگر کسی از زندانیانِ مذهبی در زندان تغییرِ عقیده هم می‌داد، اولاً آن را از دیگران مخفی نگه می‌داشت و ثانیاً درصورتِ تفتیش از طرفِ مسئولان، کاملاً آن را انکار می‌کرد. حتّاً درموردِ قُلی هم این قضیه تا حدّی صادق بود. فضای زندان در ماه‌های بعد کمی بازتر هم شد، و قُلی هم دیگر نه مذهبی بود و نه مُجاهدین را قبول داشت، اما هنوز هم اگر زندانبان او را موردِ تفتیش قرار می‌داد، به هیچ‌وجه نمی‌پذیرفت که تغییری در اعتقادِ مذهبی‌اش ایجاد شده است. فقط کسانی که با او نزدیک بودند و با او رفاقت داشتند، در جریانِ تغییر و تحوّلِ فکری و سیاسی او بودند.

۵۰

بزرگداشتِ نوزدهمِ بهمن (روزِ سیاهکل)...

اوایلِ بهمن‌ماه با رُفقای سازمانی مشورت کردیم تا برنامهٔ بزرگداشتی برای نوزدهمِ بهمن، روزِ سیاهکل، داشته باشیم. هم‌چنین می‌خواستیم از نقشِ مردم در انقلابِ بهمن ۵۷ هم یاد بکنیم. قرار شد که مقداری شیرینی تهیه کنیم و آن روز در سلول‌ها جشن و یادبودی بگیریم. چون در اغلبِ سلول‌ها حداقل یک نفر از ما حضور داشت، بنابراین بزرگداشتِ نوزدهمِ بهمن عملاً در سطحِ کلِ بند برگزار می‌شد. می‌دانستیم که زندانیانِ طیفِ توده‌ای-اکثریتیِ مُشکلی با این برنامه نخواهند داشت. بچه‌های چپ دیگر هم اغلبِ مُوافقت می‌نمودند و اگر هم به‌دلیلی در این مراسم و جشن شرکت نمی‌کردند، تعدادشان در بند بسیار محدود بود. زندانیانِ مُجاهد، که گروهِ بزرگی در بند بودند، هنوز نمی‌دانستیم که عکس‌العمل‌شان در این مورد چه‌گونه خواهد بود. قرار شد که من با یاور و علی هم با فرشاد مذاکره

کنیم. من این موضوع را با یاور مطرح کردم، که او درمقابل گفت: "اتفاقاً بچه‌های ما مُنتظر بودند تا ببینند که آیا زندانیان فدایی کاری برای نوزده بهمن می‌کنند یا نه؟ همان طوری که می‌دانی، نوزده بهمن درضمن روز شهادتِ موسی خیابانی هم است؛ ما می‌خواستیم بدانیم که آیا شما مراسم بزرگداشتی برای سیاهکل برگزار می‌کنید یا نه؟ اگر مراسمی در نظر دارید و جشنی می‌گیرید، از نظر ما هیچ ایرادی نخواهد داشت." من هم درمقابل گفتم: "ما اتفاقاً می‌خواهیم در مراسم خودمان یادی هم از موسی خیابانی بکنیم، اما برنامه در اساس برای بزرگداشتِ سیاهکل و شکل‌گیری جنبش فدایی است. به همین دلیل هم، در نظر داریم شیرینی بدهیم و جشنی بگیریم." یاور در جواب گفت: "یرادی ندارد. بچه‌های مجاهدین به احتمال زیاد شیرینی را نمی‌خورند اما در مراسم شرکت می‌کنند." علی هم که با فرشاد صحبت کرد، مُذاکره‌شان به همین ترتیب پیش رفت.

قرار شد که بچه‌ها در سلول‌های مُختلف تقاضا کنند که در روز نوزده بهمن بعد از شام زندانیان برای بزرگداشتِ سیاهکل دور هم جمع شوند. در آن برنامه، هم‌چنین یادِ موسی خیابانی را گرامی بدارند و از نقش مردم در انقلاب بهمن ۵۷ هم قدردانی کنند. در سلولِ خودمان، من حدس می‌زدم که شاید دو زندانی کوموله‌ای، یعنی خالد و فرخ، نخواهند در مراسم شرکت کنند، که در نهایت همین‌طور هم شد. اما برخلافِ انتظارم، عابدین افتخاری حتّاً حاضر نشد که در جلسه بحثِ قبل از برنامه هم شرکت کند. از طریقِ حیدر زاغی، پیغام فرستاد که در مراسم نوزده بهمن شرکت نمی‌کند. حیدر زاغی بعداً با من خصوصی صحبت کرد و گفت که او ساعت‌ها با عابدین افتخاری بحث می‌کرد ولی نتوانست او را قانع کند. عابدین افتخاری ظاهراً بر این نظر بود که سیاهکل مُتعلق به کسانی است که به مشی مُسلحانه اعتقاد دارند؛ او حاضر نبود با کسانی که آن مشی را کنار گذاشته و "سازش‌کار" شده‌اند، روزِ سیاهکل را جشن بگیرد. عابدین افتخاری هم‌چنین مُخالفِ هرگونه بزرگداشتی برای انقلاب ۵۷ بود. اعتقاد داشت که اتفاق‌های سال ۵۷ نه یک قیام و نه یک انقلاب بل که فقط توطئه‌ای بوده است. به این دلیل‌ها، عابدین افتخاری در مراسم سیاهکل شرکت نمی‌کرد. اما بقیه در سلول، جُز خالد و فرخ، گفتند که در برنامه بزرگداشت شرکت می‌کنند.

در روز نوزدهم بهمن، بعد از شام جلسه‌ای در سلولِ خودمان داشتیم که همه، جُز آن سه نفر، حضور داشتند. ابتدا من چند کلمه‌ای درباره نوزده بهمن و سیاهکل حرف زدم و برای بزرگداشتِ خاطره همه شهدای جنبش، به‌ویژه موسی خیابانی، یک دقیقه سکوت اعلام کردم. سپس به‌طورِ مُختصر درباره نقش مردم در انقلاب ۵۷ حرف زدم. آن‌گاه، حیدر زاغی و بعد هم علی شهبازی صحبت کوتاهی کردند. بالاخره، یاور هم توضیح داد که برای ادای احترام به سیاهکل و یادی از شهدای جنبش در مراسم شرکت کرده است. درضمن گفت که او شیرینی نخواهد خورد. مراسم حدود یک ساعت طول کشید و بسیار خوب برگزار شد. سپس بچه‌ها خاطره‌هایی از زندانِ زمانِ شاه، و زندانِ جُمهوریِ اسلامی تعریف

کردند. در سَلول‌های دیگر هم به همین ترتیب، با تفاوت‌های کوچکی، برنامه اجرا شد. به‌طور کلی، در آن روز موضوع سیاهکل و بُزرگداشتِ شهدای جُنُبش در تمامی بند مطرح شد و موردِ بحث قرار گرفت.

۵۱

با یادِ جلیلِ شهبازی...

روزی در بند باز شد، و پاسداری داد زد: "از هر سَلول یک نفر آماده بشوند و بیایند بیرون برای پاک کردنِ برنج." بعد هم در بند را بست و رفت. دوباره تجزیه‌وتحلیل و بحث در بند آغاز شد. حیدر زاغی، جلیل شهبازی و سعدالله زارع، که همه‌گی از زندانیانِ چپِ قدیمیِ قزل‌حصار بودند، مطرح می‌کردند که در دورانِ رحمانی در این زندان بیگاری رسمی رایج بود. زندانیان مجبور بودند در مزرعه، مُرغ‌داری، گاوداری، کارگاه‌های مُختلف، آشپزخانه و غیره کار بکنند. می‌گفتند که در آن دوره اعتراض نمودن به بیگاری راهات را به انفرادی و قبر و قیامت می‌کشاند، و آینده و عاقبتِ نامعلومی در انتظارت می‌بود. بعد از برچیده شدنِ بساطِ رحمانی و دارودسته‌اش، بیگاری در این زندان ظاهراً تعطیل شد، اما حالا به نظر می‌رسد که مسئولانِ بدشان نمی‌آید راه‌ورسم و سیاست‌های گذشته را یک بار دیگر هم امتحان کنند.

زندانیانِ مُجاهدِ بند مطرح می‌کردند که طبقِ اطلاعاتِ آن‌ها، زندانیانِ سرموضعی در بندهای دیگر درموردِ پاک کردنِ برنج نظرها و برخوردهای مُتفاوتی دارند. ظاهراً بعضی بندها به‌طور کلی انجام چنین کاری را نمی‌پذیرفتند، اما در برخی بندها، اُتاق‌های گوناگون دیدگاه‌های مُتفاوتی داشتند. یعنی بعضی اُتاق‌ها موافقِ برنج پاک کردن بودند، برخی دیگر با انجام این کار مُخالف بودند. البته درعمل مسئولان هنوز از این بندها کسی را برای برنج پاک کردن نبرده بودند. درموردِ نظافتِ سألنِ مُلاقات هم برخی زندانیان می‌رفتند و بعضی هم نمی‌رفتند. مسئولان گاهی زندانیان را برای نظافتِ گُریدورِ اصلی واحد هم صدا می‌زدند، ولی ظاهراً تا این زمان زندانیانِ سرموضعی نظافتِ گُریدور را ابداً نپذیرفته بودند. به هر حال، جمع‌بندی و تحلیلِ عُمومی در سطح بند این بود که زندانبان درواقع می‌خواهد ما را موردِ آزمون قرار دهد تا بداند که تا چه حدی می‌تواند ما را به عقب‌نشینی و پذیرش این‌گونه مسأله‌ها وادار کند، وگرنه آن‌ها به نیروی کارِ ما برای پاک کردنِ برنج نیاز واقعی ندارند. قضیه تاحدی جنبهٔ سیاسی هم داشت و ما نمی‌توانستیم در این موردِ خاص کاملاً عقب‌نشینی بکنیم، چراکه در آن صورت زندانبان بیش از پیش خواست‌های خودش را به ما تحمیل می‌کرد. بنابراین، می‌بایست که ایستاده‌گی و مقاومت می‌کردیم.

در سطح بند هم‌آهنگی لازم و تصمیم‌گیریِ جمعی صورت گرفت و نظرِ بند به توأب‌ها اطلاع داده شد. وقتی پاسدارِ بند آمد تا افراد را برای پاک کردنِ برنج بیرون ببرد، توأب‌ها به او اطلاع دادند که در بند کسی حاضر به پاک کردنِ برنج نیست. اندکی بعد، افسر نگهبانِ واحد چند نفر از زندانیانِ بند را بیرون بُرد. این بچه‌ها در بیرون هم این‌گونه استدلال می‌کردند: "ما زندانیِ سیاسی هستیم، و رژیمِ مَوْظف

است که به ما جیره روزانه بدهد. ما مجبور نیستیم که برای این جیره بیگاری بکنیم." افسر نگهبان هم درمقابل به آن‌ها می‌گفت: "این نوع کارها بیگاری نیستند، فقط برای سلامتی و تندرستی خود شما صورت می‌گیرند. اگر برنج را پاک نکنید، ما هم آن را پاک نشده می‌پزیم و به شما می‌دهیم." بچه‌ها درمقابل می‌گفتند: "چنین کاری برای مسئولان زندان مشکل و مسئولیت ایجاد خواهد کرد." خلاصه، ما برای برنج پاک کردن نرفتیم و قضیه ظاهراً خاتمه پیدا کرد، اما برای چندین هفته پس از آن، به نظر می‌رسید که یا برنج پاک‌نشده می‌پختند و به ما می‌دادند و یا این‌که گاهی عمداً یک مُشت شن توی برنج می‌ریختند و بعد آن را می‌پختند.

سیاست و روش عمومی زندانبان در جمهوری اسلامی این بود که هر از گاه برنامه و موضوعی را مطرح می‌کردند و همه زندانیان را مورد آزمون قرار می‌دادند تا جو زندان را در دست داشته باشند. هم‌چنین، با این کارها زندانیان را مشغول می‌کردند و به‌قول معروف همه را "سر کار" می‌گذاشتند. یعنی یک روز نظافت سألن ملاقات بود، یک بار نظافت راهرو بود، یک روز پاک کردن برنج بود، یک موقع هم خالی کردن گونی‌های برنج از کامیون بود، و الی آخر. دفعه‌های نخست، این کارها برای زندانیان اعصاب خردکن بودند، و هم‌چنین سبب اختلاف و تشنج و پراکنده‌گی نیز می‌شدند. اما کم‌کم زندانیان یاد می‌گرفتند که این قضیه وجهی از سیاست زندانداری رژیم است. برای زندانیان هم، زمینه و تجربه‌ای در امر سازمان‌دهی مقاومت و مبارزه در زندان بود. به مرور زمان زندانیان می‌آموختند که چه‌گونه به این نوع فشارها بی‌توجه باشند تا به‌قول معروف "حنای زندانبان دیگر رنگی نداشته باشد."

۵۲

توَابِ شرمنده‌ای به نام مسعود کلهر...

اوایل اسفندماه، روزی علی اُستوار در بند راه افتاد و از روی سیاهه‌ای شروع به تعویض سلول‌های برخی از زندانیان می‌کرد. من به سلول شماره ۵، علی به سلول شماره ۳، و برخی هم به سلول‌های دیگری افتادند. عده‌ای از زندانیان بند، از جمله برخی از رُفقای سازمانی ما، با این جابه‌جایی‌ها موافق نبودند. نظرشان این بود که در برابر این خواست زندانبان مخالفت و مقاومت بکنیم. البته همه‌گی مُتوجه بودیم که در زندان جمهوری اسلامی، و درواقع در زندان هر کشوری، زندانی نمی‌تواند از جابه‌جایی مورد نظر زندانبان سرپیچی کند. در زندان مسئولان سلول‌ها را تغییر می‌دادند و اُتاق‌ها و بندها را به هم می‌ریختند. در دوره‌هایی در زندان زمان شاه، زندانیان را حتّاً به نقاط گوناگونی از کشور تبعید هم می‌کردند. این عرصه‌ای است که زندانی به‌تدرت حق رای و نظری در آن دارد. آن‌ها می‌توانند زندانی را در هر سلول و اُتاق و بند، و در هر جای دیگری که می‌خواهند، نگه بدارند.

در طول سال‌های گذشته، آن‌ها بارها همین کارها را کرده بودند. در جَو نسبتاً مناسبِ کُنونی در زندان، ما به کمبودها و فشارها مُعرض بودیم ولی در برخی دوره‌ها، مثلاً در سال‌های ۶۰ تا ۶۲، زندانیان حتّاً به بدترین شرایطِ زندگی هم نمی‌توانستند اعتراض کنند. به هر صورت، رسم بر این بود که ما در برابرِ تغییرِ سَلُول یا اُتاق یا بند هیچ‌گاه مُخالفت و مُقاومتی نکنیم. تنها استثناء در این مورد، بندِ جهاد بود که تحتِ شرایطِ نسبتاً بازِ سال‌های اخیرِ اغلبِ ما از رفتن به آن خودداری می‌کردیم. حتّاً در این موردِ خاصّ هم اگر زندانیان تمایل می‌داشت که یک یا چند نفر و یا همه را به‌اجبار به بندِ جهاد ببرد، طبعاً زندانیان چاره‌ای جُز پذیرشِ آن نمی‌داشتند.

به هر صورت، من به سَلُول ۵ مُنتقل شدم. یکی از افرادِ این سَلُول، به‌قولِ زندانیانِ مُجاهد، یک "تَوَابِ شرمنده" به نامِ مسعود کلّه‌ر بود. زندانیانِ مُجاهد می‌گفتند که او تنها فردِ رده‌دار و تشکیلاتی از مُجاهدین است که به دلیلِ خیانت زنده مانده است. گویا "رادبو مُجاهد" از او به‌عنوانِ خائن و تَوَابِ و هم‌کارِ حُکومت نام می‌برد، و ظاهراً مُجاهدین تهدید می‌کردند که اگر روزی آزاد شود، خودشان او را "اعدامِ انقلابی" خواهند کرد. مسعود کلّه‌ر در این بند از اوّل در همین سَلُول ۵ بود و درظاهر کارِ خاصی هم با تَوَاب‌های مسئولِ بند نمی‌کرد. بیشتر سرش به کارِ خودش بود. من دو هفته‌ای را با او در این سَلُول بودم و از نزدیک تاحدّی با روحیّه این فرد آشنایی پیدا کردم. درظاهر بُریده و مُنفعَل به نظر می‌رسید و سعی داشت که از هر دو طرف، یعنی زندانیانِ مُجاهدِ سِرْموضی و تَوَاب‌های مسئولِ بند، دوری بکند. برای زندانیِ مُجاهدی مانندِ مسعود کلّه‌ر، در زندانِ جُمهوریِ اسلامی انجامِ چنین کاری و حفظِ چنین موضعی امکان‌ناپذیر بود. دو هفته‌ای پس از آمدنِ من به این سَلُول، و تحتِ فشارِ مُداومِ مسئولانِ زندان و تَوَاب‌های بند، مسعود کلّه‌ر بالاخره مجبور شد که به سَلُولِ تَوَاب‌ها برود و در کنارِ آن‌ها مسئولیتِ پخشِ روزنامه و مجله و غیره را به عهده گیرد. مسعود کلّه‌ر در زمانِ شاه در دورانِ دانش‌جویی‌اش در ارتباط با سازمانِ مُجاهدین دستگیر و مدّتی هم زندان کشیده بود. ظاهراً پس از آزادی از زندان، دورهٔ مهندسی کشاورزی را تمام کرد و در منطقهٔ زندگی خودش به کارِ تولیداتِ کشاورزی می‌پرداخت. در زمانِ انقلابِ ۵۷، دوباره با مُجاهدین شروع به فعالیت کرد و درنهایت هم در سالِ ۶۰ باز دستگیر شد.

این نخستین جایی بود که من با جمعِ بزرگی از زندانیانِ مُجاهد هم‌بند بودم. به‌راستی، آن‌ها چه مجموعهٔ مُتنوع و پیچیده و رنگارنگی بودند: از محمود طاهریِ تَوَابِ خطرناک بگیر تا علی اُستوارِ تَوَابِ معمولی؛ از تَوَاب‌های سابق که حالا سِرْموضی بودند تا مُنفعَلین و بُریده‌ها؛ از سِرْموضی‌های غیرفعال بگیر تا سِرْموضی‌های فعال، و بالاخره سِرْموضی‌های رادیکال و شُجاعی مانندِ فرشاد و حمزه شلالوند. این مُشاهده‌های من تازه فقط نتیجهٔ آشنایی‌ام با چهل نفر زندانیِ مُجاهدِ این بندِ کوچک بود.

تهیه سبزی عید و کاردستی و قطعه‌های هنری...

ماندن در این بندِ قرنطینه را ما دیگر موقتی نمی‌دیدیم و سعی می‌کردیم برای زندگی درازمدت در آن برنامه‌ریزی کنیم. اوایل اسفندماه به فکر برنامه‌ای برای عید نوروز افتادیم. به فروشگاه زندان دانه خاکشیر و گندم و عدس، برای تهیه سبزی عید، سفارش دادیم، اما آن‌ها فقط دانه خاکشیر برایمان خریدند. بچه‌ها ابتکارهای جالبی برای سبز کردن بذر داشتند. توپ پلاستیکی یا هرچیز دیگری را با پارچه می‌پوشاندند، و دانه‌های خاکشیر خیس‌شده را به بدنه آن می‌مالیدند. با مرطوب نگه داشتن پارچه، دانه‌ها جوانه می‌زدند و سبز می‌شدند. پس از یکی دو هفته، سبزه‌های قشنگی به اشکال مختلف داشتیم. البته، به روال سنتی سبز کردن بذر در بُشقاب و سینی هم صورت می‌گرفت. وسیله‌های دیگر برای سفره هفت‌سین را هم تدریجاً از فروشگاه زندان تهیه می‌کردیم. قرار شد که هر سلولی برای خودش وسایل یک هفت‌سین کوچک را تهیه کند. درضمن، مواد لازم برای یک هفت‌سین بزرگی برای سألن بند هم فراهم می‌شد. در حال بحث بودیم که چه‌گونه عید نوروز را دسته‌جمعی در سطح بند جشن بگیریم.

هم‌زمان، زندانبان هم بی‌کار نمی‌نشست و در تدارک برنامه‌های خودش برای عید نوروز بود. آن‌ها به طریق‌های مختلفی می‌خواستند که همه یا بخشی از زندانیان سِرموضعی را به برنامه‌های نوروزی خودشان جلب کنند. مثلاً، در همین روزها اداره فرهنگی زندان از طریق توآب‌های بند مطرح می‌کرد که آن‌ها برای نوروز مسابقه‌های والیبال و فوتبال و پینک‌پنک تدارک می‌بینند. می‌گفتند که هر زندانی‌ای که در این مسابقات شرکت کند، می‌تواند یک جفت کفش کتانی بخرد و برای خودش نگه دارد. تا این تاریخ، داشتن کفش ممنوع بود و ما در زندان فقط مُجاز به پوشیدن دمپایی بودیم. به هر حال، در بند ما جز خود توآب‌ها و دو سه نفر از زندانیان "مُنفعل" و "توآب‌های شرمنده" کسی به مسابقه‌ها و برنامه‌های نوروزی آن‌ها و امتیازهایی که می‌دادند جلب نشد. به همین دلیل، و دلایلی دیگر، احتمالاً زندانبان هم اجازه نمی‌داد که ما زندانیان سِرموضعی برنامه نوروزی خودمان را داشته باشیم. البته، ما اهمیتی به این قضیه نمی‌دادیم و مُقدمات جشن عید نوروز را به هر حال فراهم می‌کردیم.

وقتی از طرف مسئولان زندان پیش‌نهاد شد که کارت عید به ما بفروشند تا به خانواده‌های خودمان بفرستیم، ما فوراً آن را پذیرفتیم. هم‌چنین، از طریق تشکیلات بند موضوع نظافت اساسی بند برای عید و سال جدید طرح و مورد بررسی قرار گرفت. سپس، تقسیم کاری انجام شد و دست به کار شدیم. تمامی در و پنجره و نرده و میله و کف سألن و هواخوری و حمام و توالت و غیره را حسابی شستیم و تر و تمیز کردیم. علاوه بر آن، در این روزها بچه‌های هنرمند و بااستعداد بند شبانه‌روز مشغول تهیه

کاردستی و قطعه‌های هنری بودند تا بتوانیم به‌عنوان هدیه نوروزی و یادگاری به بیرون از زندان بفرستیم. یکی از زندانیان سلول ۱۲ به نام "ثراب" کارهای خطاطی، و فرزین و یکی دو نفر دیگر هم کارهای طراحی قطعه‌های هنری را انجام می‌دادند. بسیاری در بند، در کارهای یدی و عملی لازم برای تولید و تکمیل این قطعه‌ها، زیر نظر استادان هنرمند، انجام وظیفه می‌کردند. اغلب قطعه‌های هنری با استفاده از تکه‌ای سنگ و یا سکه پنجاه‌ریالی تولید می‌شدند. زندانیان روزها این تکه‌سنگ‌ها را در هواخوری روی سنگ‌های بزرگ‌تر می‌ساییدند تا صاف بشوند. سپس آن‌ها را به شکل‌های خاصی که مورد نظر بود درمی‌آوردند. سکه‌های پول را هم به همان ترتیب می‌ساییدند تا صاف و شفاف و بدون طرح و نقش بشوند. آن‌گاه، استادان طراحی و خطاط روی هر قطعه‌ای طرح و نوشته مورد نظر هر شخص را خلق و تولید می‌کردند.

فرزین خودش داوطلب شد که یک کاردستی هنری یادگاری از سنگ برای من تهیه کند تا از طریق خانواده برای همسر و دخترم در خارج از کشور بفرستیم. مراد هم پذیرفت که در کار ساییدن سنگ کمک کند.^{۵۸} وقتی این قطعه تمام شد، واقعاً کار هنری زیبا و یادگاری بی‌نظیری از آب درآمد. فرزین گل زیبایی را در یک طرف تکه‌سنگ صاف طراحی و کنده‌کاری کرده بود. در طرف دیگرش هم اسامی جعفر و کتی و بهار را همراه با تاریخ روز نقش نموده بود.

خلاصه، تا قبل از عید هرکسی قطعه هنری جالبی برای یادگاری و هدیه نوروزی داشت، و البته همه هم می‌خواستند که قطعه‌ها را به بیرون از زندان بفرستند. از اوایل اسفند همه به خانواده‌ها سفارش می‌کردند که برای ملاقات اواسط اسفند و شب عید، هرچه می‌توانند کودکان خردسال به ملاقات بیاورند. یاشار قبول کرد که قطعه یادگاری مرا با کمک پسرش به بیرون بفرستد. او در ملاقات پیش از عید این کار را انجام داد. دیگران هم به همین ترتیب تدریجاً قطعه‌های خودشان را به بیرون می‌رساندند. فرستادن هدیه‌های هنری یادگاری عید به بیرون از زندان، عملیات بزرگی بود که خوشبختانه با موفقیت کاملی انجام شد و "تلفاتی" هم نداشت.

در این دوره، در حالی که روزها در تدارک کارهای عید نوروز بودیم، شب‌ها مراد و پیروز و من و علی و دیگران در ته سالن جمع می‌شدیم و به ترانه و آواز خواندن می‌پرداختیم. کم‌کم تعداد شرکت‌کننده‌گان زیادتر می‌شد، طوری که نزدیک‌های عید شب‌ها بیست تا سی نفر در این مراسم شرکت می‌کردند.

۵۴

اواسط اسفندماه از طریق زندانیان بند بغلی، یعنی بند ۶، مطلع شدیم که در آن بند درگیری بزرگی اخیراً راه افتاده و زدوخورد شدیدی هم صورت گرفته است. ظاهراً در این زدوخورد چشم و گوش و دست و پای بعضی از زندانیان هم آسیب‌هایی دیده بود. گویا پاسداری عوضی، که از دوران حاج داوود رحمانی در این زندان بود و برخی از زندانیان سرموضعی آن بند را هم خوب می‌شناخت، از این‌که شرایط تغییر می‌یافت و دستش در شکنجه و سرکوب زندانیان محدودتر می‌شد، بسیار عصبانی بود؛

دنبال بهانه‌ای می‌گشت تا حال این زندانیان مُشخّص را بگیرد. اغلبِ زندانیانِ بندِ ۶، از باسابقه‌ترین زندانیان و اغلب هم بچه‌های رادیکال و سِرموضعی شُجاعی بودند که بیشترشان هم تنبیهی به آن بند آورده شده بودند. گویا با راه‌نمایی و تشویق آن پاسدارِ عوضی، توأب‌های بندِ ۶ بهانه‌ای گیر آوردند و با یکی دو نفر از بچه‌های سِرموضعی بند درگیر شدند. زندانیان سِرموضعی هم از فُرصت استفاده کردند و ریختند سرِ توأب‌های بند و حسابی آن‌ها را کُتک زدند. توأب‌ها ماجرا را به بیرون گزارش دادند و آن پاسدار هم با یک دسته پاسدارهای عُقده‌ای و عوضی به بند ریختند. به محض ورود شروع به ضرب‌وشتم کردند، طوری که زندانیان در نهایت مجبور شدند از خودشان دفاع کنند. زدوخوردِ شدیدی راه اُفتاد و دست و پا و چشم و گوشِ عده‌ای از بچه‌ها به شدت آسیب دید.

زندانیان بندِ ۶، در مُلاقاتِ بعدی به خانواده‌ها گزارش دادند و آن‌ها را برای افشاگری علیه زندانبانان و پاسدارهایی که به ضرب‌وشتمِ آن‌ها پرداخته بودند، بسیج کردند. قضیه بالا گرفت، طوری که میثم ظاهراً مجبور شد آن پاسدارِ عوضی و دو نفر از توأب‌های بند را برای تحقیق و بررسی و بازجویی روانهٔ اوین کند. به این ترتیب، بالاخره اوضاع در آن بند کمی آرام شد. برای ما این قضیه که زندانیان نه تنها توأب‌ها را کُتک زدند بل که با پاسدارها هم درگیر شدند، نشانگرِ تغییری بزرگ در شرایطِ زندان و ارتقایِ روحیهٔ مقاومت و مُبارزه در بین زندانیان بود. پاسدارها، مانند سال‌های پیش، دیگر نمی‌توانستند هر کاری که دل‌شان بخواهد بکنند و به کسی هم جوابگو نباشند. توأب‌ها هم قطعاً بی‌پدر و مادر شده و در مخمصهٔ بدی گیر کرده بودند، چراکه دیگر ارزشِ زیادی برای زندانبان نداشتند و در بین زندانیان سِرموضعی هم، به دلیلِ هم‌کاری با رژیم، کاملاً منفور و طردشده بودند.

در زندان قزل‌حصار پاسدارها دیگر دستِ باز و اختیارِ زیادی در زندِ زندانیان نداشتند. به نظر می‌رسید که میثم حتّاً برای خودِ انصاری هم چنین حقی را قایل نبود و اعتقاد داشت که کارهای خلافِ زندانیان باید از راه‌های قانونی پی‌گیری بشود. در این دورهٔ کوتاه در قزل‌حصار، میثم و دارودسته‌اش که ظاهراً از طرفدارانِ مُنتظری هم بودند، دستِ بالا را داشتند.

۵۵

مراسمِ جشنِ عیدِ نوروز...

چند روز به عید مانده، توأب‌ها اطلاع دادند که زندانیان در صورتِ تمایل می‌توانند شیرینی عید سفارش دهند تا مسئولان از بیرون برایشان خریداری کنند. روزی هم پاسداری به بند آمد تا سفارش‌ها را بگیرد. هر سلّولی یک جعبه شیرینی خُشک سفارش داد که پاسدارها روزِ بعد آوردند و تحویل دادند. حالا، وسیله‌های عید و هفت‌سین و غیره همه تهیه شده، تمامی زندانیانِ بند هم برای برگزاری جشنِ نوروزی آماده بودند. سالِ جدید ساعتِ یکِ بعد از نصفِ شب آغاز می‌شد. خاموشی در زندان همیشه

ساعت یازده شب بود. تلویزیون جمهوری اسلامی شب عید معمولاً برنامه‌های "ویژه‌ای" می‌داشت که تا تحویل سال جدید ادامه پیدا می‌کرد. پس از آن هم، همیشه پیغام‌ها و سخنرانی‌های رهبران نظام پخش می‌شد، و الی آخر.

در بند، بحث و توافق کردیم که با توجه به این که شب عید برنامه‌های تلویزیون جمهوری اسلامی تا بعد از ساعت یازده شب ادامه دارد، به زندانبان بگوییم که ما می‌خواهیم تا تحویل شدن سال جدید بیدار بمانیم. اما دو سه روز مانده به عید، مسئولان زندان از طریق افسر نگهبان به ما چنین ابلاغ کردند: "جشن گرفتن برای عید نوروز به صورت دسته‌جمعی و در سطح بند ممنوع است و خاموشی و سکوت ساعت یازده شب باید رعایت شود." ما هم در مقابل پیغام زیر را از طریق توآب‌ها فرستادیم: "ما برنامه‌ای در سطح بند و دسته‌جمعی نداریم و برنامه و جشن عید ما سلولی خواهد بود، اما چون در همه‌جای ایران مردم معمولاً تا تحویل سال بیدار می‌مانند و برنامه تلویزیون دولتی هم تا آن موقع ادامه می‌یابد، بنابراین ما هم می‌خواهیم که تا تحویل سال نو بیدار بمانیم." از طرف زندانبان جوابی به درخواست ما داده نشد و شب عید هم فرارسید. آن شب، دو سه ساعت مانده به ساعت یازده و وقت خاموشی، توآب‌ها اطلاع دادند که مسئولان توافق کرده‌اند که ما تا تحویل سال بیدار بمانیم. مسئولان می‌خواستند که هر وقت برنامه‌های تلویزیون دولتی تمام می‌شود، ما به سلول‌های خودمان برویم و بخوابیم. در ضمن، تأکید هم می‌کردند که به هیچ‌وجه حق نداریم برنامه‌ای عمومی در سطح بند راه بیندازیم، و هر سلولی باید مراسم عید را برای خودش برگزار می‌کرد.

از طریق تشکیلات بند، برنامه جشن عید خودمان را این‌گونه چیدیم: تا نزدیک‌های تحویل سال بیدار می‌نشینیم، آن‌گاه هفت‌سین بزرگ سألن را که همه‌چیزش آماده است، سریع در ته بند می‌چینیم، سپس همه‌گی برای تحویل سال به سلول‌های خودمان می‌رویم، اما رأس ساعت دوی صبح همه‌گی ناگهان به داخل سألن می‌ریزیم و به روبوسی و تبریک و جشن و سرور دسته‌جمعی می‌پردازیم. به این ترتیب هم توآب‌ها و هم پاسدارها را در مقابل عمل انجام‌شده‌ای قرار می‌دهیم، و چون اقدامی همه‌گانی است کاری از دست آن‌ها ساخته نخواهد بود.

شب عید لباس‌های تروتمیز و تازه خودمان را پوشیدیم، در سطح سألن نشستیم و به تماشای برنامه‌های پیش از تحویل سال تلویزیون مشغول شدیم. قبل از تحویل سال کسانی که مأمور چیدن سفره هفت‌سین بزرگ در ته سألن بودند، به سرعت دست به کار شدند. اندکی مانده به تحویل سال، یعنی حدود ساعت یک بعد از نصف شب، همه‌گی بلند شدیم و به سلول‌های خودمان رفتیم. هر سلولی هفت‌سین کوچکی داشت که بچه‌ها دورش می‌نشستند و شعری از حافظ می‌خواندند. وقتی سال تحویل شد، زندانیان سلول با یک‌دیگر روبوسی کردند و شیرینی خوردند و شادباش گفتند. توآب‌ها وقتی دیدند که اوضاع عادی است، چند نفرشان رفتند خوابیدند و دو سه نفرشان هم که کشیک شب بودند به زیرهشت یا به سلول خودشان رفتند.

ما نیم‌ساعت یا کمی بیشتر در سلول‌های خودمان ماندیم، بعد رأس ساعتِ دوی صُبح ناگهان همه‌گی از سلول‌ها بیرون ریختیم و در سألن به جشن و پای‌کوبی دسته‌جمعی پرداختیم. ناگهان ولوله‌ای عجیب در بند راه افتاد. توآب‌ها که یگه خورده بودند، برای چند دقیقه نمی‌دانستند چه باید بکنند. درضمن، آن‌ها جلبِ هیجان و شور و حالِ نوروزیِ ما هم شده بودند. کم‌کم مُتوجّه می‌شدند که نه‌تنها زندانیان سیاسیِ سر‌موضعی بل که زندانیانِ غیرسیاسی و تمامیِ مُنفع‌لین و حتّاً یکی دو نفر از به‌اصطلاح توآب‌های شرم‌نده هم، به شادی و جشن و سُورورِ جمعی پیوسته‌اند. توآب‌های مسئولِ بند یا دیگر کاری نمی‌توانستند بکنند و یا این‌که از بیرون دستور داشتند دخالتی نکنند. توآب‌های اصلی رفتند داخلِ اُتاقِ مسئولِ بند و در را بستند و ما را به حالِ خودمان رها کردند.

هیجان و غُلغُلّه‌ عجبیبی در بند برپا شده بود. هشتاد نفر باهم در وسطِ سألن در حالِ جشن و روبوسی و پای‌کوبی بودند. محافظه‌کارترین و ترسو‌ترین افراد هم خودشان را به آب‌آتش می‌زدند و به جمع می‌پیوستند؛ دیگر تابِ تنهایی و انزوا را نداشتند. برای عیدِ نوروز، یعنی بزرگ‌ترین جشنِ ملیِ ایرانیان، همه‌گی ما با گرایش‌ها و تعلّقاتِ فکری و سیاسی و سازمانیِ گوناگون در یک اقدامِ جمعی و مُشترک، مُتحد و یکپارچه بودیم. بعد از سال‌ها زندان و شکنجه و فشار، این نخستین تجربه‌ی یک چنین حرکت و اقدامی در زندانِ جُمهوریِ اسلامی در تهران بود که بسیاری از ما در آن شرکت کردیم. پس از نیم‌ساعت تبریک و جشن و پای‌کوبی، عده‌ای از ما که از قبل برنامه ریخته و تدارک دیده بودیم، در انتهای بند و دُور سَفَره هفت‌سین جمع شدیم و نشستیم. اغلب از زندانیانِ چپ بودیم اما یاور و تعدادی از زندانیانِ مُجاهد هم در آن جا با ما بودند. مُراد طبقِ معمول شروع به خواندنِ آوازا و ترانه‌های زیبای فارسی و آذری کرد. جمع هم کم‌کم بزرگ‌تر و بزرگ‌تر می‌شد. برخی خاطره تعریف می‌کردند، بعضی لطیفه می‌گفتند، و برخی دیگر هم آواز می‌خواندند.

من و یاور از مهندس بلژیکی خواستیم که ترانه‌ای بخواند. گفت که فقط به زبانِ فرانسه می‌تواند آهنگ و ترانه بخواند. همه در جمع شاد و هیجان‌زده شدند. مهندس بلژیکی هم شروع به خواندنِ ترانه قشنگی به زبانِ فرانسه کرد. من در چهره بچه‌ها می‌دیدم که همه همانندِ خودم، که فرانسه بلد نبودیم، مات و مبهوت هستند، و معنا و مفهومِ شعر و ترانه را نمی‌فهمند. نمی‌دانم چرا، ولی جدی و با اعتمادِ به نفس به ترجمه‌ی ترانه‌ای که مهندس بلژیکی می‌خواند اقدام نمودم. این‌که، چه‌طور کلمه‌ها را انتخاب می‌کردم و مضمون‌ها را از خودم می‌بافتم را به خاطر ندارم؛ فقط یادم است که چیزِ جالبی از آب درمی‌آمد. البته در آن فاصله یاور هم دستِ مهندس بلژیکی را فُشرده و به او حالی کرد که پته را آب ندهد. خلاصه، ترانه تمام شد و اغلب هم فکر می‌کردند که من واقعاً ترانه‌ی فرانسوی را ترجمه کرده‌ام. بعدها مهندس بلژیکی و یاور رو کردند و گفتند که ترجمه‌ها همه‌گی ساخته‌گی بود.

جشن و سُروِر ما تا ساعتی ادامه یافت. خُودِ ساعتِ سه یا چهار صُبح بود که ما گرفتیم و خوابیدیم. این یکی از شادترین تجربه‌های زندان برای همه ما در این بند بود. روز بعد، یعنی در روز عید، زندانیان سلُول به سلُول به دید و بازدید هم می‌رفتند، شیرینی می‌خوردند، و عید نوروز را جشن می‌گرفتند.

۵۶

دو سه روزی از عید می‌گذشت که مسعود قاتل راه، بعد از مُدت‌ها که ناپدید شده بود، دوباره به بند برگرداندند. یکی دو روز در زیرهشت بند ماند و باز دوباره او را بُردند. ولی بی‌گناه در این رابطه می‌گفت: "مسعود قاتل را بُرده بودند به زندانِ اوین تا در دادگاهی که طرفدارانِ مُنتظری علیه حاج داوود رحمانی ترتیب داده بودند، شهادت بدهد. ظاهراً او افشاگری‌های زیادی علیه رحمانی کرده است." مسعود قاتل در سال‌های ۶۰-۶۱ کارهای زیادی برای رحمانی انجام می‌داد. گویا ترتیب می‌داد که از بیرون برای رحمانی و دارودسته‌اش فاحشه به داخل زندان بیاورند. او در جنایت‌های رحمانی در داخل زندان هم کُمک‌های زیادی می‌کرد. اما رحمانی به قولی که گویا به مسعود قاتل برای تقلیلِ حُکم‌اش داده بود، هیچ‌گاه وفا نکرد. بنابراین، مسعود قاتل هم با طرفدارانِ مُنتظری توافق کرد و از آن‌ها تأمین گرفت و ظاهراً در دادگاه همه پرونده رحمانی را در رابطه با فساد و فحشا و جنایت‌هایش بیرون ریخت.

۵۷

در این زندان هم مانند دیگر زندان‌های جمهوری اسلامی، پنجشنبه شب دُعای کُمیل از رادیو و تلویزیون پخش می‌شد. در تلویزیون زندان معمولاً دُعای کُمیل را از مراسمی با شرکتِ تَوَاب‌ها و پاسدارها و مسئولانِ زندان، از حُسینیه اوین یا قزل حصار و یا از یکی از مسجدهای مُهم تهران، پخش می‌کردند. شب‌های پنجشنبه، وقتی که تلویزیون اجباراً برای پخش دُعای کُمیل روشن می‌بود، زندانیان سرموضعی هیچ توجّهی به آن نمی‌داشتند و معمولاً در سلُول‌ها به سرگرمی و تفریح می‌پرداختند. اما، در هر صورت، صدا و ناله دُعای کُمیل گوش‌خراش و آزاردهنده روح و روان ما بود. برخی شب‌ها هم تلویزیون مداربسته زندان برنامه‌های درسِ ایدئولوژیک یا سخنرانی و کلاس مذهبی داشت؛ در این دوره، نه تنها زندانیان سرموضعی بل که حتّاً تَوَاب‌ها هم این مُزخرف‌ها را دیگر گوش نمی‌دادند. معمولاً بچه‌ها در حال تماشای برنامه‌های عادی در تلویزیون بودند که ناگهان آن برنامه متوقف و پخش برنامه‌ای مذهبی از تلویزیون مداربسته آغاز می‌شد. یک‌دفعه همه، حتّاً افرادِ مذهبی و تَوَاب‌ها هم، با دلزده‌گی از جلوی تلویزیون دور می‌شدند.

هر از گاهی هم کسی را از بیرون زندان می‌آوردند تا برای جمعِ تَوَاب‌ها سخنرانی کند. البته در سطح جامعه اعلام می‌کردند که این‌گونه سخنرانی‌ها برای تمامی زندانیان اوین یا قزل حصار برگزار می‌شود. درواقع، سخنرانی فقط با حضورِ تَوَاب‌ها صورت می‌گرفت، و البته از طریقِ تلویزیون مداربسته برای

همه زندانیان هم پخش می‌شد. این‌گونه سخن‌ران‌ها، که از بیرون می‌آمدند، گاهی درباره خبرهای ایران و جهان و یا احیاناً مسأله و موضوع جدیدی هم صحبت می‌کردند. به‌ویژه چون در پایان سخن‌رانی برنامه پرسش‌وپاسخی هم می‌داشتند، گاهی مطلب‌های بسیار جالبی در آن مطرح می‌شد. به همین علت بعضی از ما علاقه داشتیم که این‌گونه برنامه‌ها را در تلویزیون زندان تماشا کنیم. مثلاً، فردی به نام "جواد منصوری"، که گویا یکی از معاون‌های وزیر امور خارجه هم بود، گاه‌به‌گاه در زندان ظاهر می‌شد و سخن‌رانی می‌کرد، و در آخر برنامه پرسش‌وپاسخی هم می‌داشت. او معمولاً در مورد مسأله‌های جاری ایران و منطقه و جهان صحبت می‌کرد. هر بار به‌گونه‌ای به‌اصطلاح به صحرای کربلا می‌زد و از دید خودش و از منظر "ایدئولوژیک" ترتیب کمونیست‌ها و چپ‌ها و مجاهدین و غیره را هم می‌داد. به هر حال، برخی اطلاعات و مطلب‌های تازه‌ای در سخن‌رانی و به‌ویژه در پرسش‌وپاسخ‌اش بیان می‌شد که برای ما جالب بود.

برنامه دیگری هم تحت عنوان "بررسی و تحلیل مطلب‌های رادیوهای بیگانه" از رادیو پخش می‌شد. علی‌رغم مُزخرف بودن برنامه، اما گوینده و تحلیل‌کننده آن گاهی مطلب‌ها و اطلاعاتی را از زبان رادیوهای بیگانه طرح می‌کرد تا آن‌ها را نقد و بررسی کند و به‌اصطلاح به آن‌ها پاسخ دهد. این خبرها و مطلب‌های رادیوهای "بیگانه" از نظر اطلاعاتی و سیاسی، گاه بسیار تازه و جالب بودند.

۵۸

پایان بندِ قرنطینه...

ما به ماندن در این بند تقریباً عادت کرده بودیم. فکر هم نمی‌کردیم که به این زودی‌ها از آن‌جا رفتنی باشیم، اما دهم یا یازدهم فروردین سال ۶۵، صبح زود پاسدارها و مسئولان زندان دستور دادند که همه‌گی با کلیه وسیله‌هایمان برای انتقال آماده شویم. ولولۀ عجیب‌وغریبی باز در بند راه افتاد. حدوداً پنج ماه بود که این گروه از زندانیان در بندی نسبتاً کوچک، باهم زندگی و مقاومت و مبارزه مشترکی کرده، حبس کشیده بودیم. باز زمان جدایی‌ها و غم خوردن‌ها و دل‌شکسته‌گی‌ها فرارسیده بود. جدایی اجباری رسم زندان بود. به هر صورت، هرکسی ابتدا به جمع کردن وسیله‌های خودش می‌پرداخت. در هر سلول، اجناس عمومی اندکی که موجود بود، بین همه به نسبت مساوی تقسیم می‌شد. یعنی از میوه و سبزی و خوراکی گرفته تا پتو و ملافه و ظرف و حتّاً پول. معلوم نبود که به کجا می‌رویم، و آیا باهم می‌مانیم یا نه؟

حدود ظهر جیره ناهارمان را دادند که سرپا خوردیم و منتظر شدیم. ساعت دوی بعدازظهر، انصاری با سیاه‌ای در دست، هم‌راه با پاسدارهای محافظ‌اش داخل بند شدند. او ابتدا نام سه نفر را خواند و دستور داد که با کلیه وسیله‌هایشان به زیرهشت بروند. این‌ها حیدر زاغی، سعدالله زارع، و جلیل

شهبازی بودند. این سه نفر تدریجاً وسیله‌هایشان را به زیرهشت می‌بردند و پاسدارها هم مواظب بودند که کسی با آنها صحبت و خداحافظی نکند. حیدر زاغی یک‌بار که به سألن برگشت تا بقیه وسیله‌هایش را ببرد، از فرصت استفاده کرد و با چند نفر از جمله با من روبروسی و خداحافظی نمود. چند دقیقه بعد، این سه نفر را از بند بیرون بردند. ویژه‌گی آنها در این بود که هر سه از قدیمی‌ترین زندانیان سیاسی در جمهوری اسلامی بودند. حیدر زاغی اوایل سال ۵۹ در ارتباط با گروه راه کارگر دستگیر شده بود؛ سعدالله زارع و جلیل شهبازی، و دو نفر دیگر از رفقایشان، باهم اوایل یا اواسط سال ۵۸ در رابطه با جابه‌جایی انبار سلاح سازمان فداییان خلق دستگیر شده بودند. هر سه نفرشان هم روزگار سختی را در دوران رحمانی در همین زندان گذرانده بودند. به نظر می‌رسید که زندانبان تصمیم گرفته بود که این زندانیان باتجربه را به بند خاصی منتقل کند و آنها را از بقیه زندانیان جدا نگه دارد. بعدها اطلاع یافتیم که آنها را به بند ۶ در واحد ۳، که در این زمان محل نگهداری زندانیان وابسته به رژیم سابق و ملی‌مذهبی‌ها و غیره بود منتقل کرده‌اند.

انصاری سپس اسامی بیست نفر از زندانیان را خواند تا با کلیه وسیله‌های خودشان بیرون بروند. این گروه مخلوطی از زندانیان با وابستگی سازمانی گوناگون بود. نیم‌ساعت طول کشید تا آنها وسیله‌هایشان را به زیرهشت منتقل کنند. بالاخره آنها هم از بند بیرون رفتند. از رفقای سازمانی ما تنها فرزین در این گروه بود. بعدها فهمیدیم که این گروه به بند ۴ در همین واحد ۱ منتقل شده‌اند. انصاری اسامی دیگری را هم خواند که باز حدود بیست نفر ولی اغلب از بچه‌های چپ بودند. سه نفر از رفقای سازمانی ما، یعنی علی و یاشار و دارا، در این گروه بودند. بعدها فهمیدیم که این گروه به بند ۳ در همین واحد ۱ منتقل شده‌اند. ترکیب اصلی و عمده در آن بند را زندانیان مجاهد تشکیل می‌دادند. دسته بعدی که انصاری صدا زد، حدود بیست نفر و بیشترشان باز از زندانیان چپ بودند. من هم جزو همین گروه بودم. از رفقای سازمانی ما مراد و اصغر و داریوش و حبیب هم در همین گروه بودند. از بچه‌های چپ دیگر هم تعدادی مانند پیروز و "قاسم" و "تراب"، و از زندانیان مجاهد هم یاور در این گروه بودند. کسانی که در بند قرنطینه باقی مانده بودند، اغلب از زندانیان مجاهد بودند. بعدها فهمیدیم که آنها را به بند ۱ در همین واحد ۱، که ترکیب اصلی‌اش را زندانیان چپ تشکیل می‌دادند، منتقل کرده‌اند. در مجموع، به نظر می‌رسید سیاست زندانبان این بود که بیشتر زندانیان چپ بند قرنطینه را به بندهای اصلی با ترکیب غالب زندانیان مجاهد، و برعکس، اغلب زندانیان مجاهد بند قرنطینه را هم به بندهای اصلی با ترکیب غالب زندانیان چپ بفرستد. شیخ‌احمد و ولی بی‌گناه را هم با سری اول بیست زندانی، به بند ۴ در واحد ۱ فرستادند. به این ترتیب، بند قرنطینه یا همان بند ۵ در واحد ۱، که ما پنج ماه در آن بودیم، دفتر عمرش بسته شد.

فصل ششم: "در خلایبی که نه خدا بود و نه آتش" ۵۹

۱

فروردین ماه ۱۳۶۵: بندِ دویِ واحدِ یک

گروه بیست نفری ما را، در حالی که هرکدام یکی دو بسته با خود می کشیدیم، از بندِ قرنطینه درآوردند و به طرفِ بندِ ۲ در همان واحدِ ۱ بُردند. خوشبختانه چون در این زندان و در این زمان مجبور به استفاده از چشم‌بند نبودیم، راه رفتن و کشیدن اسباب‌ها کمی آسان‌تر می‌شد. درضمن، ما مسافتِ بسیار کوتاهی را باید طی می‌کردیم، چراکه بندِ ۲ تقریباً در روبه‌روی بندِ ۵ واقع بود. پاسدارها با دوچرخه یا پیاده در طولِ گُریدورِ واحد در رفت‌وآمد بودند، و گاهی زندانیانی را هم با خود به این طرف و آن طرف می‌بُردند. چهار بندِ کوچک‌ترِ واحد یعنی بندهای ۱ و ۲ و ۳ و ۴ هم در طرفِ دیگرِ گُریدور قرار داشتند. پاسدارها در بندِ ۲ را باز کردند و ما را داخلِ زیرهشتِ بزرگِ آن بند نمودند. تعدادِ زیادی زندانی در پُشتِ میله‌هایی که راهروی بند را از زیرهشت جدا می‌کرد، به تماشا ایستاده و مُنتظرِ ورودِ ما بودند. هرکدام از ما به بعضی از این زندانیان که آشنا بودند، از راه دور سلام می‌کردیم. توأب‌های بند ما را از پاسدارها تحویل گرفتند و بلافاصله به داخلِ "حُسینیه" یا "نمازخانه"، و یا به‌قولِ زندانیان "سألنِ تلویزیون"، که در سمتِ راستِ زیرهشت قرار داشت، بُردند. در آن‌جا اسامی ما را می‌نوشتند، و یکی دو سؤال هم از هرکدام می‌کردند. سپس یکی از توأب‌های مسئول ضابطه‌های بند را این‌گونه برای ما توضیح داد: "رفتن به اُتاق‌های هم‌دیگر ممنوع است. شب‌ها کارهای خودتان را باید قبل از ساعتِ یازده انجام دهید و رأسِ ساعتِ یازده، که وقتِ خاموشی است، در جایِ خواب‌تان باشید. بعد از ساعتِ یازده شب، بیرون آمدن از اُتاق برای رفتن به دست‌شویی و غیره باید با اجازهٔ برادرانی که در راهروی بند نگهداری می‌دهند صورت بگیرد. هواخوریِ بند با روشناییِ صبحِ آغاز و با غروبِ آفتاب تعطیل می‌شود و قبل از بسته شدنِ هواخوری همه‌گی باید به داخلِ بند برگشته باشید. هرگونه کار و فعالیتِ جمعی و اشتراکی ممنوع است، جز ورزشِ صبح‌گاهی که می‌باید به صورتِ دسته‌جمعی اما زیرِ نظرِ مسئولِ ورزش

بند صورت بگیرد. ما فقط وظیفه‌های خودمان را در اداره بند انجام می‌دهیم. با برادرانی که ضابطه‌ها را رعایت کنند، برادرانه و محترمانه رفتار خواهیم کرد، با کسانی هم که بخواهند کارهای غیرقانونی بکنند و رفتار غیرمحترمانه داشته باشند، ما هم متقابلاً واکنش‌های لازم را نشان خواهیم داد و در صورت لزوم جریان را با برادران پاسدار در میان خواهیم گذاشت. ما در خدمت به شما آماده هستیم، و هر سؤال و مسأله‌های که دارید لطفاً با ما در میان بگذارید."

پس از یک ساعت اتلاف وقت، بالاخره یکی از توآب‌ها از روی سیاه‌های که در دست داشت اسامی را می‌خواند و اُتاق‌ها را تعیین می‌کرد. از رُفقای سازمانی ما داریوش و مُراد و من به اُتاق ۲۲، و اصغر و حبیب هم به اُتاق ۲۰ فرستاده شدند. بقیه زندانیانی هم که در گروه بیست نفری باهم آمده بودیم، به اُتاق‌های مختلفی رفتند. هر زندانی جدیدی که داخل راهروی بند می‌شد، عده‌ای از زندانیان منتظر در آن‌جا به او کُمک می‌کردند تا وسیله‌هایش را به اُتاق تعیین‌شده‌اش ببرد. وقتی مُراد و داریوش و من داخل بند شدیم، تنی چند از رُفقای آشنای سازمانی خودمان مانند ممد، انوش، فرمان، و پیران از ما استقبال کردند. همه را در آغوش گرفتیم و با آن‌ها روبروسی کردیم. آنان مرا به دو نفر از رُفقای سازمانی به نام‌های محمود علی‌زاده و "جواد"، که از قبل با آن‌ها آشنایی نداشتیم، نیز معرفی کردند. محمود علی‌زاده، با لهجه غلیظ آذری و سیبل و کلاه و عینک و قیافه غمومی‌اش، مرا به یاد صمد بهرنگی سال‌های ۴۴ و ۴۵ در تبریز می‌انداخت. او در اوایل سال ۶۳ دستگیر، و به دو سال حبس محکوم شده بود. رفیق دیگرمان، جواد، اهل خوزستان و فرد ریزاندام و بسیار پُرچُنب‌وجوشی بود. او در ضربه پاییز ۶۳ دستگیر و به سه سال حبس محکوم شده بود. بچه‌ها کُمک کردند تا ما وسیله‌های خودمان را به اُتاق ۲۲ ببریم. قرار شد که بعد از شام با بعضی از بچه‌ها قدم بزنیم و صحبت کنیم تا بیشتر در جریان اوضاع بند قرار بگیریم.

در مسیر رفتن به اُتاق ۲۲، که در بخش انتهایی این بند بزرگ قرار داشت، من اُتاق‌های دیگر بند را هم زیر نظر داشتم. مُتوجه شدم که وضع اُتاق‌ها در این بند با آن چیزی که ما در اوین و به‌ویژه در بند قرنطینه در همین زندان داشتیم، اندکی تفاوت دارد. به هر صورت، مُراد و داریوش و من داخل اُتاق ۲۲ شدیم. بقیه بچه‌ها هم دنبال کار و زندگی خودشان رفتند. تعداد زیادی زندانی در این اُتاق بودند که ما به همه‌گی سلام کردیم؛ پس از مراسم معرفی در گوشه‌ای روی زمین نشستیم. نخستین چیزی که این‌جا نظرم را جلب کرد، میانگین سنی پایین زندانیان اُتاق بود. بسیاری از آن‌ها در موقع دستگیری یقیناً بیش از شانزده یا هفده سال نداشتند. مسئول اُتاق، که جزو افراد مُسن‌تر اُتاق محسوب می‌شد، شاید به‌زور سی سال داشت. او پس از تشریفات معمولی و خوش‌آمدگویی صمیمانه، اعلام کرد: 'فردا پس از شام جلسه عمومی خواهیم داشت تا زندانیان جدید را با سیستم اُتاق و بند آشنا کنیم.' سپس، از ما سه نفر پرسید که برای خوابیدن کف اُتاق یا تخت، و کدام طبقه تخت، را می‌پسندیم؟ مُراد گفت که او تخت را ترجیح می‌دهد. داریوش و من گفتیم که برای ما تفاوتی نمی‌کند، هر چه که روال اُتاق است در مورد ما هم به همان ترتیب عمل بشود. فوراً، سه نفر از زندانیان جوان اُتاق گفتند که آن‌ها

ترجیح می‌دهند روی زمین بخوابند و می‌خواهند جاهای خودشان در روی تخت‌ها را به ما سه نفر بدهند. از من و داریوش اصرار که نمی‌پذیریم و از آن‌ها هم اصرارِ بیشتر که باید بپذیریم. بالاخره داریوش و من با شرمنده‌گی از رو رفتیم، و به هریک از ما طبقه‌ای را در یکی از تخت‌های اتاق دادند. به من طبقهٔ دوّم تختی را دادند که یک زندانی توده‌ای هم‌سنّ و سالِ خودم به نام مهدی حسنی‌پاک در طبقهٔ بالایی آن می‌خوابید. با او آشنا شدم و او کُموک کرد تا وسیله‌های خوابم را روی تخت مُرتّب و مُنظّم بکنم. مهدی حسنی‌پاک از من پُرسید که آیا جمشید سپهوند را می‌شناسم؟ جواب دادم که او را می‌شناسم و در ضمن گفتم که مُتأسفانه خُودِ شش ماه پیش او را اعدام کردند. مهدی حسنی‌پاک از شنیدن این خبر بسیار ناراحت شد. من در موردِ جمشید سپهوند و تجربهٔ اتاق ۶۴ در سالنِ ۳ در آموزش‌گاهِ اوین، و این که او چه زمانی اعدام شد، برای مهدی حسنی‌پاک تعریف کردم. سپس از او پُرسیدم که آیا با جمشید سپهوند نسبتی یا رفاقتی دارد؟ او چنین گفت: "جمشید و من و کسری اکبری، به قول معروف، جُزو زندانیان سیاسی صغری در زمان شاه بودیم. در دادگاه تجدیدنظر هر کدام از ما به پنج سال حبس، که اشدّ مجازات برای افرادِ کم‌سنّ و سال بود، محکوم شدیم. در زندان شاه، ما سه تا رُفقای بسیار نزدیک هم بودیم." مهدی حسنی‌پاک سپس خاطره‌ها و یادهایی هم از زندانِ آن دوران تعریف کرد. من به او گفتم که اتفاقاً برای مُدتِ کوتاهی با کسری اکبری هم در همین بندِ ۵ در واحدِ ۱ هم‌سلول بودم، ولی بعد او را به اوین مُنتقل کردند. خلاصه، از همین اتاق و بند من با مهدی حسنی‌پاک دوستی و رفاقتِ نزدیک و صمیمانه‌ای پیدا کردم.

در این اتاق، جای مخصوصی برای نگهداری ساک‌ها و وسیله‌های اضافی دیگر داشتند که ما هم ساک‌های خودمان را در آن‌جا قرار دادیم. برای وسیله‌های شخصی هم که روزانه از آن‌ها استفاده می‌شد، در هر طبقهٔ تخت جایی روی دیوارِ بغلی ساخته بودند. حدوداً، سی نفر زندانی در این اتاق بودند. وقتِ شام که می‌شد، سه تا سفرهٔ باریک و طولانی در کفِ اتاق می‌انداختند و دُورِ هر سفرهٔ ده نفری روبه‌روی هم می‌نشستند. وقتی بچه‌ها وسیله‌ها و غذاها را روی سفره‌ها می‌چیدند، تازه مُتوجه شدم که یکی از تخت‌های سه‌طبقه را به اصطلاح تبدیل به آبدارخانه کرده و رویش را هم با ملافه و پرده‌های تمیز و زیبایی پوشانده‌اند. در یک طبقه‌اش بساطِ چای برقرار بود و غذاهای کُموکی را نیز در آن‌جا تهیّه و تقسیم می‌کردند. در یک طبقه‌اش هم موادِ غذایی اضافی و ذخیره را نگهداری می‌کردند. داخلِ طبقه‌های این تخت را هم با پارچهٔ سفید و تمیزی پوشانده بودند. برای محفوظهٔ بینِ طبقهٔ اوّل و دوّم تخت، حتّاً دری هم دُرست کرده بودند که باز و بسته می‌شد. فقط در طبقهٔ بالایی این تخت، شب‌ها یک نفر می‌خوابید.

به هر صورت، برای شام خوردنِ سرِ سفره نشستیم. جاها تعیین شده نبودند و هرکسی هر جا که می‌خواست، می‌نشست. به هر دو نفر روبه‌روی هم، و یا هر چهار نفر، یک کاسه یا بُشقاب غذا می‌دادند.

البته هرکسی قاشقِ خودش را داشت. غذایِ جیرهٔ زندان آن شب آش بود، ولی از طرفِ اتاق کمک‌غذایی هم تهیه شده بود که همراه با آش می‌خوردیم. من و مهدی حسنی پاک روبه‌روی هم، و مُراد و داریوش هم روبه‌روی هم‌دیگر در بغلِ ما نشستند. ما چهار نفر افرادِ مُسن‌ترِ اتاق به حساب می‌آمدیم. البته من و داریوش و مهدی حسنی پاک سی‌وچند ساله بودیم، ولی مُراد که قیافه‌اش مُسن نشان می‌داد، در واقع بیست‌وهفت سال بیشتر نداشت. در این اتاق، با ما با کمالِ احترام و صمیمیت رفتار می‌شد. سرِ سفره تازه فهمیدیم که مهدی حسنی پاک و یک زندانیِ دیگر که از فداییان اقلیت و مسئولِ غذا در اتاق بود، تنها زندانیانِ چپِ اتاق هستند. بقیه همه مُجاهد بودند. پس از شام کارگریِ اتاق که هرروز دو نفر بودند، ظرف‌ها را جمع‌آوری و سفره‌ها را هم تمیز کردند و برداشتند.

۲

دیدار و قدم‌زنی با "ممد"...

بعد از شام، اغلبِ زندانیانِ بند برای قدم‌زنی به داخلِ راهرو می‌ریختند. من هم بیرون رفتم تا طبقِ قرار قبلی، با ممد قدم و گپی بزنم. ممد و من از سال ۶۰ و از طریق تشکیلات هم‌دیگر را می‌شناختیم و سه سال باهم در یک حوزه بودیم و فعالیتِ مشترک می‌کردیم. از زمانِ دستگیری فقط یک‌بار در دوران بازجویی در کمیتهٔ مشترک هم‌دیگر را دیده بودیم و پس از آن در زندان هیچ‌گاه باهم نبودیم. حالا نکته‌های زیادی بود که طبعاً می‌خواستیم در موردشان باهم صحبت کنیم. در آن شلوغی راهرو هم‌دیگر را پیدا کردیم و راه افتادیم. حدودِ چهارصد نفر یا بیشتر در راهروی طولانی بند، به‌صورتِ زنجیره‌ای مُتشکل از جُفت‌جُفتِ زندانیانِ پُشتِ سرِ هم، در حال حرکت و صحبت بودند. صحنه‌ای بسیار جالب و دیدنی بود. فقط چیزیِ حدودِ یک متر، یا کمی بیشتر، جای خالی در وسطِ راهرو باقی بود که کسی داخل آن جا نمی‌شد. این مُحوطهٔ خالی وسطِ زنجیر، به کسانی اختصاص داشت که به دلیل ناراحتی‌های روحی و روانی نمی‌توانستند در آن زنجیر طولانی به‌طور آهسته و مُنظم حرکت بکنند. چنین افرادی اجازه داشتند که در این مُحوطهٔ وسطِ زنجیر، به هر سرعت و ترتیبی که می‌خواهند راه بروند.

ممد ابتدا کمی صحبت کرد و توضیح داد تا من بیشتر در جریان وضعیتِ بند قرار بگیرم. از جمله می‌گفت: "از حدودِ پانصد نفر زندانی در این بند، نزدیک به چهارصد نفرشان مُجاهد هستند. صد نفر زندانیانِ چپ هم، چندتا چندتا در اتاق‌های زندانیانِ مُجاهد پراکنده می‌باشند. توابعها در هم‌کاری با زندانبان، مسئولیت‌های بند را به عهده دارند، اما اغلبِ ضابطه‌ها و روشِ زندگی در داخلِ اتاق‌ها، و در کلِ بند را خودِ زندانیان یعنی درواقع زندانیانِ مُجاهد تعیین می‌کنند. تمامی مسئولانِ داخلی بند را هم باز خودِ زندانیان یعنی زندانیانِ مُجاهد انتخاب می‌کنند. بنابراین، همهٔ امور داخلی و سیاست‌ها و مشی عمومیِ زندگی در بند توسطِ زندانیانِ مُجاهد تعیین می‌شود و تحتِ کنترلِ آنها است. مثلاً چگونه‌گی

نظافتِ بند، ساعت‌های سُکوت، ورزشِ صُبح‌گاهی، کارِ ملیّ۶، و غیره همه به روش و سلیقهٔ زندانیان مُجاهد صورت می‌گیرد و پیش‌برده می‌شود."

در حالِ قدم‌زنی، ما به سرِ بند رسیده بودیم که ممد با اشاره به سلول‌های ۱ و ۲ گفت: "توآب‌های بند در این سلول‌ها زندگی می‌کنند. آن‌ها بیست‌وپنج نفر هستند که البته چند نفرشان توآب‌های باسابقه و باتجربه‌اند که در هم‌کاری با زندانبان مسئولیت‌ها را به عهده دارند و دائم با بیرون در ارتباط‌اند. بقیهٔ آن‌ها، توآب‌های معمولی یا شرمنده می‌باشند. برخی از توآب‌ها اخیراً تغییرموضع داده و برگشته‌اند، و این حرکت در سطحِ کلّ زندان جریان دارد. بعضی از زندانبان همین بند هم تا ماه‌ها پیش جزو توآب‌ها بودند و بعد برگشتند و حالا در برخی از اتاق‌ها در بین زندانبان سرموضعی زندگی می‌کنند. اساساً پدیدهٔ توآب‌ها در این زندان بسیار ضربه دیده و آن‌ها در پایین‌ترین سطحِ روحیه‌ای و قُدرت و فعالیتِ خودشان در چندین سال گذشته قرار دارند."

ممد درضمن می‌گفت: "خود من در اتاق ۱۳ هستم. انوش در اتاق ۱۵، پیران و فرمان در اتاق ۲۰، محمود در اتاق ۱۸، و جواد در اتاق ۱۱ است. شانزده اتاق کوچک در بخش ابتدایی بند، و هشت اتاق بزرگ هم در بخش انتهایی بند قرار دارند. هر اتاق کوچک پنج عدد تخت سه‌طبقه، و هر اتاق بزرگ هم هشت عدد تخت سه‌طبقه دارد. اتاق‌ها با درودیوار میله‌ای و نرده‌ای از راهرو جدا می‌شوند. این درهای آهنی که حالا همیشه باز هستند، در دورانِ رحمانی در بسیاری موردها بسته می‌بودند. در هر اتاق جایی را برای نگهداری ساک‌ها و وسایل اضافی تهیه کرده‌اند که البته اتاق به اتاق متفاوت است. بسیاری از زندانبان مُجاهد و بعضی از بچه‌های چپ، در این نوع کارها توانایی زیادی دارند. آن‌ها در تزئینِ اتاق‌ها و استفاده از تمامی فضا، مهارتِ زیادی نشان می‌دهند."

از ممد درمورد مهدی حسنی‌پاک پرسیدم. ضمن این‌که موضع‌ها و شیوهٔ برخوردِ عمومی زندانبان توده‌ای بند را زیاد نمی‌پسندید، اما از مهدی حسنی‌پاک به‌خوبی یاد می‌کرد. در حالِ قدم‌زنی، ممد یکی از زندانبان را که در سلولی نشسته بود، به من نشان داد و می‌گفت: "این شخص در ماه‌های گذشته مشکل‌های زیادی را برای هم‌حزبی‌های خودش، به‌ویژه برای مهدی حسنی‌پاک بیچاره، به‌وجود آورد. داستان گویا از این قرار بود: مهدی حسنی‌پاک ظاهراً سعی داشت که زندانبان توده‌ای بند را پس از ضربه‌هایی که خورده بودند، و به‌ویژه حالا با باز شدن نسبی فضای زندان، به حرکت دربیآورد. بنابراین بحث‌هایی را با توده‌ای‌های بند طرح و آن‌ها را به جنب‌وجوش می‌آورد. در زمستان سال ۶۴، آن‌ها به‌طور جمعی تصمیم می‌گیرند که به سراغ هوشنگ اسدی، توده‌ای توآبی که در سلول شمارهٔ ۱ است، بروند. می‌خواستند که هوشنگ اسدی را به پای بحثِ اقلانعی بکشاند تا او، به‌ویژه حالا که شرایطِ زندان به‌طور نسبی بهتر شده بود، دست از توآب‌بازی بردارد. مهدی حسنی‌پاک داوطلب می‌شود که با هوشنگ اسدی رابطه بگیرد و با او صحبت بکند. گویا در چندین نوبت با هوشنگ اسدی در هواخوری و

دیگر جاه‌ها ساعت‌ها به بحث و تبادل نظر می‌پردازد. این‌که در این ملاقات‌ها چه مسأله‌هایی بین این دو نفر طرح و بحث می‌شد، کسی غیر از توده‌ای‌های بند خبری ندارد.

ممد ادامه داد: "اتفاقی که دو سه هفته بعد از آن روی داد، این بود که مسئولان زندان روزی تمامی توده‌ای‌های بند را بیرون بردند. آن‌ها صبح رفتند و شب همه‌گی برگشتند، جز دو نفرشان: مهدی حسنی‌پاک و هوشنگ اسدی. فردای آن‌روز هوشنگ اسدی هم به بند برگشت، اما از مهدی حسنی‌پاک برای چند هفته هیچ خبری نشد. وقتی بالاخره او نیز به بند برگشت، معلوم شد که آن مدت را در انفرادی و زیر فشار بازجویی گذرانده است. تا زمانی که مهدی حسنی‌پاک برگشته بود، توده‌ای‌های بند کلمه‌ای در مورد این‌که چه اتفاقی افتاده است، درز نمی‌دادند. به احتمال قوی، همه آن‌ها هنوز هم فکر می‌کردند که هوشنگ اسدی تواب آن‌ها و به‌ویژه مهدی حسنی‌پاک را گناه داده است. وقتی مهدی حسنی‌پاک به بند برگشت، معلوم شد که ضربه را نه از ناحیه هوشنگ اسدی تواب بل که از ناحیه یکی از پُرادق‌اترین و چپ‌روترین اعضای جمع خودشان خورده‌اند. این همان شخصی است که قبلاً به تو نشان دادم، که در آن سلول نشسته بود.

ممد در ادامه گفت: "داستان این شخص ظاهراً این‌گونه بود: گویا همسر این آدم پس از دستگیری‌اش به او فشار می‌آورد و می‌گفت که نمی‌تواند منتظر بماند. می‌خواست که او تکلیف خودش را روشن کند و به هر طریق ممکن هرچه زودتر از زندان بیرون بیاید. این آقا هم ظاهراً در سال ۶۴ چندین بار با دادیار زندان در این باره صحبت می‌کرد، تا دادیار به او کمک و مشکل ازدواج‌اش را حل کند. دادیار زندان هم ظاهراً ضمن ارائه راه حل و دادن امکاناتی به او، در مقابل از او امتیاز و هم‌کاری می‌خواست. بالاخره، در زمستان سال ۶۴، این آقا با رو کردن تمامی بحث‌های درونی زندانیان توده‌ای بند، به‌ویژه نقش مهدی حسنی‌پاک در به‌اصطلاح تشکیلات بندشان، با دادیار زندان هم‌کاری کرد. در مقابل، مسئولان زندان هم اجازه ملاقات شرعی^{۶۱} با همسرش را در بخش خاصی از زندان به او دادند. به هر صورت، از طریق همین فرد سست‌عنصر بود که مهدی حسنی‌پاک و دیگران زیر ضرب رفتند. ظاهراً در بازجویی، مهدی حسنی‌پاک در مورد رابطه با هوشنگ اسدی فقط گفته بود که چون او را از بیرون می‌شناخت، چند نوبت با او صحبت‌های معمولی کرده است."

این داستان و توضیح ممد یک ساعتی طول کشید و وقت قدم‌زنی شب تمام شد. زمان نوشیدن چای در اتاق‌ها بود و در این فرصت کارگری روز بند هم باید کف راهروی بند را نظافت می‌کرد. ممد بیرون زندان هم خوش‌صحبت بود. هم‌چنین عادت داشت که هر مطلبی را که شروع می‌کرد تا پایان، و حتاً کمی هم بیشتر، ادامه دهد. ادامه صحبت را برای نوبتی دیگر گذاشتیم و جهت نوشیدن چای به اتاق‌های خودمان رفتیم.

ساختار و سیستم داخلی بند...

در انتهای بند، یک دالانی بود که در سمت راست آن اتاقی برای دستورو سُستن و در سمت چپ آن هم اتاقی برای ظرفشویی قرار داشت. در انتهای این دالان هم یک راهرومانندی بود که در سمت راستاش سألنی با بیش از ده توالت قرار داشت. بچه‌ها دو سه عدد از آن‌ها را برای کار "شفاهی" و بقیه را هم برای کار "کتبی"^{۶۲} اختصاص داده بودند. بنابراین، صف‌های مُتفاوتی، به‌ویژه صُبْح و ظُهر و شب، برای کارهای شفاهی و کتبی در آن‌جا تشکیل می‌شد. در سمت چپ آن راهرو هم سألنِ حَمّامی با شاید دوازده عدد دوش قرار داشت. در روزهای معمولی، ورزش‌کاران از حَمّام برای سُست‌وشو با آب سرد استفاده می‌کردند و هفته‌ای یک‌بار هم برای استحمام تمامی زندانیان بند با آب گرم از آن‌جا استفاده می‌شد. لباس‌های کثیف هم اغلب در همین‌جا در تشت‌ها شسته شده، و معمولاً در حیاطِ هواخوری و یا احياناً در داخلِ اتاق‌ها آویزان و خشک می‌شدند.

در روز حَمّامِ بند، تمامی افرادِ یک اتاق هم‌زمان به سألنِ حَمّام می‌رفتند و به کارهای مُختلفی مانند استفاده از داروی نظافت، سُست‌وشو، اصلاح کردن، و غیره می‌پرداختند. در اتاقِ ظرفشویی، شاید ده عدد شیرِ آب در هر طرفاش موجود بود. زندانیان، با توری و چوب و وسیله‌های دیگر، در بالای شیرهای آب طبقه‌ای برای گذاشتن ظرف‌های شسته‌شده ساخته بودند. مسئولانِ نظافتِ بند اتاق‌ها را به‌نوبت به این مُحوّطه می‌فرستادند تا ظرف‌های خودشان را بشویند. در اتاقِ روشویی هم باز ده عدد شیرِ آب موجود بود که فقط برای دستورو سُستن و مسواک زدن از آن‌ها استفاده می‌شد. در این بند، حُسنیه یا مسجد یا نمازخانه بند، درواقع سألنی برای تماشای روزانه تلویزیون، مطالعه و تشکیل کلاس در ساعت‌های سُکوت، انجامِ کارِ ملی در روزهای جُمعه، نمازخوانی روزانه برخی از بچه‌های مذهبی، و بالاخره برای خوابیدن تعدادِ زیادی از زندانیان بند در طولِ شب بود.

هر اتاقِ کوچک در بند یک روز و هر اتاقِ بزرگ برای دو روز کارگری بند را به عهده می‌داشتند. کارگریِ روزِ بند و طیفه‌اش تمیز کردنِ تمامی بخش‌های عُمومی بند، جمع‌آوری و تحویلِ زُباله، جمع کردنِ تمامی دمپایی‌ها در پایانِ هواخوری و نظافت و نظم و ترتیبِ حیاط، کُمک در تقسیمِ جیره غذایی و چای و غیره، سُستنِ دیگ‌های جیره غذایی زندان، تحویل گرفتنِ نان و غذا و دیگر جیره‌ها از زندانبان، تحویل گرفتنِ اجناسِ خریداری‌شده از فروشگاهِ زندان و پخش آن به اتاق‌ها بود. یعنی این‌که در مجموع، کارگریِ روزِ بند تمامی کارهای عُمومی بند را انجام می‌داد. بند ضابطه‌های بسیار دقیقی برای همهٔ امور داشت که زندانیان در مجموع آن‌ها را به‌طور نسبتاً خوبی رعایت می‌کردند. هم‌چنین برای هر وظیفهٔ مهمی هم مسئول یا مسئولانی در بند وجود داشتند که به انجامِ امور نظارت می‌کردند. مسئولِ بند، مسئولِ فرهنگی، و مسئولِ بهداری افرادی از میانِ توآب‌ها بودند. بقیهٔ مسئولین یعنی برای

غذا (صنفی) و فروشگاه و ورزش و نظافت و کار مَلّی و غیره از میان زندانیان سرِ موضعی بودند. زندانیان هنوز هم نمی‌پذیرفت که مسئولان آن سه وظیفه اصلی و حسّاس، یعنی بند و فرهنگی و بهداری، از میان زندانیان سرِ موضعی باشند، چراکه این مسئولان در ارتباط مداوم با پاسدارها و با بیرون بند می‌بودند. بنابراین مسئولان ترجیح می‌دادند که آن مسئولیت‌ها هم‌چنان در دست زندانیان توّاب باشند. مراد و من از داخل اتاق خودمان نظافت راهرو توسط کارگری روز بند را تماشا می‌کردیم. در همان حال، بچه‌های اتاق هم توضیح بیشتری به ما می‌دادند. همهٔ اتاق‌ها ابتدا دمپایی‌ها و وسیله‌های دیگرشان را از توی راهرو جمع می‌کردند، سپس چهار نفر از تیم کارگری روز بند مشغول شستن راهرو می‌شدند. ابتدا دو نفرشان با جاروهای دسته‌دار راهرو را جارو می‌کشیدند، سپس یک نفر با سطل بزرگی پر از آب و کف صابون و حاوی ماده‌ای ضد عفونی‌کننده، از سر بند راه می‌افتاد و با کاسه کوچکی این مخلوط را به کف راهرو می‌ریخت. پشت سر او، دو نفر دیگر با ابزاری که در دست داشتند مخلوط مایع تمیزکننده را به کف راهرو می‌مالیدند. آن‌گاه، دو نفر از سر بند با ت‌های^{۶۳} بزرگی آن مخلوط را به طرف ته بند می‌کشیدند، در حالی که دو نفر دیگر هم با خاک‌انداز و وسیله‌های دیگری مخلوط مایع کثیف را در نوبت‌های متوالی جمع‌آوری می‌کردند. در ضمن این کار، همه‌گی باید مواظب می‌بودند که مایع مخلوط به داخل اتاق‌ها نفوذ نکند. ما از دیدن این منظره و کار نسبتاً سنگین متعجب شدیم، و پرسیدیم که آیا این کار فقط روزی یک بار صورت می‌گیرد؟ در جواب با تعجب شنیدیم که آن‌ها روزی سه بار این کار را انجام می‌دهند. هرچند که نظافت راهرو به این شکل ضرورت داشت، اما سه بار در روز به نظر ما کمی زیاده‌روانه بود.

به هر حال، ما در اتاق خودمان نشستیم تا چای بنوشیم. سهمیه چای اتاق‌ها را در داخل ترموس‌ها می‌ریختند و به آن‌ها تحویل می‌دادند. چای در این ترموس‌های کوچک‌تر گرم می‌ماند. در زمان مصرف، کارگری اتاق چای را در ترموس فشاری بزرگ‌تری می‌ریخت تا زندانیان بتوانند برای خودشان از آن چای بریزند.

۴

دیدار و قدم‌زنی با "انوش" ...

پس از صرف چای، عده‌ای از هر اتاق باز برای قدم زدن به راهروی تمیز و خوشک بند می‌آمدند. من هم این بار با انوش قرار داشتم تا قدم و گپی باهم بنسیم. انوش را در بیرون و از طریق تشکیلات سال‌ها بود که می‌شناختم و حتّاً در چندین نوبت به خانه خانواده او، که انوش مجرد در آن‌جا با پدر و مادرش زندگی می‌کرد، رفته بودم. از زمان دستگیری، من هیچ‌گاه با او هم‌سلول و هم‌بند نشده بودم و این نخستین باری بود که هم‌دیگر را از نزدیک می‌دیدیم. انوش نسبتاً جوان و متعلق به خانواده‌ای کم‌بیش مرقّه در شمال شهر تهران بود. فردی با مطالعه و مطلع و اهل تفکر هم بود. پس از صحبتی کوتاه دربارهٔ

خانواده‌هایمان، به‌طور مَفصَل دربارهٔ ضربه‌ها و وضعیّت سازمان و جنبش و غیره باهم تبادل نظر کردیم. دو ساعتی باهم گپ زدیم و بقیّه صُحبت را برای نوبتی دیگر گذاشتیم.

آن شب در صُحبت با انوش چندین مطلب دستگیرم شد: اولاً، از انوش شنیدم که مُجتبی، پزشکِ هوادارِ سازمان که فامیل انوش بود و نوروزِ ۶۴ به‌دنبال دستگیری‌های بهمن‌ماه ۶۳ بازداشت شده بود، شش ماه پس از دستگیری‌اش آزاد شد و به سرِ کارِ خودش برگشت. هم‌چنین، فهمیدم که یکی از بچه‌های گروهِ راهِ کارگر، به نامِ مسعودی، که در بندِ قرنطینه با توآب‌ها هم‌راه بود و مسئولیّتِ فروشگاه را به عهده داشت، همان کسی است که در سال ۶۲ از طریق انوش به تشکیلاتِ ما پیغام می‌داد که اگر بتوانیم، برای خُرُوجِ خودش و برادرش از کشور به او کُمک کنیم. البتّه قبل از این که ما بتوانیم به آن‌ها کُمکی بکنیم، خودش دستگیر شد ولی برادرش توانست از کشور خارج شود. انوش می‌گفت که در پروندهٔ مسعودی ظاهراً موضوع اسلحه‌ای هم در میان بود. با این حال، او با تاکتیکِ "توآب‌بازی" توانست خطر را از خودش دور کند و فقط به پنج سال حبس محکوم شود. انوش مُعتقد بود که توآب شدنِ مسعودی کاملاً تاکتیکی است. ما خودمان هم در بندِ قرنطینه تاحدّی به این امر واقف و مُتوجّه رفتارِ خوب و احترام‌آمیزِ مسعودی با زندانیان سر‌موضعی می‌شدیم. او تیپِ بسیار متین و مُحترم، اما با توآب‌ها بود و هم‌کاری‌هایی هم با آن‌ها می‌کرد. انوش مُعتقد بود که تمامی هدف و نقشهٔ مسعودی آزاد شدنِ سریع از زندان بود. احتمال می‌داد که تا یکی دو سالِ دیگر عفوِ کامل یا تخفیفِ محکومیّت بگیرد و آزاد بشود. شاید قضیّه به همین شکلی بود که انوش فکر می‌کرد، اما دُرست یا نادرست بودنِ انتخابِ چنین راهی برای رهایی از زندان یا تخفیف در مُجازات، موضوعِ قابلِ بحثی در آن دوران بود و هنوز هم قابلِ تعمُق می‌باشد.

از طریقِ انوش فهمیدم که جواد، یکی از اعضای سازمان در این بند که من او را از قبل نمی‌شناختم، بچهٔ خوزستان ولی دستگیرشده در تهران است. پس از دستگیری‌اش، جواد هم مانند بسیاری از ما تصوّر می‌کرد که موضوعِ ضربه کلکی از طرفِ بازجوها است. بنابراین هیچ چیزی را نمی‌پذیرفت و شدیداً شکنجه می‌شد. برای رهایی از شکنجه حتّاً گویا خودش را از طبقهٔ چهارمِ راه‌پلّه‌ها در کُمیتهٔ مُشترک پایین انداخت که سر و کله و دست و پایش شکست، اما جانِ سالم به در بُرد. مُدّتی او را در بیمارستان نگه داشتند تا حال‌اش جا بیاید. تازه بعد از بیمارستان، مُتوجّه شد که ضربه به سازمان حقیقت دارد و اغلبِ کادرها و اعضای سازمان دستگیر شده‌اند. جالب این بود که علی‌رغمِ مسئولیّت‌اش در تشکیلات، و اقدام به خودکُشی‌اش، به او فقط سه سال محکومیّت داده بودند که در مُقایسه با میزانِ محکومیّتِ بقیّهٔ ما حُکمِ بسیار پایینی بود. هم‌رده‌های او هشت تا ده سال، و حتّاً هوادارانِ دستگیرشدهٔ سازمان هم سه تا چهار سال، حُکمِ گرفته بودند. به هر حال، انوش می‌گفت که جواد تیپِ باجُرئت و سرزنده و باروحیّه‌ای است.

وقتی از انوش در مورد وضعیت بند پرسیدم، چنین گفت: "در اساس، تمامی امور بند مطابق خواست و راه و روش و سلیقه زندانیان مُجاهد اداره می‌شود. اغلب زندانیان چپ، تکی یا چند نفره، در اتاق‌های زندانیان مُجاهد زندگی می‌کنند و البته با آن‌ها رابطه بسیار خوبی هم دارند. در موردهایی که زندانیان مُجاهد غیردموکراتیک یا نادرست رفتار می‌کنند، ما به آن عمل و رفتارشان انتقاد و اعتراض می‌کنیم، ولی در مجموع در زندگی مُشترک موجود در اتاق‌ها و در سطح بند شرکت داریم. فقط در یکی دو اتاق که بچه‌های چپ خط ۳ حضور دارند، مُتأسفانه آن‌ها با زندانیان مُجاهد درگیر هستند و حتا زندگی خودشان را هم از گُمون آن‌ها جدا کرده‌اند. تنها در یک اتاق در بند، اکثریت با زندانیان چپ است. این‌ها اغلب افرادی هستند که خودشان به زندانیان اعلام کرده‌اند که می‌خواهند زندگی فردی خودشان را داشته باشند. زندانیان هم مخصوصاً آن‌ها را در یک اتاق جمع کرده است. این اتاق وضع بسیار نابسامانی دارد. نظم و ترتیبی در آن موجود نیست و شیوه زندگی کاملاً فردی و انفعالی در آن جریان دارد." در مورد توأب‌های بند هم انوش می‌گفت: "تعدادی از آن‌ها با سابقه و خطرناک هستند که هنوز هم گزارش به بیرون می‌دهند و مواظب حرکت‌ها و برنامه‌های ما می‌باشند. بقیه آن‌ها دنبال کار و زندگی خودشان هستند و به اعتقاد من دنبال فرصتی می‌گردند تا عفو و تخفیفی بگیرند و از زندان رها شوند. برخی از آن‌ها هم، به نظر من، در آستانه رها کردن توأب‌بازی هستند."

در مورد زندانیان توده‌ای بند، انوش نظرش این بود که اتفاق اخیرشان سبب شد که اگر احیاناً نظیر مُساعد و اعتماد ضعیفی هم در بین زندانیان چپ غیرتوده‌ای نسبت به آن‌ها در حال شکل گرفتن می‌بود، دوباره ضربه ببیند.

در حین قدم زدن یکی از دوستان انوش، زندانی مُجاهدی از اتاق او، هم به ما پیوست. او کمی با ما قدم زد و من توانستم با او هم آشنا شوم. از زندانیان بسیار قدیمی این بند بود. من از او درباره تاریخچه بند پرسیدم که چنین توضیح داد: "این بند یکی از قدیمی‌ترین بندهای زندان قزل حصار است که از آغاز با زندانیان مُجاهد شکل گرفت. برخی از ما از همان سال‌های ۶۰ یا ۶۱ یعنی چیزی حدود سه سال در این‌جا بوده‌ایم و یک نفر در اتاق شماره ۲۰ قدیمی‌ترین زندانی این بند است. در ضمن، این همان بندی است که بهزاد نظامی، از توأب‌های مورد حمایت کامل رحمانی، جنایت‌های بی‌شماری را در آن مرتکب شد. او زندانی جوان مُجاهدی بود که پس از دستگیری در زیر فشار شکنجه شکست و توأب خطرناکی شد. رحمانی مسئولیت این بند بزرگ با هشتصد یا نُهصد زندانی را به دست این جوان بیست ساله داده بود. بهزاد نظامی، هم‌راه با تیم توأب‌های خودش، بر جان این‌همه زندانی حکومت می‌کرد. او اختیار نام داشت که زندانیان را در اتاق‌ها به صورت در بسته یا در باز نگه دارد، آن‌ها را تنبیه کند و حتا شلاق بزند. کار به جایی رسید که او و برخی دیگر از توأب‌ها ظاهراً به یکی دو زندانی صغری تجاوز کردند و سبب خودکشی آن‌ها شدند. در همین توأب‌های بند، دو نفر در زمان‌های گوناگون خودشان را با استفاده از ملافه و کمر بند و غیره از لوله‌های آب حلق آویز کردند.

زندانی مُجاهد در ادامه گفت: "در آن سال‌ها، درهای میله‌ای اُتاق‌ها اغلب وقت‌ها بسته بود. شاید بیش از شصت نفر در هر یک از این اُتاق‌های بزرگ، و سی نفر یا بیشتر در هر یک از این اُتاق‌های کوچک نگهداری می‌شدند. زمانی که سیستم فشارِ دستگاهِ رحمانی در سال ۶۱ آغاز شد، فقط عدّه معدودی تَوَابِ واقعی در هر اُتاق حضور داشتند. بقیه زندانیان در اساس سرموضعی بودند. یعنی اغلب هواداران سازمان بودند که از اوین می‌آمدند و به اصطلاح توبه تاکتیکی می‌کردند تا از خطر جانی دربروند. رحمانی و دیگر مسئولان هم می‌دانستند که اغلب این زندانیان تَوَابِ واقعی نیستند. عده‌ای تَوَابِ خطرناک ادارهٔ بند را به عهده داشتند و به رحمانی و دیگران کمک می‌کردند. در آن دوره، غذا بسیار کم و هواخوری بسته بود. کُتک و شکنجه به هر بهانه‌ای اعمال می‌شد، و پرونده‌سازی و تجدیدِ مُحاکمه در هر لحظه زندانی را تهدید می‌کرد. فشار روزبه‌روز زیادتر، و حلقه به اصطلاح تنگ‌تر می‌شد. چنین شرایطِ طاقت‌فرسایی به مرور زمان سبب ترک خوردن و شکستنِ سدِ مقاومت و جُدا شدنِ تدریجی برخی از زندانیان از صفِ مقاومت و پیوستنِ آن‌ها به کمپِ زندانیانِ تَوَابِ و مسئولان می‌گردید. در اُتاق‌ها فشار بسیار زیاد و شرایطِ آن‌چنان خفقان بود، که زندانیان سرموضعی حقِ نداشتند حتّاً در چشمان دوستان‌شان هم نگاه نکنند، چه رسد به این‌که بتوانند باهم‌دیگر صحبتی بکنند. تَوَاب‌ها در اُتاق‌ها بیست و چهار ساعته مواظبِ حرکت و رفتارِ زندانیان سرموضعی بودند. در ادامهٔ این پُروسهٔ فشارِ کمرشکن، هر از گاهی یک یا دو نفر از هر اُتاق با زدن قاشق و بُشقابِ خودشان به میله‌های آهنی، اعلام می‌کردند که آن‌ها از موضعِ خودشان برگشته‌اند. در آغاز، مسئولان این افراد را جُدا می‌کردند و به اُتاق‌های تَوَاب‌های بند می‌بردند. با افزایشِ تدریجی تعدادِ تَوَاب‌ها، رحمانی تصمیم گرفت که این‌گونه افراد در اُتاق‌های خودشان بمانند تا هم‌راه با تَوَاب‌های سابقِ اُتاق بتوانند زندانیانِ مُنابق و مُرتد را هرچه بیشتر زیر فشار بگذارند. به این ترتیب، تدریجاً شبکهٔ گسترده‌ای از تَوَاب‌ها در سطح بند شکل گرفت. آن‌ها در همهٔ اُتاق‌ها و راهرو و سألن و زیرهشتِ بند حضورِ فعالی داشتند. برای زندانیان سرموضعی باقیمانده، زندگی روزبه‌روز سخت‌تر و غیرقابلِ تحمّل‌تر می‌شد، اما مقاومت هم‌چنان پابرجا بود.

زندانی مُجاهد ادامه داد: "برای نابود کردنِ آخرین بقایای مقاومتِ زندانیان، رحمانی دست به کار دیگری زد. در اُتاقِ بزرگی در زیرهشتِ اصلیِ واحد، او سیستمی جهنمی راه انداخت که خودش از آن با نامِ 'دستگاه' یاد می‌کرد؛ البته، زندانیان نام‌های گوناگونی مانند قیامت و قبر و تابوت و قفس و غیره به آن داده‌اند. رحمانی جعبه‌های چوبی تابوت‌مانندی در این اُتاقِ بزرگ ساخته بود که فقط از پشت باز بودند. هر زندانی را در یکی از آن‌ها می‌نشاندند. تَوَاب‌ها و نگهبانان در وسطِ اُتاق راه می‌رفتند و مواظب بودند که زندانی کوچک‌ترین سروصدا و حرکتی نکند. رحمانی ابتدا سردهسته‌ها و رهبرانِ مقاومت از بندهای گوناگونِ زندانیانِ مرد، و به‌ویژه از بندِ زنان، را به این قبرها می‌برد و آن‌ها را در آن شرایطِ

غیرانسانی و در زیر فشار و شکنجه نگه می‌داشت تا این زندانیان کاملاً خُرد شوند. این زندانیان پس از مُدتِ کوتاه یا طولانی ماندن در این تابوت‌ها بالاخره می‌شکستند و به صورت افرادی روان‌پزیش و مریض و ضعیف به بندها برگردانده می‌شدند تا درس عبرتی برای همه زندانیان بندها باشند. این امر سبب شد که در طول مُدتِ زمانی، تدریجاً همه در زندان تاحدی عقب‌نشینی کنند؛ در ظاهر، همه زندانیان تحت تسلطِ رحمانی درمی‌آمدند. کسانی که توانستند ماه‌ها تابوتِ رحمانی را تحمل و مقاومت نمایند و عقب‌نشینی نکنند، انگشت‌شمار بودند.

زندانی مُجاهد در ادامه گفت: "رحمانی پس از تسلطِ کامل بر بندها، هم‌چنان کارش را ادامه می‌داد. این بار، او در سطحِ زندان جلسه‌های طولانیِ اعتراف و اعلام و احرازِ انزجار در حضور جمعِ زندانیان، یا تلویزیونی و ویدیویی، راه انداخت. کسانی که در تابوت‌ها می‌شکستند و به مُصاحبه تن می‌دادند، برای اثباتِ توبه واقعیِ خودشان چه اعتراف‌هایی که نمی‌کردند. از انحراف و روابطِ جنسی نامشروع گرفته تا مسائل غیراخلاقی و سیاسی و فکری و تشکیلاتی و غیره، چه داستان‌های باورنکردنی‌ای که این زندانیان در بسیاری از موردها نمی‌ساختند و تعریف نمی‌کردند. زندانیان هر بند مجبور بودند که روزانه ساعت‌ها بنشینند و این مصاحبه‌ها و مُناظره‌ها را تماشا کنند. در این مُصاحبه‌ها دختران و پسران جوانِ شکسته و بُریده در زیر فشارِ غیرانسانیِ دستگاهِ رحمانی، به هر وسیله‌ای دست می‌زدند تا توبه واقعیِ خودشان را ثابت کنند. رحمانی این پُروسه را "احرازِ توبه" می‌نامید.

زندانی مُجاهد در پایان گفت: "به هر صورت، زندانیان باقیمانده از این دوران، روان‌شناسی و فرهنگِ سیاسیِ خاصِ خودشان را دارند؛ آن‌ها هر حرکت و اقدام و اتفاقی در شرایطِ کنونی را با دورانِ رحمانی مُقایسه می‌کنند و برایشان باورکردنی نیست که رحمانی و دوران‌اش واقعاً پایان یافته است. تغییرهای اخیر در شرایط و وضع زندان برای آن‌ها خیالی بیش نیست، و برخی همه این‌ها را توطئه و تاکتیکی از طرفِ حاج داوود رحمانی می‌دانند. این‌ها مُعتقدند که او به‌زودی برمی‌گردد و دوباره شرایطِ حُققانِ خودش را برقرار می‌کند. اغلب این‌گونه افراد دُچارِ دوگانه‌گیِ شدید هستند؛ به هر کار و چیزی در این شرایطِ جدید به‌شدت مشکوک می‌باشند، اما به‌خوبی هم می‌دانند که رحمانی دیگر از دُور خارج شده و شرایطِ زندان تغییرهای واقعی پیدا کرده است."

۵

ورزش دسته‌جمعی صبح‌گاهی...

شبِ اوّل‌مان را در این اتاق و بند سپری کردیم. صبح زود، از جنب‌وجوش عجیب‌وغریب و سروصدای زیادی در داخلِ بند بیدار شدیم. تا ما بلند شویم و به خود بیاییم، نصفِ زندانیان بند در راهرو در حرکت بودند. صبح بهاری زیبا و دل‌انگیزی هم بود. از مهدی حسنی‌پاک پرسیدم که چه خبر است؟ جواب داد که خبری نیست، فقط زندانیان برای ورزشِ صبح‌گاهی دارند به حیاط می‌روند. مهدی

حسنی‌پاک و من و مُراد خودمان را به حیاطِ هواخوری رساندیم. آن روز ما فقط می‌خواستیم تماشا کنیم، ولی مُراد و من تصمیم داشتیم از روز بعد به صفِ دوندگان بپیوندیم. خُودِ دویست نفر یا بیشتر در حیاطِ هواخوری نسبتاً بزرگِ این بند، در ردیف‌های دو نفره و مُنظم، پشتِ سر هم و آرام در دُورِ حیاط می‌دویدند. در وسطِ حیاط، میدانِ بازی‌های والیبال و فوتبال قرار داشت. مهدی حسنی‌پاک دو نفر را نشان داد و گفت که آن‌ها مسئولانِ ورزشِ بند، و هردو هم از زندانیانِ مُجاهد هستند. مسئولِ ورزشِ بند بیرونِ صفِ آرام می‌دوید و به همه صُبحِ به‌خیر می‌گفت، در حالی که مُعاون‌اش در جلوی صف بود و سُرعتِ حرکت را کُنترل می‌کرد.

کم‌کم که تعدادِ دونده‌گان به‌خَدِ کافی و ساعتِ مُشخصِ ورزشِ صُبح‌گاهی هم فرامی‌رسید، دویدن اصلی تازه شروع می‌شد. ابتدا با سُرعتِ کمی می‌دویدند، و بعد کم‌کم به سُرعتِ خودشان اضافه می‌کردند. همواره تلاش داشتند که همه بتوانند به‌طورِ مُنظم در صف باقی بمانند. پس از نیم‌ساعت دویدن معمولی، یکی دو دُور هم با سُرعتِ بسیار زیادی دویدند و بعد ایستادند. آن‌گاه، یک نفرِ دیگر که ظاهراً مسئولِ نرمش بود در وسطِ حیاط در جایی ایستاد، و دیگر زندانیان هم در سطحِ حیاط پخش شدند تا برای نیم‌ساعتی هم حرکت‌های نرمشی را انجام بدهند. برخی از این حرکت‌ها رزمی و حتّاً میلیشایی بودند. من در تعجّب و حیرت بودم که چه‌گونه زندانبان اجازهٔ چنین کاری را می‌دهد. بالاخره، ورزشِ صُبح‌گاهی تمام شد و کسانی که می‌خواستند دوشِ آبِ سرد بگیرند، به داخلِ بند رفتند. برخی هم در حیاط به کارِ ورزشیِ خودشان ادامه می‌دادند.

نظامِ جُمهوریِ اسلامی حتّاً در زندان‌ها ی خودش هم، همانند بیرون، سیستم و نظمِ مُعین و مُشخص و سیاستِ کلی و واحدی نداشت. در زندانِ اوین، در همین زمان، دویدن و نرمشِ جمعی، حتّاً دو نفری باهم، در هواخوری ممنوع بود. در خودِ همین زندانِ قزل‌حصار هم، در زمانِ رحمانی، وضع همین‌طور بود؛ اما حالا، دویدن و نرمش در بندهای اصلیِ این زندان می‌بایست به‌صورتِ دسته‌جمعی صورت می‌گرفت. در بندِ قرنطینه، ابتدا می‌خواستند ما را مجبور کنند که تحتِ رهبریِ توّاب‌ها ورزشِ صُبح‌گاهی دسته‌جمعی را انجام بدهیم. ما ایستاده‌گی کردیم تا بالاخره مسئولان پذیرفتند که خودمان ورزشِ جمعیِ خودمان را هدایت کنیم. در بندهای اصلیِ زندان این پُروسه مُدت‌ها پیش‌شروع شده و حالا کاملاً رایج بود.

پس از برداشته شدنِ رحمانی و دارودسته‌اش از مُدیریتِ زندانِ قزل‌حصار و مُسلط شدنِ طرفدارانِ مُنتظری مانند میثم و غیره، درهای اُتاق‌ها باز می‌شد و زندان فضای نسبیِ بازتری پیدا می‌کرد. زندانیان برای گرفتنِ حقوق‌شان مُبارزه و مُقاومتِ نوینی را آغاز کردند و تدریجاً در عرصه‌هایی هم امتیازهایی به دست آوردند. از جمله این‌که؛ زندانبان مجبور شد که دستِ توّاب‌ها را تدریجاً از کُنترلِ اُمورِ داخلیِ بندها کوتاه کند و کارها را به دستِ خودِ زندانیانِ سرْموضعی بسپارد. در موردِ ورزشِ

صبح‌گاهی، دوره‌ای از جنگ‌و‌گریز بین زندانیان و مسئولان موجود بود، که در طی آن زندانبان ابتدا سعی می‌کرد که توآب‌ها و سپس پاسدارها را به‌عنوان مسئول ورزش به بندها تحمیل کند، اما زندانبان زیر بار نمی‌رفتند. آن‌ها از طریق خانواده‌هایشان فشار زیادی به منتظری، و از طریق او به مسئولان زندان، وارد می‌کردند تا این‌که بالاخره مسئولان مجبور شدند این سیاستی را که حالا هم جاری است در پیش بگیرند. براساس این سیاست، ورزش صبح‌گاهی می‌بایست که دسته‌جمعی و تحت هدایت مسئولان تعیین شده از بین خود زندانبان صورت بگیرد. این سیاست مدتی می‌شد که در بندهای اصلی زندان رایج بود. درمقابل، ورزش فردی دیگر مورد قبول زندانبان نبود. دلیل‌ها هر چه که بوده باشند، این پیروزی بزرگی برای زندانبان محسوب می‌شد. نباید فراموش کرد که در همین زندان، یکی دو سال پیش، دو نفر زندانی سِرموضعی حتّا اجازه نداشتند در چشمان هم‌دیگر نگاه کنند، چه رسد به این‌که دسته‌جمعی ورزش و نرمش کنند، آن هم با حرکت‌های رزمی! خلاصه آن‌که، این‌گونه صحنه‌ها، مثلاً ورزش جمعی، واقعاً باورنکردنی بودند.

۶

دیدار مجدد با هوشنگ اسدی توآب...

آن روز، تازه صبحانه خورده و به حیاط آمده بودم تا نفسی تازه کنم و از هواخوری لذت ببرم که یک‌دفعه کسی از پشت دستی به شانهم زد و سلام کرد. برگشتم و دیدم که هوشنگ اسدی است. پس از دستگیری و بازجویی و شکنجه، برای دو سه هفته در کمیته مشترک با او هم‌سلول بودم، و هم‌دیگر را از آن‌جا می‌شناختم. همان‌گونه که قبلاً هم گفتم، در این بند هوشنگ اسدی در اُتاق توآب‌ها بود و با آن‌ها و هم‌چنین با مقام‌های زندان هم‌راهی و هم‌کاری "فرهنگی" می‌کرد. می‌دانستم که هم‌دم شدن و قدم زدن با این‌گونه افراد در بند صورت خوبی ندارد، اما چون معتقد و مطمئن به استقلال فکری و اخلاقی خودم بودم، و زیاد تحت تأثیر اوضاع و احوال و جو عمومی قرار نمی‌گرفتم، بنابراین از قدم زدن و صحبت کردن با او برای این یک نوبت هیچ‌گونه نگرانی‌ای نداشتم. بازجویان کمیته مشترک چند ماهی مرا فقط با زندانبان توآب رنگارنگی در سلول نگه می‌داشتند تا شاید از آن طریق مرا تحت تأثیر قرار دهند، زیر فشار بگذارند، و یا توسط این زندانبان توآب اطلاعات جدیدی از من در بیاورند. هیچ‌کدام از این تاکتیک‌ها در آن زمان در آن بازداشت‌گاه کارساز نشدند. حالا هم که ما در زندان قزل‌حصار بودیم و فضا هم کمی بهتر و بازتر شده بود، من هیچ وحشتی نداشتم که ببینم و بدانم که هوشنگ اسدی چه می‌خواهد و چی برای گفتن دارد.

خلاصه، جواب سلام هوشنگ اسدی را دادم. او از من خواست که در صورت امکان، قدمی باهم بزنیم تا او مطلب‌هایی را با من در میان گذارد. من پذیرفتم و ما باهم شروع به قدم زدن کردیم. گفت که می‌خواهد درباره آن سه هفته‌ای که در کمیته مشترک هم‌سلول بودیم، مسأله‌هایی را با من عنوان کند.

گفتم اشکالی ندارد. هوشنگ اسدی شروع به صحبت کرد و گفت: "من همان‌گونه که آن زمان هم به تو گفتم، واقعاً توبه کرده‌ام و هنوز هم بر سر این تغییر عقیده خودم پایدار هستم، اما می‌خواهم بدانی که نه در آن روزها و نه بعداً هیچ‌گاه اطلاعات و گزارشی در مورد تو و یا برضد تو به هیچ‌کس نداده‌ام، و با کسی هم در مورد تو صحبتی نکرده‌ام. می‌دانم که تو شاید نظر خوبی درباره من نداشته باشی، و طبعاً دیگران هم در این بند سعی خواهند کرد که تصویری غیر واقعی از من به تو ارائه بدهند. به همین دلیل، می‌خواستم که حتی اگر برای یک بار هم که شده، خودم روی در روی با تو صحبت کنم و نظرم را به تو بگویم، چرا که من برای شخصیت و انسانیت تو احترام زیادی قایل هستم. برخلاف تصور بسیاری، توبه من به این معنا نیست که در هر اتاق و بندی که هستم، مشغول جاسوسی و گزارش دادن علیه دیگران باشم. همان‌گونه که می‌دانی، و من خودم هم در گذشته به تو گفته‌ام، پرونده حزب و پرونده شخص من خیلی سنگین، و مسائل بسیار پیچیده و شرایط بسیار دشوار بودند. خط مشی فکری و سیاسی و سازمانی ما دچار شکست غیر قابل تصویری شده بود و رهبری و کادرهای حزبی در مجموع در بن بست کاملی قرار داشتند. رهبری تشکیلات از هم فروپاشیده بود و در زندان بلبشویی برپا بود. چه ضربه‌ها که به یک‌دیگر نمی‌زدیم. روحیه همه ما فروپاشیده بود و ما کاملاً شکست خورده بودیم. من هم مانند بسیاری دیگر از کادرهای حزبی، تحت چنین شرایطی، چاره‌ای جز عقب‌نشینی و یافتن پاسخ به دشواری‌های فکری و سیاسی خودم نداشتم. در این پُروسه، و طبعاً زیر فشار بازجویی و زندان، من تدریجاً به انحراف‌ها و خطاهای حزبی و کمونیستی خودمان، و دیگر جریان‌های سیاسی ایران، پی‌بردم. به هر صورت، می‌خواستم به تو بگویم که قضیه و ماجرا به آن ساده‌گی‌ای که برخی تصور می‌کنند، نبوده است. شکل و محتوای مبارزه و مقاومت، در شرایط زندان جمهوری اسلامی، بسیار دشوارتر و چندبعدی‌تر و پیچیده‌تر از آن است که بتوان همه‌چیز را به سیاه و سفید تقسیم کرد. من در شرایط پیچیده‌ای که در آن بودم، و از راه‌هایی که در مقابل‌ام موجود بود، راهی را که فکر می‌کردم به‌طور نسبی صحیح‌تر و بهتر است برگزیده‌ام. هنوز هم فکر می‌کنم که راه من صادقانه‌تر از راهی است که بسیاری از هم‌تشکیلاتی‌های سابق خودم چشم‌وگوش‌بسته دنبال می‌کنند."

در جواب به او گفتم: "می‌دانم چرا لازم دانستی که این بحث‌ها را با من طرح بکنی، و نه با رفقای حزبی خودت. من نه هم‌فکر تو و نه هم‌تشکیلاتی تو بوده‌ام، و حتی آشنایی قبلی با تو در بیرون از زندان هم نداشته‌ام. تنها تجربه مشترک من و تو آن سه هفته‌ای است که در یک سلول باهم بودیم، که در آن مورد هم من حق انتخابی نداشتم و به اجبار در آن جا بودم. بنابراین، نمی‌فهمم که چرا لازم می‌دانی که این مسائل را با من طرح بکنی؟"

هوشنگ اسدی در جواب گفت: "در درون توده‌های بند بحث‌هایی مطرح است که من هم مستقیم و غیرمستقیم در جریان آن‌ها هستم. مطمئناً تو هم در جریان این بحث‌ها قرار خواهی گرفت. بنابراین،

می‌خواستم که تو مسائل مربوط به من را مستقیماً از زبان خودم بشنوی. درضمن، دلیل اصلی‌ای که می‌خواستم با تو صحبت کنم این است که به تو بگویم که من برای شخصیت و انسانیت تو ارزش زیادی قایل هستم؛ می‌خواستم بدانی که من هیچ‌گاه برضد تو گزارشی نوشته‌ام و جاسوسی‌ای نکرده‌ام."

من هم به او گفتم: "همان‌طوری که خودت می‌دانی، من نه در آن سه هفته‌ای که باهم بودیم تحت تأثیر جو موجود قرار گرفتم، و نه حالا قرار خواهم گرفت. دلیل‌اش هم همین که می‌بینی پذیرفتم با تو قدم بزنم و به صحبت تو گوش کنم. اما درضمن بدان که این به هیچ‌وجه به معنای تأیید روش کار و رفتار و افکار تو در زندان، یا بیرون از زندان، نیست. من معتقدم که راه‌وروش تو نادرست بوده و هنوز هم خطا است. تو می‌توانی ادعا کنی که اکثریت زندانیان راه و روشی نادرست و انحرافی دارند و فقط راه و روش اقلیتی از زندانیان، مانند خودت، که اتفاقاً با رژیم هم‌راهی و هم‌کاری هم می‌کنید، صحیح و درست است. من طبعاً با چنین ادعایی هیچ‌گونه موافقتی ندارم. البته هرکس آزاد است هرطوری که دوست دارد و درست می‌داند، فکر و رفتار و عمل بکند، اما بدان که مرز بین تواب و غیرتواب در زندان مرزی واقعی است. هرچند که دیواری غیرقابل عبور و گذر نیست. من هرچند که فردی مستقل و متکی به خود هستم و به آسانی تحت تأثیر جو قرار نمی‌گیرم، اما به اصول و آرمان مقاومت و مبارزه در زندان علیه رژیم شدیداً اعتقاد دارم و به آن پای‌بند هستم. واقعیت امر این است که تو آن طرف مرز هستی و ما این طرف مرز." سپس، از هم‌دیگر جدا شدیم و من دیگر هیچ‌گاه در بقیه دوران زندان‌ام تماسی با هوشنگ اسدی نداشتم.

۷

با یاد محمود علی‌زاده...

حیات نسبتاً بزرگ و هواخوری تمام‌روز در اوایل فصل بهار واقعاً زیبا و لذت‌بخش بود. روز اول خودمان را در حیات هواخوری بند بیشتر در قدم‌زنی و "مخ‌خوری" گذراندیم. در این گردش‌ها از رفقای دیگر فهمیدیم که از طریق پنجره‌های اتاق‌های بند ۳، که به حیات هواخوری ما باز می‌شدند، البته با رعایت جوانب امنیتی قضیه، می‌توانیم با بچه‌های آن بند تماس بگیریم. درضمن، به همین ترتیب زندانیان بند ۳ هم با بچه‌های بند ۴ در تماس بودند. از طرف دیگر، پنجره‌های اتاق‌ها در یک طرف بند ما هم به حیات هواخوری بند ۱ باز می‌شدند، و از آن طریق ما با زندانیان آن بند هم در تماس بودیم. یعنی این‌که، هر چهار بند بزرگ و اصلی این واحد و شاید چیزی نزدیک به دوهزار زندانی در تماس مداوم باهم بودند. هم‌چنین، از طریق امکانات دیگری مانند بهداری، سالن ملاقات، خانواده‌ها، دادیاری و غیره ما با دیگر زندانیان واحد ۱ و حتی واحد ۳ هم در تماس بودیم. بدون ارتباط و مبادله اطلاعات، زندانیان قادر به هم‌آهنگی و سازمان دادن مقاومت و مبارزه در سطح زندان نمی‌بودند. هرگونه تلاش زندانبان

برای کاهش یا قطع این‌گونه تماس و رابطه بین زندانیان، در درازمدت با شکست مواجه می‌شد، چراکه زندانیان راه‌های تازه‌ای را پیدا می‌کردند؛ حتی اگر لازم می‌بود، که با ایماء و اشاره و مورش‌زنی و غیره باهم تماس بگیرند. به هر صورت، آن روز باکُمکِ ممد و جواد و انوش و محمود علی‌زاده توانستیم با رُفقای خودمان علی و دارا در بند ۳ تماس برقرار کنیم. آن‌ها ما را در جریانِ بند ۴، که فرزین در آن جا بود، نیز گذاشتند.

در حیاط در طول روز ورزش‌های گوناگونی از جمله والیبال و فوتبال و پینک‌پنک برقرار بود. شب پیش مسئول ورزش بند نوبت و وقت‌اتاق‌ها برای هر ورزشی را اعلام می‌نمود. آن‌گاه، در هر اتاق زندانیان به هر ترتیبی که صلاح می‌دانستند از این فرصت‌ها و امکانات استفاده می‌کردند. میزهای پینک‌پنک را خود زندانیان در اواخر دورانِ رحمانی، وقتی که شرایط داشت کمی بازتر می‌شد، با پولِ خودشان خریده بودند. در اتاق ۲۲، همان روز مُراد و من برای نوبتِ بازیِ فوتبال و پینک‌پنک اسم‌نویسی کردیم. داشتنِ کفش در زندان قزل‌حصار مُجاز نبود. زندانیان دمپایی‌های روبسته می‌خریدند و پُشت‌اش را که باز و خالی بود، با دوختنِ پارچهٔ مُحکمی می‌بستند، و سپس از آن به‌عنوانِ کفشِ ورزشی استفاده می‌کردند. چون زیر این دمپایی‌ها در جریانِ ورزش سریع ساییده می‌شد و از بین می‌رفت، بنابراین در روزهای کارِ ملی زیر این کفش‌ها را با چسباندن و پرس کردنِ لایهٔ دومی از کفِ لاستیکی یک دمپایی دیگر مُحکم‌تر می‌کردند.

بعدازظهر آن روز با محمود علی‌زاده، از اعضای سازمان و هم‌شهریِ خودم، قرارِ قدم‌زدن داشتیم. همان‌طوری که قبلاً هم گفتم تیپِ ظاهریِ او کاملاً بارز بود، چراکه شباهتِ زیادی به صمد بهرنگی در یکی از عکس‌های معروف‌اش داشت. من محمود علی‌زاده را در بیرون از زندان نمی‌شناختم، و این اولین باری بود که با او آشنا می‌شدم. البته او می‌گفت که در موردِ من از دیگر بچه‌های تشکیلات در اتاق ۶۲ در سائِن ۳ در آموزش‌گاهِ اوین زیاد می‌شنید. در ضمنِ صحبت معلوم شد که قبل از دستگیری‌اش در اوایلِ سال ۶۳، به‌عنوانِ وکیل در امورِ حقوقِ بین‌الملل در بانکِ مرکزی کار می‌کرد. من و او مقداری دربارهٔ تجربه‌های زندانِ خودمان باهم صحبت کردیم. سپس محمود علی‌زاده مطرح کرد که چون او در بیرون فرصتِ زیادی برای مطالعهٔ موضع‌های تئوریک و سیاسی سازمان نداشت، علاقه‌مند است که در آن موردها باهم گفت‌وگویی داشته باشیم. آن روز دو ساعتی دربارهٔ این موضوع‌ها باهم صحبت کردیم، و قرار گذاشتیم که بحث‌ها را بعداً ادامه بدهیم.

در پایان محمود علی‌زاده از من می‌خواست که برای بهتر شدنِ زبانِ انگلیسی‌اش با او کار کنم. من به او گفتم که امکاناتِ زیادِ دیگری برای یادگیریِ زبانِ انگلیسی در بند موجود است، و این‌که من سعی دارم وقت‌ام را برای برگزاریِ کلاس‌هایی دربارهٔ موضوع‌های دیگری اختصاص بدهم. او اصرار می‌کرد که من حداقل مکالمهٔ زبانِ انگلیسی را با او تمرین و کار بکنم. بعد هم پیش‌نهاد کرد که او به من زبانِ فرانسه

بیاموزد، و من هم مُتقابلاً با او مُکالمهٔ زبانِ انگلیسی را تمرین بکنم. او زبانِ فرانسه را نسبتاً خوب، و زبانِ انگلیسی را هم تاحدی، در بیرون یاد گرفته بود. حتّاً در کارش هم ظاهراً از آن‌ها استفاده می‌کرد، و فقط می‌خواست که مُکالمهٔ زبانِ انگلیسیِ خودش را بهتر بکند. درنهایت، قرار شد که او زبانِ فرانسه را با من کار کند و من هم هفته‌ای یک یا دو جلسه فقط مُکالمهٔ زبانِ انگلیسی را با او تمرین بکنم. به هر حال، در روزهای اوّل و دوّم در این بند من با فرمان و پیران و جواد، و دوباره با ممد و انوش و محمود علی‌زاده^{۶۴} قرارهای مُختلفی داشتم. تمامیِ روزوشب را در قدم‌زنی و "مُخ‌خوری" با این رُفقا می‌گذراندم. شبِ دوّم هم در اُتاقِ ۲۲ جلسه‌ای برای توجیه کردنِ ما و تشریحِ سیستمِ اُتاق و بند برگزار شد؛ مسئولانِ اُتاق توضیحِ مُفصّلی در این باره به ما دادند.

۸

تشکیل دادنِ اُتاقِ جدید...

روزِ بعد، پس از صُبحانه در حیاط مشغول بازیِ فوتبال بودیم که خبر رسید تمامیِ زندانیانِ اُتاقِ ۲۰ را برای تنبیه بیرون بُرده‌اند. ما سریع به داخل بند برگشتیم و دیدیم که اُتاقِ ۲۰ کاملاً خالی است. ظاهراً پاسدارها سی نفر زندانیِ این اُتاق را با کلیهٔ وسیله‌هایشان به‌طورِ ضربتی از بند بیرون بُرده بودند. یک ساعت گذشت تا این که دو نفر از زندانیانِ اُتاقِ ۲۰، یعنی حبیب و اصغر از رُفقای سازمانی خودمان، به بند برگشتند. آن‌ها ماجرا را این‌گونه تعریف می‌کردند: "صُبح پاسدارها از طریقِ توّاب‌های بند خواستند که زندانیانی برای نظافتِ سألنِ مُلاقاتِ بیرون بروند. ظاهراً نوبتِ اُتاقِ ۲۰ بود، بنابراین توّاب‌ها موضوع را به مسئولِ اُتاقِ ما اطلاع دادند. بچه‌های اُتاقِ جلسه گذاشتند، و جمعی تصمیم گرفتند که برای نظافتِ سألنِ مُلاقاتِ نروند. ما دو نفر در جلسهٔ اُتاقِ گفتیم که ما تازه دیروز به این بند و اُتاقِ آمده‌ایم و هنوز مُلاقاتی هم در این بند نداشته‌ایم، و بنابراین نمی‌خواهیم که در این تصمیمِ اُتاقِ شرکت و نقشی داشته باشیم. تمامیِ بچه‌های اُتاقِ با ما موافقت داشتند. مسئولِ اُتاقِ ۲۰ به توّاب‌ها اعلام کرد که دو زندانی تازه‌وارد در این بند مُلاقاتی نداشته‌اند و بنابراین دخالتی در این تصمیم‌گیری ندارند، ولی بقیهٔ زندانیانِ اُتاقِ حاضر نیستند سألنِ مُلاقاتِ را نظافت کنند و مُعتقدند که این وظیفهٔ خودِ زندانبان است. توّاب‌ها هم ظاهراً همین را به بیرون گزارش دادند. ناگهان پاسدارها ریختند و همهٔ زندانیانِ اُتاقِ را بیرون کشیدند. در آن‌جا مسئولانِ ما دو نفر را جدا کردند و به بند برگرداندند. به ما دستور دادند که کلیهٔ وسیله‌های زندانیانِ اُتاقِ ۲۰ را، با استفاده از گاریِ بزرگِ بند، به بیرون مُنتقل کنیم. خلاصه، با نظارتِ پاسدارها، ما وسیله‌های اُتاقِ را در دو یا سه نوبت به بیرون مُنتقل کردیم. دستِ آخر هم، آن‌ها ما را به بند برگرداندند و ما مُتوجه نشدیم که بقیهٔ زندانیان را به کُجا مُنتقل می‌کردند. البته، بچه‌های اُتاقِ ۲۰ نظرشان این بود که احتمالاً همه‌گی به زندانِ گوهردشت مُنتقل می‌شوند."

حالا، حبیب و اصغر تنها زندانیان در اتاقِ بزرگِ ۲۰ بودند، تا این که طرف‌های بعدازظهر اتفاقِ جالبی روی داد. توأب‌های مسغول بند ابتدا از مُراد و داریوش و من خواستند که با کلیهٔ وسیله‌های خودمان به اتاقِ ۲۰ برویم. سپس بچه‌های دیگری هم که باهم از بندِ قرنطینه آمده بودیم، تا عصر تدریجاً به این اتاق مُنتقل شدند. از نظرِ مسغولان این ظاهراً بهترین راهِ حل برای اتاقِ ۲۰ بود. از آن جایی که ماه‌ها در بندِ قرنطینه باهم زندگی و فعالیتِ مشترک کرده بودیم، برای شکل دادن به اتاقی جدید با همان ضابطه‌ها و توافق‌های سابق، ما مُشکلِ چندانی نداشتیم. مُراد و داریوش و اصغر و حبیب و پیروز و قاسم و یاور و "آرش" و من، و یکی دو نفرِ دیگر، درواقع هستهٔ اصلی این اتاق را تشکیل می‌دادیم. درضمن، از جریان‌های سیاسی مُختلفی هم بودیم.

خُلاصه، با انتخابِ مسغولانی برای اتاق و امورِ صنفی، و تنظیم ضابطه‌های زندگی در سلول، کم‌کم اتاق داشت سروسامانی پیدا می‌کرد. روز بعد، یک زندانی از اتاقِ ۲۴ به نام "کرامت" هم اظهار تمایل کرد که به اتاق ما بپیوندد. او از بچه‌های فداییانِ اقلیت بود و ظاهراً هم با زندانیانِ مُجاهد و هم با زندانیانِ وابسته به سازمان خودش در آن اتاق توافقِ زیادی نداشت. می‌گفت که او به‌ویژه با مشی زندگی سربازخانه‌ای و میلیشیاییِ اتاقِ ۲۴ مشکل‌های زیادی دارد. او از ما پرسید که اگر با آمدن او مُوافق هستیم، از مسغولان بند و پاسدارها بخواهد که او را مُنتقل کنند. ما گفتیم که از نظرِ ما هیچ مُشکلی موجود نیست. کرامت عصری خبر داد که زندانبان با انتقال او به اتاقِ ۲۰ مُوافق کرده است. همان شب، با کلیهٔ وسیله‌هایش به اتاقِ ما آمد. او فوتبالیستی خوب، و بچهٔ بسیار سرحالی هم بود. بلافاصله ما او را مسغولِ ورزشِ اتاق کردیم. کرامت در روزهای بعد تیم‌های فوتبال و والیبال در اتاق تشکیل داد. در نوبتِ ورزشِ اتاق در حیاط، ما به بازی‌های مُختلفی می‌پرداختیم و بسیار صفا می‌کردیم. زندگی در این بند برای ما تازه‌واردها کم‌کم داشت روالِ "طبیعی" خودش را پیدا می‌کرد. بعد از ماه‌ها شکنجه و بازجویی و ماندن در سلولِ انفرادی و اتاقِ در بسته و بندِ قرنطینه، بالاخره در این بند از هواخوریِ مُنظم و طولانی و از ورزش و فعالیتِ فراوانی برخوردار بودیم.

۹

"گروه نودوسه نفر" ۶۵...

طبقِ روالِ سابق، یاور و من هر از گاهی باهم قدم و گپی می‌زدیم. یک‌بار او گفت که یکی از زندانیانِ مُجاهدِ قدیمی بند و از دوستانِ نزدیکِ او، که از سالِ ۶۰ در زندان بود، تمایل دارد دربارهٔ موضوعی با من صحبت کند. من با کمالِ میل پذیرفتم. یاور قرار می‌داد برای ما تنظیم کرد. این زندانی به نامِ "پدرام" بچهٔ جوادیته یا نازی‌آبادِ تهران و در یک خانوادهٔ آذری به دنیا آمده و بزرگ شده بود. ابتدا کمی باهم آشنا شدیم و از خانواده و تاریخچهٔ خودمان گفتیم. سپس پرسیدم که در چه زمینه‌ای می‌خواهد با من

صُحبت کند. مطرح کرد که علاوه بر علاقه‌اش برای آشنایی با من به خاطر تعریف‌هایی که یاور می‌کرد، می‌خواهد دربارهٔ یک بیماریِ ارثیِ موجود در فامیل‌اش با من مشورت و صُحبت کند. آن‌گاه دربارهٔ نوع بیماریِ ارثیِ خانواده‌اش توضیحی به من داد. سپس سؤال می‌کرد که در موردِ خودش، در صورتِ ازدواج و صاحبِ فرزند شدن، خطر و احتمالِ داشتنِ فرزندانِ با این بیماریِ ارثی تا چه اندازه خواهد بود؟ در ضمن می‌گفت که در پنج سالِ گذشته، البته با امکاناتِ بسیار محدودِ موجود در زندان، سعی می‌کرده است اطلاعاتِ خودش را در این زمینه‌ها زیادتر بکند، اما هنوز نتوانسته است جوابی برای سؤال‌های خودش پیدا کند. او بسیار خوش‌حال بود که یک مُتخصّصِ ژنتیک پیدا کرده است و می‌خواست برای آگاه شدن در موردِ مُشکلِ خانواده‌گیِ خودش حداکثر بهره را از من ببرد. من موافقت کردم که ابتدا دربارهٔ اصول و پایه‌های علمِ وراثت چندین جلسه به او توضیح دهم، و سپس در موردِ بیماریِ ارثیِ مُشخصِ خانواده‌گی‌اش هم با او صُحبت و مشاوره کنم. در ضمن، به او گفتم که در بندِ قرنطینه جُزوه‌ایِ مقدّماتی دربارهٔ اصولِ ژنتیک نوشته‌ام که یاور نُسخه‌ای از آن را دارد. گفتم که اگر بخواهد، می‌تواند آن را بگیرد و مطالعه بکند. قرار گذاشتیم که فعلاً هفته‌ای دو نوبت باهم جلسه داشته باشیم.

در پایانِ ملاقاتِ آن روزمان، من از او دربارهٔ دستگیری و تجربهٔ زندان‌اش پرسیدم. پدرام با کمالِ میل شروع به صُحبت کرد، و این‌گونه توضیح داد: "من، مانند بسیاری از نوجوانان، در جریانِ انقلابِ ۵۷ به جنبش پیوستم و در ادامهٔ راه به هواداری از سازمانِ مُجاهدینِ خلق رسیدم. در زمانِ انقلاب، سازمانِ هوادارانِ پراکندهٔ بسیار زیادی در مناطقِ جنوبِ تهران از جمله در نازی‌آباد داشت. بعدها که فعالیت‌ها کمی سروسامان و نظم پیدا کرد، کارها به صورتِ محله‌ای و منطقه‌ای درآمدند. در منطقهٔ ما هم فعالیت‌ها از طریقِ یک تشکّل پوششی با نامِ 'کانونِ توحیدی پیام' سازمان‌دهی و هدایت می‌شد. پس از ماجراهای سالِ ۵۹، به‌ویژه ماجرای چهاردهمِ اسفند در دانشگاهِ تهران، از طرفِ سازمانِ رهنمودهایِ مبنی بر مُتشکّل‌تر و تهاجمی‌تر شدن در مُبارزه می‌رسید. در کانون هم بحث‌هایی در این باره صورت می‌گرفت. اُردیبهشت‌ماه سالِ ۶۰، تمامیِ محفل‌ها و کانون‌ها و تشکّل‌هایِ هوادارِ سازمان، در محله‌هایِ خودشان در حالِ بررسی بودند که چه‌گونه سطحِ فعالیت و مُبارزاتِ خودشان علیهِ هیأتِ حاکمهٔ ارتجاعی را ارتقا و گسترش بدهند. در واقع، طبقِ رهنمودِ سازمان، می‌بایست که برای رویاروییِ انقلابی با هیأتِ حاکمه به‌ویژه با حزبِ جُمهوریِ اسلامیِ آماده‌گی پیدا می‌کردند.

پدرام ادامه داد: "اوایلِ خردادماه سالِ ۶۰، کانون هم جلسهٔ هم‌آهنگیِ بزرگی را در سالنِ ورزشیِ محلّ ترتیب داد. نزدیک به سیصد نفر از هوادارانِ منطقه‌ایِ سازمان در آن سالن جمع بودند. توجه داشته باشید که هنوز سی‌ی خرداد نشده و درگیریِ رسمی بین سازمان و رژیمِ راه نیفتاده بود. این‌که آیا در آن روزها و تحتِ آن شرایط، ترتیب دادنِ چنین تجمّعِ علنیِ بزرگی یک اقدامِ دُرست و مُناسبی بود یا نه، بحثی است جُداگانه. به هر صورت، تازه برنامه شروع شده بود و یک سخن‌ران داشت صُحبت می‌کرد که ناگهان عواملِ رژیم، از گُمیتنه و سپاه و حزب‌الله و چماق‌دار و غیره، مانندِ مور و ملخ از در و پنجره به

داخل سألن ریختند. آن‌ها طبعاً از برگزاری چنین جلسه‌ای مُطلع بودند و برای حمله به آن آماده‌گی و برنامه‌ای داشتند. آن روزها هنوز علنی‌بازی موجود بود و ما به مسائل امنیتی زیاد حساس نبودیم. کمیته انقلاب اسلامی محل ظاهراً مُتوجه فعالیت‌های هواداران سازمان شد، و مسئولان امنیتی رژیم هم با تشخیص دادن تغییرهایی در سیاست‌های سازمان مُجاهدین، تدارک لازم برای ضربه به این تجمّع را فراهم دیدند.

پدرام در ادامه گفت: "خُلاصه، اوّلین ضربه اصلی، قبل از ماجرای سی‌ی خُرداد، به این تجمّع بزرگ هواداران سازمان وارد شد. وقتی آن‌ها توی سألن می‌ریختند، چون ما هنوز رهنمودی مبنی بر مقاومت و درگیری مُتقابل نداشتیم، فقط سعی می‌کردیم که از حلقه محاصره عوامل رژیم فرار کنیم. با توجه به این‌که تعداد آن‌ها کمتر از تعداد ما بود، شماری از هواداران توانستند از در و پنجره فرار بکنند. درنهایت، عوامل رژیم نودوسه نفر از ما را گرفتند و با خودشان بُردند. آن‌ها ما را مُستقیم به اوین آوردند، و ما معروف شدیم به 'گروه نودوسه نفر' البته، در این زمان، سازمان هنوز رسماً تغییر سیاست نداده، و مشی مسلحانه و درگیری فاز نظامی را شروع نکرده بود.

پدرام به صُحبت خودش ادامه داد: "بازجوها و مسئولان زندان اوین، از همان روز پس از ماجرای سی‌ی خرداد ۶۰، عنوان و لقبی مانند 'پیشگامان رزم مسلحانه' و غیره به ما نودوسه نفر می‌دادند، و مرتب ما را مسخره می‌کردند. ما در ابتدا ابداً مُتوجه منظور آن‌ها نبودیم. بعدها فهمیدیم که در نشریه‌ها و در رادیوی سازمان، در همان روزهای پس از سی‌ی خُرداد، این عنوان‌ها در ارتباط‌های دیگری به کار گرفته می‌شدند. هدف بازجوها از بستن این عنوان‌ها به ما این بود که ما را هم به اتهام شرکت در مبارزه مسلحانه علیه رژیم محاکمه و مجازات کنند. ما جزو نخستین گروه‌های هوادار بودیم که پس از سی‌ی خُرداد زیر فشار و شکنجه رفتیم. علی‌رغم این‌که ما در هیچ عملیات مهمی شرکت نکرده بودیم، شدیداً شکنجه می‌شدیم. درنهایت هم، ما را به عنوان مُنافق و مُحارب در دادگاه‌های به اصطلاح انقلاب اسلامی محاکمه و به مجازات طولانی و شدیدی محکوم کردند. پانزده نفر از گروه ما اعدام شدند، پانزده نفر حبس ابد گرفتند، سی نفر به پانزده تا بیست سال، و سی‌وسه نفر دیگر هم به پنج تا ده سال حبس محکوم شدند. در سال ۶۱، پس از گذراندن روزهای خونین و سختی در اوین، ما به زندان قزل حصار که تازه راه آفتاده بود مُنتقل شدیم. ما دوران جهنمی حاج داوود رحمانی را هم از سر گذراندیم که داستان‌اش طولانی است و شاید در فرصتی دیگر درمورد آن برایت صُحبت بکنم."

خُلاصه، قرارومدارهایی باهم برای بعد گذاشتیم، و سپس از هم‌دیگر خُداحافظی کردیم. هرچند که پدرام، مانند همه هواداران صادق سازمان مُجاهدین، انتقادی به خط مشی سازمانی و عملکرد رهبری آن نمی‌کرد، اما در صدا و بیان او می‌شد تلخی و دل‌خوری‌اش از زندگی و بدشانسی، و اشتباه‌ها و ندانم‌کاری‌های جامعه و حکومت و رهبری سازمان مُجاهدین را حس نمود.

جشن سومین سال تولد دخترم بهار...

برای نخستین بار، حس کشیدن و زندگی کردن در زندان برای اغلب ما آرام‌تر و پُربارتر از پیش شده بود. فکر می‌کردم که با چنین وضعی به‌راحتی می‌توانم دوران طولانی محکومیتِ خودم را به پایان برسانم. هرچند که اوضاع و احوال داخلی بند، با راه‌ورسی که زندانیان مُجاهد در ادارهٔ بند و اتاق‌ها به‌کار می‌بستند، به‌طور کامل موردِ توافُق و دل‌خواه ما نبود، اما هرچه هم که بود برای همه‌گی ما وضعیتِ خیلی بهتر از گذشته بود. مُراد و من در اغلبِ فعالیت‌های ورزشیِ اتاق، از فوتبال و والیبال گرفته تا پینک‌پُنک، شرکت می‌کردیم. من خودم در ضمن در روزهای گوناگون جلسه‌هایی برای یادگیری و یاددادنِ زبان‌های خارجی با محمود علی‌زاده، و برای بحثِ سیاسی و تئوریک و غیره با رُفقای مُختلف می‌داشتم. در اتاق‌مان هم وضع و شرایطِ بسیار خوبی برقرار بود. یکی دو هفته بیشتر طول نکشید که اتاقِ ۲۰ به‌عنوانِ اتاقِ نمونه در سطحِ بند مطرح بود. هم به دلیلِ شرایطِ دموکراتیک و رعایتِ حقوقِ همه، و هم به دلیلِ مُشارکتِ همه و شیوهٔ مُدیریتِ در آن. سعی ما این بود که درمقابلِ روشِ سربازخانه‌ای معمول و به ارث مانده از گذشته، روشِ دموکراتیک و بهتری را ارائه بدهیم.

اواخرِ فروردین‌ماه، یک روز عصر باور و آرش و پیروز و مُراد به من اطلاع دادند که برای آن شب تدارک دیده‌اند تا در اتاقِ جشنِ تولدِ برای دخترم بهار بگیریم. من ابتدا موافقت نمی‌کردم ولی با اصرارِ زیاد از طرفِ آن‌ها بالاخره پذیرفتم. شب ساعتِ هشت، سَفَرهٔ مخصوصی را کفِ اتاقِ انداختند و میوه و "شیرینی" و خُرمای و هر چه که می‌توانستند تهیه کنند، را با خوش‌سلیقه‌گی رویِ آن چیدند. بعد از آن که همه در اتاق جمع شدند، ابتدا بچه‌ها تولدِ دخترم را تبریک گفتند، و سپس برخی از آن‌ها کاردستی‌ها و قطعه‌های هنری‌ای که به‌عنوانِ هدیه تهیه کرده بودند را به من دادند؛ مثلاً کرامت شعری از حافظ را بسیار زیبا خطاطی کرده بود که به من داد. ناگهان تعدادی دیگر از زندانیان که اغلب از بچه‌های مُجاهدِ بند هم بودند، هم‌راه با ممد و انوش و رُفقای دیگری واردِ اتاقِ ما شدند. یکی از زندانیان مُجاهدِ اتاقِ ممد، که گویا سابقاً شُغلِ قنّادی داشت و در تهیهٔ شیرینی حتّاً در زندان و با کمبودِ امکانات وارد بود، کیکِ بسیار بزرگی دُرست کرده بود که چند نفری باهم آن را آوردند و در وسطِ سَفَره گذاشتند. ظاهرِ آن عینِ یک کیکِ واقعی بود که معمولاً در بیرون از قنّادی می‌خریدیم. همهٔ عناصرِ لازم را داشت، و حتّاً شمعی رویِ آن گذاشته شده بود و اسمِ بهار هم به فارسی و به انگلیسی رویِ آن نوشته شده بود. عکسِ کوچکی از دخترم را از من گرفتند و وسطِ کیک گذاشتند تا تکمیل شود. باورکردنی نبود که این بچه‌ها، بدونِ امکاناتِ کافی و لازم، چنین کیکِ بزرگی را تهیه کرده بودند.

خُلاصه، برنامهٔ جشنِ تولدِ بهار شروع شد؛ مُراد و پیروز آهنگ‌ها و آوازهای زیبای فارسی و آذری می‌خواندند و همه‌گی حال می‌کردیم. تدریجاً جماعتِ بزرگی از زندانیان بند در داخلِ اتاقِ ما و در

راهرو جمع شدند، و ناظر و شریکِ جشن و شادی ما بودند. برنامه تا ساعتِ ده شب ادامه داشت. حدود ساعتِ نه شب، کیک را بُریدند و تکه‌ای به هر اُتاق فرستادند. برنامه جشن تولدِ بهار تبدیل به جشنی سرتاسری برای کل بند و بیش از صدها زندانی شد. بعداً معلوم شد که بانای این قضیه یاور و مُراد و پیروز بودند و از زندانیان مُجاهد اُتاقِ ممد هم برای ساختنِ کیک کُکم گرفته بودند. این‌که زندانیان مُجاهد مؤادِ لازم برای کیک را از کُجا پیدا می‌کردند، کسی نمی‌دانست. مُراد و من همیشه به‌شوخی می‌گفتیم که کُمون زندانیان مُجاهد هر چیزی را که به ذهن آدم برسد تدریجاً تهیه و ذخیره و جاسازی می‌کنند و در صورتِ نیاز ارائه می‌دهند. البته، از شوخی گذشته، این موضوع تاحدی هم واقعیت داشت. خلاصه، در بیست‌وهشتم فروردین سال ۶۵، سومین سالگردِ تولدِ بهار را در بند ۲ در واحد ۱ در زندان قزل حصار حسابی جشن گرفتیم. دُرست یک‌سال‌ونیم بود که من از دیدارِ بهار محروم شده بودم. این جشن هم‌چنین یکی از خاطره‌های بسیار شاد و خوب برای بسیاری از ما در آن بند و در زندان بود. این واقعه به‌طورِ ویژه‌ای در ذهن من برای همیشه حک شد، و روحیهٔ مرا بسیار تقویت کرد.

۱۱

تخلیهٔ واحدِ یکِ زندان...

در زندانِ جمهوری اسلامی امنیت و آرامش به معنای واقعی هیچ‌گاه موجود نبود. زندگی ما در این بند جدید تازه داشت ثباتی پیدا می‌کرد که ناگهان مُتوجّه تغییر و تحوّل در سطح واحد و در کل زندان شدیم. در اوایل اردیبهشت‌ماه خبر رسید که تعدادِ زیادی زندانی را با کلیهٔ وسیله‌هایشان از بندهای ۱ و ۳ و ۴ بیرون بُرده‌اند. به نظر می‌رسید که بندهای بزرگ و اصلی این واحد، که سال‌ها به همین شکل مانده بودند، ناگهان عُمرشان به پایان رسیده بود. در بند ما هم لوله‌ای برپا شد. برخی می‌گفتند که زندانیانِ آن بندها را به اوین بُرده‌اند، اما بعضی دیگر خبر از انتقالِ آن‌ها به زندانِ گوهردشت می‌دادند. در ضمن، اغلبِ بچه‌ها این نقل‌وانتقال‌ها را نوعی تنبیه برای آن زندانیان می‌دانستند و یا مُعتقد بودند که زندانبان در حالِ تفکیک و دسته‌بندیِ جدیدِ زندانیان است. برای مدتی بحث و تحلیلِ تغییر و تحوّل‌های جدید ذهن‌مان را کاملاً مشغول کرده بود. البته اندکی بعد دریافتیم که تحلیل‌های ما، طبق معمول، اغلب بی‌پایه و ذهنی بودند.

توآب‌های مسئول بند روزی اعلام کردند که مسئولان از آن‌ها خواسته‌اند که یک لیستی از پنجاه نفر از زندانیان بند را برای انتقال به زندانِ گوهردشت ارائه بدهند. توآب‌ها می‌گفتند که اگر پنجاه نفر خودشان داوطلب بشوند، آن‌ها دیگر مجبور به تهیهٔ چنان لیستی نخواهند بود. معلوم شد که اهمیتِ قضیه برای زندانبان در حدی پایین است که آن‌ها از توآب‌های بند خواسته‌اند که چنان لیستی را تهیه کنند. چون قضیه اهمیتِ زیادی برای توآب‌ها هم نداشت، بنابراین آن‌ها می‌خواستند که خودِ زندانیان

بند داوطلب انتقال بشوند. البته، به دلیل‌های گوناگون کسی در بند داوطلب نمی‌شد. از یک طرف، زندانِ گوهردشت به زندانی دارای سَلول‌های انفرادی و بسیار مخوف، و در مقایسه با زندانِ قزل‌حصار به زندانی ناشناخته با امکاناتی محدود، معروف شده بود. از طرفِ دیگر، هنوز هم در بینِ زندانیانِ سرِموضعی این روحیه غالب بود که به هیچ‌وجه نباید به‌طورِ داوطلبانه با تَواب‌های مسئولِ بند هم‌راهی و هم‌کاری نمود. فکر می‌کردیم که ما باید آن‌ها را در موقعیتی قرار دهیم که مجبور بشوند به‌عنوانِ عاملِ زندانیانِ وظیفه‌شان را انجام بدهند. به‌طورِ کلی، می‌خواستیم به آن‌ها نشان دهیم که ماجرا برای ما اصلاً اهمیتی ندارد.

درنهایت، قضیه طورِ دیگری حلّ شد؛ آن شب پاسدارها خودشان صد نفر از زندانیانِ بند را با کلیّه وسیله‌هایشان بیرون بُردند. این یکی از تلخ‌ترین و غمگین‌ترین صحنه‌های جدایی در زندان بود که من تا آن تاریخ شاهد بودم. بسیاری از زندانیانی که سال‌ها در این بند تجربه‌های تلخ‌وشیرینِ زیادی را باهم گذرانده بودند، برای نخستین‌بار از هم‌دیگر جدا می‌شدند. این صد نفر، بیشترشان زندانیانِ مُجاهد بودند اما از گروه‌های سیاسیِ دیگر هم افرادی در بینِ آن‌ها حضور داشتند. صُبحِ روز بعد، خبردار شدیم که شب قبل دوباره تعدادی زندانی را از بندهای ۱ و ۳ و ۴ بُرده‌اند. تحلیلِ غالبِ حالا این بود که مسئولانِ احياناً در حال انتقالِ تدریجی همهٔ زندانیان به زندانِ گوهردشت هستند. این نابسامانی و نقل‌وانتقال یکی دو روز دیگر هم ادامه داشت.

بالاخره، روزی مُتوجه شدیم که در بندِ ۱ کسی دیگر باقی نمانده است. در حیاطِ هواخوری آن بند فقط کلی آشغال ریخته بود؛ درضمن، پیرمردی هم سرگردان و تنها در آن حیاط قدم می‌زد. بچه‌های بندِ ما، که از طریقِ پنجره‌ها او را می‌دیدند، بالاخره او را شناختند. این پیرمرد یک زندانیِ افغانی بود که در زندانِ قزل‌حصار لقبِ "دایی" داشت. معلوم نبود که اولاً چرا در بینِ زندانیانِ سیاسی بندِ ۱ بوده است، و ثانیاً چرا همه را بُرده و او را در بند تنها گذاشته‌اند؟ کسانی که او را می‌شناختند، از طریقِ پنجره با او رابطه گرفتند. نظرِ او این بود که دسته‌های اولِ زندانیانِ آن بند را به زندان‌های دیگری مُنتقل کرده‌اند، اما سریِ آخرِ زندانیان را احتمالاً به واحدِ ۳ بُرده‌اند. به هر حال، دیگر تقریباً قطعی بود که به‌زودی بندِ ما را هم خالی خواهند کرد. اطلاعاتی که از منابعِ گوناگون جمع کرده بودیم، نشان می‌داد که مسئولانِ احتمالاً دارند واحدِ ۱ را خالی می‌کنند تا برای نگهداریِ زندانیانِ غیرسیاسی، آن را تحویلِ شهربانی بدهند. در سال‌های اخیر تعدادِ زندانیانِ غیرسیاسی افزایش یافته بود، در حالی که تعدادِ زندانیانِ سیاسی نسبت به سال‌های اولِ دههٔ شصت رو به کاهش بود. بنابراین، دادستانی و وزارتِ اطلاعات و سازمانِ زندان‌ها زیر فشار بودند تا زندانیانِ سیاسی را به اوین و گوهردشت مُنتقل کنند، و واحدِ ۱ را تحویلِ شهربانی بدهند.

این فکر در ما تقویت می‌شد که چون درنهایت به اوین یا گوهردشت خواهیم رفت، بنابراین، تفاوتِ زیادی نمی‌کند که همین حالا یا مدتی بعد به آن زندان‌ها مُنتقل بشویم. به هر صورت، فردا صُبح همهٔ ما را در بند به دو دسته تقسیم کردند؛ یک سری را به بندِ ۱ در واحدِ ۳، و یک دسته را هم به بندِ ۲

در واحدِ ۳ مُنتقل نمودند. از باقیماندهٔ زندانیانِ بندهای ۳ و ۴ در واحدِ ۱ هم، به همین ترتیب، تعدادی را به بندهای ۱ و ۲ در واحدِ ۳ فرستادند. سریِ زندانیانی که من هم جُزوشان بودم را با کلیهٔ وسیله‌هایمان راه انداختند و از واحد بیرون بُردند. در آن جا ما را سوارِ اُتوبوس کردند و وسیله‌هایمان را هم داخلِ کامیونی گذاشتند. بعد هم همه را از مُحوطهٔ واحدِ ۱ بیرون بُردند.

یادداشت و توضیح

۱- پس از ضربه سال ۶۲ و خارج شدن اغلب رهبران سازمانی از ایران، برای تداوم سازمان‌دهی مبارزاتی و حفظ امنیت نیروهای سازمانی، طرح جدیدی برای تجدید سازمان‌دهی تشکیلات ریخته شد که در این زمان در تمامی بخش‌های سازمان در حال پیاده شدن بود. براساس این طرح جدید، قرار بود که نیروهای اصلی سازمانی به صورت کمیته‌های پایه‌ای و واحدهای مستقلی سازمان‌دهی شوند. طوری که، در آینده هر کدام از این واحدها بتوانند به طور مستقیم و مستقل از بقیه به ارگان‌های رهبری سازمان در خارج از کشور متصل باشند و با امنیتی نسبی در داخل کشور به فعالیت بپردازند.

۲- قرار اضطراری یا ثابت برای این منظور بود که، در صورت برگزار نشدن قرار ملاقات معمولی به هر دلیل، و یا در صورت قطع رابطه کمیته و بخش ما (مثلاً در صورت دستگیری تصادفی من) با رهبری تشکیلات در تهران، جلال بتواند از طریق این قرارها با اعضای کمیته رهبری بخش ما رابطه مجدد برقرار کند.

۳- قرار سازمانی برای زمان و مکان معینی بین دو نفر تنظیم می‌شد و برای احتیاط نیم ساعت بعد هم در همان مکان و همانند قرار اولی، یا با کمی تغییر در اجرا، دوباره تکرار می‌گردید.

۴- زیرهشت، به دالان و دهلیز و اتاقکی در سر هر بند گفته می‌شد که معمولاً محل استقرار نگهبان‌ها بود. این اصطلاح از دوران شاه و از زندان قصر معمول شد. دفتر این زندان در تقاطع هشت بند، و در جایی واقع بود که به هشت یا هشتی هم معروف بود. معمولاً زندانیان را هم در همان‌جا تنبیه می‌کردند.

۵- "مسائل" اصطلاحی بود که بازجوها و مسئولان زندان از آن استفاده می‌کردند. معنی و مفهوم و منظوری هم که از این کلمه در نظر داشتند، اطلاعات زندانی در رابطه با گروه سازمانی خودش، و یا فعالیت‌ها و اقدام‌هایی بود که او در بیرون یا در داخل زندان انجام داده بود.

۶- "برخورد" اصطلاحی بود که بازجوها و پاسداران و مسئولان زندان از آن استفاده زیادی می‌کردند، و حتا در بین زندانیان هم تاحدی مصطلح شده بود. در استفاده از این اصطلاح، معانی و منظورهایی مانند رفتار و عمل و اقدام و غیره مورد نظر می‌بود. مثلاً، در گذشتار بزرگ سال ۶۷، مسئولان از زندانیان

می‌پرسیدند: "با تو برخورد شده؟" و یا "چند بار با تو برخورد شده؟" منظورشان این بود که آیا زندانی تفتیش شده است یا نه؟

۷- برای بحثی دربارهٔ دستگیری تکی و تصادفی و مشکوک از یک سو و دستگیری در جریان یک ضربه از سوی دیگر، به ضمیمهٔ اول در انتهای جلد اول مراجعه کنید.

۸- در زندان‌های جمهوری اسلامی، افراد رژیم یک‌دیگر را با لقب‌هایی مانند "حاج‌آقا" یا "برادر"، و البته اغلب با اسامی مستعارشان، صدا می‌کردند. زندانیان هم کم‌کم با این لقب‌ها در زندان آشنا می‌شدند و پاسداران و مسئولان زندان را با همین عنوان‌ها مورد خطاب قرار می‌دادند.

۹- در زندان کمیتهٔ مشترک، و همچنین در زندان اوین، بازجوها و شکنجه‌گران برای انگیزه گرفتن خودشان و وارد ساختن فشاری مضاعف بر زندانی، موقع شکنجه و کابل‌زنی از نوحه‌ها و سرودهای مذهبی ریتم‌دار صادق آهنگران و دیگران استفاده می‌کردند. بسیاری وقت‌ها، بازجوها کابل‌زنی را با ریتم و فاصله و ضرب شعر و آهنگ این نوحه‌ها هم‌آهنگ می‌نمودند.

۱۰- "علامت سلامتی"، نشانی تعیین‌شده بین افراد برای فهمیدن سلامتی برگزاری جلسه در یک مکان و یا اجرای قرار ملاقات در خیابان بود. افراد قبل از رفتن به جلسه یا سر قرار می‌بایست که این علامت را می‌گذاشتند و می‌دیدند تا از سلامتی یک‌دیگر یا محل جلسه اطمینان پیدا کنند. در سازمان ما، در این دوره، در اغلب موارد گذاشتن علامت سلامتی برای جلسه رعایت می‌شد، ولی حداقل در تجربهٔ خود من، در بسیاری موارد تنظیم کردن و یا گذاشتن علامت سلامتی برای قرارهای خیابانی خیلی رعایت نمی‌شد.

۱۱- در اجرای قرار، کوبل به فردی از سازمان اطلاق می‌شود که مانند سایه کادر تشکیلاتی اجراکنندهٔ قرار را دنبال می‌کند تا در صورت بروز هرگونه اتفاقی به او کمک کند و یا حداقل تشکیلات را از ماجرا مطلع نماید.

۱۲- کمیتهٔ ویژهٔ امنیتی (کُوا) در سازمان ما در سال ۶۱ ایجاد شد. بازجوها از آن با نام "گروه ویژه" نیز یاد می‌کردند. پس از چاپ و انتشار کتاب خاطرات ارزشمند زندان همیشه‌رفیق مهدی اصلانی با عنوان کلاغ و گل سُرُخ (از انتشارات مجلهٔ آرش و چاپ آلمان در سال ۱۳۸۸)، محمد اعظمی از رهبران سابق سازمان فداییان ۱۶ آذر در نوشتار کوتاهی توضیح چندی در بارهٔ شکل‌گیری و مسئولیت‌ها و وظایف و اهداف کمیتهٔ ویژهٔ امنیتی (کُوا) ارائه داد که مهدی اصلانی آن را به صورت ضمیمه‌ای در چاپ سوم کتاب خودش در سال ۸۹ آورده است. خوانندهٔ علاقه‌مند به موضوع "کُوا"، برای یافتن اطلاعات بیشتر، می‌تواند به آن کتاب و به ضمیمهٔ نوشتاری محمد اعظمی مراجعه کند.

۱۳- زندانیان به نام و یادداشت و اعلامیه و گزارش و کاردستی و تیغ اصلاح و ... که "قاچاقی" و "غیرمجاز" از طریق ملاقات و غیره به داخل زندان می‌آمد، و یا توسط زندانیان به بیرون فرستاده می‌شد، اصطلاحاً "ملات" می‌گفتند. هم‌چنین به مدارک پیداشده پیش خود زندانی در موقع دستگیری

یا در خانه‌اش، یا کشف‌شده پیش او در داخل زندان، و یا به مطالب و موادی که بین زندانیان ردوبدل می‌گشت، نیز ملات گفته می‌شد.

۱۴- روشی برای انتقال پیام و رمز و اطلاعات که در سال‌های میانه قرن نوزدهم توسط سموئل مورس ابداع شد. در این روش از یک سری علامت و نشان کوتاه و بلند استاندارد به نام خط و نقطه، برای انتقال اطلاعات استفاده می‌شود. ترکیب‌های مختلفی از این علامت‌ها، به‌طور استاندارد، تعیین‌کننده حروف الفبا یا عددهای مختلف در هر زبان می‌شوند تا بتوان با ضربه صوتی یا نوری اطلاعات را مبادله کرد. آسان‌ترین راه، قرار دادن حروف الفبای فارسی در جدولی شامل چهار ردیف و هشت ستون می‌باشد. آن‌گاه، با تعیین کردن و نشان دادن موقعیت حروف یک کلمه در جدول موری، یعنی از طریق نشان دادن موقعیت ردیفی و ستونی هر حرف، اطلاعات مربوط به آن کلمه انتقال داده می‌شود. در زندان معمولاً از ضربه‌های صوتی برای ارسال پیام موری استفاده می‌شد، ولی در شرایطی هم زندانیان مجبور می‌شدند که از منبع نوری بهره بگیرند.

۱۵- روال کار در کمیته مشترک این‌گونه بود که اگر زندانی موقع دستگیری پولی با خودش می‌داشت و یا بعداً از خانواده برایش پولی می‌گرفتند، مسئولان آن را ضبط می‌کردند و نگه می‌داشتند. بعد با اجازه بازجو تدریجاً پول را، مثلاً هر بار صد تومان، به او می‌دادند تا بتواند برای خودش خرید کند. البته بازجوها از این موضوع هم برای فشار آوردن به زندانی استفاده می‌کردند.

۱۶- رژیم جمهوری اسلامی از سال ۶۰ به بعد، سازمان و اعضا و هواداران مجاهدین خلق را با عنوان‌های "منافقین" یا "منافق" اعلام و خطاب می‌کند. آن‌ها هم‌چنین از سال ۶۰ به بعد، در زندان‌ها، زندانیان هوادار سازمان مجاهدین خلق را مجبور می‌کردند که هویت واقعی خودشان را کتمان کرده، خود را با همین عنوان‌های "منافقین" و "منافق" معرفی نمایند.

۱۷- من نام آن شرکت را به خاطر ندارم، و قبل از دستگیری ابدأ با آن آشنایی نداشتم. بعدها در زندان فهمیدم که ظاهراً یکی از شرکت‌های پوششی برای فعالیت‌های سازمان ما بوده است.

۱۸- "اضطراری" اصطلاح معمول برای درخواست رفتن به دست‌شویی خارج از نوبت یا بیش از نوبت‌های مجاز در زندان بود. معمولاً در انفرادی و اتاق‌های در بسته، یعنی مثلاً در سلول‌های کمیته مشترک یا در اتاق‌های در بسته آموزشگاه اوین، که توالی در داخل سلول یا اتاق موجود نبود، برای رفتن به توالی خارج از نوبت و بیش از معمول، زندانی می‌بایست تقاضای "توالی اضطراری" می‌کرد. پاسخ نگهبان‌ها به این درخواست‌ها متفاوت می‌بود. بعضی از آن‌ها نرمش نشان می‌دادند و زندانی را به توالی می‌فرستادند، ولی اغلب آن‌ها یا اجازه نمی‌دادند و یا با رفتاری تند و توهین‌آمیز اجازه رفتن به توالی را به زندانی می‌دادند. اصطلاح "اضطراری" در بندهای عمومی در زندان‌ها، از طرف زندانیان برای موردی دیگر هم استفاده می‌شد. هنگام صبح یا شب معمولاً صفی طولانی در جلوی توالی‌ها تشکیل می‌شد؛ اگر کسی نیاز به رفتن فوری در این موقع‌ها می‌داشت، طبق رسم و قرارداد توی این بندها، با

گفتن عبارت "اضطراری دارم" به جلوی صف می‌رفت، و زندانیان دیگر هم این حق تقدّم را می‌پذیرفتند و رعایت می‌کردند.

۱۹- هر زندانی‌ای که به هر دلیلی از باورهای سیاسی و اعتقادی خودش برمی‌گشت و از باورها و مواضع رژیم دفاع می‌کرد، توّاب نامیده می‌شد. بخشی از این زندانیان برای تخفیف در مجازات و رهایی از زندان و یا اعدام، به هر کاری دست می‌زدند. همه توّابین لزوماً با رژیم و برعلیه دیگر زندانیان هم‌کاری نمی‌کردند. البته بخشی از توّابین در دوره‌هایی در سرکوب دیگر زندانیان نقش بسیار فعالی داشتند.

۲۰- "پیشگام" نام سازمان دانش‌جویی و دانش‌آموزی هواداران چریک‌های فدایی خلق بود که در زمان انقلاب و بعد از آن شکل گرفت و اعلام موجودیت کرد.

۲۱- زندانی‌ای که به باورهای سیاسی و اعتقادی خودش تاحدی وفادار می‌ماند (حتّاً اگر هم نمی‌توانست علناً از آن‌ها دفاع کند) و با رژیم هم‌راهی و هم‌کاری نمی‌کرد، و در برابر زورگویی‌های زندانبان به‌طور نسبی مقاومت نشان می‌داد و به‌اصطلاح توّاب نمی‌شد، از طرف مسئولان به‌عنوان زندانی "سرموضعی" شناخته می‌شد. این اصطلاح را معمولاً و اغلب مسئولان در مورد این دسته از زندانیان به کار می‌بردند، و نه خود این زندانیان در مورد خودشان.

۲۲- ضابطه‌های زندان در رابطه با حق ملاقات اعضای خانواده زندانی، به‌طور کلی، این‌گونه بود: والدین و همسر و فرزندان، و همچنین خواهر و برادر سی سال به بالا، می‌توانستند در هر نوبت به ملاقات زندانی بیایند. خواهر و برادر زیر سی سال، فقط سالی دو بار حق ملاقات می‌داشتند. فامیل به‌اصطلاح درجه دو هم، ابداً حق ملاقاتی نداشتند.

۲۳- برای یافتن اطلاعات بیشتر در باره زندان اوین و موقعیت ساختمان‌ها و بندهای گوناگون، به نقشه‌هایی از این زندان در انتهای جلد چهارم خاطرات ایرج مصداقی با عنوان نه زیستن، نه مرگ (از انتشارات آلفابت ماکزیم در سوئد در سال ۲۰۰۴) مراجعه کنید.

۲۴- برای زندانیان زیادی که همه‌روزه می‌بایست بین بندها و ساختمان‌های گوناگون در اوین جابه‌جا بشوند، سیستم مرتّب و منظمی از مینی‌بوس‌ها سرویس می‌دادند.

۲۵- در این زمان در اتاق‌های در بسته سألن ۳ در آموزشگاه اوین، زندانیان برای اصلاح سر و صورت خودشان فقط ماشین‌های دستی قدیمی در اختیار داشتند که در زمان‌های گذشته معمولاً سلمانی‌ها از آن‌ها برای اصلاح استفاده می‌کردند. در این بند زندانیان هنوز به ماشین اصلاح برقی، و یا به تیغ "غیرمجاز"، که در برخی از دیگر بندها و زندان‌ها در اختیار زندانیان می‌بود، دسترسی نداشتند.

۲۶- بند جهاد مجموعه یا واحدی در هر زندان بود که عمدتاً زندانیان توّاب در آن حبس می‌کشیدند، و در همان واحد یا در کارگاه‌ها و جاهای دیگری در زندان به کار داوطلبانه یا بیگاری می‌پرداختند. زندانیان این بند یا واحد، "جهادی" هم نامیده می‌شدند.

۲۷- "توبه تاکتیکی" یعنی عقب‌نشینی موقتی تاکتیکی و تظاهر به توبه نمودن ولی دراصل "سرموضعی" ماندن. این تاکتیک در جریان سرکوب و گشتار زندانیان در بعد از سی‌ی خرداد سال ۶۰،

به صورت یک حرکتِ عمومی در زندان‌ها به کار بسته می‌شد. در آن مقطع، بخشی از تودهٔ زندانیان از این طریق توانستند جان خودشان را نجات دهند. هم زندانبان و هم زندانیان، این‌گونه افراد را زندانیان "توبه‌تاکتیکی" نیز می‌نامیدند.

۲۸- افرادی که، به نوبت و چرخشی، وظایف عمومی روزانه در سلول یا اتاق و یا کل بند را انجام می‌دادند، "کارگر" یا "کارگری" نامیده می‌شدند. در زندانِ زمانِ شاه، معمولاً از عبارت "شهردار" برای این‌گونه افراد استفاده می‌کردند.

۲۹- "مسئول صنفی" فردی بود که در اتاق یا در سطح بند انتخاب می‌شد، و بر همهٔ امور غذایی و کمک غذایی، تقسیم جیره‌های زندان، خرید، پخت‌وپز، و تقسیم غذا و چای و غیره نظارت می‌کرد.

۳۰- مفهوم کارکردی کلمهٔ "ملی" در زندان به معنی "اضافی" و "عمومی" بود. مثلاً اگر غذای اضافی می‌ماند، به آن "غذای ملی" می‌گفتند. اگر وقت اضافی برای ورزش و بازی می‌ماند، به آن "وقت ملی" می‌گفتند. هم‌چنین، کارهای اضافی‌ای را که روزهای جمعه در بندها برای رفع نیازهای عمومی انجام می‌شد، "کار ملی" می‌نامیدند و الی آخر. زندانیانی هم که پس از اتمام دوران محکومیت‌شان، به دلیل نپذیرفتن شرایط دادستانی، در زندان می‌ماندند و حبس اضافی می‌کشیدند، "ملی‌کش" نامیده می‌شدند.

۳۱- غلام‌رضا ادیبی تا سال ۶۷ به‌عنوان زندانی "ملی‌کش" در زندان باقی ماند. او در گُشتارِ بزرگ زندانیان در تابستان سال ۶۷، در زندانِ گوهردشت به دار کشیده شد. یاد و خاطره‌اش گرمی باد!

۳۲- "دورژیمه" یا "دونظامه" یا زندانی دو نظام، به کسی گفته می‌شد که هم در دورهٔ شاه و هم در زمانِ جمهوری اسلامی زندانی سیاسی شده بود.

۳۳- اصغر قُباخلو ظاهراً در پایان محکومیت‌اش شرایط دادستانی برای آزاد شدن را نپذیرفت، و زندانی "ملی‌کش" شد. او در سال ۶۷ در گُشتارِ بزرگِ زندانیان، در زندانِ گوهردشت به دار کشیده شد. یاد و خاطره‌اش گرمی باد!

۳۴- "با کلیتِ وسایل"، عبارتی بود که پاسدارها برای انتقالِ زندانیان به بند یا زندانی دیگر، و یا برای بردنِ آن‌ها جهت اعدام یا آزاد شدن، استفاده می‌کردند.

۳۵- "زیرِحُکمی"، به کسی گفته می‌شد که دادگاه رفته بود ولی هنوز محکومیتی نداشت و مُنتظر دریافت و ابلاغِ حکم بود.

۳۶- در جُنبشِ چپ و کمونیستی ایران، حزب توده به‌عنوان خط ۱، چریک‌های فدایی خلق به‌عنوان خط ۲، و جریان‌های سیاسی مائویستی مانند "پیکار..." و "رزمندگان..." و اتحاد مبارزان کمونیست (سهند) و اتحادیهٔ کمونیست‌ها (سربداران) و حزب رنجبران و غیره به‌عنوان خط ۳ شناخته می‌شدند. پس از شکل گرفتنِ گروه راه کارگر، از این جریان به‌عنوان خط ۴ یاد می‌شد. جریان‌های سیاسی کوچکی مانند سازمانِ سُرخ کارگران و غیره هم، به‌عنوان خط ۵ شناخته می‌شدند.

۳۷- ساختمان دادرسی انقلاب اسلامی مرکز در زندان اوین را دفتر مرکزی هم می‌نامیدند. شعبه‌های بازجویی و شکنجه، و هم‌چنین شعبه‌های دادگاه انقلاب اسلامی در آن قرار داشتند. تقسیمات داخلی دادستانی را شعبه می‌نامیدند. شعبه پنج مخصوص حزب توده و سازمان اکثریت بود. شعبه شش مخصوص گروه‌های چپ برانداز بود. شعبه هفت مخصوص نیروهایی از سازمان مجاهدین بود که اتمام فعالیت مسلحانه داشتند. شعبه هشت مخصوص زندانیان بهایی بود و الی آخر. این ساختمان در سابق به ساختمان دادستانی یا شعبه هم معروف بود. دادستانی بعداً به ساختمان جدیدی در جنب آسایش‌گاه منتقل شد.

۳۸- افقی و عمودی، اصطلاح‌های کنایه‌ای هستند که بازجوها و مسئولان زندان به کار می‌بردند. منظورشان اعدام شدن زندانی و خارج شدن جنازه‌اش به صورت افقی از زندان اوین و یا آزاد شدن زندانی و خارج شدنش از اوین روی پاهای خودش و به صورت عمودی بود.

۳۹- نمونه‌هایی از نامه‌های ارسالی من به خانواده‌ام از زندان‌های مختلف را می‌توانید در ضمیمه دوم در انتهای جلد اول مشاهده کنید.

۴۰- در زندان‌های تهران، از سال ۵۹ و به‌ویژه از سال ۶۰ به بعد، زندانیان متعلق به حزب توده و سازمان اکثریت به صورت محفل و جمع مشترک و واحدی باهم زندگی و فعالیت می‌کردند و حبس می‌کشیدند. این قضیه نتیجه پُروسه وحدت فکری و سیاسی و سازمانی در حال جریان این دو گروه در بیرون از زندان بود.

۴۱- من در کمیته مشترک برای مدتی با فردی به نام "باقر رضایی" در یک سلول بودم. او خودش را از کارهای سازمان راه کارگر، و مسئول تشکیلات آن گروه در شهر شیراز معرفی می‌کرد. من قبلاً و در بیرون از زندان ستار کیانی (صمد) را ندیده بودم و او را نمی‌شناختم، اما در تعریف و توصیفی که در این روزها علی از "صمد" و علی‌رضا تشدید از ستار کیانی می‌کردند، من شباهت زیادی بین ستار کیانی (صمد) و "باقر رضایی" می‌دیدم. سال‌ها پس از آزادی از زندان، وقتی در خارج از کشور بالاخره عکس ستار کیانی را دیدم، تاحدی یقین پیدا کردم که "باقر رضایی"، که من در کمیته مشترک با او در یک سلول بودم، درواقع همان ستار کیانی (صمد) بوده است.

۴۲- تا جایی که به یاد دارم عبارت "خورزمار" به معنای خواهرزاده مادر یا پسرخاله می‌باشد.

۴۳- در دوران حاج داوود رحمانی و اسدالله لاجوردی، زندانیان سرموضعی این لقب را به زندانیان بریده و توابی داده بودند که مانند کولکوکس کلان‌های امریکا با گُلاه یا کیسه بزرگی، که فقط دو سوراخ برای دیدن داشت، سر و صورت خودشان را می‌پوشاندند تا شناخته نشوند. مسئولان این زندانیان را به داخل بندها می‌آوردند تا آن‌ها زندانیان سرموضعی یا شناخته‌نشده را شناسایی کنند.

۴۴- محمد دریاباری در زندان اوین بود، و در سال ۶۷ در جریان گُشتار بزرگ زندانیان، به دار کشیده شد. یاد و خاطره‌اش گرمی باد!

۴۵ بعدها وقتی در زندان گوهردشت بودم، از طریق برخی از زندانیان گروه راه کارگر شنیدم که بالاخره علی‌رضا تشیّد حبس ابد گرفت. در سال‌های اخیر مُتوجّه شدم که بعضی اشخاص در نوشته‌ها و یادبودهای خودشان از علی‌رضا تشیّد، مطرح می‌کنند که در واقع او حکمی نداشت و به اصطلاح زیرحکمی بود تا این که در سال ۶۷ در کُشتارِ بزرگ اعدام شد. بنابراین، مُطمئن نیستم که آیا او حکمی گرفته بود یا این که تا آخر هم چنان زیرحکم بود.

۴۶- اقتباس‌شده از عبارتی مُشابه از شعرِ "شبانہ" از احمد شاملو.

۴۷- برای یافتنِ اطلاعاتِ بیشتر در بارهٔ زندانِ قزل‌حصار و موقعیتِ ساختمان‌ها و بندهای گوناگون، به نقشه‌هایی از این زندان در انتهای جلدِ چهارمِ خاطراتِ ایرج مصداقی با عنوانِ نه زیستن، نه مرگ (از انتشاراتِ آفتابِ ماکزیم در سوئد در سال ۲۰۰۴) مراجعه کنید.

۴۸- کنایه‌ای است به پزشکانِ عُمومی، که در قدیم به‌عنوانِ پزشکانِ گوش و حلق و بینی هم معروف بودند.

۴۹- زندانیانی که ناراحتی گوارشی داشتند، با عنوانِ "معدہ‌ای" مُشخص می‌شدند. زندانیان سعی می‌کردند که به این افراد از لحاظِ تغذیه و غیره توجّه و رسیدگی بیشتری بشود.

۵۰- مُتأسفانه من اسمِ فامیلیِ کیان را به خاطر ندارم، و در ضمن نتوانستم آن را از طریقی پیدا کنم. کیان هم‌راه با حبیب سُروش و تعدادی دیگر محفلی از محلّهٔ کوچه‌باغِ تبریز بودند، که در هواداری از چریک‌های فدایی خلق در زمانِ شاه به زندانِ اُفتادند. کیان و حبیب سُروش مُجدداً در اوایلِ سالِ ۶۳ دستگیر شدند؛ حبیب سُروش در سالِ ۶۴ اعدام شد، ولی مُتأسفانه من از تاریخِ اعدامِ کیان اطلاعِ دقیقی ندارم.

۵۱- "گاودانی" سألن یا اُتاقِ بزرگی در زیرهشتِ واحدِ ۱ در قزل‌حصار بود، که زندانیان را برای تنبیه در آن قرار می‌دادند. در ضمن، این همان سألنی است که حاج داوود رحمانی "قبر و قیامت" یا "دستگاه" معروفِ خودش را در آن برپا کرده بود.

۵۲- "بیر حبیب، بیر!"

۵۳- "چپول" اصطلاحی است که در زندان در موردِ افرادِ بسیار رادیکال و ماجراجو و افراطی (چه چپ و چه مُجاهد) به کار برده می‌شد.

۵۴- "شورای ملیِ مقاومت" در سی‌ی تیرماه سالِ ۶۰ توسطِ مسعود رجوی، رهبرِ سازمانِ مُجاهدینِ خلق، ابوالحسن بنی‌صدر، رئیس‌جمهورِ پیشین، و تعدادی سازمان و افرادِ مستقلِ ایجاد شد تا به اصطلاح تشکلی "دموکراتیک" و "ائتلافی" از همهٔ نیروهایِ مُخالف برای سرنگونیِ رژیم و استقرارِ "دموکراسی" در ایران باشد. پس از چند سال جز مُجاهدینِ خلق و نهادهای وابسته به آن، بقیهٔ تدریجاً از آن کنار کشیدند. امروز این شورا تشکلیِ جلودارِ "ائتلافی و دموکراتیک"، و پوششی برای سازمانِ مُجاهدینِ خلق در روابط و چانه‌زنی‌هایش با دولت‌های غربی و منطقه‌ایِ مُخالفِ حکومتِ جمهوریِ اسلامی می‌باشد.

۵۵- پاییز سال ۶۸، هشت ماه پس از آزادی از زندان، من از ایران خارج شدم و خودم را به ترکیه و اروپا و سپس به آمریکا رساندم. دو سه سال بعد، در سفری به اروپا، با یکی از اعضای سابق سازمان خودمان آشنا شدم و با او صحبت می‌کردم. او ماجرای اجرای قرار و ملاقات خودش با صمد (ستار کیانی) در تهران را ماه‌ها پس از ضربه پاییز سال ۶۳، این‌گونه برایم تعریف می‌کرد:

"من در ضربه پاییز سال ۶۳ به تشکیلات سازمان دستگیر نشدم، بعد هم برای مدتی هنوز در ایران بودم. ماه‌ها پس از ضربه پاییز، رهبری سازمان که در خارج از کشور مستقر شده بود از من خواست که در تهران سر قرار صمد (ستار کیانی) بروم. ظاهراً صمد از طریقی با رفقا در خارج تماس گرفته و گفته بود که او در ضربه به سازمان دستگیر نشده، بل که مخفی شده بود تا بتواند خودش را حفظ کند و سالم بماند. حالا می‌خواست که ما کمک‌اش کنیم تا بتواند از کشور خارج شود. خلاصه، من با احتیاط زیادی سر قرار او رفتم. در همان قرار اول، هم به رفتار خود صمد مشکوک شدم و هم فکر می‌کردم که داریم تعقیب می‌شویم. به هر حال، او از من می‌خواست که کمک کنم تا از کشور خارج شود. من به او گفتم که در قرار بعدی به او خواهیم گفت که چه کمکی می‌توانم به او بکنم. در قرار بعدی، من از قبل آماده‌گی داشتم که چگونه‌گی قضیه را روشن و فاش سازم. او را به کوچه‌پس‌کوچه‌ای کشاندم، و سپس اسلحه کشیدم و او را به دیوار چسپاندم و تهدیدش کردم. او اقرار کرد که در ضربه پاییز دستگیر شده و دارد با بازجوها همراهی می‌کند. می‌گفت که با توافق و زیر نظارت آن‌ها سر قرار می‌آید. در ضمن می‌گفت که همه این کارها نقشه خود او بوده است که اعتماد بازجوها را به دست آورد تا بتواند با کمک ما فرار کند و از کشور خارج شود. من گفتم که اگر او همان لحظه و از همان جا با من بیاید، من می‌توانم به او کمک کنم که به جای امنی برسد و سالم بماند تا بعداً بتوانیم کمک کنیم که از کشور خارج شود. او قبول کرد و ما باهم فوری از صحنه دور شدیم. سپس گفتم که خودش امکانی دارد که فعلاً می‌تواند در آن جا مخفی شود؛ من فقط کمک کردم که او سالم به آن امکان خودش برسد، تا بعداً کمک کنیم که از کشور خارج شود ..."

بر این اساس، و به دلیل‌های دیگری هم که قبلاً در متن کتاب به آن‌ها اشاره کرده‌ام، صمد (ستار کیانی) قطعاً از کمیته مشترک بیرون می‌آمده است. داستان دستگیری و زندان و فرار و دستگیری مجدد ستار کیانی، و در نهایت اعدام‌اش در سال ۶۷ در جریان گشتار بزرگ زندانیان سیاسی، را افراد مطلع دیگری نوشته‌اند، که علاقه‌مندان می‌توانند به این منابع مراجعه کنند.

۵۶- در زندان "مُخ‌خور" به کسی گفته می‌شد که دوست داشت مُدام حرف بزند و بحث کند. یعنی این اصطلاح کنایه به این داشت که چنین شخصی دائم دنبال "طعمه‌ای" می‌گشت تا "مُخ" او را بخورد.

۵۷- نمونه‌هایی از نامه‌های ارسالی من به خانواده‌ام از زندان‌های مختلف را می‌توانید در ضمیمه دوم در انتهای جلد اول مشاهده کنید.

۵۸- نمونه‌هایی از کاردستی‌ها و قطعه‌های هنری زندان را می‌توانید در ضمیمه سوم در انتهای جلد اول مشاهده کنید.

۵۹- از شعر "باغ آینه" از احمد شاملو.

۶۰- "کارِ ملی" یا "ملّی‌کاری" عبارت بود از انجام کارهای عمومی اُتاق یا بند در روز جُمعه، که زیر نظر مسئول کارِ ملی، به‌طور سازمان‌یافته و به‌نوبت، توسط افرادِ تعیین‌شده اُتاق یا بند صورت می‌گرفت. کارهایی مانند تمیز کردن انجیر و خُرم، شُستن و نظافتِ بخش‌هایی از اُتاق یا بند یا حیاطِ هواخوری، پرس کردن زیر دمپایی‌ها، تابیدن و سابیدن و مالیدن و غیره همه در چنین روزی انجام می‌شد.

۶۱- در زندان‌های جُمهوری اسلامی، برای زندانیان توّاب و نادم، و حتّاً زندانیان "غیرگروهکی"، امکان مِلاقاتِ به‌اصطلاح شرعی با همسرِ زندانی را در یک محلّ مسکونی در زندان فراهم می‌کردند. برای زندانیان سیاسی مقاوم و سرموضعی، چنین امکانی فراهم نمی‌بود. اگر هم به آن‌ها چنین پیش‌نهادی از طرف مسئولان می‌شد، آن‌ها ابداً آن را نمی‌پذیرفتند.

۶۲- در زندان، اصطلاح "شفاهی" برای ادرار کردن و "کتبی" برای مدفوع کردن، گاهی از طرف زندانیان استفاده می‌شد.

۶۳- "ت" وسیله‌ای است شبیه به حرفِ تی (T) در زبانِ انگلیسی؛ از این وسیله برای تمیز کردنِ کفِ راهرو و اُتاق و دست‌شویی و غیره استفاده می‌شد.

۶۴- محمود علی‌زاده در پایانِ محکومیتِ دوساله‌اش ظاهراً شرایطِ دادستانی برای آزاد شدن را نپذیرفت، و به‌عنوانِ "ملّی‌کش" در زندان باقی ماند. در سالِ ۶۷، در زندانِ گوهردشت و در جریانِ کُشتارِ بزرگِ زندانیان، او را هم به دار کشیدند. یاد و خاطره‌اش گرامی باد!

۶۵- من تعدادِ اعضای این گروه را نودوسه نفر به خاطر دارم، اما شاید در این مورد دُچارِ خطای فراموشی شده باشم. دوستِ زندانی‌ام ایرج مصداقی تعدادِ افرادِ این گروه را اندکی مُتفاوت نوشته است.

ضمیمہ ہا

ضمیمه اول:

دستگیری فردی تصادفی و مشکوک، و دستگیری جمعی در جریانِ ضربه‌ای گسترده

لازم است که در موردِ چگونگیِ دستگیری‌ها و بازجویی‌ها در دههٔ شصت شرح بیشتری بدهم. همان‌گونه که در متن هم اشاره کرده‌ام، در آن دوران دستگیر شدن در جریانِ یک ضربهٔ بزرگِ تشکیلاتی، و یا دستگیر شدنِ تکی و تصادفی به‌عنوانِ مشکوک، زندانی را در بازجویی پس دادن با شرایطِ نسبتاً متفاوتی روبه‌رو می‌کرد. در دستگیریِ تکیِ مشکوک و تصادفی، معمولاً زندانی اصل را بر این می‌گذاشت که مأمورانِ کمیته و سپاه و دادستانی که او را بازداشت کرده‌اند، هیچ‌گونه اطلاعاتی در موردِ او ندارند؛ یا اگر هم دارند، اطلاعاتی بسیار جزئی است و به‌احتمالِ زیاد چیزی در موردِ رابطهٔ سیاسی و تشکیلاتی او نمی‌دانند. حتّاً خودِ من هم وقتی بازداشت شدم ابتدا همین تصوّر را داشتم تا این‌که تدریجاً در عمل مُتوجّه شدم که دستگیری‌ام تکی و تصادفی نبوده بل که طیِ ضربهٔ بزرگی به سازمان صورت گرفته است. در دستگیریِ تکی و تصادفی، زندانی لازم بود در حدّ توانایی‌اش مقاومت کند، و از دادنِ اطلاعاتِ اضافی و پذیرفتنِ اتهامات طفره برود. بازجو اگر اطلاعاتی از او در دست نمی‌داشت، پس از تهدید و احیاناً کتکِ معمولی، و گاه کمی شلاقِ زدن، زندانی را به حالِ خودش رها می‌کرد. به‌ویژه این‌که، در آن دوران سرِ بازجوها اغلب آن‌قدر شُلوغ بود که آن‌ها فرصتِ وقت تلف کردنِ سرِ موردهای تکی و مشکوکِ معمولی را نداشتند، مگر در موردِ افرادِ مهمّ و سابقه‌دار و شناخته‌شده‌ای که احیاناً تکی و تصادفی دستگیر می‌شدند (مثلِ موردِ هبت‌اللهِ معینی که تصادفی در خیابانِ توسّطِ توّابی شناسایی و بازداشت شد).

وقتی زندانی در جریانِ یک ضربه دستگیر می‌شد، و طبعاً خودش اطلاعی هم از ضربه نداشت، ابتدا با همان فرضِ دستگیریِ تکی و مشکوک برخورد می‌کرد ولی خیلی زود با پدیدهٔ تازه و غیرمنتظره‌ای مُواجه می‌شد. یعنی اطلاعاتِ فراوانی که بازجوها در موردِ خودِ زندانی و فعالیت‌ها و رابطه‌ها و تشکیلاتِ او داشتند، تدریجاً و در صورتِ لزوم آن‌ها را رو می‌کردند. این قضیه طبعاً با آموزش‌ها و ضابطه‌های معمولیِ سازمان‌های سیاسی در رابطه با بازجویی پس دادن هیچ‌خوانایی نداشت. در آن تعلیمات و رهنمودها معمولاً موردی پیش‌بینی نمی‌شد که پس از دستگیری، عضو و کادرِ تشکیلاتی با بُمبارانِ اطلاعاتی روبه‌رو شود. رهنمودهای سازمان‌های سیاسی اصولاً برپایهٔ تجربه‌هایی در شرایطِ مبارزاتی و تشکیلاتی متفاوت، یعنی در دورانِ رژیمِ شاه، تنظیم شده بود. اساس در آن بر عدمِ دست‌رسیِ پلیس به اطلاعاتِ سازمانی، و مقاومتِ فردیِ مبارزانِ به‌ویژه در مراحلِ ابتداییِ پس از دستگیری، گذاشته می‌شد. در شرایطِ سیاسیِ موجود در زمانِ شاه و با روشِ مبارزاتیِ غالب در آن دوران، و با توجّه به نوع

هسته‌ای و چریکی ساختار تشکیلات‌های مخفی، و دشواری در دستیابی به اطلاعات مبارزان و هسته‌های آن‌ها از طرف ساواک، چنین تاکتیک‌ها و رهنمودهایی در آن زمان کارایی نسبی می‌داشت. در شرایط تغییر یافته و جدید مبارزاتی، اغلب سازمان‌ها در بعد از انقلاب نیمه‌علنی و گسترده شدند. نیروهای امنیتی رژیم جمهوری اسلامی هم، پس از دوره کوتاه اولیه، استراتژی اصلی خودشان را به تعقیب و مراقبت و نفوذ کردن و جمع‌آوری اطلاعات، و کشف و نابود کردن سازمان‌های سیاسی مخالف از طریق ضربه‌های گسترده قرار دادند. بنابراین، استراتژی مقاومت فردی از طرف مبارزان دستگیر شده، در اغلب موارد، کارایی خودش را تا حدی از دست می‌داد. یعنی وقتی بازجوها زندانی را با اطلاعات فراوان، که از راه‌های مختلفی جمع‌آوری کرده بودند، مواجه می‌ساختند و در عین حال، زندانی را تحت فشار و شکنجه هم قرار می‌دادند، استراتژی مقاومت فردی زندانی زیور رو می‌شد. به همین دلیل هم بود که مسئولان سیستم اطلاعاتی و امنیتی رژیم، پس از مدتی کوتاه، تصمیم گرفتند که به‌طور گسترده به تعقیب و مراقبت و نفوذ کردن و جمع‌آوری سیستماتیک اطلاعات، و شناسایی و کشف کادرهای تشکیلاتی، و از هم‌پاشاندن سازمان‌های سیاسی مختلف روی بی‌آورند. آن‌ها به مشکل‌ها و زیان‌های دستگیری وسیع تصادفی، اتلاف وقت و انرژی، و کیفیت پایین آن روش کار پی‌بردند، و در سیستم کار خودشان تغییرهایی اساسی به‌وجود آوردند.

به‌ویژه اطلاعات سپاه، و هم‌چنین وزارت اطلاعات که در سال ۶۳ تشکیل شد، از روش‌ها و سیستم‌های مدرن‌تر کار اطلاعاتی بهره می‌گرفتند، و آن‌ها را با روش‌های شکنجه قرون‌وسطایی پیوند می‌زدند. این در واقع یکی از رمزهای موفقیت اطلاعات سپاه و وزارت اطلاعات در کشف و فروپاشاندن سازمان‌های سیاسی مخالف در سال‌های دهه شصت بود. تشکیلات دادستانی، به‌ویژه دادستانی مرکز در اوین، تجربه‌های خودش را در درگیری با نیروهای سازمان مجاهدین خلق در شورش‌ها و سرکوب‌های سال‌های ۶۱ - ۶۰ به دست آورده بود. معمولاً، روش و سیستم کارش در بسیاری موارد بر دستگیری بی‌حساب و کتاب و گسترده و تصادفی متکی بود. روش بازجویی آن‌ها هم فقط بر شکنجه و شکناندن و گشتار بی‌حساب و کتاب پایه‌ریزی شده بود. این‌گونه روش‌ها از لحاظ امکانات بازداشت‌گاهی، شرایط سیاسی داخلی و بین‌المللی، پایگاه توده‌ای رژیم، کیفیت پایین اطلاعاتی، و هم‌چنین میزان بازدهی، کمبودها و مشکل‌های فراوانی داشت. به همین دلیل، اطلاعات سپاه و سپس وزارت اطلاعات تدریجاً از این‌گونه روش‌ها دوری می‌گزیدند، و به کار سیستماتیک و متمرکز مدرن اطلاعاتی روی می‌آوردند.

در روش دادستانی، اکثر دستگیرشده‌گان از رده‌های پایین تشکلهای سیاسی بودند. در حالی که، در روش سپاه و وزارت اطلاعات اکثر دستگیرشده‌گان از رده‌های بالای تشکیلاتی به‌شمار می‌آمدند. روش دادستانی عمده‌تأ به تضعیف نسبی بدنه و قطع رابطه سر با بدنه تشکیلات منجر می‌شد. روش سپاه و وزارت اطلاعات، نه فقط به قطع ارتباط سر و بدنه بل که در اغلب موارد به فروپاشی مرکزیت کادر رهبری و سر تشکیلات نیز می‌انجامید. روش اول نیازمند نیروی کار زیاد و امکانات گسترده‌ای بود،

پی‌آمدهای سیاسی زیادی برای رژیم داشت، هزینه‌اش بسیار بالا بود، و از لحاظ کیفی هم چندان موفقیتی در پی نداشت. روش دوم نیازمند نیروی کار زیادی نبود، پی‌آمدهای سیاسی کمتری برای رژیم داشت، کم‌هزینه‌تر و در عین حال موفق‌تر هم بود.

ضمیمهٔ دوّم:

نمونه‌هایی از نامه‌های ارسالی من به خانواده‌ام از زندان‌های اوین و قزل‌حصار و

گوهردشت

ضمیمه سوم:

نمونه‌هایی از کاردستی‌های ساخته‌شده در زندان (با استفاده از هسته خرما، تکه‌ای سنگ یا فلز، و یا سکه پول). این قطعه‌ها قاچاقی و غیرمجاز، به‌ویژه از طریق ملاقات حضوری زندانیان با فرزندان خردسال‌شان، به بیرون از زندان فرستاده می‌شدند.

نمایه

۳۲۸، ۳۴۶، ۳۴۹، ۳۵۶، ۳۵۷، ۳۷۰،

۳۷۲، ۳۸۸، ۳۸۹

"اصلان" ۱۶۰، ۱۶۸، ۲۰۱، ۲۰۹، ۲۴۰

اصلائی - مهدی ۷، ۳۹۸

افتخاری - عابدین ۲۶۲، ۲۶۳، ۲۶۵،

۲۶۸-۲۷۰، ۲۷۳، ۲۸۸، ۲۸۹، ۳۱۵،

۳۴۴، ۳۵۹

افجهای - کاظم ۳۴۲

افضلی - بهرام (ناخدا افضلی) ۱۸۸، ۱۸۹،

۲۴۰، ۲۴۱

اکبری شاندیز - علی رضا ("جواد") ۲۱۴،

۲۳۶، ۲۸۲

اکبری کردستانی - کسری ۲۶۲-۲۶۴،

۲۶۷، ۲۷۰، ۲۸۵، ۳۷۳

"امید" ۱۶۷، ۱۶۸، ۱۷۰، ۱۷۱، ۲۴۲-

۲۴۵

"انصاری" ۲۵۵، ۲۵۹، ۲۷۳، ۲۸۰، ۲۸۴،

۲۸۵، ۲۹۵، ۲۹۷، ۳۳۴-۳۳۷، ۳۶۵،

۳۶۹، ۳۷۰

انصاری - مسعود ("حسین لُر") ۲۰۳، ۲۸۹،

۲۹۰

"انوش" ۱۹۱، ۲۰۳، ۳۷۲، ۳۷۵، ۳۷۸-

۳۸۰، ۳۸۷، ۳۸۸، ۳۹۲

ب

"بابک" ۳۲، ۳۴، ۳۸، ۳۹

"باقر رضایی" ۱۱۴-۱۲۲، ۱۲۵، ۱۲۹،

۲۲۴-۲۲۶، ۲۹۱، ۴۰۲

"باقر صمصامی" ۲۹۱

آ

آجرپی - رضا ۱۵۹، ۱۷۱

"آرش" ۳۸۹، ۳۹۲

"آزاد" ۱۰۱، ۱۲۳، ۳۰۸، ۳۰۹

آهنگران - صادق ۶۷، ۳۹۸

"آیدین" ۱۶

ا

ابتهاج - هوشنگ (سایه) ۵۵

"ابراهیم" ۷۲، ۷۸، ۳۲۸، ۳۲۹

ابراهیمی - انوشیروان ۲۱۱، ۲۱۲، ۲۳۵

ابوعلی سینا (ابن سینا) ۱۱۵

"احسان" ۱۰۶، ۲۰۳، ۲۱۱، ۳۰۹-۳۱۳

"احمد" ۳۴۳، ۳۴۴

"اختر" ۳۵۵

ادیبی - غلامرضا ("سیروس")

۱۵۹، ۱۶۰، ۱۶۷، ۱۶۸، ۲۰۱، ۲۴۰،

۴۰۱

اسدی - هوشنگ ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۰۹-۱۱۴،

۱۱۹، ۳۷۵، ۳۷۶، ۳۸۴-۳۸۶

اسدیان - سیامک ۱۶۱

"اسکندر" ۳۵

اسلامی طاهری - صمد ۲۱۰-۲۱۲، ۲۱۶،

۲۳۴، ۲۳۵، ۲۳۹

"اصغر" ۳۸-۴۰، ۱۹۱، ۲۰۳، ۲۱۱، ۲۶۶،

۲۷۴، ۲۹۹، ۳۰۳، ۳۰۴، ۳۰۶، ۳۲۷،

باقری - امیر ۲۰۳، ۲۶۶، ۲۷۴، ۲۸۴،
۲۸۵

بشیر ۱۹۶، ۹۹، ۴۹، ۲۵

بهار ۱۰، ۱۵، ۱۶، ۲۵، ۵۰، ۵۶، ۷۱،
۸۹-۹۱، ۱۲۴، ۲۰۱، ۲۰۹، ۳۵۰،
۳۶۴، ۳۹۲، ۳۹۳

بهشتی - سیدمحمد ۳۲۳

بیگدلی - محمدعلی ۱۷۹، ۱۸۰، ۱۸۲،
۱۸۳، ۱۸۶، ۱۸۷، ۱۹۱، ۲۰۳، ۲۰۴،
۲۰۷، ۲۲۸، ۲۴۴-۲۴۶، ۲۵۶، ۲۵۷،
۲۶۶، ۲۸۵

"بیوک" ۱۵۴، ۱۵۵

ج

"جاسیم" ۱۰۳-۱۰۹، ۱۱۹، ۲۰۳، ۲۲۵،
۲۶۲، ۲۶۶، ۲۷۱، ۲۷۲، ۳۰۹، ۳۱۸،
۳۲۷-۳۲۹

"جلال" (علی‌رضا زبردست) ۱۶-۱۸، ۳۲-
۳۵، ۳۸، ۴۰، ۴۲-۴۵، ۵۴، ۵۶، ۶۳،

۱۰۵-۱۰۸، ۲۲۵، ۲۲۶، ۲۷۱، ۲۷۷-۲۷۹،
۲۹۰-۲۹۲، ۳۰۸-۳۱۳، ۳۳۲، ۳۹۷

"جلالی" ۵۸، ۷۱، ۹۷، ۹۹، ۱۰۰

"جمشید" ۲۲۶، ۲۲۷، ۲۲۸

"جواد" ۲۰۳، ۳۷۲، ۳۷۵، ۳۷۹، ۳۸۷،

۳۸۸

"جواد منصوری" ۳۶۹

جوانشیر (فرج‌الله میزانی) ۱۹۱

"جهانگیر" ۲۸۶

ح

"حاج محمود" ۲۰۶

"حاج شمس" ۱۲۳، ۱۲۴

"حاج زنجانی" ۸۴

"حاج کریمی" ۸۳، ۸۴

حاجی موسوی ۲۴۹

حافظ (خواجه شمس‌الدین محمد شیرازی)

۱۲۲، ۳۶۶، ۳۹۲

"حبیب" ۲۰۳، ۲۶۶، ۳۰۳، ۳۱۳، ۳۲۷،

۳۴۹، ۳۷۰، ۳۷۲، ۳۸۸، ۳۸۹

خرمتی‌پور - محمد ۲۶۳، ۲۶۵

"حسن" ۱۴۹، ۱۷۳

پ

پاکزاد - مهرداد ۱۵۹، ۱۶۳

"پدرام" ۳۸۹ - ۳۹۱

پرتوی - مهدی ۲۴۱

پرتوی - هادی ۱۷۹

"پرویز" ۱۹۸

"پیران" ۱۹۱، ۲۰۳، ۳۷۲، ۳۷۵، ۳۸۸

"پیروز" ۲۹۸، ۲۹۹، ۳۴۶، ۳۶۴، ۳۷۰،

۳۸۹، ۳۹۲، ۳۹۳

ت

تابان - رضی ۲۱۴، ۲۱۷

"تراب" ۳۶۴، ۳۷۰

تشید - علی‌رضا ۲۲۱-۲۲۶، ۲۲۹، ۲۴۷،

۲۴۸، ۴۰۲، ۴۰۳

"تهرانی" ۸۴، ۸۵

"تهمورث" ۱۸۱، ۲۰۳، ۲۱۹

"داریوش" ۲۰۳، ۲۶۶، ۲۷۴، ۳۰۴، ۳۰۶،
 ۳۲۷، ۳۲۸، ۳۴۹، ۳۵۱، ۳۵۷، ۳۷۰،
 ۳۷۲-۳۷۴، ۳۸۹
 "داور" ۱۵۴، ۱۵۵، ۱۵۹، ۱۶۶، ۱۸۶،
 ۱۹۳، ۲۰۱، ۲۱۷، ۲۴۴، ۲۴۵
 "داوود" ۲۳۹، ۲۸۲
 دریاباری - محمد ۲۱۰، ۲۱۱، ۲۳۵، ۲۳۶،
 ۴۰۲
 دهقانی - اشرف ۱۳۶، ۲۶۳، ۲۶۵

ر

رازینی - علی ۲۱۴، ۲۳۳، ۲۳۴
 "رامین" ۳۳۵، ۳۳۷
 راوندی (رامندی؟) ۱۹۵
 رحمانی - داوود ("حاج داوود") ۱۷۹، ۲۲۳،
 ۲۲۸، ۲۲۹، ۲۵۶، ۲۵۹-۲۶۱، ۲۷۶، ۳۱۴،
 ۳۳۶، ۳۴۳، ۳۵۲، ۳۵۳، ۳۵۷، ۳۶۰،
 ۳۶۴، ۳۶۸، ۳۷۰، ۳۷۵، ۳۸۰-۳۸۳،
 ۳۸۷، ۳۹۱، ۴۰۲، ۴۰۳
 "رحیم" ۱۶۸، ۱۷۳
 رحیمزادهگان - خسرو ۱۹۸
 رجالی فر - محمد رضا ۲۱۰، ۲۱۲، ۲۱۳،
 ۲۱۶، ۲۱۷، ۲۳۸، ۲۳۹
 رجوی - مسعود ۳۱۴، ۳۲۳، ۳۳۱، ۴۰۳
 "رستم" ۱۹۸
 "روبن" ۹۷ - ۱۰۰
 روحانی - حسین ۱۸۹، ۲۴۰، ۲۴۱
 ری شهری - محمد ۱۰۱

حسنی پاک - مهدی ۳۷۳ - ۳۷۶، ۳۸۲،
 ۳۸۳
 "حسین"، "حسین لُر" (مسعود انصاری) ۳۴،
 ۱۰۵-۱۰۸، ۲۰۳، ۲۲۵، ۲۸۹-۲۹۱
 "حسین چلو" ۳۲۱
 "حسین غول" ۲۰۶
 حسینی - اسماعیل ۲۱۱، ۲۱۸ - ۲۲۰،
 ۲۳۶-۲۳۸، ۲۴۷، ۲۵۰
 "حمید" ۲۲۸، ۲۲۹، ۲۴۷، ۲۴۸
 "حمیدی" ۸۸، ۸۹

خ

"خالد" ۲۵۴، ۲۶۲-۲۶۵، ۲۶۷ - ۲۷۰،
 ۲۷۳، ۲۸۶، ۲۸۸، ۳۱۵، ۳۴۹، ۳۵۹
 خامنه‌ای - سیدعلی ۱۱۳
 "خسرو" ۲۱۲
 "خسروی" ۸۸-۹۱، ۱۲۴، ۱۲۵
 "خشایار" ۱۹۸
 خمینی - روح‌الله ("امام خمینی") ۱۰،
 ۸۳، ۸۵، ۱۱۸، ۱۳۰، ۱۸۸، ۱۹۰،
 ۳۰۰، ۳۰۱، ۳۲۳، ۳۴۲
 خوشابی - کاظم ۱۲۶
 خیابانی - موسی ۱۱۶، ۳۵۹

د

"دارا" ۲۱۰، ۲۱۱، ۲۴۷، ۲۴۹، ۲۵۰،
 ۲۶۶، ۲۷۱، ۲۷۲، ۲۹۱، ۳۰۳، ۳۲۷-
 ۳۲۹، ۳۴۶، ۳۷۰، ۳۸۷

ز

سلیمانی - بهروز ۱۱۶، ۱۵۹، ۱۶۲-۱۶۴،

۲۲۰

زارع - سعدالله ۳۶۰، ۳۶۹، ۳۷۰

سودمند - مسعود ("مسعود قاتل") ۲۵۹

"سهراب" ۱۱۳، ۱۱۴، ۱۱۶

"سیروس" ۱۸۱، ۳۰۵، ۳۰۶، ۳۵۷

سیف - اسد ۹

زاغی - حیدر ۲۵۶، ۲۶۲-۲۶۸، ۲۶۵

۲۷۰، ۲۷۳، ۲۷۶، ۲۸۸، ۲۸۹، ۳۱۴،

۳۱۵، ۳۴۴، ۳۴۶، ۳۵۰، ۳۵۹، ۳۶۰،

۳۶۹، ۳۷۰

زبردست - علی‌رضا ("جلال") ۱۶، ۲۷۷

زهراپی - بابک ۲۵۳، ۲۹۹-۳۰۱، ۳۴۱،

۳۴۶

ش

شالچی - دکتر ۶۶

شانجانی - ولی‌الله ("ولی بی‌گناه") ۲۵۹

"شاهرخ" (معروف به مهندس بلژیکی)

۲۶۲-۲۶۴، ۲۹۹

"شاهنگ" ۱۱۸-۱۲۲، ۱۲۵، ۱۲۹، ۱۳۲،

۱۳۳، ۱۳۵، ۱۴۰، ۱۴۱

شرف‌الدین - محمدعلی (شرف) ۱۰۶، ۲۲۰

شریعتی - علی ۲۶۱، ۳۴۹

شکوهی - علی‌رضا ۱۱۶

شلالوند - حمزه ۳۱۶، ۳۱۷، ۳۳۴، ۳۶۲

شهبازی - جلیل ۳۶۰، ۳۷۰، ۳۷۱

شهبازی - محمدعلی ۲۶۲-۲۶۴، ۲۶۸،

۲۷۰، ۳۱۵، ۳۴۶، ۳۵۰، ۳۵۹

س

"سالک" ۲۶۲-۲۶۴، ۳۱۵

"سامان" ۲۰۳

سپاسی آشتیانی - علی‌رضا ۲۴۱

سپهوند - جمشید ۱۴۶-۱۴۹، ۱۵۶، ۱۵۷،

۱۵۹-۱۶۵، ۱۶۷، ۱۷۱، ۱۸۰، ۱۸۳،

۱۸۶، ۱۸۷، ۱۹۳، ۱۹۴، ۱۹۸، ۲۰۱،

۲۰۹، ۲۱۳-۲۱۸، ۳۷۳

"سپیده" ۲۳۰-۲۳۲، ۳۵۶

ستوده - بهروز ۹

سرحدی‌زاده - منوچهر ۱۹۸

سروش - حبیب ۲۰۳، ۲۱۴، ۲۱۸، ۲۲۰،

۲۸۰-۲۸۳، ۴۰۳

سریع‌القلم - فرید ۲۴۲

سریع‌القلم - وحید ۱۷۰، ۲۴۳

سعادت - محمد‌رضا ۳۲۳، ۳۴۱، ۳۴۲

"سعید" ۲۶۱

سلطان‌پور - سعید ۵۷، ۱۱۶

ص

"صابر" ۱۶۰، ۱۶۸، ۱۹۳، ۲۰۱، ۲۴۰

"صادق" ۳۰۸

صادق ... ۹

صدام حسین ۱۹۶

صدای وطن - جعفر ۱۷۷، ۲۶۲-۲۶۴،

۲۶۷، ۲۸۵

صدای وطن - شاهین ۱۷۷، ۱۷۹

صدراپی - حسین ("اقدامی") ۸۲-۸۴،

۲۷۳، ۲۷۴، ۲۸۳، ۲۸۹ - ۲۹۲، ۲۹۸،
 ۳۰۳ - ۳۰۶، ۳۲۰، ۳۲۷ - ۳۲۹، ۳۳۱ - ۳۳۳،
 ۳۴۶، ۳۵۰، ۳۵۱، ۳۵۶ - ۳۵۹، ۳۶۱،
 ۳۶۴، ۳۷۰، ۳۸۷، ۴۰۲

علی آبادی - فریدون ۲۴۲

"علی اُستوار" ۲۵۶، ۲۶۱، ۳۶۱، ۳۶۲

"علی اشرف" ۱۹۸

علی زاده - محمود ۳۷۲، ۳۸۶ - ۳۸۸، ۳۹۲،

۴۰۵

عموی - محمد علی ۱۹۵

۱۲۶، ۲۱۰، ۲۴۷، ۲۷۸

"صمد" (ستار کیانی) ۳۴، ۳۵، ۵۴، ۱۰۵ -

۱۰۸، ۲۱۹، ۲۲۴ - ۲۲۶، ۲۹۰ - ۲۹۲،

۳۰۵، ۳۳۲، ۴۰۲، ۴۰۴

ط

"طاهر" ۲۶۲ - ۲۶۴، ۲۸۵

طاهری - انوشه (خسرو) ۲۶۴، ۳۲۷

طاهری - محمود ۲۶۱، ۲۷۵، ۲۹۴،

۲۹۵، ۳۱۸، ۳۳۵، ۳۳۶، ۳۶۲

طبابتی - محمد رضا ۸۳

غ

غبرایی - محمد رضا ۲۱۴

ع

عابدینی - قاسم ۲۴۱

"عبّاس" ۱۹۸

"عبّاس امجد" ۱۷۹، ۱۹۱، ۱۹۲

"عبّاس همّت" ۱۴۴، ۱۵۲، ۱۹۱، ۱۹۲

"عبدی" (زین العابدین کاظمی) ۲۴، ۲۹،

۴۷، ۶۹، ۱۲۶، ۱۳۵، ۲۰۳، ۲۱۱،

۲۵۷، ۲۵۸، ۲۶۲، ۲۶۶، ۲۷۰، ۲۷۳،

۲۷۴، ۲۷۷ - ۲۸۰، ۲۸۵

عضدانلو - مریم ۳۳۱

عطّاریان - هوشنگ (سرهنگ عطّاریان) ۱۸۹،

۲۴۰، ۲۴۱

علامه طباطبایی (سید محمد حسین طباطبایی)

۱۲۲

"علی" ۱۷۹ - ۱۸۳، ۱۸۷، ۱۹۱، ۱۹۴،

۲۰۱ - ۲۰۴، ۲۰۶، ۲۰۷، ۲۲۳ - ۲۲۶،

۲۴۴ - ۲۴۶، ۲۵۶، ۲۵۷، ۲۶۶، ۲۷۰،

ف

"فرخ" ۲۶۲ - ۲۶۵، ۲۶۸، ۲۷۰ - ۳۱۵،

۳۴۹، ۳۵۷، ۳۵۹

فرزاد - فرامرز ۲۴۲

"فرزین" ۲۰۳، ۲۶۶، ۲۸۹ - ۲۹۱، ۲۹۹،

۳۰۳، ۳۰۴، ۳۰۶ - ۳۲۷، ۳۲۹ - ۳۴۶،

۳۵۶، ۳۶۴، ۳۷۰، ۳۸۷

فرشاد ۲۵۷، ۳۳۴، ۳۵۸، ۳۵۹، ۳۶۲

"فرمان" ۱۹۱، ۲۰۳، ۳۷۲، ۳۷۵، ۳۸۸،

فم تفرشی - فریدون ۱۱۰

ق

"قاسم" ۳۷۰، ۳۸۹

قائم آبادی - جواد ۱۹۸

قباخلو - اصغر ۱۵۹، ۱۶۶، ۲۰۱، ۴۰۱

"قلی" ۳۵۷، ۳۵۸

گوداغی - محمد ۲۲۰

ک

"کاظم" ۳۲۱

کاظمی - زین العابدین ("عبدی") ۲۴

کاظمی - سید کاظم ("حاجی مجتبی") ۷۷

"کامیار" ۲۳۲-۲۳۴

"کاوه" ۲۳۲-۲۳۴

کبیری - بیژن (سرهنگ کبیری) ۱۸۸،

۲۴۰، ۲۴۱

کتی ۱۰، ۱۵، ۱۶، ۲۵، ۵۰، ۵۶، ۷۱،

۷۲، ۸۹-۹۱، ۱۲۴، ۲۰۱، ۲۳۱،

۳۳۱، ۳۵۰، ۳۵۱، ۳۶۴

"کرامت" ۳۸۹، ۳۹۲

"کرّم" ۲۰۳

"کریم" ۴۵، ۴۶، ۱۹۹، ۲۰۰

"کشتگر- علی" (علی فرخنده جهرمی)

۲۸، ۱۰۱

کچویی - محمد ۳۴۲

کلهر - مسعود ۳۶۱، ۳۶۲

"کوروش" ۲۰۳

کیان ۲۸۰، ۲۸۱، ۴۰۳

کیانوری - نورالدین ۸، ۱۱۰، ۱۹۱، ۱۹۵

کیانی - ستار ("صمد") ۲۲۱، ۲۲۴-۲۲۶،

۴۰۲، ۴۰۴

"کیکاووس" ۱۶۰

گ

گل چوبیان - کامبیز ("نادر") ۱۶۵، ۱۶۶،

۱۹۱، ۲۰۳، ۲۳۰-۲۳۲

گلسرخي - خسرو ۴۷

ل

لاجوردی - اسدالله ۱۳۲، ۱۳۴، ۱۵۷، ۱۶۲،

۱۷۷-۱۷۹، ۱۸۷-۱۸۹، ۲۲۱، ۲۲۳،

۲۳۳، ۲۴۰، ۲۴۱، ۳۰۰، ۳۲۳، ۳۲۵،

۳۲۶، ۳۴۲، ۳۵۷، ۴۰۲

لسانی - فرج الله (فریبرز) ۲۴۲، ۲۴۳

لطفی - انوشیروان ۲۱۲، ۲۱۴، ۲۳۴، ۲۳۵،

لنین - ولادیمیر ایلیچ ۱۹۱، ۱۹۲

م

مازندرانی - هاشم ۲۴۲

مبشری - محمدعلی ۱۹۰، ۱۹۵

"مجتبی" ۱۲۳، ۳۷۹

"مجید قدوسی" ۱۸۷، ۱۸۸

محبوب - اصغر ۳۱۹-۳۲۱

محتبی - علی ۲۱۰، ۲۱۱، ۲۴۷، ۲۵۰،

محدث زاده - شیخ احمد ۲۵۹، ۲۶۰، ۲۶۲،

۳۲۷، ۳۴۷، ۳۴۸، ۳۷۰

"محسن" ۳۳۵، ۳۳۷

"محمود" ۱۹۸-۲۰۱

"مراد" ۱۸۱، ۱۸۲، ۱۹۱، ۲۰۳، ۲۱۱،

۲۶۶، ۲۸۳، ۲۸۴، ۲۹۸، ۲۹۹، ۳۰۳،

۳۰۴-۳۰۷، ۳۱۳، ۳۱۷، ۳۲۰، ۳۲۷،

۳۲۸، ۳۳۱، ۳۳۲، ۳۴۵، ۳۴۶، ۳۵۰،

۳۵۲، ۳۵۴، ۳۶۴، ۳۶۷، ۳۷۰،

۳۷۲، ۳۷۴، ۳۷۸، ۳۸۳، ۳۸۷، ۳۸۹،

۳۹۲، ۳۹۳

مرتضوی - باقر ۹

- مرتضوی - پتر ۹
 "مسعود قاتل" (مسعود سودمند) ۲۵۹، ۲۶۰، ۲۶۲، ۲۷۵، ۳۱۷، ۳۱۸، ۳۶۸
 مسعودی ۲۶۱، ۳۷۹
 "مسلم" ۸۴
 مصداقی - ایرج ۸، ۱۱۲، ۴۰۰، ۴۰۳، ۴۰۵
 مطهری - مرتضی ۱۲۲
 معزز ۱۷۹، ۱۸۹، ۲۴۰، ۲۴۱
 "معین" ۲۸۰ - ۲۸۲، ۲۸۵
 معینی - هبت الله ("همایون") ۱۲۶، ۱۵۹، ۱۶۲، ۲۲۰، ۲۶۴، ۴۰۸
 ملاصدراي شیرازی ۱۱۵
 ملا نصرالدین ۱۸۰
 "ممد" ۳۵، ۳۸ - ۴۰، ۵۹، ۶۱، ۶۲، ۱۲۶، ۲۰۳، ۳۷۲، ۳۷۴ - ۳۷۶، ۳۸۷
 ۳۸۸، ۳۹۲، ۳۹۳
 منتظری - حسین علی ۱۳۴، ۲۱۳، ۲۲۳، ۲۳۸، ۲۳۹، ۲۶۰، ۳۰۰، ۳۰۱، ۳۳۳، ۳۶۵، ۳۸۴، ۳۸۳، ۳۶۸
 "منصور" ۱۴۵، ۱۴۶، ۱۵۶، ۱۶۷، ۱۷۲، ۱۷۳، ۱۸۷ - ۱۹۰، ۱۹۲
 "منوچهر" ۳۲۰، ۳۳۵ - ۳۳۷
 موسوی اردبیلی - سید عبدالکریم ۱۷۱، ۱۷۲
 موسوی خوئینی ها - سید محمد ۱۹۰
 مولوی (جلال الدین محمد بلخی) ۱۲۲
 "مهدی" ۳۰۶
 "مهران" ۱۴۵، ۱۴۶، ۱۴۹، ۱۵۶، ۱۶۷، ۱۷۲، ۱۸۰، ۱۸۷، ۱۹۱ - ۱۹۳، ۲۴۴، ۲۴۵، ۳۵۶، ۳۵۷
 مهران... ۹
- "مهربان" ۳۴۸، ۳۴۹
 "مهندس بلژیکی" ("شاهرخ") ۲۶۴، ۲۹۹، ۳۱۵، ۳۲۱، ۳۴۵، ۳۴۶، ۳۶۷
 میثم (مسئول زندان) ۲۲۳، ۲۲۹، ۳۳۳ - ۳۳۵، ۳۴۶، ۳۶۵، ۳۸۳
- ن**
 "ناپلئون" ۳۰۱، ۳۴۰، ۳۴۶
 "نادر" (کامبیز گل چوبیان) ۳۸ - ۴۰، ۱۶۵
 "ناصر" ۲۰۳، ۲۱۹
 نظامی - بهزاد ۳۸۰
 "نعمان" ۳۵۲ - ۳۵۴
 نعمتی - امیر ساعد ۱۵۹، ۱۶۷، ۱۷۱، ۱۷۲، ۱۸۶، ۱۹۳
 "نقی" ۱۹۸
 نگهدار - فرخ ۲۸
 نورمحمدزاده - منصور ۱۷۹ - ۱۸۱، ۲۱۹
 نیری - حسین علی ۱۹۰، ۱۹۵
 "نیما" ۳۵۵، ۳۵۶
- و**
 "ولی بی گناه" (ولی الله شانجانی) ۲۵۹، ۲۶۰، ۳۶۸، ۳۴۹، ۳۱۷، ۳۶۲، ۳۷۰
- ه**
 هاتفی - رحمان ("حیدر مهرگان") ۱۱۱
 "هاشم" ۱۶۷، ۱۶۸، ۱۷۲، ۱۷۳، ۱۹۱، ۱۹۲، ۲۱۳
 هدایی - منیژه ۱۸۹

"یاور" ۳۲۱-۳۲۷، ۳۴۱-۳۴۶، ۳۵۰،
۳۵۷-۳۵۹، ۳۶۷، ۳۷۰، ۳۸۹، ۳۹۰،
۳۹۳، ۳۹۲

یعقوبی - پرویز ۳۳۱

یعقوبی - غلامرضا ۹

"همایون" (هبت‌الله معینی) ۱۲۶، ۱۶۲-
۱۶۴، ۲۰۴، ۲۰۷، ۲۲۰، ۲۶۴، ۲۸۹،
۲۹۰

ی

یاراحمدی - ناصر ۱۶۲

"یاشار" ۱۴۶، ۱۵۶، ۱۵۷، ۱۶۵، ۱۶۶،
۱۶۸، ۱۸۰، ۱۸۳، ۱۸۷، ۱۹۰، ۱۹۱،
۲۰۱، ۲۰۳، ۲۴۴، ۲۴۵، ۲۵۶، ۲۵۷،
۲۶۶، ۳۰۳، ۳۰۴، ۳۰۶، ۳۴۶، ۳۶۴،
۳۷۰